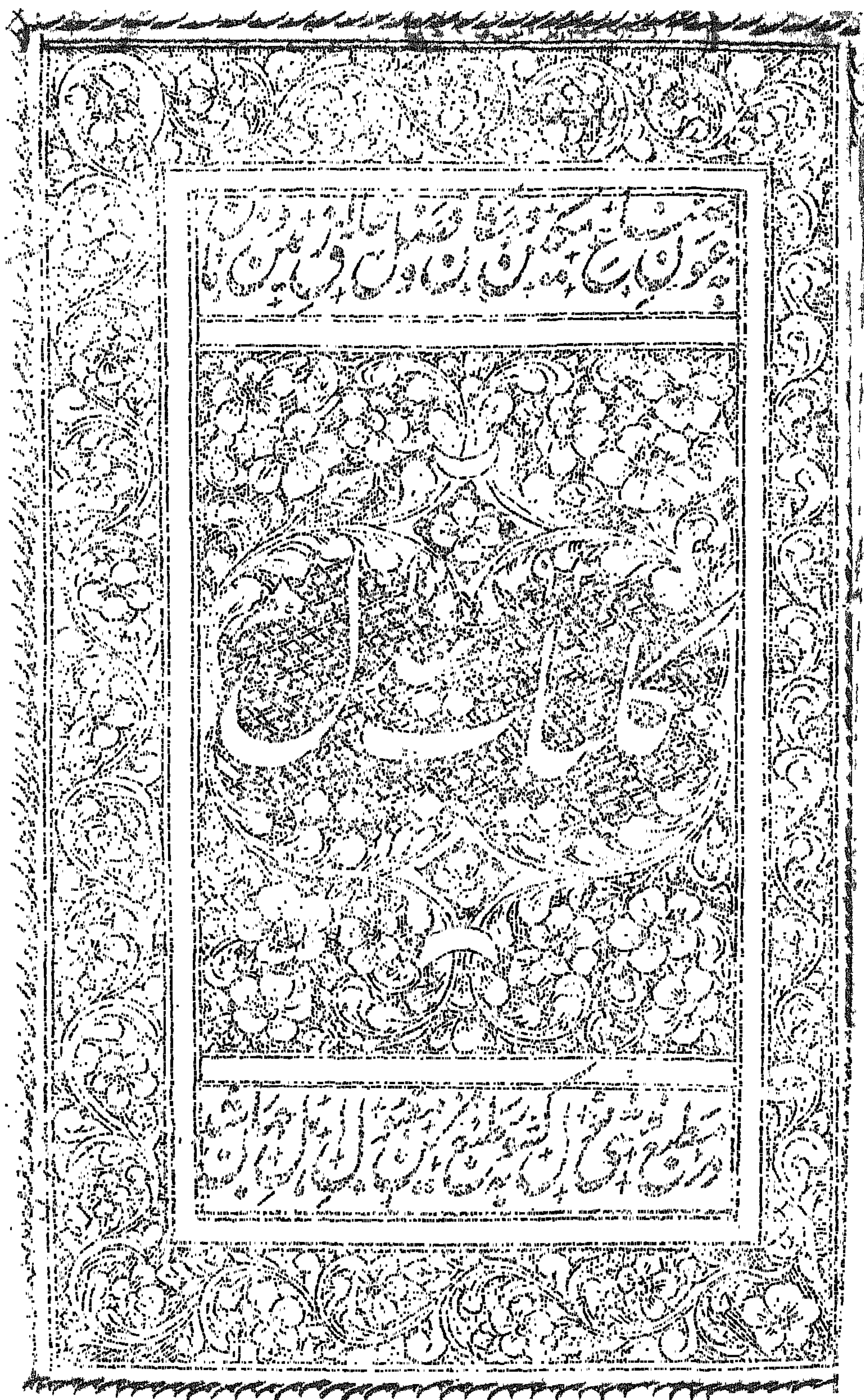
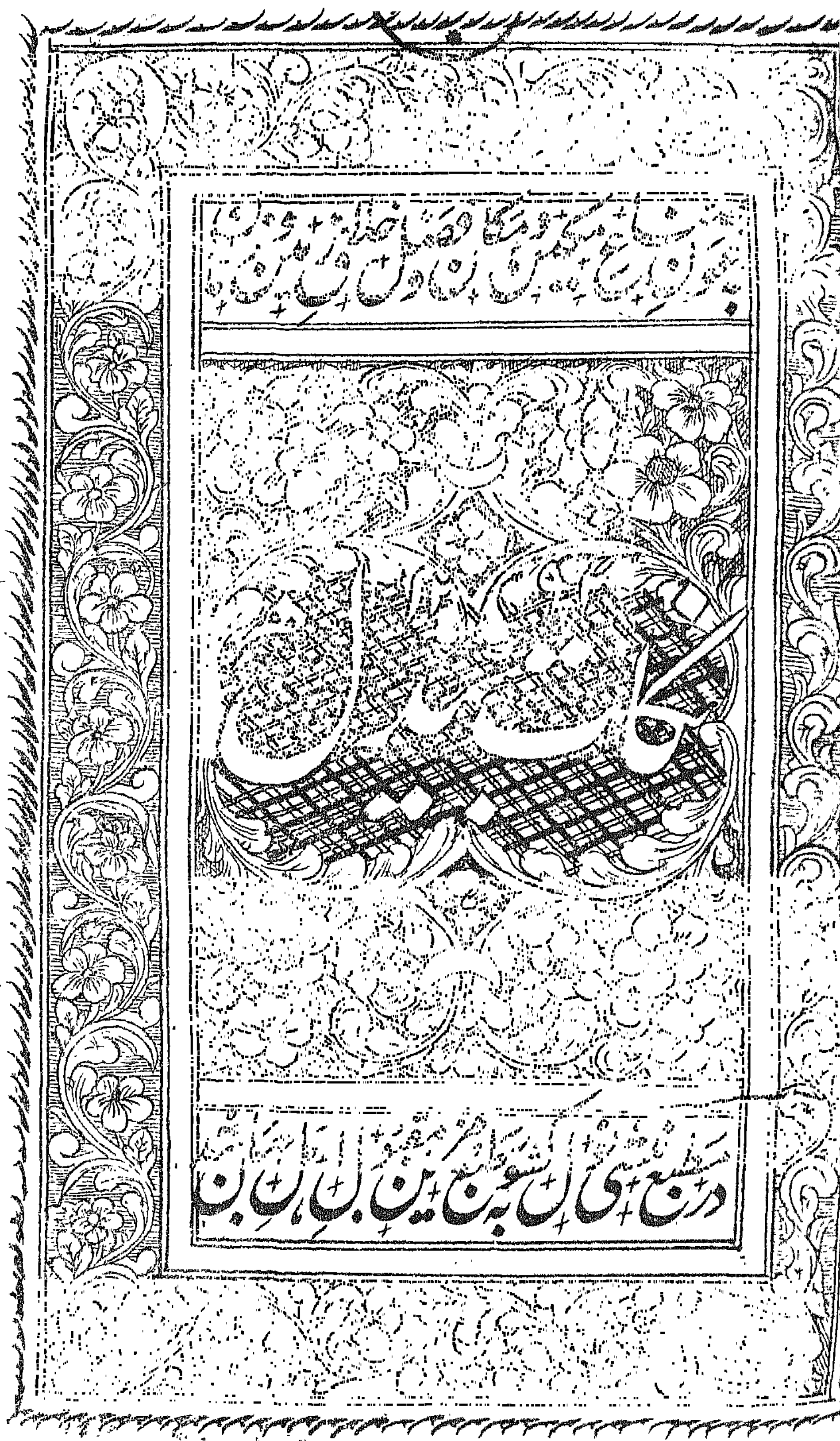
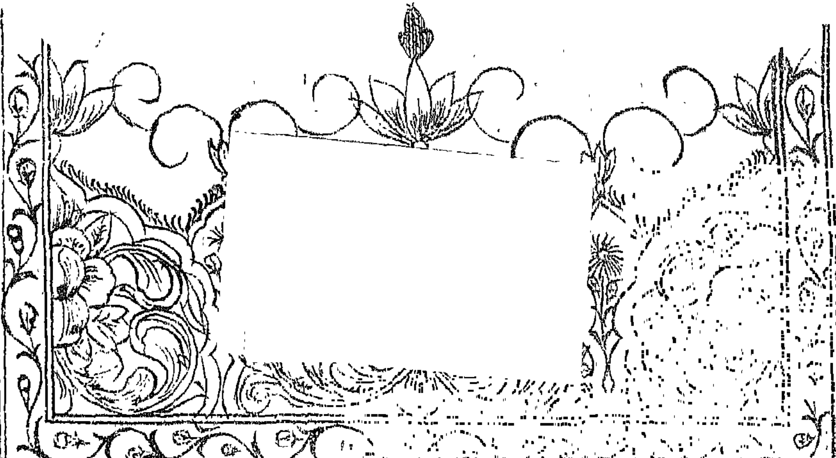



گلستان



اگر سنگ نبوت نه با خطرات جز به تعظیم پیش میا و اگر به تجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا رباعی

بر گوش تو قلقل ز مینا نخورد	کاندیشه پیغام پری انخورد	چشمیکه گشائی تبامل بگشا	تا از صفره رنگ جلوه یا نخورد

منظور نظاهر از انظر بست تا فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان را برفعت مستغفر بیندیشی تا برای خود نیستی

فطرت نتراشی نقطم	ایا فتی اسرار تقدیم پیش نگه	در فهمیدی الفاظ و تجنیس مگو	تا طبع تو تهمت فضولی نکشد

غزل

نگاهیست درین بهار بی نشو ...
سحر ز زاویه عدم زده ایم بر ...
کی گشاید اگر ... شود ... تنگ ما
به فسون هستی ... شکست شیشه دل خدر
سبکیم آن همه کاین زمان ز شرار آمده سنگ ما
سخن ... چون اثر زبان حرات است تر
بهزار سلسله ... توچنگ ما
غزل ... فهم خود ... گشا
سجنون ... زن بی انتظار گشا
ز نفس ... سحری ... گشا
تپانی ... تنگی ... سنگ ... گشا

بجیال چشم که ... قدح جنون دل تنگ ما
کز هست نفس کسی نگه ... آتش سنگ ما
گسار ... منفعل یکدام ... طرف شود
شب خون ... اسیری ... فسانه ها ز رنگ ما
زدل فشرده ... نرسید تاب و تپ نفس
شره تنگی به نظر اگر ... رنگ ما
ز غبار بیدل ... توان دل نازکت فشود گران
بجهانیکه ... شره ... گشا
بلبش ... پیش ... عشق ... بیا
به گر موج ... به میدان کمر گشا
سحر نشان ... تنگ از چه ...

که ... بیهده ... گردش رنگ ما
بدل شکسته ازین چمن ... گلستی
نفس آ ... عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
گهری ز سر دو جهان گران شده خاک نسبت چشم جا
ببر ... مطرب از گره ... چنگ ما
چه ... ابد ... طرازی ...
که ... تو بجو ... آینه زنگ ما
ز گران حبابیت مباد شود ... منفعل
شرر ... وس ... هم اندک نظر گشا
بچه فرصت ... گل تمکین فرصت
نفس صرف جوش کن ز زخم خرخ سر گشا

هوس جوع و شهوت شده دام ذلت
به محیط استغنا و رگ موج گهر گشا
دل و دست نه بسته بچه غم و شکسته
شفقی از خامه طرح کن در مصر شکر گشا
به قلقل زد نواکای تیز هوشان
نکته ز صحنا آب درنگ ظهور
یکی طرح جام ولایت نگنجد
نبوت ختم ام احد تا صفات
از وسوسه او تا ابد سیر او
فرستاد سوی جنید این پیام
کسانیکه با هوش جوشیده اند
مگر با خواص حقیقت محل
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید
کلیم و مسیحی اگر هست اوست
بجوش است پیوسته خم وجود
هم از درک این گفتگو عاجزیم
ز تو کشو اخفا و از من عیان
خم بی نشان داند و جوش او
نواهای نیرنگ خیرست و بس

اگر از نوع آدمی ز خود افشار خبر کشا
ادبی تا مسلسلت نکند شیشه بی بلت
تو بدان شیشه گر هست سر کشا

اشارت

همین یک باده در مینا و جام است
دو پیمانه آورد ظرف شعور
بهر جا کمال یقین نشه ایست
ولایت رجوع صفت سوی ذات

حکایت

که تا چند بر خلق بی اعتبار
بکام و زبان سر بمالیده اند
مکن شرم از جرات این کلام
لبش گشت بر قفل سعی کلید
دوئی را درین انجمن بار نیست
همان شور جوش است گفت و شنود
نمیگردد این خم ز مستی خموش
تو در منع سعد و روشن و بیان
نواهای بی پرده این چنینیم
کدورت بلای تیزست و بس

ادب آموز صحرا ن لب تشنگی ست بی بیان
که با ناز تلقلت پری هست در کشا
اگر افشای بیدلت ز علاقه دنشان
صراحی دوش در بزم خموشان
اگر هوش است یک ساغر تمام است
یکی کرد اسم نبوت لقب
برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
ندا از غیب این ندا این غیر او
تنبیه هم مجبوریست طریقت حرام
نمائی رموز خفا آشکار
نمی زیبد افشای راز ازل
که ذکرش کنی قفل بزم عوام
که جا تا کرا طاقت گفتگو است
عموم خصوصی نمود ارنیست
بیضا سخن ما و تو جاست ینم
لب بدرنگ بهتر تا ننگ جوش
زانگو رانیست این گفت و گو
از وسعت ترا دیم و در دست گیم
نکته باد گویان آشنائی مکن

رباعی
از ینکان بیگانگی نگزنی با قفای آئینه متوجه مباش تا بهشت خود در انقلاب نه بینی

حیف از تو دور روزی که مقیم باغی
از بلبل نما فلی حریف زاغی
در آب روی تری در آتش داغی
صحبت اینجا سوتر هست اگر باش

نکته اگر طبیعت کسی را مائل خبث و نفاق دریابی یقین شناس

رباعی
که صحبت اکابر در نیافته و بیرتو آداب بر طبع جنبشش در نتافته
سیدان به یقین که سرکشی کم سیداست
از سجده هیچکس نمیگردد با
گر طبع خدا ز اهل کرم سید است
گر سیدان [illegible] با دام [illegible]

غزل
ستمست اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن آ
تو ز غنچه کم نه دمیده در دل کشا چمن آ

بی نافهمی رسیده بو بپسند رحمت حیث جو
نفست اگر افسون دمد متعلق هوس جسد
هوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام و دد تو شد
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام
چه هوا ز هستی مبهمی تپاسلی زده ام حمی
نه هوای اوج نه پستیت نه غرور هوش نه مستیت
چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
تا بچه ام آینه مائلی که ز فرصت این همه غافلی
نه سر و پش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
بدر ای بیدل ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس

غزل

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چو غبار ناله به نیستان نرسیدیم گامی ز امتحان
چه قیامت است ز خجلت دعا زده ایم سر اثر عنا
همه را بعالم بیخودی قدحی ست از می غفلت
دل ناتوان بکجا برد الم تردد حاجتی
بسواد نسخه نیستی نرسید مشق تاملیت
صفت رنگ لاله بهم شکن می جوش گل زمین فکن
بر کاب عشرت برفشان ترددیم دست تغافلی
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه وفا رسد
چمن طبیعت بیدلم ادب آشنا شگفتگی

بخیال حلقه زلف او گرهی خورد و شکستن درآ
زه دامن تو سبک شده که درین ربا بکمن درآ
که بآین جنون باید تو شد که بعالم تو و من درآ
قدمی به پرسش من کشا نفسی چو جان ببدن درآ
گره حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من درآ
چه سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بچمن درآ
به بهشت عالم عافیت و جستجو بشکن درآ
تو نگاه دیده ایسلی مژه وا کن و بکفن درآ
که بخلوت ادب وفا ز در برون نه شدن درآ
تو بغربت آنهمه خوش نه که نگو نیست بوطن درآ
چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دوچار ما
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
همه برگ گردش ما ببین چه خطی کشد بغبار ما
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما
قلمی بخاک سیاه زن منویس خط غبار ما
بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما
بغبار میرود آرزو و بکشید دامن یار ما
چو رسد به نسبت یار سد کف دست آبله دار ما
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

اشارت بگوش نغمه سنج محفل زار
ز قانون یقین می‌آید آواز
که کهسار است گیتی عالم رنگ
بهجوم آب و آتش سنگ

چه آب آینه موج تلاشت
چه آتش گرمی ما و من تو
کدامی سنگ ساز دل گرانست

عرق بیحاصلی سعی معاشت
چراغ وهم تیره دامن تو
فسونهای قیامت جانیست

که خاک اینجهان گل کرده او
کز و دود دماغت را بلندیست
کز و پرواز آزادی نوائیست

جبین حرص نم پرورده او
عبارت شعله خیز خود پسندیست
تعلق گشت و شد زنجیر پائیست

حکایت

شبی کز گریه طوفان کاریم بود
حباب آینه دلداریم بود

نفس در پردهٔ دل آه می‌بست
ز وضع بیدلی بیدل جدا است

نگاه از چشم حیران گریه می‌ریخت
طرب بنیاکن گرت اشکی نواهی هست

گدائی غافل تو خود هم چشم مائی
سر همه در این وادی کلاهی است

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی‌بود + در حمت خبر با صلحا لقی بپرداخت متوکلان پس افاقه میگشت و محجوبان را نا امیدی میگداخت

رباعی

گر حاصل ما بکام تقدیر نیست
از خشکی گریه تاک بینا نیست
در روزی کس مرد تردد می‌بود
از بیضهٔ زاغ حملهٔ عنقا سیر است

حکایت

سحر قطره را هوا در گرفت
که تا بید باشی گهر گرفت
هوا اعتقد گردید در سینه اش
نفس گشت زنگار آئینه اش
ز دریا بدآمدش کامی حباب
ز غفلت دمی نقش و همی بر آب
کمال این شیوه نقصانی رسانید
که سامان اجزا پریشانی رسانید
بهر جزو تا کی تامل کنی
محیطی گر اندیشه کل کنی
به بیکاری زندگی مرده
ز بستر تابوت خوابش ربود
ز خود رفته اما زمین گیر خواب
ز غفلات فراغی و اسباب داشت
کلاهی ز دراز جهد بر روی او
کراهی سرگران نهبا خلوت

بدست آمدش منزل گوسیاه گر
سراپا خجالت همه منفعل
خیالش پشیمانی آورد بار
بحیرت فرو مانده بی اختیار
نهر کس نه وهم چه دمی فسون
از این لوح تر خواهد بر دون
بهر جزوی ز دو اندیشه فال جنون
که تا دل جمع است دو [illegible]

اشارت

زبی دیدن چشم خویشتن کفن
نکهت شبستان گل افسرده
همه گر بسری داشت با خواب اعتقاد
چو نقش قدم لوح تعمیر خواب
زسر تا قدم خاکپای شود
گل نقشی نگرداند پهلوی او
عدم را از کعبت شده گرده

ز هستی هم برون خم گردهٔ طلب نمی‌داری نمیری چرا
جنون سوادی که کردم از مشت سیر اوراق لاله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
حبابی یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا
شکست در دلم بر سنگی که رنگ من کرد ناله پیدا
که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاوس هاله پیدا
کرا بود در موسم زمستان نمیکند غیر ژاله پیدا
کند این گلوخراشان چو استخوان از نواله پیدا
تو گر بمن نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا
تمره بر هم آرم از این و آن همه یک ورق کنم از حیا
که بوسه ام آن گل بسکوت [illegible] کنم از حیا
بس این گمان نبرد یقین که کمال [illegible] کنم از حیا

غزل

نشد در بین درسگاه عبرت التفهیم چندین رساله پیدا
هم باز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چاننی
فلک ز صفری که میگشاید برا عتبارات می‌افزاید
چه موج پیدا و چه سنگی نه نسبت شیشه ام ترنگی
اگر لبعد رنگ بر فشانم ز دامن [illegible] کنی فراغم
چه خوشنما افسردگی ز دوران [illegible] ادا احسان
قبول انعام بدمعاشان بخود گوارا نگیر بیدل

غزل

نمود هستی بی اختر چه نقاب شوق کنم از حیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب [illegible] آسمان
حکمتم ز شوخی طبع دون قدحی ز دو [illegible] قلم شون
ز تجلی که [illegible] باطلم شده دلنشین
چو ز خاک لاله برون از زند قدحی شکسته [illegible]

هوسی اگر بجنون زند ببین تق کنم ازحیا
خط نقش پا برقم رسد که منشش سبق کنم ازحیا
سن بیدل و عرق جبین که چه در طبق کنم ازحیا

ز کمالم آنچه بهم رسد نه ز لوح سنے ز قلم رسد
با سیه فضل تو نازنین همه را نیاز دل است و دین

نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را انتهائی تصور کردن
که تخم آن جز حقیقت نیست و در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نتوان یافت + و در مرتبهٔ چشم همچنان از شاخ و برگ

هیچ نتوان شگافت رباعی
نیرنگ دوئی بار ندارد احباب
ای آنکه سے گہے خلوت و گاه انجمنے
من با تو توام چنانکه با من توئی
پیوسته بوهم غیر آتش فکنے وحدت

نکته از قلندری پرسیدند شعر
چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم رسید از هیچکس درین ورطهٔ خیال نمی افتاد رباعی

گر قابل کسب عملی میزادیم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجائی نرسید
از سعی جنون دا دگریبان دادیم

نکته کسب موقوف بر تکالیف حیالی و گلکاری نیست بی تلاشی نیز تلاشی است و بیدستی دیپائی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بی موضعی دیگر باعث تشنیع رباعی

گر آنکه به تقلید بکمر مے بندد
آن با دگر است آنچه گہر مے بندد
چون نخل میندار ثمر مے بندد

اشارت

سبا دا محتجب بصرا نیرنگ
بهر جا نقش ابروی با شکوه است
همه آزادی است افسردگی نیست
اگر کوه از فسردن شد زمین گیر
که آخر بخت رنگ وحشت ابر
بخاری کز دماغ شوق انگیخت
که سیر خلق بیرون نیست از خویش

که در آفاق هرجا کوهساریست
همین تمثال شوخیهای کوه است
زمین گیری که دارد سرگرانی
نشد نوسید از آزادی تقدیر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد
چو اشکی اول بر خویشتن سخت
همین یک ناله در کهسار پیداست
گذر کرد مجنون لیلی خیال
نگه شد و چارش به تمثال خویش
فتر تا برافشاند از خویش رفت
طپش شعله گردید براوج زد
چنان آتش از آب بنشسته ام
که در آب هم لیلی آتش نشست

از قطره بجمعیت دل قانع باش
ز چشم طالبان دانش آهنگ
غبار انگیزی ابر بهاریست
درین وحشت سرا افسردگی نیست
تلافی جوست از فیض روانی
بر نگی گرد باد و باندے گے صبر
جنون کرد و باین صورت دوان شد
سعین شد به طبع بی اندیشه
که بر ما آنچه می آید هم از ماست
بر آئی که شوید غبار ملال
عیان گشت لیلی بچشم ترش
برنگی که نتوان از و پیش رفت
که ای عافیت از برم دور باش
که لیلی دران پرده مے بندم

حکایت

دران آب یک موج نارفته پیش
چو گرداب در گردش آمد سرش
ز تابش همان سوز دل موج زد
ز جانم نشد دست سیر و باش
ندانم محبت چه برق افگنست

حکایت

شنیدم که مهجوری از صبر دوش
نه از سرمه‌سامان گشتی خموش
نفس تا در آئینه اش می نمود
حصول تو از مشق فریاد چیست
درین شیوه ناقص نوا بود نیست
ز فریاد دل گوشها کر شدی
کسی را که صیادی مدعاست
که وحشی ز آهو از رم می خورد
درین حسرت آباد هستی لقب
همان ناله افسانهٔ خواب اوست
جرس را بمنزل همان رهبرست
بران آستان ناله خواهد رسید
کلید در جست و جو ناله است
خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
عزیزا ز آشفتگان چند خروش
که سیر از محو هست و من بسلم

به بیتابی ای داشت ذوق سرود
شب و روز بود آن طلسم نیاز
برنگ سپند از ناله فارغ نبود
بصبر است هر قطره گوهر وقار
فغان سر به سر باد پیمودنست
نمیگردد از ناله معشوق رام
نفس حلقهٔ گردن کمند رساست
برآشفت طاقت ز رنج
ترنگیست هر کس تسلی طلب
دلی را که از درد خواهد امان
فغان موج را بر کنار آورست
نگه گر نشد قابل روی دوست
نسیم گل آرزو ناله است
طلب هر کجا پای افشرده است
ولی جهد کن ناتوان شد خموش
وصید دیده باید بران کس گریست

نه افسون صبحش نشاندی خروش
هم آهنگ فریاد چون تار ساز
یکی گفتش این شور بیجا ز چیست
کند کوه را ناله خشت شکست
گر از ناله وصلش میسر شدی
همه رنگ گل را نگیرد مدام
خموشی براحت قسم می خورد
گزین وعظ بیجا بکش بار رنج
سپندی که بیطاقت جست و جوست
خموشی بود زیر مشق فغان
اگر من نخواهم گل از وصل حبیب
فغان میرسانم بجایی که اوست
بشور طلب هر که دزدد نفس
تامل دلیل دل مرده است
مپرس از طپشها سستی بخت و طالع
که وا ماند از یار وصبح الذیست

نکته در عالم آثار کثرت لباس ناز وا پرداختن سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جز در انجمن منفرد تا بافسون خیال از تجلی کمالی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال کسب حرمان نکوشی

قطعه

فرصت داری جز آگهی کار مبند — بر آئینه ات تهمت زنگار مپسند
هرچند بود یک مژه واکردن چشم — بازست در حضور زنهار مبند

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی به دواعی قوای واهمی می جنبد صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است هرگاه به دماغ صعود می نماید تمثالهاے عالم خواب در عین بیداری نقاب میگشاید همچنان هنگام هیجان صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوارست و محال مثل شعلهٔ چراغی که چون روغنش کم شود سراپا در میگیرد و روشن تر میگردد تا بانجامد بنظر چون غلبهٔ جوع موجب صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا و حبی را که با میدا او توجه است

این بخارها سطور حقایق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبریست اشکال دیو و جن پدید هست
چه دودها ازین آتش نا مشتعل متصاعد نگردیده و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر مشیت
باید فهمید که غیر اشیای محسوسه متعین هرچه در خیال پرتو اندازد و اهمه سودائی است و خلاف قاعده اتفاق

آنچه در نظرها شکل بنا یا غبار پیدا نظم
من شده آنکه در ادب گاه ثبات
اگر گلشن بنا گردد قد بلند تو جلوه فرما
لب پر ز مستی بجز آیینه نقش چو تصویر موج صهبا
هیچ صورت ز دور گردون نصیب نیست تا نیاید
چو حاصل ماست ناامیدی غبار دنیا بفرق عقبی
سپهر کجا تا سر برآرد ز دنیا بهم پاکم ندارد
نگشت نقش دگر نمایان مگر غبار پیاله عنقا
بدر پیمانه نگاهت اگر ز ندامت می فروشی
به معجز حسن گشته خونرنگ قفر لعل پیدا
یکی و نقش ناله شو از دل دیوانه برآ
اتمام کشته تا کجا ساغر ناموس حیا
ریشه وحشت ثمری از قفس اندیشه برآ
نیست خرابات جنون عرصه جولان نفسی
دود چراغ نیستی از دل پروانه برآ
با وسعت عالم دون جلوه نیست و افسون
سنگ سپهر لیش مزن از هوس شانه برآ
توانائی بطاقت گشت مغرور
خرابات نزاکت هاست کهسار
نگو سیمی بخبر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در شیشه یاد آید
همه گر نیش با سنگی ست تیزو

نه حقیقت در این جنون سر راقی بنیرنگ
جو عشق مجنون نشاند و سیر چی از تنگ
نبیند سری موج خجلت شود نمایان چو دریا
نخوانند طفل جنون اسم خط نیست لبنیه بحنا
ز معبد مردن اگر نشینم کنار با رسد و بالا
رسید از دیده تامل گذشتی از تغافل
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا
با ولین جلوه [illegible] رسید عمر [illegible]
نفس تنگ که بپیچید موج منی گلدوی مینا

غزل

تا شب تپیده بسمل شیشه تنها رسیل
شیشه پیمانه ز تشکن اید که از خانه برآ
هیچ کلید در دل وقفست عبادت تکده
لغزش مستانه خوش ست آیینه پیمانه برآ
تا زخودت نیست خبر در تهر جا گشته نظر
زد و به خواب زن از کلفت افسانه برآ
اشارت شمعی بتیغ کوهی و تیغ تمام
که از راهش بجرات انگنم دور
مبادا اینجا ز سنگ و هستی
شرار آیینه در زنگ است اینجا
بموجی گر زند دست هوس پا
قیامت بود باغ کوه ریزد

زندانی اختراع چنین فرهنگ

غزل

ز چشم مست اگر بینا بقبول کیفیت نگاهی
شود صم خلاطون ملک از نشه اگر بنا نسیم اگر کعبه با
[illegible]
اگر بدمی طبیعت [illegible]
ز صفحه راز این بستان ز نسخه رنگ بین گلستان
کجاست آیینه تا نگیرد غبار تیرگی دین تماشا
ز عارض و سپید بیدل بهار خط نظر فریبی
شور جنون در قفا با همه بیگانه برآ
قطره گهی جوش زن بر خط پیمانه برآ
چون نفس از فسردگی الفت دل پا گو افسرده گل
از دو صفحه کو دهم غنیمت همه دیدانه برآ
گرد فسون نیست خم عشق و مست
یک قدم برخویش کشا گنج ز ویرانه برآ
بیدل از افسون گریه [illegible]
ز مینا بی لبستگی خورد پایم
ندا آید که ای محرم اسرار
که مینا در بغل خفته است هستی
بیک آیینه گر پیدا آید
شکستن بیدو در پر و سیه دریا
سر موی اگر پیماند [illegible]

زینت اعضا کند بیتابی گره
نقوش اعتبار دشمن و دوست
نزاکت خانهٔ مینای نازست
اشارت شبی بودم قدم پیمای جایی
سری هر کس دماغی برده سامان
جدا هم داد کاسه مخمور غفلت
که در صحبت مناسب و شناسد
تکاپوی سیم و زر پیچید از سنگ
بهم خامشان داد ندرا بهم
که بی قطع نفس این شیشه نیست
شبی داشت با شیشه گفت و شنید
که یارب چه آرم من از قصور
که فرش است اینجا دو عالم کمال
مقامی که سجده نقش و کار نیست
بدین آستان هیچ نقش وانشود
هیچ یک رنگ گر نقش بست
شکست است انجام و آثار هست

بهم جسته و یکه اندیشه تامل
سواد نسخهٔ یکتائی اوست
درشتی با نزاکت می فروشد
به هستی اندر دگر دم سوا شد
نبالد ز پستی می پرستی است
نباشد مست کی تاثیر صحبت
برنگ شیشه مستند اینجا
ز مینا سید مستی باین رنگ
ز رشتی کشته دوری بود برجا
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست
بجز حضور حقایق شهود
که باید درین بزم رنگ قبول
ز جنس عبادات علم و عمل
کمال ترا کس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نماست
نخواهد ز امواج غیر از شکست
پر افشان گل کشت رنگ ...

بود آئینه کیفیت گل
بهر سو نگه کرد چشم شوق بازست
غبارا با نفسی دل سرخوش شد
که دور شمع ساقی بزم رنگ امکان
که شمع سرخوش صد رنگ مستی است
چه شمعم نباشد مستی آهنگ
که بی تکلیف می مستند اینجا
اشارت شبی سرگرم عبرت نگاهم
با بلبل نظر می کرد ایما
حکایت شنیدم که شیخ زمان بایزید
خیالش نقاب منت گشود
ندا آمد از حضرت ذوالجلال
پر است این کشور بی خلل
ز جنس شکست آنچه پیدا شود
که سجده گر هم سر به بوسیاست
سلامت نکه نزد ما از ساز موج
که رنگ شکستن ...

غزل ز جهان عافیت دلی ... طلب
به هوای عالم آب و گل بدر جنون بس و اسیل
کجاست منزل و چه آستان که گذشته تو از این و آن
ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بفسانه هوس آن قدر مفروش شهرت کر و فر
ز هوای کبر و منی همه رست تنگ فروتنی
دل ذره گر همه خون کند نکم آوری چه فزون کند
کف پای جلوه نشین ما بخیال کرد گمین ها

تو ز اشک آینه ... طلب
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
چه نگاه حیرت ازین مکان همه چیز رو بقفا طلب
بعلاج شعله خود سری ... ز جبین حیا طلب
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
تو بذوق سجده ... ز پر شکسته ... طلب
عملی که از تو جنون کند همه فرصت ... طلب
پی آرزوی جبین ما چه چراغ رنگ حنا طلب

شده رفع جلوه بی‌نشان بغبار آئینه ات نهان
طلب تو بس بود آن قدر که ز سعی بیبری اثر
خوشت آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی و طرب کنی

غزل زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
سحر نسیمی درآمد از در پیام گلزار وصل در بر
هوائی شوق انتظارم زخاک گشتن چه باک دارم
بجست و جوی سر رهت نشستم بهان خون دارد اضطرابم
ز رنگ گشت رشته بخندد که چون خشکی افسردگی لب ندو
بعشق ناز دو دل هوس هم بالد از شعله خار و خس هم
باین ضعیفی که بار دوم شکسته در طبع رنگ زردم
ز سجده خجلت آورم من چه تا ز خدمت کشد سر من
اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغم تو شعله کاری
کجاست مضمون اعتباری که **بیدل** انشا کند نثاری

نفسی بصیقل امتحان برو از میان و صفا طلب
بجنون اگر نرسد نظر بخیال هیچ و صدا طلب
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق **بیدل** ما طلب
ز بوی گل تا نوای بلبل فسانه تمهید گفتگویت
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار کویت
هنوز دارد خط غبارم شکسته تاک آرزویت
ز سر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت
چو ماه نو نقش جام بستند لبی که تر شد بآب جویت
بساست سررشته نفس هم بقدر افسون جستجویت
نگر و نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت
که خواهد از جبهه تر من چو گل بعرق کرد خاک کویت
ز حیرت من خبر نداری بیار هم آئینه روبرویت
بضاعتم بیکرانی ست انگشتم پیش تار مویت

نکته گواه قوت جسم آدمیت سعی در ادای شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت باو داین هر سه قوت مقدار اعتدال غذا ست که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بفضای صحبت ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تیره و جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها بعروج سر منزل

قطعه
جمعیت آن دولت جاوید که خلقش همه جا
با خشک و تر مانده به لیل و نهار
رزقیست که بی تردد آید بکنار
قانع شو و جمعیت دل مفت انگار

مناجات بحضرت حق

الهی شکست آباد ظهوریم
سراپا شکست بیتابی عنانیم
درین وادی که بی‌جان سیر دوشیم
نه پائی رفتن نه جای نشستن
ز نقد عمر فرصت گفته بیننه

ز هستی تا عدم یکدست دوریم
قدم پیدا نه وار خود دوانیم
چه خواهد موج از بیتابی خروشیم
درین ره همت رفتن دو امانم
بار آتش که گل مشکبار

کمند نارسائی صید ما هم
عنان ما که دارد خبر چکیدن
طلب سرمایه شوقیم یا که

حکایت

خفتن ها فشاندی جیب و کنار

چراغ خامشی برق نگاهم
دلیل ما که غیر از نارسیدن
اقامت آرزو داریم جا کو
شنیدم ز بی صبح آئینه
ابتدا بین و تعطیل شام و سحر

چو موی بلندش گذشت از کمر
ز رمز عیان چشم اگر آشناست
که سر رفته آخر بپا میرسد
غلط راز او ضایع اهل رسوم
نفهمود کاسه پرست معنی نظر
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
هنوز از خیالش خیالم پر است
مبادا این عبارت بپوشد نظر
مشو مائل آب و رنگ فریب
کزان آب ظرف مقید تهیست

صلا داد کای موشگافان راز
چو هر کار را ابتدا انتهاست

حکایت

که سرگرم ترتیب دستار بود
بدین شغل باطل بهیچ آلفته
خضر زین ادا سنج الفت گرفت
جبین از نم انفعالم پر است
باین پرده گر محرمی بایدت
مباش از حضور خضر بی نصیب
چه خوش بست گر بود آنقدر هوس بلندی منزلت

مباشید غافل ز حسن حجاب
ز موی سر اندیشه وا میبرد
شنیدم ادب کرد موسی رجوع
به نسبت وکشا ورش گر خطا رود
که یک بار بین هم نگهبان شد
ز سن مدعی ترک صحبت گرفت
ز تشویش کسوت بکشتن دو
کفن باید از جامه یاد آیدت
خضر تشنهٔ مطلق آگهی ست
که زان مکان چو قدم نبی خم گردشی منور

غزل

بهر دو روزه مهلت این قفس و لت آشیانهٔ صد هوس
چو گل از طبیعت بی نشان بخیال وحشتی آشیان
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه عروج نغمهٔ قدرتی نه متاع نشهٔ فطرتی
همه جاست جادهٔ بیخودی همه راست خجلت گام وحشتی
ز فسون مطرب و چنگ آن بکش آنقدر اثر فغان
عمر شد به بیهوده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
طلبی که از تو بجا رسد نبرا و فتد چه بپا رسد
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام بیدل ما نگر
نه آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند سرت
چه برهنگی زدی این زمان که دمید پیراهن از برت
نه توانی و نه قیاس تو چه گشته جامه زیب برت
چه غبار واعظ عبرتی و هواست مایهٔ منبرت
تو چنان مرو که ز گردشی نکشی زند خط مسطرت
که نفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت
حذر از بلای فسردگی که رسد ز منصب گوهرت
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه پیکرت

غزل

ای پرفشان چون بوی گل نیرنگی از پیراهنت
با صد جهد وحشت کیست و کم از ضرع نازت دم
تنزیه صد تشبیه حیا پرورده تشبیه تو
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرایشت
عنقا شوم تا گردمی یا بی سراغ دامنت
یک رشته شوخی نه زد تخم دو عالم خرمنت
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت
در وادی شوق یقین صد طور سودا آفرید
نه آسمان گل و بلبل یک برگ سبز گلشنت
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت
دل را بحیرت کرد خون ای عقل زد برق جنونت
در نو بهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
شور دو عالم کاف و نون یک لب سخن آوردنت

هر جان بیرون چو شیشه خود را بجوید شیشه گر
ما را بها کرده تماشاگه من باشد
حسن حقیقت رو برو شمعی فضول آئینه جو

در نور شمعت مضمحل فانوس پیراهنت
نی عشق ام نی هوس [illegible]
بیدل چه پردازد دگر ای آتش حقیقت ما

جوش محیط کبریا هر قطره نسبت آئینه ها
ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل شکست
تکلفت بیاضت صفاست

باطن می آرد بشرط اعتدال و ضعف بر قواے می گمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح آوردن است نه اجزاے صالح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زدودن است نه آئینه را بشکستن صیقل فرسودن بحکم قدردانی وجود از اشیا هیچکس بر ریاضات شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و نحوا د خورشید پرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج

قطعه

بنیاد جسد که کارگاه اسماست
بروزی دو حکمت طبیعی بر پاست
بر جسم و صلوة بر میفزا که آنجا
تعدیل بهر کمال عرفانست

مناجات بحضرت حق

الٰهی چه رشته سازم چه باشد
من هیچ و تو بیهمتا این چه حرف است
بهیچم حرف چون کلکم مفسر است
نپیچیم تا در خط جبین کم
بر من یک نقطه لوح دل فنا
من سیه پیکان نقش نشینم
ز فهم نقطه خود وا نویسد
سرا پا صفحه خجلت نگارم
حبابم موج طوفان خم پیچ
[illegible]
[illegible]

شکست رنگ و آرزو چه باشد
شکست دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگین گل گرده از نقش نگینم
[illegible]
بهر رنگی که هستم شرمسارم
[illegible]
تو ای هستی [illegible]
[illegible] ای من

بدربان قبولی تا برم راه
سپندم ناله در بنیاد دارم
دو روی پیش جام هستی من
بکلک قدرت آن خط آشنا شد
نمیدانم چه مضمون شد آن خط
شناسی کاتب خط کی رود پیش
ندارد نسبت حمد تو او اگه
نگویم گر رساند سر کشیدن
ز بلبلی گر هم گلشن فروشم
تو در آغوش و من داغ جدائی
همه اندوده ام هوش تماشائی

چه در دم هرزه گرد کوچه آه
بهر داغ دل فریاد دارم
هلال بود ماه هستی من
ز لب ها لب پیشانی نماشد
که وحشت آشکارا و نهان [illegible]
مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
همان چون ناله پنهانم ز دیدار
نمی یابد نقش [illegible] سجده چشم
چه [illegible] گر برون زین پرده آی
بهیچ آلوده ام ای جلوه دریاب

حکایت مجنون یکی گفت ای فقیر
بهار [illegible] بیابان [illegible] گشته
که لیلی [illegible] شهر و خوب است
چو من رفتم از خود گشت این غبار
[illegible] آن آتش افسرده [illegible]
[illegible] ذات رفت

در آن دم که شد لیلیت جلوه گر
ز صبح غبارش نفس زد سحر
دلیل نمودش نمود خود است
[illegible] زدم خرمنم پاک شد
که آئینه با جلوه [illegible]
ز خود گم شدم [illegible] نماند

ز غفلت چرا هوش در باختی
[illegible] زان شعله خاکستری
زمن بود سوز طلب آشکار
فلک داشتم [illegible] خاک شد
دمی گر نظر اعتبارات رفت
چو من از میان رفت او هم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود
نفس جیب بر شمع خود رشته بود
اسیری بدل بود آتش زدم
شکستی دو اشتم سر مینا نه
تپید و تا بست موج مینا شکست
ز وقت نوای تحقیقم آمد بگوش
تامل نداری نگه سرسری است
چه تمییز در امتحان آید است
درین باغ امکان تسلی سحر
بنای جهان سر بسر آفت است
مگر عافیت در قفس این جام نیست
زهم تا بسی این غم راحت گداز
دل آدم که خون گشت می‌شود
جگرها چو خون جنت میخانه شد
چو خم سید لشه عشرت نفی
شکست است مصرف این ظرفها
سراغش خرابات بی رنگ و بوست
درین بزم تا کی توان شد گرد
ز راحت نشان نیست یعنی ز دوات

چو لیلی چو مجنون همین نام بود
ز هستی غرض نفی خوبست و بس
شکستم چو و جام جنبش زدم
ز اندیشه در دست پیمانه
درین عشرت آباد گشت شفقت
گدای ساغرت رفته از چنگ هوش
ولت لب که در فکر راحت گداخت
ازین خانه هم دل بجانان آیت
ز دیر و حسرم تا مقامات دل
دراوقات آسودگی تهمت است
خسد در التفات مکن هشتم
عیالست پوشید گیاهی راز
می نیز سامان عشرت کجاست
زبس رنگ گردید پیمانه شد
ولی عافیت کو درین عرصه گاه
فنای ست مضمون این حرفها
چو خواهی بآن نشه موصول گشت
نه خم گل کند نه قدح نی سبو

هوسها بهشت عشق نه خود رفتنی
همین گرد افتاده دارد نفس

مثنوی

که عالم همه گفتگو الفت است
همین و قفه میخانه بیش هست
خیال تو مصروف خود آورست
سراغ تسلی میخانه یافت
طلسم ظهور است اسرار شد
نخوت بشید خبر هست آب و گل
ظهور امتحان گاه آراسته نیست
نه سامان ظهور است میخانه هم
طرب هم سید کس هست که میشود
اگر نشه دارد آن خوبهاست
زمین گیر سر از نشه راستی
که اینجا سر از جیب دارد نگاه
گر آسوده گر مقصد آن ز دوست
ز اسباب تشبیه بایه گذشت
که تا ظرف باقیست یعنی صفات

نکته اعتبار خمر و مفرح النشائی ظهور نشه ایست که هر چه منظور باشش گردد
هرچند آثار و قوتش ظاهر بنشاء و شر متعلق باشد اما تامل در استدام آن جائز ندارد و فی اختیار بحکم مقدور
از قوه بفعل آرد و مبنی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را بامور مروج کونی موازنه نباید و آنچه بطالق خیر گویند
کاذبند باید

رباعی

قول فعلی که مشعر خیر و شر است
شخصی ست حقیقتی تنزه مرآت
زان شخص مدان تعین ظهور خطرات
گل کرد درین چمن بعد رنگ صفات
نکته قرب الهی جنون دارد و

قرب دنیا هوش و بیخود النتها مصروف تعلق اسباب ست و آنجا هر چه غیر اوست فراموش لیس بیانات
اهل دنیا با اهل الله است نباید عالم را صحابت تمیم نسبت تمیز ان نشاید رباعی

شفقی به خرابات هوس پیما نیست | جز بیت دو چشم خودت شیشه نیست

غزل ره مقصدی که گم است و نیستش پیدا سر پیچی
ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی نشان
چمن صفا که ورق ورق می جام معنی و صورتی
ز زبان شمع خیال کن سخنی است عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی همه برگ حرص و تملقی
نگشت بخود چو فرارسا بحقیقت همه وا رسد
چو هوا ز کسوت شبنمی نشکسته نه فراسی
نه هوا کشش چه سحر عمل جهان فسون هوس هم
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجاز آنکه گمان
بحکم زنگ حقیقت که چو حرف بیدل بزبان
غزل اگر داغم درین شبستان خامشم عدم نگیرد
ز دار این بستان که سعی گردون محک چشمک گل
درین قلمرو که غبارم هیچ کس همسری ندارم
ز ریشه اعتبار کو سر سلامت توان ربودن
نفس بخمیازه میگذاری اسیر نقش نگین نه نازی
نصیبی از عاقبت ندارد حباب بجز غرور بودن
بآیین درشتی که طبع غافل خلاصت تا شیر انفعالش
نرفته از خود ندارد امکان هستی رفتگان بدیدن
خیال ناصحم گریبان دواند بارا بصد بیابان
گزیده اقبال هست با فروتنی عار چند نیاز رسی
اگر نیازم ز درد همت نیم خجالت کشش غرامت
دلست منظور بی نیازی ز غفلت آمیزده آتش
نهاد این مکتب تعین کدورت انشا گری چو بیدل

آنچه جز پیکر آرزوی دولت فقر | سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست

تو هیچ شعبه نبرسی چه نشسته میگذری عبث
نه شکسته بال و پر پیالی هوای او نه پری عبث
همه دلی بخیال خود که تو ئی همین قدری عبث
که درین شکده خارپا نکشید گل تری عبث
چو یقین ز شدید امتحان پی عمر در سپری عبث
دل شیشه گر بصفا رسد نه طپید لیو هم پری عبث
چه قدر ستمکش هستی که چنین نه و تری عبث
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه میدوی عبث
چه تشخصی چه تعینی که نه خودی شغلا دگری عبث
شطرنج و بگو شهان ز فنا شد و رباب عبث
ز چشمک قدح جام گیرم با آن شکوهی که خم نگیرد
کسی ز قدرت چه پرده ساز که دست خود را قلم نگیرد
کمال میزان اعتبارم شکست کز وزن کم نگیرد
گر آمد و رفت این نفسها بپاس تیغ تو دم سپرد
کنام اقبال بی نیازی سپرده که تا دم نگیرد
حسب کو با دو باعث آخر پیچ نفع شد نگیرد
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که کم نگیرد
کز خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
چه سازد آواره در دل که راه دیر و حرم نگیرد
کرشمه سربلندی آنجا کسی بدوش الم نگیرد
کشیده ام بار سر دو عالم به پشت پایی که خم نگیرد
کسی که از جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
بعشق گر نامه او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

زبانم قابل حمد خدا شد
دو عالم چون صدف رحم شکستم
نگه دارای جلوه خبر ساز نگاهی
محیط ما سر به باطن چند او
عدد او ساز یکتا رست اینجا
زبان تا سرکشائی موج پیداست
سخن غیر از دو بی‌سازی ندارد
سحر آئینه هم پیدا ز دل بود
تامل صرف کار این دوان شد
یقینم شد که در هر قطره جا نیست
فصیحی گر کنی اعضا آماده داشت
نخستین کشا از جام مو ساده کیش
بجوش شد ارنی‌ها که آهی بجنبر
که تا جام می در کف هست
در قدح ساران باده شاهی طلب
دلی جای هست گر آگهی
شبی که چشم وجد بینا است
زمین از پریشانی لب دیوانه شد
کرامی تحیر در خرابات هوش
ترحمی بحیرت مشو صنم

که با نام محمد آشنا شد
کر آمد گوش با شش پنج هم
نبود آن میم جز خود نگاهی
ندارد موج جز با بحر پیوند
اگر یک موج هموار است اینجا
وگر خاموش باشی جمله دریاست

دل از تفسیر این هست آگاه
ز آغوش احد یک میم جوشید
ز احمد تا احد چیزی نیفزود
نگنجد در احد غیر از احد هیچ
چه موج و بحر با موج است یا بحر
خموشی گر گریبان بحر پیداست

اشارت

صفای امتیاز آب و گل بود
چراغ خلوت سر یک عیان شد
نخستین گر تحقیق کردیم آغاز
نهال از خاک گلشن تفسیر تو

حکایت

نفس گر جمع است باد و داشت
دگر خویش از هستی آماده کرد
ز خم گیه گفتنی شیر دی اشتر
دلت هر چه خواهش گشت
ز تنها در جام آنچه خواهی طلب
کر از الفت ... تماشا ...
بشر گرم و ... ساغر کیش
به بستان ... آشکار ...
دو عالم آهنگ دعا خواستن
دمی کار زود شد زهی کامیاب

اشارت

در آئینه ام محو سیماست
غباری تماشا بیخانه شد
همی جام بنیاد است گوید
نسبت ... گردش نگاهم
نفس ها کل صد تو ... گو
سبا ... ز قلقل شیشه
بهر جا شود قلقل شیشه صرف

تکلم در اعتذار مستان ز تاثیر عنصری حقیقت خود

ز رفیق یعنی احمد ...
که بیرنگی لباس رنگ پوشید
اگر میمی فزود آنهم یکی بود
یکی در یک گم گشت اینجا عدد هیچ
به غیر از میم گو موج و کجا بحر
زبان آرائی اینجا موج خیز است
خموشی خبر خود آوازی ندارد
سر فرآب دفا کم چشم شد باز
حباب از آب خود ... گشت
نهان در حرکت خاکی جوابست
خماری در وصل بنیان شکست
ندارد دعا اجابت قرینش
عیان گشت تعظیم اسرار حق
اسباب لطیف ... ز اسرار
... گر گو ... سب
... که از جام بینا ...
... برق تا ... ابر آرزو
بحیرت ... از ...
چه لازم نفس ز نیرو دست خوردن

را تا یک شخص مقصور گردید است باید فهمید که مرتبه جماد طبیعت اوست تکلم شوخیت چو بهر خفا و مرتبه نباتات ... آن ... سبب میلان نشو و نما و مرتبه حیوان عرض ... با اظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان تشخص

رباعی

مصور فطرت جامع آیات
حیوان آثار ناشناسائی است
گر هست جماد آنات و ز رنگ است
ای رمز عیان آنچه بلا نیرنگ است
و در ناسیه شوق تو تعرض رنگ است

تکلم در افراد نوع انسانی بر طبایع

که حکم اشیای کونی غالب است تا گردیست از سامان تدبیر فلاش و در امر جبر که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد

سبب بی اختیار در علت تفصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه بر دو آرائی است و خاص نسبت تنزیه و

آراستگی بی پروائی **رباعی**
بیکاری وضع بیدلان افتاده است
عالم مشغول حاصل فضل و هنر
یک پرده زساز این و آن نازک‌تر

نعم سرگرم و دستگاه کرد نفس

غزل

من آن غبارم که جز لطف شنیدم بهیچ عنوان دستگیرد
نشد نساز هیچ عنوان جنون خروشی و گریه افشان
بابین گرانی که دارد دام فرو ریخت چندین خیال دو چشم
براه یاسی ست سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
دل از فسون امل جوازی بجد گرفت سر زده تا نشه
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشست تیسر
چو موج عمر است بی سروپا تلاش شوقم ادب تقاضا
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال سبب نیاز
اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
دلی که پرورده آب نازش بآتش عشق کی گدازش
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد زین بیابان
قبول سرمایهٔ تعلق کمین گه آفت بیدل
تغافل همه رست زانجمن آرزو که کام دل ثمری
چه قدر زسست قاصدان بگدازد هم دل ناتوان
نگه بکار ده زخود سفر زکمال خود چه رسید اثر
شهرت طبیعت عاشقان بفسردگی نرسد نشان
یکه ام آشنه چو سری کشم اتفاقی ازان پری
مبتلا شدن سعی نازکم که درین تسلط و امتحان
ز معاملات جهان کرده توبه اگر زمن همه داد و دو
بچنین جنون که دو دستم ز تغافل تو گرا است بسم
همه جا ست شوق طلب کمین ز وداع غنچهٔ گل آفرین
بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام

اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم اثر ندارد
خرابی که یارب درین نیستان بهر نوایم شکست گیرد
چو گشته‌ام پای رفتنی کو اگر بسیلم سبب نگیرد
کسی خبر از خویش بی نشانم چو آتشم از خاک زیر گیرد
مباد شرم نفس گدازی عنان این هیچ نگیرد
طبیعه چون شکفته خوابی که سایه‌اش زمین نگیرد
چه ممکن است اینکه رشتهٔ ما چو عقده گیرد و گره نگیرد
ز هر چه گیرد خرابی خواهد ز هر چه گردد چه سر انگیزد
گلی که تعمیر رنگ دارد چو آتشش در آب زیر گیرد
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش از شیشه گر نگیرد
تو هم بآیین رنگ دامن افشان که چین دامن نگیرد
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوایت سر نگیرد
من و پرفشانی حسرتی که زنامه گل بسری رسد
بر تو نامه بر خود هم اگر هم چو رنگ به پری رسد
بر هیچ در بیست القدر که بجاز ناخبری رسد
تپ موج تا بری گمان که شکسته گهری رسد
نگر التماس گدا زمن بقبول شیشه گری رسد
نرسم اگر من ناتوان تحفه بکمری رسد
عفت عفت سگی بسگی نشود بگذری خبری بخبری رسد
بهزار خون طپیده‌ام چو رگی به نشتری رسد
تو اگر ز خود بروی آنچنین هجاز تو خبری رسد
زفغان جمیده و شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

نه کمال نظم جنون اثر نگرانست بیدل بی‌خبر چه قیامتست بر آن هنر که بجز پری شمری کند

فهم کن ز رو که بینا سوال
خیال قدرت سر و گلزار یار
نیست از چه رو دو نیم و نیاز
ز شکل تو فضیلت کشا
با این رنگ طاعت ندید کس
گاهی حقیقت از نور غیر تا حق
نماز چنین کردن همین خطاست
چه خواهم رکوع بجا آورم
تو هم این گروه ندامت تا کی
از این نکته دل خون شدم
یکی غافل از رنگ او و تو کی
در آن آئینه صورت خویش
نه آنکه اش حسرتی صیقلی
گل حلقه ریشه غیر است
که تا گر نکته رفت آئینه اش
شکست دل انگیخت طوفان آه
نفس خون شد و ناله ها انداز
گاهی سجده دان آئینه بود
طلب پیشه را العجب تفتیش کار
جهل گردش اندیشه و هم خویش
دگر تا نفس را لبش را شکست
یکی گفتش این انفعالست چرا
نه دریش گل چین رو بها دوا
که شدم ای هم آنچه نتوان نمود

حکایت

صفای لبت صبح انوار یار | جگر تشنه حسرت قیامت
چو گل بیکسی شوقی خنده یار | اگر این نمازست فضیلت نیست
براه طریقت نه بید خطا | ز روشن دل این شوق طلب
ز نقد نماز اخترست و بس | سراغی ز حیرت جنون ساز شد
نیاز دلی او نشاط و هرزگی | همه چشمی و هستی دیده ور
اگر خون من بیگناه ز سر | که از طاعت حق درین انجمن
بر آرند از سینه ام سر بسر | فشار ز رد سجده حلقه حیا
شمار جبین خوشم حلال | که دو دست بر قتل صلا

حکایت

نو آموز نیرنگ عالم دو کی | ز طاق سرایا فست [illegible]
گرفتار شد سر قدر شکل بید | به هیکل آن شکل نفس رسوا
بحیرت نظر باز در رنگ بود | چنین بر دیا خویش حیرت نبیر
هم از خویش اندیشه غیر داشت | چو گیسو گرفتار تحیر خویش
تو گوئی خلل رفت از سینه | ز دار ز پا و حسب آرام
جهان شد بخششش ز مژگان | ز بیطاقتیها به سر گرفت
کسی یار با خود نگه دو حال | رفیقان که این سر نوشت یا
که هم سر و نقش تو دو همه | گر آئینه دیگر آری بدست
چو گر تحقیق آئینه دار | ز ره هر که هم نه وارست
نبالید در با تو تمیز خویش | سحر از نفس آن گفتنش بقا
ز نقشان آئینه اکرام داشت | سر حالش آئینه گشتی در جهان
ز آئینه زنگ ملالت جدا | چو زین صفحه خواندی بیچ پیچ
نگاهی بخویش سر نشسته | نفس زد که او هم غفلت نظر
فرد دم بحیرت آنچه نتوان | که نقش شکست نگه خوانده ام

که بود از نور روشن دل و دیده جا
نظر با که نگاه در رنگ نیست
دگر اشک ما سجده کست
که از آستان کعبه خیره ست طلب
سکون جگر حلقه بیدار شد
همه گوشی و از جهان بی‌خبر
شد و مالی آتش خویش من
که خون جگر ریزم و دیده ها
که گفتست خون عصای ریاست
برای وضع و نیا حسد حیا
صفا و دلیل طلب صبح گاه
بود چون نهفته از تنها خلاق
در آن خویش دوری رفیق دگر
جنون شو حیران نقش حیرت خویش
جهان تنگ است دلیلهای تست سر گرم جا
نشانی که تا از بخود بنیا رفت
صفا کی از جلوه نگاه رفت
جهان جلوه ها شبنم نیست
ز خود آسمان بیا بیا پیدا ارشد
که در آئینه از چه من زده است
نگه را از مژگان گرفته بجا
نشاط اعتبارات نیرنگ باز
دمی چند با غیر بردم بسر
نقاب اثرهای نا دانیم

یقین شد که در سیر اسرار من	همان بود آئینه دیوار من	مرا گرچه با من بدل میشود	به یکتائی من خلل می‌نمود
تماشای خود و غیر خود گشتن است	چو آئینه با خود دو رو گشتن است	ز بس هم دارد دوئی پرورش	نه خود تا نظر کرده دیگری
به بازیکه ما نیست مرآت او	چه لازم کشد تهمت رنگ و بو	گل باغ وحدت کنون شد دوئی	دو تا شد چرا چون یکی

نکته نبوت امریست معین بکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقتی مبهم مستتر پرده جلال فهم بر هر چه معین شناسا رحمت تا دیل لپسندد و درک آنچه مبهم است بی تامل صورت نه بندد رباعی

بیدل ز حق خفی جلی میخواهی
اسرار نبی رمز ولی میخواهی
خلق آئینه است نور احمد دریاب
حق فهم اگر بفهم علی میخواهی

نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه پرداخته که تمثال جمعیت دوچار تخیلش نتواند شد و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیاراسته که سودی از نقد بی‌غش عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق بی صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تمثال نگار برداریم و امداد وفا مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار بر آریم رباعی

فردوس باتفاق ارباب علوم	آن سوی ثوابت و بروج است و نجوم
یعنی این سعد و نحس باور نظر است	جنت نامکن است و جهنم معدوم

غزل

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد
ز دستگاه حباب صورت نفس خیالت کشش کند بر نتابد
سماحت بست اینکه عالمی را بسر فکنده است خاک ذلت
ز دست رفته است اختیارم بپارسائی رسید کارم
بغیر وحشت هیچ عنوان حضور جمعیت ندارد امکان
صفا ز سرمایه تعلق که کار درد آن ستیاع همت
ز خود برآ تا رسد کمندی بکنگر قصر بی نیازی
اگر بعشرت گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل
کج است طور بنای عالم تو نیز سرکش نتیج ادای
در آتش عشق ما نسوزی نظر بداغ دو دانه وحشت
فتاده را ز خاک بردار با سر نام است طاعت
اگر ز وارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ بیدل
غزل یکدم فرصت ازین جبین هوس فضولی اثر کشید

حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
چو آشنا دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد
سبک نگردد بچشم مردم کسیکه خود را گران نگیرد
لباز وحشت پیی برآرم که دامنم آشیان نگیرد
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زینهار نگیرد
بچارسوی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد
به بزم بابها سے جبین دامن کسی ره آسمان نگیرد
که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد
که شهرت وضع راستیها چو حلقهات سنان نگیرد
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
که همت آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد
شب جنون بغیر حضر زخم که نفس شراب سحر شد

نشد آنکه از دل گرم کس به تسلی کشد هم هوس
نگرفت گرده آسمان سر راه سبزه خرامیدیم
دل آرمیده بجنون نکشش ز تلاش منصب سرکشی
ز لب فصیح وفا بیان حدیث کین ندهی زبان
نه لیندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و چشم
ز کمال طینت منفعل چه رنگ عرض اثر و بسم
سجده تقدیر که شعیب او گشت انتظار مرا در دل
به سجود درگوشش ای عرق تو زلی نمی نمانده
نظرے چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
سر و برگ بیست می کشی ز دماغ بیدل با مطلب

ابطلیم ورنه آتش چون نفس که ز جیب هم نتپید کشد
نگرم تامل نقش پا قدمی به پیش نظر کشد
که فلک بپشت سپر گوهرست نگشت ز خلعت اگر کشد
ستم ست حنظل اگر کشی به ترازوے که شکر کشد
که چو موج هم آبله پاستے نم ز انفعال گهر کشد
نگران حیا عرقے شده نم که مرا ز پرده بدر کشد
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه سر به کمر کشد
که هوا و سعی جبین من لبشاد و امن اثر کشد
نشنیدم آن همه در رست که قدمم ز آبله سر کشد
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد

وجود تو لفظیست حیرت تکلم
نماید ز سر صفحه اعتبار
نه جنبان شدن لفظ اصلاح کار
تو این لفظ معدوم معنی مدار
نگه گرچه سیر جهان میکند
جنین نقش تحقیق اثر دون نبود

اشارت

تجلی خفی و جلی آشکار
نگه دیده از دیدن کاتب جدا
بغیر از غبار تو هم محو آن
سفرهای وهم و گمان میکند
ز آئینه تمثال بیرون نبود است

تجلی اگر داد عرض نمود
و گر جلوه شد بی نفس محو بود
خیالست جمعی هوس آشنا
نگه بسته هیچ منزل بحث
کس از نقش این پرده آگاه

کم تحریر نامه چنین دیدن قلم
هوا نیست از جلوه آتش و شود
دل کاتش لوح محفوظ اوست
وگر تقیا در عدم نقصها است
نفس ست از نغمه تشنیم دود
که هستیا زده هیچ سودا روی

چه مقدار حیرت فسون رفته است
سحر گاهی از چشم بیدار فهم
بر اندیشه وضع قانون ز دم
درین صورت آئینه کار چیست
کسی محو تفصیل باشد چرا
که ترتیب این نسخه سحر کار
فزودند یک عمر در زیر و بم
حقیقت نشد مختلف از شمار
یکی قدرت هالست کاندر حساب

که هم در خود از خود برون رفته است
چو مژگان گسستن رگ خواب وهم
کز این پرده شور که میکشد
بهم بستن این قدرت تا چیست
به مضراب فکر عرفان کمین
شنالیست از عالم اعتبار
تلاش دو فی زده تا چنگ
بیان یک نوا و شت این جمله ساز
از این اعتبارات کثرت اثر

اشارت

نگه داری از پرده بیرون زدم
ز ساز دگر نغمه ے میکشد
ز احباب اگر گل کند مدعا
خروشنده سازی نوای یقین
نوا آزمایان ساز قدم
که شاید بگرداند آن نغمه رنگ
پس از امتحان شد یقین کان عدد
خلل نیست در وحدت معتبر

با فسون این تار و پود مضراب
چه بیم زنی نغمهٔ وحدت است
چه قانون که دو عالم بدین دستگاه
ز چندین زبان یک سخن آشکار

بر آن نغمه نتوان فگندن نقاب
بچندین عروق و پی اندر بدن
طلسم است موضوع یک شعلهٔ آه
ز صد رخنه یک مدعا حاصلست

که این رشته‌ها جمع کثرت است
نیابی تگ یک طپش موج زن
بصد برگ و رنگ نمو شعله کار
ز صد پرده مقصود یک نشئه است

نکته تقوای اهل دنیا منحصر است و دامن از لوث ظاهر چیدن با انضباط شرائط صوم و صلوة و تقوای اهل عقبی منع نفس از شغل مناهی لطلب درجات فرجات و تقوای اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسماء و صفات بپاس ناموس تنزه ذات

رباعی

از هرچه جز اوست شیخ محجوب بماست
ای ذات پرست از فضولی بگذر
هان گرچه تنزه دستگاه توحید است
آگاهی را رحیم و رحمان چه بلاست

نکته فضل حق الهی ست حجاب کجا انتهاست تا تعلیمش شمارند و فیض ازل چنین ست بی نقاب

نظم

که چشم تا قطره بردارند
در عبادت طهارت یک سر عرض کیست

انبیا سحری نفس با در تردد سوختند
تا در بیشیون دمی سوی گریبان خم شوند

که چه حقیقت غافلان تنها بدیع
سعی ما سوی کرم معروف این

غزل

که این حیران چیزی چند از غزلی آدم شنو
جگر داغ کرمی تشنه نفس تا که سحر اند
غبار هر ذره میفروشد حیرت آئینه بلبلان
درین گلستان تا قلم امروز نگاه که سحر اند
نگه سر چارده چشم زشرم سیاه آب گرود
نگشتی اگر که در دامنت سوا چاه که سحر اند

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار
رم غزالان این بیابان نگاه که سحر اند
اگر امید فنا نباشد نوید آفت رود هستی
اگر بداند که بیچا با جلوه نگاه که سحر اند
ز اوج افلاک گذاری جنون اقبال بی نیاز

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که سحر اند
هر پرده جا که این تنها فروغ نگاه که سحر اند
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد و داغ بار
بایی هر برگ خلق آواره در بنیاد که سحر اند
بهر ذره در پرده‌ها من و ما غبار ما
نفس بجز غبار روا رد همین سیاه که سحر اند

نگه ز حیرت نظاره گاهی رسید بیدل ز حال **بیدل**
نشد گل عیش که سر سودا خم از سر سپهر بدر آورد
بگذر ز شیوهٔ علم و فن در هر بیکده بوسه زن
به قبول درد طلب سبب که غرور جنون حسب
ز خیال الفت خانمان بدر آ که شعلهٔ امتحان
فوق گر نفسی که جنبد از غرور شرر ز درسے
اثر وفا نه بدر لقا تنگ تار نشد مدعا
ز طواف کعبه که میرسد بجنون مقصد آرزو

دگر که آن برق بی نیازی سپهر گیاه که سحر اند
نه چو مه جنون بهار سر قدم از سرت بدر آورد
که ز قید عالم و هم وطن بد و ساغرت بدر آورد
بدر که خواندت از ادب ز جهان دهرت بدر آورد
نفسی اگر ز دهت امان وهم دیگرت بدر آورد
که سواد خفت لا نوی رگ جوهرت بدر آورد
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
من و سجده‌ای لیس زانوی که سر از درت بدر آورد

بلند است تأمل انس و جان به لطافت بدنت نشان
به بضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولیت
من بیدل از خم طره‌ات به کجا روم که سپهر هم

مگر آنکه جاده رنگ ما عرق از جبین تو برآورد
که چو رنگ باخته وسعت پریت از جبین تو برآورد
سر خود به سجده خواب عدم هم از آنکه چین جبهت تو برآورد

اشارت

که افتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفته و مانده خمیازه‌ها
دل اما فزون رفته در چاک و بس
مباشید غافل ز وضع ظهور
نگردد عیان بیگمان و شکی
چو در پای خوابیده رفتار کم
ظهورش در آغوش ربط هم است
نه خیز و نوای یکی دست هم
درین بزم گر مهر و گر کینه است
ز ربط دو واحد جنون خیز شد
زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
محال است در جلوه آید تبسم
غرض موجهای محیط ظهور
ز وحدت به حادث قدم منتشر
نیابی درین بزم دانش گداز
سر و برگ اثبات وحدت دو است

حکایت

ز بیطاقتی ترک اسما ببار
چو چشم از مژه زیر جا درگرفت
بجنبد یکی گاهی دشمن عافیت
بدو از کف آیینه احتیاط
ز ارباب تحقیق صاحبدلی
نه برگ طپیدن نه ساز صدا
جرس رشته ناله گسیخته
سری لیک بر زانوی خاک و بس
جهانی درین واحدیت تو است
ز تحقیق هر یک بغیر از یکی
خروش طپشهای فعل و اثر
اثر یک قلم در دوی مدغم است
تب و تاب هنگامه اعتبار
نمودار عکس دو آیینه است
دو پا یک چو شد منشق گشته است
خموشیست ساز ظهور کلام
ز کیفیت باده بی باده خوار
کز افعال و آثار دارند شور
اگر عرض و اعراض و گر جوهرست
یکی را بغیر از دوی برگ و ساز
یکی بی دوی باب تمیز نیست
شنیدم حریفی ترنم پرست
برون جست چون نغمه از تار ساز
نصیحتگری گفتش ای خودپسند
شهید بلایت نداری دویت
صبا تا سر رشته هم خورده
ستم دید در گوشه مصحفی
ز سر تا قدم حسرت آوازه
قدح سرنگون گشته می ریخته
صلا داد کای محرمان شعور
که از بیکسی وحدتی جلوه‌گر است
درین هر یک افعال و آثار کم
که دارد ز قانون قدرت خبر
وگرنه چو دف زین همه بیش و کم
ز امداد یکدیگرست آشکار
نتایج بهر جا اثر ریز شد
دو کف تا بهم میرسد شهرت است
نباشد اگر رابطه لوح و قلم
نه از نشه جوشد اثر نی خمار
سپندار بر روی هم منتشد
نواهای امداد یکدیگرست
بنی اعتبار جهان تو نیست
تو ای گر نباشی منی نیست نیست
به طنبور تر که رساند دست
لب حسن یا طش ز جا درگرفت
بر این یکدو تار اسفتار تخل حیث
به پیچ و خم این خموشی بساط
طریق فرستی بیابد عدم خورده

کرد بار الضاعت خراب نیاز نیست	اگر نگسلد رشته آواز نیست	نکته ساز حقیقت از دست مجاز

پستان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

غبار آلود یک عالم صدا از نظم	دیده را که گشودند به روی تحقیق	خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند
الفت یکتایی اگر عرض دهد رنگ وفا	طبعها انا ترو هم دوی رسم نکشد	ذات دانستن چه انکار صفت نادانیست
آشنایی تو چرا سجده به بت هم نکند	گر ز محراب یقین بوی خشوع آرام	تاب زنار چرا گردن ما خم نکند
یا مبرا نام وفا یا همه را حسن انکار	عشق دامن به فسون نهامو هوس کم نکند	نکته از بزرگی پرسیدند

که چه مصلحت است که درویشان هیچ حالتی با تنک و بدخلاق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست نمیگذارند فرمود که همه را اگر تیغ نفس از هم گداختن است و آهن را در آتش تیز تری پرداختن درویشان درد دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی‌بینند و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه بر هم زنند جگر گداز هلاکی حسینند پای آبله دار هر جا مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریاد نشان از نگاه ممتاز نیست تا تهمت گوش قوا اندیشند و بیصبی ناپیدائی غبار نشان سر بصدا نپیچیده تا شکایت بنینی قوا اندیشند صلح کل ودیعت بحر بیست و در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه پیچیدنی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درشتی طبع در تحراش

واماهی بی احتیاط / زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند	درویش که وضع طینتش مغلوبیست / از طبع درست سجه اش مکوبیست	چون موی میان غنیمتش محجوبی / غزل

شعله از دامن ناز داد چه زنجا ساری مار سد
تنگ دوچی بیده یک نفس و انفعال هوش زد
[illegible] این قفس چو حباب غنچه پشته ام
[illegible] پرفشان شد بهار دانم و فی خزان
[illegible] تلک دبیل سحب رها
[illegible] که درین زمانه پستم
دل [illegible] هستی و مسلسله
[illegible] که سحاب مزرعه و فنا
[illegible] گشته در امتحان
[illegible] ندامت عاجزی

بر ز دوآن قطره بلند پی که زگرد [illegible] رسد
به محیط سیر [illegible] آشنا عرقی اگر بحیا رسد
پیچ و پیکشم از قبل همه گر نفس بهوا رسد
همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بو فا رسد
بسراغ گرد نفس کسی به کجا رسد که بما رسد
نرسد به تهمت بستگی ز در یکه نان نگه ارسد
قطره بهم آورم از حیا که رسید بقبا رسد
نفتادگی شکسته عصا که فتاده بعصا رسد
که آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
مدد آنقدر به هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
سرشته طرب آگهان به بهار میکشد از چمن

غزل

گران فروش جهان یکتا سری باین انجمن آرد
خیال هرچند پرفشاند ز عالمی دل برون نراند
نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری بگرد ساند
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
ز پهلوی غنچه جمعیت قویست امید ناتوانان
دلی ستم دیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
ز خاکسار وفا بناله غبار هنگامه تعلق
باین سر و برگ بیشغلیم گیر ترک اندیشهٔ مشغولی
تحیر و اضطرار رنگی ندارد از اعتبار هست
قدم بآهنگ کین فشردن بجا عافیت نیست صرفه بردن
دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد
بآن صفا پیشه نیست رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس بصد یاس میگذارم دگر چه عالم هوس بیدل

درین صبر سینه نم آن حق که بهار رنگ خمارست
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگهی [illegible]
جنون انشا کند تحیر عالمی را ز من برآید
چه ممکن ست اینکه سعی وحشت بلغزش اندو وطن برآید
هوای رنگ گلشن زخانم اگر برآید [illegible]
که رنگ عاشق چو پیک صبح به یک نفس بر آید
سحر که چون اشک دلو ما هم ز چاه محرومی رسن [illegible]
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زیر پا [illegible]
دلیل صبح قیامت است این که هر دو سحر [illegible]
سیاه چون نخیه خود نمائی سرت ز دلق [illegible]
چه غیرت ست اینکه [illegible]
تفنگ قالب [illegible]
سحر محالست [illegible]
کسی [illegible]
قلم بآئینه [illegible]
چو شمع [illegible]

حکایت

زنگلدار سعی یقین پیشه
بگرداب ز موج اندیشه اش
بهر گلشن شوق سرداده بود
بتدریک هر یک گره ناله
فرو رفته چون نی بجیب بیان
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
شراری بدامان خس بسته اند
بقدر پر افشاندن فرصتی
تحیر نفست دامان ما

گره گشت پیدا ز ریشه اش
نهالیکه صد ناله آماده بود
شرر وحشی برق دنباله
که یارب چه سحرست این [illegible]
نوائی خیالی ترا [illegible] ز بال
بدوش خیال نفس بسته اند
کمین کرده طبع ما حیرتی
که گردیده دامن گریبان ما

جنون بال سامان تحریر یافت
زبس عشق شان دستهٔ بیدلی گرفت
ولی سرقدر رنگ بینش گرفت
چه افسون درین پرده تاثیر کرد
که اینجا غبار [illegible] نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible] واماندهایم

درین وادی [illegible] بستان [illegible]
خروش [illegible]
گره گشته چین [illegible]
صدای ازان [illegible] شکست
که خاک این قدر ناله تسخیر کرد
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
همین ناله میدید از خاک پس
باین بیخودی ها کجا میرویم
زمانی بد اندیشه واماندهایم

تامل گره ساز اوهام تست | بخود بر قدر وارسی وام تست
تامل اگر عقد ایجاد نیست | جهان ناله و ناله خمیازه نیست
چو آهنگ نی تا برآیی ز خویش | بصد جا گریبانت آید به پیش
که یکدم بتحقیق خود ریشه کن | کجا میروی بیخودی اندیشه کن
تامل بفکر خود افتاده است | وگرنه صد سخت آزاده است

اشارت

شبی داشتم سر بزانوی غم | در اندیشه چون بیضه چنگ خم
که صبحی ز تحقیق پیدا شود | در کعبه جبهت وجود اشود
که از ناله چون درد سر بر آیم | با سید فال اثر میزدم
گه از ناله در دل خلش داشتم | نفس در غبار طپش داشتم
گهی همچو شبنم بذوق شهود | ز چشم تحیر طلسم سجود
چو انجم گهی بی لب و بی زبان | ز بیتابیهای دل سبحه خوان
تمنا نسیم گل جبهت وجود | طپیدن صدای نی آرزو
همه تن ز رنگ زمین جبهه سا | سراپا چو افلاک دست دعا
ستم کنار هوس تهمت و نوش | دو عالم به تسخیر آغوش شوق
در ینحالت از تنگی آمد بگوش | نوائی که زو آب شد رنگ هوش
کرا می سزد این نقش دیوانگی | همه پرده ساز بیگانگی
چو آیینه غفلت از می به پیش | مشو غافل از صورت حال خویش
فرو رفتن سبحه تامل سیکی | چه پرسی سراغ خود از دیگری
تو ای قبله خود چو محو مشود | تو محراب خویشی اگر خم شوی

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش جهانی سرگرم آتش سود است بوعظ دم سردی آب بکافت مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا بیش مردم هرزه درا نباشی واگر ناخنت رساست بکشا و عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که نا مقص طبیعت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر او دار حصول نشاء بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد

قطعه تو کار خویش کن اینجا تو لی در من نمی گنجد | گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
بیکتائیست ربط تار و پود بی نیازی را | که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد
اگر فهم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن | بساط آرائی نار تو در گلخن نمی گنجد

نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت و دوام ندارد مگر بعدم مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت معروف تجدد امثالست و همان نشئه مقسوم ساغر احوال و افعال گروهی که از مز تحقیق جرعه چشیده اند و از دور یقین دماغی نرسانیده حصول نشاء در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا بیرنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معائنه میکنند از بیخبری منفع آن میکوشند و بآن که رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میفروشند غافل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته **قطعه**

جمعی از پیش خویش آگاهند
طشت خورشید و ساغر ماهند
سحر سیمای رشحهٔ شبنم

سر به افلاک رفته‌اند و در چاه‌اند
هیچ و زین هیچ بی‌خرامی خجل
کوه پرواز ذره کاهند
گر همه منزل‌اند و گمراهند

به سها نارسانده ظرف فروغ
همعنان عزیمت شاهند
تا نگردند خاک جادهٔ شمع

غزل

نشد آن که شعلهٔ هستی‌ام به دل فسرده فسون کند
به فسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پیمانه طلب
به خیال گردش چشم او چه هست صرف غبار من
ز جراحت دل ناتوان به خیال او ندهم نشان
به جبین زبونی دست و دل ز صنائع الم خجل
کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود
نه فسانه‌ساز جلاوتی نه ترانه‌مایهٔ عشرتی
نروم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر
چه جبین تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه‌اش

بزمین حلم به فلک و وهم چه جنون کنم که جنون کند
چه ودید ز قیمت صفرئی سحر است که نارفزون کند
که زدوده اگر نظری کنی غره کاری بوقلمون کند
که مباد آن کف نازنین به فسونش سایه خون کند
که سر حنی اگرش و هم به هزار خانه ستون کند
رود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
به فسون پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
که نهال بخت سیه مگر گل آورد و شبیخون کند
بتامل گهر افکند سر قطره که نگون کند

غزل

جهان جستجوئی بهار غفلت نرگس سیاهش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میچکد خون
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میکند جباهم
گشاد و بند نقاب امکان به سعی بینش نگیر آسان
نگر و صد دشت درشتابی که قدر عجز رسانیابی
حذر ز تیز و دیر زه‌کیشان مخور فریب صفای ایشان
نشسته‌ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
خلاصت بیدل ز ننگ هستی نگه دوری الم رستی

ز هر بن مو بخواب نازیم و محمل تماشاش دارد
مپرس از حال یاس مجنون که ناله گفتن چراغش دارد
فلک دوروزی غبار ماهم نه بیپایی تو کاش دارد
که رنگ هر گل درین گلستان به خیره دوش باغش دارد
سر از نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاشش دارد
وضیع یک و جامه ریشان نه ز شاش برایش دارد
به خاموشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاشش دارد
چو کعبه هر کس بخوان هستی دهن کشودست آتشش دارد

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست
که جوش گل معرفت درو نشست
جهانی درین بزم هستی قدح
چو طالب نقاب تفحص کشود

بارشاه داد و حل شود مشکلش
ز اسباب آرد نثار فتح
بغیر از کلوخی بدستش شود

خبر یافت دانای وحدت نگاه
مجرد شدن عین انائی است
ببیند ... فی الحال از ...

سر راه صاحب کمالی نشست
بپاس ... کاهی ...
سلامت گل باغ تنهائی
به تجرید ... طلب کرد ...

زافشاندن کلفت برگ و بار ... نفشد نخل شوقش تسلی بهار
زدانا همان بود بارش جواب ... که هست از دوئی در پیچ و تاب
شد این بار دیگر چشم معنی نظر ... زمستدل سائل دوئی جلوه گر
سخن و ساخت دریا سوا رخ نیافت ... ز حلق بحیه می خواست زنجیر یافت
سری گر کشد در گریبان خویش ... به بیند همان گل بدامان خویش
عبث مصدر و در سی شود ... بخود گر به پیچ گهر می شود
نداند که این شیوه ناقص سخن ... دو عالم فرو بر هم آورد لب
چو گل نوبهاری کزو جوش بست ... اگر غنچه گردی رگ نغمه بست
که گر چشم شوخت سما شود

زگل از تحقیق رنگی نیافت ... لبویش چو گل سالی دیگر نیافت
نهفته است چشم از غبار دوئی ... غبار دوئی چون نماند توئی
تسلی ز آئینه اش کن نمود ... صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود
عبابت از آسکبر داغ محیط ... زبس موج جو بید سراغ محیط
به سعی طلب موج خاک صیقلی ... اگر دارد امید جمعیتی
گهی بر زمین گاه بر آسمان ... تماشا ندوق نگه پرفشان
نسیمی درین گلشن افشاند بال ... کرامی غافل از آب رنگ کمال
تامل درین صفحه کاف و نون ... بصد رنگ خط امر آمد برون
ازو اسم تحقیق پیدا شود

حکایت

نبی بروح منصور آمد جواب ... تماشا بپیش نمود اضطراب
محالست در دیده اعتبار ... که گرد و ز امکان و جوب آشکار
زمین آسمانی کند حیرتست ... ره بحر ساحل نه خجلت است
گراهی بخته اعتبارات تمام ... منفید چه نگست و مطلق کدام
صفائی کز اسما نه ندبر اوهم ... تو خواهی یقین نشمر و خواه وهم
چه اسم و صفت نغمه ساز غیب ... تو هم غباری ز آواز غیب
نیی که این جرسها ز آواز ماند ... همان شور نغمه کاروان باز ماند
دو روز نفس شوخی اظهار بود ... زگرد من و ما نمودار بود
ازان هر نی نی نشان دو بود ... نبود است جز اسم منصوریم
تخیل نوائی زبانی گل افشاند رفت ... گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
نگاهی که در وهم زار تسبیح بود ... که میگفت منصور حق گو که بود
غباری کز ارواح و اجسام بود ... همین نام بود و همین نام بود
باسمیکه خود را قوانی ستود ... زجیب همان جلوه گیر و نمود
زبس موج بیدست شور دگر ... ولی جمله از شور خود بیخبر
اگر شوق منصور نیست بیش ... چه دریابی از شوخی راز خویش

که در خجلت آباد عجز وجود ... نفس سرکش دعوی حق نبود
نیامد به تقلید طلاق نخست ... نشاید همی عالم تاک خواست
تقدس نخ بانت منزه بیان ... بدین رنگ شد آگهی ترجمان
زذات احاطه هم خنده میدید ... زبس اسم کیفیتی شد پدید
عیان نیست زین گفتگو هم ... تعین از یقینی که هست و بس
جهانی ازین نغمه ممتاز شد ... صدائی جرس کاروان ساز شد
ازان نغمه های خیال اعتبار ... نوائی ز منصوری آمد ببار
یکبار حق گفتم و حق شدم ... بتقلید خود رفته مطلق شدم
نفس وار از امتحان دم زدم ... هوس نسخه بود بر هم زدم
کنون امتیاز کم من کیستم ... کجایم چه بودم کیم چیستم
بساطیکه تا دم زنی بر هم است ... همان اعتبارات بیش و کم است
یقین دان که در عالم قیل و قال ... بصد رنگ آرای ظهور خیال
درین بحر بی کسوت ما و تو ... زبانهاست چون موج در گفتگو
بوقت خموشی نماید عیان ... که در کام دریاست چندین زبان
به تحقیق این جلوه بی نشان ... نگاه هست و چشم قربانیان

شگفته معنی بیایان نسخه اعتبار از مناجاتی تامل لطیفه و اشگافته اند و از تفکر معانی خاصه در یافته که حصول تو بهمن

و دو عالم لفظ مع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبهٔ دوئی و ادراک حقیقت معنی توئی است بحکم تمیز این مرتبهٔ غیب مطلق را باشارت احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این تمیز ... اشهاد

اضافی عبارت و احدیت پرآورده یکتائی من کرد خیال دو عالم	رباعی حق می‌گوید من ازل فی ایام پوشیده مع از میان بغرض عالم	آن سوی شمار لا تعین ... دوام نکته معیت ...

که معموری سوادش بغبار غفلت ست عطیه‌ایست غیبی و مؤانست عرضگاه ... آرایش ... در نسیان است غنیمتی ست لاریب حیاتی نفکیتن پرور بیمار مرده است تا حصول زندگی کرهست و ... در شکنجهٔ خودپرستی افسرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین آئین از هجوم تاریکی ولباسی ... نمی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبایع فرگان هم نمی توان آورد انجا سودای خبث و غیبت درد ... کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خشک پیراهن خیال تا چشم بالتفات هم گشوده اند آبروی مروتی که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده آید شیرازهٔ اخلاصی که نبسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقهٔ دام اندوه و کلفت و اختلاطها بیش از جدائی مایهٔ یأس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر و زید هست نسبت وجودها حاصل بکر و کید برین تقدیر جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقهٔ آن این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن ...

غزل جهان خلق از نیرنگ خلقتی آدم گم است
آن سوی این انجمن گو باش عالم گم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس دزدیده اند
سعی دل خواه اگر صد نسخه باشد هم گم است

بازدر اصناف آدم آدم محرم گم است
با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان او است
زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم گم است
از ازل این جنس کم دارد خروش از گوش ...

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
در چنین ... مروت احتمال هم گم است
حرف تا منظور دل باشد نقطه ... گم است
اینکه خوانده‌ایم بیش ... است ... گم

غزل چه رسد ز نشئهٔ معنوی به دماغ بیحس بیخبری
زبی بیانی اگر گشتی به کمان شیشه گران است
در عمت ... گذر زساز فرو شتنی
که بکام حاصل ... تلاش رشته رسید ثمر
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع فاقه کس تو بس
نگذشت محمل ... کس ز حسد ... کمر
نگهی به چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو سحر ز چاک دل آب ده ... گلی ... زندگی
چو شکست تا نکشی تری نگذر ز جادهٔ خودسری
ستمست ... قدم ... تحیر ... آبله ...
اثر نهیب گذشتگان نگشا زهم لب ترزبان
اگر از حیا نگذشته بفنا شد پرده ...
هوس حلاوت این چمن شرر به جبهه گره زدن
سهوا چه ... که ... تری از طبیعت ...
نرسید دامن همتی به تظلم غم بیکسی
زده ایم دست ... چو ... گم

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم بی تمیزی عافیت بشو و ندامت هوش کس
به صفتیکه تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان
غزل تب و تاب سپیده تا کجا بگشاید بال و پر از نفس
سحر ار کوچه شتافتم چه ترانه که نشنفتم
غم زندگی بکجا برم ستم هوس به که بشمرم
سر و کار فطرت مشتعل بخیال میکند م خجل
ز جنون فرصت پرفشان نزدودم آینه را وفا
تگ و تاز عرصه بی نشان بخیال میروم آنکسان
بغبار عالم وهم وطن نرسید گو که سر گمنی وطن
بدو دم تعلق آب و گل بشو از حضور عدم خجل
ز ترانه سلی نو حرکنجی وحش هرزه گمان سبه
کلفت تصور زندگی مفکن بگردن آگهی
مگشا چو بیدل بیخبر در سر ترانه بی اثر

چو چراغ انجمن نفس بفسانه شب تا سحر
بچه سنگ گویم از آنهمه سر ناکشیده تر بپر
نگند جنون گذشتگی سر بیدل از همه بیشتر
سر رشته وقت گره کنم ولی آورم شرر از نفس
رگی از اثر لشکافتم که رسد به نیشتر از نفس
چو حباب سر زنشسته ام بفشار چشم تر از نفس
که چرا غبار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس
چو شراره داغم از آتشی که گذشت صرفه بر از نفس
بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده بشتاب بیشتر از نفس
که لباط خانه آینه نبرد غم سفر از نفس
همه را بعالم بی اثر نیست در نظر از نفس
چه قدر سیه شود آینه که نماید خبر از نفس
نفشار لب بهم آنقدر که سوار و ده بدر از نفس

یکی بر در آشنائی رسید
سخاکش چو آشنائی او سبق نها
طلب پیشه شوق گفتا منم
دگر بار زان خلوت آمد صدا
درین پرده یک نفس اگر شد فرون
بجائی که تمثال وهم است بس
بیاز از رشدا سلی بیخبر
ز اقبال رسید کامی او ستاد
بخندید اقبال کاسه بیخرد
قضا کرد در بیضه اش خون نهان
سر خشک مغزش بسو آشید

حکایت

به بغض تمناش تحریک داد / بدا آمد از خلوت آشنا
که شمع وفای ترا او منم / رفیق غم و عیش بیرنیم ام
کدامی مدعی گذر از ما چرا / عبث خویش اندیشه حمیت نیستان را
چو لفظ از معانی نشیند برون / تو وحدت سرا و هم در کثرت
به آئینه داری هیما هوس / تو هم مخالف نوای دوئیست

حکایت

بگو تا چه چیز انچنین بیضه داد / هما نا که این بیضه با سر کس
درین پرده حدس تو کو منجوز / نه تثلیث فی گرگه تخم حرست
هجوم پرافشانی طوطیان / دل ابله از خرفش آمد بشور
کدو فی لتصدیح گوهر خرید / نهال هوس تا شود گلفشان

چو مژگان بچشم خود شکسته دید
که یا بی که دارد برین رصدا
اگر گل و گر داغ آئینه ام
نخواهد شد این پرده بی تو باز
بمرآت حق عکس ایاز نیست
تو من باش یا من تو این پرده و
کدو های خشک آمدش در نظر
ز اجناس تثلیث یا گرگ
که چون بشکند جمله بال و پر است
به تخم کدو ایش وطن کرد و
نیستان تلبیه لین هستان

شتاب هوس گشت خاک و زنگ
که تخم خرش طوطی آرد ببار
کدوئی معلق ازان تند باد
دران سرزمین داشت سیر هوا
بیکبارگی ابله از خویش رفت
برم طوطیان میکشد بال و پر
قیاس خزان نیز سر میدهد

نه بوئی برافشاند از شاخه رنگ
سحرگاهی از اقتضای شگفت
سبو وار از دوش شاخ اوفتاد
چو شور شکست کدو ساز شد
دل و دستش از یکدگر بیش رفت
قیاسش نقاب تسلی گشود
باین رنگ عرض اثر میدهد

دلی همچنان سر کشد انتظار
نسیمی به تندی وزیدن گرفت
قضا را یکی طوطی خوش نوا
پر افشانی طوطی آواز شد
گمانش یقین شد که از تخم خر
ولی عقل داند که حاصل چه بود
نکته لطائف عالم از در شستها

گو بسیار نیست آنچه لب بر می آرد بدل کو بی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند انفعال در می نوردد
و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار نالسپندی گرد سخن نگردد کراست و بی غبار آئینه که بفیض
تقابلش نفس متهم سیاه کاری برنیاید کجا کرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت
بی اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند اگر افهام خلائق جاده کجی می پیمود خاموشی را به سخن ترجیح نمینمود
و اگر اعراض بر طبایع مخالفت نمیگماشت عزلت بر صحبت تفضیل نمیپنداشت شکایت این درد به کجا باید برد

والم این اندوه نه که باید شمرد
شور زاغم درین چمن یار ست
از نواهای سبزه گوش پرست

قطعه عندلیبی بهم نوای دگر
گفت کاموش زاغ بسیار است

شکوه سر کرد کای نوا پرور
عالم از جنس این خروش پرست

نکته حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محال ست و

سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود تهی نگردید بآئینه داری آفتاب
نرسید و صدف تا به تنگی سفال برنیامد آشفتگی از موج گوهر نچید حباب در کیفش تشنگی استعداد
دریا کشتی بهم نرساند و آئینه بانذک پرواز بالش آسمان را لقمه میگرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن
اند و جامهای لبریز یکدیست فرو ریختن گران بهای جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت بر یاضت
و کدورتهای دل اگر آئینه وار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام در
کشیدن ممکن نیست آدمی ملک برنیاید دیدن دامن از غبار اثقال چیدن لستی فطرت بال عروج
نگشاید سنگ را از بی در گذشتن نشه بهای حسن مینا ست و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن
معانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و امتلا در جمیع اوقات مادهٔ

قطعه غشیان و اثقال ...
فیض خواهی در وداع الفت نوالها بکوش

کیسه خالیست اینجا ایمن گنج آوری
چون صفا آئینه ات گیرد جهانی دیگری

دل را اعداد او اقل از صفر حکم اکثری
معده خالی کن باوج سرعت معنی بپر

هست بیرون از دکان ما و تو این بیبری‌ها	بسکه شد دیوار بر سر دل از تعمیر خاک	آب شو ای بیخبر از خجالت تن پروری

نکته تا کمر شکست خود نبسته راه جنگ عالمی بر روی کشاده است و تا بیچه طاقت در شکستن نباشد خراش شرار ناخن بی‌جوهری جگر آماده ضعف اختیار سپر است در دفع بلیات اضطرار و شکنجه بی‌دستیاری

غزل

حسن از شکست رنگ تمنا غبار
دام آسوده دلی غیر پرافشانی نیست
گره هر نفسی کز دل ما ست پریشان برخاست
چشم پوشیدن ما از صفای آینه نیست
ای البا شعله که ما را ز گریبان برخاست

هر غباری که درین عرصه طوفان برخاست
هدف غبار شد آن پاک ز دامان برخاست
مشت خاکی و کمال تو که سجده است اینجا
مژده آفاق غباریست چو مژگان برخاست
نیزه وارست فلک با تو قد افراخته است

همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
این گک گردنت آخر به چه سامان برخاست
تیر در محفل تحقیق نداری شرری
علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل

من و پرفشانی که گم است … کشش
ستم است ذوق گذشتن از غبار کوچه عاجزی
به هزار پاس تسلی شده ام به درد عافیت
خوش است آنکه ز هوس آن کشتی سر عقل غره بخون کشی
… از هوس و وهم
دل ذره … سر مهر گستی آرزو
به خیال آینه دل از دو جهان کشش خلیم
هوای طلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس
نه سری که بار جنون کشم نه دلی که ناله و خون کشم
که از حقیقت … وحدت خبر

غزل

… جوهر صفای آینه فرنگش
شکست … غبار امکان بیان … کل
هر … آورکش … ز گنج ابرو
… ز خلوت … به اقتباس بگشوده ناز شیشی
قبول ناز ش نه جنون کن سر از گداز جگر برون کن
اگر … بشوق … نخست … پنیاید
… قطعی

لعلی آخون ز رسی که … بان خنجر قاتلش
ز می اگر نکند سخن ز شکست آبگینه گالش
چه سفینه ز شکستگی فکند به دامن ساحلش
که مبادا تنگی جنون کشی ز توهم حق و باطلش
که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حمایلش
چه هوس که تحفه نمک شد نگاه ز آینه مایلش
به جلوه‌ها شب خون برهم که نفس کشم به مقابلش
که ز چاک پیرهن حیا نفسیست در وهم سایلش
من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش
… ز سر نظر بطلب ناله بی‌حاصلش
تبسم امثال کرد پیاسی ز یاقوت شعله نمکش
مباش افسون سر غافل هنوز دستیست برکش
ز داغ خود چشم آه … ز بنگش
… همچو موج گوهر آغوش گردش
دلی … نیاز خون کن … تنگش
چه رنگها … نیست تنگش
کجاست آینه … دارد بهار رنگش

دریغ غفلت نکرد کاری بغیر ازین انجمن شراری — تا عالم وا شد شیشه داری ز دوم [illegible]
ز ساز عشق غرور ساغر بغیر [illegible] سیکشی سر — توان گزیر فضول بگذر شکست دل [illegible]
بسعی جولان بهوش بیدل نگشت پیدا سراغ قاتل — مگر بپرواز رنگ بسمل رسی بفهم [illegible] ناکشش

حکایت

گذشتن با [illegible] نگه تا ب
چو گشتی ز اصداف آب [illegible] عبور
رسیده ست از فکر [illegible]
درین نسخه حرفی نفهمیده نیست
دگر [illegible] کیست آنجا عیان
نفهمیدنی [illegible]
درین عالم آب هستی اثر
چو موج [illegible] دریا شکاف
کنون [illegible] ذرات [illegible]
نفس کرده قلاب [illegible]
برانگشت [illegible]
[illegible] درین [illegible]
[illegible] شنیده
ازین کیسه [illegible] آگاهیم
سیاه و سفید جهان شعور
همه گر [illegible] پوشیده ا
شناسائی از نیست [illegible]
لب [illegible] گوشه [illegible] سوال
کنون خویش را از [illegible]
[illegible]
یقین شد که [illegible] نشنیده [illegible]

فضولی با چنین کار آگهان

بدریا سفر کرده ام چون سحاب
ز هر موج چندین [illegible] دیده ام
چو گرداب [illegible] به گنج گهر
حبابی اگر چشم وا کرده است
سنش با نفس دیده ام همعنان
بساحل [illegible] چه رانی سخن
ز هر قطره دارم سراغ گهر
یکی گفت [illegible] سیر و سفر
[illegible]
طپش آب گردند خون [illegible]
جهان ماهیم بود [illegible]
[illegible] گهر [illegible]
[illegible] چو ماهی زبان [illegible]
سر و گریبان تو [illegible] قیاس
نگنجد [illegible]
حبابی از [illegible]
[illegible]
[illegible] ماهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بلاف سخن بود گرم بیان

[illegible]
[illegible] چون [illegible] پیچیده ام
[illegible]
نگاهم دران پرده جا کرده است
[illegible] طوفان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سراپا زبان [illegible] کلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ماهیم
[illegible] ماهی شناس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که دارد [illegible] شاخ بلند
[illegible]
سرانجام [illegible] آورد باب
کمالات مردم ازین دستگیر

عروج هوس زین سر پست گیر
بحیرت رو و از تماشا مپرس
بیابان نوردی سیاحت شعار
چو بر چیده شد مجلس اختلاط
سخن گر کند ذات وحدت نشان
توانم ره از اسم بردن بذات
گر افسون و نیرنگ نامم مپرس
مگر گویم از اصطلاحات غیر
وجودم که نقشیست حیرت اثر
کدام انگه عروج مقام مرا
تقدس بهار کلام منست
لعمرک قسم داده پیچ خطاب
یکی حال میداشت آن نیک عهد
ز پیش خود آهی تراشیده اند
اگر از تحقیق سر آرم نفس
کند این معاملت نیست آشنای راز

جهان بسکه با وهم و ظن روبروست
جنون بی نقابست از ما مپرس
بعبدالی گشت تا که دو چار
بپرسید کاسی سر بسر احترام
با اسم خودم آشنا چون زبان
ز اصغای این نکته صاحب کمال
طلسم فریبم زد از هم مپرس
منم ذاتی از اسمهای نشان
چو از پردهٔ چشم شد جلوه گر
در آئینهٔ وهم تمثال جسم
جهان در تنزیه بام منست
مراد راحتی و پرپور خواند
که نامی شدم در خور فهم او
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
نیاید ز من با دگر هیچ کس
یکی دوست خواندی یکی دشمنم

چو آئینهٔ تیره آشفته کوست

حکایت

پس از اقتضای زبان نشاط
فراغت کنم بعد ازین از چه نام
که در عالم حیرت وجوبی صفات
بلب داد رنگ بهار مقال
بکنهم سخن را محالست سیر
بر از ادراک وصف و بیان
کس از من نپرسید نام مرا
نگردیده ام پرتو انداز اسم
خلائق ز فهم کلامم اکتساب
ز اصل خودم هر یکی دور ماند
بحکم نسبتی ظاهرم دیده اند
ز طبعیت مردمان چاره نیست
چو قانون هستی چنین گشت ساز
ولی من نه آنم نه آن منم

نکته آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمی برد و هر چه از خارج جمع نمائی هر چند دفترهاست در چشم گشودنی چون مژه بهم می خورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بینائی پیوندد بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت

شعر

حریم لیلی بر آب شوق محمل نبرد
سعیها در منزل از غفلت بپایان گم ماند
سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ ست
شش جهت طی کرد اما سر بسبیل نبرد
چشم خود بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد

نکته طبائع را التقلید و اشاع نگیرد رهزن تحقیق ست و تبعیت عادت و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوه از فعل

محروم ماند و یکی از ذواعنان خیال بعرصه وقوع نگرداند فرصت سرزانوآن قدر دور ساخته که بسعی دستهای سهم سوده آوارش توان راد و کلفت تضیع اوقات بروی حقیقت دیوار یکی سربنیا درده که چاک کنهای گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر همصحبتان سعد در دائره مطالعه نسخه تسلی هرکس در بغل دارد اگر همدرسان سجال خود واگذارند آب در هر طبعیکه راه یافت مائل تکلیف تری نمود نسبت آتش بهر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت کشودن مریدان را بحکم تساط رسوم سراز جیب بر بنیاد ورد و خروش ناقوس غوطه خوار لیست و سجده پا نراسر حساب ادراک نفس ناگردیده حیان تعلقه سبحه شماری نه برهمن را ازکشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا تبا اهل گوشه که ناقوسی در بیرستان فطرت چه آهنگ وارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق سبحه با تنهائی گرنحتین تا فهم نمایه که لبیک طلبید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه شیار دنا چار نقد یکه در گره خویش نه بسته اند از کیسه غیر شمار زند و بی سرکیسه بخیال خود نه دیده انداز گریبان دیگران بر سحه آرند از غلغل آباد آفتکده این وآن بکر در بنیاد خانه گزیری تا پی تقاضای زبانها حرفی توانی فهمید و از صدای زنار غولستان وهم وطن گوش التجا بگیری تا از پرده

عجب نوائی توانی شنید لیکن نظم
تبعیت خلق از حقیقت باطل کرد
مستقیم عالمی ز تلاش سر زده قدم غلط
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
ز صفای شیشه طلب بری که نهای آن نفس است کم
چه خطیکه شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط
من و ما گلست آب گل ستمست اگر کند این حکم
چو نقوش هستی ز روشنی که شو بکاغذ هم غلط
من بیدل این قدر از جنون بخیال سرزده نیستم

انگاری غیر باش تصدیق است
ترک تقلید گیر تحقیق است
ز تو پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
نرسید محض زندگی به ثبوت محکمه یقین
تو بر آب می فگنی تری نشکست سر و دو به هم غلط
ز نشیر جاده و منزلست الم تردد و نیک و بد
به نخست آبه ای کش سبقی گذشته و دود هم غلط
اگر آیم آب ز هم گهر و گر آتش آتش رنگ زر

واگرد باطل دلیل تحقیق است

غزل

شد فهم کسی
بغبار هر چه هوس اثر نفس شگافت
مگر آه دعوی باطلی تو در تیغ بود و قسم غلط
ز نمود شخص ضعیفست در عکس رو دو دم اشتهای
خط پای پای ره مبین سراگرشو و تقدم هم غلط
خوار سر نوشت من آنست شد ز تراوش حیا
منم آشنای آنقدر که دو لی کند بخود هم غلط
رقم جریده ما غلط ست اگر نکنیم غلط

غزل

رخ سته که بین تو همچه که بخیال با کند عرق | که دل از طپش نگداز دو نگه از حیا نکند بعرق
به نیاز تحفه یکدلی سبقی نبرده ام ز وفا | که ز گرمی تپش خون من بکفت حنا نکند عرق
بلبم ز حاجت نازو اگر هی ستم زده حیا | سر رشته نگه وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد | کسی این قدر که سینه هوس بدو دو چرا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته به دوش من | نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم تره و سرنگون زتری جیبان بروم برون
چو سحاب سعید آرزو و دهم نوید جیسم آبرو
چه قدر زکوششش مدعا نظر انتظار نحب لبم
به نفس رسیده از عدم چو سحر بجبهه شبنمی
ز نیاز بیدل و ناز او چه تفاوت ما و تو

چه قدم نهی به سپهر اگر کشان نابکند عرق
اگر از بلندی دست من اثری نمانکند عرق
که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق
خجالت زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

نه بینی کسی ز خلق جهان بهتر ازی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
یقین باقی و رفته وهم از میان
گدای درون معنوی ذوفنون
چه رنگست گلهای اسرار را
نه آنجا کسی داشت از ما خبر
کسی غیر او واقف ما نشد
به تقلید کسی خواند افسانه
یکی گفت اگر مردی ای اهل فن
بسی خموشی ببر سر مگو
و دانش مگر تلخی اظهار نیست
چو مردان تهی گشت جای سخن
بعالم شعر و نه زن مانده است
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
باین درس فرصت ندارد وقوف
که گر چشم وا می کنم بی نقاب

اشارت

در دل زدم کاندرین خانه کیست
ملبوسان معنی درون و برون

حکایت

لبی در تبسم چو فیض سحر
زجاج ست بیننده رنگ حال
جهان دیدی احوال خلق بطون
چنین گفت دانای روشن جواب
نه اینجا کسی برد رنگ اثر

حکایت

که شور سخن پیکر شد ست
بغیر از سخن حرف دیگر مگو
سخن بر لبت نیست یا میزند
وگرنه سخن جان اسرار نیست
چه جان بلکه جان آفرین ست و بس
سپهر رفته اند و سخن مانده است
نه بیگ مخارج اگر چیست و چیست
که وهم ست جز اجتماع حروف
بسر رشته وهم دیگر مپیچ
شبی در طربگاه فکر سخن
در آئینه ام جلوه شوق چیست
شدم تا در آن قطره چاک افگنم

بخوابش نمود ارشد لولوی
خیال جسد محو انوار جان
گشود از او بابی قفل هیچ سوال
چه جلوه است در پرده این نارسا
که عنقی چو دنیاست نقش سیاه
شهر یکی درین خم بیدار نشد
به تحقیق اسرار بیگانه
دل از کثرت دیگر ها که زد سر بست
محالست ازین جلوه پوشی نظر
که ساز ست زین نوا سی زند
کدام ست جان آشنای سخن
نفسهای رحمانی اینست و بس
بفهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر او
حقیقت درین پرده آورد خط
که بغیر از سخن در جهان نیست هیچ
به تحقیق پیچیده اسرار من
نمود ارشد قطره دار زخون
سخن گفت آهسته اینجا منم

نکات [illegible] این منفعل از پهلوی چه بی قدای شعله صفاست و حباب این دریا از پیکر بالیده

صیادی آغوشش فنا پرخواری اگر در طلب مثنوی خلل بیگانگی و علل معنوی بیار و هر چند با لاج سکبرد حتی اگر دست از گرانی اعضا برندارد و بیماری هیچ سبک لقمه علاج نپذیرد و فشار و سیری خیره دید صلابت رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا طوفان آب تشنه نرهی و با گرسنگی بپرداز تا مقیم فریاد نشوی **رباعی**

هر زور شناسی که زبون ساز تست	گردن افرازی که عبید از تست		ای فلک بالا امتحان در پیش تست
نگدازاران بیش که نگداز تست	نکته		

زبان لاف را آنقدر آب ندی که طبیعت از انفعال عدم صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنقدر نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاه انکار بر باقوره حوالت ندلیست اند و بیخود سر رشته تار و پود سینه دوزی چون ما کوچک و رستن نخستند یعنی در هر امرکه تحقیق رسد خود را شناخته نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند چند خود پرس این بازار ابرحرف تسلیم و کان بجز بیچ ای آهن و مدعی این عرصه را قوت عبارت بیرون تا نفس به نیام بی تیغ سپار زبیم آن سپارا

گر دری ز طبع خود کام برآ	از بیم رحم و سوسه خام برآ		ای منکر کیفیت پروانه کس		بی زینه تو عنقا سر بام برآ

غزل گهر محیط تقدسی بلکه آبروی حیا بیا

زترنم نی وار عشق بدل گرفته محوان جنون

نگشی دگر انشا نگردی و نم

بعلاج تشنگی نفس تشنگی ولی بیا

کنار احتیاط اگر حرف نگشایی لب بهر انگشت

غم با بی کار روان همه کرد سر دل ماگران

خروش خود نکرد فرکه ندا رواین همه آن ز ناله

اگرت نشاط نشان دم بگشید عنان

زگرانی آرزو شده خلق نحوقه ها

نکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت بیرون

غزل دل ار رسید بخون نکش ز شوق نگاه گل

به حدیقه که شکست نگنس بساط شگفتگی

به فروغ شمع صد انجمن بسیست باگل انجمن

چو حباب اگر شوی ز غرور سر هوا

که زنا شکست شد آخرش چو گلیم افتاد

که ز سنگ در بی ستون نکند کسی به صدا

هر از و که تماشا نشود نقش جدا

که چو سنگ رنگ گرانیست نشود مگر نخل

که وفا گوهر آن صدف نکنی به دست

کجاست عشق ازین دکان که شود بیاد

دو سه گام آخر ازین گذرگران قدم زن

چو به شبنمش یک نفس ز شرار زینه

تو اگر سحر گلی این که دشود اتفاق

چو غبار ... نشود چرا

شکست غنچه این چمن شده وا که

نگه از حیا ... کند

چو گلیم از بر دوش من نکشید سایه ز پای گل

چمنیست عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی
چمن اثر نظر نهان بماثرت که کشد عنان
قدحی شکسته فرصتت چه قدر شراب نفس کشد
تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام
نگذشت خلقی ازین چمن به نکوئی قدح طرب
نه دوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کر و فر

نشود تهی نگهان باز هجوم رنگ تو جای گل
که چه یافت سبزه کلاه سر و چه دوخت خنده قبای گل
ز بهار می طلبی نشان مگذر ز آئینه های گل
بجمیع طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
که شناخت کاسه رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل
بدل شکسته کجا روم چو بهار هم آبله پای گل
تو هم آبگینه بخاک نه که شکست طاق و بنای گل
که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و نوای گل

حکایت

رها کرد دلدوز تیری ز شست
نیفتادش آهوی مطلب بدام
سیه بود از خون صیدش چراغ
قضا را بسر وقت مردی رسید
پلنگ سوار بیابان راز
فرو رفته در خویش چون کوهسار
بگفت ای که بر خویش پیچیده
شکست است در رنگ آئینه اش
یقین دان که تیر خیالت خطاست
اگر اعتبار خیالات خام
بهر جا نظر سرکشی میکند
وقوع خیالی محالست و بس

اشارت

حیثیت آدم تجلی ادراک
الف افتاده علت دم او
سیم آن ختم خلقت عالم

بدشتی یکی از شکار افگنان
که چون استخوانش به پهلو نشست
گذشت آهوی از دیده اش چون نگاه
دهد رنگ از نکهت گل سراغ
که چون غنچه در جیب خود داشت سیر
نهنگ محیط و عالم گداز
کدورت نگردید پیرامنش
درین رهگذر آهوی دیده
برآورد سر هم وسعی کمال
وگرنه درین دشت آهو کجاست
چو آئینه هوش گیرد غبار
صفت جلوه ها تیرگی میکند
من این جست و جوها نمودم بسی
عشق از مشت خاک آدم ریخت
یعنی آن فهم معنی لولاک
دال او مغز اول و انجام
این بود لفظ و معنی آدم

پی صید کرد آهوی را فشان
ولیکن نشد کار صیدش تمام
جوان شد چو اشک از پیش سر براه
بذوق طلب هر طرف میدوید
برون بود ز آئینه اش گرد غیر
به تمکین معنی جهان وقار
بدامان صحرا گره دامنش
که زخمیست گل کرد در سینه اش
که است وهم صیاد و دام خیال
درینجا نه صیدیست نی دانه دام
رم آهوان می شود آشکار
اگر هست آهو خیالست و بس
ندیدم درین دشت غیر خود کسی
آگهی را چون که رنگ عالم ریخت
احدیت را بنای محکم او
که در او وحدت وحدتست تمام

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت
نان به رنگ صدف در آب افتاد
داد چون موج داد نالیدن
در کنار پدر طپش انگیخت
گفت نان از کفت کجا رفت گفت
گرد آشفتگی در آب نگاه
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس
که ز اطفال نان ربودی به حیل
از تو باشد التفات و شتاب
که ترا از تو در گمان انداخت
پند با خود مخاطب شر و مکن
عکس در آینه کجا گنجد
گفتن در خود نگاه ورزیدن

بر لب چاه لابه سازی داشت
گریه بر داشت طفل بازی کوش
غوطه زد چون گهر به غلطیدن
چون پدر رفت ز اضطراب شتافت
طفل سوی چهش اشارت کرد
تا تامل به طبع آب گماشت
گفت خود را به گرد نان بابت تلبیس
آب در چشمه آمد از لب چاه
دیده در آب نیست جز از آب
زین شعور یکه در نظر داری
به که خود را چو آب فهم کنی
نکته عارفی نوشته درین
[illegible] از غیر چشم پوشیدن

رفت ناگاه و چه پاسش بگشاد
اضطرابش گرفت در آغوش
هیچو اشکی که از مژه ریخت
گفت حالش خالی نان در یافت
مرد آشفت و رفت بر سر چاه
عکس آئینه در مقابل داشت
شرم دار از خودای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نکته اقبال [illegible]

اقوال شان [illegible] تا به [illegible] مقابل [illegible] دست [illegible] چون [illegible] [illegible] کردی نکته [illegible] [illegible] هوس [illegible] اقوال ورق گردان تشویش زبان [illegible] آهنگ [illegible] آرائی حرف و صوت پرده های گلو [illegible] اقتضای انصاف زمین گیران امتحان [illegible] سر با تسلیم [illegible] به خاک کرد که زبان [illegible] ناتوانی [illegible] عبارت [illegible] ست و در مقام [illegible] شوخی [illegible]

غزل

آشنا هر چشم [illegible] تحقیق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غافلی [illegible] گرده داد [illegible]

از [illegible] نگاه [illegible]
عریان [illegible]
چون [illegible]
جولانگه خیال [illegible]
تا محرم [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]
[illegible]
زین [illegible]
[illegible]
نکته [illegible]

[illegible] عالم کون [illegible]

که ظاهر و باطن یکیست باهمی شاهد مشاهده گردید یعنی در صبح که فروغ هدایتش با انجمن آرائی نسق عیان پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال بعثیست موسومش ساخته و در مقام [illegible] کرامت قدردانی با وجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است ساعت امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقیست واگشاده در آئینهٔ انوار ولایت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمرست که توهم سه سوی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستمرست بی شائبهٔ بعد و نفس استعداد نبوت تا با [illegible] دعوت خلق نسبت تشابه ولایت دارد و شاید اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت پوشید سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را بحالت اختفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرده است و نبوت را در معرض اشتهار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بجمال آوردن تصور این دو کیفیت هرگاه صورت دو معنی لایزال و مزاج اعتدال سارست و حقیقت این دو صبح چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و توقف و وسیلهٔ امکان جاری از این دفتر تفویض نقطه که پرداز سواد عظمی ست و تحقیق و از این ساحل [illegible] کند هر قطره که دارد سند محیط حیرتیست تعمیق و در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سواد خط پرگار روشن است و در دستگاه تعین بی ملاحظه نسبت و در وی رنگ است صفا مضمون صحیفهٔ [illegible]

قطعه

در بهار تحقیقها رنگ مضمون شکست
ناگهان چون پیرهن [illegible] آشنا رنگ شد
دیده‌ها پوشیده با خود [illegible] سیر وحدت
بال در هم پیچیدم بیضه نوا تنگ شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون شکستم صبح رنگ گل بر شوق رنگ شد
شوخی رنگ گرچه پرده روی صفا است
تا قطره واکرد کثرتخانه نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است
کوشش پای هوس [illegible]
[illegible]
عکس او گشتم از آئینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دامن ناز که دارد [illegible] آرائی رنگم
[illegible] افسانه تشویش [illegible]
بیدل آئینه [illegible] تاب [illegible] رنگم

ای بیدل اگر خاموشی [illegible] تاب تا [illegible]
چون برون جوشید صافی پرده دار رنگ شد
بر پرافشانی نه تنها سینه تنگی میکند
هوش [illegible] فهم معنی [illegible] رنگ شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عافیت ذوقی [illegible]

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم | در دیگری بنما که من بکجا روم چه بخوانیم

کسی از محیط عدم گران چه بقطره داد اطلاع فشانان | نشود دم هنرم از آنچنان که وگر بخود برسانیم

بکجاست آتش قدرتم که تا ستمگر [illegible] | هوس خیال قدح [illegible] انفعال زبانیم

به قفس ولیم همه تن الم به ترد و آبله پا دویده‌ام | بغبار داغ شکسته‌ام چو سپند شک رد انیم

سر علم نفسم همه جا است شعله هوس | چه تپیده‌ام به حضور کس که نفس کشیده ستانیم

ز کدورت سر و پایم نم بادل به کنشیم | ستمست سنگ ترازوی که نفس کشیده گرانیم

ز حضور هیچم آن قدر اثر امتحان قبول [illegible] | که رسانده پرفشانی عجز پشت پاسخ خوانیم

نه بلکه تپش تب که شود شعله سپهر ساخته سر خوشم | نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

همه عمر سر زده دویده‌ام بخیال کردن که خمیده‌ام | من اگر بحلقه خمیده ام [illegible]

ز فلک نه بیشه بی نفس [illegible] بیدل [illegible] | بکجا بیم و چه بیم کسی که [illegible]

اشعار

ای توهم غبار وحشت [illegible]
نه سیه‌دلی و نه [illegible]
از نفس تا رسی یکی دارش
هر طرف بال و هم پرفشانی
ذره‌ها باز بس پرافشانی
شکوه‌های شکسته‌ام همه
چو سپهر و جهان نادیده‌ام
چند عندلیب اسیر [illegible]
گرد اندیشه‌ها چه [illegible]
نغمه گشت و بیدل تا افشانی
غیر ما نیست در قلمرو وهم
جستجو نفس بوحشت [illegible]
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ عالم عیان
در عدم ناز هستی داریم

گرد اندیشه النفس وحشی
و طی گشته است سر و [illegible]
با نفس سیر و هی آئی
گرد اندیشه گرد باسیم
سودا بار بسته ایم همه
قفس آشیان نا [illegible]
داغ بی آشیانی از پروانه
سر بجیب تو بی [illegible]
بخیه‌داری بر کار افشان
نقطه انتخاب نسخه وهم
آنچه بی‌سیوان گم نشناس
پرتو بی فشانی [illegible]
ذره ساز هم [illegible]
عدل تاکی [illegible] واداریم

این دل نفس سپهر افشانی
نفس پیچ و پیچ خیال
این نفس گرد وحشت است
کرده این عرصه خیال [illegible]
نه دام و قفس فشان ایم
آگر این چه اختیاری است
تا بکی باشد این [illegible]
ذره عمر بیا تماشا
که بهی خمیده‌ایم همه
گردش رنگ عالم [illegible]
آفتابی ز پرده افتاده است
عمرها این ساز [illegible]
رنگ ادیان [illegible]
عدم آشیانه [illegible]

بهوا ماهی کجاست نقش
رنگ و از غبار بیدلی
خمیده دام و فشاندن بال
این نفس آشیان [illegible]
همه جا شد کجا طپیدن ما
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی هر دم ضبط خویش [illegible]
درگره [illegible] بی‌جسمی
[illegible] نفس
[illegible] خمیده ایم همه
[illegible] کسی
[illegible] است
[illegible] پیدا است
[illegible] ایم
[illegible] بیدل

در خموشی هجوم فریادیم | بفراموشی انتظار یادیم | نکته از زمین تا آسمان یک در

فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابدا سر بخواب نپیچید و فراز مفتوحی هرگز پیرامن خیالش نتوانگر دید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است و گشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پیمانه جوست و کرم سخت التفات خواهیا عقده هاست غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میباشد بترک خواب در یک مژه باز کردن دستگاه بیسی آید تا رعونت سری در پیش افگنده آداب است تا سرکشی فال ممیدی زند محراب فرد

بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ام | گر دل از شرم معاصی آب گردد گوهر است

نکته آدمی بعادت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزل است فضولی هوای سفرش بپایان مرگ و دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن و اهلش نمیگذارد نه در صحبت سفر بهره یاب کیفیت سفر است نه در حالت وطن با خبر از جمعیت وطن غالبی در تلاش هوای اصلی نفس گداختند و بیگاره و خلقی به تردد بیفائده رنگ هستی باختند و بیابند قدر عافیت مفت قدردانی که سر جا جا گرم کرد از تعلقات ذوق وطن شمرد و در هر کجا سوی گذشت قدم خورسندی بمسکن با لوف افشرد و نظم

مقصد از است ای کوشش مکن آزار ما | بینوایان طلب را جاده ها هم منزل است
شعله دیدار از اینجا گستر قناعت گر دست | هر کجا نقش ست دهقان سوختن هم حاصل است

نکته صعب ترین حالتی که هیچ مقدم چمن همین مقتدر خیالش میباد بر مائده انتظار فضولیست و دشوار ترین خیالی که هیچ متوقعی غبار کلفتش در وعده گاه امید نیندیشید قبولی

نظم آشنا که چیدنی آینه دارد تغافلست | گر حسن کم نگاه قدر دار به آئینه
سیاست تیره روزی انتظار کی بینم | عمریست از امید دلی آتش بسته ام

غزل بکمین صعوبتی کار است که هیچ از نقش افکنم
ز غبار عالم تحیر چه بود نسیم و حیرت فکر زیر
سواد وادی حرص ولد چه امید محمل بسر کشم
اگرم ده طلب وفا دهد بنا ست داغ تحیرت وفا
نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین
دلی که به حیرت آمدم بجانست ببر آورم
چه قدر بشیشه آب و گل کند مشق ها هوس جل
همه تا که محمل یک نفس هوس سجود تو میکشد

همه تن سر تب پا کشم رگ گردنی ز سر افکنم
اثری نخجسته ام آن قدر که نرویم و بدر افگنم
فلک اطلسی نگر آوردگه جهت جنبش خراشکم
دو جهان با تش دل گدازم و طرح یک جگر افکنم
چه سر شکم با کشد هم چنین که با ن مکان گذر افگنم
که نکوه اگر گذر آورم تصدیکش از کمر افگنم
مژه را نگرد شکست دل بهم آورم سپر افگنم
سر خود کشیم از مژه با خورد و چه بپیش با نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری هوای منصب سروری
به چنین شجاعت شعله زن من بیدل غم خویشتن

غزل

نبری گمان فسردگی به غبار بسمل و پا ایم
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از این مکان
به پای موج گهر زدم ز جنون انتظار عافیتی
ز خیال تا فره بسته ام قدح هوا شکسته ام
ز نالهٔ بی اثر چه ره ها شکسته ام فقط
نشینمی که کنم مکان نه پری که به پر هم از میان
به کجاست رفتن و آمدن که به قیر تیغ کشیده از دلبر
سر بیابان [illegible] دمیده ایم
[illegible] شوخی [illegible] ان چمن
به نگاه حیرت کامل خیال [illegible] گشته ام

نگه انفعال سکندری عرقی کند که به آب فکنم
که چو شمع در بر انجمن نشسته است اگر گهر فکنم
که به هیچ پیچ نگنجد نفس به جز سر زبان ندا ایم
به خیال سلسله جهان گره به خود رسا ایم
نکشید گرد هوس سری که کلفت آبله پا ایم
خوش است آنکه سپر پری کنی ز طلسم شیشه نما ایم
سوی استخوان همه تنگ بی نشان خیر هوا ایم
نکنی به شعله امتحان ستم آشیان رسا ایم
ز خروش صنعت وهم دلیل هوس از کجا جدا ایم
سر [illegible] ال حقیقتم چمن بهار رسیده ایم
مگذر ز سیر جنون من که قیامت است حساب ایم
ز بیان فطرت بیدلم [illegible] نه سما ایم

ننشسته دیده نگاه هستی ما
چمن هوا [illegible] کشته ام
به پیش از یقین [illegible] خیال شود

نگاه [illegible] نشستم [illegible] گاه هوا
نقش [illegible] اگر دیده
[illegible] نشان پا پا [illegible] فطرت است

اشارت

نقش پای [illegible] اثر [illegible]	[illegible] شد [illegible] گردید
در [illegible] عشا ان [illegible]	[illegible]

لبی با آواز پا و [illegible] قدم
نه کظرفی از خود خالی
عاقلی گفت آنچه ابرام
تو شکی و بام سر گالنست
تا شوی امین از برون خطر
بازگشت آنقدر ز بیم بلا
بر چنین فطرت است نازش ما

تا کی اندیشه وجود عدم
چو دل هوس [illegible] یقینم
که مبادا ز حیات گردی
تا به کی گسسته گیر عنان
احتیاطش با حذر گشته ید
خاک تا برنگیرد بنیاد

نکته

خوش نشین نشیمن عالی	هر نفس سر کشیده ای او ریشه ام
احتیاط [illegible] خانه [illegible] بام است	تماشا چنین مباش دلیر
ضبط اشک از قطره چه امکان	اشک هرگه جدا شد از مژگان
از لب بام کام آن بسته	بیخبر تا باین قهقهه رسید
کز از السوی بام رفت بجا	فهم ناقص دلیل نقصان است
خنده وار جنون نازش ما	

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بتخصیص نقصان نرسد طبع عوام از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبههٔ خاک نمالد رنگ از طبیعت سایه نقع نگرداند از حسن تحقیق بیکمال

ذاتی جلوه نماید بر خصوصیت نگاهبان انجمن مقصود ظلم است اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگردانند بلفظ آشنایان عالم صورت
ستم در صورت عالم [illegible] جمال از [illegible] دبستان قیل و قال نشر باید فهمید و در صورت خانه تکده لفظ از حرف و صوت

محفل وهم و گمان [illegible] باید اندیشید
نهان آینه‌ای بینی طراوت مایه گلها
تامل در بن هر موی گره صد باری می‌بیند
حقیقت [illegible] بیرنگیست که نقش گمان
یکی نقش با هم صورت [illegible] نظاره می‌بیند
نفس تا دل [illegible] الفت پیمانه است [illegible]
[illegible] آیینه‌های آرزو دیدارها می‌بیند

همین بینش کز [illegible] فرق [illegible] جیب [illegible] آنجا
چو در آیینه باشد کلفت زنگار می‌بیند
صدا را کوه هم دستی است چو آگاه آن نوا
یکی اسرار می‌خواند یکی اظهار می‌بیند
تفاوت گر نباشد [illegible] ساز فطرت‌ها
برهمن جاده تا منزل همه زنار می‌بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا‌ها تماشا کن

نگاه بوالهوس اغیار عاشق یار می‌بیند
ز دل [illegible] گرد [illegible] است [illegible]
[illegible] تا رسائی [illegible] است [illegible]
یکی از [illegible] پیدائی [illegible] وحشت [illegible] باید
[illegible] احوال [illegible]
[illegible] حیرت [illegible]
در عالم جلوه‌ها است ولی [illegible] می‌بیند

نکتهٔ حسن اگر بستایش آیینه پردازد در حضور جلوه خودش باید ستود و مستی چون توجه خصوصیت لفظ کوشید همان رنگینی بهار خود خواهد بود نیک توجه کمال است [illegible] منظور کلفت نقصان حجاب داشتن و [illegible] سیلان آگاهی در دامن مرغوب [illegible] قصور انباشتن ذره [illegible] در غبار هستی جبههٔ تسلیم تا پیدائی نشود گرمی نگاه آفتابش آیینه چشمک صبح زده و قطره [illegible] در [illegible] ناکسی [illegible] تمیزی نمی‌پیوست سرکوبی اقبال [illegible] کلاه گوهر آرائی شکست [illegible] ذره را که در آغوش [illegible] آفتاب جاده [illegible] نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد جز بیجا گی نام نتوان برد

خاک شد در زیر سنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه‌ها در محفل افسوس [illegible] چون حباب
در همه [illegible] بی [illegible] شوخی [illegible] نکرد
قید کلفت برندارد [illegible] عمرها

[illegible] لب تا [illegible] التفات‌های آب
خود [illegible] هم شکست [illegible] نکرد
همچنان در حیرت دیدار [illegible] نگاه

قطعه اگر لب آیینه کرد [illegible]
ریشه‌داری از [illegible] پاس [illegible] نکرد
گر [illegible] تنگست موقوف بهار جلوه است
ناله‌ام را [illegible] رسائی نکرد
[illegible] عالم استغنا نکرد

غزل

غبار باشم [illegible] هزار پیدا و می‌نگارم
به [illegible] طالع [illegible] ندارم از جان [illegible] رها [illegible]
اگر [illegible] شوق تا [illegible] رسد [illegible] آن [illegible]
ز سطر عنوان عجز [illegible] مکتوب شوق خالی
تغافلت کرد [illegible] عالم [illegible] نگه [illegible]
[illegible] از سواد [illegible] رنگ [illegible] خواهم [illegible]

[illegible] خامه [illegible] یاد می‌نگارم
[illegible] تا رسائی [illegible] وداع [illegible] می‌نگارم
ز پرده دیده تا به مژگان چه حیرت آباد می‌نگارم
ز آشیان شکسته بالی [illegible] می‌نگارم
[illegible] رنگ عالم [illegible] می‌نگارم
شکسته [illegible] ابجد [illegible] می‌نگارم

ادب بتکلم نیاز دارد وفا ز من امتیاز دارد
دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
برون ز گرد نمود آگاه نه ام دارم عجب سیاهی
به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب تا گسستم
درین دبستان بسی کمال نخواندم افسون نقش باطل

غزل

نفس ز جوهر فطرتست بجنون شیشه شکستن
به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که میکشد
تو نشهٔ قلم و غیرتی چه جنون ز طبع تو جوشش زد
چه خطها بر کر و سیاه تو چه جفا بغفلت جاه تو
سیجان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر بسر
ز مزاج جوشش خلق و دون تحلیت طلب گرفتن
اثر دماغ رعونتت شده تنگ بستی دولتت
نکند ز حاصل مدعا که تکلم فرصت بی ابقا
پی وهم هرزه عنان مدو بسر اسب حرف گمان مشو
حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب

لب بدرگه سنگ ناز دارد خط لبیب یاد می نگارم
ز نبض دل حسبت بسطر خون بپیش فصاد می نگارم
بشو ز نقش زبال عنقا بصفحهٔ باد می نگارم
دمیکه این خامه زنکستم هزار بهزاد می نگارم
کمالم این بس که نام بیدل بخط اوستاد می نگارم
چو نقش جریده یاد من هوس نوشتن و مکاتب دنیا
که توان ز حرف غنیمت هزار سینه نمک زدن
که وریده جیب تعینت غم سینه برگ نیک زدن
بگشا دو دست نگاه تو در آز تاک و ملک زدن
به محیط مان ستم است اگر نرسد گل به سمک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای نمک زدن
بکجاست گوشهٔ زانوی که توان علم بفلک زدن
چه نشست بر سر خم با گل انتظار گزک زدن
ز شنای بحر گمان هرو به خیال باطل چک زدن
اثری که بیدل بازند شنو نیست کم ز تنک زدن

ای عدم زاده وجود طراز
اولت هیچ و آخرت معدوم
کاش بینی یا من خبرگیری
در سرای دینی که میخواهی
از تماشای هیچ و پیچ ساز
در کمین سامان چون هیچ کجا
دو کمال انتظام امکانی
نه شوند ره طریق صواب
تا قوی هم رسد بقانونت
آن یکی تا دهن بلقمه رساند

اشارت

در بساط اندیشه بانی مفهوم
پرده گوش در نظر گیری
از زبان حدوث سیه انشی
قدرتست آنکه میپاید آواز

در شکنج دو نیستی جایت
شد صدمت شنیدنی دارد
حیف هوش تو تهمت آرا شکست
تو بدانی که من مشتهم

حکایت

نسق آرای طرز انسانی
سر مو تکلف اثر آداب
وه قسمت کشیده باید
حرکاتش عنان تبحیب گرد

داشتند از طبیعت هموار
نسبه و مراتب احوال
جهد هر یک باحتیاط شعور
از رفیق دگر برین انداز

نیستی نقش حیرت آئینه ساز
وین همه شوخی سر نمایت
لیکه پیداست دیدنی دارد
که تمیزی نه بست بر آهنگ
نیستی با کمال شیر ندکه هم
شعله دارد صدا سپند کجا
صحبت آدمی دو کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش دیدند بس
لب گزیدن عتاب کرد آغاز

نگاهی سراپایت اعتدال ظهور
شخص سعدست و ربیار و یمین
نقدان بود هوش اگر بجاست
همیشه باشد کج اختیار کسی
کس بدندان راست رفت ببرد
عاجزی کرده است معذورم
پس درین دستگاه حیرانی
مابه‌ایم از غم تشنیع
حرف چندی که صرف انشاست
نیست مشکل چو آدمی بودن
گاو خر از تکلف آزاد است
گر بهمه عمر توان شدن هم نیست

در کمالت چه راست میل قصور
پاس احکام خویش داشتن است
بیخبر از طبیعت چپ و راست
گفت معذور دار دندانم
بچشم مبتلاست تهمت کرد
در دو پهلویم آن قدر گردانه
سخت کالیست گشتن انسانی
ورنه تا ساز صحبت است اینجا
چون تامل کسی نه آسان است
کاین طلسم هر است چپ و راست
بار بر دوش آدم افتاده است
لیک آنجا که شهرت بشریست

هم بحکم توای کمال گزین
کم کم و بیش بیش داشتن است
راستی تا دلیل کار کسی
کرد منع ادای ارکانم
تو مپندار کز ادب دورم
کز همیچ خشم دیبا خفتانه
درد عجزیست تا بهم شستیم
نغمه یکسر خراست اینجا
خاک گردیدن و نیاسودن
همه رنگست و ضبط رنگ بجاست
ورنه تا کس که تا سرآدم نیست
انشیقه برتیر که بر طلبی خبر نیست

نکته حکم الفقر کنفس واحده بنا سبب شمر میت کلی ست یعنی حضور انشاء وحدت که در انواع و تمام اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و فهم دونی بسیرده یکتائی لنگا فته بحسب اطلاقت استغنای آن مرتبه هرگاه مبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب شایش پوشیده اند اگر بار اثبات عبارتی پرداخته اند بر طرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع عوام از کسب دیگر یاد جدا ساخته خبر دیست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو خبراجناس مخالفت اشکال واشغال بر هم چیده اند بنظر اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار رسیده بسبب کثافت معانی این صورا تنه آینه همچو هر جهت خود میکشایند چون عکس آئینه غیر از نفس دونی مشاهده نمی نماید و هر چند به تحصیل آن دو قدم میبرند چون شعله قدم جز بکام اژدهائی سیر ندارند اینجا متحقق است که ناقص طبعان و پستان کوته اندیشه گر ای در پیشگاه الهی دورند و بیست نظران طبائع اولی در درک حقائق اعلی معذور نیست چون و لطیف مطلق چه نماید و رنگ کدر از صفای آئینه چه پرده گشاید.

غزل

پیدا نمی گریست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال را هم در نیم حال آسوده اند
از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس

آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند
زین محل فرسوده طبعان هوش عنقا مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر

حال عالی فطرتان از پست فطرتها مپرس
وحشت احوال مجنون از کجی لیلی مپرس
فکر شو تا پای اندیشگی سنگ نشان
خیره چشم بیگانه از ادراک هم دنیا مپرس

نکته آدمی ریشهٔ استعداد اولیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی تبرکیب اختلاط امزجه هست عدد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئهٔ شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات ابدا مرتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دور تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را با آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع متناهی ست در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل نقصان محو اصلی در نهایت بی معرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقایق به علت نارسائی و ناتوانیست و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بستان خبر دارد از بی نیاز بهای منصب عزت و نقیم آستان ادوری نسبت صدر از نارسائی هست و تصور فطرت طائفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور که نتیجه اند محض صور لیس هر فردی را افراد دفتر آگهی و کولی محیط اسرار خود است یکبنهٔ غیر وقتی رسد که از خود برآید و این نیز که از خود برآمده دیگری تواند رسید ایشانه غزل

چون به بهی از ریشهٔ گل بال آراست
گرچه اجزا غیرهم گل کرده اند
سر بکی در گلشن خود بلبل ست

در همه از ریشه است ایجاد گل
هست تمهیدی یا اشیا گل ست
سنت بی پروا ست حسن از دیگر

گر ز رنج جوشیده است اسرار دل
ریشه یک ریشه ست و گل گل گل ست
هیچکس محرم نوا ست غیر نیست
مدا بر وفی نیاز ناز کاکل ست

سخن گل حق دار و این گیرد و آن هستی که از دماغم خون گرگ رسد
خوش شکست از تنگ خودنمائی دمی زنگ هوس برآئی
شرار تا سر ز خود بر آرد و ز رد مشهد شب شما رد
مزاج همت نمی شکیبد که ساز تخلش نظر فریبد
کم تلاش هوس شمردم قدم بمنج طلب شمردم
مبیج بهر جا فشردم دندان ز آفتش نیست باک چندان
حیان تدبیر فکر قامت خمار حسرت رود ز جا است
اگر جهان حمله ای نقد زاید ز فکر جوع تو بر نشا رود
به ظلمت آباد ملک صورت ز لست سرمایه کرد ورت
سبحی تحقیق پرده ی بدی لعافیت هرزه رنگ گشتی
بکیش آن چشم فتنه مائل بفتوی آن نگاه قاتل

شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال زنگ خوردن
بکوشتاریش روستائی زشانه تا چند چنگ خوردن
دماغ کم فرصتان ندارد غم شکستن و زنگ خوردن
بصد فلک دست و دل نرنجید نشار کیت چشم تنگ خوردن
سر کعبه امن راه بردم زنقش پای لنگ خوردن
با شتها ست عرض لبشان زبان ندارد تفنگ خوردن
که در نگین هم بقدر ناست فزود حیا ز سنگ خوردن
مگر چو آماج لب گشاید بعفو عفوت خدنگ خوردن
ندار ازین بیخبر ضرورت ندروق آئینه زنگ خوردن
نه او شدی بی بحر دسیدی چه لازمت بود نهنگ خوردن
سهل گر فتنه خون بیدل چه می مذبین فرنگ خوردن

غزل

تماشای این چمن بدو مژگان فراز کن
عرق احتیاج را می مینای ناز کن
بیچاره اضافه بالی کز تحقیق نما فلکی
[illegible] گذاری مجاز کن
با دای [illegible] التفسون [illegible]
[illegible] آب هم [illegible] نماز کن
ز فسردگان چو گنبد [illegible] آئینه بری
نفس [illegible] از طاقت [illegible] بناز کن

ز خستان عافیت قدمی گیر و ناز کن
سینه انقدر [illegible] که بخست شوی علم
تو تماشا مقابلی از خیال احتراز کن
چو غبار [illegible] نشسته ام
شکایتی [illegible] دهنگی راگ ساز کن
تکمیل رشته کوتهی اگر از عقده وارهی
دل سنگین گداز و کار رگ شیشه ساز کن

بشکن حباب آبرو بپلبشهای آرزو
گره دست و دل هم مژه بگشا و باز کن
نه ظهور [illegible] نیست نی خفا
قدمی بر زمین گذار و مرا سرفراز کن
خطش حرص [illegible] پرده [illegible]
حسرت از آرزو [illegible] چو شود [illegible] باز کن
بنشین بیدل از حیا [illegible]

اشارت

دامن [illegible] سواد نقطه
از نقوش [illegible] لوح اوست هوا
آتش [illegible] رنگ [illegible]
ابر نالان که ای تماشائی
صبح چشمان [illegible] نظاره کنان
[illegible] نهال
اضطراب [illegible] شفق
[illegible] سرو [illegible] شمشاد
خوش گلهای آب رنگ نمو
غنچه ها از فشار سینه تنگ
سنبلستان [illegible] داده بهم
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible] آن سبزه [illegible]
بسکه خشت [illegible] اینجا
در گلستان [illegible] نیست
[illegible] رنگ نشان
شعله [illegible] بخشد

از غبار نقطه میدان خطا
نیست روشن که سواد فنا
عبرت است اینکه جلوه میدانی
دست ازین رنگ و بو نیالائی
این چمن را که آینه عنوان
کرده اند آبیاری ست ببال
گاهی نقاب خیال تازه شفق
که درین تنگنای غم بنیاد
زخم چندیست تا امید [illegible]
زده دست نفس [illegible] رنگ
پرچمی چند خاک خورده علم
مرقد صد هزار رنگ شهید
فرده چند خواب در آغوش
نفسی آرمیده است اینجا
بهر آئینه محو حیرانیست

چیست این باغ و رنگ [illegible]
این [illegible] که ام اوست
شفق این نکته میکند اظهار
سر که از خاک سر کشید اینجا
[illegible] دیده است اینجا
سادگی آبگینه دارد
[illegible] رنگ کی [illegible] زده است
از [illegible] سر زده بیرون آمد
تا [illegible] گذشتن نیست
باید اینجا [illegible] مژگان [illegible]
لاله ها عرض تیره بختی چند
سوی ماتم کشان رعنا [illegible]
لاله زار [illegible] کرده علو
[illegible] چشم [illegible] سر بهم
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست
گاهی یقین [illegible]

حیرت [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] گر قلم کشید [illegible]
گاهی [illegible] از زمین [illegible]
با عرق بالش چکید اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم [illegible] خون زده است
رنگ [illegible] بال [illegible]
[illegible] خاک [illegible] گشتن نیست
بر چمن جلوه چشم [illegible]
خفته در خون سیاه بختی چند
عبرت اینجا دلیل بینائی ست
[illegible] های [illegible] نهند
چون نگه پرده اند سر بعدم
پرده بر پرده خواب غفلت [illegible]
جلوه فرمان شاهد اسرار
چه نمائیم که [illegible] خزان

حکایت

دید پروانه شمع رو [illegible]
[illegible] چون [illegible] جیب گدا
داد [illegible] پروانه

گرد شمعی به دامن روشن
هر نفس صد هزار طوفانش
گفت ای آتشیان طراز فنا
چه تحیر گرفت دامانت
کز این شعله تا به پیچ بپرس
دوشم از اقتضای بیتابی
جوش پروانه وحشتی ایجاد
گفتم آب رخ بزم زگداز
به هوس شعله عشق بسر گیرم
ماهمان بال سوخت پروازم
آن فضولی بگرد شمعم پیچید
نه ز شمع و نه از لگن داغم
از طپش رو به سر جنون آرم
هرکجا مدعای عشق نشانست

جامی آتش فروش خاک فگن
هر طپش صد جنون جداگانش
یک پر افشاندن از تو با عنقا
که نگه ریخت رنگ مژگانت
همه انجم ز داغ هیچ مپرس
سوختن زده صلای بیتابی
بشرر شیپ از افشاندن بال
خاک کردم بصد تامل باز
بالی از موج شعله می گیرم
بر سپهان رشته ختم شد سازم
بال رنگ دو بال من گردید
بعذاب نه خفتن داغم
شاید آتش ز خود برون آرم
غیر تحصیل هر چه هست خطاست

داشت یکبال صد هزار طپش
آتش ناشکسته رنگ اثر
چه فسردن سپند زاندازت
عجز طاقت بخاک سود کفی
به فسون هوس گداخته ام
شب چو آئینه تماشا بود
من بحکم جنون ادا نها
دامها گل کنم آن ناموسها
نرسیدم بفرصت سرکش
حکم طاقت دگر بشر دم بیش
بعد ازین تا بهشتم رسیت
آتشم مرده است و من بجا
کمتر از پروانه در وفا کشته
نقد جنبشی با دمن دارد

یک قدم حیرت و هزار روش
تپید داغ و تپید خاکستر
که طپش می چکد ز پروازت
داد خاکستری سراغ تفی
نقد فرصت ز دست باخته ام
وهم نیرنگ امتحان وا بود
کردم اندازه خود نمائیها
که ز پروانه وا کشم طاوس
تا به بال دگر زنم آتش
داغ گشتم ز خاکساری خویش
پر فشانی چکیدن عرق است
دامنی میزنم باین یکبال
که بآتش رسیده پاک نشست
همه یکجا بسوختن دارد

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر اثبات غفلت ست و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا با مژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و بانگاه آغوش تاملی می افشرد بیشترها به مهد تحیر وهمی غنوده پس در ابطالی که قافیه شعور باین تنگی است و ساز شعور باین غیبت آهنگی صفت چشمی که بتهمت منسوبه بیداری بردارد تا سراپه تماشایی ندارد رایگان و در نبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیدها سخت الی ست و پریشان ناکردن موی مژگان صعب ماتمی

نظم

نگه را اندکی پوشش سواد جلوه خوانی کن
ز بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
چمنها سخت پر وارسته یعنی پریشانی کن
سبک سازیست زاب دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب بیش از مرگ در گورت
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه می باشد

نکته مقصود از سر گریبان تفکر تحقیق خود و افتادن نیست نه از سر گرانیهای جیبی در سر زانو دادن و مدعای تامل به کنه معنی دراسیدنست نه غبار مژگان به فرق نشیش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا قهرا عرض جوهر گشادیش تماشاکده بر فسون تمثیل

خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تغافل از این شهود از چشمک فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب است
بخیال مشاهده نمودن از نیاز کمیابی محرومی نگاه است و از معنی مکشوف ستم‌ها تراشیدن دلیل فهم‌های

فطرت کوتاه — قطعه

هیچ افسرده دلی غنچه ندارد در باغ
آفرینش [illegible] این بزم طلسم [illegible]
ز سحاب این چمن بکو مگذر [illegible] زنگ [illegible]
روشنی جنون بهانه کن [illegible] سحر آفرین
بکمال خالق [illegible] جان زمین [illegible]
[illegible] هوش [illegible] چشم یک نظر آفرین
[illegible] عالمی [illegible] عافیت
هیچ غبار نزده گو فلک سر ما زیر آفرین

دیده را ترک هوسها نمودن هنر است
[illegible] گل آینه [illegible] از بهار [illegible]

غزل

سر جلوه بهوا افشان [illegible] مشکل آفرین
[illegible] گریه [illegible] گل [illegible] آفرین
ز [illegible] بهشت [illegible]
[illegible] چه [illegible] نشان [illegible] آفرین
[illegible] العبارت [illegible]
چو [illegible] سر [illegible] آفرین
بکلام بیدل اگر [illegible] گذر [illegible]

ورنه اینجا رگ خواب قطره [illegible] است
غافل از ظاهر آفاق نباید بود
قطره‌ای [illegible] کن گل [illegible] آفرین
[illegible] عربده [illegible] فتنه [illegible]
بخیال داغ تو [illegible] آفرین
حذر از فضولی و [illegible] بجهان
ز [illegible] حقیقت [illegible] شور [illegible] آفرین
[illegible] این [illegible] بخیال [illegible]
که [illegible] تو [illegible] دگر آفرین

غزل

زره هوس [illegible] رسمی نخود رنجیده من
[illegible] ترک [illegible] جام [illegible] طلب کنم
چو گل آنکه [illegible] چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چه بلا [illegible] نشاء [illegible]
تو به [illegible] شعله [illegible]
می جام ناز و نیاز [illegible] آگه [illegible]
چو نگاه گرم [illegible] گذشته [illegible] ناز تو
تو [illegible] چمن [illegible] نکه آبرو
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیدل [illegible]

[illegible] سری نکشیده من
گل [illegible] شعله [illegible] من داغ دل [illegible]
چو [illegible] آنکه عشرت عالمی [illegible] خود طلبیده من
که [illegible] ناز تو شده عالمی تو طلبیده من
همه اشک [illegible] رنگ شمع ز چشم خود [illegible] من
ز [illegible] گذشته تو [illegible] من
چو دل [illegible] از [illegible] اشک و دیده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
[illegible] الفی [illegible] من
که [illegible] آب شگفتگی [illegible] گل چیده من
[illegible] شکست دل [illegible] من
[illegible] من

اشارت

[illegible] ملک [illegible]
[illegible] دل

[illegible]
[illegible]

اگر کسی [illegible] اظهار
[illegible]

[illegible]
عالمش زیر دست [illegible]

بازنما آن هوای جلوه سبب
اینک آیینهٔ بقا و فنا
لا نزال از کمینگه آثار
دانه‌ها رشته است و ریشه نهال
اینکه هر کس بساغری مست است

نگذارد قدم برون از لب
هر نفس زین حقیقت بیرنگ
پرفشانست موج این اسرار
آگهی کو که زانقلاب صفات
شاهد حال شیشه در دست است

قطره می‌جوشد از عروج شنا
خبر رفته نیست بی شتاب درنگ
همه جا از تجدد امثال ✣
نشناسد مگر تعین ذات

اشارت

آن یکی شمع مجلسی افروخت
گفت گر خود شرر فراز کنم
یاد آینده گر همه طربست
اینکه خود مغتنم از آن دانم
زین بیابان وحشت انجام
لیک گرد فریب آمالست
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر بازگشتی آسایش

تا سحر چشم بر تحیر وحشت
باز کو فرصتی که باز کنم
وضع آرام حال رنج تعبست
که چو او آمد این نمی‌ماند

ناصحی گفتش ای تماشائی
نیست در جلوه‌گاه نقص و کمال
آدمی زاد و با هزار آیین
وهم امنیت لیک نامعلوم

اشارت

نگسلد تا نسیه پامالست
تاک تا می شود دماغ کجاست
در قیامست مگر رسا نخوتش

اهل آیینه است کلفت خیز
این طبایع که غفلت اندیشند

هر که تخمی بخواب آسائی
این از غیر حال و استقبال
میکند خویش را تصور این
وحشت آرد بقصد تقویم
هر کجا گوشهٔ آرام وحشت
آبروی صفای حال هر شیء
مآل آن قدر ز خود بیشند

نکته چشم پوشیده هر چند فردوس در نقش فرد آئینه دار
گو نیست و مژگان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریست اگر بخیه‌های مژگان
از هم نشکافند آن گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر با این سیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت

نزاع فرعش باید فروخت **قطعه**
در همه آیینه دار گوهر راز دل است
صورت مرگست رنگ خواب برایش باید
مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش

چشم خواب آلود کلفت خانهٔ در بسته است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته است
بر اثرهای تماشا هر چه بادا باد ریز

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیداریست اینجا ز جان پاک کن
هر چه میخواهی دولت زین خانه بر باد ریز

نکته از بزرگی پرسیدند خواب
افضلست یا بیداری فرمود افضلیت یعنی فوقیت ست و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نشئه وجود
که منقوش رموز این دو حقیقت ست بمطالعه امتحان در آید قابل جمع سیمیال درس تحقیق آراید عبارت
ناتوانیها مغلوبیت مآل روشن ست و معنی قوت غالبیت گفتگوی آب سر پیش **غزل** [illegible]

گرد تخیل دو سرابست هستیم
اندیشه که دو جهان بست ما هستیم
یا ریشه چه بخانه خرابست هستیم

ارباب موج حباب دمیده ایم
روشن نشانهٔ نسخهٔ من جز سواد هم

یعنی طلسم نقش سرابست هستیم
سعدون خیر [illegible] کتابست هستیم

مغلوب آفتاب شد سایه ما
با رنگ تعین غارت امید چه یا

نکته عیب مطلق مرتبه الیست که با انتساب او معلوم

مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب جسمانی اشارت که بسبب لطافت تمام عالم ارواح است معین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی تشکل اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقة الحقایق خفای محض است مقطع الاشارت است مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل استتار ثبوت ظهور و غیب مصور شهود یقینی حسن و شعور

جمله انقاصت لمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است اینجا
آنکه این پرده گشود اینجا نیست
اصل هر سوسن و گل نیرنگیست
خبر و می گرمی و دود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند

نظم

همه غیب است شهود اینجا نیست
غیر همین سنج و کبود اینجا نیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن
تو عدم باش وجود اینجا نیست

نکته سررشتهٔ علاج هر مرضی به دوائی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی به ظهور کیفیتی وابسته تخم خام بی سعی شکستن از شان جدائی نتوان کرد و آتش سنگ بجهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد رباعی

تا چشم به بیننده نگشاد دست کسی
گردن به اطاعت ننهاد دست کسی
می دان به یقین که در مرض خانهٔ دهر
بیمار رضا به تب نداد دست کسی

نکته غافل از معنی میگفت سخن در من اثر ندارد و گفته اند از اثرهای سخن است مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت مدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخهٔ نیرنگ

به مطالعهٔ بی تامل نباید پرداخت
خامشی خراش پرده راز سخن است

رباعی

چشم کوته تامل نظری باز کند
نه همین صوت صدا پرده ساز سخن است
که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این بستان
نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
نمی توان گشت شمع تربت مگر به هستی زنیم آتش
چه طاقت آئینه تو بودن ازینکه داریم چشم حیران
خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
همه جهان بی نشانی از رنگ گلشنی و دشت گرد هوایش
چو بال طاوس هر چه دیدم ز بیضه داشت گل به امان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود حسرت یک تامل
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
بکشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه حرص شوکت
گرفتم ای مور سر براری کجاست کیفیت سلیمان
برگ تخیل سوال کردن نمی فشردن متاع دامن
چو ابر تاکی بلند رفتن عرق کن و این غبار نسیان
هوای مطلش گرسنه است بیدل که خیال قرب سکندری
بوسه گاه بیاض گردن ز دور لب میگزد گریبان

غزل

سر عشق پی بلندی سید از شکوه خرامش
که هلال خط نه بزین کشد ز تبسم لب بام او

ز شکوه جلوه ندارم سر و رنگ آیینه طلب
بدل رسیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
ز سراغ منزل بی نشان اثری نگشته تا ازل
فسونگری هم کند از نگاه چو وحشی رام او
همه دوست از فسون بکن بخیال آینه چون نگر
که ز شرم نقش بچراغ کس سحر آفرینی شام او
هوس آماده باغ سیبی داشت
آن چنین از قفای او می تاخت
شد حیالش بدید یک پر زاغ
جان شیرین شتابکامی داد
ستمت بر خود ست مختاری
خواه ماتم فروش خواهی سود
مرهمی هم فراش باید کرد
گشته باشد درین بهار ستم
عالمی دیگرا عتبار دگر
ثمر باغ شوق بسیار است
در همت این بساط گرد و غبار
هر بهاری چراغ می سوزد

ز زبان موج گهر روم در التماس پیام او
بدو نیک می نهد آرزو بچه چشم میطلبد تیقند
که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه کام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فگند دگر چه کند کسی
ز نیاز و ناز جنون بکن چه دعا کنی چه سلام او

حکایت

زاغ سیبی ازان میانه ربود
تا بجائیکه رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جمله رفت بباد
هیچکس را ز کلفت تو غم نیست
هم ترا چاره خود است ضرور
تو که همی کز اوج جاه افتد
سیبی از باغ اعتبار تو کم
باده داری ز در و ظرف سفال
یعنی اسباب ذوق بسیار است
سن ولو تحمله النقش لوح مزار

اگر از زمین و هوا رسم و گر از سماک بیام هم
که منوّر تیغ تبسمی نکشیده سر ز بام او
نفست به سینه شکسته به و جنبش نفره
نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بجنگ کلام
بسواد انجمن ادب سر ره بار کردن
مرو ای کی طبع نا شکیبت شد
شهبازی بلند بال شود
بس که دود دوش فروگرفته دماغ
از غضب خویش رنگ باخته بود
است ستمگار و شمع بیکاری
گر همی دماغ ماتم نیست
رحم بر حال خویش باید کرد
نیست از تحمل اگر سبا افتد
کاری از دست رفته کار دگر
چینیت گر شکست سفال

اشارت

هرکس اینجا بباغ می سوزد

نکته ورود سخن نزول ملایک است از عرش حقیقت دل بظهور ابا
عالم تصرف و تدبیر و کارفرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر مرحبا از عشق و مرد آتش
دنبالی تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا مقو آئینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرت آتش بخشای
غیب تماشایان معنی رشته بپای تحریک نفس و بپای حرص آهنگی فطرتش قافله اسرار تقدس جاده پیما
مطالب عشق و هوس نسیم گلشن بلطفش تا بشورش پری افشاند و هم اژدهائیت مردم خوار شد زلال چشمه
التفاتش تا بپهلوی موج گرداند طوفان آتشی سید زینهار مباش عبارات طعن آراز در ستیش جشن کارگاه
دلگیری تفتیش معنی خلق بظهور بلاغتش حریر کسوت آفاق بتحریری باشیا که هر آبد ارسش گوشه آتش خانه
اسرار و باحساس پرتو وعده اش دیده ها آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آیینه داران

عالم تصویر واگر خلوت بی خیالش از خوابهار او هام تغیر هرچه منقوش عبارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون وانچه موسوم عبارت او یک قلم بعدم مضمون همانکه مملکت گیر ودار امکان از سایهٔ پروردگان وسعت بال اوست وغنچه لبی که رنگ بوی وبهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او بقوت پرواز مقام ارادهٔ حقیقی بی نشان وشوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نظم**

انسان حرف صوت فارغ از نطق وبیان
یکقدم جولان عرشش هیچ نشان با نشان
زین چمن آنشان بال افشانی عالم بیم
چون سخن جزمعنی محضش بیانی در میان
از طلسم خاک طوفان سخن است و بس

جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
شوخی مضمون او حرف عبارتهای خاص
زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس
نیست هیچ اعجاز سحر بر دارد فغان

یکنفس پیچ واز آهنگش نه هستی تا عدم
غیب در دل روح در رنگ و مثال اندر زبان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بیم زنی
سوخت تنهای زین افسانه حیرت
نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل

نشبار الهی کلیش نامیده اند ومصدر حقائق موجودات کلی وجزوی متعین گردانیده فی الحقیقت سخن ست ورغبت دار ارواح واشیاه واشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائره ولا یزال در هر مرتبه باعتبار هی خاص شوخیهای نقشش سائر عالم غیبش بمنزلهٔ جزو بار نیست بانوار هویت مطلق پیوسته که در ادراک درهم فهام آن کیفیتی محض توهم کرد و نسبت دار ارواح یعنی جزو سوائیش معنی بسیط باحاطهٔ تعقل او در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن وور اشباح بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن نبلامش متشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میپاید بقدر توهم مراتب خود را باهمی وامی ستانند چه اجسام وچه عناصر وچه اجرام **رباعی**

کانسان نوای اوست مخمور پیداست
در آئینهٔ جماد موج رنگ است
آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز
در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب وهوا در مزاج نباتات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبه وریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب ومدارج وسخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرامی دستگاه مخارج پس آفاق معانی سخن است فانا مفتوح والسان عبارت آن در کمال تصریح ووضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار سوالیش وعناصرست وزانوی خیال باطن وظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از نفایس موهومه تو در برمیدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی مادهٔ ظهور اسماست ودر فضای ارادت تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام وزبان سیل تراوش مینماید کیفیت مثالش حاصلست وچون در صورت خطوط وسطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل **اشارت**

بهر رنگ آفاق حرف است و بس — نفس در عبارت نفس است و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد — که آخر در انسان نمودار شد
در اینجا معانی چه و کو صور — حباب است از خود برآورده سر
ز بادی بیادیست عرض پیام — تو همچون نفس یک نفس میخرام
بهر جا تجلی پیام خودی — همان در خفا می‌دوام خودی

حقیقت که آن بی‌سو و نا و هست — چو بی‌پرده شد حرف پیداست
در انسان شود گر پدیدائیش — بتحقیق خویش است پیدائیش
فضیلت که سر زد و از کیست — خفا نیز موج اظهار چیست
نفس اصل لیستانی خود به غیر — ازین پیش جیب تو هم [illegible]
قبا دست در رشته و هم پیچ — چه هموار شد ظرف منظر و هیچ

غزل

ای سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او
سخنم آب گشت و غبار نی ز شکافت رمز تبسمش
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کشد
سر خاک اگر به هوا رسد چو نظر گسسته پا رسد
نه به پایهٔ آن طرف سخن تامل آن سوی وهم و ظن
تگ و پوی بیهده یافتم به هزار کوچه شتافتم
به هوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی
ز حسد بمیر سی ای دنی لعروج فطرت بیدلی

چو نگین نشد که فرو روم بچکد ز خجالت نام او
تگ و تاز حسرت موج می نرسید با خط جام او
بکدام پایه اوا کند عدم ستمزده دام او
نرسیده ام به عبارتی که ببالم از در و بام او
ز چه عالمم که بمن ازین نرسیده غیر پیام او
دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد حرم او
ز شکسته تنیده ام به خیال حلقهٔ دام او
همه راز بوده غنودنی نگشاد رحمت عام او
تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

ای تردد لب توکل چند — همه سرمایه تامل چند

اشارت

در تردد سرای جسمانی — نشوی مرده تن آسانی
بهوای فسردگی بشتاب — مایهٔ اصل خویش هم دریاب
از خود افشانی تهمت آرام — که ز اصلاحت بخت سر انجام
خون ها هم از بس که شد طپش ساز — ریشه کرد از رگ و پی آغاز
عضوها از هجوم بیتابی — بود یک عمر گرم سیمابی
شد نمایان ز پرده نیرنگ — گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
نی ز طفلی به مهد امن غنود — نه به پیری ز اضطراب آسود
پیریش صبح و طفلیش شبنم — همه آئینهٔ حقیقت رم
این زبان شعله نفس شده — صبح هنگامه هوس شده
به فسون ساز خیال جو — کس نفس آنکرده استقرار

زندگی پرده توکل نیست — چشم واکرده تغافل نیست
نفس غنچه تامل عشق — یعنی آن بو که سر زد از گل عشق
در رحم گلفشان فزون گردید — واطلبید آن قدر که خون گردید
رگ و پی نیز اضطرابت آمیخت — تا برآشفت رنگ استغنا ریخت
پس افتاد پرچه اسرار — گشت آئینهٔ خفا اظهار
گرد از ما و من گل افشانی — بست بر خویش نام انسانی
غنچه تا بود فال رم میزد — گل اگر گشت بال بر هم زد
تو بها بوی غنچه آوازی — که بهم چیدن خیال مینازی
نفس ایجادی از نیرنگ پرواز — کوهسار آفرینی از آواز
شرر و جاده تو در کوچ است — آرزویی نفس [illegible] است

کار صاحب نفس فسردن نیست / که فسردن بغیر مردن نیست
صبح تا گردی از نفس دارد / بال افشانده در قفس دارد

نفست یک قلم پر و بال است / ساز آئینه جوش تمثال است
هیچگاه هست نبود و دام قیود / بعد ازین نیز هم نخواهد بود

تا دم آخر آنچه درکار است / پرزدنهای رنگ اسرار است

حکایت

ابلهی را ز طبع جهل فسون / جمع گردید ابلهی بجنون
خاک وحشتی بدست آورد / سوی گردون چو ناله اش میبرد

مدعا آن که میکند بر پا / همچو گردون عمارتی بهوا
آنهمه بار زیر زمین میریخت / خاک بر فرق غفلتش می بیخت

مدتی زین ادای پیچ و خیال / داشت گرد تردوش پامال
بود از آتش محال اندیش / سنگسار هوس طرازی بیش

آن یکی گفتش ای هوس فرزور / سنگ مینای اعتبار شعور
آنچه سوداست کز تو دود انگیخت / وین چه جوشست کز دماغ تو بیخت

چه جنونست در بدیهه هوس / که بسر خاک می فشانی و بس
خشت و گل نقش صفحه خاکست / زین کدورت دل هوا پاکست

سطح اعلی که جز لطافت نیست / قابل تهمت کثافت نیست
خاک گر جام چرخ پیماید / نیست ممکن که بر هوا پاید

چند بر دارد از تو ای غافل / لوح صاف هوا خط باطل
تا کی باشد از تو ای مردود / دامن آسمان غبار آلود

گرچه سعی تو کامل افتادست / مدعا سخت باطل افتادست
به کمین بلندی همت / بیکسی جان بپستی ذلت

اگر اینست اوج همت و بس / از تو بالاتر است سعی مگس
گیرم انداز کارلست بلند / لیک زین پیش و هم کار مبند

خامکاریست این نه با خبریست / ریش گاوی پیشه کون خریست
امتیاز نگه درچه اندازی / انفعالیکه سر زده پردازی

سرمه از سواد عبرت گیر / خانه چشم هوش کن تعمیر
گر کنه نیست داغ کوتاهی / بر فلک نه بنای آگاهی

ای غبارت ندیده نور نگاه / کوربیت جوهر حضور نگاه
چون نگه از غبار برداری / چون غبار از نگاه برداری

این قدر در غبار جا کردن / نیست جز تیغ چشم وا کردن
عبرت از سعی ننشست دور است / که نگه زین غبار در گور است

بشکن این پرده چشم بالا کن / دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگه اشارتهاست / ترک برداشتن عبارتهاست

ابله انداز عقل نه پسندید / همچو خر پیش پیش بانگ زید
گاه نصیحتگر انقدر مخروش / جهل سرمایه خرد مفروش

آنکه اعلی منزه از دنی است / سند دعویت بگو که کجاست
ابرها کز نتایج خاکست / از چه سیاره اوج افلاکست

گر هوا سنگ برنمی دارد / انقدر ژاله از چه میبارد
آخر این خاک و خشت شاید / هم چو ابر از هوا فرو ناید

در مشقت تحملی دارم / با تردد توکلی دارم
قوت طالع اگر کند نظری / سعی بیهوده هم دهد اثری

پیش ما بنیا خیال بسیار است / هوس عالمی گرفتار است
خواه جهلست خواه دانائی / یکقلم پیش خویش برپائی

عقل هر چند جز فضایل نیست / جهل هم خالی از دلایل نیست
لیک زین جاده تا بآن منزل / دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگر و زمین دگر است / عالم شک و گر یقین دگر است

نکته در چارسوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودائیست پنهانی و معامله‌ایست وجدانی باسمه زیانکاری نقد انفاس

در شیب هر معامله نفعی ست متمکن و در طبع هر سود اسودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نه برد و نگاهی دکان تحیر نه چیده تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورده بگردش رسیدن هر ساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع حالتی

غزل

هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد

قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد

ریشه پیرایهٔ هر تخم پری میخواهد
اضطراب پر و بال آئینه پرداز لیست

شوق جمعیت وضع گهری میخواهد
برق هر جلوه تقاضائی نازدگرست

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درید
باز گردیدن مژگان اثری میخواهد

هر کجا چشم پر از مژدهٔ دیداری هست
عرض خورشید غبار سحری میخواهد

نکته توجه خاطر بالفت فقرا از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر به صحبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت بر نمی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت مدعا حصول سر منزل راحت خویش

غزل

حقیقت هر کجا آهیست آزاد ست منظورش
نظر بر خویش واکردست اگر بیند پیدائیش

غرور عجز اینجا بی نیاز غیر پیدا شد
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش

حبابی را که می سنجی حضورش دار دامیاسے
بهر جا داغی جوشد فراغ کرده سرورش

بجیب خود فرو رفته ست اگر پاید مسلوکش
سلیمانی بجود می نازد از جمعیت مورش

ادب سیمای تمکینش جنون پیمانه شورش
سراسیمه را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه بقفس تعلق اعتبارے می بندد و به ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد و مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توجهاتش مصروف این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کوتیست باحتیاط التقرب آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه امکانی و دست داشتن هر خیش دلیل احتیاج ست محتاج هر چه بدست می آرد صفت خود می شمارد امار فع احتیاجش و به هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب عنصری باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی مقصود ست به لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا لب منزل تنزه ذات سعی منتقش همان سجادهٔ انصاف کرده

نفس می بوید

نظم

همین نفس که غبار تعلق وهمی ست
نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق
دلکی ز ناله بی اثر گرهی ز رشته بریده
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله پا نهم
زده شور هستیم این صلا ز دماغ نشئه رسیده
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام
نگر این جریده رقم زنم بخط غبار رسیده
ز قبول معنی دلنشین همه آنقدر باثر قرین
مژه چو چشم گشوده ام بغبار رنگ پریده

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ شوق
هزار پیچ و خم آورده شد بگردن طوق

غزل

بکجاست آینه وشی هوس که ز نم رشتهٔ دل نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
حذر از فضولی غورشان مبادو ذم امتحان
بکجا نشست وحشتی که رسم بدامن چیده
نفسا شو دیگر آشکار اثر سجوده ام من
که بگوش من کشا آفرین سخن کس نشنیده
من بیدل از چمن فنا چو دل شکسته دمیده ام

چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین
شده عمرها که نشانده ام بکمین اشک چکیده
چو حباب میکشم از هوس قدح بدوش خمیده
ز خمار قطرت نارسا بوجام شعله شنون را
هوست نقش نگین خود ز غم نشست گزیده
ز فراغ فرصت بی نشان بکدام ناله رسم بما
ز حیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیده
نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
ثمر نهال نارسیده بهزار ناله رسیده ام

عاشقی چیست داغ محرومی
یکقلم رنگ لیک باختنی
لب عرضی که فسرده گفتارش
جهدش انداز نارسائی و بس
ساز موهوم نغمه زار خیال
جوش خوبی که هیچ رنگش نیست
قصهٔ کوتاه عاشقی اینست
گر نیاز طبع حرص گسیختن
[illegible]
زین ... [illegible]
[illegible]
زده از خون ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
که ز آزار ماشیان شو

اشارت

سر بسر پیکر گداختنی
پای شوقیکه رفته رفتارش
شورش آهنگ بینوائی و بس
کلک تصویر آرزو محال
موج آبی که نم بجنبش نیست

نتیجهٔ نا امید گیرائی
همه پرواز لیک ریخته پر
نا امیدی نگهبان امید
دام خمیازه صید و هست هوس
آه اگر نسبتم به بیدل شد

حکایت

بود ویرانهٔ لبالب کین
ناتوان کیش عجز کوشانند
همه اسود خویشتن منظور
مثل گربه و سگ و موش
[illegible]
تا شده خلعت ... [illegible]
[illegible]
پای ... [illegible]

آن یکی گفتش ای پلنگ خصال
تا نه بینند آفت کس
لیک تا ننگر و زیان کسی
حرص انصاف شمت اینجا
بر ضعیفان شکست بیاید
سیل هستی تو نیست رسا
شور در روز نگوش ... [illegible]
این درشتان ز زخم کوب ... [illegible]

گل خودرو باغ محرومی
پیکر فرسنش ناتوانائی
شعله آنا تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جاوید
صبح تهمت شکار یک نفس
اشک اگر بود بی چکیدن مرد
وای آنکس که عشقش آئین نیست
در چه عالم فشرده چنگال
من فرین رطه شان ... [illegible]
نیست بر سود خویش ... [illegible]
پرورش نام گشتن است اینجا
تا کلاهی ... [illegible]
[illegible]
ناله از شکست ... [illegible]
[illegible]

گر ببازو دو سنگ بست بهم نرمی آفت ضعیفی گرست بسر خون امتحان چیدن گر بسختی الم نمی بردند	شتر کاه میخورد شکست بهم خرمن پنبه نزد یک شتر ست لقمهٔ نرم هست بلعیدن سنگ را همچو آب میخورد	هر کس از پهلوی درشتی خویش نیست از دست ناتوان حالی آب از چه می برند فرو سختی یکدگر گلوگیرست	ز آفت غیر کرده پشتی خویش سور را چارهٔ ز پامالی استخوانی ندیده اند درو ورنه کی استخوان کم از شیرست

نکته اینک عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تحیر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست و مخاوص ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن تهمت معنی واوهام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غربت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوشش و ناممکن ست خود را از خود بپوش **قطعه**

در عالم شهود ز مردان غیب باش هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم	ناز حقیقتی ست نیاز مجاز ما مائیم عرض آئنه کو جلوهٔ غیب باش	با شوخی لباس همان سر بجیب باش یکنیه شوق موسی و در و شعیب باش

نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هر چه نشگافته این پرده است محجوبیست و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان ست و در دیده ها آشنا سائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه بر اعمال و آثار پیچیده و ریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوئی و چه الهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی فطرت کیفیت خود نپرداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشتغال ظاهر یست نسخهٔ حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست ورنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه ست و دست از ساس دست آگاه دلها نیز آئینهٔ ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود **غزل**

خورشید عیان بود شب تار گرفتیم در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم	از غفلت ما معنی بی پرده عیان ماند اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست	افسوس که ما دامن پندار گرفتیم صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم جان بود که تا چشم نمودیم بتصویر غفلت چه فسون خواند که بسیار گرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را — یعنی ز تأمل ره گفتار گرفتیم — سودائی وهم ست تخیل چه توانکرد
از تنگی دل خانه بهازار گرفتیم

نکته در عنصر آبادکیفیت ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجه کرفع حجاب نیست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در امکاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته ست و در مزاج خار نشینان خاک برروی آب نشسته لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نقش جنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش ست و اینجا اگر همه خنجر و سنان ست لوح صفا منقوش نقش **نظم** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دو چار آئینه است — گر نگه باله مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است — در جهان بیدماغی یأس مطلب در دوست
در نگارستان امید انتظار آئینه است — خوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست
جلوه در کارست اینجا صد هزار آئینه است

نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد والا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد تقیید مطلق **رباعی**

در جامه و دلق نیست جز بینه نهان
دین جامه و دلق نیز در بینه نهان — ذات و صفت نیست که کردیم بیان — زین بیش نشد ز خلق و حق افسانه عیان

غزل چه شد آستان حضور دل که تو نیز دیر و حرم گشتی — بجریدهٔ سبق وفا نه زدی رقم که قلم گشتی
بقبول صورت بی اثر نکشی انفعال فسردگی — چه قدر بمصور عبرتی که چو سنگ بار صنم گشتی
بقیاس صورت نقش تو همه هوس فسون عمل عدم — چو حباب سعی کمی مدان که نفس بدوش خم گشتی
که از بری که مکس کشد ز چه ننگ دام قفس کشد — غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم گشتی
بخیال غربت و هم وطن بپسند دوریت از وطن — عرق است حاصل علم و فن که خمار باده دم گشتی
اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا — ز زمین نمیگذری از حیا بهر که خار قدم گشتی
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نرم گمان — چو کشف گر بخیال نان بروی و رشک شکم گشتی
بهمت ز جوهر آئینه و رقیبت نسخه طراز دل — سیه ست نامه اگر همه نفسی بیاسر رقم گشتی
گذر از تردد بی اثر نه رسی به نسبت بال و پر — چو نهال صبر کن آن قدر که زپای خفته علم گشتی
نه دمید هیچی از جبین که نه نسبت همه صورتست — حذر از مآل تردد که نفس گدازی و نم گشتی
سن زار بیدل ناتوان نیم آن قدر بتپش گران — که چو بوی گل ورم امتحان بترازوی نفسم گشتی

آدمی تا بحرص پا فشرد / دل از هر که زاد خونش خورد

اشارت

جذبهٔ حرص داشت این تاثیر / که ز خون اکشید لذت شیر
بس جهان صید غارتش گردید / که بهر چیز دست یافت گزید
آنکه قوتش بغیر خون باشد / چون تسلط گرفت چون باشد
زین مروت گذار حرص آهنگ / خون مادر بنافت صرف نکه
مال مردم چه سان امان یابد / خاصه وقتی که رایگان یابد

حکایت

عاشقی بیدلی جنون زده / قدح آرزو بخون زده
داشت معشوقهٔ ستمکاری / خودسری شوخ و عاشق آزاری
بترحم نگه تغافل خیز / به تکلم زبان بهانه گریز
کجی ابروان جبین بنیش / بر تبسم گرفته راه لبش
التفاتش همه ستم کوشی / وعده‌ها یک قلم فراموشی
از فسون جنون ترانهٔ او / بود یک عمر صید دانهٔ او
هر قدر جام انتظار کشید / جای صهبا همان خمار کشید
گر دو شبها بانتظار سپید / ندمیدش بکام صبح امید
نشکست از وصال آن بر و دوش / خم خمیازهٔ حسرت آغوش
نه زد آخر از آن لب نوشین / بوسهٔ انفعال خنده بچین
بامیدی طریق امدادی / درد دل سر به پیش استادی
که تمنای سرکشی دارم / سینه در رهن آتشی دارم
من کف خاک و او سپهر بلند / نبرد خاک سر به سپهر کمند
مددی گر وصال آن سرکش / مشت آبی زنم برین آتش
بهمین قانعم ز گنج کلهی / گر بوصلی نخواندم نگهی
حکمت آموز نکهت تدبیر / نقشی ارشاد کردش از تسخیر
کاین عمل چون دلیل کار کنی / خلوتی با بد اختیار کنی
شکل مطلوب آوری بخیال / خامه‌ای بوضع این اشکال
نقش آغاز چون گرفت انجام / باده در جام گیر و صید بدام
لیک شرطست لازم تدبیر / که از آن احتیاط نیست گزیر
آن زمان کین عمل کنی بنیاد / شکل بوزینه‌ات نباید یاد
این قدرها ضرورت عملست / ورنه در نشئه امر مختل است
عاشقی بی‌نوای یاس آهنگ / نوحه بر دام کاهی جنون فرهنگ
چه فسون از بغل بر آوردی / که ز بوزینه‌ام خبر کردی
گر نمیخواندی فسون قیود / شکل بوزینه در جهان کم بود
این زمان هرچه آیدم بخیال / رقص بوزینه دارد استقبال
این فسون از صنائع عشق است / اختراع و بدائع عشق است
گر ازین دام پرده بشگافی / پرگشائی کند قفس بافی
لب فشار و تکلم ایما باش / زخم خوان و تبسم انشا باش
نهی منکر طبائع اعیان / امر معروف کرده است گمان
خاصه انسان که در طبیعت او / حرص دارد بقدر منع نمو
نه جهی تا ز دام و دانهٔ خویش / خطراتت گماشته دل ریش
گر ز آئی بهمه سپیج آیات / نتوان شد بعلاج خطرات
آفرینش بپنجه درماند / آفریننده خوب میداند

نکته آئینهٔ تحقیق مخبرست که هرچه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزوی بسبب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و مختلط بعبارات اوهام شبهه و تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه سمارت نیست

ودر انکشاف رموز یقین بی اخت یار تعبیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شگافت حلقهٔ تعبیر نمی گردید واگر عقدهٔ شهادت می گشود بر رشتهٔ تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقائق بے واسطهٔ تعقل بر تو مکشوف است و توابعات امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود تحقیقی همین معلومات عقل جزوی ست که از طوریکه کسب نمودهٔ عقل کلی بر کیفیت آن اصلاً چشم نگشوده رباعی

خورشید سنجاک تیره سودا کردیم	کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
فریاد که دکان ستم وا کردیم	آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

نکته با همه بے تعینی غیر عبارت تعین ما ست یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی سے تغافل او ضایع خودنمائی صفت بی ذات معدوم ست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چه نمی توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم **غزل**

گهر و محیط تو هے نه سفر گزین نه اقامتے	قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چمنت حقیقت بی خزان وطنت طربگه جاودان	الهی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه ندامتے
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر	به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتے
چو ز خود بخود نظرے کنی روی از خود و دگری کنی	تو مگر چنین ضررے کنی که بگو بمیت چه علامتے
به بیان کمال شعر یعنی بعمل شکوه طریقتے	بخیال غیر حقیقتے تو قیامتے تو قیامتے

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر ور طبائع کوشیدن است و در همه اوقات بر ضای دلها تپیدن بی نوایان را به درم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و دوا خرسند ساختن اعانت نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان بتحریک درائی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن بیدل فنا را به صحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل از ضایع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین هاے خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را بمدارا امداد و ے القصه بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد تیار آتش و لوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن ازین عالم باسر چه برد از ند از شیوه هاے جود و سخاست وازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وقار ست رباعی

آثار سخا جلوه بچندین صورت	بر بحیران بند بر محتاجان کیسه
بیدل داد و بطبع اهل همت	برخوردار لطف بازرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور بر صور اشیا ناچار دیدن است نقاب آتش در طبیعت سنگ گشودن چون مدرکه را این جنس وقائع اکثر بما نامه امتحان است و در عالم بیداری تعبیر هاے تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو نشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگرے در کمال

در جبر قوت نتیجه مبدل بحصول می‌پذیرد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می‌بندد و گاه مطابق اراده معتبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر در جواب انبیا نیز یافته‌اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رموز ظهور صور کشف تجلیات کماهی ست مشهود ست و در جاده گاه کیفیات صور هم چنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی ست که بتفتیش چشم گشودن رنگ اثری ازان می‌رنجد نتوان یافت و خبر بیان سستگی مژگان نقاب تماشا بالش نتوان شگافت صورت وقوع بعضی ازان احوال از خواب و وقائع فهمیده نیست و ظهور آشنا آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

در جهان عیب دگر و شهادت دگر است
بی نیازی سیاست اینجا انجمن جلوه است
رنگ ما در آئینه گر دید صورتها دگر است
عقل از مشاهده و نشئه تحقیق ال...
اهل انشقت نامش تو شدی نرده که تنها
تماشاگه فرصت است به محو شدن
قدح ناز تو لبریز وداع ست تو هستی
چو نفس منتظم انگار پرافشانی وحشت
چند را خیرگی چشم نجوم شبه پرستی
من اگر نامه کوشش نکبار رسیدم
چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله هستی

از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس
شاه یا در انجمن و گاه بخلوت دگر است
محرم نیرنگ شوخیهای گشت نیستم
تو همین آئینه بودی نه آئینه شکستی
شکل موج و گهر آئینه دارست دراینجا
نفس آئینه عبارتست درین که چه گره زدی
دل از ابداز تو افسون تغافل بپسندد
که نگه در دو جهان آب زدی تو نشستی
نه نگاه هست چو همت اثر اوج ندارد
تو هم آن موج درین بحر چه تنبیه شکستی
شرم بیهوده درین نم کشود من بیدل

قطعه شناید قدرتست که اخفا نموده ایست
لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگر است
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
اینقدر دانم که هرجا نسخه و جلد دیگر است
چه خیال است لقا که به هواز آن گسستن
گره دام تو گردید کمند نگه بستی
نگهی صرف تامل ننمودی چه کند کس
هوس [illegible] که تو آئینه ببستی
ثمر آئینه تحقیق تماشا ثمره بستن
همه گر عرش بنالی ثمر تا [illegible] زده استی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نه گداز
عبث رانده [illegible] عرق خجالت هستی

گرچه انسان گشت تن را جنس

اشارت

دارد ازعهد نیز اردا نه در

لیک گندم مثال ها دارد
ریشه اش را ز جهت ابتدا اثر
وضع آغوش لیک لطف شکر
چشم لیکن بیار دل جوشش
لب سوزی نهم جدا کردش
صفحه ای از انقلاب پرده سبق
گو نهم هست آنکه تا تسمیه کرد

قفس و دام و بال ها دارد
نقشه گاه وش عروق تا بنشر
هست نامه مرده چون حقیقت شیرین
خالی از تنگ آغوش شر
نقشه گر چشم وا کردش
زیر زنجیر چکیده لب [illegible] رقص
موج صد تا تنبیه نظم گرد

تو شدانش لیسته و ظاهر بیت خاک
قفل نگشود شکست اسم
بیچ غنچه نگار می نقش
بخیه فرسای زخم دوخته
از همان سنگ شکسته تا آب
[illegible] شانش نه فرق تا قیامت
آن تبسم بعرض قفل نه آشفت

محمل از یکجهان دل چاک
بچشم نیم بازو صد و سودا
محمل و سینه پای جنبش
سخت شمع فتیله سوخته
گشته آدمی نشسته در آب
هر نفس یک گوهر نفس آدم
خنده صبح تیغ وصل تفت

تیغ بود آن تبسم غفلت	که بریدش ز نسبت وحدت	برق تشویش خرمنش گردید	شکن جبین دامنش گردید
بیضه بال و پر طپش وا کرد	منزل آشفت جاده پیدا کرد	زخم بالید عافیت خون شد	دیده مژگان کشود و مجنون شد
غیر بیرنگی آنچه بست خیال	دشت این آینه پریشان بال	اول آئینهٔ منی پرداخت	بعد ازان شکل آدمی پرداخت
آخر این آبشار نشو و نما	خوشهٔ از فسون نفس و هوا	غفلت و آگهی مهیا کرد	ظلمت و نور آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها	از چه شد نسبت جدائیها	آن جدائی ز صورتش پیداست	وصل گندم بنقل ناپیداست

عرض کثرت ز پاک پردهٔ اوست	**اشارت**	دل وحدت دو نیم کردهٔ او

گرچه غفلت حصار آفتهاست	جای ایمن شدن ز مرگ کجاست	خواه در بحر و خواه در ساحل	نیست گردن ز زندگی غافل
آن یکی از محیط بیرون تاخت	وحشت رخت بر کنار انداخت	خورد جای بلغزش پایش	برد ساحل بقعر دریایش
نگه وحشت از شکنجهٔ عقاب	شد بصحرا ز دیده ها نایاب	شیر ناگاه حلق او افشرد	از اجل سر سنا تنین جان نبرد

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت گرمی از آئینهٔ سر فروی بظهور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگرے نشسته زبان مطلب محتاج بهوائی وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم همچنین هر قطع وقوع خاصیت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ نافع نقد را از اجناس سود مے شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقد مے پندارد نقدها مصروف جنس شمار نیست و جنسها موقوع نقد انتظارے یعنی تا بکار دیگرے نیائی چشم بر حصول مراد چون گشائی لیس کریم در خود ناچار است و

محتاج و طلب بی اختیار رباعی یک لقمه شوخیست چه فقر و چه غنا	آن از کریم را صلا میخواهند از پردهٔ سر ساز حیا میخواهند	سایل خود میزند دعا میخواهند **نکته** تاثیر در طبائع

ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است و از طینت اهل حسنت چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را اشتر سیاند تغافل نه شرط تاب رحم آوردن سست و مزاج لئیم از جوشش خشونت پروای مساس ندارد و توجه مانع رنگ اثر سے بردن **رباعی**

سرمایهٔ سرخاری و سستی کرم است	پیرایهٔ سربلندی و پستی کرم است	گویند که مرگ انقلاب هستی است
اینست دلیل آنکه هستی کرم است		

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تا پا بپاسے منتهی نمیگردد تشویش سرزه نگاہے باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغر مے نرساند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی مے بردند عبارت اینهمه رنگ نمیریخت و اگر باصل کار راهی می شگافند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف میشمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند

نامحرمی گریبان صد دامن دست التجامی برد ناآشنائی خویش هزار هنگامه در خیال می برآورد

غزل

تو گر خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینه دارد که محرومیست اظهارش

چه لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن
تو خود این خانهٔ تا یابیت فهمید مقدارش

کمال پرده گویا به نقد اعتبار خود
که بر هر جنبش پیچ و پیچی می گردی خریدارش

شهودی اینقدر ها کدخدائی مجمع امکان
که افتادی بچندین جهد در فکر خرد بارش

دکان صبح چندین جنبش خجلت در نظر دارد
نفس به خود فروشی افتاد آتش زن به بازارش

شرارت فرصتی دارد نگاه ذوق سرزه پردازی
بااین هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا واره‌ی از این و آن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا واند و کارش

نکته فنونی های طرز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی رسیده است و تازگی های درس یاد من تا به تکرار پاس رسد افسردگی کشیده از وحشت انجامی انداز و عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی وا نکم فرصتیهاے زمان تامل جمیع اجزاے این نسخه یک نقطهٔ سهو است غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا به فهمش وا رسند ورق به نگر داشتند و لفظے در خارج مرقوم نگردید که تا مژه بر هم زنند

قطعه

صفحهٔ یک نرسانند
بی ثباتی باستخوان و تار
کوه با نالهٔ همعنان تار ست
همه جهدیم و مدعا مجهول
مدعای غبار ما پیداست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
ناز فطرت نبردی اینهمه پیش
هستی کز دل عدم گل کرد
در دل تاک هستی است اینجا

هرچه دارد جهان بے بنیاد
محملے میکشد بدوش غبار
روشن ست از حقیقت مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست
شخص معدوم را چه ما و چه من
شخص جائیکه گل کند معدوم
هم عدم بایدش تخیل کرد

مشت خاکی ست در قلمرو باد
بسکه رنگ ثبات پرواز ست
شمع اندیشهٔ وجود و عدم
جهد ما حرکت طبیعی ماست
عکس آئینهٔ حقیقت اوست
گر فگندی نظر به معنی خویش
عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم ناز هستی ست اینجا

غزل

ای چمنستان جمال آینه دار تحیر
بر هوس نشو نما مفت خیالیست بقا
دامنی وا می ست زمین گر طلبی یاد سری

نیست این هفت چمن چون قفس تا نخچیر و امن
در ره در اقلیم فنا یاس ندارد مهرے
قابل آن گاهی که نیست خیال من و تو

بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظرے
گلبن نیرنگ گلی سر قیامت ثمری
بی تو شمع همه تن سوخته یاس وطن
حسن خدائی نشو و آینه دارش گری

پیش حباب انجمن شوکت دریا نشود
نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما
در بر هر ذره بود خفته فسون عدمی
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه برے
نیست اقامت گه کس وادی جولان هوس
نیست اهل پروری لازم امثال جهان
شبنم هستی چه سحر میکند دم خون بجگر
لذت این محفل و دون بری ما خواندا فسون
بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر

ما همه صیقل زدهٔ ایم آینه بی جگرے
آینه وار همه جا خانهٔ بیرون درے
در همه سازست رمے با همه رنگست و پرے
خفته ته بال پرے کارگه شیشه گرے
دامن عجز است رسا آبله پا پایان سفرے
بی‌تری مغز بلندی نکند موے سرے
آینه بندم بعدم گر نفس آرم خبرے
داغ شو اے ناله کنون راه نفس زد شکری
برنج فرصت چه قدر آینه بندد شررے

نکته گفتگوے ارواح مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است وگیر و دار عالم اجسام فی نا ه مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدن است چنان کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشای ظهور در اجزاے جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن است و صورت مرتبه هیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولا به بے صورتے متصف است صور از کجا مے جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولا را که میپوشد قطعه

گل نادمید ساز هیولا ہے خاک شد
چون بار عرض نوبت نگار دارید
روز ازه ویده که با وج سماک شد
رفع صفای آینه با و اتش کنم
آئینه با سنگ همان اشتراک شد
تا کیست رشته بود با وسے اعتبار دہر
هرچند خاکسار هیولائی گلست
اسم کدورتیست که از اشک پاک شد
خورشید اگرچه شب بسحاب بال میزند
خلقے به پیچ و تاب توهم هلاک شد

نکته تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با سر زده سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر حیاے مے نگارد بهم مشق اطفال این دبستان فرسودن بے اختیارے در آب انتظار هوای دست از خشکی نشستن بری فطرت ست و در آتش نشسته را دعوے دامن از دود کشیدن داغ خجالت رباعی

از عالم رنگ بیش جان بردن نیست
در خلق بردن خلق بردن غلط است
هیهات خبر جان کنی و خون خوردن نیست
صحبت با زندگیست با مردن نیست

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ امداد است و تماشا خانه بوقلمون هاے مراتب استعداد تا بهارت پریشان نگوشی وصول جمعیت معنی موهوم است و با تامل غیر نخوشی فائده حاصل

گریبان خود تا سلسلهٔ عمر با بیهوده باید تا نخفتن تا براحت پای در دامن کشیدن نتوان ... با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت پای توان فهمید سبب تجربه سود و زیان و کیفیت ... یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است و بی امتحان نفع و ضرر و اثر بالتزام واحدی اقبال نمود دلیل غفلت سهل هر کرا صحبتهای مخالفت متنفر نمود ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نگشود و هر کرا خار در راه نشاند ... پرورش نه رهاند و اگرچه صحبت هزار رنگ فواید ...

اما خلاصهٔ مجموعه قدر از نه داد اینقدر قطعه	هیچکس بی شور کثرت طالب ... نشد
رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است	تا نبینی هیچ نتوان محرم راحت شدن
طینت بیمار یکسر صدر دان صحت است	قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف
گوشه گیری های خلق از انفعال صحبت است	چون نگه یک عمر باید دید عرض خوبها ...
تا شور روشن که جمعیت بوضع حیرت است	عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت
زین اوامر ... هستی ... است	نکته ... انسانی شاهد ...

که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر غفلت پیدا آمد و آفتاب کمالش جهان از ... صبح ادراک لامع و هویدا عقل حقیقی الست ... ایجاد ... حیا و ... آئینه از حقیقت ... چهره کشا اگر عقل ... هیچکس ... نمی انداخت رباعی

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش	بیهوده در حیرت نرساند نظرش	از هستی ذات ...
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش	نکته از ...	

... مع العسر یسرا گشاد هر عقده ناگزیر تدبیری بازبسته است و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری است پیوند و دشوار مرگ کدام چاره صورت آسانی بندد و فرسود کسب اختیار ... باید دانست که زندگی ... اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون ... موج موجد دایره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق برآید و اصل بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نفس ... توهم ... هواری ... رباعی

خلقی ... و ناز و همت ... گرست	ز ... توهم که ...	در عالم کون ... فطرت ...
		گر ... حقیقت ...

نکته کیفیت سخا به نیازی گشته اند که تا کریم سایل را ممنون ... و تا باذن خود ... احسان گمان ... هیچ ... آنجاست ... گل ... تا از ... بار ... خجلت ... آفتاب ... گل ...

ست تبرئیت نگذار و **رباعی** — شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست — زاندیشهٔ آب و رنج درویش ترست
رسوائی احتیاج کس نتوان دید — آنرا که حیا بیش سخا بیشترست

غزل

گر کشید دامن فطرتت که بسیر یاسمن آمدی — تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی
سحری حدیقهٔ آگهی ستم است جیب جنون درد — چه هوا به پردهٔ آتشت که برون پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاد ضرورتت — بر سیدی آن همه از صمد بملک به برهمن آمدی
ز عدم جدا نه فتادهٔ قدمی دگر نگشادهٔ — مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تگ و تاز شد — سجودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی
نه لبیت بر جز سه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد — عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی
چه قدر تحیر و معنیت به در تقنع لفظ زد — که چو تار سبحه زبان بطواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی فنا که دریده آن ملکی ردا — که تو در زیانکدهٔ فنا پی یکدو گز کفن آمدی
ز خروش غیرت مرد و زن پر پاس میزند آن سخن — که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی
ز مزاج سایه و آفتاب اثر دوئی نه شگافتم — من اگر بجاے تو داشتم تو چسان بجای من آمدی
بهوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن — چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

اشارت

ای شراری گرفته دامن سنگ — تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
یک نگه آگه از سراغ برآ — یک قدم نیز با چراغ برآ — سخت سرگمست رشتهٔ راز
ناخن جمع کن ز رشک گداز — زر اندیشه ات عشقی وارد — فکر کن فکر آستی وارد
نکهت عیاریت داغ نقصان بست — لوحه ات الفت گریبانست — به تامل نفس ولست اینجا
راه پیچیده منزل ست اینجا

حکایت

یکی دید در کنج ویرانهٔ — مزارے و شمعے و پروانهٔ
که بگذشت بیتاب گرد سرش — پرافشان تراز دود بال و پرش
ز بس بیکسیش جابجا سوخته — ز خود وهم چراغانی اندوخته — ز هر عضو او بسته اعضای شمع
سراپایش داغ و سراپای شمع — چو طاوس صد رنگ پرواز داشت — ز پروانه بر سوختن ناز داشت
بدو گفت ای خرمن اندوز داغ — سراپای شعله تا چند سوزی دماغ — نیائی چرا جانب انجمن
که فرش ست صد رنگ شمع و لگن — ز هر گوشه گل کرده باغ دگر — ز هر جام تابان چراغ دگر
نظر تا کنی عرض نقل ست و می — نفس تا کشی حرف چنگست و نی — چراغیست سوزد به پروانه ها
دبالست بر بال پروانه ها — ز محفل گرفته شرار یکنف — بخورشید پروانه دارد شرف

پرافشاند پروانهٔ بیقرار
مراو سے خبر از پیشهٔ شمع نیست
محالست بیطاقت سوختن
کرا ذوق آرایش محفلست
شکن پرور زلف شمع زاده
ازان آتشین چهره افروختن
در ینجا سحر خیز چاک جگر
به چشمش اگر شوخی سرمه دید
شد این ناتوان آه و بربادرفت
بآن قرب شوق گرفتاریش
همان نسبت سایه و نور داشت
سغان گرد آتش قدم میزدند
بهم سغان گرد و بیواسطگی
جگر خسته در سایه اش طوف داشت
ببین تا کجا میگذاری قدم
سپند می شد و بیخودی ساز کرد
که بر مرکز شعله پرکار بود
زبس انفعال آتشش برفروخت
کر آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نقص کار بود
کای تپش نفس پرفشان تمثال
مقصدت چیست زین خرامیدن
ای زبان بخش شفقت طلبی
سازگو تا ز ناله جوشد کس

برون ریخت از پرده شستے شرار
بهر جا چراغی برافروختند
کند فرق ویرانه از انجمن

حکایت

زبس ناتوان و گرفتار بود
ازین مشت خاشاک و اسوختن
ادا یک قلم مایل بسملش
ز اوراق دل بستهٔ ناله چید
وگر چند می زد بدامانش چنگ
ادب دور باش هواداریش
شبی گرد آن برق عاشق گداز
چو پروانه بال هوسے زدند
برقص آمد و برق جواله شد
ولی ز انحراف ادب خوف داشت
نظر کرد خود را بران سایه دید
بر و جستن از سایه انداز کرد
به چشمش نمود از زمین تا بعرش
چو خاشاک در شعله افتاده سوخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند
ای که در اختیار مجبوری
همه کارت باختیار بود
می پری بر هوا و بالت نیست
گفت باید ز باد پرسیدن
حیرت ایجاد آه نیم شبی
هم تو بخشی دلی که سازست این

که پروانه را کار با جمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند
بویرانه گرمد عا حاصل ست
به پیر مغان دل ز کف داده
سراپاش یک رشته زنار بود
در انجا تبسم بهار نظر
نگه جوهر خنجر قاتلش
بزلفش گر از شانه بیداد رفت
شکستن در اعضای این ریخت رنگ
بپایش جبین سائی دور داشت
طواف شرر خانهٔ دیر ساز
ازان شمع هم ذوق پروانگی
بر آتش سراپای او ناله شد
حیا گفت ای در وفا متهم
عرقهاے خجلت شرر مایه دید
بهر سو همان سایه در کار بود
خبر آتش بهر شش جهت سایه ریز
چنان در غم سایه بیتاب شد
بپاس ادب اینقدر عاشق اند
جهد کارے توفیت مقصودے
آن یکے از غبار کرده سوال
غیر آوارگے آنت نیست

مناجات

دل کجا تا نفس فروشد کس
بینوائی که وضع نازست این

همچو دل طپش سنگی ایجادیم
اشک آری کرد نشین یابیم
ما عدم یافتگان جنبش لاییم
در بر کرد یکم ظلم ما رسواست
جهل ما غیر ازین اثر چکند
اضطراب ارشش نشو حشت سرپا
خویش را گره بر که صدا سپهریم
در بدل رو کنم در گلشت
نفسی ای در سرکه گرد ایم
سنگی از فنا کسی سود ده رنگ
تا چراغ در ... نیست
سرکشش تا ازل تبسم
دو کمو سیه فتاده ایم نگاه
پیچ و خم خیالی باز ما بردار

تا جنا لیم در خور فهم یاد
خرشکی ست در میان دندان
گرد هنگامه صدا لاییم
طبع غافل بوهم تحیر آمیخت
از تغافل شدن دگر چکند
سایه را خود شود جامه سیاه
این تمارفه و که ییم
خیابحابت بوهم نا پیراسته
در قوا ایم شبو نظر داریم
گر ازین سو نگه چشم آن سو
ما دستنا بکسی پیدا نیست
لطف کن عطای عالم نور
بهم فشان شکسته ایم نگاه

در وبخششی که مرهم اندیشیم
کار روا ساعی فضل وارد گرد
غیر در بارگاه عدل خطاست
قسم ما خاک بر سر یا ریخت
قطره از بحر یا نگشت جدا
دودی مهر کرد ما سیاه
گر نگردون رویم در ره پشت
هم تو بیا در سر دگر کجاست
سگی از خاک تاخت سوی فلاک
... کجا بر ... نحو
پیش ازین کاست در دلیم
گر جبالت چاه ما سر کوبر
گر بطبع کرم نباشد بار

نکته شیر از ده افزا سی حواس لب از حرف گفتن بست
دل آشوب بسته جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه یا در فصل خموشی بهار خیال انداز و هنگام لب گشودن
پریشانی تمثال موج تا نفس شی دارد از بحر جداست چون زبان بکام در دید علیق دریا توجه سخن یا نحو
معنا خموشی ازینجاست که تاموشان وحدت آئینه اند و زبان ادراک کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت ... جمعیت خموشی بالتفات با لب سبب تصور

غزل

نیست کلکم از ندامت بی‌سرو پا سوده نیست
جنبش لب یک قلم خبر دست برهم سوده نیست
ساحتی آباد است که هر دم نفس پیموده اند
بی تکلف بی سخن غیر از لب ناشکوده نیست
گر زبان از شوخی اظهار وا کرد و نفس
صافی آئینه مطلب غبار آلوده نیست
پاس ناموس سخن در جیب یابی روشن است
هیچ مضمونی ... صورت نقش خیر سوده نیست
قطره را از ضبط موج آهسته دارد گوهر
تا شود پیدا خروشی که تماشی بیهوده نیست
تنگی یک دو لبی پیرزده تا رسوایی ماست
تا نفس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

نکته ... کار زان امتحان کرده ... اندیشی بجز خشوع خموشی نیست دخا موشی

بے محل ہرزہ حرف رستنی پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوہر زیادہ بر احتیاج نباید سفتن
کہ بے صرفگی سخن بادہ خرجہاے بایہ شور است و بہ تشنیع آب گوہر جوہر بینش در تلفگاہ فتور عیب
عصمت خموشی دریدن خطا نیست کہ بہزار عرق انفعال یک بخیہ علاج نتوان کرد و بہ ہمہ زلال
لشستہ نایل و بالی کہ با صد ہزار لب گزیدن صفحہ بشیرازہ نمیتوان آورد کفارت این عصیان سنا
جز آن نیست کہ ہرچند بمجال خود دستم اندیشیدہ فائدہ کسی در نظر داشتہ باشی و بخیالیکہ دامن جمعیت
فرو چیدہ اشیدہ گل نفعی در راہ مخاطب نباشی یعنی در صورتیکہ صفر بسے آئی بر اعتبار کم نیفزا عتاب ان
بیقراری ... حالتی کہ بر خود سے نگاہی بر ہستی نایگان مدد فرمائی کہ آواز جرس با دلیل سر منزلی نباشد
کلفت سرا است و دود سپند سے تا برفع گزند سے نجوشد آشوب دماغ

قطعہ

بمحفلیکہ فواید حصول خاموشیست
فسردگیست چو آئینہ خوشتر ست از جوش
ومیکہ ربط سخن صرفہ تر از خانہ ہا
کہ ہمچو چشمہ یاقوت خون شود بخروش
زگفتگو اگر افسانہ ندا باشد

ہزار باش حدیثی کہ بشنود ہر گوش
ہزار گل زلب ہرزہ گو ست رنگین تر
زہم گشودن لب عیب فطرتست بہوش
چو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان
نفس نہ پردہ غفلت است باد فروش

زخشم ہر کہ نجوشد علاج تشنہ لبی
تبسم لب زخمی اگر کشاد آغوش
نوای انجمن حفظ آبرو انیست
کہ از تو آئینہ کس نشنود تشویش
کنون بساز ادب بجو این نواست سخن

کہ مدعای بیان و صفت خاموشیست بسخن خموش غرض ہر جا سخنیست بے معنی افادہ مباد و ہر جا خاموشی ست
انفعال گفتگو مبیناد

تمت

رباعیات

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ولە

ای دانه ازین مزرع اندیشه برآ
بشکن ز طلسم الفت ریشه برآ
افسرده مکن لفظ بیمعنی نیست
در شیشه پری نهفته از شیشه برآ

ولە

ای آینهٔ قدرت و ذات کبریا
آن مهر که ایجاد جهانست ازو
در غیب احدست و در شهادت احمد
از میم تو تا احد ما را چه جدا

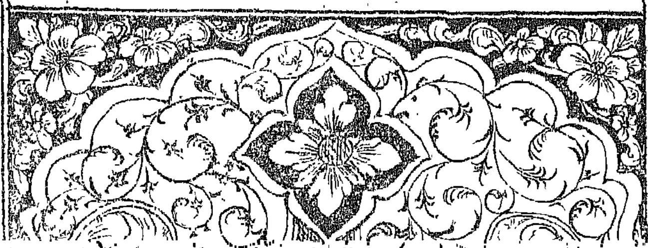
ولە

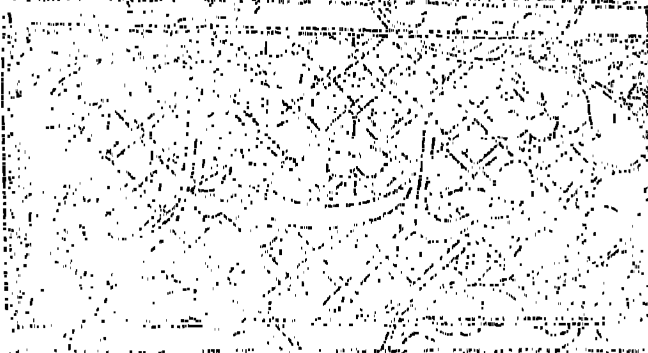
ای الفت کلفت آشیان قفس
پرواز نکرده و بکار دام قفس
دیگر عشرت خواهی ز دم آن با نفس
ای از کف دل بجان نبستن قفس

ولە

بیدل عبرت کمر گشودست اینجا
ماتم و رخ خشک و تر گشودست اینجا
زان پیش که کس نظر گشودست اینجا
چشم از مژه موی سر گشودست اینجا

به عون صانع بیچون مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان







در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نجهرها اتسب حمد و ثنا تسلیم بارگاه صمدی که خامه او بسر کنما بیانش از قط اشتهر امید جستن سخن را در جولانگاه
اظهار جوهرش از خط بانفس سوخته پرداختن نیازنشای الف صلوة نذر جناب شاهدی که انجمن ساز وجود هرجا
بشمع افروزی حسن کمال می پردازد آئینه داران پرتو شهود او دست حیرت طراز طلوع هر کجا غنچه دلی
به بوی نفس هیرسازد خمیازه پیرایان حسرت سرود او ابجد مهمل که در تجدید لبهای گوهر
منزل مشت خاشاک کش حبابنشین ساحل فراموشی ست و به مجبوری کف بید بسته ست پا آواره گرد حلم
بیرون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان شناسست با کمال حیرت نگاهی چون حباب
سراپا دست دعا اگر بعرض اشتعال شعله آرزو پرداز و سواد نامه را چون دود آه سودائی بیاز دود اگر از
طیران حسرت دیدار تحریر نماید خطوط سطر چون رشته نگاه بال وحشت بکشاید را تشنگیهای زلال
وصال لب سراب موج سطور بستن محال شعله تمناهی دیدار به نم روانی ارسال مکاتیب پیمانشاندن
وهم و خیال تا مطرب ساز قاصد پیغام تار زبان را بمضراب همکلامی نه نوازد تسلی قانون بیتابی
آهنگی ست موهوم وگشایش بیحجاب مکتوب تا به پرده های دیده تبدیل نیابد شیرازه پریشانی نسخه

انتظار ضیا لیست معدوم یأس مطلب باین نوحه شعله پیرست و داغ حسرت باین نداست آتش انگیز قطعه
شبنمی از چشمهٔ خورشید دور افتاده را * تا نفس دارد نظر بر اشک باید دوختن * شاخ از گلبن جدا هر جا فسرده
و اسپند * در نظر چیزی ندارد جز بغیار سوختن * عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم و اشتباه
مطالعه زبان بمهلت واگذاشت کدورت شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد ارسال
طلسم حیرت به نواب شکر الله خان بر آینهٔ معنی تماشا حقیقت آگاهان پوشیده نیست
که درین چارسوی عالم خلوت هیچ گوهری به قیمت امتیاز فائز نگشت تا منظور نظر صاحب نظری نگردید و هیچ
انجمن کیفیت ابر وصال [illegible] تا به انتشار قبول بصری نرسید درین رهگذار جمعی که از [illegible]
الفاظ و عبارات [illegible] لوح [illegible] از درک معانی نشسته اند و گروهی که بوی فهم معنی کوس [illegible]
[illegible] نکته سنجی تمثال عبارات اصلاً در نظر انصاف شان نرسته برین تقدیر معنی رمز [illegible] محجوب ساز
[illegible] و عبارات [illegible] مشتمل بر نکات [illegible] قطعه لیکه نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط * از کمال
[illegible] عالمی [illegible] باطن معنی اندیشیدی تا ز لفظ * محو ظاهر لفظ دیده [illegible] معنی [illegible]
[illegible] طلسم حیرت بیدل [illegible] که عبارات [illegible] گنج وقت معانی واخریده مضامین پنهان در عبارات
نفس [illegible] کوهر [illegible] از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقدهٔ بی اعتباری و انشا از
[illegible] بی بصیری ارباب نظر کلفت اندوه نفس شمار به فریاد این زبان حیرت بیان مگر ترجمان حق
لفظ و معنی توجهی فرماید و پرواز این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبلهٔ شکستگان و [illegible] وانما
[illegible] دیده حسرت نگاه را [illegible] سعادت او کر به پرتو ظاهری نه نواخته است اما گوش [illegible]
[illegible] تواتر صفات حمد آیات شما حسب [illegible] پرداخته از انجا که سایهٔ اخلاق آن مهربان پناه معنی [illegible]
بی بضاعت [illegible] دامن عاطفت آن قدر دان دستگاه حقائق دستگاهان بی استطاعت
[illegible] معنی که از طبع اقبال [illegible] قبول نگیرد و افسوس عباراتی که از زبان حق ترجمان سیمت [illegible]
نپذیرد نیاز نامه [illegible] باین تمنا آرزومند دولت حضور است بذوق تحصیل این سعادت مشتاق
مطالعه سراپا سرور بیت شاد باش ای دل که آخر عقده ات وا میشود * قطره ما میرسد جائیکه دریا میشود

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست و پیچیدگیهای طومار بیان آینه دار عجز بیمقداری امید که در همه اوقات منتظم زمرهٔ اهل دعا پندارند و در جمیع احوال منسلک فرقهٔ خیرخواهان شمارند جواب مکتوب میرزا ایزد بخش رسا انشاء یاد آوریهای بیدلان سواد دو رپیمانهای الطاف بی انتها خوشا طریق عالم اشفاق که اگر دوستان همه قطره بر روی هم گشایند بغیر از زبان شاید و استودن اند و هرچند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند متصدی دفتر مبارا اخلاق گشودن خاصهٔ شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و برابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرع یاد ما کردی حضور حق فراموشت مباد* معنی ایجاد سن با آنکه شوخیهای هر مصرعه این غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان شهود است ما حسن مطلع فی التحقیق گوهری بعرض آورد که با صفای آبش محیط را در غبار ساحل نشستن ست جوهر معنی نشان داده که بپرتو شوخیش آفتاب را اجرام داغ تحسر لبریز آرزوی مشتاق را بوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزوکیش را حیرت انتظار همین جنس مراحم انگارند جواب مکتوب ملا قلیخان قطعه زهی عنایت کلک معانی آرائی* که کرد دیده ما را به نور جان روشن* بنامه قابل فیض کرامتم امروز* سواد معنی اقبال بیدلان روشن* پس از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدهٔ شکری دیگر که طلسم حیرت متوجه خان صاحب معنی مناصب ان کیفیات اقبال گردید و به این عنوان نسبتی بپایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقائق رسانید فیض اندوز معنی که طبع تجلی شهودش پسندد و سعادت عنوان کلامی که تحسین زبان حق ترجمان پیوندد از جرأت اگرچه منفعل گردیدم* و از شوخی اظهار خجل گردیدم* صد شکر که برد نامه ام رنگ قبول* بیدل بودم هزار دل گردیدم* بیت ای بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست* موزونی کلام دو عالم و معانی تست* حضوری حق که مطالعهٔ الهی ست از شبهات منزه باد نواب شکرالله خان ای دیده بحیرت زده سرمست چه جائی* ای نالهٔ خموش سر و برگ چه بلائی

عمریست که از شور جانت خبری نیست * ای گوش ز خود رفته شوق چه پیامست * در سینه‌ام از سینه
برونی چه جنون ست * ای دل طپش رفته آخر بکه رامی * ای حیرت وامانده کجا میروی امروز
نقش قدمی داشتی اکنون همه گامی * مکتوب من آئینهٔ اعزام نگاهی ست * ای خامه بپای
خود باید بجز امی * تسلیم غائبانه بیدلان منظور جناب حقیقت شهود باد و عجز و نیاز دور گردان
جبههٔ آستان قرب سینا و حرفی بتحریر نمی آید که کسوت آتش دلی بپوشد و صریری از نیستان
گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نیچشد بیت به غفلت آنچنان دوریم از دوست * که تا
اینجا رسید وصالش پیامست * دیدهٔ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بر هر چه مژگان گشاید
خار در پیراهن شکستن ست و جبین نیاز را تا سجدهٔ آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک
بی آبرویی نشستن بحیرت نقش بستن سطور و الفاظ دلیلی ست ناتوانیها قدرت بیان
و به پیچیدگی پرداختن طومار مکاتیب شاهد نارسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور
بجیبی که احیی مطالب ست کرامت فرماید و چشم منتظران را بلمعات دیدار روشن نماید
بنواب شکر الله خان از نایل حضرت حضور آن قدر غیبت نپردازند که خجلت
نایاد آوری توان کشید و از توجه بمعنی شهود بان مرتبه تغافل جایز ندارند که در رفع انفعال
دوری باید کوشید اشتغال عالم کثرت بکجا مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و گرد از این
مجاز بر آیینهٔ ظهور حقیقت انگارند انفاس عجز اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و
اوقات جمعیت اشتیاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا به قیوم خان بن عاقلخان
بیدل هیچ غباری این قابل بود تا بوسیلهٔ کدام طاعت سر از جیب تسلیم بدر آرد یا بواسطهٔ چه خدمت
قدم بعرصهٔ نیاز گذارد و انفعال نارسائیها بسامان تخمیر پرداخته که سری از جبههٔ تحریر برتواند داشت
و شرم ناتوانی بساط سرنگون طرح نموده که از خامه جرأت گردن افرازی توان جست خاطر الامر
وانمود نیک که تحفه‌ای بفضا تحفه‌ها همان سطری چند ست که تخم آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت
آیینهٔ نیاز همین که بی اختیار بهای شوق قبل از این نیز عرض میداشت الحمد از تهذیب

اخلاقی که شایستهٔ این خاندان کرم آستان ست آنچه بشنود گوش مجاز نیوش ذخیرهٔ سعادت
می انبارد و از حسن اطوار که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیر ست هر چه بسمع میرسد امید جمعیت نوید
نصیبهٔ میمنت بر میدارد یا بشفقت با قدیم تجدید عشرت نفس شماری ست و تصور اخلاق
عمیم دام حسرت راحت شکار در هر محفلیکه سایه افگنند چراغش با قتباس پرتو آن ذات ضیا
خرمن و بهر گلشنی که قدم گذارند نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار بدامن فرست همانیکه از دور
می افرازد محروم قسمت با جابت سباد و زبان تمنا نیکه از نسبت هی آرایند نامسموعی انجمن حضور مبیناد
در تعزیت میر سیف الله بشکر الله خان ابیات آه امروز از ورق گردانیی
رنگ ظهور * نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد * در کنار دیدهٔ شوخی داشت غلطان گوهری
ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد * دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ * کان
فروغ بینش اکنون در نظر ها خواب شد * امرآت تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات
و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار ست اگر مژگان میکشاید عبرت اندوز شکست نگهها ست
اگر چشم میپوشد داغ فرصت تماشا و فرزند ندامت جز دانهٔ اشک چه باید کاشت و
بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت به صفت مجبوریم و در هر صورت معذور
قطعه بیدل تا کی بگلشن سیر نیرنگیم * گاهی گل و گاه غنچهٔ دلتنگیم * گو بیذیر نگها بردن باید بود
دشوار حقیقتی که با هم رنگیم * در جناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش منتظر ارشاد تسلی اند تعزیت
صبر و شکر پرداختن آتش قوت را ضبط نفس فرمودن ست آب گوهر را طرق جمعیت
و اطمینان افزودن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنزه یارب صدف کدورت نصیب
اندیشه های آبی مباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بهار تقدس مهر از فصل تغیر رنگ مبیناد
به شکر الله خان در انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان نگاه تامل خرام نو بچینی بهارستان
معانی ست فکر گریبان سیر سامان سرگرم تماشای تحقیق رسا تماشای خیابان رنگینی پاسی
سر جیب نکشیده است تا طومار شوق به عنوان نفس آشتی رسانده عنان شتر تردد بپیچش

٧٦

تسلی بازگرداند اندیشه معنی پرواز از آشیان بندان هوای این گلشن ست تصور خیال پرواز
از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچه آیین تمناست که بدسته بندی ربط معانی
گل ترتیب این خدمت را متاع ردی وست اخلاص نماید و مکتوب حقائق اسلوب معارف
مضمون بواسطه قاصد پیغام بنظر رافت اثر واگشاید بشکر الله خان ابیات
گشودست هر سطری از نامه ام * پر و بال از خویش راهی شدن * بطوف جناب بیا از خاک
آن * توان محرم قبله گاهی شدن * کنون خواهد از شوق آن آستان * خم موج خط بسمله
شدن * توهم ساختن ای نسیم بهار * چو آنجا رسی سجده خواهی شدن * اندیشه رشته دعا که
در زمین تصور سبکپا نشست طوبی خلدستان اجابت گردید تا ال هوای ثنا که در پرده نفس
داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید ابیات حسودت گر همه آیینه افلاک خواهد شد *
ز برگیهاش تمثال بنای خاک خواهد شد * بهر جا نور اقبالت کند سامان خورشیدی * مخالف
سایه وار از لوح امکان پاک خواهد شد * غرور تیره چشمان در خیال لمعه تیغت * خم گردون کند
تا سینه وقت چاک خواهد شد * دران محفل که باد نشئه کیفیت جاهست * دماغ سرکشان از
سرنگونی تاک خواهد شد * طور قدرت حق چشمک سلسله خواطر باد و در تعلیم تصحیح کتاب گلشن
عبرت نگاهان این متن حاشیه قدیم که بشتر گاه در کتابخانه گذاشته اند قابل آن نیست که از زبان نسخه
توان برداشت و نه شایسته آنکه بند ق آن تصحیح بر اوقات توجه باید گماشت و سوء کتابی
صرور ایام آنسو عظام رسمش بر پرده و تفرقه استعداد زبان آن اطراف اوراق خراب البش مستثنا کرده
ورقها تا آن بی التیامی ست که گر وصال اجزا تخیل و هر رقعه سخت دلی صرف کند از عهده
ربط بر نیاید و خطوط تا آن بی سواد که اگر کاتب بستان تامل در هر نقطه صرف یکی بکار برد سیاهی
در نظر جلوه نماید از شوخطی کرم زدگیها هر صفحه بیز از چشم مطالعه معنی عدم گشاد و هر حرف بصد پیغاک
غور هو هو هو می افتاد و سعی ندارد که صحت بجزو تصورش بار تواند یافت و تفرقه بخیده که جمعیت
ستهای شیرازه اش تواند شگافت فراهم آوردن این جنس اجزا به پیکر پوسیده عمر دوباره

بخشیدن ست و از کیا بگستاخی تازگی بهار رسانیدن نفس سوز جهد را در حشر الفاظش مبالغه

اسیر خیالی ست خیال شبه غور را در ایجاد معانیش نارسیدن شایان تحسین چه بیشه که منقول نسخه لوح محفوظ

تصور نتوان نمود امروز به مطالعه رسید و اولین مسوده که از آنچه عقل کل مستخرج از و گمان

باید کرد بالفعل موضوح گردید اگر نسبت تائید مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد در

آتش انداختن به از نسبت که بر روی آب باید آورد اگر جزو استعداد آیا بغرض آن منحصر ست

بر باد دادن اولی تر که طبیعت را غبار آلود ننگش باید کرد مضمون اینست که توقع اصلاح حشو

عذاب طبع سیه باطنان نه گمارند و به تکلیف تصحیحش بیمار مزاج بیدلان روا ندارند انشاء الله

بسیار کیاد اضافه منصبی که چون فطرت عرفا نزدیکان منظوری نهایتی ست تهنیت اقبال

خطابیکه چون حصول اسم اعظم اسرار نمای قدرتهای موید ذات معالی درجات صاحب دلنواز

با باد و بعرض رسید مداد این خطاب قدرت القاب بساط همیشگی می پردازد و اسباب تطبیق این نام

عالی مقام بفرهنگ گوئی می طرازد که اثر بخش مراتب پا بر فائز عالم اقتدار گردانند

به عنایت خان سه عمده بارگاه عزت نشان * خان گلشن لقا عنایت خان *

رفت اساس من هر چند دیده دل اشتیاق منزل تحیر و مضطر تصور جدائی ست بحکم مصلحت کار

دستگاه صنعت تقدیر مقرر ست اظهار صبر زمانی ابیات بیکم معدود گردید انشای تنگ

طاقتی * خاک می شد از جدائیهای آن جان جهان * سخت جانی سنگ بر دل بست

و من بی اختیار * از غم خجلت همان چون آب در سنگم نهان * لیک با این عجز دارم دستگاه ناله *

گر طپیدن رشته می بندد به بسیار آسمان * آبیاری های اشکم از اثر نومید نیست * صبر دارم تا

نهال من شود طوبی نشان * اسباب فضل یزدان رشحی که عالم پرورست * آن نهال آرزوها

را بکام دل رسان * در اینچه آن گوهر دریای مقصود را حصول جمعیت برو ست شکر گذاریم

در هر حیران ثمره حدیقه مراد و وصول مراتب کمال باشد تسکین که انتظار به عنا نزدیکتری از ناست

گر بهترین معنی متحد می چون ما نمیباشد هر چند بصورت جدائیم قطعه یاران اگر از تو ام

جدا می‌بینند* پس بیخبر اند و پر خطا می‌بینند* هر چند ز شخص سایه افتد دور* چون وا نگرند زیر پا
می‌بینند* مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب والقاب مهربان صاحب کرم مناقب از
عالم تقریر بیرون نیست و از مبالغه تعداد افزون گاهی بمقتضای بی اختیاری سری بسهار بیرون
میکشند و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان می‌دمند با طوفهای شعلهای
بیکسی اگر آبی ست در آنجا جلوه گرست تسکین جراحتها بیدلی اگر مرهمی ست همانجا در نظر
و گرنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه ست و بی حضور آن چمن سرو رشش جهت پامال نگاه
بیت مصرع یک نگاه آشنا از کس نمی‌یابم* جهان چون نرگستان بی تو شهر کوریها شده
مسبب تا ر اتفاق نصیبه آن روزگار از عالم بیخبر است رساند و دیده انتظار السعادت حصول
دیدار که اهم مطالب است منور گرداند بشکر الله خان در معذرت شکوه کابلی
قولی یا ثلث بیدلم بیدلی مرا چه هیچ بودن سازگو* از عدم هیچم انجام چه آغاز گو
قطره گردم طراوت از کجا سامان کنم* ریگ هیچم ذره ام چون ذره ام پرواز گو* با این بضاعت
اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و با این استطاعت اگر تصور
از یاد آن جمال اداوسید نشد خهی خسران بجا آوردن بعضی شرائط رسوم بی اختیار یست
که بیدلان را از عالم هستی نخود سیدن از رنگی در نگ آرد و از جهان سعد و بخیال اعتبارات
چشم گشودن ذره هیچ شمار د چو هر آئینه این احوال تمثال زبان عذر خواهی ست غرق شرم این
اوضاع شبنم بساط بیخبر گاهی قطعه ما از خیال تو جدا ئی چه خیال ست* آئینه ما ذره خورشید
تمثال ست* در آب و گهر فاصله جز نام نباشد* از عالم نزدیکی و دوری چه سوال ست*
بشکر الله خان هر چند قرب بیدلان تقرب اندیش وساطت اسباب نیست
اما بمقتضای بعضی احوال اگر صورتی رو دهد بجز به تاثیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود
بالفعل محرک این سلسله ترالم مظلومی بیضیان رفته است که سوی بیت ست به علت تشویش بی انصافی
چند بیخبر فرسائی اقسام تعب و کلفت میدید که توجه بعدالت نشینان بارگاه حضور از نصیبه

نتایج عدل محروم نمانده و جز بعرائض شکر و احسان از دفتر اخلاق عمیم نخوانده زبان دولت بیدار
جویی بهار انتظار سیاه و در تغریب بادی لشکر الله خان کسب نموده شمع تا از
سوختن حاصل کنم رنگی * و درین محفل با سیه بهار بسته چشم وا کرده * در نسخه دبستان ظهور جزو
تفرقه بسیار است در صفحات اوراق عتبا بنقوش انقلاب بی شمار رشته نفس تابی ندارد که شیرازه
این سهها اجزا را بپرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعه انتقریر نقوش بپردازد که ساخت صد
نواهای حوادث جز گوش کر نمیدارد و شکست رنگهای اشتکان غیر از چشم بسته تاب
شنیدن ندارد قدردانان فرصت جمعیت در کارگاه امر آرزو بساط دلی نچیده اند و رستگان نبخشیده
او یا ایام بهمت خود را بتعلق هیچ کار نفهمیده در رضاحق آسایش خود نفهمیده ترین ست و ایقدر
طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن چه وسعت مشرب جناب الهی باید یعنی چشم تامل سفر
تحقیق خود باید گشود و تهنیت بفقرات تاریخ لشکر الله خان آیات فواتح پیاپی
تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب محفل جاه و جلال معدلت
کامیاب دولت ازلی جهان متاع صاحب انجمن تجلی آینه پرداز نقش شمس گدا به
کعبه معنی شناسی حقیقت سبیل نوازش حضرت کوا جهان کرم اقبال حشم آفتاب علم خان صاحب
معالی شناس صاحبزادهای شاهی مراتب با وجد همت نبی عرب الله الاعجاد جواب
سعادت نامه بی رخصت جدائی خود لشکر الله خان شکر نوازشهای
خیر نامه ملکوان زبان رفعت بیان ادا توان نمود بعنوان ترحیب که در پرسش حال ماگو
پرداخته اند و پشت خاکی را بنوای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی یاور ذات مکرمت آیات
ایشان باد و سایه التفات شما را از سر ما دست و پایان [illegible] شهود مضمون شاهد
احوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی از قلم حقائق رقم آن دانا حقیقت جلوه
نمود و بتوجه عالمگیر دام اخلاقی گسترده اند که دلهای صورت رای بوانند بود و کمند شفقتی
نیفکنده اند که حلقه واری از گردن اخلاص توان کشود و ابیات سحر کز انفعال نا کسی [illegible] بیاید

پا رفتم * عرق گل کرده و من سیلاب دانستم ز جا رفتم * مقامست دیده جا بیت دل همان خلوت
همین محفل * بدل سجده ام چون اشک کز دیده پا رفتم * بهر جا میرسم شوقی سجودت پیش می آید *
دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم **در مقدمات غفلت و وداع لشکر الله خان**
ره واماندن از رحمت پای دگران ست * آبله پا نیز بجائی نرسیدیم * گشاد جبهه دریای
رحمت از تنگ چینهای قطره بیرو پا چین کدورت مبینا د سقفهای کم فرصتی که چون
عرق از پیشانی چکیده سر از خجلت نگردیده و چون اشک از قطره بیرون دویده بپای بوس
وداعی نتوانست رسید غواص محیط انفعال ست چندانکه ابر ادراینجا قطرات ترشح شمارے
ست خجالت آشنای نارسائی را اینجا در شکال عرق غوطه خوار ست مشت خاکم عشق ناوابسته
صیدم کرده است * احیا آیم بکن از ننگ صیادم مپرس **رباعی** خاکم هنگرد قفس [illegible] هوا خواهد بود
گرد سر کوچه وفا خواهد بود * از بسکه بضاعتم نیاز و عجز ست * گر آب شوم موج دعا خواهد بود *
لشکر الله خان اندیشه تحیر بهانه کمین تقریبی بود که بکدام وسیله آداب عجز و انکسار معروض
دارد و بچه تدبیر خود را از جرگه فراموشان خاطر شهود مناظر بر آرد نفسی چند از عالم موهومی بعرصه
سوز و رسیده و باجتماع کیفیات اوهام قابل وصاف تحریر گردید بی اختیار عذرخواه نارسائی
عجز طراز ست و بی خواست شفیع این تسلیم نگار صفحه نیاز **قطعه** عجب با این کشاکش قیمتی
فهمیده است * هیچ هم در عالم امیدی ارزیده است * درد دور از علاجی جز امید وصل نیست *
مرهمی دارد بخاطر زخم اگر غنچه بیده است * حضور عشرت صوری و معنوی توام اقبال ابد ست باد
هند ست در نگ [illegible] ازست عاقل [illegible] سجده [illegible] خانه تسلیم سرشت
بهواجبابه معنی آرائی ست که مضامین نیازی از کیفیت خیالش ناکشوده [illegible]
وا مرا ولنوا ز رسانه محفل یادیش ناگفته ببین غبار ناتوان ها هر چند دور از آن آستان [illegible]
بر رنگ شکسته رنگی نشسته و فواد ضعیف ابدا از تجدید حضورش بهرا پا خود در چشم شکسته
[illegible] دل حسرت آغوش لبسل پرواز هوا وست بال از [illegible] عجز فروش غبار [illegible]

تمنای او قطعه با همه حکمت وری به همین خرسندم * که در آئینه ما حسرت دیدار هست * چه جای پرواز زخود رفته فغانی دارم * بال اگر نیست ندامت زده منقار هست * فریاد رسا دلیل افسردگیها غیر ازین چه خواهد بود که وعده آن قرب سعادت به بعد این همه مدت کشید و شاهد نارسائیها چه خواهد نمود که سررشته پرواز اینقدر بعقده قفس آرائی آرمید بیت * نه انم شعله افسرده ام یا گرد منام * که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم * بملاحظه آنکه درس استدا و غفلت نقش پیشانی اخلاصیکه عمر و هم صفحه نیاز دیده است بمشق نسیان بطلاق نرساند و بشامت تقصیرات دوری نیای عبودیت که باسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو یا منتخبی از غزلیات خیال رنگ بود وسیله آمرزش قصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که با وجود قلت هیچ گذاری نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهر حال خاکسار خیال نخجین با هم عالمی وارد و آگهیه پیداست که خامه اندیشه ها نارسا ازین عالم چه می نگارد و حساب هیچ کسی تا کجا توان داد * نقاکدام و چه هستی فنا هم از ما نیست * حصول سعادت این اشعار موقوف برد و دولتی ست که منظور مطالعه تواند گردانید و عروج رتبه این افکار وابسته زمان سعادتی که بقبول اصغا تواند رسانید انها را بیش از بخار نفسی چند تصور نتوان کرد که از محیط تخییل باجتماع کیفیات فی معنی صورت قطره بهم رسانیده و بیش از گرد و ریشها غبار و هام بر آخود شکل گوهری برتراشیده یارب که این نفسها بسوز و گداز و این غبار ها بنارسائی تمام از پرتو محفل آفتاب منزل شمع اعتبار روشن نمایند یا بچه بر اطمینانی بعرض رسانید که سماتت سر بلندیها کشتعله از روست و همین بالیدنها ی گوهر آبرو با این همه خجلت ریزش گیرها کمند عجز جبین خفته امید سائی ست که جذبه لمعات هدایت برق افسردگی بر گرداند و شبنم خاک نشین بارا به انجمن خورشید محضور رساند نفس در آرزوی غبار آئینه ترحم مبادو گستاخ مباشی جبین ابرو توجه میبناد و مبارکباد تهنیت عید اشکر الله خان اگر تصور سست و پای بگرد احوال خود بر نهاید عجز نیمان بادیه اختیار را در طواف کعبه مقصود پامال فضولی کرد نیست و اگر نشاه زمین گیری قدم بخیال خویش بخشاید نارسایان در طاقت را بر باد آستان مراد

محمل انفعال کشیدن خرمی کل اوقات مفت وصول عافیت شمار ست و خرسندی جمیع حالات
غنیمت احرام شکرگذاری بیت آرزو از فیض عام بجودی تو سید نیست * من اگر گردش نگشتم
رنگ من گردیده است * عید دلهای مشتاقان مبارک دیدار حقیقت انوار باد در تهنیت
عید اضحی گم گشتگی سر رشته حال بیدلان پیچ و تاب فروش اثر پیدا نیست افسردگی سعی نیازمندان
تازگی هما امید بال کشائی هر چند سر آسیمگی طبع بیمار بر قافیه نژاد اثر گردانا تا رسیدن بمحبت نامه تسلیم تا لوا بیجا آورد
بیت جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم * ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم *
دو سه فقره بعرض نیاز باد آکسبت اندیشی طواف کعبه زیارت آهنگ آستان کرامت نشان بود
نارسائیها بلند توفیق سعادت وصولش نخواست بملاحظه آنکه بیابان مرگی محرومی بکفر طلب تقیش
متهم نگرداند مگر محمل امید آراست هیچ نارسایان عالم گم گشتگی و بی خبر موسم نیز مقبول باد در شکر
ارسال قند و نبات شکر الله خان ع رنگ سخن پردازان تکلف بیخم بیدل *
شکر ینی الفت عبارت بر نمیدارد * قدردانان نعمت خموش را ادای شکر نیز لب گشودن جائز
نداشته اند تا لقوام شربت حلاوت هستی تخم نه و مقام شناسان قانون سکوت آهنگ سپاس
الهم تحریک بان راه امید از بار سر رشته جمعیت الحاح گسستگی نه پیوند و برفع منظنه عوام اگر فرزگان
خامه طریق الحرش می سپرد و صاحبان را در پرده اش معذرت اظهار تکلف مضمر ست نفی شبهه
بیگانگان اگر شخص سطری بعرض حرکت می آید آشنایان را در ضمن آن هموار سلسله ادب نظر
بر خشید تا نگاهم اگر چه اعزت العنایت قند و نبات علاج فرموده اند حلاوت طبع دیدار پرست
بحسرتی آب نگردید که نمی شنایده گر سیمای التفات بصورت شیرینی تو اند پیوست سفیدیهای دیده
انتظار باد اشک شیر مده که بشکر افشانی غبار آن مقدم خمار لوزینگی تو اند شکست تنگ شکفتگیهای جبهه
عشرت چمن سرشتی حوادث مچیناد و شیرینی های مذاق تحقیقی تلخی شبهات اوهام مبیناد معذرت
غفلت وداع شکر الله خان نارسائیهای سعی رخصت بر سائیها فریاد حسرت طاقت
ایهاست تا توانی استعداد و ذوق توانائیهای معذرت عجز ادا و فرمائیات تنگ گرفته

قابل روی دوست * فغان بی‌سرانجامم بجاییکه اوست * بیرون از طلسم‌های نفس دلم * که پروا زجوست بی‌بسملم * در هر مقامی و هر منزلی و تمامی دلان بافضال آن بزرگ استقبال تمنا دارسال دیوان

و مثنوی و غیره به هیچمدان حقیقت خانصاحب حسب الاستدعای ایشان که بضاعتی‌ها

باده طاقت نفس را تسلیم پرده عرق میدارد و عرصه لاف تاکی بساط ناز آراید که بخیال نیمچشمی حبابی

بیرون جاده ادب باید تاخت و تنگی‌های استطاعت نگاه را خارج مژگان نمی‌پسندد سعی هوس

چه مقدار آغوش توهم پرداز دتا بگمان خمیازه سر آید طرح کشاد بال توان انداخت ملها دستگاه

موقوف بلندیهای دست همت ماست عرض استعداد منحصر اشتغال حمد و ثنا بیست ما را نظر و رستها

نه فرقی نه کلاهی * خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی * ورود سعادت انشاء نامه زبان شکر بیان

سر مشق آداب ثناگردانید و دل سپاس شاغل به اندرس کتب جانخواهش طبع معنی آفرین

نسخه‌های بیدلی را به گشایش اوراق بال حسرت بلند وا تجنید امید که بنارسائیهای طرز مضامین

خجلت پرداز نبینید و بتنگیهای وضع عبارات به پیشانی انفعال نچینید و مطالعه افکار گوهر بار

چشم تامل آشنائی نوید یقین بخشید و اهتمام سر رشته این کلام الشهود عالم تحقیق رسانادو باین

وسیله تعالی استفیض بشرف هدایت گرداناد و بکرم الله خان در صفت اخلاق

ایشان بتقریب نیم سیرده و دروی آنا بجید استکام افسون میکنی * سر جیب هم بهر آئینه

بیرون میکنی * لله الحمد از سیما مجامن او ضایع شفقت‌ها انتزاع آنچه بیشتر می‌باید نازش گوش حیرت

نیوش است از عالم جهاد اطوار کرمت شما هر چه بیانال مبید بمفرح هوش جمعیت آغوش تمنا

فیض ازل طینت آن سرچشمه کرم بطراوت کمالی پرداخته که در تکلیف ترادش آثار اخلاق از

طبایع موطنت اندیش عرق انشاء خجلت بر میاید و بالتماس شاد آئین سلوک با شما تعلیم اسیا

در انفعال فضولی بر خود نچاید به باطنی نماید که ظهور رافت الهی است * جهد مشق شیار نقد

غفلت کاهی است * درطبع بی دعوت اصلاح اهم * گل کردن شرم جو هر آگاهیست *

در پلن ایام شاهد همت همه آنکه سر نگه فیضی بقدر قطرات اشک کباب جگر مژگان

بسته است باند از جنبش نفس ثنای ناله بر دل شکسته ابیات بست گشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که بگشای یا ببند* بیگانگی ز وضع جهان موج میزند* آئینه جز مقابل آن آشنا مبند*
صورت آرایی جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع احوال بمشاهدهٔ حسن رضا مشغول دارد و
تهنیت نمای اسرار تسلی اجزای صبر نعم البدل از سرادق فضل بجلوه آرد تهنیت از سال
گدڑی بشکر الله خان زبانها عاجز سپاس صنعت آرائی ست که خیاط کارگاه قدرتش از
هزار خلعت سلطانی تاج انتخاب گیرد تا دلق گدائی بیاراید و اندیشها محو ثنای بهشت آفرینی که
گلچین بهار رحمتش بر صد هزار چمن نشو و نما شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بی نوائی دسته نماید
سبحان الله اگر گودڑی است بهر هوس کده خیال پا فان محمل و دیبا خواب غفلت که میخندد و اگر پاره
دوزی است صورت دارد بیمسرت با د التفات پرستان اطلس زربفت آشفتگی حرص که میپوید
غزل هنر دکه چشم هوس از گل و سمن پوشیم* سر گشتیم درین گودڑی چمن پوشیم* هوس چه
تمنای این لباس کند* هزار جان بهم آریم و تا بدن پوشیم* اگر باین هنر است آب رنگ عریانی
چه لازم ست که با عیب پیرهن پوشیم* دران بساط که وارستگی ست خلعت ناز* مرقع سحر از بوی
یاسمن پوشیم* قماش حرمت خان اگر باین رنگ است* چو بوی گل همه نسرین نسترن پوشیم
بهار این همه چشم برین مرقع نه دوخته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت رنگینی در اینجا آنقدر آئینه
سنجیده که از سیر بال و پر طاوس خود را هم هوس باید ساخت نفسها آرمیده در هوای جمعیت شستهٔ ایش
از خود گسسته یک گره پیوند یکتائی و دلها بهم چیده در حسرت سایه بخیه هایش طپش فرسوده یک
جام خواب بساط راحت بخیه بالیش با شبنم بساط صبح گرم انداز چشمک نیازمندی لطافت تمالیش
با رنگ بهار شفق بسوخت آهنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت جوش شکستهای نظاره را
بهزار قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه اش هوسها افسرده الصد رنگ بیتابی گرد سر
میگرداند در انجمن شوق رشته نگاهی که نسبت بخیر بستر تار و پودش نرساند از فتیله های چراغ
سوخته است در جمیع تمنا لخت ولیکن بحیث لاله زار رفعایش نه پیوند داغهای چشم

بهر سهم یادوختنه تنگ گنجایی مرکز پرکاریکه در رابطهٔ این قمها سر مو تجاوز نتوانند یافت و داغ کوردلی
مردمک دیده که بر سر مو از این تجیم پارهٔ شسته تابی تفاوت توان دریافت اینجا بقلمو نهاده بهزاد خیال را
در پرده هر رقعه پشت دست بزمین گذاشتن بیشتر رنگ آمیز مانی تصور را در سایهٔ سبز هرگی
تخم حیرت کاشتن قطعه چند بیت درین مرقع تحسینی * هر رقعه دباغ صد چمن گلچینی * در بهر
شوق گم رگی واردیاد * دیوان رباعی بدین رنگینی * باندازه رنگ و بوی هر گلی تحفه نیاز درود
و بقدر دستگاه هر رقعه جبههٔ تسلیم بسجود شکر الله خان نوشته فیض اقبال سرافرازنامه
جبین سجده تمکین را بلند پایه دست دعا همدوش گردانید و از هر بن موی تحیر قرین هزار زبان
سپاس وبانید مطالعه سواد غزلیات کیفیت صحرا در نظر جلوه داد تا از سلسله شور جنون برآید
و تامل عنصر رباعیات طرح چارسوی تخیل آراست که تجرید تماشا خواهد تا دکان مژگان فراهم نماید
سقا که یاد دعا گویان بدین باعثی ندارد و بلکه همان توجه به بهانه این صفحه‌ها سر [illegible] بهر را
محمد ابراهیم ابواب فیض اقدس که مشعر حقیقت روشن‌ست بر بهر دمی حیات بی کلید است
مفتوح است تا ساغر بزم دوران بی فرصتی دارد دست این نشاء سرشار باید بودن و چشم
بر کیفیات این صاف سپید و غبار کشودن سفت جمعیت سرخوشی که تشویش خیال باطلش
بجام تکلف نه پیماید و غنیمت شوق صاحب و یا بخی که صد آه التفات هم باطنش نذر سایهٔ شعور این
نشا را نتایج بسیار است حضور این مقام را خواص هشیار نسق شریعت سلوک طریقت که باده
انتظام و نشاء کمال ظهور و بطون است بوساطت انبیا و وسیله اولیا از شهود این حقیقت
و حصول همین معرفت است و اگرنه معاد و معاش انسان هم وضع سایر حیوانات می بود
و افعال و احوال آدمی جز مطابق طیور و انعام نمی نمود یاد تحقیق زمرهٔ آسمانیان را از صراط مستقیم
من حیث نفسه منحرف نگردانید و ننگ ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی سیانا
در شکر انتخاب ایوان شکر الله خان سجده شکر را جبین نیاز بار بهتها کرد اجزای
پریشان سال بر دوره پذیران بساط حضور را بشسته نظر تامل شیرازه پیرائی اقبال تحسین ساخته

داوراق خزان فرسای مهجوران گلشن قرب از توجه حفظ الغیب گلدسته‌ها بستاید چه قدر دماغ معنی
سراغ برین نغمه طرازیها کلفت صداع کشید تا شرم تأمل عرق تعرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت
ذوق برین کلام آشفتگی نظام پیچید تا سعی اندیشه اش ناچار قابل ید اشمار فضل ایزدی فزاید این اکرام قوت
طبعی و امداد باطنی عطا فرماید رباعی بیدل هر چند شور نظم پیش ست * گرداب سر اندیشه خجالت
کیش ست * در سلک سخنوران گهر باقی مرا * چون ژاله همان آب شدن در پیش ست * سایه شفقت
و قدردانی یعنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آرزوی نیازمندان باد تهنیت فتح با صحت خود
لشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر این مژده فتحیکه پیوسته همرکاب موکب توجه باد بیدل
مبتلا را بهزار امداد شگفتگی نوید عشرت ها رسانید و بهجوم ازدحام آبله پا که مدتی محاصره قلعه جسمانی داشت
ظفر کلی بخشید نسبت سرخیلی لشکر اخلاص همه تن یک فتحم دست دعا بلند و بوساطت پیش آهنگی
زمزمه ثنا همیشه همنوا قانون نصرتم نفس آرمیده ما گردون پیوند و رو دافکار معانی نثار که باعث یاد فراموشان
ست کوتاهی سر رشته اشتغال مبنا دلبشاد اعظم شاه که حقیقت آرزوی فقیر درخواستند
خداوندا اینقدر ذره بهوای آفتاب بال می‌افشاند آئینه ناکسیش در پیش نگذار تا بیابان مرگ غبار انفعال
نشود ناتوان قطره بخیال محیط بیطاقت ست صورت موهومیش نشان ندهی تا بطوفان عرق
شرم نرود اگر غبار بی سر و پا را بر پستی بنیاد خود نظری افتاد بر اوج عظمت سپهر چشم نمیگشاد و اگر مور ضعیف
بحال خود تأملی میگماشت با سلیمان جرأت تکلمش چه امکان داشت فضل یزدان التفات
قدیم * بندگان او ما کند تعلیم * باز ایشان همان دعا طلبد * سوختن خود زان بهانه واطلبد * عاجزی
بنده را کمتش دارد * لیک حق با خروش خوش دارد * در عرض مراتب تسلیم بکسوت هر نقطه
هزار عجز عبودیت محو جبهه سائی ست باز از مدارج کورنش در صورت هر حرف هزار ادب مین بوس سجده
پیمائی عمر نیست دور از قدم سجده طرازان حضور بدرد نارسائی بنالد و فریادرسی ندارد و مدتهاست جدا از
رکاب سعادت پیمایان موکب اقبال در غبار گمنامی فرو رفته و از هیچ جا سر بر نمی آرد نگون بخت
سری که محروم خاکبوس آن درگاه ست هرگز حلاوت گریبان نشناخته مهربان نصیب چشمیکه تا

شدی بعمر گذشتها آن آستان عشرت خواب هم بالفت مژگان نپرداخته طاقتها جوانی که وسیلهٔ آبروی
بندگی ست بخدمت پیری انجامید و استقامت قوی که دلیل سعادت خدمتگذاریست سر بجیب از پا
درافتادگی کشید درین مدت سالها هرچه از سعی نارسا میرسد * بعرق روی خجالتی می شست *
آرزوها بیاد رفتن رفت * عرقی مانند ز نوشتن رفت * الحمدلله همین که همای دولت ابدی هنوز همنوای
بقای قفس ست و بهوای پرافشانی گلزار حمد و ثنا مرهون شکستگی قفس ست ارشاد خود آنچه این گرد
میخواهد * جمعیت منصب فضا میخواهد * تا همت فقر تنگ خواهش نکند * سیر جلی لشکر دعا میخواهد
پرتو اقبال سایه بنیاد بر فرق جمهور انام لایزال مبسوط باد چهرهٔ امید خواص و عوام به سایهٔ تسلیم شاها بخشا
منور و مربوط

جواب شکایت نامهٔ شکرالله خان در عدم تحسین اشعار الشان

خامه شرر باریان تحسین اگر متعهد جوهرشناسی نسبهٔ کلام اند وضع سکوت شان عالمی را ضبط
نفس داشته باشد که جولان تقریر اللهیه از زبان گیران تخیل خیالش نخواهد بود و حیرت ادایان محفل آفرین
اگر شایستهٔ حرفی هم لطافت اند بهنگام تحیر چشم بر اوج حقیقت کشوده باشند که بیان در پرواز
شکافته تعبیر زیر چرخ شکسته نتوانند کشود خاصه بر دشنامی سخن که بی‌نیازان بیدلی از خطاب التفات
نسازند یا سیه نفسان قابل عبوری را اشعار توجه فرمایند احتمال اغماض چه احتمال دارد و زبان
در سعی آبگینه نگاهها شوق خود در گوش است سواد سر خط قسمی بافی نحو و تقریر در مقام
تا کجام تحیر خود را تحریر نموده بلغزش مژگان نگاه جاده معذرت می سپرد سه مضمون نقش
سیحی نبودم به لفظ از پرده بیرون * بیا نشم که هر حرف کیست کاین مقدار خجالتم * حدیث چشم باید
ز لعل پا پیر سیدن * چه بگویید که آتش می زند در کلبه بوشم * بقاصد گر نگویم راز دل تا چار سعد هم
زبان یاد فست اندم فراموشم فراموشم * کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی از تحرکه
دلنشینها زبان استعداد بیان را تشنه گاهی وضع ادب پیغمبر سایه نگاه و با تبار لطافت از لب
تحیر فواره هزار حیرت بکشاید در هر صورت اگر خموشم از وقار سخنیان تیره تیرنم و اگر گویانم از عروج
آهنگان قانون نکته دانی ست هر کجا تحیت وضع ادب گل سکنند * گر همه فریاد باشد عرض

مطلب خاموشی ست * از خجلت با شرح حیرت قناعت کرده ام * سرمه را در چشم گویائی و بر لب
خاموشی ست * در وطن اعتراض بی وجود پناه است و در عالم اشتباه نارسائی عبارت خواه
شکر الله خان نوازش نامه جانهای تازه اثبات قالب انتظار فرموده میفرماید و تسلسل رحمت
نامه برنے نفسانی زاویه مهجوری ساغر نفس می پیماید فیضی جان بخشی لایزال و دور التفات
نے انفصال باد جواب نامه که شکر الله خان نوشته بودند یعنی نظم شمار اشکر کرده ام
سرے از یوسف آئینه ارمغان سعادت اقبال ورود و بهیل نوازنامه که پس از مدتها بیک جهان
بنامم گردانده بود و تجدید الفواد معنی شفقتهای قدیم فرموده نوازش خاص رسانید آئینه حیرت [illegible]
ثنای [illegible] گردانید و پایه التسلیم العلاوه [illegible] رسانید به سعادت مضمون نظمیکه دران [illegible]
با [illegible] همزبانی نماید که [illegible] روشن نثری کردان بارگاه [illegible] نظم [illegible] اگر نظمی ست [illegible]
از [illegible] خدمت دعا ست [illegible] آشفته حالان [illegible]
گرد آوریها اشتقاق جمعیت نظمی گرداد و نظم واماندگان تصحیح مراتب اخلاق [illegible] نثر [illegible]
بیدل بجز حسرت گنجینه ندارم * دل [illegible] غبار لیست که در سینه ندارم * [illegible]
[illegible] نفس [illegible] ندارم * [illegible] جهان [illegible] ذات [illegible]
شکر الله خان ورد دعا صحت ایشان عنصر ذات تقدس آیات از ضعف [illegible]
هوای فصول امکان تغیر اعتدال مبیناد و نفس پروبالان آشیان نیاز [illegible] این [illegible]
و زبان عجز نوایان قانون انکسار در پرده آهنگ این نماست خداوندا بجای کلفت آن ذات
[illegible] از عافیت تمثال این مراتب [illegible] * حباب موج [illegible] در دریا [illegible] *
از آن گوهر جمعیت اوقات [illegible] * در عالم آداب اخلاص [illegible] فیض [illegible]
[illegible] نفس [illegible] خجل ست در محفل آئین عقیدت [illegible] حلاوت
اشتقاق خیال ناگواری [illegible] دماغ [illegible] منفعل [illegible] فضل حق
داورسیست * آشوب عوارضت [illegible] * باصافی طینت نیاید کلفت * [illegible] که

۹۹

نفس به تپید نفسی ست * درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آب و هواست و هوا هم از دست
نمی تعدیل الیهای طبع خود تظلمی بجناب بهار بعدلت برده بود و با تصاف اعتدال مقرون باد و آب نیز از
طغیان بیباکیها شکوه به آستان سهیل انوار عرضه میداد آیینگی اصلاح پذیر او معذرت کاهل
قلمی در جواب شکایت نامه ایزد بخش رسا تقصیر غفلت بیدلان سر خیدا زان عالم
نیست که تسبیحی عذر از شکنجه انفعال توان رست تا امید عفو با قیست تا وان بی پروائی نامه بر گردن
افتاده است از قبول چاره نیست — بر بنگی سر گران افتاده ام از نارسائیها * که دشوار است جا هم
رسا پیغام بردارد چه از یاد گرامی تقاد رهیچ حالتی غافل تصور نفرمایند و بجرم عدم نامه پردازی طومار شکوه
و اعتراض نگشایند مطالعه نسخه اشتیاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از تقاوت معنی
تازه بر نیارد ارسال نتائج افکار رسا طبیعت افسرده را از کلفت تشنگی نجات بخشید رتبه بخشیهای عروج
معانی آسمان پایه باد شکر ارسال نبات بشکر الله خان شیرینی های الطاف بیکران
تلخی بختان گوشه حیرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سر بسته گرداند و از سر این سوی
منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانها رویانید همین فیض ازل دهر گلشنی که قدم گذارند تا
نوک خارش بر نخستین نیشکر خیزد و بهر انجمنیکه توجه گمارند تا رشته شمعش انگبین ریزد مذاق طبع ردهم صحبت
هیچ آبی کلفت بیمزگی مبیناد و چاشنی شیره التفات به هیچ حالتی تهمت بی قوامی مبیناد
اشتیاق‌نامه بشکر الله خان نقوش این صفحه دودلیست بحکم نارسائی پرواز یا گرد بر
وضع رنگگیری و خطوط این مکتوب غبار آرزو در عالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز تعمیری
از نهایت درد و بینوائی تا خامه منقار بر زمین مالد بجز خموشی صفیری نمی بالد و از کمال عجز ناتوانی تا نامه
باندوه شکسته بالی سیفر سایه چشم با امید پرواز نمی گشاید پس خامه را در تحریر مراتب شوق بتکلیف
بار سرنگونی باید کشیدن و نامه را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط وسعت چیدن در بهر
صورت عبارات نارساست و اشارات حیرت انتما قدرت نگار یعنی لوح و قلم حرف ملاقات
بظهور رساند و تکرار سبقهای نامه و پیغام بمطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند بشکر الله خان

۹۱

دریدهای صحبت ایشان تسلیم نامه بیدلان محمل طراز یک سحر قافله و ماست رسید که خبر
دران محفل بار نیاز نکشاید و عبارت رقیمه نیازمندان بال کشای یک فلک هوای ثناست
یارب که حیران آستان جبهه تضرع نساید یعنی بناها درین بام که نسیم گلشن آباد دلها هم بی تشویش
دماغی نیست ورنه صرت زرد آب و هوای بیرونها احتیاط اوقات عذا و اختلاف الوان ضرورست
اگرچه طبیعت کمال طینت از ان منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی نمایند و علیل
مزاجان بغرض تقویت زبان مبالغه کشایند ای ذات مقدس تو جانعالم* جمعیت تو
حرز امان عالم* خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد* از کلفت باطنت زبان عالم* هوا
با غنصر مقربان آنذات نفس مخالفت برآرد اگر شبنم دم صبح ست بجا کهای جگر مبتلا باد و آبیکه
بمذاق هواخواهان آن جناب ناسازگار نماید هرچند موج گهرست بغیر از خشکی مبیناد بهمه
در پرداز کار دار نیازکیهای پرداز کار دچه نویسد که اگر مثل تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج بهم
دوباره میتواند گردید از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشد خود
باین لباس تواند پوشید تتمه اش در عرض صفا بردم صبح می ماند و دسته تسبیح موزونی قطعه
بهشت می پردازد امروز زبان تمنا دوستان از پیام کام بردن حرامست گردن رعونت
حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احترام اخوان بناه هرزائی عباد الله در لعنت بیت
با سرنگونیها خامه بدوش جرأت برداشتن از عجز و ناتوانی دوست و در گریبان جاسکی
نامه بچشم تامل مشاهده نمودن و در عرض ناموس تحیر قصور رنگ جمعیت بر عدم و هستی پا بالی
نیفشانده که تکلیف اوهام فراهم توان نمودن سایه احمت بر بقا و فنای ما توجه سرنگرده که جیب
صورقیاست تو از دیگران شنودن تا خیال زندگی با روش سست غبار رفتگان بهتر
باید پاشید و تا جست از زین و رطه بر سنگیم گوش و ا ماندگان با فسانه عبرت باید خراشید
و اینهمه زین کاروان چندین ندامت بار از افت* هر که ربط تا نفس پا کش بر سر باختند
این گلستان قابل الفت نبود* آنهمه رنگها که غنچه بباختند* منعمان این

خاکدان بیحاصل نشانهٔ خدنگ کلفت مسافران این بادیه بیخبر در ادای تحمل عبرت از سوانح این حیرت آباد
یکبار ام واقعه پرداز پیم که آمو کیفر یاد ندامت نواند رسید و از تلقین این ماتم کده بجز سبق تامل نخوانیم که حاصل صد
طوفان ناله توانند پیچید ب صبری مگر تلافی از ان باکند* فغان شکسته آنچه بدل بست سنگ بود ب از
عجز نگهی می گریزیم* تا آب رخ ادب نریزیم* خاکیم نشسته بر سر خویش* زین بیش دگر چه خاک بیزیم
باکمال یاس که از مشاهدهٔ احوال عالم طمع مایوس ز آتشش جهت فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیدار
مالست یارب که فرصت حصول برآرزو بیدلان دامن نیفشاند و بدولت تمنائیکه بندگی متعلق
او پست فائز گرداند جواب نامهٔ شیخ محمد یار و در بی اختیاری خدمت قضا ز چاک
سینهٔ آهی بنویسیم* کتا هم حرف ما بنویسیم* محبت نامه پرداز ست هر فرد* بشر بر برگ کاهی بنویسیم*
در رود شفقت نامه منتظر عطیات توجه را بالتفات سعی نوازشها فرمود و خاکسار زاویه نیاز را بامر اهم
باطنی سربلند تسلی و جمعیت نمود متمکنان مسند تحقیق بنور لباس عبارات تنگ معنی برنمی گیرد دانند
و سقیمان سر منزل تحقیق بشمار مراتب او هام بعروج و نزول بهم نمی رسانند از عالم اسباب هر چه بی اختیار
پیش آید اقبال دولت الیست از تماشاگاه ظهور آنچه بی تکلف رو نماید بطبقه بهان تجلی تحکم
محکوم قضائیم و بکیش مفید تسلیم و رضا ابیات بابهاریم و درین حیرت سرا* جلوهٔ ما غیر رنگی
بیش نیست* گر رویم از خود کجا خواهیم رفت* وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست* در سجود و سنائیم
جائی غیرت است* قیمت هستی غیر ننگی بیش نیست* هر چه بر آئینه بار یختن* گر همه حسن است
رنگی بیش نیست* سرخوش تسلیم باید بود و بس* گرچه ابهم و هم ننگی بیش نیست* آئینه
سبحی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم القدر
رنگ اعتبار در خود مشاهده میکند که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت و با اینهمه از فن انگشتان
خاطر ما نیست که بخیال خود هم طرح یادی توان انداخت ب باکد این ذره سنجم آبروی اعتبار
آن قدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند* و حال آنکه بی پایانیها مراتب شوق منزه است از
احاطهٔ اظهار تکلفات بیکرانیهای محیط آرزو مبرا از قید شناسی رسمیات هیچه نویسد که عبارت از شرم

قوله چه نویسد ای آنکه ای چه چیز نویسد که از نارسائی بمقصود یعنی اظهار تمنا شرمنده و سرنگون نشوم ۱۲

۹۲

تا رسائی صفحه بعرق تشوید و معنی باندیشهٔ قصور راه گریبان نوید با جز اعالم اسباب بی نهایت
دراز نفسی را مضیع اوقات گرامی نه پسندید مقدر حقیقی وفق بر اتفاقی بظهور آورد تا بجناب حضور
مصدر جرأت بیانی توان گردید در خدمت شرف و رکام لشکر الله خان خراش جگر
بیان شکوه نوای خارج آهنگی ست که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده آه از پنجه کشیده است و
لغزش رفتار سخن نفرین آوای سنج طبیعتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم گذاشته سعی به لرزه جنبش رسید
مضحک سخن که تنگ دماغ می نوازد و گنده منظری که بی رنگ آمیختگی بسازد و مکر و هیکه با وجود سیر تسلیم
اختلاطی بر پیچ دلی نخچیده و با کمال سیلان غنی قبول طبعی هم نرسانیده نهایت ناپسندی چند قدم
بعرش دماغ سایه جان آب بنی ست و به علت ناقبولی اگر همه بر صد سینه ها تکیه زند مقصد عشیان
آفرینی با این بی نمکی سفید شدن نقش کراهت بستن ست و باین خنک صورتی بر روی آب
آمدن در عرق انفعال نشستن ثبات است گستاخی که بر طبع صاحب دلان گرانی ندارد اگر سراپایش
غوطه در برص زند هنر است و بمکافات کوری که با ولی نعمتان نازافسردگی میفروشد اگر نمک
چشمش گیرد بجا اصفا جوهر رطوبت از خجلت وضع مکروهش باده تشویش انفعال ست و پاکی دامان
طراوت از نسبت طرز سلیقه اش درچنگ تهمت آلوده گیهای انزال دو نفس سوزی تشنیع این بیکار
سرفه در گلوی قلم می پیچد فصاحت زبان تواند گشود و در بدیهه رسائی چون این ...
جمع میگردد که امر خوش ... تقریر توان نمود این سرفه که جوش ... اظهارش کرد * ...
نفس و سید آزارش کرد * زین عیش منغص چه گویم که فلک * هر جا کج و قت ست در
کارش کرد * لشکر الله خان در عرض تمناهای دیدار هر چند ... و انها حیرت با قیست و در
ادای کیفیات آرزو اگر همه جام وصال بیاید حسرت ساقی یک و دبسته که مناسب سطا ...
جا غصه خود اندیشه تماپرست ... اندیش تحفه آرائی نمود عرض ... همه جانی خواهد
خواست و اظهار عبارت بساط ... نخواهد آراست ... گره ... ناگزیر شد اقا
قدم و صورت تخیلی نه شکستگی سلامتی * چون نخود ... نظری کنی روی از خود و دگری کنی * تو مکه

چنین بهتری کنی که بگویمت چه علامتی * شهود معنی منظور بمطالعه دوام باد در آزار دست صحت و صحت

مزاج لشکر الله خان شد الحمد بهر قدر الملکه خیر اندیش را از استماع کدورت طبع فیاض میکشید بموجب

حصول جمعیت باسرور دوام مبدل گردید دست در دامن بیدل بوسیله است دعا صحت آن ذات

در حضرت تقدس بال عجز میگشاید تا از ذخیره فیض اجابت بر آخود در یوزه اثری حاصل نماید هرجا

آئینه بهاری بردارند خارهای خشک را نیز سر سبز طفلی بیسازند و هرگیاه بنخل بر و مند خلعت خرمی

می پوشانند عاجز نگیاهان هم از سایه اش نصیبه طراوتی میرسانند رباعی ز مهر اگر ضیا به عالم

برسد * وز جام سحر رشحه به شبنم برسد * بر صحت ذات خان بیفزا یا رب * چندانکه اثر به بیدلان

هم برسد * لشکر الله خان خاموشم و بیتابم و فریادلو دارم * چندانکه فراموش تو ام یاد تو

دارم * اگر بقدر شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفه خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیه

عرض دعا نماید زبان از نصیبه سعادت مایوس می نشیند در انجه بی خواست طبع فضول

داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سر انجام امری که طبیعت ناگزیر مامور

او ست شائق بود بیر تو شوق الهی مشاهده نمایند به شاکر خان نوشته شد بعد از عرض

آداب بندگی بندگی و پس از اظهار قواعد تسلیم تسلیم موج اگر تا قیامت بسعی جولان پرواز کوچه

شکستگی بر آمدن ندارد و ذره اگر هزار سال بال تلاش برهم زند از قفس عجز سر بر نمی آرد

خیال سعی یکتائی به عبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیغام در سر بر روی وصل بر آوردیم و تصورت

حضور در تفرقه و هم دوری افتاد به تکلف تحریر نامه سیاه کردیم جرات تقریر معذرت تو انست

تا به علاج تقصیر غفلت توان پرداخت و شوخی تحریر پاس ادب ندارد تا طرح سجده نیازی

توان انداخت ب مارا که نه آرایش برگی نه نوائی ست * سرمایه اگر هست همین دست دعا ست

تسلیم سرعنائی افسر فرقیم * معراج سر آبله بوسیدن پائیست * شکر ارسال

تنهانهای خاصه لشکر الله خان تار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاص مندان

از آن چسپان تر ست که باغوش گشائی زبانها راه حرفی توان گشود و ذیل عنایت بر فرق

اعتقاد کیشان ازان پیشاور که تا بیانی طول کلام سررشته عرض توان نمود بتالیف مجر بیانی نفسی
بهم آوردن ازین کارگاه دو رشته بهم تافتن ست بترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن ازین پرده
بخیه واری و اشگافتن رباعی هرچند بستان جهد اشگافته ایم * از لطف تو فیض خاصگی یافته ایم
در کار گره دماکه حقیقتش مرساد * باهم نفسی چند بهم بافته ایم * غزل شکرالله خان در جواب
غزل حکیم فیض علی و اصلاح ایشان از سقم فکر حکیم سـ آن غنچه خامشش
که صد رنگ سخن داشت * در پرده بهرکس سخنی داشت کمین داشت * نشو و نمایی که بر نکهتش
نه طپیدم * آئینه او در دل خون گشته وطن داشت * طفیلی نغمه سامعه را لسعادت جمعی نوازش فرسود
بهمینت نوای آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وانموده خامه را دزدیده که جسته جسته قدم شمردن ست انیقدر
مطلق عنانی کمال ست بیش ازین رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز در غزل حکیم بسته
بیتی نبود که الحال توجه اصلاح یکی بر آن نیست بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی نباشد
که بنظر منتخب پسندان تحفه معنی بارش توان کشود یا دسته دسته گلیکه مخصوص دستنبوی صاحب
دماغان چمن فطرت توانه بود بالفعل شکسته بسته چند که قافیه لب آشنا بیت تنگی نکشاید و مضمون
از وقت لفظ الشکوه برنیاید در یوزه گر موسیائی اصلاح ست متوقع استفاده فلاح ابیات راحت
کجاست گر دلت از خویش رسته نیست * در آتش ست نعل سپندی که بسته نیست * افسردگی
بشغل همت چه میکند * خورشید بر خاک هم از پا نشسته نیست * بیدل بطبع خود دیت بوسه
راحت ست * رنگی شکسته که بر نگ شکسته نیست بکرم الله خان اگرچه صبحی ست
یا دهر احم شفقت و اقبال ست اگر دستگاه جمعیت نصوح اخلاق فرصت اشتمال بهار پیرا اخترست
اسکان آن نخل حدیقه سایه گستری را معاون یافته های وادی برهنه سری و ثمره رسان تلخکامان
زاویه بی بری دارد طراوت آبیاریهای سحاب افکار خشکی در مزرع تمنا نگذاشت و بحر پیمائی
قرب وصال که ره رستان شبهای انتظار برداشته اند دیده های بی پس کام فریاد بر حلاوت شکر نعمای ایشان
و با وجود بی رشتگی ریشه های زمین طبع سیاهان از بیش کاشته اند درین گراهم غیر تسلسل سپید باد

بشکر الله خان در مشورت ازدواج صبیهٔ ایشان ب صد عیش ابد در قفس
آگهی هست* واکن قفس و خیمه بگلزار ارم زن* تهیهٔ رسوم عالم امکان کمالی ست از درجات
مراتب انسانی که هرگاه صورت تنزلاتش بعرض وقوع می پیوندد سوی مجموعه عارف را زبان بشکر حقیقت
ظهور گشودنی ست و هر کجا پیمانهٔ کیفیاتش بدور شهود می انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس
حضرت بیچون پیمودنی آئین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارکباد و در رواج
این سرور طبع هواخواهان بساط طرب آفرینهای شگفتگی دوام برساناد جواب عنایت نامهٔ
شکر الله خان ب دلنوازیهای لطف ببیدلی را شاد کرد* گنج باید آنکه این ویرانه را آباد کرد*
چون سحر خنده دیده بودم سر بجیب نیستی* بازم آهنگ دعایت نفس را امداد کرد* تحریر بیتابیهای
حال بیدلان خامه را نالان میگرداند و طومار نارسائیهای طاقت ستمدیدان سررشتهٔ خط به نقطه میرساند
نسخهٔ هستی که زیر مشق خیالات موهومه است در خور هر نفس کشیدنش حک و اصلاحی ست
تازه و در تیغ هر قطره زدن احتیاط بستن و بیختن شیرازهٔ خاصهٔ طبایع ضعیف که از تیغ پرافشانی
رنگ هم طوفان میتواند انگیخت یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم سر غبار قیامت توان بیخت
ولله الحمد که درین ایام متوجه سعی صحت این نسخهٔ مشوش صورت نماست و جمعیت این اوراق
پریشان بال محمدکش صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم سبق دعاگو دادها باد و انفاس شوق
اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رساناد جواب مکتوب میرزای عباد الله
کیفیت ورود عنایت نامه مخمور صهبای دیدار را بهزار رنگ نشأه سربلند جمعیت گردانید و منتظر پیمانه
وصول انجمن این خمستان سرخوش نوید عشرت رسانید آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال بیتاب خیال
قیامت بی اختیار داده و صفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار به تحریر تصور نقش تسکینی می شمارد
گرفتاری سلسلهٔ اوهام را علاجی نیست مجبور اندیشهای خام و واماندگی وضع تحیر را تدبیری نمیتوان یافت
از شکستهای الفت این دام ب گذر یا برگشتیم چاره نیست* ور ز دوش افکنیم باری نیست*
باز بخویشیم و خاریم با خودیم* سیر و کیم از خود و بیجا خودیم* فضل ایزدی عالم امید بالو رسان

که آئینه ما را بجلای معنی و دیده تحیر را بفیض دید از شرف سازد لشکر الله خان عروج اقبال

سخن منحصر است دران مرتبه که طبع صاحبدلی سر و رطالعش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری

بر تامل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدردان با افکار این بی سر و پا توجه مبذول نمایند

و به لطف عمیم تحسین میفرمایند اما آرزوی مستمند منتظر امید است که بسهولت آنچه منظور نظر شود اگر

گرد خدمت تحیر بیان به دیگری مفوض نباشد و در صورتیکه خود به تسوید سهل نمایند هم توجه تام با ب

معانی حاصلست همدرین ضمن قبول التماس بیدل ازو متعال الفیض رتبه کرد دل محبت منزل

منتظر وصول اوست و اصل گردانا دلشا کرخان نوشته شده بهر جا رفته ایم از خویش

در راه تو می پوییم * اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کوییم * هرچند پیداست که در یا نشر بالای سبب

پرداختن تضییع اوقات مشاغل غلامان است اما ذخیره تغافل کوه آگاهی میخواهد همان بی سببی را

سبب تصور باید نمود میگویند که در کسار سپر اشاالله رحمه الله پیچیده است که فریاد دل

بگوش کسی تواند رسید غلام هم آنکه قاصد توجه هزار فرسنگ دور میرود انشاالله آگاهی

همسنگی بغلطانند که از پا شکستگان سایه این کوهیم و بیک اشک سپهر تابع آن کلفت اندوه ما آشنا قلمها

یاد او بیست اگر نزدیکیم ارشاد کی و اگر دوریم فریادی لشکر الله خان از نیرنگ ساری خود چندانکه

بعرض پیش پرداز کم است از خدا و مستهای آنجناب هر چند که اندیشه بیش از پیش با ریسال جناب

دست بحد بست بستن دعا رنگی در نظر نمی بندد و از توجه معنی نوازی بها غیر از ارتفاع مناسب خط

در خواستن مدعا بظهور نمی پیوندد و به عروج همت آگاهی توام هستی تا بهار طبیعت یاد و در

تهنیت مبارکباد عید سعید امروز که وقت طاعت مقصود رسید *خلقی محمل بجانب

کعبه کشید * ما را که سر تو بدل یافته ایم * ناچار بگرد خویش باید گردید * هوای آن آستان کعبه

احترام تحریک نفس را بقدم شمار احرامی خاص ممتاز ساخته و طپش ها دل را آینه کیفیات

یقینی نواخته خوشیکه در بیاض انتظار نقش مضمون آنگاه دلها و سطر یکه جبهه را اخلاص

نموده ایم سر از سجده دائمی بر نمی آرند و تحصیل اقبال سعادت مبارکی دولت و رسانا

۹۸

وبه تسلیم مراتب دوستان را نیز بوصول عشرت ابدی گرداناد لشکرخان در اتباع

پارچه گزی توجه نامه بیدل نوازی از سروش اقبال فراهم گردید هر چند اسباب احتیاج این

احتیاج شقه کسوت از کارگاه لطف عمیم بخواست مهیاست بحکم آنکه لباس عرض در هیچ صورتی

کوتاهی دامن نمی پسندد اگر آن جزو مختصر نیز صرف اتباع گزی میگردید گردن هوس ازین

گره های متعارف یکدو گره میبالید اگرچه در اختیار گزهای سرکار بقدر ضرور و غیر ضرور با مورست

اما بیدل از اوج صفت مامور بودن هوا نگه نمود نسبت و دعوی خواهش با پیش بردن کمان

قماش فضولی گشودن سررشته اتفاق مرحمت بهار رسا باد و تازه بود ذیل عنایت نیم تسلی

کمی مبیناد لشکرخان نوشته شد اگر نهال فرزند بی بضاعتی از عرقهای خجالت طراوت

نمی انباشت بکدام آبرو سر از خاک برمیداشت و اگر مینای محفل تمهیدستی از سرنگونی ساغر

شکستی نمی پیوست قابل نشاء تسلیم میگردید مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا * چه میکردیم

یارب گر نبودی نارسیدنها * آرزوی دولت وصال و فضولی و ضع عجز کیشی ست خواهش حصول

تمنا گستاخی شیوه رضا اندیشی نگه مطلق عنانیهای موکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی بر افشاند و چیره

نگاهان وادی انتظار را سرمه که ابروی جنبش ست مشرف گرداند هیچ سنگ افسردگی بر

مینا ماتم نکرده است * خون یک عالم طپش وقف پا ماتم کرده است * دل بچندین آرزو یکدم

در آن محفل نسوخت * شعله محرومی این شمع ماتم کرده است لشکر الله خان نوشته شد

ای کعبه حضور و قبله معنی دید * امروز که عید از دل آفاق دمید * از ضعف بیابت نرسیدم

تا دم کم گرد خجالت گردید * ساقی خمکده ظهور دوره ساغر مبارکباد عشرتهای تسلسل داد

و مخموران بیدل را به نشاء محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمد خان استفساری

رفته بود از مرات معنی نما مخفی نیست که دعاگو کیفیات احوال العزه کمتر وا رسیده است تا بسیار

که این عزیز را دران حدود بدیانت و امانت می ستوده حقتعالی بعد ازین نیز حصول توفیق

نیکنامی کرامت کناد تاریخ اضافه منصب لشکر الله خان بعد از تمهیدات شکر

اضافه که بآن قبلهٔ نیازمندان هواخواهان مدایح صوری و معنوی بهار کهبار عرض ورود تاریخی که از سروش عالم غیب مژده سینست دوام دارد بمسامع باریابان محفل نوید عشرت جاوید رسانا در رباعی

شکر خدا که صاحب بار از فضل حق * جمعیت اضافهٔ اقبال سر بدست * تا شکر این عطیه برون آید از حساب * تاریخ او مراتب تا پیدا بر دست * ابیات بزبان آتش رنگ لعل و یاقوت این نواست کآفتاب ما بصد انوار عالمتاب باد * از نباتات این ترنم روز و شب گل میکند * کان رگ ابری که ما سیریم ازو سیراب باد * بر لب ما بیدلان هم نیست غیر از این * کای خدا فضلت رفیق خان فیض القاب باد

بشکر الله خان هنگامیکه صاحبزاده ها را تنبیه چاٹ فرستاده ند

قادریکه ظاهر ما مطیع باطن و صورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب ا وست زمرهٔ شان اغماز اسحر نور آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد و تحفهٔ نیاز بیدل که از اسیران سلسلهٔ ماست در صورت این رباعی بشرف قبول رسانا در رباعی قربانت ای شمع نفاذ افروز * حکم تو سیاه کرده صد قیصر رومی * خورشید اگر پا نگذاری بزمین * بر تو چه تمست بجز ظلمت سوزی * ارسال قبضهٔ کمان از مرزا ادریار بمحمد تقی ارسال قبضهٔ کمان که نشانه ار گوشهٔ ابرو عنایت بود سوهت کیش صداقت اندیش را پی بپی قوت بخش بازو تمنا گردید رهی مردانا کمانی که زور بازوی شجاعت از آب بند ها پیش پیداست و استقامت رنگ شهور از شهوار رونقش هویدا از انا ای خم حیرت پیکرش بازوی طاقت ناتوان فرو نشست و در تصور ابروی هلال دورش تشخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دم از دها میشمارد باین کمان که چون قوس قزح از قبضهٔ تصرف انسانی بلند بست چه قسم سر پنجهٔ توانائی برآرد ناتوان را اگر بسر داشته باشد بهمسری زورمندان در شکنجهٔ جفا فرسودن ست و ضعیف پیکران را با هم آغوشی سرکشان استخوان بپنجهٔ قندیل خدنگ ها الم نمودن اگر چله ها در میدان زورآزمائی هدف ناوک سعی گردد تیری جز آه نارسائی نتواند انداخت و اگر سالها در خمیازهٔ حسرت خانه کند بهم آغوشیش نتواند پرداخت بهشتی کشتیای تشویش تا کجا کباده خیال باید کشید عاقبت کار چون زه گیر سر انگشت ندامت باید گزید بیکان وار

عقده این اندیشه ناخن آزماست و چون سوفار بزخم این کلفت بی وده‌اهچیان تیر نگاه در خانه
گذاشته بذوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن ست و بشوق کشتنیش او صد حسرت کشیدن
ست فریاد زه رابه کمانت نمیرسد* چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس* با اینهمه شست دعا
صاف ست و وسعت باج اجابت قاف تا قاف لشکر الله خان در جواب استفسار
فالیز خربزه در ورود نامهٔ فیض شمامه سرفرازتوجهات گردانید و بنوید فضل و کرامت نصیبهٔ گوش
و آرزو دل رسانید کرم گستر اسایهٔ اخلاق و تبیه دلها طلسمی نه بسته که هواخواهان را دوراز انجناب
سیر بهشت هم خرم تواند ساخت و مائدهٔ الطاف کام الفت واران را بچاشنی ننواخته که هنگام
جدائی بشیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت ست حلاوت کام
و زبان شکر لذات احسان و کرمست بحکم التفات مرقوم کلک تفقد سلک شده بود که بتصدیع پالیز
آبیاری فالیز میشعر الملتانی و غیره چه قسم خربزه میرسانند بو برید بیهنه فالیز طبیعت که بر روی کار
آورده بود بی شائبه وهم شکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت شمر بگذرد بعرض شیرین ادائی خواهد نمود
ابیات شهر خوانیکه بیمیر قسمت افیونی بود* گر همه حلوا ده تلخی بیاران میرسد* در لفا لیزی
بباید دست تا امکان وسع* همه اول یا او با برنشعالان میرسد* با وجود آنکه دندانش
تیز مهای حرص* تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد* بلکه از بخواصیش در مغزهای
خربزه* کرم نتواند رسید آنجا که دندان میرسد* آنچه برما میرساند اکثرش پوشیده است* غالباً
ذائی از فالیز ملتان میرسد* میر الملتانی از ایشان مرز اشهد کی* تا توان گفتن از ایشان
برکس احسان میرسد* ما هم انجا نید یار اندر ایشان بیکنم* هر چه ز ایشان میرسد آخر بایشان میرسد
بهشاکر خان در عرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت ست القدر رحمت بار یابان
محفل حضور تنها است لیکن ما نیده کوتاهی سخن دست دعا بر زور بلندی ارا است ست بمحفل
تابان در گلستان رنگت تو باهی* الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی* لشکر الله خان
نوشته شد عمر با شد که وسلم سیادت خرسند* چه توان کرد تقاضای ضعیفی نیست* گنجینه داریم

جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که نقود تحائف دعا را از خزف شمار تشمار د و شیر ازه
مجموعه اعتقاد به مرتبه بی نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب نیاز از نقود افزون باطل نپندارد
با اینهمه در غلبات احوال بی اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست وسیله جولی طریق
رسمیات ضروری پیش در وساطت اندیشی اسباب تکلف ناصبور به مجال بیدعای شوق چه
تمنا تا یکمنش از دولت دیدار تواند بود و یکبد ام آرزو بپردازد که بر نسبت وصول تواند فرود آورد
نصب اخلاص کیشان بپا کرد و نامه بکرم الله خان نوشته شد که گریه گهی ناله گهی آوردیم
از یاد که رفتیم به بیدل که چه چیستیم * بحکم قدر دانیها اتحاد معنوی اگر به فکر فضولی تحریری افتد حروف
مکتوب ابتدای شق خامه بفریادی آرد و اگر باد اسپ شوق تشنگاهی الفت بجوش نقش تقریری پیدا
گشته فنا شد سطور را غبار از رحم تحریشها را تا تصور دوری که بنگ سلسله آگاهی ست مبادا بهزار حیله
بساط تسلی سر آرائیده و گر چندین تدبیر برمی آید که گاهی لغزش خامه راعضای طریقه توکل می پندارد
تا بهوای آن آستان خود را بجایی تواند رسانید و گاهی دامن قاصد را وسیله امیدی می انگارد
تا بخیال آن سر راه غباری پیدا تواند افشاند بمجبور تحریر هم تحریر بکدام طاقت بر اسم و معذور
قدیم تسلیم دیگر چه عرض نمایم * بکرم الله خان در شکر ارسال پنج نشان خاصه
دانا را اگر انتظار دولت دیدار آئینه حیرتی پیدا نکند بیدلان عالم مجبوری آئینه هستیم و بیتابیهای
آمال سپند بودند و اگر برق قرده وصال علاج بیکوش نمیکرد پابوسان زاویه مجبوری
افسانه با دمن سرکشی نشنوند یارب رشته های آمال بحصول گوهر مراد بپیوندد و نوید نامه
و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بند در باسی که جرأت آنکه سخن رجاست گیرم
یاد سرکه دامن خراست گیرم * چون نقش نگین زبان حیرت قفسم * دامی پیدا کنند
که ناست گیرم * قبل ازین درد و غزل سحر اندیشه را ابتلا طبعهای شوق آورده بود درین
ایام دیوان کرم سخنی جلوه داده و تأمل شیفتگان مکتب حواس را بمطالعه هر مصرع
خلعتهای تهنیه دعا پوشانید بخیال حدیقه اشفاق نار بستانی بیار آورد که بتصور سپرد انه

١٠١

سبحهٔ شکری بار گردانید اوراق نسخهٔ اکرام بیشمار و شگوفهای باغ اخلاق همیشه بهار
ارسال طور بمیرزا محمد امین عرفان بلکه یک جهان از معنی مکتوب شوق آگاه
ورنه جای نامه پیش یار یا را خواندن ست چه نویسد که از حقیقت اشتیاق پرده
تواند گشود و چه آغاز دکه تهیهٔ نسخهٔ تمنا تواند بود از عالم سویدا غباری فراهم آورده
که اگر وهم زند دیوارها بر روی شفق برسد آرزو از حصول اعتبارات پیچ و تابی جمع
کرده که اگر به عرض و هم حیرت قدم از تحیر خانه برنمی دارد باری از سیر سواد بیرانش راه
آورده که فانعان تحفه معانی بقلیلی ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسخهٔ طور
معرفتی ست که در تعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص
معنیش حقیقتی اخص می توان شگافت به خدمت نخواهد رسید و سلام نیاز نخواهد رسانید
ذخیرهٔ مضامین شوق بسیار ست اما فرصت عرض حضوری در کار امید که معنی
آرزوها جلوهٔ عبارت نماید و صورت پردهٔ خیال بعرض وقوع آید به شاکر خان
عنایت رقم نامه که گشود سعادت مهجوران بود و در هزار رنگ التفات بر روی انتظار گشود
اگر به شهید الم های دوری مبالغه نماید شکوهٔ تقدیر بند زبان شعور ست و انحراف وضع
رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اضطراریست
و قصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هر چند از دوری گردان
تعبیر نمایند از حقیقت قرب اشارتی نیست اگر همه از فراموشان تصور فرمایند از مضامین
یادهٔ عبارتی در هر صورت از یقینان عقیدتی که اخلاص شمارند و از گوشه گیران زاویهٔ
نیاز انگار بد نسیم فضل الهی اوراق نسخهٔ انتظار بر گرداند و معنی تصور بمطالعهٔ شهود رساند
بشکر الله خان نوشته شده انچه در ورود بیدل نواز نامه با نسیم ارسال
روغن گل معمورهٔ حسرت را دوبالا سربلندی نشاء افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب
طرب را به ذخیرهٔ تر دماغی با موصول جمعیت جاوید گردانید رباعی این بادهٔ عشرت

زباغ کرم کیست * این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست * بیتابی بلبل صد رنگ تماشاست
این رونق گل شبنم باغ کرم کیست * نشاء این باغ پیوسته بهار و پرتو این چراغ همواره روشنی دربار
و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار بشاکر خان در عرض صحت شکر الله خان

پرسش احوال باد و قمری خرام نازیست * عاجزان چون سایه هر جا با خاک افتاده اند * نسیم عاطفت
شمیم عنایت نامه شگفتگی فزیدن ندارد که غبار بیدست و پایان با اندیشه ضبط خود تواند برداشت
و اشتغال صلاے التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان قطع
زمین گیرے تواند ساخت

گرمئی خورشید تابان هر کجا نور افکن ست *
محمل شبنم همان بر دوش از خود رفتن ست * لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبله
نیازمندان بدرجه کمال صحت فائز ست تسلی گونه برای طبع هواخواهان مے باید
تا بجمعیت کلی وصول یابد و سعادت حصول دیدار شما بارسال خوشه هاے انگور
اجزای تفرقه طبع الفت سرشت را نوید شیرازه جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری
و باطنی خوشه باغ کامرانیها باد

تحسین اشعار شکر الله خان معروض

داشتن بعاقلخان شکر پرستیهای عنایات یاد آورے سعادت زبان عجز
بیان ست و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات شگفتگی جلوه گر اند
که اگر سامع بوجد بیش آهنگی نه نماید پس مانده خجلتهای بے دردی ست صبح شگفتنی
که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع آفتاب بود و سحرخیز قافله دعا محرم جناب فیض
انتساب هنوز لبسر این معنی لطائف فائز نگردیده که بنقوش صفحه خیال داشت
بتقریب ذکر خیر وسیله عرض انگاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین
گردید بیان رنگینی هاے دیگر موقوف مقدم بهار توام ست انشاء الله تعالی سرور
دلهای مشتاقان خواهد بخشید رباعی شنیدم میرسے از دل بسوی چشم
گریانم * ز حیرت چون نگه بر دل هجوم آورد مژگانم * بیا لے آفتاب عالم امید

مشتاقان * چه تهمت طاقت رنگ شکسته برگردن تو گردانم * لبشکر الله خان نوشته شد

ب دور از دید و داغ دلی نقش بسته ایم * خاک فسرده بستر خود نشسته ایم * وضع تسلیم به

ادائی که دارد محو آرزوی وصلش سجده دست دعا بکیفیتی که سر بر می آرد بنیاب صلای

سعادتی رسانیده که لب از چه گل اندیشه رنگ حنا دارد * کف پائیکه جا در پرده

پای چشم یاد دارد با ستقبال او لب ساز خود بیدم بیدل * خراشش در شکست

سنگ یاسمن آواز پا دارد * و دیدهٔ حیرت نگاه که بهجز از بن غبار که چه انتظار رسیده شوق

دیدار با این حسرت داغ جوهری بسیار دو دعای صحت شکر الله خان

اقبال سعادت ازلی پایتخت آسمانه که از لوازم دعای صحت جاوید ذخیرهٔ جمعیت اند و زد

و حضور عشرت ابدی دستگاه بنوای که لمعه یاد کرم انجاد چراغ امید افروزد کم نفعی اثر

حبوب اندکی انفعال طبیعت افزود اما بحکم یا لنفع الله فهو خیر بحیر از شکر چاره نبود

در هر صورت الله ایشان بی تقویت مزاج صحت انگشت الکساری بعرض می آرد اعتقاد الیها

در ضمن انفاد و قوت بخش مزاج اعیان خبر زده توانا سے ذات کریم صفات نصیب

گوش مخلصان بگرداناد و زندگی جریانکرده داغ وفائیم * بر ناتوان نسبت خطائی

سیاسے * بشکر الله خان در شکر انتخاب دیوان بیدل

منشعول فیض ازل طبع صاحب معانی کز اقبال توجهش نیاز دلی بفا اقتضائی نو اخیانه

می نازد و تحسین الله ایشان ابتدای بسیر دیوان یا اندیشه انتخاب می پردازد اگر همه ام این همه

نوا ها بتمکین شکسته اند پرداز ان تصویر توهم شک چه احتمال دارد و اگر بسهو الله کمان

بر فطرت من از نقص ادراک بدی آرد تا آنکه لطف کریم بهانه جو هست هر کرا بپسندید

پسندیده پر هم ابر گزیده برگزیده قدرت الله انشای دیوان حکمات سراپا سے احوال و

اطوار آن سخن فواز منتخب اعیان ظهور داد * بشکر الله خان در مبارکباد

فتح اسیر فتوحات کرسازد اندیشه بیدلان محفل صمدیت لا انزال منزم تمناست آنکه

اوست بطور سامعه نوازی مژدهٔ آهنگ مبارکباد بر جمیع پیش آهنگان مقام اخلاص
زمزمهٔ تهنیت دوام رسانا و تائید ایزدی آن ذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز
اعیان گردانید که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد جز نقش زالهٔ بحدین
ندارد و اگر به طینت جسم طوفان آتش ست جز در نقاب خاکستر نصیبی نیارد
شاعرانه بیتی چند درین مقام عرض ورود داشته از بیرنگی های تحفه سبکباد
انگاشته بهر وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد غزل
دوستم از گردون ندا آمد که خان دلنواز کرد در یک دم دون بنیاد سیواجی خراب
گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد * گرد هر گردن کشی بنشیند از تیغش در آب
بسکه ذات اقدس [illegible] بیدل پرورست * حاسد [illegible] ریاست میکرد صرا
بی تکلف جست سیواجی و جاث و راجپوت * تا کرد و پامال حکم آن نصرت رکاب
[illegible] خفاش را برق [illegible] پس ست * آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب

١٠٥

از طرف شکر الله خان و شاکر خان به نواب عاقل خان کام
خریطه [illegible] شیرین کلامی از طوطیان شکرستان حلاوت او [illegible] سحار
رطب اللسانی از [illegible] توصیف طراوت او [illegible] اداست تسلیمات به
زمین پیشانی عقیدت مندان کاشته و به گل افشانی آداب سجود [illegible] هواخواهان را
از خاک برداشته زبان شکر شیرهٔ این نهال ست که شهرستان نخل مراد فیض
نهال صوری و معنوی نصیب لذت [illegible] خوان عقیدت کیشان و کام امید
یاران شکر فروشی [illegible] پاس [illegible] حلاوت جاوید گرداناد لب شاکرخان
جرأت بیانی عرض اخلاص هر چند نقاب آرزوها بر سر بردارد تا [illegible]
آداب ناتوانی بی صرفگی [illegible] پندارد [illegible] ست که نامه ها یکسر در کسوت [illegible]
بال گشاست و تحریر ها یک قلم در صورت ایجاز پرواز [illegible] حال از مشتاقان ست

لیکن در عرض اشتیاق حیران شعر گداز یاس در بارم تکلیف اظهارم * سپندم سر سداست و سر مه نتواند صدا کردن * مبارکباد اضافه لشکر الله خان ست نقد طرب ما که شماری دارد * در خور کمالات اعتباری دارد * هر چند مثال اضافی شخص بود * آئینه برای خود بهاری دارد * ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی و کیانی از صفتهای اضافی اوست با اضافه منصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب ظهور باد و اعیان حقایق اخلاص را ابرویت کثرت انتسابا نتیجه های فیض معرفت سعادت مبارکباد رسانادر باب همین ست که انفاس معانی تکرار * مصروف دعاست چه لیل و چه نهار * یارب که مراتب عروج جاهت * بر فرق جهان چتر زند گردون وار * با سامان توان قدر چه پیدا گردد * گر قطره رسد بموج دریا گردد * از تخم نهال وار نهال آرد نخل * وان نخل بجود بالد و طوبی گردد * لشکر خان خامه ام باز سر سجده شوقی دارد * جبهه در پای تو پیدا ذوقی دارد * حلقه قامت آراسته ام سفت بنا قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد * باوجود جمعیت اسبابیکه از توجه آن کامرواست ساکن در همه حال همه جا حاصل ست دوری آستان الفت پیمان بهانه تفرقه تعلیم دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه هم سری توان ورزید تا برنگ مضمون در شکن سطری توان خزید اجزای قطره گه بیسر و پا اگر همه نقش گوهر بندد ست شیرازه وصل محیط از عقیدت پریشان نسبتی بر نمی آید و کاروان انفاس باد پیما ابر هنه در کسوت صبح هر چو باد بجستجو سر منزل دل با جمعیت نمی گشاید ست تا کی فسردگی ها از انتظار ما * یارب بدامنی برسانی غبار ما * غیر از تمنای دیدار خواهش ها خجالت و جز سجده محراب حضور عبادتها ندامت ست مپرس از طلبش تا نفس ولم * که مرد از موست و من لبم * لشکر خان امروز از عبارت بیدل نواز نامه کیفیتی بر طبع قاصر مرتو انداخت که اگر از تماشایش دم زند نفس برگ یاقوت با تمکین میتواند فروخت

واگر برنگینی تامل نماید خیال از دیدهٔ تا دل بهارے تواند اندوخت فیض واهب الشائق بعروج کمال رساناد و مناصب فطرت بدرجهٔ اعلی فائز گرداناد لشکر الله خان

نثار الطاف ظهور بعبارت سرافراز نامه ساغر بهزار رنگ شفقت در بارمطالعه داشت افسرده دماغ زاویهٔ بیدلی را محو ریاس بیجائی انتظار نگذاشت قبل از الطاف صحیفهٔ کرم نوید فتح و نصرت و مژدهٔ عدل و رافت از زبان جمهور بعجز ارسلفله علیه سامعه نواز گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهرهٔ تفصیل کشود فی الحقیقت انمود سحر از دعاگر امید سوا خواه بعرصهٔ وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آئینه نماے پایه بدایت ست و درجات تمناے ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال کمال این فضل بمنصهٔ ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند در شکر ارسال

روغن بادام لشکر الله خان ـــه بیدلان سخت بے نوایان اند

نے نفس هستے آشنایان اند * در طرب زار عالم هیچ * یک عرق خجلت اند باشے هیچ * خامه از نارسائیهای طرب تحریر گاهے بلغزش می آورد اشکے بوضع نقطهٔ چکیدنی و صفحه از بی وسعتیهای بیان بر خود پیچیدنی داشت شکستی در صورت سطر بالیدـــه خاک من صد بر دو دل طوفان غبار بیکسی ست * حسرت بیمار عشقم ناله دار و بسترم * در هر صورت خاک نشین زاویهٔ دعائیم و در هر صورت عجز پرست معبد نثار ارسال روغن سمن بادام بصد روائح جان پروری در رفع بیوستگیهاے بیدماغی کوشید و بعجز ارنشاء فیض گستری سر وش مراتب عشرت اباغی گردید لیکن

نخل بادام چه قدر انتظار یعقوب در پردهٔ تصور چید تا باین بوسے پیراهن چشم کشائید و نهال سمن چه مقدار ناز یوسفے در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این بادامش براه اقبال وانمائید بهارستان سمن اقبال تهمت کمین بے صفائی مباد و شگوفه زار بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی مبیناد به شاکر خان اقتصار جمع بیدلے

در جمیع احوال حیرت ست و در همه اوقات حسرت اگر از ورود عنایت نامه‌ها به فکر
جستجوی نیستی بر تفرقهٔ بنیادش باید گریست بی تصنع یاد التفاتها دود از دماغ زندگی
برمی آرد کاش نسیانی بفریاد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب دستگاهان
هزار اشغال دربار اند و بیدلان را همان آرزوی دیدار عبارت بسیار ست تا همه انفعال
مضمون تحقیق و اشارت بشیار انا یک قلم خجالت کیش امتیاز و تفریق معبود حقیقی دیده
انتظار مار الشهود جمال مطلب رسانده سر سجود اپرست را البجود کنار مدعا محرم گردانده
به شکر الله خان نوشته شده نامهٔ کریم به لطف نواخت نسخهٔ ... را
دوبالا ساخت * دیر رسیدن نسخهٔ دیوان بیاقله سوای زود باعث بود ... در سیرها
وضوح معانی از دیر انتظار مضمون باوجود تکلف هیچ کافر عذاب تصویر ...
سیماده هیچ گنهگاری نام تعذیب دوری نشنود از وصل خیال تسلی بودن
آئینهٔ خیال را بی مثال کشیدن ست و از نامه و پیغام کام دل جستن تخیل توهمی به ثمر
رسانیدن اشنع تصنع ست و تکلف تکلف س روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم * همه حال متوجه معنی موجوده بیدلان محزون را از
دعاگویان شمارند جواب نامهٔ شکر الله خان در تکلیف اصلاح
غزل صدر الدین خان بعد از شکر الطاف کرم نقش جبینی بر قدم سجود ...
... الا ... منسوبان جناب الوهیت ... پرداخت و بامید قبول
... معانی ... طبیعت را ... شناخت لیکن باقی غزل و ...
... توهم ... کرده آن نگریمان خود ... بر ... قطع تهاسی
سخن طرازان این عصر با تماشائی نیست خاصه آنکه دل کلاف دین سخن داشته باشد
... بیند در زمان سابق بادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا می کرد که لفظی
ساده ... متعارف فکر نمایند همه بحیرت در مانده بودند و بعضی عقوبتهای حاصل

۱۰۹

گرویده تا آنکه یکی از مراجدانان کانند سفید بدبوی تمام از نظر گذرانید و گفت درین
قصیده نوشته ام مشتمل بر صنعتی که سوای قافیه های متباین خطوط شوارعت هم
ندارد اما مروتی می باید که بعرصه تقریر و تحریر پرسش قدم گذارد و الحال نیز دبستان
اسکان ازان جنس طبایع خالی نیست والا گرنه در زمینی که غیر از همین قافیه چند وضعی
دیگر متصور نباشد کسی چه فکر نماید بهر حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعه آن
فیاض عالم معنی است هرزه خیالان بخیالیکه دارند محفوظ باشند بکرم الله خان
در تعریف اهلیه ایشان از تصویر اهلیکه درین ایام بر طبیعت اشتیاق طینت
غبار تهمت گماشته تکلف مشغل وضع تحریر است و تصنع تحریر ساز تقریر عبرت
مقامل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام نباشد و لب گشودن بر شکوه
محشر مقدم ننالد در کارگاه تقریر نفس را جز ضبط ادب قماش کدام
بافتن ست و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده چه چراست و انگار فتن ه
دیده اشک سیکارد دل از داغ رنگین ست * در بهار نومیدی رنگ عاشقان
این ست * حیف صد بهار نفریب اتفاقی دست بهم داده لیکن چشم زبان
فرصت تاسی واری مجال خود نگذاشت و طرف جمعیتی بمشاهده می پیوست نظر و سینه
تقدیر تا مژگان گشودن از پیش چشم بر داشت سعی نسبتان را بجهان صورت
دل بستن جبهه ظهور این آثار ست و حقیقت آگاهان را به تماشای رنگ مجاز پیوستن
فرحچه حضور این اسرار ه بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن * آخر تکی
بیدالشان خویشم با بیگانه * کلفت این اندوه از دیده تا دل غبار پیوست و
چیده است و دود این آتش از نفس تا نگاه هجوم حیرت و عبرت تنیده ه
این گل ز بهار تو و من چهره گشود * نه عشق و هوس نه علم و فن چهره گشود * چندی
گرد نفس طپش سحر پرداخت * چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود * به تهنیه

عبودیت دل تا زبان ذخیرهٔ صبر و شکر باید انباشت تا خمیازهٔ بیطاقتی راه فضولی
نتواند شگافت و گمان شکوه بار گنجایش نتواند یافت مابی مایگان از رهگذر چه آورده‌ایم
وا رسته‌ایم چه خواهیم برد تا بوسوسهٔ این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد
رباعی یا رب تو بحیرتم همه آغوشی بخش * در زمزمهٔ شعورم خموشی بخش * زاندیشهٔ
آئینه خطا چشم گردان * از یاد گذشته با فراموشی بخش * به شکر الله خان
اشارت قدست بشارت فکر غزلیکه مطلع اش منظور طبع معنی پسند افتاده دعاگوی
خاکسار را نوید حصول سعادت سربلندی ساخت بیتی چند بدیهه بعرض نیاز پرداخته
آشفته بیاضی شاهد اضطراب اندیشه است و عذر خواه طبیعت تردد پیشه مقبول
نظر صلاح اثر باد ابیات غزل پرده است و نیست عیان راز من هنوز * از خاک سینه بر
پیچ گلم سر من هنوز * از سستی تقاضی من غفلت هوا پرست * وز خون طپید شوق و گشتم
چمن هنوز * یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت * آئینه می‌دمد ز سراپای من هنوز *
بشکر الله خان نوشته شد بضاعت نیست جز تسلیم در بار
نیاز من * محبت کرد ایجاد از خمیده نهای ابرویم * انفاس مرحمت شناس بجان
مصروف لوازم دعاگوئی ست و اندیشه لطافت اشتیاق هیچپان مراتب دیدار
آرزوئی رباعی آگاه دلانیکه فراموشش نموده‌اند * عاجز نفس از تعلق هوش
نموده‌اند * این ذوق که سیب نشد بار هستی * یکسر چو حباب آنکه دوش نموده‌اند * غیر از
تمنای وصال هر چه نگارد خجلت تکلف ندارد و سبب حقیقی تنظیر این عطیه را از کلفت
است او بر آرد در عرض مبارکباد بعاقل خان ست هرچند دل
اسباب فراغت دارد * بادیده بیاد تو گهر می‌بارد * هرگاه که آستانت به خیال *
آهنگ سجود بسهٔ ام می‌خارد * خجلت تنگی عمر لیست بهوای سجود گردش نیفراخته
و شرم تهی‌دستی است بخدمت گذاری تسلیم تهیه سربلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز این ست

واحسرتاه واگر بساغر غفلت باین شکست و اغفلتاه بهر تحیر و حقارت تازگی ورود این ابیات
وسیلهٔ ابرو فهمیده سر خط سپاسگذاره هلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سر نگونی
انفعال داغی نگاه و تسلیم سپاسگذار همان هلال زبانی معروض خواهد داشت و گردن
نیاز سهمین عرض خمیدگی خواهد افراشت **غزل** نشان حسنیکه درس جلوه
میخوانند من * عالمی بر چشم زنار نگ گردانند من * تا بچشم سرمه از خاکستر من
چون سپند * خامشی راهم محبت ناله میدانند من * آب یاد صرف گشته خاموشیم اما چه سود *
شوق میکارد نفس تا ناله رویانند من * بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها بس *
دور از آن در خاک هم آلست گریانند من **مبارکباد عید بشاکر خان**
نوشته شده روشن بیانیهای هلال عید که اشارهٔ ابرو ایست از عروج
مطلع کمال و موج بادهٔ از ساغر کیفیات عز و اقبال رشتهٔ نزاکتی که بر هم تافته
و لشمع افروزی انجمن تهنیت عید تار امید یافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر
آفرین باد قلت استعداد و قوافی خجلت اختصار جبین ناوا **ابیات** هلال آشنب
بآن مستی برون از پرده می آید * که گوئی از حجه بزم مست لبی تر کرده می آید * همیه گر
شب بود ترک صبوحی سفت عشرتها * تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید *
باین سامان که شد یارب گلدارای ستانت * که ماه نو هم از گردون کلاه کج کرده می آید *
بشکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی التفات
دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید و بسواد التفات ایجاد دیدهٔ منتظر را
در سرمهٔ عشرت حضور خوابانید قبول ابیات معذرت وداع باقبال شفقت
نواخت و رایحهٔ تحسین غنچگیهای طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت
مژدهٔ تفریح معجون بنشا ممتاز نگردانیده که معالجهٔ خمارهای جدائی آرزوی
نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خاص رنگ یکسرهٔ بیش نیامده که ناگواری

افسر وگیهای دوری را به هان تفنگ نتوان گذاشت لنشاء آفرین ساغر وصول با
مطالب صوری و معنوی کامیاب هم آغوشی واراد بشکل الله خان در عرض
تاریخ فتح و اقبال تاریخ فتح خانخانان که بحسب اتفاق بر زبان
گذشته بود شرائط آداب بندگی آن قدر پاس انفاس نیست که گستاخی
تحریک زبان توانا پسندید و قواعد نسق عبودیت بخشد آن مصروف اندیشه است
که جرأت عرض نیاز توان کوشید* ع در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد*
چون مژه دست دعای ناتوانان بر فناست* هر چه از طرب کده ساقی حقیقت گل میکند
آهنگ مبارکباد حصول سعادتست و آنچه از قانون پرده غیب سر می زند زمزمه
نوید فضل و کرامت ربانی کارت همه از عالم هیچ است روا است* در حضرت
هیچ است گنجینه کرم و کاست* گوهر هم خیر و شر داغ شود* دریای کرم
بی نیاز در موج عطاست* اندیشه کثرت خیالی حجاب مشاهده وحدت مباد
فقره فتح پادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی ست دلیل فکر تاریخی گردیده متوقع
صلاح و اقبال است هر چند ... هر زه فکر بهای تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز
صیدون صلاح اقبال است انشاء الله اندیشه ها گوی بهانه جوی تقریب ست که
بآن وسیله تحفه فقرا در پیش گذارد یا مصرعی در آن جناب معروض دارد و
چون ... که ... باکه ... عالمگیر که ... بطریق شوق ... پیدا
... دارد و با آهنگ ... ساز نیاز ... سر از پرده بر می آرد تاریخ شاه عالمگیر
... شمشیر او فتح و ظفر* ... از اقلیم
دلی کرد آهنگ خروج* تاکه پادشاهان دکن زیر و زبر* اولین سالیکه فتح
... بود* ... اسکندر از طوق و کمر تاخته ... کشنده
رایات ظفر سال دوم* ... قطب الملک طوفان داد سر گشت

۱۰۹۷

از روی جمل در دیدهٔ اهل حساب * سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر * خواستم روشن

شود آئینهٔ فتح دوم * داد شوخی هاے ادراکم درین مصرع خبر * هست یک معنی

۱۰۹۸ ۱۰۹۸

که تعبیر از دو تاریخش کند * اعظم مطلوب فتح بادشاه نامور * به لشکر الله خان

نوشته شد سپردگی اسرار ارادت الله در عالم اعتقاد عوام مستور ست

محجب پردهٔ خیال و اوهام که با وجود نشانهاے صریح نامی بیش ندارد و خبر بعبارت

نشانی محض سر از نقاب خفا بر نمے آرد اما سراغ کماهیش از وقوع خواطر سحر فا

روشن ست و ظهور کمالش از حصول مطالب کملا مبرهن سبب از خواهشها این

طائفه که در پردهٔ غیب حرکت نماید و بانجمن شهود چهره نگشاید حواله بر غلبات نسبت

تنزیه است و صورت وقوعی آن محکوم امتثال مقتضیات عالم تشبیه لله الحمد

پرتو از روی ازسرادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین برون نتافته که نفاذ

احکام آسمانے همعنان توجه آن نیافته رابطه نسبتهای الهی و کیبائی آئینهٔ ارادت ازسلے

باصفائی طینت ایشان توام گردانا د و مژده هاے علو درجات صوری و معنوی

بیش از خواست بخواست رسانا د جواب نامه مرزا عبدالله و مژدهٔ

شوق مقدم ایشان سه بحیرت غنچه ام سے بدلتنگی وطن دارم * خیالی

در قفس خون مے کند طرح چمن دارم * نمیدانم چه نیرنگ ست افسون محبت را

که خود را هم نمی پندارم و با خود سخن دارم * عذر غفلتها سے بیدلان بزبان شفقت

خواستن دلیل الطاف ربوبیت ست و جبر اثم اعمال بیخبریها برقم عفو آراستن

امداد نارسایان حق عبودیت نامه سیاهی هاے کاهل قلمی مسودهٔ احوال که از

مطالعهٔ سعادت محرومی است باخجلت ندارد مگر غلبهٔ شوق نشئے و سعود مے سوده

زدست اهل عدم هر چه آید انجاز ست * بجذ هستم بسیر نگیستم قدر تصویر ارشاد

بالتصویر ساختن اضطراری ست و از وصال بحیال نشستن ملے اختیاری

۱۱۳

درینوقت که ورود التفات نامه موصوف بشمیم عظمی هدایت فرموده وفرخنده دیدار
تجلی انوار در آئینه بیدلنوازی کشوده هر سر موی تشنه فرو ایست از چشم انتظار
بیرون نشسته و از هر طپش دل الفت کمند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد
انتظار فرکانی نماید وغبار دربهای بسملی دیده فرو آید ست چو گل حضرات جبین
سجده میکشند آغوش * نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست * غنیمت ست چه مژگان اگر
بسم هم * وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست * غنایات غزل تازه بصله کرامت
نواخت و لبشکر افادت نوازی مسرور اشارت معنوی ساخت هر چند آرزومند
حصول این دولت بود که از دود اسوختگیهای شعله افکار رقص سپندی به محفل
حضور عرض خواهد داشت و از نفس سوزیهای چراغ اندیشه به پرتو تسلیمی دست
و پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امتثال آن چاره نیست بمسوده شعری
چند با نسخه طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بمعرض ارسال
رسانید عرض مابقی واردات موقوف ورود آن نسخه شفقت ست و منتظر وصول
آن مجموعه مکرمت در شکر احسان لشکر الله خان و ذریست ثمرات باغ سخا
از اضعاف نتائج انعام مخبر ست و انتظار وعده های کریم بوفور آثار اکرام مشعر
در بار ادر خور جزر سائی مد احسان شمردن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار گوهر بر
آوردن آنچه در خیال نیست نظرها نقش حصول میبندد و هر چه که در تصور نگنجد
بمشاهده وصول می پیوندد رباعی عمری بفنون نظم مایل گشتم * چندی
بانثر نثر شاغل گشتم * دیدم کرم تو سخت بی پایان ست * عاری ماندم ز شکر و بیدل
گشتم * جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شهود خواص و عوام باد و علو
مناصب اقبال همبرین آثار نصیبه جمهور انام رسانا د بلشکر الله خان تاریخ
فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت منقبت

مقصد نصرت و اقبال مصدر آثر جاه و جلال نص نشأة التحقیق قدر جوهر توفیق سر کوب
بد اندیشی دشمنان نوید جمعیت دوستان خانصاحب مبارکباد بکرم الله خان
فقرات پیشگاه کرم انتساب حشم کوکب فیاض رکاب ناز نعمت پیشگاه
خانصاحب افلاک درگاه عطاے مهر سپهر آستان والی ملک کرم الله خان بنا صاحب جانی
مبارکباد بحرمت رسول گزیده و آله الامجاد انیر و بخش رسالهٔ شخص فیاض
شکوه سنج غفلت احباب نیست * تا فراموشی بخاطرها ست در یادیم ما * غبار افسرده
را تا نفسی بحرکت نیارد پر افشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را
تا نکو بیا شفقی آئینه داری ننماید بر غفلتهاے دوری چشم نمیکشاید باکمال
اتحاد از وصل مهجوریم ما * همچو ساغر بے بلب از یم مخموریم ما * بحر در آغوش و موج
ما بهان محو کنار * کار با عشق بے پرواست معذوریم ما * بامداد آگاهی مدد فرماے
هوش بیخودان باشند به تقویت امانتے غبارے بے خبران از زمین جامدیت بیرون
باشند بشکر الله خان در تعزیت صبیهٔ بطوفان گاه آشوب
حوادث ضمیر انیم بار اهلیت باعث * حباب یم و صفائی سینه نیست * نفس
گر میکشم آئینه نیست * اگر فریب هستی غبار راه بینش نمے بود عدمیت هیچ شی
نقاب توهم نمے کشود و اگر افسون الفت سلسلهٔ تعلق نمے آراست طبیعت دور
اندیشه گسستن بر چه بودے کاشت ابیات مبتذل دیوان امکان که جز حیات
و ممات اعتبار قافیه ندارد مضمون سست پیش پا افتاده و شیشه های شبستان
ظهور که غیر از حسرت شرابی ابجد ضبط نمے آرد حبابی سست شکست آماده چه نگارد
که بآن اسرار هم معنی وجود و عدم مکشوف نباشد اگر سعی ما عاجزان کارے
می کرد اعتراف بندگے که کمال عجز است نمے نمودیم و اگر کوشش ما ناتوانان
بجاے میرسید غیر از تسلیم دمی دیگر هم می کشودیم سایهٔ بحکم قدرت در دعوی

اقتضای تقصیری نداشت و خاک بمقتضای اختیار جز علم آسمانی نافراشت هر چند قلق
و اضطراب بی اختیاریست به تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسلهٔ وضع رضا
بر هم نخورد و رشتهٔ تعلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت و ابتدا و سند است از
دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیهٔ صبر که حصول سعادت صوری و معنوی ست
مشرف گرداناد و زبان حمد و ثنا که دلیل معرفت حقیقی ست کرامت کناد به شیخ
غلام محی الدین جگرکبابی [illegible] ایام تشویش اوقات آن شکرستان
حلاوت مبادا رسال ابیات منتخب که هر یک از انها [illegible] تمام
داشت طلبکاران زاویهٔ بیدلی را تا زبان بیچاشنی هاے حصول شکر انباشت
کامروای حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد و از ثمرات حدیقهٔ وصل شیرین کام
نعمت جاوید گرداناد جواب معذرت بهر ضی وحدت و شکر
ارسال حقه اندیشه صحبت و خصوصیت [illegible] نسخهٔ غیر اینجا [illegible] است از خاطر
وحدت مناظر [illegible] باد هرگاه اقتضای اتفاق [illegible] انقلاب آرزوست [illegible]
[illegible] نکشاید قدم [illegible] دیده [illegible] می نماید و تا خواهش داغ دلیل فراهم
آوردن مژگان نبوده است آینه خانهٔ دلها آغوش تماشای حقیقت کشود و اگر حاضر
اند و دیده بیدار روشن اگر [illegible] پرداخته اند اندیشه به تصویر گلشن [illegible]
اگر پای عذری در میان آید زنگ آینه رسوم می زداید در همه حال بیدلان را
از بن عالم ناگزیر باید فهمید و عنان تخیل از رواج این توهم معطوف باید گردانید
حقه هاے تحائف به قلقل خموشی بینائی کرده اند و پیام [illegible] می بندے التفات
آورده باید انفاس گرم حیات بخش دوستان باشند شکر الله خان
و شاکر خان در عرض مراتب نیاز فرق داشتنی ست آن دو متحد اندیشیدن
خجالت فهم یکتائی ست و در سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بر روی کار آوردن

انفعالی احوالی و عنایتی قطعهٔ مجید الاعظم که بتازگی چهره گشاست عذر تقصیر لی زبانیها
خواهد خواست ** بیا ساقی ای آفتاب یقین * بتجدید بیان کتاب یقین ** که ما را
بجولانگه اعتبار * نشانیست افسردگی در غبار * شکستگی و شکر شود شمع راه ** فلک
سپهری آسمان پرست از نگاه ** جهانی شد از نارسائی هلاک * فلک آئینه بود گر بال شبنمات
خاک * بشکر الله خان نوشته شده روز و هفته یا یار از شرم
آب گردیدن که ما * در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم * شیر از هبند فسخ و طهور
بیش ازین بتفرقه اجزای بیدلان راضی مباد و نتیج افکار گوهر نثار رده بیت تحریر
نیازی آرد و از مطالعهٔ اصلاح آن توقع پذیرائی قبول دارد قطعه کرده ام سر مشق
حیرت سرو موزون ترا * تا که بیچوانم بلند بیاسی مضمون ترا ** سر چه بیشم از تحیر
از خیالت مینهم ** هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا ** بشکر الله خان
از مطالعهٔ احوال سعی عندستان که ابجد بیت سراپا تقصیر از معاشی نیا شتعار تحفه
عنایت مضمون بعد از انتظار بسی مدید مدیدی نوری بچشم آرزو بخشید دیگر از این
جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد
تکلف ست و آنچه نگارش آرزو دادی تصرف بعرض این دو بیت بسر قدمی نهایت
و نقابی از روی اخلاص یقینی میگشاید ابیات به پیمان نازت که ساز من ست
به آهنگ سازت که چنگ من ست * تو گر نیستی جسمت وجه با تلف * بجز گرد ... گشتاده
بر طرف * نمایندهٔ اسرار حقیقت دیدار معانی که راست کناد و شهود دوام و اصل گرداناد
در عرض انجام نسخهٔ طور معرفت بشکر الله خان نیازی که در عهد
اندیشه با سعی تسلیم می ساخت امروز صورت خط چهره است و دعا یکی پرده
قفس حسرت طپیدن میکشید بکبوتر نامه بال کشا آباله یا یان وادی مقصود را
کیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال ست و ما جز نگاهان تخیل شهود انشیال ...

دیدار نیز آئینه دار حضور جمال بیست تا حضور وصل تو در دیدهٔ مشتاق بود * دل فراغی
داشت از روشن بیانیهای خط * این زمان گر گلشن دیدار دور افتاده ایم * میرویم
از خود بدوش ناتوانیهای خط * معنی نواز اطوار معرفت از هجوم دیدهٔ انتظار سامان
یک عالم چراغان ست و بهوای نثار آن کلیم امین حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان
وید السحر توجه ذات معنی آیات ازان سمت ید بیضائی بکشوده و عصای قدرتی نه نموده
که آن فرعون یعنی زمرهٔ طاغیان که غرقهٔ نیل ادبار اند تا قیامت سر از آب تیغ بر آرند
درین وقت آرزوی بیتاب هوا پرست این تمناست که رابطهٔ اجزائی تفرقهٔ امکان
اوراق انتظار بیدلان بیرگرداند و دیدهٔ مشتاق را بچشم نقش پا بمطالعهٔ قدمبوس
رساند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا * تا نفس گل کند دعای تو بود * شد یقینم
کنون که صفحهٔ دل * نسخهٔ معنی ثنای تو بود * بشکر الله خان در عذر احوال
شاه زین العابدین و سلام مراتب عجز که حسرت گزین تسلیم آئین در
ادای آن ناگزیر ست و نیاز کمین خامهٔ جبین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت
حالی ست که بیمنت مطالعهٔ فیاض نثار قبولی بچشم رساند و کسوت غبار خطوط به عبیر
رائحهٔ تحسین معطر گرداند قطعه چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کوبش * سر افتاده
دارم که پیشانی ست زانوئیش * بهار آلودهٔ رنگ تمنائیت دلی دارم * که گر سیر گلی
در خاطر افتد میکشم بوئیش * فیض رسانا هر چه در باب شاه زین العابدین و غیر آن که
انتساب با بجا اصلان مزرع ایجاد اندازهٔ عالم اخلاق بظهور پیوسته و می پیوندد و غیر از
آثار رافت حقیقی نیست اجر و فیح این مراحم از حق بحق خواهد بود و هنگام تحریر
نیازنامه رباعی از پردهٔ غیب معانی احرام رقم کرده شهود بست و بمقتضای مناسب
مقام در سلک حقائق معروض میشود ه افراط حقیقت ست اعیان لطیف
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط * منظر فی یافیض ترا مانع نیست * گر قطره بود قطره

محیط ست و محیط* از جانب میرزا محمد لقا بشکر الله خان سے عید آمده تا در
طرب بگشایند* در ساغر ماه باده بپیمایند* یارب بدعای بیدلان تا دم صور ماه چون نور
هلال ونقت افزایند* آفریننده نقص و کمال ماه و هلال سے شائبه نقصان و زوال
پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نسبتان ذره مقدار تابنده دارا و جبهه
اخلاص هواخواهان از آن بتسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال گرداناد
بشکر الله خان عرض اسرار عبودیت که تا نفس باقی ست سر آسے برنگی جلوه گر
و تا رسقے از رنگی ست تجدید عجز بنیاد گستر فی الحال ابیاتیکه تا نگیش بوی از عالم
تحقیق دارد مخمور نشه قش ساغر سر خوشیهاے حال می پندارد بهواے باریابی
محفل قبول عرضه میدهد اقبال آهنگ مطالعه سنے نواز باد سے شب از عافیت
دو رجا نم رسید* ز اوضاع مستان پیامم رسید* که هر جا بمضراب نے کفر و دین
مخالف نواز گمان و یقین* نے گردن شیشه در دست گیر* توانای هم جهان پست
گیر* دگر شمع امکان خموشے کند* جهان جمله ظلمت فروشی کند* نے ساز کن نور جاوید
باش* قدح گیر در دست و خورشید باش* سے هر چند بخاک سیه پستی کردیم* پیمانه
عجز پیشه دست کردیم* از ما بتر نبود جائی دیگر* ناچار نظر بسوی پستی کردیم* زمین گیرهای
وضع انتظار هر چند در حصول دولت دیدار سعادت آثار به نسبت حال بیدلان انحراف
جاده شرم ست و خلاف قاعده ادب سے حیرت قفسیم کو اثر عجز و رسائی* مجبور ادب را
چه وصال و چه جدائی* آئینه تسلیم فضولی چه خیال ست* رنگی نه نمائیم که تو آنرا نه نمائی*
سعادت قدمبوس که معراج چنین اخلاص ست نصیب نیازمندان باد بشکر الله خان
هر چند سراپاے خیر اندیشی آشیان تمناے بی ریاست بوساطت عرایض
دیگران در هر صفحه نقطه واری جبهه سا تا کلک نیاز سلک سرنگونیهای خجالت بیکار
میکشید و بصر بی پیشوائی نیستانهای ناله ریزه خیال سید ناید که نے اختیار میها

119

کریم آهنگ سفر درست کردید با صفیر دعای بلند ساز دعا کردن تسلیه بعرض این رباعی
پیرا افزود ابیات یا رب ز نهال ذات آن فیض نگاه * نصرت بالید بتحفه فضل الله *
در جبهه لعنت رقم بدخواهان * چون آتش افسرده بجنت سیاه * والاسم باید
دیگر که در معرض قبول استجابت تواند بود کراست یا بضاعتی که در بهای آن دکان مقداری
تواند گشود کجاست انفعالم آب گردد تا کسی تا کیم پرسد * خاک میشوم هر جا هست کرم
سست بیدا شتم به نسبت تحفه عوام امتیاز دعای فقرا او حضرت کریم دلیل
غریب با آنکه دعا ها را اثر آلیش نفسی چیزی نیست چون نفس اهل استعداد داعی است
درست خود را بعرض نثاری می آرد از بهاست که کریم نظر التفات بر حال درویش
بیشتر میگمارد قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات * نقد با هیچ ست شاید
بهیچ سودا کند * محیط عالم اقبال مواج فیروزی باد و در تعریف سید محمد
فاضل مجرد از فضائل خلعت الشأن سر تا قلم چین و صنع جهان را
[illegible] کرد که دیده پیدا کردیم * نسمن [illegible] گل رنگ فنا بغیرت
آلوده [illegible] نظر ها کردیم * آنچه بیدار است یاد امر فطری فهمید * حیرتی بود که در خواب
تماشا کردیم * چار دیوار عناصر [illegible] طلسمی [illegible] بود و چار سوی انجمن گیر و دار
تجلی خالی از [illegible] این طلسم حیران کرد یاد [illegible] نداری [illegible] شکست
این دیوار چون سنگ [illegible] اختیار [illegible] آگاهی گردد ذره تا
آفتاب بال پرواز حیرت است و قطره تا محیط [illegible] چشمه تا نفس میزند
غبار هستی بباد داده است و شعله تا تیا ساخته راست [illegible] نشینی افتاده
[illegible] آسمانها از دود حرمان [illegible] آئینه سحاب از نفس سوخته
[illegible] بهره پردازی [illegible] نقاب [illegible] شکفته جوهر آئینه
هواست و نفس از پرده دل [illegible] گردنا سرخانه [illegible] هستی

خشتی از اسباب تلبیس * روزن بام و در از خمیازه می بندد دکان * سود بازار تماشا گرد وهمی
تلبیس نیست * کرشمه ای نیست که آئینه بر چیند دکان * در مکتب امتیاز ما حروف مرقوم
ماتمی ست سیاه پوش و در دبستان تحقیق ما سطر مکتوب شهیدی ست کفن در آغوش
کسوت زنگاری آئینه تماشا معنی جلوه هاست و وضع سینه چاکی شانه گواه باد بردن
طره های دوتا نه اینجا حسن بر بستر نازی تواند آسود و نه عشق دکان جمعیت داغ
تواند گشود سه زندگی شبهه هستی ست که مانند حباب * هر که هست آئینه پیش
نفس میگیرد * هوا را پیش از شکست رنگ سر از جیب بیرنگی بر آوردن و زمین را
قبل از پر افشانی غبار ساحل خاک بر سر کردن شمع تا نظر می گشاید چشم بر سفر روشن
کرده است و موج تا سر بر می آرد جاده رفتن بعرض آورده صحرا از گرد باد در پیچ و تاب
دامن برچیدن و کوه از صدا در اضطراب فکر خرامیدن آسمان از صبح غبار آوارگی
خرمن محیط از ساحل آغوش تهی پیراهن در این بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ
درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون پریشانی اوراق نفس میگرداند اگر [illegible] ست از
چاک ابریشم لباس ماتمیان پوشیدن ست و اگر انجمن از شعله شمعش [illegible]
سه بی رنگی از عشرت ندارد نو بهار باغ دهر * زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن *
چشم ما وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم * شعله ما را قدم بود ست سر برداشتن *
سه آگاه در سحر بیر واقعه فروغ انجمن سعادت آبروی آئینه سیادت آرام گزین
سایه نخل رحمت راحت اندوز بساط دریاسه مغفرت میر صاحب قدسی [illegible]
چه پردازد که از طوفان کاری اشک خامه ما کاغذ چون پرده چشم حباب دریائی ست
و از پیچ و تاب طاقت بباد دادن نامه ما سطر مکتوب برنگ گرد باد صحرائی [illegible]
منزل از هجوم داغ بر حلقه دامی نه تنیده که بی سوختن بنیاد هستی بال نفسی [illegible]
و دیده بعبرت رسیده از موج اشک بگرداب نیفتاده که خیره دست از سلامت [illegible]

برنگ کافی بلند توان نمود انچه الم تاثیر مخلصان رابی بباطن الفت مواطن توان برد
درمهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت شام نمای افق سامی
طبع گردیده باشد یا از مهاجرت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشته
جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیداست که از رفتن دل بجز دیده سامان اشک که
می تواند اندوخت و از وداع صبح بیش از آفتاب چراغ داغ که تواند افروخت
ست از نهان گشتن شخص آئینه میبازد رنگ * بجگر خشک شود آب گهر می سوزد *
خون الفت چه قدر گرمی وحدت دارد * هر کجا داغ شود چشم جگر می سوزد * اگر در
تلقین صبر آن اسرار هم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را از بساط
انوار او خبر کردن ست و اگر درس شکیبائی بآن رموز اندیش نسخهٔ حقائق مبالغه
نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آئینهٔ اهل شهود و تعجب نیست که زندگی
بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار ست و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار
بال افشانی وحشت صبح ابدست نگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و سیل بیپروا
خرامی سیل را نفسی امواج و زنجیر نمی توان کشید دیوار رشته اساس تعلق جسمانی
تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار نی تمکین دامن آهستگان تا کجا منع جولان
حقیقت تواند نمود ست از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر * روزن این
خانهٔ بیدل تا کجا گیرد غبار * گرفتم هجوم غبار دلسی ست نفس گیر آیا در نفس سوختگیها
سی غبار چه تدبیر صید ابقت کلیتان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی
راست می نمایند و از تهی شدگان دامانی یقین در احاطهٔ این دیوار حباب وار
چشم تامل میگشایند ست نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات * همه از
دیدهٔ ما چو نظر میگذرد * چون نفس خانه بر دوشیم نداریم آرام * عمر آسودگی با سفر
میگذرد * دریا دلا نیکه آگهی وحشت ماست حباب ار بیرون آمده اند جز بیکیا محیط

١٢٣

۱۲۳

آغوش نگشاده اند و عالی همتانیکه از عالم رنگ و بو شبنم‌وار پرواز نموده اند بیرون
خانهٔ خورشید آشیان نهاده‌اند که می داند کجا رفته‌اند گلچینان دیدارش هم از
خورشید بباید سراغ سایه پرسیدن * قبای صوری این طایفه زوال سبب ایشان
نیست اگر تمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد شخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر
لباس عارضی بدست انداز فرسودگی محو گردد پیکر اصلی خلل برنمی پذیرد و صفای
گوهر ارواح در شکست صدف جا نیست و کمال جوهر انوار در رفع احتراق ظلمات
است در غبار جسم دل را نیست رنگ اعتبار * خاک بر سر کرده است آئینه از این غبار
هر چند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری جز پریشانی ربطی ندارد غنچه‌وار به تأمل خیال پیرنگ
شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای
گلشن جاده‌ای باید گشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم دارا دو
نفی غبار جادهٔ تشویش به منزل کمال جمعیت رساناد جواب قطعه شکر الله تعالی
که در مناسبت چشم و دل نوشته بودند به شگفتی استعارات
عالم ارتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام ست در اثبات کمال قطعه چشم و دل که قطعه
از بهشت یکتائی در عالم خیال جلوه نموده و به رنگ غنچهٔ گل از آغوش حقیقت هم و اتحاد
نفس گشوده مگر عندلیب بینوائی خامه باین زمزمه سراید با تحیات الست بی زبانی ها بر آید
به چشم دل خط ریحان سوادی کرد نگاهی * که چون مژگان بوالیش یک قلم
آغوش گردیدم * تحیر مژدهٔ حسن بهاری داد گر شوقش * چو اشک از دیده تا دامان
دل آئینه با خبیدم * دل وحشی زجوش لفظ و معنی داشت سیلابی * بآن شوخی که من
هم چون نفس بر جوش پیچیدم * گدا این چشم کو دل از تماشایستم غافل * شرار و
شعله باهم موج میزد آنچه من دیدم * طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم *
بخود آن حیرتی بردم در دل بر رو پوشیدم * ز درس دیده دل از من بیدل چه می پرسید

سراپا حیرتم نمیدانم چه فهمیدم * رنگینی های بهار لفظ و معنی سرمشق چمن طبعان گل کلام باد بشارت الله خان در عرض نقاهت خود در عالم تسلیم بهیچ عرض آداب خالی از شیوه هاے بی ادبی نیست اما بوضع جبین سائی کلک شناسانک صورت احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود ست معروض میدارد درین ایام بهوا اقسام متغیره تبرید طبیعت ضعف طینت اثر قوتی واکشید و اشتعال حرارتها مائل اطفا گردیده مگر شعله آرزوی دیدار که همچنان منتها مدیست و بعروج مراتب شوق پس از تنقیه که شاید هوا رشحه ابری بر روی کار آرد و از آتش پارهای غبار راه دشت سپندی پرواز هوا خواه حقیقی مهیای استعداد دولت ملازمت و منتظر صلای خوان مرحمت خواهد بود اگر گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارش پردازد بی تحریک خامه لفظ بر صفحه میگدازد و از مرتبه سطر میگذرد و اگر تندیهای صرصر این نواحی شمه طراز چه احتیاج ارسال نامه که قاصد را نیز بادی بردن خلاق کیفیات عناصر نسخه خاک را لاابالی از آسیب آتش و باد تفرقه ایمن گرداناد چون آب قدم طلبی سرمستان حلاوت جمعیت رسانا دل بشارت خان آئینه تسلیم لبریز تمثال سجود و صفحه آرزو منقوش امیدواری شهود چشم با غنچه تصور دیدار نهیم تا اقتضای اقبال آگاهی چه وقت از دام انتظار برآرد و سر اندازد وضع زمین گیریم تا صلای دست کرمی از خاک بردارد با وجود گرم جوشی هاے یک عالم استغنا صحبت افسرده پاس تنهائی ست با شورانگیزیهای هزار انجمن زیر و بم سازها پرده دار حیرت نوائی ست چند دیوانه خیال خودیم * پرفشان لیک بی پر و بال خودیم * غیر ما کیست حرف ما شنود * گفتگوی زبان لال خودیم * دوری از خود فنا ست اینجا * غنچه تو رحمت کش خیال خودیم * یارب کے خمار خیال ساغر شهود و زنگار دوری با صفای آئینه قرب تبدیل پذیرد جواب مکتوب میرزا محمد قدیم سعی نسبتا نیکه طریقه اخلاق اشفاق غائبانه مرعی داشته اند دیده ازید و مراتب

۱۲۵

التفات و عطوفت بی‌واسطه رسید بجا آورده اند و سے آرند اسرار یؤمنون بالغیب تحقق
ذات حقائق آیات ایشان فهمیدن ست و حضور تجلی ذاتی منحصر نگاه تنزه شهود آنها
اندیشیدن فضل حقیقی در انجمن آثار دید جای آئینه تنگ شان عطا فرموده است
تا تفاوت پشت و رو حائل ادراک حقیقت نما نه پسندد و توهم غبار فرق و اثنینیت
بصفای تصور اسرار یکتائی نه پیوندد یاد آورهای بیدلان دلیل فراموشی حق مباد
و توجه باحوال فقرا غفلت غنی مطلق مبیناد بشاکر خان اگر حسرت دیدار اعضای
طاقت تصور نه نماید تحیر کارگاه بیکار سے بکدام تماشا مژگان بردارد و اگر سجدهٔ حضوری
را بالین جمعیت نه‌اندیشند داکیر عالم بجا صلی بجه امید سر بخاک گذارد پروازها بباد
داده هوائی ست و زمین گیرها شکسته بال تمنا تکیه به دستمندان بسمل آهنگ آرزوی
اوست و سعی بیدلان بخاک خفته جست و جوی او سه دست و پا گم کرده شوق
تماشای توام * افگنده یار بسر افتاده در پای توام * بشکر الله خان
شمول فضل ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادی ملک و برکات مال
حضور دوام عشرت سنی زوال جمعیت رفقای فرخنده فال مغفوری اعدا و پا
تا سلامت اخوان میمنت اشتمال دیدار برخورداران سعادت تمثال و دعای
بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنی کمال کرم خصال خان صاحب اقبال مبارک باد
بشاکر خان قانون عواطف بیدل نوازی منحصر است که توجهات میرزا دوام آهنگ
غلغلهٔ احسان با و نفحات ساز یکتائی که نواهای عالم افکار مع حضور محفل دیدار
مشتاقان پردهٔ حیرت نوائی ست و رنگهای چمنستان خیال سطلوع صبح وصال
از پریشان بالان شکسته ادائی هر چند به تجدید نیاز نامه در عرض حقیقت اخلاص
غفلتی ورزیده اما بوساطت مکاتیب قبله‌گاهی سطور پیشانی اعتقاد مکرر بعرض
سجده رسانیده چه نویسد که شاید بیشهای دل تواند بود و چه نگارد که طومار تمنا تواند کشود

غرلیکه مطلع آن عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتے مناسب حال این حیرت مآل
داشت بحکم بے اختیاری بر صفحهٔ نیاز نگاشته شد * دیده ارکیسه کرده ریاش
جلوه اش * هر قطره هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد * فتوحات از بے همعنان موکب
توجه با د بشکر خان که تاریخے برای نظم فرستاده بودند
مضمون کرامت نامه بنواز شیکه خرد و خورد و بزرگیهاے آنجناب کرم انتساب
بتوانند بود سر بلندے بحر سرشتان عالم نیاز فرمود * من از مروت طبع
کریم فهمیده ام * که آب گشتن بحر انیقدر ز شرم سخاست * بحکم یا مورے نظم تاریخ فتح
با وجود دقت بحر آنچه مطابق قوافی افتاده بے تکلفانه ربطی داده شد * تخیل
نروکه با بجی رام * از باد بروت پشم در دست * با هفت لبس که سرکردامش * چون کوه
سرے به تیغ سے بست * عمری در کوهسار سوات * می بود چو خرس از خودی مست
با لشکر خان آسمان جاه * گردید طرف ز فطرت پست * یعنی به پناه قلعهٔ کوه *
بر جنگ مبارزان کمر بست * آتش زنه بهادران خورد * چند انکه ز سنگ چون
شرر جست * بگریخت بصد هزار تشویش * تا از دم تیغ بے امان رست * در
تاریخش مهندس فکر * فرمود دل نرو که بشکست * بشکر الله خان
حقیقت دوام فتح و اقبالیکه از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفات ست
تبانگیهاے غلو مژده رسان خبرها و مبارکیها با دشمن گداز نوید این فتح نمایان
هر قدر که بر روی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن گشود دلهاے هواخواهان را
تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود * کدام دل که هوا پرور تماشای تو نیست * ز دستهاے
دعا کن حصار و نازان باش * هر چند در حضور و غیبت بضاعت فقر اسم تسلیم
و دست دعاست اما دورے رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه
خالی از عرق انفعالی نیست جبهه خجلتے آراسته ایم * عذر خویش از کرست خواسته ایم *

فتوحات ظاهری و باطنی هم رکاب موکب منصور باد بهبیان لعل محمد در حقیقت
محمد عاشق همت سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسی ست بی توقف از گنج خانهٔ غیب
هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان
چارسوی شهود آمد و رفت او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثار رسی ست نه اندوختنی
و دریافت معنی این عطیهٔ بزرگ موهبتی ست نه آموختنی طائفه که از لقب کریمان
تامل بحقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج
تابه کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده اند نقدی
درعوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند
اما غافل و بتقویت این شیرازهٔ فتوح همه جگر دارند اما بیدل خوشحال دریادلانی
که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست و جوهر کیفیت ایثار از چین آستین
ایشان جلوه فرما الحمد لله از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمه متصاعد ست
که اگر مخالف بیچ فنگی سر آید چون پیک چنگ نارساستی از طپش سر برمی آورد
اگر خود سرمی بنجارج آهنگی میل نماید چون بلبلان زحمت نفس صرف افشارد
بینوائی که بجبور آهنگ آن سرزمین گردید از بلند آوازگیهای دست کرم سامعه
را لبریز استغنا گردانید و بی برگی که بسواد آن نواح شتافت از شگفتگیهای
جبین اخلاق باصره را دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصهٔ مدعا انتخاب
فروش این معنی ست که چمن طراز فطرت محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر
لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردید تا که امید از اجمیر باسلام آباد کشید
و از ناساعدتهای زمان اقبال که عوارض ضعف طبیعت خان استغنا نشان
بود وصول بسر منزل مراد از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را آبروی
صبر و توکل فهمید و بحکم بیچارگی پای آرزو بدامن بی مرادی پیچیده در حالتی که

بیابان مرگے نارسائی عبار کیا و ناکامی میگشت بهدایت استشعار مکارم اخلاق
اندیشه دلیل همتش گردیعنی از کسوت نبود اسے برآمده بجنگ قصیده و طالب
آملی شتافت و بعون مدحت آن ممدوح ارباب کمال فرده ظفرے دریافت متوقع
تحسین فطرت سخنے تلقین ست و محتاج آفرین طبع مهار افسر این بار بیدل
مشتاق نیز باین تقریب یادے از حال فراموشے تأمل [illegible] اشفاق از
دورگردان انجمن دیدار غافل مباد به رفیع خان [illegible] آگہی
و جوهر سخنے غبار فیض لاانتهائی دماغ آراے آن اشتیاق رفیع الشان [illegible] اندوزان
بافلک گنج احسان باد هر چند سپهر طاقت [illegible] نفس [illegible] تا زبان [illegible]
در پرواز دماسے [illegible] شور صحرای امکان [illegible] اشتیاق ناله [illegible] آنکه
چون نگاه از مقیمان زاویه حیرت است در انداز حسرت دیدار [illegible] آفاق [illegible]
از پیشق خامه طلب [illegible] شمار [illegible] میکند [illegible] ست [illegible]
کدا تشویر و اشک چکیده زمین گیر سجده [illegible] پرورد ساز [illegible] تمنا [illegible]
مدعاست و در مقام عجز نارسائی [illegible] این تمناست که [illegible] از
وصل چید * بر دوستان ناله خواهد رسید * درین انشا که روے توقع ماسے
متوجه التفات آنجناب ست آینده [illegible] میر محمد رفقاے ایشان که
صفاکیشان این روزگار اند تمناے حصول سعادت ملازمت دارند [illegible]
توجهی اگر جلابخش جوهر حال شان باشد [illegible] نتایج از مرآت ثواب محض خواهد بود
باخوان پناه [illegible] التد [illegible] دالتد اگر [illegible]
سجده سرشت جوهر آراے آئینه نیاز [illegible] بود صورت تسلیم ست و پایان [illegible]
عاطفت [illegible] اگر دستگاه هیچ و تاب نقوش و سطور اظهار نارسائی نمیکرد
کمند ناله [illegible] زبانان بکنگره صفا [illegible] میرسانید سرگشته عالم اشتیاق که در [illegible] امکان

جناب وارستہ بیدلی مشہور ہستہ تا نقد نفس را در گرہ ہستی دارد از بیتابیہای سودای
طلب معذور نمی نشیند تا پر تو طاقت در فانوس خیال مشاہدہ بنماید از جست وجوہای
صبح وصول انبساط تسلی نمی چیند گاہی چون موج طومار طپشہا سی دل بال شکستہ
بسنگی می بندد و گاہی چون حباب مکتوب حیرت احوال بپرواز دیدۂ انتظار حوالہ
می نماید با اینہمہ استحقاق ترحم بصدای ازلی خانۂ وحشی طاقت رسیدہ را
رام تسلی نمی نماید و بموجی از ارسال روانی نامہ علاج تشنہ کام وادی حیرت
نمی فرماید جلای آئینۂ امید بظہور صورت این تمنا وابستہ است کہ بہر تکلف در
عالم یکتا بہای و جمعیت دامان مکاتیب بمشق خراشی نتوان اینباشت
و تا و رشتہ دوات اثر نمی باقی ست مژگان خامہ را خشک نمی گذاشت از درد
تنہائی کہ رفیق طبیعت وحشت نصیب ست چہ نگارد کہ با وجود کثرت یک عالم
آشنا از قحط سخن فہم مقیم انجمن تصویر بستن ست و بہم صحبتی خوابناکان بساط
غرور بر ترجمان رنگینی ہای تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت این قدر
مغتنم می داند کہ گاہی از زبان خامہ یادداشت کرم سرگوشی میکرد
و گاہی بصحبت کتابی ہمدرس خموشی میشود ○ مقیم وحدتم ہرچند در کثرت
وطن دارم * بدریا ہمچو گوہر خلوتی در انجمن دارم * از تفاصیل عرض کدورت
باجمال پرداختن منت تخفیف تصدیع حیف عباراتی کہ جز در تمہید شوق پردہ
آرزوی معنی بردارد و افسوس معنی کہ از جیب شکایتہای روزگار سر برآرد
خمیر مایۂ بنیاد خاک با آب گوہر عقل از بصیرت دور ست و بجون عوارض نفسانی
با امتزاج جوہر روح عین قصور ہمولانا عبد العزیز عزت
سجود کلک تسلیم سلک نیاز جناب عزتی کہ زبان خامہ یک قلم از سینہ چاکان
حسرت ثنای اوست و اوراق مکاتیب کم از شکستہ بالان پرواز ہوای او

نقطه‌ها را از توجه کرامت اثرش ببساط سیر چشمی در نظر آفاق کشودن و سطرها را
بمطالعهٔ استغنا نظرش پاشیدنی بی‌نیازی بر صفحهٔ کونین دراز نمودن است
زین بی غفلت کز ان حضرت جدائیم * سزاش اینکه بانمود مبتلائیم * از غیبت و دولت
حضور چه کلفتها که در آیینهٔ طبیعت بمشاهده نه نموده و نمی نماید و از زخم تصور جدائی
چه درهای حسرت که بر روی دل نگشوده و نمی گشاید * چو با آیینه خورشید
تابان آشنا باشد * جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد * حاصل نظم
آنکه دور از ان آستان خاک چندین منازل بر سر گردید تا از مقام بالوف که
گوشهٔ نامرادی ست سر بدر آورد و مدتها قدم بالشکرهٔ هجوم بیتابی می افشرد
و بجای نفس نقد تنجال درکیسهٔ بی اختیاری می شمرد و در این ایام انفعال
طبیعت از شرم سخت جانی ها عرق کرده و شعلهٔ بیتابی ها گستری بعرض
قسمی آورده ذرات اجزای این مشت غبار طپش آماده پرواز تماست و
هر سر موی این کلک نیاز تصویر چهره پرداز بند دعا باری از توجه رایات
عالیات حشمی که چون صبح در گرو انتظار سفید شده بود سایه وار بطلع آفتاب
وصول سیاه کرده شمر صدست که بمقدم انوار توام روشن گردانده و ساغر
تمنا بکام آرزوی مخمور رسانده شعر یارب حصول مقصد دلها قریب باد *
به شاکرخان از نامل اتفاق بعضی امور چون توقف عزیمت و عده
وامثال آن طبیعت حضور پرست را شبهه تردد درمیگیرد و باعث تحیر از بی‌نیازیهای
مراتب شوق میباد معلوم می شود که هنوز وداع انتظار باقی ست تعالی باری
انبه‌ها نیست بحلاوت شکر نعماء دلیلی ست و بزرگیهای تریز حنظلی تجبر عالمی کفیل
است تلخی و شیرینی با هر چه باشد فضلی نیست * طوطی آن نخلی کز آثار این
اشفاق رست * بکرم الله خان در تهنیت ازدواج محبوبهٔ مطلوبه

واتفاق همین جشن شادی شاکر خان سامعه را نوید خبرے بساماں فے موصول گردانید که باصره نیز از پهلوے آن در باغ تماشای بهار رسانیده هرچند بمقتضاے توهم دورے پردهٔ دیده پوست بر تن مے درد که چرا صرف دفے دران انجمن نگردید و تا رنگاه بحسرت آب میگردد که ازچه محرومی برسازے ازان بساط نه پیچید امّا بحکم اتحاد یقینی چراغے دران محفل بتابید که پرتو چشمکے بر دل مشتاق نینداخت و آهنگے درانجا نتابید که تمنّا را به سماع زمزمهٔ حضور ننواخت اگر جام گردشے داشت عنان گردانی رنگهای رفته با بود و اگر مینا قلقلے می انگیخت بدعوت یادوست صلا بلندی می نمود از غائبان حاضر بیم و از دور گردان ناظر للّه الحمد پیش آهنگے قانون آن محفل دوران را نیز محروم و وامانده نخواست و بتائید اتفاق از مے بساط سلک وفاق از لاهور تا دهلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار بربط الیقین پیوست و شمول فضل بمکاشفهٔ این کیفیات بر صفحهٔ دل و زبان نقش شکر بست تفصیل آن از مکاتیب خان کرم عنوان مکشوف رای ضیا خواهد بود بملاحظهٔ اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود سـ ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود * مے طرز نگاه نشاء عنوان تو بود * دیوار در بستکدهٔ تا پای خمش * دیدیم همان سایهٔ مژگان تو بود * طوبے سرشت نهالیکه برگ و ساز این عشرتها در سایهٔ بالیدنش بالیده است و خواهد بالید فردوس حضور تو بری که در باغ بای این نشاء برکات رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو سلک بعرض این مطلع میمنت نگار تاریخ زبان در دوست و لب از این دو مصرع نیاز آهنگ انجمن شهود سـ جنت عیش و طرب خاودان * همدم بزم کرم اللّه خان * به شکر اللّه خان اگر یک چشم زدن همدم حضور آنجناب

۱۳۳۱

مستصور مشخص اندیشیدی بود معذرت انشای خامهٔ نیاز چه سجده که ابنیای تکلف نمی نمود
مستحسن آثار کرم گاه گاه تخم انتظاری مزرع هوس میکارد ورنه فائده صبر آزمائیها
اندیشه که بحال خود گستم روا میدارد دست این جام معذوری باشد و مجنون این
سودا مجبور نفس را از طواف دل چه مقدور است برگشتن * اگر برگردم از کویت
همین مقدار سے گردم ز خواب ناز هستی غافلم لیک انقدر دانم * که هر کس می برد
نام تو من بیدار سے گردم * اکثرسے در خاتمهٔ ابیاتے که بتقریب سفارش ضعفا
معروض میدارد * مخلص اسرار دعا که ودیعت ساز بندگی ست بجا می آرد و اگر
بارسال تجدید عرض کوتاهی ورزد بغیر از شرم فضولی نخواهد بود وعا قلیخان
در شکر اخلاق شکر الله خان این سجده زاری که بنقش پیشانی خامهٔ
گلفروش آئین نیاز ست واین تسلیم آبادے که بجبهه سائی سطور و نقاط بساط
ادب طراز نسخه الیست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبله نشر لیکه روے امید
ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از
سایهٔ التفاتش دوری مبیناد عاجز نوازی همین بس طفتے که جنابشان جمال فقرا
ست توجه خان صاحب اخلاص مناقب مقناطیس دل شکر الله بمنزل گردیده رشتهٔ
الفت بی اختیارے بر طبیعت وحشی پیچیده در عالم تسلیم بی پروبالی آشیان
جمعیتی میسر ست و در گوشه عجز نفس تردد آب و دانه میسر فیض جمعیتها از سقنهات
حاصل زندگی مشاهده می نماید و بخیال آن آستان جبهه از دور میساید درین ایام
خان سعادت عنوان با نکشاف مطالب طلسم حیرت عنوانها مقرر نموده اند
و جزوے که بخلاصه مدعای آن نسخه است بصیقل تحریر زدوده حاصل توجه آنکه هرگاه
نگاه فهم بنا بر سبیل مطالعه فرمایند تا نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر
میمنت اثر خواهد گذشت و بسعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت فیاض

۱۳۲

حقیقی دولت حضور نصیب گرداند و بانوار تجلیات در عالم دیدار رساند هرزه اسلیمان

محیط الطاف جوش ترسم امواج از حیرت واماندگان ساحل عجز تغافل مباد هر چند

غبار نفس سر و پا در هوای دامن مقصود سراپا طپش بوده توجه نسیم اقبال

امداد جرأتی نفرموده در گره انتظار از امید شگفتگی چمنی را فراهم دارد و به شکر

فعالی آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس می شمارد کس در یاد توام نیست

غم از کلفت امکان * گردی که بود در ره گلشن همه رنگست * باینهمه پای دست

کرم از صلای دور گردان وادی انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات

از کشش نارسایان عالم بیدست و پائی چین تغافل مچیناد ارسال خاتمه

طور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت بعاقل خان

عنان نفس نیازمندیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد

بعد از ادای مراتب عبودیت که تا نفس باقیست از گردن عقیدت ساقط

نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت

تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و تتبع آن مرجع عرفان معالی مناصب

از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقی بود عرض کیفیات را

وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نموده اگر در جناب مخلد انتساب بقبول برگ سبزی

بیرزد گلدسته آرای یک عالم فرق افتخارست و اگر با بیاری نگاه مرحمت

ریشه دوانی قابل نمو گردد طبلی اعتبار صد هزار باغ و بهار اطوار

حقیقت شان و نزولش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشانست و در

ضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان و طلب سواری

و عذرا نزوا العاقلخان رباعی دانا تهمت کمین غفلت نشود *

یعنی در بزم محو خلوت نشود * تا کی حوای منظر عالم سخن * کثرت به کلفت توحدت نشود

پرتو آثار ربوبیت دامن التفات به کیفیتی بسط و بنماید که چهره وضع عبودیت از خجلت
حق گذاری توان برآید محرومی زیارت کرام صرفه جمعیت بیدلان نیست امید که
غفلت امروز باگاهی فردا مبدل گردد به شکر الله خان اگر عبارت آرای
اهل اخلاص مقبولی غیر از دعا میداشت خانه نیاز بیدل از ننگ سخن حاصلی
سر بر خط نمیگذاشت هرچند سلسلهٔ تقریر رسوم در همه جا رساست اما نیم بدعای
وقت ازبانی که در دهان دارد دعاست سخن تکلف مقصود هر جا بنیها اسباب جمعیت
است و یاد شفقتها نشان عشرتست بر خاک جبهه دام و فریاد میکنم * الهی که
آستان ترا یاد میکنم * شهید وعدهٔ دیدار عید میباد به شکر الله خان
با هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم * سر گل آئینه به پیش ز پا یا دگلیم * اگر چه دوران
دوران تصور میکند آتش در بنای تصور می اندازد و اگر نزدیک میسازد
نگاه تشنهٔ دیدار از دو محرومی میگدازد در عالم تسلیم تسلیم فریادرس است
و در گوشهٔ رضا پیمان رضا مونس دام و قفس عذر حقیقی رشتهٔ انفاس از قدر
گسستن محفوظ دارد که لب با نگاهی سیر انجمن دیدار برآید لشکر الله خان
جواب مکتوب الیشان فرحت عنوانهای بیدل نواز نامه بدستور
التفات قدیم منظور تغافل سوادی مبادله خجلت می بینم و گرد سواد نامه
میگردم * فدائی جنبش آن دست ظرفخامه میگردم * آثار بیدلیها در نوقت
بمشاهده می پیوندد که با وجود شهود محروم دیدار باید زیست و با کمال قرب بخیال
دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها تا خامه نقطه میریزد عرق ریخته است
و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک غلطان گسیخته میکنم التماس
شوق آنانداست میکشم * خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم * ادا
مهاجرت بالیقین مواصلت مبدل باد عرض صحت خود لشکر الله خان

واظهار نظم گل زرد از شرایط بندگی چه عرض نماید که خجالت دوری
در نفی اثبات این اظهارست و از قواعد تسلیم چه بجا آورد که درین وضع نیز جبهه سائی
حضور نیست درکار نجای ذره گرفت و نه قطره سامان شد* هلاک شیوه عجز هم
که هیچ نتوان شد* حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نازنول بی تامل
باستقبال قصد شتافت و بتوجه سامی ایشان تخفیفی در تصدیع طبیعت محسوس
یافت اگرچه از مسهل نیز امداد ضعفهاست در نظر بود اما بمقتضای حرارت هوا
جرأت نه نموده بهرحال زندگی ماده ایست که چون ریختن تخفیف علتهای او
دیده آمد و زخم نشتر شربت شفای آن فهمیده بیش ازین بر جهت تدبیر نیز دا
و فرصت را مصروف تکالیف دیگر نساخت چندروزیست در بهارستان اندیشه
گل زرد رنگ آرامی بادهٔ آرایش لباط شکست رنگی می پردازد و منور از
چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یک صد و پنجاه گل
زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینی های این گلدستهٔ منظر نگاه معنی بین ست
و معراج خریهای این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه
بهترین چند به خورشید هدایت ست و مستعد باریابی آستان عنایت
لشکر الله خان حقیقت آگاها تأمل انقلاب ازمنه و امکنه امکانی جلای
آیینهٔ حیرت ست و تخیل تغییر کیف و کم اعیان رفع زنگارهای غفلت انجا
امداد حیرت حوصله بخش عروج نظر بیا شد و امانت تسلیم چهره گشای علامات
فتح و ظفر حصول این نشاء از ساز آگاهی حق شمردن ست و از شهود این
کیفیات پاس از حضور مطلق راه بردن ما را پاس طریق تحیرست ضرور
نی سعی فضولی و نه سودای غرور* باید بودن همیشه با هر کم و بیش* چون
گردن قانع بجنبیدن بسر* مبارکباد عید لشکر الله خان

ساز مبارکباد و تهنیت عید مشعر این آهنگهای عشرت نشید ست که یارب هر جا سیاهی
لشکر اعدا بساط غرور چیند جرد ریاض چشم قربانی نگریزد و هر کجا علم اقتدار
حساد بلندی گیرد چیان بدامن مژگان قبل آویزد خار خار سلاخی ذبیحه القدر
در پوست هیچ افتاده که سالمش وا گذارد و سرشته اعضای گوسپند در بند بند
نرو که هیچ داده که دیگر اجزای جمعیت اینا دلپون مصلحت آموز آلهی هر قدر
این منحرف گرفتان سالار آورد صلاح و تایید احکام ایزدی چندان که
ازین خونبهای تهنیت بشارت فتوحات اقبال بر زمره خیرخواهان مبارک و
بر فرقه بداندیشان بلا رکب سفارشش میرزا سهراب رونق بهرسانیم
بخشی بهادر شاه چون همت دولتخواهان جناب حشمت و اوقات
سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جهت وجها ست که مستعدان
فنون کمال و کارآگاهان طریق فضل هم بالجمله توجه ذات قدسی و التفات طبعی
ولیل انتساب آستان همایون باشند بهار پیرای معانی انجمن آرای بساط
نکته دانی سرخوش نشاء مطلق میرزا سهراب رونق که با لمعه سطور نثرش
نفس صبح را غبار خجالت پیچیدن ست و در حسرت متانت نظمش موج گوهر
را آب از بن دندان چکیدن تا آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش
روشن ست و نشاء تهور چون باده از طبعش سر زمین اقتضا لمیکه شمه ازان
بعرض رسید آراستگی تمام دارد شایسته آنکه این قسم روشن طبعی را از منسلکان
جناب خورشید انتساب دوری نفرمایند و ازین عالم بلند فطرتی را ملازم
بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب ثمره اجر عظیم دارد و تفقد احوال
اصل یسینی نتیجه صواب کلی باری از وی به فتوحان از جانب شکر الله خان
و شاکر خان ورود گرامی نامه که سنبلستان سواد خط نجم سایه التفات

۱۲۳۶

داشت و نسترن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر
اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود و بهزار همواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت
فرمود چشم توقع از سرمهٔ انتظاران این قسم شفقتهاست و گوش امید از نوید
آرزو بیان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشتیاق چون پرواز دیدهٔ
انتظار بیدرنگ و آواز پاے قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل پر تامل
آهنگ باورانچه توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید انشاء بهار رست هر چند گل این
اراده پیش رسی نماید صفت تازگیهای دماغ انتظار بمیرزا زین العابدین
اگر قید ادا انتهاے دوری مختصر تحریری بود خامه با سرنگونی وضع خجلت نمیکشیدند
و اگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجاے میرسید مکتوبها چهرهٔ بسط تسخیر اشیدند
اہل زندگی را تا گشایش نفس باقی ست بستگی ابواب تردد محال ست و تا
رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را جبین کوتاهی و هم و خیال صورت
مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود و دوام مواصلت بسعی ارادهٔ هیچ کس
از پیش نمیرود و هر گاه عنان مشتی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و
انفصال این غبار بقبضهٔ هواست نه در احاطهٔ طاقتهای من و ناگسستن سلسله
اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا نسبت سخت جانیهاے
کیست و بهر صورت تا نفس انقطاعے نپذیرد رشتهٔ اخلاص زنار گردن
آرزوست و هواے دولت وصال گل جیب و دامن حسبت وجه آئینه پرداز
خیال بمعانگ شبستان اندوه بصفاے صبح طرب مبدل گرداناد
بمیرزا خطا الله تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده کف‌پاست
از جاگسازان سر راه بیتوائی و سراغے از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی
سر سینه ناوک خارخار دوخته و آینهٔ امید بشبکهٔ چشم انتظار اندوخته

ازرشک هم تو هم کیشی تیر از سینه نمیکشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند
وقت ست اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرونشانند و بساط
کلفت این رهین گیر شمع خانهٔ کمان منور گردانند میرزا زین العابدین
اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحهٔ خطوط
ناصیهٔ عجز اندوختن ست و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن ست
ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمائر که محیط اسرار الفت می‌سپرد
و بیان این بحث از نسخهٔ طبیعت وداد که جامع نقوش حیرت ست وا می‌شمرد خوابش
طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشا رسانیدن ست و آئینهٔ تمنا
به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد و اخلاص کیشان بباغ حصول
مراد آرایش ظهور گیرد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا
رونق نمود پذیرد لعاقل خان از شکر الله خان فیض گستریهای
عنایات عادت که سعادت تو به منتظران تشریف مرحمت بود از سر موی
تسلیم کیشان سجدهٔ شکر بالیده و از هر جزو بنای وجود اندیشان جبههٔ تسلیم روبانیده
سر بجیب پاسه و دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه زرین خورشید بگرد
سایه اش همسری تواند نمود و کمربندهای منطقهٔ افلاک کشش توان کشود اطاعت
شمایل اطلس هیچ را از جنش انکشان یادی بی بضاعتی شمار و رسالت
جامه داریهای هیچی بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می‌انگارد و فاعلیت تحقیق
گلستان بروهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ارزانی
وسایهٔ اقتدار پایهٔ آن آستان [illegible] آشیان از سراپای عالم بکشاد جواب
مکتوب شکر الله خان و استدعای صحت ایشان
اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد و غبار کلفت روحانی

بدامن هواخواهان آنجناب منشیناد که بطبع مقبلان یارب کدورت راه مده *
بر این آئینه ناپسند زنگ تهمت آهی * شافی حقیقی بعنقریب شفای کامل بوصول
گرداناد و دعای مستمندان بمرتبه نفس صبح اجابت رساناد و چها ناتا ب مطلعیکه
بتقریب نوازشها سپهلان پرتو آرای ورود کریم داشت کجا تکلف اگر بمقابل لمعه
آفتابش گذارند آئینه دار بیهایجاست واگر بکیفیت صبح بهارش سنجند بمیزان
بیدل آشنا واهب عطیات لفظ و معنی رنگین ترین عبارات مسند آرای
ارشاد حقائق دارد بیدلیها بیدلی ست اگر این باب باطن توجه امداد فرمایند و جهات
آئینه دارگی هر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند که گر عالم قدم هستی چنان
بود * وگر حادثه برآورده ماعیان بود * بحکمت اینقدرها تاب هیچ ست * اگر گوئی
همه حیثیت هیچ ست * ذات سراپا التفات تغافل پناهی معروض مباد که درین
ایام چه تقاضای غنیمت شناسیهای فرصت فانظم عرفان ونثر چار عنصر و پیش
دارد و نفسی چند به سلسله این تخیلات می شمارد و بفرض هر که کدام قطره که صد بحر
در رکاب ندارد * کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد ** و نفسی خوش بتوان گرد
وگرنه غبار بیدلیها از نظر مرتفع نیگرد و صیقل آرای مرات حقائق چهره پردازی
امور محال ست تا نقصان هیچکسی ابلاغ نیم سیدا اظهار معانی کمال از مقولهای
وهم و خیال تمنای انتشار دیدار از آن عالم نیست که بعرض مقال آید و زبان
اسعی بسی که بسروش جمعیت مژده رسان سمع آرزو گردد مستعد تحصیل این دولت
ست و وسیله وصول این سعادت بمولانا عبد العزیز عزت
از استداد توهم کدورتکه پیش ازین غبار آن آستان سبا و تمنا کیشان شتلک
حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند بکسوت مژگان تحیر دست تهیه بلند نماسے
دست دعا پرداخته که یارب تجلیل کن طبع صافی اعتقادان را * کرامت سیاز

۱۳۹

جمعیت دل گوهر شهزادان را* حقا که اندیشهٔ این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا
با چندین گرانی کوه هم سنگ و تصور این کلفت در تخیل آرزومندان گلشن دیدار
با هزار رنگ شکست دل هم آهنگ ۵ ذات عزت که لوح مرآت صفاست* چون
عکس بر روی حقیقت ناپیداست* از کلفت طبع روشنش هیچ شد* گردیکه بیمان سراغ
سعد و نحس ماست* طبیب امراض و لهذا از شفاخانهٔ فضل شربت صحت جاوید کرامت
فرماید و از دیدار شگفتگی آثار دیدهٔ بیمار نگاهان حیرت را بمطالعهٔ نسخهٔ شفا روشن نماید

عذر نارسیدن باستقبال مرزا کامگار و نوید مقدم ایشان

بتحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخواهان عالم عقیدت است اگر سایه وار
قدم از جبین سازد رواست و اگر چون شبنم به دیده پرواز نماید بجا اما بحکم نارسائیها
که سنگ راه آرزو مباد از زمین گیری چاره نیست امروز آئینهٔ ارادت صیقل این
تمنا داشت که چشمی بانوار حضور کشاید و از مشاهدهٔ دیدار گلشن آثار رنگ و بوی
ابرو دسته نماید نحس طالع بتوسنی رسید و شبرنگ بخت حرونی در زید پیش از
تهیهٔ این اقبال اسپان طویله باقدام خدمت دامن جهد بر زده بودند و کمرها
بر میان تنگ نموده خانه زینی که جایش این خانه بردوش تواند بود نیافت
تا همعنان برق تازان عساکر اخلاص تواند شتافت سلسلهٔ جنبت و جوهر جنیبه
در بحر تدبیر ... دست نارسائی بفتراک پاس نرسید هر جنیبه عنان به چنگ
بیطاقتی سپرد و چون نقش جدار راه بجائی نتوانست برد چون از پیش بند بهای
... مقدمه برنگ عنانی زین رنگ اختیاری نداشت دیدهٔ مشتاق را چشمی
خیال رکاب محو پابوس تحیر گذاشت انگشت تاسفی بلجام خمیازهٔ حسرت جولان
گردانید و داغ توقف بپای شوق نعل در آتش موافق دیدنی چون سم
اسپ با همت جا نسبی ساخت و چون یال فرس بستر نگونسی پرداخت جولان

فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار از حال غبار بی سروپا غافل مباد که حیرت
ناتوانان ازین عالم باغنی بسیار دارد و الفت باین رنگ بیابست تا سر از
پردهٔ برے آرد هر چند بپاے چمن طرازان محفل انس چون گل بیاده بهستر
بینوا فست کشید نوید مقدم بهار توام دام تامل گردید جسرگاه پرتو آفتاب اقبال
بر همین ویرانه خواهد تافت سایه خاک نشین خودبخود بال پرواز خواهد یافت تا عنان
ابلق ایام در دست فارس تقدیر است رخش دولت و بارگی حشمت
محکوم موکب همایون باد بشاکر خان در ارسال خربزه در روغن بادام
و روغن گل سے دل نه تنها تحفهٔ فکر نثار کرده ام چه دیده را
هم فرش راه انتظار کرده ام * دیده ذی قعده پیش از ذی حجه مارا در چشم
قربانی خوابانده است و تمنا سے کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه
نشانده یاد سے که نهان وصول فرصت شمار تاملی دیگر مباد و ساغر چشم قربانیان
پیش ازین محرومی مقدم نشاد توام سهینا دلیفریاد تلخکامان حسرت دیدار خربزه
نشوانند رسید و علاج خشک فراجان بادیهٔ انتظار روغن گل سے تواند گردید
سے دور از بساط وصل تو ما ایم و دیدهٔ چون شمع گشته داغ نگاه رسیده *
بازآمده ام از نگه واپسین منور چه تحیر بشیشهٔ رنگ پریده چه در شکر
ارسال شیشه هاے گلاب بشکر الله خان نرگس دیگر هاے گل
انتظار را ارسال شیشه هاے گلاب شبنمی بانمود و غنچه و گلهای دیدهٔ بیخواب را
فیض این رشحات برروے در دولت بیدار گشود تا بینای افلاک قطره بپاے
چشمک ثوابت و سیار تواند بود طراوت بهارستان الطاف غبار آلود توهم
نے آبی مباد بشکر الله خان خداوند اهل الفیت پروران نعمای لطایفم
فیض خوان احسان منعم کمے مباد و از وظیفه خواران نوال انعامیم دامن مانده

١٤١

کرم چین تنگی سیناد و اگر آیت طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت سر رشته
از آیت ربی یؤمنون بالغیب نمی کشید و اگر سعی ارادهٔ بشری شایستهٔ قدرتی
می بود لذات نعمت وصل و قناعت بوی پیراهن نمی انجامید بصورتی که در عالم
آداب حضور زبان نی نوا و سیله جوی گوش چشم ست تا از نسخهٔ شهود اثر
چه معنی استنباط نماید و در زاویهٔ حفظ الغیب همچنان نگاه سحر کمین که تحریک زبان
تا به پرواز خیال دیدار بال کدام دعا کشاید * چه امکان ست و هم بحیر گنجد در
خیال من * تو ئی منظور اگر چشم تو ئی مسموع اگر گوش * شکر الله خان
در تعزیت مطلوبهٔ ایشان در جناب آئینه قبا بیکه تمثال حقیقت اشیا
روشن تر از آفتاب باشد عرض عبرت خفاشی ست و در نظر شهود منظر یکه معنی ظهور
مکشوف تر از وضوح صورت آفاق ست طومار آگهی کشودن غفلت تراستی
حقیقت شناسا چه مقدار عاجز نیست که اگر با تعلق پردازیم افسردگی حاصل ست
و اگر دامن از اسباب بر چینیم ساز زندگی باطل تغافل از خود ناممکن و درنو
کدورت تنها تضمن ناله چه بنهی از ین مجمر نخست که دودی بدماغ اهل معنی نخورد
و شعلهٔ چراغیکه از ین انجمن دامن نچید که داغی بردل اولوالابصار نسپرده
چها افشانده از خود دانه تا وحشت کند پاکش * نه پنداری دل از اسباب برخیزد
باسانی * رضای حق بر همه احوال مقدم ست و جمعیت خود در جمیع اوقات
مغتنم ست خاک انسان که صد رنج دارد و بیم * بر چهره نشست گرد هیچ ش زقدیم *
گفتند ترا کجا کجا توان کردن صرف * آهی زد و گفت در بنای تسلیم * فضل ایزدی
جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را دستگاه شکر و سپاس بیدلان گرداناد
در تعزیت شکر الله خان بشکر الله خان ثانی خلف
ایشان ست واماندن دل سبک نشان گردمرا * گردو بنال کاروان گردمرا *

۱۴۳

همدوش رفیقان نگذشتم از خویش * با نفس چند گران کرد مرا * عالم تماشاکده
نیست که از شرم عجز تماشای شوخی واکردن مژگان بر طبیعت جایز توان داشت
و فرصتے ندارد که غیر از تحسّر حاصل اشک چیزی بامید توان کاشت در هر چه
مامور هستیم مسند نشینیم و در آنچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانیم چه خواهیم
کشید و تا دیده باز ست حیرانیم که چه می باید دید مورے در قفایم افتاده راشناه
عجز استغنائی ست و ذره با دبر ده را جمعیت جهان پیوست و پای تسلیم اضطرار نیست
و رضاے بے اختیار نیست مطلع دیدارے که فردوس آگهی بهارش بود این
زبان در آتش نشانده ایم و چراغ صبحے که دیده در فروغش با حسن ازل انوار
مے جوشد الحال در داغ دلش مے سوزیم باد ل گفتیم حسرت برد و جدید * آن
فشار صحبت نے و چنگ و نبید * بالید که آن جمله بود و دی آنها * رفتی جائیکه باز نتوان
گردید * جمعیت بخش دلها صاحب نوازیها که مامور بی انتظام کار خلائق مسرور
شکر و سپاس خود گرداناد و از تفرقهای خیال حوادث بمقام صبر و جمعیت ساناد
بیدل خود را همه وقت اتقیان را دیده و ما شمارند و سند عجز را در همه حال سجده
فرساے آن آستان نیاز انگارند بشکر خان هرچند سر یکه سر حکمت بر تافت
دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت * زینجاست که سیل قضا جز دل خاک * هرچند
بخون جلیه راهی نشکافت * برکات آئین معدلت معین درجات فتح و ظفر و میمنت
طریق انصاف ممد جمعیت سیر و سفر زمزمهٔ دعاے فقر افسرده سلامت احوال رائحه
انفاس بیدلان نسیم عالم عز و اقبال باد دیگر سپید از شوق دیدار * اندیشه
آبست از شرم اظهار * مبارکباد فتح آنکه بشارت فقرا از عالم رؤیا
بشکر الله خان نوشته بود نه بدرا اطناب تحریر خواسته
رنگینی هاے بهارستان فتوح که خلعتے ست خاص آن پیکر جامه زیب خرسهاے

چمنستان اقبال که آئینه ایست شایسته آن لقای دلفریب یارب که اندیشه خراش حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مجنیاد و جمیع افعال قدرت اشتمال آفرین ارشاد جمهور انام و کل احوال ظفر اشتمال مبارکباد تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر دعاے فقرای عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد نشانیست از لمعات انوار کرم متصاعد و اگر خیال بیدلان بجز آن قاصد و پیغام بشارتی تواند بود حقیقتی از خواص طلبت فیض موارد از آنجناب معذرت طول کلام مد احسان بی نیازیست و انفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا و مداین احسان منتهی انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمه مرحبا شمارند و غازیان موکب ظفر عالم مدار و ست دعا نگارند بمیر لطف الله خان و میر عنایت الله و کرم الله و میر شکر امروز در بهار وفاق* رنگ و بوی شگفتگی بهم اند* ای خدا فضل کن که این گلها* همه لطف و عنایت کریم اند* اگر چه از محمد یا نیم پیشکش ثالث ثلثه ایمانی ست و هر چند از وحدت تیا نیم شهود مراتب اسما عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضور ست و بهار گلشن تصور برق آهنگ باد بهشت سر و رسالت عشرت آهنگ شاع قافله عاشقان جمعیت سرمدی صورت آئینه مداحی جل علی غبار تفرقه گردان اجزا نگردانا د و تماشای رنگینی این گلدسته جمیع فیض رسانا د بشاکر خان و خوش آن مطالب که چون اندیشه اظهار پردازد* نفس از لب نقاب حسرت بدر بردارد و سا را از انبار حسرت آثار بهمه تسلی تازه بست و ناطقه را افسرده با طراق معذرت بجز شکر با لیدن گوهر اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نو بهار بیشکش بیدل به شکر الله خان زمانیکه میر عنایت الله و شاکر خان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند

۱۴۴

١٤٥

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق این همه شایستگی جوهر فطرت که
سنگ ترازوے بادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل و لهانیست که تقیت تنقیح
اوقاتے تواند از دید و دوان یکرو بیت حالی عرق جبهه بیکاری ست وقوع
این خیال حیرت تمثال وسیله الفت عجز آثاری ست غیر از حیا چیش ان بر
در عرق * چون اشک سعی با قدم افشرده در عرق * با این هجوم عجز سوی جا قدم زدیم *
خجلت لباس از بگستر و دعرق * امید وصل او دیدل از ساز انفعال * گر لیلی است
زنا غلطی خبرد و درعرق * فالحمد که صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کده
عالم دیدار اند و گلچین مشاهدهٔ جمال فردوس آثار یار یکه گوهر امید بیدلان نیز
رشتهٔ منسلکان انجناب برابد و دیده از و جستجوی آن نقش پا پرده گشاید
لشکر الله خان روائح وردد و اوراشناسد چه جان تشنه لبان که سے نماید و
تسلسل جرعهٔ التفات چه سے خورد کمی نیاید سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس
بقدر خطوط و سطور رسا ست و آینهٔ طبیعت بجز طینت باندازهٔ پرتو الطاف
تمثال نما و اهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب توفیقی و دیعت گذاشته
که در هیچ حالتے از مرات انتبار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرتبے
نتوان یافت جائے آن دارد که لها مخلصان بخیال و شعور و خود بینی ا روے
واز معاشے تعمیر اوضاع و اطوار اجزای اسمای و جهات غیر از طور سنی چوید و منشا اوان
ست که طبائع خیر اندیشان بسیر و تامل خود پرداز و دوستیکه ادعا ے طبع سلیم
همان استقامت طبع سلیم ست اشنای اقبال ذهن مستقیم جنان استنشاق است
ذهن مستقیم سے بیدل چه سے گوئی گفتن * مطلوق تخصیص تنگ تنقید گفتن *
هر چند که تقدیر و نیک از وست * کاری که نباید از خود گفتن به عنا ست
هلیله وجد و ارشاد آثار صحت پروری ست و دلیل ابداد شفا گستری انبساط

طبع هواخواهان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالف
مبیناد * جواب مکتوب شکر الله خان که عمریست تا بسر تهم خون گشته
پابوس تست * صفحه می باید حنائی کردن از انشای من * نشئه پرواز بی
بیدلان از عدم ارسال عرائض سطر انقباضی داشت حاشا که جز پاس انفاس
ادب در مزرع خیال ریشه تکاهلی توان کاشت که من که جز با تو نپرداخته ام *
گر هیچ و ساخته ام ساخته ام * مخمور انفعالیت تمثال که رخت * آئینه پیش تو انداخته ام *
غباری درینجا بالی نمی افشاند که از ظلمتهای دل حسرت منزل بپاهی نرساند
و نسیمی بآن حدود نمیگذرد که از نفس الفت قفس ودیعت دعائی نبرد بداد هر
مظلومی که و امیر سند علاج قطع ظلم بیدل است و فریاد هر شکسته که می شنوند
غیر از افسانه این بی نوا باطل که شنیدن وفا را دسترسی پیدا نیست * پنهانی
سواد چهره وارد بیاض چشم قربانی * هم نویسد اگر نسبت نمیکردم * پر
پروانه دارم بقدر رنگ گردانی * بشکر الله خان ثانی بعزای رحلت
شکر الله خان و عرض بیماری و ناتوانی خود که بیدل
باکی زجهل دیرین لنگر کشتی طوفان امید و تمکین لنگر * شد عمر بسر پریشان
نفسی * رقص بسمل کرد با این لنگر * از دست رفتن دامن دوستی که سلسله هوا نقش
دوازده سال عمر که عشرت آهنگ ساز انفاس بود و چشم حسرت یکباره بر رسیدگی
او با تنهائی و بیکسی گشود بجمعیت مشتاقی که علاج تفرقه دل توان پرداخت لطافت
حرکتی که شغل سیر و سفر طرح او ارست توان انداخت هنفس پهنای صحن زندانی
خیالی می آراید تا بابی صورت اند که از خود برآید پیش نمیرود هر ساعت چون
شفق غبار شکست رنگ بگردون میبرد تا بامی وحشت بالی دیگر کشاید شیشه
شیشه و ضعف دل بپهلو نشسته و آشوب دماغ در رسته شکسته بشیشه ها تشنگی اگر آبی

نالب تصور آرد طوفان قیامت استقبال دارد و بوسه گرسنگی اگر لقمه بکام اندیشه
میگذارد خشکیها سے تیغ نگاهی افشارد یاد نمایان آینه دار یک عالم تشویش
خیال و وحشت حاضران چهره پرداز هزار رنگ کلفت و ملال سے کس بچنین وطلهٔ
فال چه راحت زند* مسلخ امید امن جوهر سامان خراب * آینه تعمیر لیک بحکم وفا
دل بهوا بسته ام خانهٔ الفت خراب * بشکر الله خان شکر ارسال ثمر با
شکر عطیات ثمر بار از هر بن موے هستند زبانی ایجاد میکنند که هرگز بے ضبط
نفس تلخی تنگ خاموشی نتوان کشید و هر چند لب جرأت بر هم نهد و شور قوام
شیرینی ثنا بلند تر خواهد شد هر جا مائده آرائے نعمای طرب هستند حلاوت یاد
بیداران بکام و هر کجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام
سے بر تو بکتاید خدائی هر نهان و آشکار * کوچه سیر حلاوت از هرتی تا هر دوار
به زین العابدین احمد و قبول نیاز ایشان رفع انقلاب
هر دو رسے بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا بسته است وصل
مشکل هر بیست و پاسے در کمین اشارهٔ شفقت نگاهان نشسته درین اوقات
که عرصهٔ اخلاق از فشار لباسے تنگ انوشے تخیل بساط وسعت چیده است
تمثال امید یکه یک قلم باصفائی آینهٔ مروت از میان پریده غباری بر فرق
عالم نشسته که کسے چشم بجمال تحفه تواند کشود و شور قیامتے در گوشهانه نشسته
که دماغ شنیدن بفریاد نے نوائی وفا تواند نمود شکر این نعمت که از فراموشان
خاطر ترسم مناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نفس حاشیه نشینان
خیال احسان تا ل ست بکدام عبارت وا نگارد و در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتهای
قدیم سر بخط امر گذاشتن ست و دست دعا که پیوسته در هوای تسلیم بلند ست
بتجدید تاکید بر داشتن نگاه الفت پناه باهل سیر تغافل مباد و گوشهٔ ابروی توجه

چون تهمت انحراف بنیاد لشکر الله خان ست ا لیق و دست فسخ و نظر
فسخ کار فتح * گل جوش هر نفس زد بنت صد هزار فتح * یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی *
گرد ره بست چو صبح کند آشکار فتح * در هر مقامیکه مقیم اند تزلزل باطل و بهر کاری که
مشغول اند اثر دعای شان تحصول جمیع مرادات دعای بیدلان آینه دار
اجابت و بحصول کل مقاصد انفاس هواخواهان نسیم فرح و قد استجاب ان الله
قریب مجیب * تحسین تعلی خان بهادر در جواب استدعای
اشعار و تکمیل مصرعه الشان به تقریب بیان رسید لله الحمد
نیاز قلم اسیر بیدل با پیشه داری قبول آنجناب بحسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان
بساط عجز را آن وسیله باعث قدر بی بضاعتی باید شناخت از تقیدات سلسله
کرم با خبر کیم و سخن اخلاق آفاق تسخیر به تحقیق پیوست که مصرعه فتراک صید افکن ما
بی شکار نیست * اما بهر اسم در باب اشعار کمالات انوار اشعار سی داشت
تماشا کلم قلم نیافت قسم در طریق ثبات لغزشی نماید با تهمت انحرافی برابد مگر بمقتضای
کرم شفقی و بی پروائی در این مضامین طراوت آئین بوسه نقطه تشنه
وضوح بود که معروض شد اشتغش لبشاد ابی کلک تسلیم سالک امداد جرأت فرمود
تا بتفضل دستگاه معنی ایجادی مرتبه کمال رسانا و بیدلان مشتاق را ممنون ۱۴۸
سماع و رجابت سعادت گردانا د لشکر الله خان خار خار سجده آن آستان
بر سر اپای تمنا کیش هجوم شوقی نگماشته که تا به قفلهای معذرت آبله پائی
نشو و بهوای گلشن دیدار در تصور چه از جوش نموی نکاشته که گرد تازی
ریشه مژگان پیش بیش ستی نگاه نه و عرق شرم به معانی اثر که مو به مو غبار
نشانیهای راه نیاز ست باز که انتظاری اشاره سفر باید امید که تا غره ماه صورت
این وعده از آینه لقا روشن نماید چه سید احمد سخن رنگینی بهار سخن لایزال باد

۱۴۹ رقعه

ورود التفات نامه با شعار سحر بیا نیها ساغر کیفیتے نمے پیماید که شوق دیدار بغیر از شهود جمال چشم باتیار بکشاید تشنگی دماغ حیرت سراغ به چشمک رائحه بادام پرورده بساط افسردگیها در نوردید و تر بیاے مزاج منفعل با قبال شمامه فوفل آئینه بهار اعتدال گردید ه نامه ات آئینه دار دکتا وا میشود + دستگاه عالم دیدار پیدا میشود + سنخے نگاه شکست شیشه هاے اعتبار بساط عجز تی نچیده است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه قدمے تواند برد و انقلاب اوضاع امکان شورشے مجنون نیاورده که بغیر از ضبط نفس جمعیتے توان داشت و اگر با لفت این وحشیان نپردازیم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسے راچه علاج و اگر به خیال یکدیگر دامن افشانیم امید دوروزه استقامت بقوت کدام اختلاط و امتزاج منحصر عشق ست بهر رنگ که بباید زیست دور قعه و رپیش نظر بود که بیش از این تحریر آمده بود بنظر در آمد داخل رقعات نمود این نثر در نظم ست اما نظم بلاقید یعنی صاحب من در آرزوے ملازمت دل نه آن قدر بیتابے طراز ست و دیده حیرت ساز که به سعی زبان خامه بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطالب بامثال نمود آخر به همین وضع انکسار دار و جبین نیاز توقف سجود کرده و دست عجز صرف دعا ساخته که صبح و شام از درگاه چاره ساز جهانیان متقاضی ست تا دولت حضور و وصال بدل آرد و فرح بدیده جلا رقعه بی تکلف نظم و نثر دارد نصرت و فتح قرین احوال باد با دولت و عز و اقبال موکب فیض لواے حشمت چون عنان شرف جاه و جلال جانب اگره معطوف نمود همگنان را قدم استقبال افسر فرق سعادت گردید تا جهان را اثرے نقص و کمال باشد ایزد به کمال الطاف زمره اهل حسد را پامال دارد و فرقه خیر اندیشان را امن بخشاد زآشوب شمال

قوله: بیایید ساختن ۱۲
قوله: بجمع نمودن و ستودن عین مطلب ... و دیدن و گوش بستن ۱۲
قوله: بانقص ... کردن ... شدن ۱۲

این سیکی در کشت فیض ازل راحت اندوز دو آن در دلال بمولانا عبد العزیز
عزت طراح معمورهٔ حرم دلها مادام اساس حرص و هوا همواره موصول فضول
دوام دارد سالکا واصلا دو سه مصرع ساده که احتمال دل سودا مآل طرح کرده
و کلک وداد سلک در احاطهٔ دام سطر در آورده طمع دارد که در پیشگاه مطالع
اصلاح آرا مسالک گوهر کمال گردد * غزل * دل اگر محو مدعا گردد * در و در
کام ما هوا گردد * طعمه درد اگر رسد در کام * هر کس همسر هما گردد * محو اسرار طرهٔ
اورا * رگ گل دام مدعا گردد * گر سگال وداع سالک هوس * گره دل کهربا
گردد * کس اگر هوس سلاسل پیچم * کوه و صحرا همه هوا گردد * محو گرد و سواد
مصرع سحر * بدر اسم اگر رسا گردد * ما و احرام آه درد آلود * همه هوا گرد را عصا
گردد * دل آسوده گو مکر وسواس * گره آرد که دام ما گردد * در طلوع کمال
بیدل ما * ماه در هاله سها گردد * لشکر خان در عرض نقاهت
از دست خیال نارسا طاقت نیاز اندیشی التماس شد * سجود خامه
لغز مدد و سطری چند پیدا شد * حقیقت شناسا اگر تمنای دیدار را وسیله نیندیشید
مدتی به مشق شنا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست و پای که ندارد دعوی
تلاش پیش تواند برد اگر به صبر او ضایع ناکسی پرداز دستی بی حسی ضروریست
* تا شرر وار سر در طینت سنگ به تکلف باید افسرد تا قید باین هستی غارت برده
نیست باید زیست بی حس و افسرده * خجلت کش تهمت ظهور بیم عبث * چون
ناخن و مو نه زنده و نی مرده * امروز باین مقدار که بقدر جنبش خامه در سر پنجهٔ
تخیل مشاهده می نماید بلند پایه بقدرت علم مباهات بر میدارد و بقدر تاب
وادن نال شمایلکه در زبان طاقت مخصوص می بندد نخوت رستمی شاخ گاو زمین
از پیچ سبه بر آرد به تفصیل آشفته حالیکه بیدلان ازین عالم هزار شعبه در نفس مهیا

۱۵۰

دارند صد عابدان نے تواند گردید دست ناتوان به دامن جمعیت آنجناب با
بلند و زبان نے نوایان به بنای اقبال آن ذات الفت پیوند چه طرازد قصه
گیلانیست هر دم هوس آلوده صد صحرا گرد * هر لحظه دل آماده صد عالم
درد * ورد هر که گل کرد سراسر وسواس * دارم جگر آسا همه آه و دم سرد *
حصر حد و طول امل در احاطهٔ ادراک عمل محال و حمل دوام عمر در دل آگاه واسطهٔ
گرد ملال هر کس سر در محاوطهٔ عالم موهوم در آورده مآل کار در رود در راه عدم گرد و
طرح اساس دهر در گرد سواد عدم معمور و اهل عالم همه در اساس هوا و هوس
سر در مطلع اطوار صلاح و رشد او در سواد کدهٔ حرص و حسد معدوم علو کمال
ادراک حصر مصالح اسم و رسوم محمل آرام دل ما صحرا گرد مسالک وسواس راحله
هم گرد آلوده عهد و هم هراس علما محو در اطوار رسوم ما حصل مردم عالم معلوم
همه را درس سلوک اطوار گول در درک حصول اسرار هر گاه آدم کامل وداع وسوسه
اوهام کرد محرم اسرار کرم آمد اگر صور موهومه را در دل راه داد مورد درد و الم
کلک الهام مسلک در احوال سعد او عکس کردار صلحا و سوء سطر گواه آورد
و طومار وداع اوهام را واکرده آگاه کرد که هر کس احکام مدعا هموار در حصول
مراد مرام گمارد آگاه و هر که امداد اهل رسم در اکراه وارد گمراه حاصل الامر اگر
اسم مالک و دود روح حال کرد کامگار طالع مسعود و اگر سر در راه هوا و هوس سود
در هر دو سرا محروم و مردود * بیت و هشام در کمال هر که هم * مسلک ما هوس مال
عدم * حرص در کار و عمر مرگ اعدام * دل آسوده کو کدام آرام * والسلام

بشکر الله خان هنگامیکه فقیر از متهرا بدهلی رسید نواب
عاقلخان را دید عمر بیست سواد نامهٔ عطوفت شمامه دیدهٔ انتظار را بسرمهٔ
التفاتی منور ساخته و پیام خیریت انجام گوش مجاهد نیوش را بزمزمهٔ مسرتی نواخته

۱۵۱

موانع جز بے نیازیہاے شیوۂ عنایات مباد ۵ باحوال من بیدل کسے دیگر چه
پردازد و بهٔ زیس سنے حاصلم از خاطر خود ہم فراموشم * فریاد رسا بسبب انقلاب
احوال عالم حادثه تهلکه نواح اسلام آباد که درین ایام پاس ناموس صاحب
قدرتان ہمدران سرزمین بے تعذری نیست تا بغرباے بیدست وپا چه رسد
بمعاونت فضل ایزدے راس المال حال خیریت مآل اندیشیده با پاشکسته چندیکه
بارگردن زندگی انداخت سلامتی بیرون کشید و بست و ہفتم جمادی الآخر
داخل دار الخلافت گردید باری سعادت زیارت کعبهٔ تحقیقی به فریاد سرگشتگیهاے
وادی نحوست رسید و بمساعدت زبان فرصت در هفته یک روز موعود تحصیل
سعادت ست و منظور الطاف و مرحمت رسائیهاے سرشته آمال که انفاس
موهومه را ابیچ و تابش پیوندست اختیاری ست بعقدهٔ این سنے سواد کشیده
که هر چند رزق مقدر و بهمه حال و همه جا معین و مقررست اما آشیان جمعیت پریشانی
مفقود و نا میسر اگر درین سواد سعت کنار دریا یا لب شهر بسهولیت در اتفاق کشاید
یا بکیه اختیار نماید باقی مدت حیاتی که از نظر یقین مختفی ست سنے تشویش تغیر مکان
بسر برده اگر احیاناً طالع بیدست از دور اصلی برنگردد وامن ارض الله واسعه زنجیر
پاے هرزه جولانی نیست ۵ مصرع چون نگه بیدل بحیرتے گذشت صد گوشهٔ
چشمے نشد پیدا که جا پیدا کنم ۵ از حسرتهاے گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان
بحکم نارسائی همان محتاج طپیدن ست و جولان اشک بمقتضاے ناتوانے
همچنین منتظر چکیدن سنے تکلف در هواے محفل اشفاق منزل راهی به تصوری پیماید
و در یاد آستان اخلاق آشیان جبهه بخیال مے ساید در هر حال عاجز نوای
قانون عرض دعاست و شکسته بال پرواز اظهار ثنا بت شکر الله خان در
عرض احوال میان لعل محمد که از غیرت حکومت و نان خود در گذشت

خمیدگیهاے اوضاع تسلیم پیرایهٔ دوش وگردن دعوی ست وشکستگیهاے اطوار
نیاز سر مایهٔ جیب و دامن تمنی درین ایام که افراط حرارت فصل مائل ساز اعتدال
گردیده و شوخیهاے سموم شبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آراے
بیتابی ست و حیرت آیینهٔ آرزو طپش کسوت سیمابی اما از امتناع توجه قدرت اشتمال
که مائل خرق و استیصال شیاطین را چه توتیه است و فرصت انتظار بیهاگو یده مراجعت
اندکے دامنگیر تامل میگردد و امید که مژدهٔ رفع این غبار شوق سراپا انتظار را بسر منزل
وصول راه نماید و دیدهٔ لقا پرست را بمطلع عالم دیدار هدایت فرماید معنے پناها بعرض
رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد بحکم دامن افشانیهاے فرصت
انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده و بهار دیدهٔ فریب این چمنستان اشفاق
بشکست رنگ اعتبار جوشید هر چند تشخص زندگے تمثال فنا از آیینهٔ ظهور هر کس
نمے واسطهٔ عوارض اسباب جلوه گر ست اما وقت تامل را در وقوع آثار این
کیفیت غبار سببی در نظر اینجا انچه معلوم مراکت آگاهان معنے تحقیق گردید غیر ازین
حقیقت بانکشاف نرسید که تبعیت ناقدردان نتیجهٔ مرگ صاحبدلان میباشد
و اطاعت ناقصان دلیل فناے کامل صفتان در همه حال زندگی موهوم بقبول
تحکم دونان نمے ارزد سه مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * که آهِ ناله که در
پردهٔ اش نهفته‌اند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل داغهاے
خاموشند * نرفته‌اند ازین بزم تا سخن باقیست * ز دیده رفته حریفان هنوز در گوشند *
به شکر الله خان سه چون هلالم نے خم تسلیم آن اختر جبین * غوطهٔ در
خط چین زد بسکه شد لاغر جبین * یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم * میچکد همچون
چون شمع ز چشم تر جبین * خداوندا اگر ترحم احوال بیدلان منظور جناب لی نیاز نیست
سواے آن آستان فیض نشان از سر بالگیر دا گر رحمت بهانه جوست و در حق جمعیت

۱۵۳

واهماے خاموشند
اسے بمنزله داغهای خاموش
هستند ۱۲ *
یعنی نام ایشان

نسوبان آن انجمن دعاے ماهم بهذیر صحبت عشرت جاده پیرین اوقات سعادت
آیات ودعوا اقبال دوام توام ملو مناصب درجات لشکر خان سلمه امروز
بیاد میم تسلی چه توان کرد * مائیم که روزی دو از پیش تو بودیم * حسرت دیدار نقشی هیست
که از صفحه اندیشه توان زدود و آرزوهاے وصال صورتے ندارد که خیال آن در
آئینه تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم زمزمه هاے ثناست واگر گویائیم
ناطقه مشغول مراتب دعا هیچ صورتے بی شهود آثار شفقت تخیل نتماید و هیچ حالتی
نفی حضور انوار عنایت تصور نفرماید بعافلخان سلمه متوجه آباد قبله حقیقی وسیله
دعاے محرومان دستے ست که از شرم ناکسی بر روے اظهار کشیده اند و خضر امید
گم گشتگان تحیر پائی که از خجالت بے برگے بدامان نارسائی پیچیده و سعت آغوشے
دریاے رحمت جرأت آموز قطره بیدست و پائیگر دو که شیخ علاؤ الدین متوکل
بعلت بی انصافی شرکا باوجود منشی انزوا مصدر تعب تشویش کلی ست اگر حسب الامر
نسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال موعی الیه فارق حق و باطل
گردد از مراحمے که سایه افکن مفارق غرباست بعید نخواهد بود ظلم تمدد دباد در
شبیه شاهد یکجه بوزینه حق ناشناس مانده سفت خواری خرس غوله دنگ سلسله
نشناس آثارے چو چینه بهارستان اجتماع معیوب گنده دهان هرزه بیانی سیان
شاهد نامرغوب در پناه سرخیلیهاے خیالات فاسده مخذول و منکوب باشند
زبانی شاه مرتضے نکر ظاهر بشود که ان منحرف جاده آدمیت را تخیل اوضاع ما
گاه گاه بناسر رغبتے بهم رسانده و عرق انفعال اکثر بسر روی کاخورده میشاشد
سیف علی مشهر سرفرازی در عهد استدلالت شکر الله خان و شاکر خان که بسبب شاگردی
خانه شدے دهلکی و دنیا رفی لیست فقر اراین همه انکسار قدر جوهر فقر نشناختن ست
وابرو می اعتبار درویشی بخاک انداختن پاسخ نسبانا بلکه بر چه پیهلو افتاد دآید و مار از

از کجا معلم قرار داده باید فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد وانمایند
ی از چشم بینائی شما افتاده ایم که از هر که آثار ربوبیت مشاهده نمائیم در
مقابل بدعوی استادی بر آئیم با وجود حرامی نوشتگی اگر نمکی از تمیز سید استشنید و
آداب تحریر ایشان حسن دیده به تحفه انصاف البته بر فرق اعتقاد می رسید هر گاه
مکاتیب این کرم طینتان با آن همه ایثار و احسان مشعر عبودیت و رهین بودن باشد
فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نباید در آب گشتن چه مانع ست صاحب نشیمنه
تابع خود را بجبوعی واستاید ارشاد فرمایید که در حق ستایش او شایسته تابع چیست
می باید اگر در خدمت حسام الدین بوهره فتیله چراغ کشته نیافته اید انهمه بی حفاظی
مراتب ادب چراست و اگر در صحبت هر ناتحه بیهوده از مذاق انگوری لذت نیافته اید
انها که نشئه تحا میسکند از کجا باین بضاعتی که ما چیز از تعلقه تمهید دعا طلبیتی دیگر بجا
سی آریم عمرهاست از ورطه انفعال بر آمدن نداریم آن شمس الدین کارگاه باد بروت
آلت چه غیرت درشت وارد و از آن تیز باف ناشوره گذاف اینقدر بیباک واجیدن
باید ادکدام انگشت سر بر می آرد برق لعنت نامرد معموره که امثال شما خر سازاکه خدا
لعین بر آورده است والش نفرین وقف بیا باینکه این جنس غولان را بنام آدم
پرورده کاش غلط انداز بی دست برد شعوری لنگوته قلندری شما بر می درید تا باکن
نقب رسوائی در فکر گریبان چاکی تنگ می افتادید و داد ناموس حق شناسی
می دادید که هر جا عبارت فقر اسم و فن معنی احدیت منظور جز بی نیازی ملکی
حضور مطلق نیست در هر صورت کوچک دلیهای ما باین درجه اقتضا نمود که هر سالک
دیگر را ناصح اطوار باید بود معنی بالمعنی بعد ازین باستغفار باید کوشید وگرنه سیدا
که بیدل عبد القادر ست والسلام از جانب میان محمد نعیم بیشرف الدین
صاحب دنیا غانکفاشت کاتب کوکناری دلبستان رامز بلبستان و مکتب بمبیز بر آورده

۱۵۵

از اقتضای طبیعت مکروه هرگاه با طلاق خط و کتابت می پردازد الواح و اوراق پاک را
بنجاست چرکین مے سازد و شنگرف صمغ آلود نکدیرش برازیست مخلوط خون و بلغم
و سیاهی ناپاک لیقه فرسودش تخشکی گه سنگ بیشم از بی طهارتی ظاهر کثیفش آلت
خامه در صفحات کاغذ کلوخ استنجاے جویدو از تیرگے باطن پلیدش کون دوات
که سیاه برمی آرد و می بویدهر قلمی را که بمرکب گندیده ترشوده است انگشته ست
ملوث که از مقعد خود برآورده مرکب غلیظش هرگز روے روانی ندیده است گویا این
ملعون در دوات می ریده است و مجری دارد از حفرهاے کهدان کهنه سنے نم و تر
قلم تراشی از سفال پاره فربلها تیز دم تر یا رب که خشکی هاے قرگان خامه از سیاهی
چشمش روانی پذیرد و گندیهای کذلک از تختهای جگرش فان برگیرد با آن
گزلک اگر بندبندش جدا نمایند اصلاح بجاست و آن سیاهی اگر بر رویش دوا
جلای قسم بدعاجزه دان نامطبوعش جلیست فشرده از شنجرف و سیاهی نمازه
و سرمه اند و زر دوات ناموریش کوفی بجکه افشرده خامه ها را روشش انقلام آموز
فی الحقیقت حمامی ست نه کاتب که اکثر اوقات در یوسے ز هار خطوط تراشید سنی
بیگذارد و از لعاب دهن نوره برچشم الفاظ مالیدن به سیاندگی تکلف حلال خور
است پیکلیسر کثیفش در شغل گهگشتے فرسوده و اعضاے مفلوج بخضاب نجاست
آلوده با این همه گندگی بحیائی ست که تا بکون مقراضش انگشت رسانند مقراض
دهن گنجش کشاده است و یا پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر دور افتاده
از اثر سرایت طبع شستش مقعد لیقه از دردن رفتن کون دوات پشیمان ست
و از بدبهمی وضع نجس نال خامه چون خراطین معده بیرون در حیرآن خطوط پراگنده
سلسلش یک قلم چوش نکس ست و صریر کلک نکوه نویسش تیز و لبس و ضع تا کش
مشق چیز نیست و تقریر تسلسل درست از هیچ سند چشم اصلاح داشتن عین فساد

۱۵۶

و این جنس مجهول را بتعلیم اطفال گماشتن محض سداد با کمال تیزی طبع حیفست
و را قلمی نمی نماید و با وجود حدت ذهن عجب ست که نوک سنبلیش را اندکی قط نمیفرماید
چون نامه ارباب فضل را بوضع پلید خود بهجو صریح نموده بلکه زده است اگر بتیزی
قلم بر دارش کنند سزاست و اگر بر کمند رشته سطر از حلقش آویزند بجا
القصه هیچ بیننده تاب مشاهده این کتافتها نیارد مگر طبع همین گماشته که بهمه را
بذوق برمیدارد والسلام بشکر الله خان و شاکر خان زمانی که
با هم بودند ه از بس بسازو برگ دو رنگی نزاع ماست * یک سجده بر دو
قبله هم از اختراع ماست * الله الحمد امروز در بانی خامه صریر سنجی یکتائی بگوش
میرساند و تحریک یک دو لب یک صفیر دعا بلند میگرداند نشاط آرا دو چشم بیک نگاهی
آثار موافقت صفت تماشای عالم جمعیت دعشرت پیرائی دو گوش بمژده اقبال
یک آهنگی نغمه زمزمهای محفل سعادت فروغ دو شمع برونق افروزی
یک انجمن سامان افروخته و روشنا دمانی دو گل بطرب اندوزی یک چمن مایه
بهارستان سرو شبستان آفاق پرتو این شمعها تا شام ابد روشن و حدیقه
امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر نشاط خرمن پشت و روی عینک نفاق نقش
انحراف مبیناد و رنگ و بوی گلشن اتفاق تهمت اختلاف مچیناد مبارکباد
بشکر الله خان ه ندانم داس زلفت که از کف داده ام یارب * صدای دست
بر هم سودنم پیشک سود آید * اگر تمنای سجده مائل نقش پای نباشد سر از
گریبان بر آوردن جز سودای داغ انفعال چه دارد و اگر آرزوی نیاز اندیش
قبله حضوری نیست چشم از خواب و اگر دن بغیر از ترحم نها است چه بار آورد بیدلان را
اگر نه امتی ست چه انتهای سعادت خدمت ست و اگر انفعالی ست دوربهای
دولت صحبت زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویایی

۱۵۷
یعنی اگر آرزوی
سجده کردن من خواهش
کدام نقش ندارد
سر از گریبان بر آوردن
بجز داغ شرمندگی
چه حاصل کند و
مطلب از انقیاس
معنی فقره دوم
باید فهمید ۱۲

و دیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بینائی پایه بخش مدارج کمال مبارکباد
اضافهٔ اقتدار رسانا د و ہوا خواہان جبین اقبال را ممنون فضل نامتناہی گردانا د لبشاکرخان
ے عالم رنگ ست سراپای من * در خیالت گرد خود گردیده ام * نفس حیرت
قفس در ہواے غبار آن آستان طپید فی سامان نکرده که ہرچند دامن نقش
بندند بافسون الفت دل تواند رسید و نگاه بیطاقتے افواه بذوق حضور آن انجمن
چندان از خود نگسیخته که اگر ہمه تار عنکبوتش فرض نمایند بزوایای خانهٔ چشم تواند طپید
زبان وصول مرام از فرصت حرکات انفاس بعید بساد و اوقات حصول تمنا
از مہلت امداد زندگے دوری مبیناد بشکر اللہ خان زمانے که فقیر
بسبب بارش از راه سہارن پور به دہلے باز گردیده
جبهه بامنزل و فرسنگ میزنند * در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند * چون من
کسے مباد ہم اندوه انفعال * که عکس ناقم آئینه بازنگ میزنند * گاہے به کعبه
میروم و گه بسوے دیر * دیوانه ام ز ہر طرفم سنگ میزنند * امید گاہا حالتی که از
سنگ و ہواے ابر بہار مشاہده نمود که در دم شمشیر آبدار تصور نبود از مقام لونی
تا شیخ پوره قصد راه جز بسے شنا میسر نیامد ہرچند نفس تر دو سوخت غیر از عرق
خجلت چراغ راہے نیفروخت * مصرع خس نپندارد که این کشاکش با اوست *
گریه بر احوال یاس تامل پیش از باران واجب بید و بانفعال ہزار تردامنی سیل عنان
عزم باز گردانید زبان وصول سعادت اندکی بتوقف افتاد تا تصور محرومی جمال
بسیار زحمت داد کارے که از سعی بیدلان بر می آید ازین عالم ہزار درے کشاید
شور انواع حسرت باقیست و ہمان مخمور ہواے تمنا ساقی ے معہود مے مانه
تنگ و نے جاری داشت * صاف تہ درد و باغ بنجاری داشت * از قدرت
اعمال خجالت چیدیم * کارے نکرده فرد بسیارے داشت * بی تکلف اگر شکوه

هست از بیدلی ست دگر نه درین سفر سیر عالم آبی و کیفیت دشت دوری بمعاینه نرسد
که بیاید عمرها بخیالش ساغر بجگر کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت
دیدار حضور بعرض خواهد داشت اطناب کدورت طبع بی نیازی انتساب مباد
که کارها با غیرت عشق غیور افتاده است * شش جهت دیدار و ما را از گریبان چاره
نیست * بکرم الله خان که بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد * بر زبان
خامه حرف مدعایم نال بود * حصول آرزوها از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها همه جا
در پیش اگر قدم براهی گذارد سر از زانو نمی تواند برداشت و اگر سر بپیش می افگند
اعتماد بر قدم نمی تواند گماشت که بهستی ارکان از انفعالم نیست گسیختنی * چنین هم
کاشکی می داشت چون مژگان عرق چینی * درین ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود
پیش نتوانست برد و هوائی دماغ بال میزد به غبار نارسائی افسرد یارب که احرام
کعبه مقصود اعاده به تجدید فرماید تا بیدل محروم از ننگ وا ماندگی بر آید لشکر خان

تاریخ های فقرات در مبارکباد حکومت شاهجهان آباد

اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال
آراستگی سلیمانی عز و اقبال معارج گلبازی شوکت مدارج جهان رفعت دارائی
مهابت دشمن گدازی کام اسفی مناقب دوستان نوازی جاه دولت خواهی
اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بخان صاحب کوه
لوا مبارکباد به میرزا ابوالخیر که مدتی خود را از صحبت وا داشته بود
که اگر ز برق طپشهای دل اثر گیرد * زبان چو رشته شمع بحرف در گیرد * شرح
آشفتگیهای طره احوال انشاپردازی سعی قلم که دو زبان لال بیش ندارد
محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع به آئینه داری وضع دوات که از یک
چشم کوری نمی نماید افسانه و هم و خیال از هنگامه قاصدان نامه و پیغام را نفس

۱۵۹
مرا بسی قرار نیست عرق
انفعال و بسم می براید
لهذا آرزو دارم که پیشانی
من هم چون مژگان پاک
کننده عرق می داشت
چنانچه مژگان اشک را از
چشم پاک می کند
پیشانی هم عرق انفعال
را پاک می ساخت

اندیشهٔ حباب گره بال وپرست فضای سینهٔ احباب ازطپشهای دل دام کبوتر
دوات چشم ازخشکیهای تصور محرومی لیقهٔ نگاه را چون مژگان بیرون ورانداخته
وخامهٔ انفاس سیاهی سویدا وقف تحریر نامه ساخته سادگیهای صفحات بحکم
تغافل سوادی درس الفت چون بیاض دیدهٔ قربانی ورق امید بگردانده و
تنگیهای نامجات ازفراهمی ادای سبق اتحاد چون نسخهٔ تنقیح سطور سینه چاکی
خوانده بیتابیهای سلسلهٔ آرزوی بعرض سطری چند مژگان تامل میگشاید
وشکایت کوته نیازی بالتماس شوخی ادای نماید که هرچند چمن استعداد آن بهار
تنزه راد رسعی طراوت تارخی بی نیازی است وازکسب توجه نشوونما استغنا
طرازی اما تبا ماتکدهٔ ظهور اسباب گرم آهنگی سازهرگل موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است
وعیش کلال کسوتی پرپروی ها مرهون خاکساری قمری تحقیق آشنا سینها که
آن شمع انجمن وفاق کدورت غریب ادهام را فانوس چراغ یگانگی پسنده و
خلاف عهد انصاف بالتفات پرداهای بیدل نه پیوند و نفس صبح عشرت چون
نارساییهای نداست دستگاه رسائی ندارد و خمیازهٔ فرصت شگفتگی بیش از
نگاهی آغاز وانجام نشمارد وآفتاب مجاز سور حقیقت که از افق بی نیاز در کمین
لمعهٔ ظهورست مبادا وقتی نفس حباب گرده که دیده ها فرش خواب غفلت باشد
وهوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی بساطی است از تنگی آغوش الفتها
فضای جمعیتی بهم رسانیده و توهم کدهٔ بهار زندگی از ربط لفافها غنچه دلی بعرض
تامل بر دمانیده مفت فرصتهاست اگر سینگیهای رشتهٔ صحبت عقده بوافقت نبندد
ورنگ وسواسهای آئینه خواطر صفای صیقل اتحاد پیوند د
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست * در طلسم خندهٔ گل بال وپرواز بهار *
بتماشا گرخان شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشید تا بمژگان

میرسد آغوش حیرت میکشد * عاجز نوازشهای زمزمهٔ ستایش بجا آهنگ سرآید تا از انفعال
نارسائیها برآید و حیرت تقریری مقدمهٔ ثنا از چه مقوله زبان کشاید تا زنگار خجلت بیزبانیها
وا زداید ــ یارب سیراب جاه و شوکت باشی * درباغ جهان بفر و حشمت باشی * ای
گلبن باغ آرزوی بیدل * هرجا باشی بهار قدرت باشی * بشکر الله خان
در شکر اقمشهٔ زمستانی خانهٔ نیاز صریر از نشحات سحاب فضل گشتن
علم افتخار زمستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شال
سیاه بلباس کعبه از دیدن ست و نگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه در آغوش
مردمک نگنجیدن جامه وارهای چهیت بسراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده و تمیز
بهشرار رنگینی چمنها را گرد سر گردانیده و دوریهای سفید یک قلم بر بیاض صبح خط
کشیدند و رضائیهای رنگین یکدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند و انچه ها
با وجود دو رنگی قماش غیرت از میان برداشته اند و بعبارت سطور مختلف همان
معنی یکتائی نگاشته شکر این جنس مراحم از هر بن موزبانهای حمد رویانیده
و سپر ویاند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجده های اخلاص دمانیده و میبالند
ــ آنکه بار از این عطیات ترحم کرد یاد * فضل یزدانش طراز خلعت اقبال باد *
به میرزا افضل در طلب مجک مرتب قانون عواطف انجمن نمه اخلاق
از محالفت نوائیهای اوضاع زمان در پردهٔ دائرهٔ امن و امان جمعیت آهنگ
شوق و دوام باد مخلص نواز اگر حسن بساخته مجک تار آرایش گیسوی تار سلسله
پیرای نغمات وفاق گردیده باشد بیتوایان محفل آرزو را صداوازی موصول
مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه تعبیه خراش سینه است و نگاه
منتظر چون موی چینی مجکاسهٔ چشم مضراب شوق را متحرک زمزمهٔ تمنا انتظار
انگارند و جمیع سر نشان حضور دمساز دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاقست

والسلام میرزا محسن از جانب زین العابدین بعد آرایش حمد
بیدعی که طرهٔ حال آفرینش رایج و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده
و آینهٔ کمال بینش را به پرداز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت کشیده اگر بمبالغهٔ نفس الامر
شوق بی اختیار پردازد نارسائیهای اظهار دامنگیر بیان است و اگر بآرایش
بی ساختگیهای آرزو مضطرب جرأت و رزد ناتمامی داستان سند زبان بسیطی
این محیط طوفانی بجلوه نمیدهد که به تنگ دلیهای امواج خیال هم آغوش کناری
توان اندیشید و وسعت این صحرا دامنی نمیگشاید که به سبک سیری نسایم
اندیشه غبار پیرامنش توان گردید ناچار بعرض انکسار بجبین سجده فرسائی خامه
وا میگذارد گوهر نیازی بسلک سطر عرض میسپارد که هر چند بعدم حضور صوری
بحکم تقاضای نگریدهٔ حیرت مال است اندیشهٔ مشتاق را از شهود مراسم معنوی تصور
غیبت محال است *گر نیست حضور جمعیت وشتم * یاد است همان سوانس کنج قفسم*
*زنار وفا که دل بگردن دارد * پیداست پیچ و تاب تار نفسم* مرحمت اسلوب مکتوبیکه
غنچه‌های الفاظش باکشاد عقده‌های دل توام بهم پیوندی داشت و نگاه آهو سرمهٔ خطوط
روشن سواد دیدهٔ انتظار می‌نگاشت دل محبت منزل را که تنها اضطراب چون
نفس کمند گردن بود و داغ تمنا خبر دیدن انجمن جریان نگاشتن بدایت فرسود همچنان
دیدهٔ حسرت نگاه را که بجوهر اشکش بهار شبنمی داشت تصویر کیدا طاقت زده نشی و شتهٔ
انتظارش کند بو چین فرسوده یاس آغوشی از گریهٔ اضطراب انجمن تسلی راه
شوق است که همین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب لطائف
هم پرواز دیدهٔ انتظار انگارند و آوازپای قاصدان هم صدای طپشهای دل شمارند
در اشتیاق مولانا عبد العزیز عزت است یاد آن عیشی که علتین بر انگاف
داشتم تا سجده چون راستان بر آستانی داشتم تا نمر با ست آیینهٔ تصویر شوق

قوله بعد عین بالضم و کسر دال مهمله [illegible]
قوله نفس الامر [illegible]
[illegible]
١٦٢

بحکم بے اختیاری رنگ تحیر بسته است و بچشم حلقهٔ داغ پرور دل مایوس نشسته نه طاقت

تحریک اشک که بامداد وهم غبارانیش امکان خاک بوسی توان فهمید و نه سامان پرواز

آهے که بقوت پر افشانیش غبار افسردگی بدامن وحشتے توان پیچید پیرگاه گردن ارادت

بکنند سعی او بیگذارد و اقتضاے نارسائی محرومی بارمی آرد بال افشانی شعلهٔ ضعیف

نفسے جذبهٔ آفتاب همان عرق تلاش دریای خود ریختن ست و پرواز غبار ناتوانے

بے امداد نسیم خاک بر فرق شوخی سنے چنین خیال شکوه ها سر دکان صفت بالیده لیا

کشادن ست و قلب سنے اعتباری را وزان اعتبار نهادن سے مائیم و جبههٔ و

سجود رضاے دوست ❊ اندیشهٔ فراق و هواے وصال چیست ❊ آبادیوانگی هاے

طبیعت مهر پرست معذور سوداے اقسام آرزو هاست و طفل مزاجیهاے دل

التفات جو مجبور اندیشهٔ انواع تمنا در گوشهٔ عجز و نارسائیها متر صد وسیله ایست

تا بیدست و پائی این مشت غبار جبلّی بر آن آستان تواند سود و مشتاق وساطت

آن زینه تا حیرت این نسخهٔ آرزو بانجمن دیدار راهے تواند کشود بشکر الله خان

فقرات تاریخ ولادت فرزند خرمی هاے بهار آگهی سرسبزی هاے عید

شاهنشهے فلک درگاهی مراتب پایندگی رفیع الشانی از آنکه زندگی زیب هنگامهٔ

عشرت آرایش محفل دولت مقدم و اقبال توام صاحبزادهٔ آصف جناب نویدطلب

انجاب حشم جاه سعادت رکاب سبحان صاحب امجد آل طه مبارک لشکر الله خان

در شکر ارسال ڈالے نبسے نخل کرم تو تا ثمر سے بندد ❊ حیرت

همه سو راه نظر سے بندد ❊ ❊ شکر نواے تو کز ال محمد کرم ز است ❊ تا آید بر زبان شکر

می بندد ❊ و فور اسرار عطیات از هر طرف بهجومی پیوسته که زبان شکر اگر سر تو

جاری خود خالی تواند یافت تا آسمان ننالد و جوش آثار الطاف از هر جهت باستقبال

بیش نیاید که دست دعا اگر فشرده و از راه بلندے تواند شگافت سینه بر عرش ننالد

۱۶۳

تعداد حلاوتهاوصفی به بیان راست آید که زبان از مکیدن بازماند و شمار نعمت زمانی
به تقریر رسد که لب از مزیدن عنان گرداند و اینجا معنی شکر هم در عتاب عطا
نمودنست و حقیقت دعاها بر حبال اشفاق چشم کشودن سے ندانم این
پیغامی که دارد * که هیچ شد زبانش بوسه چیدن * حلاوتها بکام قسمت ماست *
بهر جا نو برش دارد دمیدن * همه گر در بهار ان پور بالد * بدلی بایدش محمل کشیدن
عنان گیری ندارد ریشه اینجا * هنوز رشش باشمر باید دویدن * چه اعجازست کین جوش
حلاوت * در آنجا میوه است اینجا رسیدن * بهر تقریر از شکر عنایت * زبان با اینهم
مے باید مکیدن * بشکر اللہ خان تاریخ ولادت فرزند
دلبند للہ الحمد امروز حسن فضل حق چهره پرداز یک عالم طرب نشئی ست
و بهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت فروشی و دیده را از هجوم انوار
برات خط شعاعی بر مژگان آوردنست و گوش را از نشاط اخبار صدای
خندهٔ گل در دماغ پروردن سے آنجا که بروز حسیح و اختر خوانند * وز صفحهٔ کون
خط محور خوانند * سال ایجاد این تجلی مطلع * دانایان صبح هفت کشور خوانند *
موحد حقیقی بعد امواج محیط زبان مبارکبادی این خطبه آراید و به طول صحابه
ایام طومار تهنیت عمر و دولت کشاید بشکر خان در تهنیت اضافه
منصب سے هزار آئینه چون طاؤس بیچوا بد تماشاست * بقدر شوخی رنگی
که دارد چشم حیران شو * که شعبهٔ فضل ایزدی از آئینه ما رنگی بجلوه می آرد که اندیشه را
غیر از بهار بودن چارهٔ دیگر توانند بود و کیفیتی از ساغر ما عرض نمیدهد که تصور را جز
خمستان حیرت تخیلی توان نمود امید بیدلان حضرت صمدیت ظهور مشتاق هزار
رنگ مراتب ستهٔ جلوه انتظار چندین نشاء مناصب عروج این درجات نهایت
باد بکرم اللہ خان کرامت عنوان نامه یعنی ساز زمزمهٔ دلنوازی و نشهٔ دقت

سواد مکتوب شیخ محمد امام رسید به نام حاجی به طالع عزل سعادت مشکل خستانی بجوش
آورده که زبان شکسته بیان از ساغر تقریش خط به کیفیات لغزش مستان کشید
و نگاه حیرت عنوان تماشای تحریرش سر رشته ست تا سر مژگان رسانید چه از نهایت
دور کرم بی انتها دفتا آلتفاتهای رسانیده یا الٰهی شکر اللّٰه خان ست فیض یزدان
همدم شامل حال ست اینجا * غیر فتح و ظفر از تبدل احوال ست اینجا * آثار تسلط
و غلبه کمال پرتوی ست از ان ذات فیض آیات که در هیچ وقتی خطره اغماض احوال
شکستگان پیراهن خیال تر رسم نگذشته و نمیگذرد و هیچ جا سلک اندیشه از ار
عجز طلبان خاطر دامن توجه نگسسته و نمی گردد ثمر این ابیات طلبش رس جمیع توجهات
شمارند و نتایج این خطرات طلبش آهنگ ساز تعیین انگارند به عمد زبان ما و دعای
که توام ازلی ست * ساغر بزم فتح و نصرت مدام سرشار و گلبن حدیقه عیش و عشرت
همیشه بهار بحسین قلیخان بهادر شکر فضل ایزد بجا می آرد که اجزای
مجموعه بیدلان همین انشا قبول فیض اندوز حصول کامیت گردیده و اوراق بی سیاق
آشفتگان در پرتو نگاه مشفق پناه سررشته وصول شیرازه دوام رسانید مضراب قانون
این مراسم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمه آگاهی نواخت
و اثبات مراتب این اکرام بالقوه طبیعت استعداد بود که بالفعل طرح اشواق ربوبیت
انداخت و رود افکار به بهشت انوار پیوسته مشتهر آیات جهان گیری و طلوع
صبح قدرت همواره بی نقاب جلوه آفاق گیری بکرم اللّٰه خان بنده نواز
اوقات اخلاص مندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بود و بتبدل احوال خیر طلبان
غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه و اتوانند نمود وقتی در سینه بال سعی افشاندکه خون طپش
آماده فغان نگردانید و سنگی در دیده به پیمبرد که دیده انتظار به صد چاشنی اشک نفشاند
اگر لب محبت آهنگ به تمهید اوای سخن در پرده تحریک می آید گوش مشتاق از جا می آید

۱۶۵

آواز پاست و اگر نفس اطناب مشغول تا این آداب خموشی پرداز و تصویر بیتاب آئینه تماشے
حضور بقا تحریر صورت این حال فرصت کمین خانه تامل مباد و حصول نشاد این
آرزو و انتظار ساغر اد و ار سپند باد با این همه استعداد شوق سعی چارگی را عشق بست
که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یک دلیها خجلت بوی پیراهن باید کشید
رباعی وی خفت که نافه در کجا خفت بگل * کردم چه فغان از چه بیاد منزل *
داوا که ز خود چرا زسعی باطل * کافتاد چه بار از که سر بر که بدل بقابل خان
نفشی رباعی وی صید بسن از پاس در نباله کشود به صیاد به باز جام سے لطفی
پیمود به گرداند یکره سرو آزادم کرد * بردام همان حلقه دیگر افزود * مهربان فقرا
بهدل و ورود حسب الامر جلیل القدر خاک در بانه را بعروج اقبال فلکی نواخت
و آز پاره بر قدم فرسوده لیها تا عزت ثریائی پرداخت ملخص از باجرای حیرت ایما
عرض داشتن است و منتجی از دیوان عزت عنوان و انگاشتن هفت سال
از این سیر عتیق الله گوکه پیغام به باسے رسانید که شاه دین پناه بمقتضای
مرحمت بیاد ازحال فراموشی تال فرموده اند اگر وسیله نیاز نتیجه افکار
نتیجه سعادت توان اندوخت مساعدت زبان فرصت از مغتنمات کلی ست
هرچند سلا خطه ناکسی بیقدار می خود بیرون دانمود آن همه تبات یقینی نه نمود بحکم تکرار
تاکید و امتثال امداد طالع لسجه نفرستے تحفه تسلیم نمود سال دیگر معاودت سیر موجی الیه
شد و این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب
گوهر رسید و رشحه پاسخی ساعد فواره حاقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال
در بین حضرت باراقبال بهجت چهره امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست
بشنع بجالت افسردگی ناچار نقش خفی لسجه تحریر آراست و فضولی طبیعت را
ستدم وقع نامرادی اندیشه حیله شکر عادر خواست بعدم تمثال رد و قبول

قوله

بهار بهار آئینهٔ انتظار بود و در هیولای ابرام حسرت تجدید عمر الفت پرداخت قرعهٔ سجود
بنام جبهه‌ئی اعتبار انداخت اگر به اخلاق ذره پروری و رأفت ذاتی پادشاهان اعتقاد
راسخ نمی‌بود پرافشانی مشت غبار در آن جناب معلی چه امکان داشت گستاخی
سایهٔ نامه سیاه در طبقهٔ انوار قدس چه طاقت می‌انگاشت * هرگاه من ناکس
به عشق و هوس * ننگ پرستیده باشم و پای مگس * زین گستاخی که نارساست مرا بزبان *
یارب تو ببخشا که ببخشاید کس * در بدیهت اختیار ذره خاکساری این غبار موهوم با شکستگی
در ساخته که هرگاه بر پستی اقتدار خود نظر اندازد دست اختیار بهای وضع زبان از تعینیت
اعتبار نشمارد و ناتوانی این سایهٔ معدوم طرح تجنس نینداخته که چون تعین و پاید
خود پرواز و بیمقدار بهای عالم اتفاق را دستگاه مقدار نپندارد * زین بنا
که وحشت انجام است * هرکجا که گشتیم آرام است * ای آینه است کلفت عنبر *
آبروی صفای حال مریز * نقد کیفیت فراغ کجاست * تاک تا نشود دماغ کجاست *
بهر حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریب بظهور پیوندد در استغنای بیهراکم
زمین گیری همین قدر معروض دارند و دعا گو را همچون احسانها شمارند *
دریا چه گشاید از نهنگ و حوتش * گر پرورش آرد و رساند قوتش * خاصیت خورشید
همان تربیت است * سنگ لعل نگارید دست یاقوتش * یارب که زبان حق بیان
بارشاد تذکرهٔ حمد و ثنای آن حضرت متحرک حرف و صوت و نوای مبادو جمعیت
حواس و قوای بیدلان به همین دعای دولت ابد مدت تفرقهٔ امور دیگر مبیناد

بشکر الله خان در تشویش حال خود و رسیدن شکرخان

انیس الیشان ه آنکس که دل و دیده اقامتگه اوست * نامش چه
ضرورست بهر خامه نویسم * بر خود چه قدر دراز طپیم زحمت دوری * با تجلی آشنا
کلک فنا نامه نویسیم * اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبائع نگذاشته که اندیشه

۱۹۷

یکتائی جز عرض تمثال چاره دیگر داشته باشد و اقتضای جهان تلوین گرد افسونی
بهر نظر وانگماشته که تصور بیرنگی برای خودرنگی نقش بسته تماشای این کارگاه دیده تا دل
نقش بند آثار قدرتی ست از حیرت با فنای قماش آئینه باید بودن و حضور این هنگامه
بغیر سیر از قانون نیرنگی ست شکست هیچ صدای بال طاوس باید شنودن هر چند
در آتش تسلیم نشسته ایم سر سوختها مفت فرصت و گریه در بوته کاهش تأمل گدازها
غنیمت مهلت است در فرع اتفاق این لیل و نهار * بر حاصل این و آن توجه
نگمار * تدبیر چیز آب باری آئینه نیست * حیرت بیکار و جلوه ها برمیار عزم
مصمم از روی قدمبوس بود که تازیهای خان صاحب گوی این سعادت پیش برد
نوبت شرف بیدلان هم تقرب زبان اقبال فائز باد * جواب مکتوب کرم الله خان
که در تعزیت نوشته بودند نامه بیدل نوازی بر پاس عزا جان
جراحت بی اختیاری مرهمها نمود و بر سوخته خرمنان فرع بیچارگی سبحانی فرمود
تا خیال هستی گردن تا سلی می افراز و هدف ناوک بیداد بودن ست و تا سعی نفس
جنبش ها بی گمان می برد بسمل عرصه نیاسودن است با هر که آشنایی همراهی
باخته * بگسیخت عنان و دل از الفت پرداخت تا گرد از این برق سواران
باقیست * بار از قضا خاک بر باید تاخت * در آتش نشسته را کجا از داغ دامن
باید چید و در آب افتاده را تا کی از تری نفس باید زد * مجبوریم هر چه پیش آید
معذوریم هر چه رو نماید ای وهم پرست غربت و ملک وطن * فی آمدی سست
در میان نی رفتن * چون مغز از استخوان برون راهش نیست * یک چیز
خانه و تابوت و کفن * ازین عالم که همین عالم ست چه وا نگارد و ازین ساز که این
ساز ست چه عرض دارد * لشکر الله خان در عرض تعزیت روداد
خود است گریه در سنگ بود و آتش جدائی دید و سوخت * وقت آنکس خوش که

چه اگر دیده سوخت ما * حلقهٔ صحبت و داغ شعلهٔ سؤال داشت * تا نحو و تجنیه با تأمل رنگ گردانیده و
سوخت * و دی من و دل را ربط آب و گوهر داشتم * این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و
سوخت * توجه خیالات امکانی تا کی طبیعت ست از حصول خیر ست چاره نیست
و نه خاک شدم هم سر بی جهت غبار قدم می گذارد و ضعف طاقت از غبار نفس تیز پرواز دل
بر نمیدارد سده وا نکنم که چرا شوخی بیداد تو کشم * افزود غبار زندگان بیرون قدم * از خجلت
سازید لبها چو حباب * بر دوختیم که نبود بار سخن قسم * با من چه نسبت دل تصور آن گستاخ
ابره چون تعقیب سجده گر است همّا باید با این وسیلهٔ غبار او هم از جبههٔ تخیل پاک
نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تأمل ست و فنا ها
بقدر طاقت دلیل عجز انتهاست ساز توکل است شکسته آرزو در بین طیش توان
دیگر بستن * گر اینجاست فی زهر سو بپرد دل با ز دل ما را * انشاء الله رمضان ست
گر باین سازست دور از وصل جانان زیستن * زنده ام من هم بآن رنگی که نتوان
زیستن * انفعالم سکته از بخت جانها میرسد * کاش باشد فی رحمت چون حرکم
آسان زیستن * ختم فصل را در توقف زبان بعضی اعطاء فی چه جنس که هم تصور
باید نمود که تا سفید بهای چشم انتظار نمکدان بعرض نیاز حصول گرسنگان و نعمت
دیدار را همچون تغافل شمار و الگذار داها تا ساغر رنگ بر نگرداند تشنگان بیدل را
از رشحهٔ زلال وصال محروم نه چشاند مگر وقت روا سے فی ما گشته دیگر ست در نصیحت
اضافه نماید و غنیمت فهمی حصول مراد که باور است غنایم اتفاق ست محظ فرماید
انشاء الله العزیز اگر زندگی منظور وفاست انجام رمضان عید با ست
بشاکر خان ادای سجود در هیچ صورتی جبههٔ قبلهٔ تحقیق راست نمی آید
و بعرض نیاز در هیچ حالتی بی شهود انجمن وصول نقاب لب بستن نمیتوان تدبیر او
عرض یک قلم توفق مداد ست و سطور مکاتیب بیک سمت انفعال مواد رنگ گردانید

۱۶۹

مردن آسان است بیجان زیستن آسان باشد

۱۲ ماست دهال ملد وفاق رمضان انجام باخر رسد

آئینهٔ امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه وارسے از شکنجهٔ خیالات
وارهاند بکرم الله خان صاحب که وفاے توکند تاثیرش * مردن از زندگے
فسانه و سیرش * بر بدایهٔ افسون مهرت خوانند * در سر که گر او قند شیر و شیرش *
وعده با وفاے کرم طینتان اگر تغافل وقتے داشته باشد عقیق آب و گوهر خواهد بود
با فرق نوره و نظر ارسال تنکهاے شکر از حلاوت طرز التفات مخبر ست و آرایش
شیشه‌هاے گلاب بر روائح طور اشفاق مشعر کیفیت پیمانهٔ رجا چے ساغرے
بگردش آورده که شیشه خانه‌ها صرف تعمیر و صورت رکابی لبالبے در نظر چیده
که صفای هزار آئینه وقف تخمیر در هر صورت مدعا یا مخلصان ست که تهمت آلود
فراموشے مباد و غبار کلفت تغافل مچینیاد لشکر الله خان در تعمیر
مطلوب ست این انجمن چو شمع میپندار جای ماست * هر اشک در چکیدنش آواز
پاے ماست * در آتش انگلیم و نبالیم چون سپند * خودداری که عقده بال هماے
ماست * بیدانوازمن ازین معموم جانگداز که آتش بر دلهاے خیرخواه ریخته چه
تحریر نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عهده یک لب گزیدن منفعل ست
و هر چند پیمرا با کفها افسوس بر آید در عوض یک سودن دست منفعل عبرت منزل
آن قدر ریخته که دود کباب نفسے بیرون تواند داد و جگرگی از اثر آن صدای آب نگر دیده
کم خیال خشکے مژگان توان افتاد ست حیرت نظر ان گذشت و زیباد دیده *
نقصان و کمال لفظ و معنے دیدند * ملون خواندند ازین سبب و نیارا * کین جا
صاحبدلان المهادیدند * فضل کریم تفرقه تمثال هاے مجاز عبارایند گراے
ذوقات نگرداناده شهود جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رسانا د *

بشاکر خان هنگام سفر ایشان بجانب دکن ست خبر سوختن

بیادوت مشق دگر ندارم * در پرتو چراغے پروانه می نگارم * بکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید

۱۶۱

خاکستری زند کاش گل بر سر غرارم * امروز حیف ویرانه را بجمال تنهائی این بی‌نوا
خنده باطل ست و چراغ مرده را بر بساز تیره روزی این بیدست و پا عبرت تامل
نامرادیهای بیباختن را تا کجا بتکلف صبری باید ساخت که تنگنای اشتغال بیکاری
توان اندیشید و از حیرت ناپرداخته تا چه تمثال تصنع باید پرداخت تا سایه دستی
بر دل توان کشید ع باده ندارم که بایاغ کنم * گریه کنم تا مژه تر کنم * حیرت دیدار
نباید بشرح * تا بکجا آئینه دفتر کنم * عید حال بی‌جمال حضرت تا آن قدر
فراموش نبود که بعرض مبارکباد خود را از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد
خوبتر و اشتغال نی حلاوت دعای وصال آنهمه تلخی نداشت که تصور آن دندان
هوس باید افشرد اگر عید ست یاد دیدار طرب صفات ست و اگر حلاوتی تمنای
حضور فردوس آیات ازین بیش دیده بی نور مبادا بشکر خان اشتغال خموشی
بیدلان ذخیره مراتب دعا انباشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم درجات تنها
افراشتن بهشت نفس درازی را بزمزمه قانون اخلاص اظهار کمال ابلهی ست
دیده جرأت تامل را آئینه داری اشکال غفلت احتمال شکست تقلبی آثار محبت کیفیت نقش
نیستی که بیست اندازی غبار رفتار رنگ تغیر گرد و اطوار وفا نقش نشانده که
بی قطع سلسلهٔ نفس صورت شکست نپذیرد ع در عالم حق شهرت باطل چه فروشم *
جنسم همه لیلی ست مجنون چه فروشم * قانون ادب غلغل تقریر ندارد ۰۰ دفتر
نیستم افسون جلاجل چه فروشم * قبل ازین دوران سرکشی که بمقتضای
خشک مغزیهای طبیعت ساغر بید باقی سبو بگردش پیمانه یاد تمنا را ایجاد
رنگ توهم از آئینه تخیل زدود و الحمد لله و المنه که غوغای مخالفت منافقان تیز
اند کاسه خفقان و خراش گلو رسید و غرور ستیهای کذب و بهتان بتقریر انفعال
انجامید هنگامه کمال این خرسان زوال بمینا و رقص افراط این بوزینه باخر

هرگز تقریر وفا منشیا با بشکر الله خان در تهیهٔ پرسات که بهجود دولت
دیدار بود از آتش انجمن ظهور در طبیعت مواد بیتی ست از لطف پرواز انبساط
سرور در فراغ سحاب دشنیز قلم پیچیده امروز که فضای دشت و درنا کریم سبز از
غبار زدودن ست چشم گل تا مژگان سبزه بی اختیار آغوش شوق گشودن
آثار وجهت بهارستان دیدار ست و علاوا حقا قربه حقیقت که تا بعد چند پیرمن انتظار
خیال اکرامی گسترده تا آنکه شان مانند مفصل را التزام شمستنگ گذارند و پس
از دیده ی این صفت و علاسه تهنیت عام است که تا با پرسان زاد سرمنزل باغی
نیز بعید پرواز نیز ار سبزه بخواب عدم پا نهند تا یک قدر جیب دامن گریبان شده
و نیز از گل دیده بحیرت باز نیست تا یک نگاه مرده حضور هم رسانده سینهٔ بیدلان
درین صورت به تجلیه کمالی چشم تماشا به دیدار این کیفیت از در شوق یقین
در می آید صد نه باغ دانم وصف خلد این قدر دانم * که کو در راه خیال تو رنگها
دارد * زود رسیدن ست کز انتظار عجلت کمین توقف مبادا بشکر الله خان
در توقف عزم سفر که در چشم مانع بود نگاه به تازگی
امتحان مرتفع گردید که قسم به دولت ست اگر دیده هاست چشم
منتظران را بنائی و انتها پیچ ندارد مقارنت آفتاب بیدار که صبح امید
بیدلان را شگفتن برآرد چیستی نگارد و لله الحمد آئینه بهشت نماست یا راستی
صیقلی در کار بود و نسخه حضور نویس یا درین صورت شباهت خوبتر زدود سه
این جنون سه اشک گرم و آه سرد آورده بود * انتظارت دیده را بپرداز آورده
وسط او انشاء الله عزم تمنا مال مقصود احرامی ست و سر از زد و پا در رکاب سجده
خرامی بشکر الله خان در شکر صحبت ایشان خداوندا نهال گلشن
امید ما را نیز در حدیقهٔ فضل تو دارد آبیاری نسخهٔ عنایتی و چراغ محفل آرزو را منتظر

انوار کرم تست فانوسے دست حمایتی عمرہاست غنچہ قفای زانوے حیرتیم چشم باخبر
بہار چصول مدعا کشائی مدتہاست چنگ خمیدہ انتظاریم غیر از زمزمہ سرور بر گوش
مانسرائی حقیقت آگاہا اختلاف ہواہاے فصول بخیال عافیت مآل بساط توسے
چیدہ بود للہ الحمد چون غبار نفس از دامن آئینہ اش نبرد اندند و اقتضاے تغیر
زمان شامے بر صفحہ تخیل نقش سے بست چون کلفت تیرگی بدور باش ہجوم نورش
بیرون راندند ؎ ہر چند جہان پر شود از گرد فتور * بر دامن پاکت نرسد چین
قصور * خوش باش کہ سایہ سیاہی تمثال ✿ ہرگز نبرد راہ در آئینہ نور ماہ صحافت
نمکدہ اوقات مرہ درد آمیز اندیشہ کدورت مباد مبارکباد تاریخ تولد
پسر شاکر خان ؎ این گل کہ ز رنگ گشن چمن صنع شگفت ✿ افسرد کے
از طبیعت امکان رفت * تاریخ بہار او سروش تحقیق * جمعہ ششم جمیدی الآخر ۱۱۱۲
گفت * مبارکباد طالع این نشاء کہ سر جوش خمخانہ اسرار الٰہیست و متضمنہ
حضور فضل نامتناہی ساغر دوام عشرت نشاء محفل طرب منزل سے نماید
و ابواب کیفیات سرور بر روی سرخوشے پیمایان بساط شوق میکشاید بارے کہ
خط پیمانہ تردماغان این میکدہ بے غبار توہم خمار بہ نگارش رسانند و پیمانہ ہی
آستان انجمن تسلسل آہنگ قلقل جاوید گردانند بکرم اللہ خان ؎
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است ✿ از کہ دور م من بیدل کہ چنین دشوار است
خجالت سر نگونیہاے تردد خامہ طبیعت افسردہ را آن قدر آب نکرد کہ با ستمداد
روانی عرق شرم نا پسائی از چہرہ تمنا توان شست و انفعال سیاہ کاریہاے
خامہ آنقدر بسرایت حال وا ماندگے مآل نپرداخت کہ بکسوت سایہ وسیلہ طوافت
آن آستان باید جست ہمہ حال شیر کارگاہ تسلیم و رضاست بشاکر خان
ہنگام سفر دکن و اقعات بیماری دہلی و رحلت پسر شکر اللہ خان

یارب بنوای وحشتم چنگ کرده ٭ مضراب جنون طپشش آهنگ کرده ٭ امشب
سر اشک لخت دل در بغل ست ٭ هر آئینه خانهٔ من این سنگ کرده ٭ بیدل نواز عجب
اختیار من تکلفات ساز بیان در عرق خجلت بیدوان انفعال ست و آرایش حرف
و صورت بر طبع ماتم زدگان وبال دوری آن خورشید کشور مشتاقان
بدین سرزمین چه روز سیاه که نیاورد و غیبت آن شمع بساط حضور بدین انجمن چه
شبخون که نکرد هجوم آبله پا اطفال قیامت ریخته و داغ ندامت بر پیر و جوان
آتش بجهت حسرتگاه نسبت آنجناب رنج سفر وجدا است متحملان با این اخبار
موحش در تصوری آبله شکست هزار شگرد آبله دل میگشاید و باوجود دوری
ایشان تا صورت احوال خانصاحب درین مقدمات تامل می آرد سینه بر
هزار اخگر پهلو میگذارد مطلع از این سفر داغ ندامت کرده ٭ رفته از چشم و
بر دلها قیامت کرده ٭ تدبیر بیش نخیر تسلیم چیست اگر [illegible] باشد از حرکات
[illegible] اختیاری ست بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکیبائی معروض داشتن
فضولی ست اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجزای موج این دریا شیرازه
جمع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحهٔ عرض طپش نشسته
مصرع همه بندگی عاجزی ست دیگر هیچ ٭ رحمت ایزدی بحکم آن شمع الصبر
اجر این صبر با جمعیتی که رفع غبار تشویش قلب ست عطا فرماید و بوسیله آن
کرامت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید بیدل شوقی به حمید
او با هم خوش ست ٭ عنقا بخیال دانه و دام خوش ست ٭ تهمت کش هستیم آیا
چه علاج ٭ عمریست بذوق این نام خوش ست ٭ بشاکر خان در
جدائی سفر و لکن سفیدی های چشم انتظار صبح اقبال تمناست و دست
دعای مژگان بلند موج طپیدن های دل مشتاق لبیک کعبهٔ آرزوست [illegible] سعی

نفسها اجابت کمین است خداوندا بآن نور نظر در دیده جا نما * بقدر انتظار با جمال مدعا نما *
نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی * چمن گم کرده ایم آئینه ما را بما نما * شفیع جمیع
مهجوران سحر حیرت چه میباشد * بحق دیده بیدل که ما را آن لقا نما * بی حضور انجمن بیدا
دیده بهر چه می گشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق نبیاد داغ ست و
بی ادائی مراتب تمنا از هر چه دم زند نفس چون زنگار آئینه شکسته خراش پیشانی
داغ از خجلت بیانی تکلفات چه نگارد که سر نگونی به صریر خامه نه پیوندد و از
انفعال تحریری رسمیات چه رقم زند که تری بر سطرهای مکتوب بخندد یار
رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام * سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی *
تدارک خجالتهای زمین گیری ملتجی جناب فضل ست که تا نفس سر رشته شمار
بهم لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی مایوس عشرت نه نشیند و تا نگاه
در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستی داغ ادبار نه بیند
یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد بشکر الله خان در دیر ربی
ودیعت اجتبای که اصناف کلیم و کنبلهای سیاه است
بی زان جام طرب کز خمارت نرسد * آگه نشوی تا بخمارت نرسد * هر چیز که از جهان
فضیلت بخشند * یارب که بشهر دانتظارت نرسد * توقف وصول عطای موعود
بی آرایش هنگامه شگفتگی نبود و ودیعت کم بضاعتان عالم توقع باضعاف
پیشی عاید گردید و سرمایه بیدلان زاویه انتظار بتضاعف نفع کلی رسید
امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این اقمشه
ملاحظه شدت سرما بوده است تا خود را انجمن ها گرم نگردید سر از گریبان تامل
بر نیاورد و تا قدم سعی کلیم نه پیچید بدعی آداب گرم رو بهانه فهمید لب نگینه های
دیده انتظار سوادی خوشتر ازین روش نمیتوان کرد و بجز ابا ندن مژگانهای

۱۷۵
نظر در انتظار
ملاقات شما
بالسبب
نظر همان بود
مژگان بهم
بنا در دو معنی

بیدار لحافی باین بحیائی بهسے توان آورد و بپرده حضور این شبستان گرمیهاے
آفتاب عطوفت مشاهده نمود هم صبح تمام اقبال غبار شام می‌بیناد و از سایه
ورود این سحاب ترشحات فیض یکدست چشم گشوده‌ایم ابر فرع احسان تهمت
نمی بیناد بکرم الله خان تکلف وضع عبارات تحمل معنی تحقیق می‌باد
و تصنع طرز تحریر تضییع اوقات حضور می‌بیناد بیک دو بیت حالی ولیکه خبر از خویش
برے متصور نیست خالی می‌نماید بیک دو مضمون رسمے طومار رسمے که غیر از
پیچیدگی پیچ ندارد و امید کشاید سه غبار باشم بجز طپیدن هزار بیداد می‌نگارم*
بسر شده فرسود خامه آتا هنوز فریاد می‌نگارم* رباعی لفظی ندارم اکنون که ریزم از نوک
خامه بیرون* ز نبض دل جسته مصرع خون به بیش فصّاد می‌نگارم* تغافلت
کرده پایمالم چسان بحرکیم چه انتالم* فراشتهای رنگ عالم فراشت یادمی نگارم*
بحسین قلیخان بهادر در شکر احسان الشان سبحان الله
حضرت حق را افعال ممتاز باتیان رعایت بے زبانان عرض احتیاج
و ما مور باداد بیدست و پایان تحریر مزاج جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا
مسالت نموده است تا بنوائی تقدیم تحسین‌هاے توانند پرداخت و باظهار
سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن تا بیدلی طرح غناے
توانند انداخت و اسباب نطقے که زبان ما را بتوفیق شکر انعام گشود دیده مشتاق را
نیز به پرتو دیدار منعم گشاید و دلیل قدرتیکه معنی سپاس ما را روشن نمود یارب که
بسواد بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید چمن آراے فضل ثمره اکرام بی شائبه
از حدیقه جهان سے نهایت رسانا و اجر احسان نیسم یا از گنج خانه عالم بحساب
نا نگرند آناب ه تا فرع سبز آسمان خواهد بود* تا خرمی باغ جهان
خواهد بود تا ... کریتم بدان خواهد داد* شکر کرم تر از زبان خواهد بود*

بشاکرخان هنگامیکه از دکن از بادشاه برای فقیر ملک گرفتند
اگرچه فقیر قبول نکرد اما شکر احسان بجا آورد رباعی
بیدل مدد جمیع کارت ز خداست * از سعی کسی دگر نمی آید راست * در صورت
نهر و چشمه و جوی و سحاب * دادرسی مزرع تشنه آبیاری دریاست * ایزد تعالی
و تقدس حقیقت ربوبیت در طینت کرم اشتمال صاحب ما ودیعت گذاشته
تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ احتیاجی نه بیند و جز شکر منعم حقیقی
و دعای دولت ایشان بساط شغلی دیگر نه چیند با آنکه لابد جمیع اسباب از
عطای شیم مهیاست طور این مجلس فضلها نیز که منظور خیال عجز مآل نیست صورت
وقوع می آراید و دعاگوی خود را مورد اقسام شفقت میفرماید غیر از سپاسی
که در ادای حق آن عاری ست هرچه خدمت افزاید و جز بهوای استدعای
علو مناصب و عروج مراتب صوری و معنوی چه گره کشاید یارب کری که
عشرت آغاز کنم * بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنم * تا چشم بسته ام از خود هم
بر روی کسی که آن تویی باز کنم * الحاصل احسان احسان است باقی همه حرف *
در تحسین مکتوب میرزا خسرو بیگ بارک الله از فرزند که نامه خسرو
لفظ و معنی بعنوان آینه در رو در پرداخت که بیدل مشتاق را برسالهٔ لمعات
صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختنی ست و بتماشای کیفیات حضور شش
ذخیره های انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در مقابل نشست این قلم اگر خط ابد
کوه باشد چون صدا سینه سوا می اشد و در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر
بوی گل بعرض آرد غبار از رنگها زمین تراشد سطر قلمت از چه چمنستان قدح
ناز کشید * که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید * تماشای این طرب آباد
از جا در آید نی تعلیم هوش نفر مود که افاقت هر چند در تمکین غوطه زند تامل دار است

مباینت وجدائی بمحض ۔۔۔ بیپروائی ست مطلق عنان حرکات وسکنات از سے
بطبائع اعیان بقصه چه آیات وعلامات بر بندد واصرچه اسکانیه را ارچه خیال
بگسلد و بر تعلق کدام سلسله پیوندد اگر بساط احتیاط خود بر پیچید هم بیفکر پیچیدن
که مے افتاد و اگر در اهتمام آوردن مژگان بقدر طاقت نمی اندیشیدم چشم بر عبرت
که بیکشاد فصول گلشن اتفاق رنگها بمعرض شهود مے آورد خرمی بهارستان
سرو بهشت چشم تماشائی وادوار محفل وفاق پیمانها بگردش امتداد ادوار وسر خوشی
نشاے حضور تهنیت در باغ امتحان پیماے ۵ این دریا قعر ناکنارش اینست
این بزم مهمان و آشکارش از کیست * اے باغ یقین نام فسردن هنرے * هر
رنگ که گل کند بهارش از کیست * تائید قدرت سرمدے معین عساکر اقبال و
آغوش فضل ایزدی حصار جمعیت اوقات واحوال ۵ دور هم تو لیک بیگمان
نزدیکیم * گر بیدائیم وگر نهان نزدیکیم * نقش قدمم نگر بیادم کن * هر جا باشم
باین نشان نزدیکیم * والسلام بعاقل خان بمبارکباد فتح شاه عالم
پر اعظم شاه و تاریخ جلوس شکر اعطاے حضرت حق اگر به حرکات
زبان حواله نماید عاجز نوازیهاے لب و دست بر دهن میگذارد و اگر بطپشهای
دل احاله کند حیرت قفسیهاے نفس طاقت اهتزاز ندارد خاصه در چنین هنگام
که شخص قیامت در تشنگی جهت خروش العطش میکاشت صاحب ما را سیراب
زلال آبرو داشت و بامانت فضل ادای استقامت نصرت و ظفر افراشت
حقا که دست تمناے بیدلان یک ساعت از فتراک دعاے شما جدا نبود و چشم
امید بخط سبز نواحی رکاب ایشان سبز شیوه پیداست که ما را در هیچ حالتے
مشغول امری دیگر ندانسته اند و ندیده اند و غیر از تخم مهری که رویش سبز است
در طینت اخلاص سرشت نکاشته اند و نمیکارند و هر نویدے که از حدیقه شگفتگی

آن ذات بگوش میرساند ازان رمزهاے تصویری توان کرد که فردوس نگاه آینهٔ
بهارش بساط گلفروشے تواند چید یا فسرده شوقے که حضور دولتے دیگر بمقابل آن سراز
پردهٔ شهود تواند کشید یا رب کبریای اوج اقبال برپیشوایان زادهٔ نیاز بال رافت
گشاید و ابر رحمت و رود بر برهنه سران وادے انتظار سایبانی نماید بعرض این دو
بیت فقیر تیره جا گوے بادشاه دین پناه است سن جلوس معدلت انوار بادشاه
زمین * باین صریع اسرار داده اند نشان * سن ۱۱۱۹ جلوس رافت یزدان جلال قدرت
شان * همان خلیفهٔ رحمن معظم دو جهان * ۱۱۱۹ بنا کرخان بر شکر ما فتیله حقیقت ۱۱۱۹
از آسیب آفات در لشکر پادشاهی بجلوست ببرات ساجهر محفوظ
داشت قبلهٔ آرزوے من مقصد جست وجوی من بیدل تحیر از غبار وصال تسکین
اندکے بتنبیه آشنا گردانا دریابد در خانهٔ بیابان مرگ بودن چه معنی دارد با وجود
پای در دامن شکستن آوارگی از چه عالم سر برمی آرد سن آن را که به پیچکی نظر
دوختن ست * چه پاس ز اسباب چه اندوختن ست * سنے روی تو در چراغ
کاشانهٔ ما * افروختنی نیست همه سوختن ست * تحقیق آگاها درین تازگی بر
اهل عالم جها گذشته و میگذرد و عبرت آشنایها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده اند
و نمیگیرد سن بارے نفسے چند بهم باده پرستیم * گو هر دو جهان باد ببرد ما تو هستیم
در آشوبگاه نزول طوفان قطرهٔ ما را جست بساحل کشیدن ابر و یک دریا گوهر
در گره بستن ست و در هجوم آباد صرصر قیامت غنچهٔ ما را بگوشهٔ دل نفس آراستن
خمار چمن آرزو شکستن سن آفاق که بخیال سوداے نیست * از هیچ بر سے
محرم یکتائی نیست * آن شیشه که صبح گوهر دارد * در عالم طمطراق دریائی نیست
ترقیات جهان تخیل اینزلات مرتبهٔ ادراک تصور نمودن ست و دامن همت
بخیال این غبارها ست تو فهم بنا لودن سن از فیل چشم بجاه منعم در چینه *

۱۸۱

عظمت دارد بچشم معذوری چند * بر جای بلندی نشیند در ریاب * با هم جوشیده
جا بجا سوربست چند * غواص محیط جمعیت لسبی تردد هر چند گنجهای گوهر فراهم آورد
تلافی سوختن نمیتواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تلاش بر زدن اگر
همه آسمان جولان نماید در تردد نمی تواند کشود موج رحمتیکه زورق ما را ازین تلاطم
بر کران کشید ابداع فضلی در نظر دارد تا بوده زبان وقوع از قوه بفعل آرد
قدر روانی عطای حضرت اشفاق سپاس تلقین است و تر زبانی شکر نعما
جاروب بارگاه یقین والسلام جواب شکایت نامه قیوم خان فی توضیح
حقیقت سکان لشکر شاه عالم بحکم آئینه ارسیاهی معنی اختلاف
نسبی در آن زمین تهیه اهتزازی نماید که با نفس آرمیده بید ایل قوام بیک آهنگی
بجوشد و غباری دران فضا دامنی افشاند که برنگ آرزو سند گردباری
پرواز الفت و شد خیال فراموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و تصور
غفلت روی ندارد که بناخن انفعال نخراشد کمال بیدلیها اگر دلی در اندیشه
نقش می بندد طلبش آهنگ مقدم سعادت آثار است و اگر بر دیده توجهی
میگمارد انتظار کمین دیدار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس
آیات دلیل شکر ایزدی است و جمعیت اوقات نیز تلافات حصول تمنای
سر بدست از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مکسان
آن سرزمین همان ازواج مذبذبه که بعد از انهدام بنای ابدان زحمت خیالات
شان هنوز پرافشان فساد است و تعفنات آن سکان سجارات ردیه که با وجود
افتادی شعله غضب سبحان بغرض اراده های تعمیر ایجاد خلد آفرین نشاء جمعیت
دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این سجار باز محفوظ دارد و بر طبیعت
استغنا مزاجان ابرام آشوب غشیانها بگمارد سه بار از همود این نگهت ابیده

ط قوله از دامن تلاش الخ دامن بر زدن کنایت از مستعد شدن است ۱۲
ط قوله در انجمن اشارت سوی لشکر شاه عالم و بالجمعین دران فضا ۱۲
ط قوله ازواج مذبذبه یعنی ...

درویش غنوده با وشنه خوابیده * عمریست خرام رفتگان می بینم * در خواب و خیال چون ره خوابیده * زبان تحفه نیاز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائی و دست دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام جواب

آداب انشا نامه قیوم خان اوقات بیکاران زاویه تنهائی اگر مصروف دعائے آن جناب باشد انفاس بیحاصل باهتزار حصول ثمر ترددتوانند کشید و احوال نارسایان خدمت حضور که بتصور دیدار دام اشتغال نچیند بساط مهلت زندگی بر کدام آرزو باید چید لله الحمد ورود افکار معانی انوار بر چیدن گلهای برگ و نوا امداد رونقی میفرماید و گشاد نامه شفقت شمامه بر روی بستگیهای دل مایوس در امیدی می کشاید تواتر یاد آوریها عمیم باین فسرده تسلی نواست که شخص نسیان مآل ما سبق اعتبار بدرس فراموشی نمیرساند و تجدید مراسم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار بد تمار رنگ اقبال برگردانیدن نمیداند اندیشه معذرت گستاخ بیانی از زبان مرحمت امکان جز هجوم عبارات رافت در بار تقریر ندارد تو هم چین از جبین نیاز ورزان غیر از وقت نگاهی انا گرم نفسی دیگر بظهور نمی آرد نکرم الله خان در تعزیت پسر الیشان بیدل زکجا سازندامت کردم * آگاهی را جنون ملامت کردم * صبحی بودم بپرده موهومی * بر خود نفسی زدم قیامت کردم * شرط شعور انسانی مجبوری صبر ست در قبول بلیات و محکومی شکر در حصول نعما و لذات نه در رفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینه تا کدورت دارد تسلیم خراشش ضروری ست و چون بصیقل رسید در انطباع خوب و زشت ناصبوری نکبت بیدل باد نگاه وفا تلقینی * کس پیش نبرد ست جنون آئینی * تقریر شکست دل چه امکان دارد * لال ست زبان مو شگاف چینی * در جمیع

ساختم شور قیامت برپا کردم دل ستوه نیست که چون صبح روشن شود همه خفتگان بیدار شوند چنانچه روز قیامت مردگان مبعوث خواهند شد

۱۲

احوال ذوق حضوری که با فراموشی باسبق توامی داشته باشد از حضرت جل
سبحانه مسالت نموده ست و برنیمائی که واسطه جمعیت مستقبل ست چشم توقع گشوده
حیرتها در خورد آگاهی اختیاری ست و عبرتها بقدر دانائی اقتداری زیاده
برین چه معروض دارد شوخی شغلها ست و آنچه بالتماس رساند بایه تجاهلست والسلام

بحسین قلیخان بهادر بهنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد

و تتمه از آگاهی وفات فرزند امروز لعبت حقیقت که جلای
آئینه خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشته با انجمن آرائی بساط حضور فشرده
قرب میرساند چه سراغ امیدواران روشن و جمال ست که دیدها خلوت اندیشه
بهشت تصورش بود نخستی نویدی پردگی ست آئینه انتظار مشتاقان گلشن
بیت باز از دل بسوی دیده ما می آئی * ای دل و دیده خدا ات ز کجا می آئی *
دیده تا دل همه گلچین بهار خوشی ست * چشم بد دور چه مقدار تماشا آئی *
دست دعای فقر او مقابل احسان چه یارد همه سامان یا بندی ندارد که از
سر نگونیهای نارسائی برآید و زبان تمنای نوایان دربار الطاف همه سلم الفقدر
سرمایه اقتدار است باید که بال تحریک نفس گشاید چه دل نواز من در این ایام از
کدورت ذات اقدس آرایش آنچه [illegible] کردن فرصت عرض
دیگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاده باد هر چا نقش شمع بید اوافزایست *
حیرت همه رازدان دل پرتو [illegible] دارد [illegible] کالیش
بهشتان رو برتا [illegible] * در [illegible] غزل [illegible] خان خدا الی
لله الحمد سامان بخش جمعیت [illegible] اتفاقی فرصی ست که مخزن
فطرت فلکی را در مقابل همواری عیار [illegible] تماشا رسیدن ست و باید
بحر او تنهای [illegible] نموج گوهر اخفا کرد [illegible] فیض تسلسل این جنس [illegible]

و لکن حیرت ها در خورد آگاهی ست ای بنی انسان بودن در معرفت الهی لائق عقل خود در اختیار عبادت ست چه بنده گرفتن هم باندازه دانا خود در قدرت بندگانست در برابر بنده عاقل مکلف باحکام الهی و در باقی امور مجبور ست فافهم ۱۸۳

۱۸۵

تهمت تعطیل مبینا و شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف مجینا و هر یک عهد
رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان در بار توجه ندارد و اما خسار خار
حسرت بجود بے وصول آستان حضور بهر خط اطمینان نمیگذارد و غصص
ایزدی سے از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول
مدعا رساناد بشکر الله خان وقتیکه در اکبرآباد عسرت احوال لشکر
شاه عالم معاینه نمودند و شاکر خان و باقیخان نیز بابت شان
بوده اند سلسله رشته جمعیت ازلی که موجی ست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش
پیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع ست غبار
انگیزے سرشته اغیار دار چشمی تماشا آب میباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را
گسسته شیرازه بند امر چه است فوائد عبرت بعض سلسله امتحان سے ارزنگاهی بسیار تامل
باید گشاد سه بیدل چمن حسن کماهی بنگر * کیفیت هر نور و سیاهی بنگر * کوته
نظر عبار اوهام مباش * ما آئینه توایم هرچه خواهی بنگر * رابطه وفاق آن انجمن
اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بصورتی آید انشاء الله تعالی
فرصت صورت حالش واقع ست و بیک قطره توجه حصول خواص آن نافع
سکر از نغمات پرده دل سماعی ست رمز قدر ارشاد بمضمون این رباعی ست سه
ای لفظ پرست جیب معنی شق کن * سطری ز طبق بقیدیت مطلق کن * چندانکه بخلق
اعتماد تو قوی ست * بحشر ازان جمله قطع حق کن * لله الحمد فهم معنی که
بیدلان موقوف وقت وقوت ست و از ان جناب بی احتیاج گشاد مشکلان
مکشوف آرزوے تسلیم شهود تهنیت عالم الیقین مطالعه نمایند و تمنای سجده
حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند که بجز سر نیاز چه که آداب تسلیم صاحبان
سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورده درین عرض بیکار سهیا و انفعال مباینت اند

همه را بستن داد غیر از صفای وقت تمثال آیینهٔ اتحاد مباد جواب مکتوب
قاضی عبدالرحیم که بنظم ونثر در تعریف فقیر انشا نموده اند
یاد فقیر احرستی ست از نقاب ارادت بیچون نمی در جهد دلیکه پرتو توجه آن تافت
خود را آئینه وار بهمان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار
ربانی اند ادای شکر این شفقتها از حق بحق تواند بود و ستایش وضع محقران
نیز غیر یافت حقیقی پردهٔ الزام نخواهد گشود بهمه حال از عجز پرستانیم اما قدرت
کبریا تغافل گر احوال حیرت نال ما مباد در باب سعی از قید دوتاند است آنچه ایم
در دامن نا امیدی آویخته ایم * بر طاق گذار خواه در خاک افکن * ما شیشهٔ
سرنگون می ریخته ایم * جواب مکتوب شکرالله خان در عذر شکوه
کاهلی و صبر ایمائی بر تعب لشکر شاه عالم تحقیق موج بی آب
صورت نمی پذیرد * از خویش تهی خالی ست آغوش بی تو بودن * رشتهٔ انفاس
بیدل تافته را رابطه سوائی ست که هرگاه سلسلهٔ آن رابط گسستن انجامد بلبه وار
در فضای علاج خانهٔ عدم بال خواهد گشودن و ساز جمعیت حاشیش کوک زیرو
بم تمنا یکه چون از ان اشتغال خموشی گزیند زمزمه پرده گشای آهنگ فنا
خواهد بودن معنی آن هوا در نسائم گلستان با دآن جمال مضمر ست حاصل این تمنا
در انتظار که دولت دیدار ستر ست وی سرخط شوق بود در بزم وصال * چینی
زان ابرو مه نو تمثال * گرم ست امروز در تقسیم زانو هم * هنگامهٔ نقشبندی طاق
خیال * در صحبت مکروهات امکانی سلی مغبر فرصت پرداختن جای ضروری
گرم کردن ست و از آثار انفعال طبائع بنظر تامل در آوردن این قدر تکلیف
طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید بفضل رب العزت پیش ازین کدورت
ذات منزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آیینهٔ امید ست

و سجده آرائی کوچه انتظار کمین عشرت هاے جاوید و السلام بشکر الله خان
نفس پروازی تکلف عبارات در جناب آئینهٔ شباب هنگامه ساز گردید و رتبهٔ
و اطناب تصرفهاے طبیعت در بارگاه نزاهت پناه لبساط آشفته و ماثی عجیبنا
تحریر این غزل نغمات محفل نیازگرم آهنگ عبودیت سرائی ست بتقریر این ابیات
آثار تقیید تسلیم بایل ابواب ادب کشائی امید قبولی در ضمن عرض معانی بهواے
بالیدن دارد و توقع ترحمی در سلک اظهار الفاظ بر خط سپر گذارد غزل
تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم * در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم *
که از محیط عدم گران چه بقطره و اطلب نشان * ز خود هم نبرده آن چنان که دگر
بخود برسانیم * سحر طلسم هوا قفس همه جاست شغل هوس * چه قدر عرق کند م
نفس که نشیمنی نتوانیم * نه نفس لب ته بشوشم نه بحرف ساخته سر خوشم * نفسی
بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم * همه عمر هرزه دویده ام بخیالم کنون که خمیده ام
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در بنشانیم * بشکر الله خان در عشرت
کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت سه بوهم دولت بیدار خوابها
دیدند * در آخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند * در پرده قدرت چون نقشهاست
تسلسل بند لایزالی که تا بعرض ظهور نیاید فطرت ذوی العقول شایسته
ادراک آن نشاید یا آنکه گرداندن اوراق لیالی و ایام آتی ست در کمال
وضوح دیده عبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان و اتفاق بالفصال
و دوران نیست و اگر نه نتایج ادوار معین از این جنس علامات و آثار چه خواهد و انمود
در جمیع احوال بشکر حضرت ذو الجلال سفتنم اعطا شعور ست و آگاهی مراتب
عبرت رفع علتهاے حضور گو هر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان و محیط
آبروے امن و امان باد سه اعتبارات آنچه دیده ام گفتم او هام ست و بس *

جنگ صد حباب پریشان شد باین تعبیر صلح * نسق کار عالم بر هواست و مطلوب
بیدلان سلامت شماست ضبط نفس روکش افواه کنید * دل را دمی از عاقبت
آگاه کنید * افسانهٔ این و آن تسلسل دارد * بر خود بپیچید و رشته کوتاه کنید *

بشاکرخان در تعزیت فرزندش یارب چه جنون بطینت محتمل زد
کاندیشه بجسم عالم صیقل زد * چون آینه هر نقش که رفت از نظرم * داغ کهنم تازگی
صیقل زد * اگر یک نفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند چون آفتاب
پنجه بر فلک می تازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان
بر کلاه بی نیازی می نازیدیم دوش غرور جز با خمیدن سری ندارد و گردن غیر
تسلیم از هیچ جلبی سر بر نمی آرد تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال ست با سجده
مجبوری در ساخته ایم و تا صورت دست نقش آئینهٔ استعداد ست با دامن
عجز پرداخته ایم هر چند بر در تغافل میزنیم گوشمال عبرت کمر ابرام بسته است و هر قدر
چشم بر هم میزنیم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا
دستهٔ بند ساز جمعیت نباشد وای بر حال رنگ باختگان و اگر اعانت تحمل
بی اختیاری دست حمایت بلند ننماید آه بر اوقات سپر انداختگان در هر شکست
شکستگیهای دل شاکر نعمتی ست بی شائبهٔ زوال و خرسندیهای طبع
صابر دولت آئینه دار حضور اقبال ست باهمه باش تا توانائی * هم از ماست
چون تو باما ئی * ان الله مع الصابرین بشاکرخان هنگامیکه
جهاندارشاه ایشان را بمهر اولی فوج برگزیده و زبان بدگویان
کوتاه گردیده و تنبیه نور خان مجهول که عبارت جنت را
غلط حساب میکردند نیز ناچیزی که باشد در ذل و تحقیر مرد * پشت و
رویش با زمین دوز و قضا در زیر مرد * عبرت پناها علاج حب السلاطین از نسخه های

خداداده بدست افتاده مادهٔ فساد بیرونقان درین صورت با معاد منفوخ شان
قسمے بدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر خروش نمے توانند زد تأیید طبائع را درین
ایام آشوب اختلاسے در سر افسرده که تقیید یان هرزه خیالی خبر غبار کوچه ہاسے
کون خرے بخشن شغل مستحسن و پیش نداز نداز نجاست تا سے خط خبث را که
در تحریر نسخ و غیره غیر از سے محسوب نمی باشد بعد : وہمی بیشمار ند پیش ازین
نیز اساتذه مورخ این طائفه سه طائفه رقوم شکسته طعن شاعرے کرده اند که الف
را گنج گفته و نقطه در پے نهفته غریب اتفاقے ست که خران را ستعد درسگاه
علوم باید فهمید و خرسان را علوے آثار هوشگافی باید اندیشید همه حال ورق
صحبت جهلا گردانید نی ست و کورے خفاشان خطوط شعاع آفتاب خوانند
ے خلقے درین کنج سعادت میرفت * آخر گهر نیاز شاکر خان شفت * گفتم چه
نویسم رقم تاریخش * رضوان بدل اسرار درجنت گفت * شکرالله خان
شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب همه
جمیع افعال و اقوال غیر از معانی دعا انچه و انگار و تکلف و سوا سے عبارات
حمد و ثنا هر چه بعرض آرد تاسف بر فع انفعال دورے ارسال حب عجاز و اکسیر
احمر و ادبی و رنجک عذرخواه است سبب حقیقی از حصول دولت دیدار محروم
نگرداناد مرجع تمنا سے بیدلان قبل ازین بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدرے
اکسیر احمر نیاز باریافتگان جناب تقدس انتساب بادشاهزادهٔ عالمیان تاب
گردیده بود و بشرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیا و هر سوله انچه شایسته
پیشکش بارگاه داشت از نظر اشرف بگذرانند در بعضے دعا ی حسبی ست در ضرورت
دواکه اثر ش با حصول اجابت مناسبتے قریب دارد تا درین کسوت فقرا نیز
خدمت بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربهٔ ایشان پوشیده نیست که

له قوله همه حال الخ ای در همه حال ترک صحبت جاهلان میباید ۱۲ سله قوله مرجع تمنای بیدلان اشارست بسوی شکرالله خان و حرف ندا محذوف یعنی اے جاے رجوع بیدلان ۱۲

بعرض چه کیفیات عاید ست و مصروف اظهار کدام فواید والسلام جواب

مکتوب بشاکرخان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب

شکرالله خان ؎ بیدل بخیال غیر مایل نشوی * تفریق پرست حق و باطل نشوی * در هر رکعت و سجده فرصت گردید * از معنی قبلتین غافل نشوی * ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رساناد و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام ست و ممنون اعطای بنحو است گرداناد ولله الحمد که تردد ی که از وضع بی نیاری قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود صورت اطمینان بر روی کار آورده ما بقی ارادها نیز از سرادق رافت مایل ترحم آباد ظهور ست انشاء الله العلی الغفور ؎ جولان شوق هرزه دو تاب و پیچ نیست * مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست * فتح و نصرت عیش و عشرت همرکاب و همعنان باد

بشاکرخان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان

؎ آن کیست که دیدن بنشش تر نکند * یا بر حالم نداستی سر نکند * زین شرم گنه گرم بدوزخ فگنند * آتش عرقی کند که کوثر نکند * بیدل مجبور التصور وامانده گی آب گردیده و انگارد که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید و از پیشانی کدام رقم در یوزهٔ سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید آئینه نگاه بی جمال تجلی تمثال خاک بر سر بینش بیا شد و صفحهٔ بی حضور آن معنی سرو برهم از کلفت سینه بیخراشد در محاسبهٔ شمار انفاس بغفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مگر بسالک اعادهٔ پیوستن ست یا قافلهٔ بیابان مرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده که بدرقهٔ نفس را ناگزیر ست بر تنگنای دروازهٔ لب نشستن ؎ گذشت یار و من از هر چه بود وا ماندم * به پیش رفتم و از خویش هم

۱۹۰

جدا ماندم * ز هیچ قافله گردم سرے برون نکشید * بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم * بلندے دست این غریق همان مروحه هوای وجاست و زبان نبض این تب زده هیجان حرکت انشاے تهنیهٔ ثنا وسعت آبادجهان بے سببے از تعداد اسباب کیف وکم منزه است ابواب دولت دیدار بی فضولے انتظار بر روی مشتاقان مفتوح ومعانی اقبال حضور بی وقت تامل بر فطرات مستعدان موضوح هر چند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت ست رافت کیشی فضل بیچون غافل حال با سباد بحرمة النبی وآله الامجاد تحسین قلیچخان بهادر سے داغ بودم که چه خواهم نعمت الشاکرد * نقطهٔ اشک روان گشت و خطے پیدا کرد * کلید دردوستے گم کرده ایم امداد ترحم از قفل رنگ بستهٔ ما غافل مباد سر رشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم امانت فضل از غبار محرومی ما دامن مچینیاد هیچ نا گیر از تهے مغزی سر انگشتان بیکارست تر اشیدایه فریاد نظلے موصول نگشتیم و پاے شکستهٔ بے رفتار از سے پهل آبله نرسید تا از سر انفعال واماندگی درمی گذشتیم با این همه دست امید بذوق فراک دعا بلند ست وناله حسرت بچین کنگره اجابت کمندے رفتے ومن از ضعف بمنزل ماندم * چون نقش قدم بکرو محمل ماندم * چندے نغم بیدلی فراموشم بود آخر دل با تو رفت بیدل ماندم * تحسین قلیچخان بهادر بجواب

مکتوب ایشان وصفت فکر غزل در زمین مشکل نقیبه در ضمن مطالعهٔ نوازشنامه اندیشهٔ هیچ در یتیهٔ بفهم هر گل معنے که پرداخت حسنه کیفیات رنگ وبوے بهارستان کمال نشناخت خاصه در زمین غزل از دلکشا که ربط همواریش اندکے پیچش داشت و بحیر ازطبع سلیم وفکر متین به اکثر طبائع احتمال لغزش نگماشت مصرع آفرین بر طبع معنے آفرین * در بیتی چند

بغیر بعضے لفظ فضولی خیال وقت تأمل بوده وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان
فصاحت قصور یافته نمود نسخه هاے نظم و نثر هدیهٔ از فطرت حقائق ایجاد
امید قبولے دارد که گاه گاه تامل قدرت تحمل بر آنها توجهے واگمارد تا بفضل
ایزدے شکستهاے عبارات در اندک فرصتی هم کسوت صفائی معنی بر آید و آئینهٔ
افکار بے شائبهٔ کدورت نقاب پرداز ان خیال گشاید ع صاحب مائل
افکار نیست * ورنه معنے بر مزاجش بار نیست * گر همه مضمون عنقا بستن ست
پیش طبعش آن قدر دشوار نیست * بتحسین قلیچ خان بهادر مصحوب
مرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان ع گر خاموشم بفکر
فریاد توام * ور گویا سبحه خوان اوراد توام * هر چند در آتشم نشاندست فلک *
نشادم که چراغ محفل یاد توام * هر چند گریبان چاک مژگان نسخه ها بر هم زده
راه بستگیهاے فردوس تماشا بدقت هیچ تاملے صورت یقین نه بست هر قدر
سینه کوبیهاے طپیدن دل پهلو بپهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی بنای حال
تجربه اعتدال هیچ تعلقے درست ننشست مگر ساز تحقیق همین آهنگ پرده گشای
زمزمهٔ تسلے نگردید که لمعات تجلی بے نیازی چشم بند تشخص ادراک بود و جوش
چمنستان بے تعینی ساغر دور این اتفاق ع کی بود بحکم مجبورے وضع تسلیم دیده
شیخ بهانهٔ امید همان جنس تفضیل در دست دارد و دل بهار بانتظار اکرام همان
دور وفاق تسلسل سبحهٔ طپش بے شمار دو نشای تمنای مهجوران محصول ودومای
آرزوے مهجوران مقبول صفائی عقیدت و خلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد
میرزا محمد احسن ایجاد بآئینه دارے نیاز بیدل جوهر تمنای اعتبار محفل حضور باد
بشکر الله خان در تعزیت نبیرهٔ ایشان ع آن فتنه که
شور هوس و عشق انگیخت * گرد دو جهان برسر آگاهی بیخت * وقف موجود

گروه رنج معدوم* بر حال غم ماضی و مستقبل ریخیت* در حیرتکدهٔ عالم اسباب پرافشانی
انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض بماند
و این معنی مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت نخواند بدان قدر تامل وجدان فقدانی
که در خبر رود بمشاهده میرسد برین محیط منزه بارست و همان مقدار تمثال ماومنی
که درینجا پر میزند برین آیینهٔ بی نیازی غبار هرچند توجه مراتب اعراض پیش
کدورت اشیای جواهر بیش تار و پود قماش این کارگاه با آثار تغیر رشته اند و برگ
و بار حاصل این مزرعه آبیاری انقلاب سرشته گر جملگی که در عالم تکرار امور
محالات ست بفریاد اضطرار تواند رسید با یچم بیخبری که در انجمن خلق از
سلسلهٔ مشکلات ست دلیل اطمینان نمی تواند گردید با آنکه در محاسبهٔ جیب غنچ
دیوان اعتبار اختیاری نداریم همه از حیثیت هاست که بدات عیش و الم
و سود و زیان وا می نگاریم ع از عالم اوهام گر اعراض ست* اینجا
نفی تغافل و اغماض ست* تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور* چون جوهر کار ما
همین اعراض ست* ایزد متعال دامن تقدس آن ذات بنیاد از کدورت
حوادث نیالاید و پایهٔ اقبال حضور حقیقی به علو درجات کمال رسانیده نماید دعای
صحت و جمعیت ایشان حاصل دولت ابدیست و تمنای حصول قدمبوس
انتظار سعادت سرمدی درین ایام صدای التزام ساغر درود دماغ خانصاحب
باخبار احوال خیریت مآل تسلی نشاء بیدل نوازیست و همچنان تواتر نوازشنامه
چمن پیام دسته بند گلهای سرافرازی والسلام جواب مکتوب
شکر الله خان که بهانه استاده ایشان را پیش خود حکم
نشستن کرده و تا در حرم سرای اذن اختیار داده ع
آنی تو که هر که قدر ذاتت داند* باید دل و جان در قدمت افشاند* ای منتظر

اقبال تو چشم بیدل * کورست هر آنکه در دولت نه نشاند * مایهٔ تعظیم عرفا برتر از آن است
که شاهان از روی مجالست شان نمایند و بآن وسیله چشم بر حقیقت غنای
مطلق کشایند اکثری ازین طائفه قسمی باوضع ظاهر عالم در ساخته اند که بالتفات
معنی خود نیز پرداخته اند لیکن نفسی مقتضی آن نیست که بسلک اعتبار
اعیان پردازد و خود را مقید سلسلهٔ اعتبار سازد و سپهر آزادوار از لیل و نهار
بی نیاز است و آرزوی محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تا زنا آفتاب را
بکلف نمی توان پوشید با آنکه دماغ عریانی ندارد و در ستر دریا نمی توان کوشید
هرچند سر از گریبان امواج بر نیارد ع عارف که دماغ آگهی افسر اوست *
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست * آن را که قضا منصب شاهی بخشید *
در هر کشور که ره برد کشور اوست * چشم قدردانان این انوار روشن
و دلهای رائحه فهمان این بهار گلشن و السلام جواب حسین قلیخان
بهادر جهاندوران در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن
و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند ع
بهوس شکست بی سر و پائیم قدمی خرد بهوای تو * که هزار آبله در عرق نگداختیم
ز حیای تو * نه بهل ز بحر رسا رسم نه بر آئینه وا رسم * بچه کار رسم که بکار رسم
من بیدل از همه جای تو * ز فسانه منی و تویی چه فروشم آئینه دوئی *
تب تأملی نشنوم که شود بنقاب های تو * اوقات تحیر آیات فقیر امصروف اندیشه
ایست که ... تا فضولش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه آرای
بهار ... است و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترجمان محفل
... بصورت آهنگی ساده نوائی نمیفرماید که تصویر از قسم مراتبش
... توجهی بر نیاید و باین کسوت معمای سرمه رقم فهم نمی آید که تامل

۱۹۵

از غموض معانیش چشم بحصول نکتهٔ بکشاید در همه حال سررشتهٔ مجاز از حقیقت
گسستن ندارد و آئینهٔ عبارت غیر از تمثال معنی بعرض نمی آرد سایه گستری
همای سعادت ما در واقعات هدایت انوار تبارزگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات
ازدیاد شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بخشید آئینهٔ این عبارات حقائق نما
و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضی الفاظ تقدیم و تاخیری درکار داشت قلم
نیاز رقم سر بر خط تحریر بجود گذاشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم باجزای
دیوان بلاغت عنوان بپیوست و هر یکی بکرسی مراتب مناسب نشست چشم مصلحت
بسی بیند این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعهٔ نظر بر
ودیعت کدهٔ عالم آب کشاید تا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان باید و نیستی
بیش نیابد فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا
فرصت کمین اقبال ارادت لشکر اللهخان در دفع اوهام لشکرکشیها
بحیدرآباد و مبارکباد ولادت عبدالخالق سلمه الله تعالی
دل غیرت آفرین است هر سو نظر کشائیم * در خانهٔ هیچکس نیست آئینه است
و مائیم * ظاهر خروش سازش باطن جهان رازش * ای محرمان بفهمید ما زین
میان کجائیم * رنگی نه بسته بر ما بیداد گردون * دست کرانگار یم پای کی کرا
حنائیم * تماشائیان انجمن ارادت بچون بظهور کیفیات آثارکن هیچون سرخوشی
نشاید نماد ارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر پستی بیاید خمیازهٔ خیال
افسردگی بملک دماغ الشان نه پیوندد و اگر همه زلزله بدستی او داد بنیانهای
این کوهسار بر سنگ زند اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اقتدار صورت نه بندد
خیر و شری که داریم بفضل واگذاریم * هر چند امید عفو است در کیش ما
گناهیست * با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کنیم * در آفتاب محشر بی سایگی پناهیست *

جوهر آزادی را که در تعلق نا امیدی از صنائع مهلت انفاس ست و قدرت
پرافشانی را قید آشیان چشم بند اتفاق حواس سیر این شبستان چراغی
نمی خواهد صورت انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج مضرابی
ندارد شور دماغهای عبرت نواست جهان رنگ باتغییر وضع خود جدل دارد*
بهر جا شیشه و سنگی ست باهم هست پرخاشش* حاصل معما اسرار بر طبع حقیقت
انوار ناکشوف مباد و غوامض جریدهٔ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی
نبیند دبیر نوازمن درین ایام که استاد ورق گردانی نسخهٔ فرصت نقشی
در صحائف انفاس مائل سیاهی نگذاشته و از مسوده های مشقی اوهام یک قلم
سواد توقع بر داشته خامهٔ صنع رقم قدرتی بمطالعهٔ تامل رسانید و سطر ندرتی
قرین طومار حیرت گردانید و رمز معنی مضمون تازه الیست از درسگاه دعا سبقان انجناب
و عبارت جدیدی از انکار سپاس آهنگان بارگاه تعظیم انتساب جبین
انکسار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجای آرد فتح و نصرت
تائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت
قدمبوس که جانها بلب رسانده تمنای اوست قریب زمان حصول باد

جواب تهنیت نامهٔ شاکرخان در تولد فرزند عبدالخالق که بعد از رسیدن سیر مبارک از اجمیر بدهلی اتفاق افتاد و منظور کم التفاتی شکرالله خان سجال الشان

قدوم سعد سیر مبارک الله مبارکباد و سجدات شکر الهی توام خیال آن جناب بالیدنی
دارد و آداب سپاس نا آشناسی بدوش تصور آن آستان سینهٔ عرش مالیدنی
عمرها اندیشه بنا بیشه نقاشی کارگاه دعا ثبت و بحکم قصور استعداد چون
کلک تصویر جز از رنگ انفعال سرمه نمی افراشت امانت استاد قدم نقش

تازه بوجهٔ ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پردهٔ دعوات هرچند بعرض نسیم سحری
جهد نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید هرقدر بسی خموشی گوش نغمات
قانون اخلاص بی سامان زیر و بم از نقاب بیجه شد ع عجز ما آیینه ناگردید*
نقشها سجده دو بالا گردید ❊ در ظهور این نتیجهٔ عمر[1] از افکار مشتاقان بی ریا
تارنجهای بی تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام ناقلخان
صاحب چه بنظم و نثر که بکرسی شفقت نشست آیینهٔ فیض قدس از انجمله
مجمرست و سه خوش سرابی انزلی ازان اشارات مشعر از اینجا معلوم شد
که فقرا را هم بی بهره نصیب اقبال نمیگذارد یعنی بیکسان را نیز قابل
درجات برمی آرند در عصر صورت خیالات موهومه جبهسان اعتبار را عشق
ست دیدهٔ امید در کمین مقدم سعادت دوچار انتظار ست و جبین آرزو
بتسلیم کعبهٔ حضور توام سجدهٔ تکرار محبت حقیقی و تا این سخن زبان بعرض قبول
رسانادو غرض این بیدست و پا به آستان حصول اجابت فائز گرداناد
دستی بنا کم توجهی قبله گاه در آیینهٔ خیال بقین تمثال بی ساز مصلحتی
صورت نمی بندد و باور داشتن این همه تغافل بیفایده سببی بقصوری نمیپیوندد
ع دران بحر کرم موج جفا نیست * خطا اندیشم آنجا خطا نیست ❊
مشاهدهٔ بعضی احوال که اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور او ست اقتدار
پایدار نیست کدورت جز صفای قصور اصلاح جائز نباید داشت و عنان
اختیار این تماشا بر خرمی های نشار رضا وا باید گذاشت ع کس مبیناد
از نفاق اختلاط[2] عقل و حس * داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند ❊ خوش باد
آن ستمگر با شیوهٔ تغافل ❊ بیگانه است مفهمید گو آشنا نباشد ❊ حقتعالی
صاحب شاکر ما را الشریف استقامت که بنامی اقتدار دولت عظمی مرتبه ابا

[1] قوله این نتیجهٔ عمر اشارت ست بسوی فرزند که ثمرهٔ زندگی باشد ۱۲ [2] قوله اختلاط بالکسر بمعنی آمیختن و تباه شدن عقل و حس ۱۲ م ❊ ❊ ❊

اوست از پیشگاه فضل کرامت فرموده است تلافی صبر یاوران کمین شمرده اقبال
شمارند و نتایج شکر با آغوش گشاده گرمی استقبال پیدا نمودند و اسلام
پناه گردخان بعد از رسیدن شکرالله خان از حیدرآباد و دهلی
و انجام عاقبت پس از فتح کام بخش حضور اکرام حضرت ذوالمنن
از مقدور فطرت بشری دور است و جرأت اقدام طاقت انسانی در احصای
بیان آن معذور با اقبال دست همایونش چه ممکن است که به بنی سران محتشم
اضطرار در سایه هر ابر چتر گل ها طرح انبساط ناشنیده اند و همین نسیم عنایتش چه احتمال
دارد که غبارهای کوچه بیهوده است و پای همه با همه آبروی شکوه سحر سر
بگردون افشاندن نیفرازند در بهارستان سخن قدرت سایه کوشی ریشه ضعیف
بر دستگاه و طوبی چندان و سیاره سائی سنجیده و در بارگاه اهانت مشیت
عروج ذره حقیر منتظر آفتاب آن قدر راه تامل سپرده مقبولان جناب
او را که در جمیع احوال آثار بی نیازی از طبع جمعیت امتزاج شان می نازد
و اسرار استغنای لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آئینه قبول
می پردازد و غبار اوهام زبانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست تصور
باطل اسکافی تا چند با شهود حق تمثال تواند پیوست لله الحمد و المنة تخیل
گردی که بر عارض گوهر ضیا جوهر بود از حسم باشید و تهمت کسوفی که کدورت
آفتاب چهره نقاب داشت با انفعال معدومی گردید مشاهده مهر جهانتاب
[illegible] رنگ شبستان توهم زدود و اصغای سوانح قیامت آثار که
رفع صدمات اقبالش متعلق به راست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام
نیفزود و تعداد آن کلفت اوقات هواخواهان مباد بی تکلف رنجهای
صعوبت سفر آنچه وسع طاقت تواند بود برداشته به همت خداداد برداشتند

و بیدل خود را که هیچ صورت از آستان امکان جدائی ندارد در وطن غربت
گذاشته الحال چاره عجز بیکسان اهم مطالب ترحم ست بیچارگان تحیر لمحه
از چاره بی چشم دست بر نمیدارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید و انفاس
بیتاب ساعتی از فراش بساط دل سری آساید تا صاحب این مقام نیز
وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده حسرت قدمبوس و السلام
بنام کرخان معذرت دیر رسی مکتوب سابق پیش آنکه بخواست رقم سینه
ریشم * من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم * توارد مضامین نسخهٔ اتحاد
از نوادر اتفاقات فصل ست مدتها بیدل بجواب انتظار یأس بی پروا بالی
عریضه های نیاز داشت معنی همان آرزو از نجوای عبارت و اکشیدگی
فریاد بی زبانی که بآن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد و بصورت
لنگ بازگردید طرفه هنگامه که بال نامه بران امروز در عرض ترسی ناچارست
و پای قاصدان در انتظار لنگی بی اختیار هرگاه خان صاحب قدرشنا
مناصب تعجب دیر رسی های اخبار روا داشته باشند نارسایان شکایت بنام را
بکدام تحیر باید پرداخت در هر صورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت قصور بندگی
می تواند شد و سعی ابلاغ پیام تدارک حصول شد سنگی بیدلان زاویه
دعا را اگر بیخودی از هوش برده باشد اثر مژده های قرب دیدار تواند بود
و اگر حیرتی نقاب بی خبری کشاید از حضور همان عالم انوار تصور باید فرمود
ظلکم ممدود باد و عاقبتکم محمود **فقرات تاریخ بقوم خان در**
تولد پسر میر محمد قاسم فرزند الشان طلوع نیر رتبه و اقبال
آثار افسر دهٔ جاه و جلال آرایش مجلس عزت زیب فانوس تجمل حشمت
نسیم شمیم سحاب کرم توأم صاحبزادهٔ عالی نژاد و دولت آیهٔ حشم بر

١١٢
صاحب مهربان ملجای اهل عالم مبارکباد لشکرخان در تهنیه درد
جدائی برخوردار میر مبارک الله اگر جرأت اختیار رودے
باین ندامت ست داد از انفعالے که ایجم نکرد تا به تصور روائی قدیمی که
ندارم بخیال قرب مے سودم و اگر قبول در جدائی باین تعب ست
فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم بر نیاورد تا بهوای پروازے که
میسر نیست راه ترددے پیمودم حیرت نارسائی بینش جهت بساط آئینه
چیده است هرچند بشوخی تمثال از خود برآیم سر طاقت لطمه خوار دیوار
ست و آشوب بے دست و پائی به هجوم شگفتی سر راه گرفته که اگر تحریک
مژگان بلند جرأت گردد جز در غبار شکست دل چشم گشودن دشوار ست
نظر بغیر جمال تو بر که اندازم ٭ فرو بخاک روم به که سر برافرازم ٭ قیامتے
دگرم بیش ازین چه می باشد ٭ تو رفته از نظر و من تحملش سازم ٭
یا رب انجام عمر آغاز نما ٭ این آینه را دوباره پرداز نما ٭ فرصت نیست
و یار مشغول سفر ٭ صبحے بر مهر بیکن و باز نما ٭ میر مبارک الله صاحب سلمه الله تعالی
گاهے یاد این تحیر میکرده باشند فقیر را خود فراموشی ایشان هیچ
تدبیرے امکان ندارد هرگاه تحریر عریضه مے پردازد کاغذ از دست
گرفتن ایشان بیاد مے آید و قلم از چنگ اختیار مے باید فضل ترتیب سبب الاسباب
در سایه جمعیت آن قبله بکمال عمر و دولت رساناد و به عروج مراتب عز و
اقبال فائز گرداناد لشکرخان سرنگونیهای غواص قلمے
ست که عمق دریای اشک مے گیرد معلوم نیست ایجم از سرچه مقدار گذشته باشد
و آشفتگی هاے طومار نفس نقش تحقیقی ست نه بند و تجسم صفحه باندیشه
خیال که بخیر اشد اگر زندگی احتمال فرصت بقائی دارد شهود دولت

دیدار که مقصد اقصای بینائی ست بمژدهٔ اقبال نظر آوردنی ست و حق
سجود آن آستان که معراج ودیعت آشنائی ست ادا کردنی ست
سواد نامه دردم چسان عیان گردد * ز موج اشک گر گریه ترجمان گردد ٭ در
هر مقامی که پرتو انداز چراغ محفل عز و اقبال تابان و بر هر کشوری
که توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان به سالار خان در
تسلیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا زین گونه که داغ
دل ریشیم همه * زحمت کش هستی کم و بیشیم همه * خود را دیدیم پیش ازین آفت
چیست ٭ تا محرم چشم زخم خویشیم همه * اگر آئین تسلیم بداد ما نرسد چاره که
نداریم در رفع چه پردازد اگر وقع سجود تدارک ماند نماید طاقتی که موجود
نیست طرح کدام تدبیر اندازد از اصغای سانحه که نصیب گوش
فراموشی باد دلهای هواخواه را سیل اشک و آه داده بود فضل رب الارباب
که صبر و شکر از عطیات کارگاه اکرام اوست و بمژدهٔ نعم البدل تلافی
فرموده با وجود شداید این سفر که برای ذات مقدس گذشت و چون
معاون حقیقی سرانجام امور بعافیت و ظفر عنایت تماشای چمنستان
صنع را اگر سودی در نظر ست فرصت حیرت رنگ آمیزی های آثار ست
و مهلت تامل کیفیات احوال و اطوار بهمه حال تحفهٔ نیاز بلندی دست
دعائی ست که در عالم بی بضاعتی با یک جهان امید اجابت ملاقی ست
و دیدهٔ عجز زبان شکری که با کمال نارسائی با عروج آهنگی تمنای منزلتش
باقی **غزل** عمر گذشت و بیکشتم آرزوئی لقای تو * ای قدم تو
بر سرم وی سر من بپای تو * سجدهٔ شکر زندگی مفت زبان فرصتست *
کز طپش نفس هنوز می شنوم صدای تو * ست هم نیاز و ناز ها نیست مخالف وفا ٭

خفته به پردهٔ جبین درعرق شرم حیای تو * دل بحجاب خجلت دیده همان مقابلت آ
دل و دیده منزلت بتو مباد جای تو * ساز تلاش و جست وجو داد لبم بهٔ گفتگو *
نی نفس است کو کوی قمری بینوای تو * شغل دگر ز بیدلان خجلت ساز زندگیست *
تنگ نفس کجا برم گر نکنم دعای تو * للّه الحمد اقبال مقدم زندگی توام درین
ایام نوید سامعه نوازی دارد یارب که دیدهٔ انتظار بسجود دولت قدمبوس انوار
جاودانی ابنا رو بشکر اللّه خان تاریخهای ولادت پسر
الیشان عالی نژاد نشاء اقبال و موهبت انجم ورود جوهر اجلال و منزلت
به صاحب والاحسب مبارکباد مبارکباد مبارکباد آئین درقباحت
الفاظی که اکثر در اشعار یافته شود صاحب عیار دارالامتحان
افکار سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت
غور نقص کمال الفاظ ضروریست و بی پروائی توجه بسقم و صحت تقریر و تحریر
از فشار حقیقت ادراک دوری جمعی در خطاب ممدوح سانحه مدحی می پیمایند
قدح در برابر آن شیشه بر طاق انفعال میگذارد و جمعی در عرض کمال
خود تمهید دقارهی برمی تراشند که خائه افهام در رقم تالش جز حقیقت خفت
شعوری انکار و درین صورت هر طائفه را بوسع استعداد تفتیش افکار خود
باید نمودن تا مستحسن زبان دانایان آن طریق برآید و هر فرقه را بقدر مقدوره
جشم تامل بر مراتب بیان کشودن تا شایستگی تحسین لطائف شنا ان
حاصل نماید بانموذجی ازین عالم بیتی چند عبرت شامل ارباب غیرت است
و تنبیه مائل اصحاب غفلت * طلب کن یار جانی تا توانی * گریزان باش
از یاران ثانی * قبح این ارشاد بر طبع هندیان چون حقیقت ایشان بی اظهار
هویداست و طبع عراقیان را درین مقام به حکم معذوری بی نسبتی پاس توهم برهوا

شعر اے آنکه ز طور خلق برهم خوردی * بیهوده ز وضع هر یکے رم خوردی * حسن
این عبارات بمذاق اهل فارس بس ناگوارست و تقریر آهنگان زبان دیگر را
بے خبری قباحت اظهار شعر گر آدم سرشتے بگو زنهار * که افسانهٔ خر را بدست
سپار * شعر آورد سمند برق دورا * بگرفته بدست خود جلورا * هرچند سخنوران
فارس این نوع تلفظ را افتخار شمارند و زبان آوران هند غیر از دست آویز
تمسخر و رسوائی نمے پندارد شعر عمرے ست بجادهٔ خطا مے پوئے * یکره
بره صواب گو نیست توئی * خطا این قسم صواب بر طبع عراقیان روشن
ست و خفت کیفیت این وعظ بر جمیع اهل سماع مبرهن شعر بسیار
دم مزن بیهوده از وقفر * که حرف باطل و پوچ ست سنے وقر فارسے گو را
در جرأت این اظهار ضبط نفس از احتیاطات ضروری ست تا سر رشتهٔ
وقار از دست نرود و طبیعت منفعل بے صرفه گوئے نشود شعر حریف به
قمار بهائے تو کیست * چو داد ماندادی چاره نیست * از تشنیع اینطور بیانها
طبع فارسیان آزاد ست لیکن ناموس قبیلهٔ هندیان یک قلم بر باد بدین
تقدیر شعرائے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات هندے فارغ باید اندیشید
و شعرائے هند را همچنان در دعوے زبان فارس معذور باید فهمید
اما قافیه سخن پردازے شعرای هند بی تتبع نظم و نثر فارسے دارد و بعلت
احتیاط و قباحت طرفین تنگی تمام دارد و معنی طرازے ازین طائفه بملاحظهٔ
اقسام لغزش از انشاء دقت طبع آسان سر بر نمے آرد واهب المنطق حقیقی
جمیع سخن سنجان را بعرصهٔ ادراک حسن و قبح رسانا دو از زبان سخن چینان
کمین گاه شناعت مامون و محفوظ گرداناد جواب ارسال اشعار
خان دوران بهادر شعر با هر طبعے وضع نوائی دگر ست * هر زمزمه

باب مدعای دگرست * دریوزهٔ دیدار تحیر دارد * در کاسهٔ چشم ما صدای
دگرست * بیدل نواز من صورت آرام در آئینهٔ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت
مآل سے بیند و بنشاط هزار شکر از مطالعهٔ افکار گوهر نثار می چیند هرچند
ازان آستان دورست باین وسیله از بابان حضورست اتفاق ورود
این معنی الهامی ست حقیقتاً پیداگیو تا تحائف معنی تازه رسانا و دعاگو را
باین وسیله از عبادت شاگرد انا در جواب مکتوب خان دوران
که از حالات عبور آنجا نوشته بودند ع آب دریا نیست
استقبال اشک بیدل ست * تا گرد راه بشوید پا رنگین تر است مقتضیات
مخلصان نوازی هرچه ازان جناب بمنصهٔ تحریر می آید از عالم ظهور نقل
آئینه داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضداشت ست تائید
حضرت ایزدی در همه جا و همه حال مظفر و منصور باد و آن بیدلان مهجور
دارا و غیر از حسرت قدمبوس هرچه نگارد افسوس والسلام در عذر
عدم ارسال نامه لشکر الله خان فراموشی سجودات آستان
چه احتمال دارد نقش پیشانی شستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیمی که دارد
نشسته است و بسجدهٔ دائمی که داشت همچنان پیوسته ع دورم اما
بحکم تسلیم وجود * از ما خبرے نمیدهد غیر سجود * هرجا خورشید بے نقابی
دارد ما را برخاک جبهه بنیاد بسود * خورشید افق کرم دیده متحیر پابند و لیت
دیدا فیض انوار رسانند و از اندیشه های دوری که خیز شبهات خیال نیست
وا رهانند لشکر الله خان در عرض احوال خود ع تا چند داغ
جامه دوزند مرا * یکبار نشد که پاک سوزند مرا * بی روی تو هر نفس چو شمع
ره باد سے میرم و باز میفروزند مرا * طلسم حیرت بنای زندگی بفسون وسوسه

نه بسته اند که بتأثیر نفس در سینه وزیدن کفیل آسودگیش توان گردید یا بتدبیر
سنگ بر دل بستن پیام راحتش توان رسانید غبارے در کوچه‌ها بتعلق هوا
افتاده اگر گردن بوسے برافرازد دماغ گردبادے بلند آشفتگی بهم رسانده باشد
واگر بفکر آرایش تمکین پردازد خاک گم گشتگی بر فرق توهم افشانده باشد
در فطرتها ایم آوردن اسبابے که رابطهٔ سلسلهٔ زندگے دریده ایم نفحات آشفتگی
و پراگندگے نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنیده ایم ٥ صد رنگ ز باغ
چشم حیرت تمهید * گلهاے خیال شور و ماتم بالید * لیکن بگشاد لب کسی راه
نبرد * کین گل خندید یا گریبان بدرید * نه فطرتها را از وضع ترکیب جوارح خبریست
که بضبط اعمال و افعالش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات
حواس و قوی اثرے که بآثار و احوال آن تواند وارسید با این برگ و ساز
عجب تر آنکه از وجدان پرخیال هنگامهٔ وجدے بتصور چیدن سست وار
فقدان هر مطلبے گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشاے این
نیرنگ هم بیانی داشته باشد تا باو بام انتعاشش خرسندی ساخته را
پیش طبع مشوش توان ساخت یا به تخییل الام بالتزام بیدماغے جاو پایه پیدا
نفس نیم نفس بگشته دل بنیاز امید و نگاه یک مژه در خانهٔ چشم وا
نکشیده تنگ و تار محض تنگ و تار ست و نشیب و فراز محض نشیب و فراز ست
اشکال این خیالات هر چند باری تصور میکنم دل بهیچ خورسندی باور
ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشم یقین نخود نقش
نمے شمارد حیرانیم ما را باین محفل که خواند و عنان بیرنگی باین رنگ که گردانید
٥ کارها با عشق و سعدی هم ما * همه طور شکایت بیکسی ست * جبهه نسبت نما
بخاک آستان مالیدن ستکلش اندیشهٔ بعد مباد و لب حسرت نوا بهوش مقدم

۲۰۵

جمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازهٔ انتظار مبیناد بشاکرخان در
رفع فساد اهل عناد و نفی او هام اقرب اطواریست که موجد ادبار
ابنای زمان میباشند شیوهٔ ناقدردانیست و برزبردستان بلند همت
سعی ایذارسانی جمعی از پهلوی توهم اندوزی اعتبارات پوچ خود را
فربه تصور نموده خرمن غرور می انبارند و به بلند بهای رگ گردن سر بکیه از
مغز غیرت تهیست گلدستهٔ روی هوا انگاشته بمسند اقتدار پا می افشارند
غافل که کم استقلال مزاج اخگر را زمین گیر افسردگی اندیشیدن بر انبار
پنبه برق قیامت ریختن ست و نگهبانی دم شمشیر را ناتوان قدرت شمردن
بر اعصاب بالیده غبار آفت بیختن استغنا طراز ان مجمع آگاهی را دل
نام خزینه ایست که بیرون از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام
می شمارد و گوشهٔ چشم همتی که سیری از چرب و خشک خوانچهٔ اوهام را ذخیرهٔ
مائدهٔ صبح و شام می پندارد نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بیدست و پا
با همه موهومی آخر جزو ما داردگلی * تا آسمان هیات آغوش پرداخته است
درهای اقبال از شش جهت باز ست و کشایش کار همه جا آئینهٔ حضور پرداز
همت را در امتحان گاه مشاهدهٔ غیرت ثابت قدم بی پروائی داشتن بر آثار
و اطوار آشنا و بیگانه درین صورت تامل کماشتن جان من قبلهٔ من سلامت
من تصدیعات بسیار کشیدند فضل حقیقی از تلافی غافل مبادهیچ
جهان بیدل درو داده در که منزلش معین نیست بخاک تحیر پهلو داده است
و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده محرومی مدعا
مباد در حضرت تسلیم مهر سجده فشانی ائیم و دعا گوئی که تو شایستهٔ آنی والسلام
رقعه تائیدات حضرت ذوالجلال والاکرام از عالمیست که سعی

تصور بشری زین گیر حیرت آثار اوست و جهد فطرت ملکی دُور گرد بساط اقتدار
او ورت بعضی دواب صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی از سر خط انقیادش
چاره ندارد و عقول علوی از کمند تبعیت آن سر نمی آرد آنکه زین اسرار
قدرت کام جوست * واحد کالالف بل صد الف اوست * چراغ این
انوار لمعهٔ طبیعت صاحب مار وشن و ظهور این آثار بحکم ارادهٔ منهکات ما
مبرهن مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تهنیت مدارج
اقبال نوید آهنگ محفل حال و استقبال نظام الملک جنتی گوید
جهان صف شیطان ست * جمعیت برین که بر تو رحمان ست * در خلق
زبسکه مختلف عنوان ست * اسرار قدم باین جنون عریان ست * بیدلنوا زا
درین هنگام اقتضای او و ارتباط انشو بشی بر طبائع پیدا است که نصیب
دیدن مباد آنا آنچه در تغافل کده انزوا بگوش عبرت می خورد با انتظام کار
خلائق رنگ نسبتی ندارد اول و آخر سر چشمهٔ بخت گی مطلق اینا شته اند و تشنه
طبعان شش جهت ساغر بحیط می برند با این آثار موج سراب و ست از
تلاطم ایشان بر نمیدارد و هجوم بی نمی غیر از طوفان غبار خبری نمی انبارد
گروند پیر و حرست دیوانه * گر فهم بناشی آن قدر بیگانه * یعنی که چو مسر
بسنگ کوبی صد سال * در خانه کسی نیست بغیر از خانه * برفع تخیلات عالم
تنگ ورزی در همین روزها شاه و دعاگوی بیدل را عارضه دست بهم داد
که جلدین از بی قدری بر پوست پا زخشک نمی چسبید و استخوانها از بیمغزی
بهم سنگی نی بی نفس همیسر دید زمانی که حضرت ایشان همعنان فتح و ظفر
عازم سفر بودند بایه هوش این بیهوش آن قدر فراهم نبود که تحریر عرض
وداع متصدع بار یابان می گردید و پس از امداد انشاء شعور نارسائیهای

طاقت آستان بوس همان از دور زمین خیال می بوسید لله الحمد الحال
ودیعت انفاس بتوهم زندگی سرگرم فرصت شماری ست و دعای
دولت ابدی بنیان در کار اشتغال شکر گذاری عذر بیدست و پا مسموع
قبولی مباد بشکر الله خان که بازم بعالم ناز دل میکشد هوا هست*
کز خجله سر بر آرم یعنی ز خاک پایت * خجلت کش نیازم یارب چه تحفه آرم * در
آستین ندارم غیر از گل دعایت * اگر جوارح ست یکسر چشم حسرت دیدار
ست و اگر حواس یک قلم آیینهٔ اقتباس آن انوار زبان باندازهٔ حرکات
در هوای ثنا پر افشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خط شکر و احسان
قبلهٔ حاجات بی تعداد من بیمار ناه است که با وجود زمین گیری در سر اقسام
بیماری ست و در اختیار بقا و فنا همچنان محبس بیماریست که این رشتهٔ
نفس که بجز تاب و پیچ نیست * دل عقده ایست چون بشگافیم هیچ نیست*
اما بیتابی هوای قدمبوس چه امید ها که ذخیرهٔ پردهٔ خیال ندارد و حق تعالی
بفضل بی پایان میسر آرد بشکر الله خان شکر حضرت ذو الجلال و الاکرام
استدعای نعمت زبان میکند تا بوسیلهٔ این انعام قابل دستگاه دم زدنی
تواند گردید بسرمایهٔ این عطا استعداد آرایش نفسی تواند بهم رساند و روز
نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام ست و حضور کرم رقیمه آثار فیض همان
اعطا و اکرام میر او و اریکانی که جمعیت ها بهجوم تا بل احوال تفرقه داعی نماید
و باندک نسیم بیخبری بر تفرقه ها راه جمعیت میکشاید رباعی نیک و بد
کارخانهٔ کون و فساد * نالان کامی وای زندگی رفت بباد * غافل که
در پی قلم وهم ایجاد * کس هیچ نداشت ست بر باد چه داد * در حقیقت این
کدورت ها رنگ گردانهٔ تحریک نفس اند تا کی الطرح دل شکستنی پردازند و این

غبارها افشانده دامان خیال اندتا کے آهنگ تمکین اندازند باسعی هرچند
نظر بصد چمن واکردم * نے باگل و نی بلاله سوداکردم * مضمون وهم که در چمین
خلوت تار * یار آئینه دید و من تماشا کردم * خاطر عرفان مناظر اندوده وسوسهٔ
خیال مبیناد و نگاه شهود پناه تشویش کلفت اسباب مبیناد سه رزق تو
قضا در قسمت کرد انبار * چندانکه نصیب خویش خواهی بردار * بیهوده در
صروکه طائران این دشت * از دانه گیر ندارند دست شکار * مصرع ع از حسرت
دیدار چه گویم چه نویسم * لشکر الله خان سه نیازنامهٔ ما عرض سجدهٔ
عنوانی ست * زهی آنچه بیرون ریخت نقش پیشانی ست * غمخوار شیوهٔ
اهل ادب مبیناشند * سحری که موج گهر بیکشتهٔ گریبانی ست * عشرت آهنگی
مکتوب زندگی مطلوب بروائح حیات ابد نوازشها فرموده واقعهٔ سرگذشت
بیدل بیرون از تحریر و تقریر ست ظهور آثار قدرت که شامل هیچ کسی این
بیدست و پاست یکایک بساط آگاهی حاضران آراست تا این بی‌خبر
وقائع وجود و عدم دم افاقت توانست نمود دیگران آئینهٔ احوال خود
توانند گردید لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از
چشم گشودن غیر از اشکال غفلتی که داشت بمشاهده نرسید عبرت آگاهان
حال منفصل سعی و صدا نشسته باشند سه بیدل چندی ز درس هوشم راندند *
بازم ره نفس بدل گردانند * باری دو سه روز در دبستان خیال * یاران
این شکسته و هم نظم خوانند * فضل حضرت حق یار انسان ست و هر چه هست
ناحق ست سلسلهٔ خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل آگاهی جمعیت او ست
بنظام الملک نفس گداختهٔ آداب ستایش بکدام جرأت لب گشاید که
از عهدهٔ خجالت برآید بارادر جمیع احوال منفعل داشته اند فقیر نیاز رسانی

سر بیکسته‌ام در گریبان
بیباک شد و الله اعلم
قوله تو قرار سانی
آنکه سخن گفتن از
نارسانی مقصود
نوشتن عبارت
سهو در نوشتن
نا رسانی مقصود
متعلق سست عبارت
آورده شده

معنی تحریر عبارت ست و تحریر ناتوانی مرفوع دل عدم استعارات بجائی نرسیده ایم
که خیال رسیدن بتأملی تواند پرداخت و بمقامی رخت نیفگنده ایم که فکر اقامت
طرح تسلی تواند انداخت * بی جام و نه می عالم خمار این ست * نی نفس
و نه جنس شور بازار این ست * بار آینه گرد و چیزی نه نمود * مجبور تحیریم دیدار
این ست * آب میگردد گدا از خجلت رب کریم * هم تو خواهی خواست
عذر جرم از عفو قدیم * پشت گردان بی دست و پا بخاک ادب
نقش بسته ایم * در سایهٔ تأمل یادت نشسته ایم * جمعیتی چون حواس در آغوش
یک نفس * گلهای چیده را بهمین رشته بسته ایم * غیر از سجدهٔ عجز در بار طاقت
نداریم و جز تسلیم بعرض شوخی نمی آریم * مجبور بی زبانیم بچه آهنگ جرأت
نمائیم بی اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم * زمین بیکاری
که میبالد از درنگم * شستهٔ نیستی اعتبار هر خشک و ترم * جز گریه چه ممکن ست کار
دگرم * تا آن نفس وقتیکه بخود افتد نظرم * والسلام مخدوم الملک
در رود الهام آلود بیدل نوازنامه باخبار جمعیت ذات تنزیه صفات و صحت
مزاج تقدس آیات دم ها گوی نفس باخته را زنده جاوید گردانید تصور رد شمع
طبیعت لطافت طینت در اندیشهٔ قطع این همه مراحل خاصه در چنین هوای
خارا گداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میگردد و در سر راه دعا
می نشستید تا بحضرت چون دشواری های خیالات را بسهولت مبدل
گردانید و غبارهای خطرات درشتی را بآب آسانی فرو نشانید قبله گاها برین
نفس بپرور اشتغال و حانیز سانحهٔ غریبی پیش آمد اما گذشت آنچه گذشت و
با حیات تجدید گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعهٔ مبارک بالفعل
آن مقدار تواناست که باظهار رسم عبودیت عذر بیدستی و پائی نتواند خواست

مصرع: این قدر یاد عدم بیدل بیادت زنده است * تحریر الایام دوری بی شکوه
تقدیر نیست اقتضای بندگی در همه احوال معذورست اگر ایام اعانتی که
درباب خان سعادت نشان ازان جناب فیاض بظهور آید ثنایان اخلاص
و الطاف بر پا تواند بود مصرع: از من بکسی دگر نمی آید راست * رباعی
در طبع یاس پروردن * در طاقت مضطرب هم سرکردن * دشواری هرگاه
که باشد سهلست * گر دست توان بدامن سر کردن * شعر: ذات پاک تو
محض احسان ست * انکه جز کرم چه امکان ست * لیث آگهی دان
غزل: است آنکه بایدش جهت اقبال رو بروست * هر جا تو سعی تجلی نصرت
بهانه جوست * گر ما قانع چهره نگاهان ز جوهرست * زنگار در طبیعت آئینه مجهول
تو پنهان ست * اخفای نور مهر بعالم چه ممکن ست * کوری چشم حاسد خفاش
طبع او ست * پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط * ... پاس سر ناز
عرق سعی شسته روست * خوش باش و شاد زی که درین عرصه خیال * تو باغ
جاه و ازین ... رنگ و بو ست * نفسی که از لب قمری بلند گردد علم دار
اشک و با تصور کردنی ست و طپشی که از دل بیدلان سر کشد ... طبل کوب
پیش آهنگان ... احوال ... یا مخلص مقابل اوهام و دلیل تحیر
است ... آغوش تخیل شهادت بی نوا شهود انجمن دیدار یا آشنای
دیگر احتیاج ندارد ... جمال تحقیق ... تقلید و تاویل نمیگذارد
تمنای تسلیم عبودیت پرستش جهت ... حیرت چیده است و آرزوی
سجده اخلاص از هر بن مو ... جبهه نیاز رو یافته ... فضل حق مدد فرمای
رفیع اعتلا پایه زین العابدین خان رباعی امروز بعد عمر دلدار یا بیا
کردید * شعر: ... از حق وفا ادا کرد * خاک رهیم ما را آسان نمی توان دید *

۲۱۱

نشرگان خمیده تا چشم آهنگ بینش پا گرد * تا مهلت زندگی مشهود نگاه است
نقش شمار ودیعت دعائیم و تا فرصت تامل متصور اندیشه است شکر گذار
وظیفه ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال
فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر پوس رکاب نظر التفات قدیم ملتفت
تغافل چه پیش باد و دور اکرام جسم غیر از پیمانه تسلسل نگرداناد بهر زرا
ابو الوقارے از نعمت جواست بکفران نتوان زد * محتاج نیم لیک کریم
است کریم * تحایف آثار اخلاق از عالم بی شائبه اطلاق ورود نوازش ها
فرمود اوراق جبین نیاز عرق چه سحر عرض چکیدن داشت امروز انفعال
آهنگ شکر عطیات لشکر الله خان در دکن بے فریاد گرتو هم نامحرم
حضوریم * خفاش بے نصیبیم ظلمت شناس نوریم * دوزخ زشرر مسازے
کوثر شوده جبینش * گر این قدر بدانند ما را که از که دوریم * تماسه حسرت صهبا آماده
چندین نیستان فریاد است اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه بر داشتن ندارد
و نامه آرزو تحریر مستعد هزار دفتر انشا لیکن از اقتضای ناتوانی جبهه بر خط
نمی گذارد اگر واماندگان بادیه نارسائی تکیه بر سجود تسلیم نه نمایند به منزل
جمعیت خضر هدایت ایشان که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی ناامیدی
دست بدامن رضا محکم نکنند امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود ے
در سعی وصال توسن عمر نورد * حیران خیالم که چه می باید کرد * بال هر ره پرواز
نذارد جهات * لے نور نظر بسوی چشم برگرد * مقدور بیدلان جز سجده
نیاز نیست فضل ازل بقبول مشاهده دولت حضور فائز گرداناد بے زین
هر ریخته فی برگ و نه بر بیدروم * خود را از پای تا بسر بیدروم * از کاشتن آگاه
نیم نیک چو شمع * یک رشته زشام تا سحر میدروم * ناگزیر وضع تسلیم خیال دوست

وزند یکی از فضولیهاست و هم طاقت سست اندیشه‌ی مثال بهر امرے کہ مامور دارد
جمعیت دوام کرامت کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا
نگرداناد و اظهار مراتب تمنا هر چند از عالم جرأت میداند اما چاره نیست طپیدنهای
دل حسرت منزل همین پیام میرساند و هم هستی هیچکس را از طپیدن وا
نداشت * مهر بال و پر بهان جز بیضهٔ عنقا نداشت * دوریم زان آستان دیوا
نگرد اما چه سود * آن قدر خاکے کہ افشانم بسر صحرا نداشت * بنظام الملک
تهنیت غزل تازه چه قدر افسون معنیهاے برجسته داشت که قطعهٔ غزال بسمل نیند
در قاصدے قدرہ رسانیش بال پرواز گشت و بمضمون آمد آمد داد روانے
شوق داد شکار افگن نخچیر گاه التفات از صید دلهاے کباب تغافل مباد
بمرزا افضل بیگ ترک حقّه مفرحی که چون سر سودائیان شوق خالی
از لبریزی خیالی نیست بذوق نثار قبول آن محفل آراے دماغ فطرت مرسول
بود معلوم شد که بعضے خشک مغزان هجیں افراط کیفش را به تجاوز حد
اعتدال متهم نموده اند و ندانسته که از کم ظرفی بے احتیاطیست هر چند رگ
نها سے بعرض خمار آورده باشد حکم سنگے های موج صهبا دارد و بهر حال توجه
به تلخی اوهام نگماشته اند کے غبار طبیعت حلاوت امتزاج دریابند زیاده
نثار شوق و السلام رقعه بعد از سجدات تمناے آستان بوس
شکر احیاے انشاهای چاشنی انبار حلاوت کام و زبان مے گرداند
و سپاس احیا شفقل خلایق پرورے نوید جمعیت دل و جان میرساند
مبارکباد عید تهنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نواے
قبول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد رقعه قدر دانے
بیدلان خاکسار قدر احسان شیست که از روز نخست قسّالک سلسلهٔ و بنیانه

و تا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد و ثنا کاهل قلمی از مقصران نیست اما سرنگونیها
خامهٔ جرأت را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر به دستور کرم امتیاز اشاره
بیان الطاف بنوازش رقمی پردازد و چشم حیرت غنوده را به بیداری مامور
سازد * آیینهٔ تسلیم فضولی چه خیال ست * رنگی تماشایم که تو آن را تماشایی *
لله الحمد که از منزویان گوشهٔ خاطر ست و از مقیمان خیال ترحم مناظر جبین
عجز بر آستان اشفاق عمیم ست و چشم امید حیران آیینه دار التفات
قدیم والسلام رقعه حرفی چند که موضوع شکر و احسان و اعطای
باشد هنگام ادای حق هیچ صورت بستن لب جائز ندارد ناچار سپاس آهنگان
بساط اکرام را با خمیازهٔ آرزوی خوشی یاد ساختن و تا نفس باقی ست
پیچان باشتغال حمد و ثنا پرداختن عندلیبان برگ گل منقار تا کجا علم
جرأت فراست بلند گردانند و طوطیان سازِ بی‌زبانی بکدام شوخی زخمه
نیاز رسانند لا تحصی عطایا کم الا بعطایا کم ست قدر احسان اگر این ست که
من میدانم * لب زخم توان بست ز شکر نرسم * عجز نارسائیها مصرع
چیده‌ها ...ش اشخاص منظور میکرد و انداز قبول نیازی بمحفل اقبال
میرساند ست که ز آیینه با خود دو چار کردم دیدم * نیرنگ تنیده دم با
کردیم دیدم * رباعی ... شیشه نیست ست از بسکه ناتوانیم * یا نقش
... آن سیاهیم * با خود اگر نسازیم بر الفت که تازیم * بیرنگیم و
... تصویر باشیم * از کاوش ... نیستم چه دارید * چیزی
... حرف آن وا باشیم * والسلام رقعه مطرب آهنگی شوق
... ست که ... آرزوی ست ... اگر گاهی از دور
... دل ... پیام مشتاق بر آرند

سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ایشه معصومین داشت آیینهٔ
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذاشت در سعی حصول این دولت تا
نفس باقی ست باید کوشید و بقبول تحسین رسائیها قطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة رقعه تمناخانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیدهٔ
انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز مهیا دارد یارب که پرتو مقدم انوار لزوم
چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخیل دوری از آیینهٔ دیدار ب
زداید رقعه نعیم عیش صحبه بهار بسیار کباد قبله آرزوی بیدلان
هر چند عبودیت قدیم هیچ حالتی از ادای خدمات سر بر نمی آرد قوی
از بستر آرایان حرکات نارساست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین
فنا و در امور جرأت سراپا منفعل نفس شماری ست و در سعی ملاقت آیینهٔ وا
نگونساری درین اوقات صدای بقبول معذرت بیدلان ملاحظه نه نمایند
و حسنه تر حسم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند ه در پیریم آخر تبه بار
امید* اعضا در هم شکست چون سایه بید* از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت*
مژگان یکسر چو جاده گردید سپید* والسلام

تمام شد

کتبه دا[illegible]

یا رشید

نه بدل ز عجز بسپارم نه بزور آینه وارم

بکجا رسم که بجا رسم من ناتوان همه جای تو

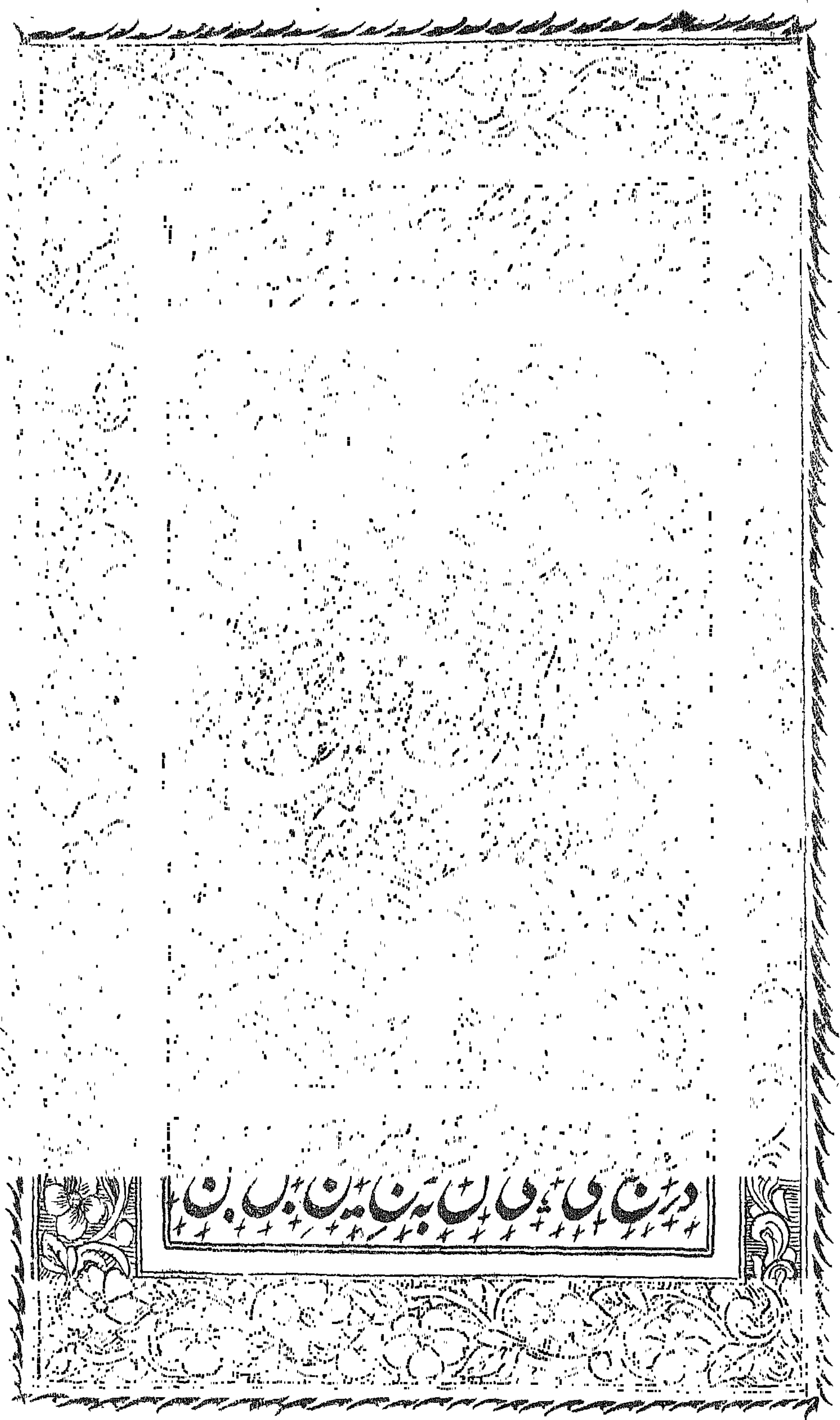
یا معین

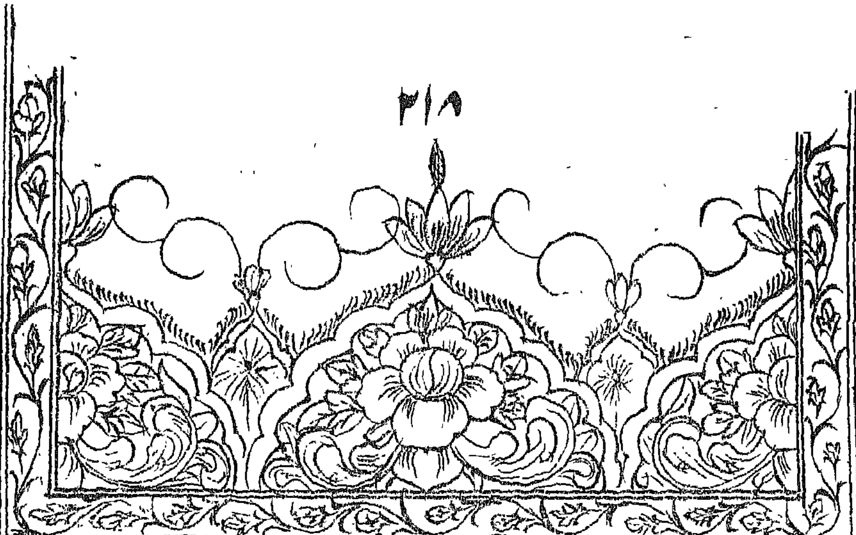
یا مستعان

چه کنم شکسته پایم قدمی نزد بهوای تو

که هزار بار در عشق بگام تپیم بجای تو

یا عزیز





بسم الله الرحمن الرحیم

نفس آشفته می‌دارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن همت که در دامان می‌پیچد صحرا را
تکلف بر در الفت فیض کس نمی‌گیرد وا
مگر از رنگ پای غنچه بال افشانی ما را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
که از تمکین غزالان خانه بر دوش است صحرا را
تامل سنگ دامانست اگر آسودگی خواهی
ورق گردانی نفس گر بشکند عرض تمنا را
چه امکانست پوشیدن غبار وسعت ما را
جنون افشاند بر ویرانه‌ام دامان صحرا را
درین ویرانه هم چشمی نگاهی کرد بیرنگی
اگر ساحل نبوی در آب گوهر کرد دریا را
هوس گم تا رسازان نسیه نقد حال امروز
نگردد زنده خاکستر مگر آتش پا را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد

پریشان می‌نویسد کلک موج احوال دریا را
فلک یک صبح صیقل بست گرد فال ما فتنه‌ها
ز خون گشتن گذشت آن دل که گیرد نبض اعضا را
نیاز کبریاست در آغوش ما جمعیت‌ها
چو عکس از خانه آیینه بیرون کرد جای ما را
درین بازار نقش شش جهت ...
بصد گردون نیاید دست همچین بنده دنیا را
گشادن‌ها خبر از ما نداشت تا کی بیدل
شکست رنگ ما دارد کی بیند اسکندر ما را
نه از عیش است اگر چون شیشه قلقل هم
درین میخانه ام ز خویش خالی کرده صهبا را
خموشی خیر افسردن چه گل بر روی ما است
امل را رشته کوته ساخت گیرد مینا را
بکار ... ایسکان گرد ...
سر و آن ... دریا را

درین وادی که باید گذشت از هر چه پیش آید
که بی‌گه از نگاه نتوان کشیدن بار دنیا را
درین گلشن چو گل یک پیرهن رخصت شمار
همه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
بهر جا بیشه چون موج بیخودی سهم پا را
بهشت عافیت رنگ جهان آرزو یابی
جهانی دیده لیلی نقش پای ما غنچه را
اگر خاکی نداریم قابل تعمیر خود دارد
شکستن صد امید دستگاه تماشا را
ندارد سود را سکان جز بتکلیف قرار آسودن
اگر آزاده با آلکین پیوند اعضا را
نبید بیدلی نتوان داغ کلفت آسودن
که با هر موج باید گذشت از خویش دریا را
درین محفل پریشان جلوه آن حسن جایی

شکستن گو کند پرداز سعی کند آئینه ما را
ز نو سرمشق دست من خط شانی پریشانی ها
که سنگ اینجا شرر میگرداند و ز شست کمینی ها
نشد صبح آمد از بی دستگاهی احتیاج من
سیاهی میرود از شعله خاکسترنشینی ها
مگر از فکر عقبی باز گردم تا به خویش آیم
زبان خامه هم شوق دارد از حرف آفرینی ها
در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
دریا ز میان غافل و ساحل نگرانها
در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت
چشمم سحر است براهست گره رشته جانها
طوفان غبار عدم آب بقا کو
خاموش که آواره هم اندر گمانها
فتنه کار دو دو مخموری سرشک افتاده ام
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صبح بی سر پا به احرام پر خود رفتنم
سینه زد خون نفس اندر دل غم پیشه ها
[illegible] راحت که پیچیده بر اندیشه ما
گر دو صحرای ضعیفی گرد دام وفاست
همچو خط در چمن حسن دو در ریشه ها
محمل ما چون جرس [illegible] دل است
[illegible] از نفس تیغ دو دم داریم ما
دل [illegible] گردش [illegible]
[illegible] ترک [illegible] داریم ما
نگهها دارد بهار عالم نیرنگ عشق

همچو اشک سست بنیاد ز غیرت نیست دلا بیدل
نه هوا نگهت [illegible] دامن چینی ها
دو تا گشتیم در اندیشه یک سجده پیشانی
دراز کرد دست آخر کوته آستینی ها
خروش اهل جاه از خفت ادراک پیدا شد
که از خود سخت دور افتاده ام از دوربینی ها
ای کرده تگ و پوی سراغ تو نفسها
لب ریز شد از حیرت آئینه دکانها
بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار
جولان کده پرتو ماه اند کتان ها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم
دریا به میان محو شد از جوش کرانها
کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شوق میخواهد به دست تاک بردارد مرا
پیکرم گرد غبار پاس بی خبر ز خاک
کو گریبان تا به دوش چاک بردارد مرا
چون تیغ بود خار و خس بیشه ما
دل گم گشته سراغیست که شیشه [illegible]
تا دامن نه فشاند ز پی بیشه ما
صورت وهمی به مشق [illegible] داریم ما
شوق پندارد در این ره [illegible] داریم ما
دیده حیران سراغ هرچه میخواهی [illegible]
گر به سینه خون نقش [illegible] داریم ما
گر به هیچ و ساز کسی [illegible] کار [illegible]
حسن اگر خواهد رهی آئینه [illegible] ما

بسا خوبی که بر بست خنده دارد طبع بیمار را
دل آن هم آرزو مشکل شد و مجبور بی [illegible]
به یاد دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها
غبار فقر رنگ سرکشی بار آلود مقبل
تنک ظرفیست اینجا علت قدر و چینی ها
و هم نیست بیدل راه باریک سخن گوئی
دارند اندیشه راه تو [illegible] ها
در کشور آگاهی و غفلت همه [illegible]
آیینه ما نیز غباریست از آنها
پیداست جمال [illegible] ما چه توان کرد
انست متاع جگر خسته دکانها
بیدل [illegible]
شعله چاره دلی کند تا پاک بردارد مرا
هستیم همدمی به نقش سجده وابسته
به که دست همت افلاک بردارد مرا

دیگر

شور بی خبر [illegible] از نفس ما پیداست
فتنه بالد اگر از دست رود شیشه ما
شغل نظاره [illegible] سراپا بیدل
چون [illegible] داریم ما
[illegible]

بیدل از ساماں خوشیم چه گر داریم ما
گر زبان کام باشد از دل در پرده است
صبح با آن جهد نتواند گذشت از ما
گاه آهم سیر باید گاه اشکم می برد
پای تا سر یک گره شد رشته اهم در پا
چون نفس پنهان به کوی دی نفس اینجا
گلشن بی پیچ و تاب بال مگس اینجا
چون نقش قدم قافله است بین
تا از دل چه چاک نباشد قفس اینجا
اثر هم کرده اشکم سیر از شد
شرارم سنگ شد از تکلف صبر از ما
مباش ایمن از اوراق گل
ندارد فسق خلوت خانه چون ما
چه کلفتها که دل در
جنگ سیلی پیچیم اگر یک ناله بر داریم ما
شش جهت آیینه دار شوخی اظهار
خاک اگر گردیم آلی بر نظر داریم ما
سر کار دیده مگر
آبرو چون گوهر راه بر داریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا
سیر چندین گلشن و یک سر داریم ما
تا نازکی شد عاقبت دماغ مرا
زمانه شوخی طاوس داد داغ مرا
فسردگی سطلب از دلم که در ایجاد
گذشته هستی سبق عندلیب باغ مرا

ای شوخیها جست صبح و تا بها
ساز تا کی الاله ابرام این سفر
گر نفس پرده نگه دیده باشد
نقد با گشت خاک و انسیه
بیدل از یا هستی هم خجلت
تا شکسته افشاندن بال قفس اینجا
در کوچه الفت دل صدای
باشد روح خوابیده صدای جرس اینجا
با شوخی هم سر داد خود تنها
در بیرون نگاه نفس بسوزیم از آتش
هوا در طلسم تا این غافل
که این سنگها اثر دارد چه
بدل گشتم که ای شیوه شوا است اینجا
بود آیینه را حیرت نقاب بی صفاییها
از کمال ما چه پرسی که چون آه حباب
نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما
شعله با افعال خاک سر زده
چون قفس از وحشت اما خبر داریم ما
نقشهای دستگاه بندگی گل کرده
چون شرر سامان فرصت بیشتر داریم ما
باغ دهر را بیدل شناس رنگ
گر شکستن دل بر کند ایاغ مرا
چو سیل سرمه نهانم به چشم خوش نگهان
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
نباشد فکر اسباب طرب

حیرت اندر آینه چون موج در گرداب ها
سخت دشوار است که صحبت
بر ندارد تهمت تنها از اعراب ها
آنقدر پیچیده یا بیهوده
بیهوده ام هوا گشتن بی
از آه چون
غیر از نفس خویش
بیدل نشود دام کسی
بر آوردارد دلم چون نال از دلها
کسی یا رب مباد افسرده
که چون گل بر شکستن
توان سر رشته تدبیر باید غافلی
نفس در خون طپید گشت با آشناییها
بسکه از ساز ضعیفی با خبر داریم ما
در خود آتش بیزیم اثر داریم ما
انفعال هستی از ما بر ندارد
ای هوس بگذر پری در زیر پر داریم ما
ای شیوه ور در محیط دهر
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
از دل گرمی توان در کاشانه آتش
لاله سان آیینه داغ جگر داریم ما
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
نگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل
شکسته ام بر طاق نسیان

ز احسان جفا تمهید دون نیستم ایمن
غنیمت می شمار از زاهدان خلوت نشینی را
خروش ناتوانی ترا و از شکست من
تو خود گر غافلی صرف عدم کن خودنمایی را
پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سودا اندیشه سرمایه کن ویرا
سخت دشوار است پا از شکستگی کشیدن
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را
تا کی از غفلت بقید جسم فرسایید لیت
همچو شمع بسته باید خواندن این تحریر را
تا نگه بشکستگی ما را اضطرابی دیگر است
تا بدام عجز بیدل قدر داری گیر را
ز هوش تا دمیدن هیچ نپرسیدن
چرا در بند نقش پا نباشد نقش بندیها
چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل وا
ز خاکستر صد آرزو نیستیم پیمود ما
راه عدم بی نفس شگفتیم
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا
هر سر که پست شد ز تماشای خیال
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا
رنگ بنای ما ز خط تسلیم ریختند
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا
ساز تحقیق گشت آفاق از نگاه چشم
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا
ای دل دیوانه صبری کن سودا چاره

که افغان گر گره گشت از آنهم حزینی را
ز دل بر گشته مژگان تغافل کسته نهانیست
زبان سر سبز او دست موج خوش حنایی را
بسنجو تمکین عالی فطرت از دونان بیدل
دست بر قید صد امشکل بود زنجیر را
اقتدار پائیم شکست آخر که چون نیاورد
بشکن آینه گداش اینجا خانه تصویر را
درجمعیت داغ دارد کوشش بی حاصلم
یک نفس بر باد ده این خاک و آهنگ را
صبح غفلت گاه هستی از شفق آتش بجنست
پر زدن در رنگ باشد بسمل تصویر را
رفتگان گو نیاید خامشی هرگز به بند ما
همان نیرنگ بیخودی عرض جنون تینه ما
جهان طوفان تنگ وقف اشکان مشتاق
نازش نقش پای داشت فکر بلند ما
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا
گاهی خرام میچکد از پای نازکت
پوشیده ش آسمان به سر پوش نقش پا
اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
یک جبهه سجده ابرو دوش نقش پا
کرده ام مشق حسرت سر موزون ترا
در پی مژگان چه فریاد است مجنون ترا
هر چه می فهمیم سراغی از نشانت میدهد
دیده آهو فرو بردست هامون ترا

شرر در سنگ است ق خرمن هر دم میگیرد
جسم چیده و امانت بنازم نازکی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
ثبات رنگ آخر نیست گلهای تسلی را
نفع زین بازار نتوان برد نقش فریب
قطع کرد آب گل من الفت تدبیر را
عرض هستی در غبار احتیاج افتادن است
برق آه اینجا نمی سوزد رگ تا تیر را
نقش هستی بر خط لوح خیالی بیش نیست
نیست جز خون گر بیالاید کسی این تیر را
دست از دنیا بدار دامن آنی بگیر
تگ از سعی خاموشی نفس گیر و کمند ما
اگر تا صانع از مصنوع رسا نتوان گردن
چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما
کمین ناله در آرمیم در گرد عدم بیدل
باشند هجوم سجده ما جوش نقش پا
جایی اثر نداشت ز رفتار ما نشان
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
ماییم و آرزو جبین سائی در کسی
تا مشت خاک هست قدح نوش نقش پا
بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب
ناله هیچ ام بلند بهای مضمون ترا
فهم یکتایی ست برق اعتبارات دوئی
هر دو عالم گیر زانو ست مجنون ترا
بیدل آزاد گر استقبال آغوشت ترا

القدر دارد شوکت دیوان نیست مضمون ترا
ز هیچم هست گر نیاید قبول کیفیت نگاهها
اگر به یاد طپیدن دل شنیده‌ای داشت نارسا
چه هیچ صورت ز دور گردون نصیب نیست بلندیها
چه حاصل است ناامید غبار دنیا به صرف عنقا
چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها
شکفتنی ست اگر هست واشمودنها
تغافل از بهر دنیا که اعتبار اهل حیاست
همان بجاست شبنم می بر دو ربودنها
گره کشایی سخن و سخن بود بیدل
مگر آب سخن یاقوت کرد آتش ما را
بعرض نخود همان گرم کن هنگامه عیشت را
چرا امان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا
سبکروح شوقی یا من آن سنگ زیر نگین
شکست آیینه رنگی که کم کردم تماشا را
شکوه کبریایی در عجز با چه می‌پرسی
که گر گشتن گم گشتن برون آورد عنقا را
ز یک افتادم شمر صد گشت عجب کردم خبر
بیرنگ بسیار شبنم در وا این بنا دیدنها
زاوج اعتبار آزاد گردانیده قسم هم
شود خمیازه سیر افق گردون و رخم پا
دو ران ما که طاقت‌ها بعرض امتحان
چه میگویم یارب گر نبود نارسیدنها
بنیرنگ فسون التفات چندیم
شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

اگر گلشن ز ناز گرد و قد بلند تو جلوه فرما
چه پیدا ز هستی بر رد آیینه نقش جوهر موج صهبا
با ولین جلوه داشت زد ابها سبد صبر که حسرت طاقت
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا
ز عارضی وضع بیدل بهار خط آنکه فرما
که رنگ پخته نگردد کم از زدودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
که سر خروشی چشم است در غنودنها
سراغ جیب سلامت کجا توان دریافت
بناخنی نبود کار لب کشودنها
دل آسوده را سودای امکان در نفس دارد
کمر تا سپرده اند اینجا شکست رنگ ما را
نمیسازد متاع هوش تا یوسف خریداران
که در رنگ شرر از خویش خالی سینه چاکم
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمیگیرد
نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را
چو شمع از خجالت ره نوردنا رسیدنها
گرو بی بر و دن بید مدینش از رسیدنها
چه دستی با تواند زد کسی نشید جیبهائی
نباشد دامن کوتاهی غیر و رسیدنها
شبی از بیخودی نظاره آن بیوفا کردم
نگاه ما زخود رفتن سرشک پا دویدنها
دوتا گردید عجز خویش را در خدمت پیری
بود راحت شنی و گشته دور از دویدنها
اگر کم با این سر نشود بالین سنگ ما را

ز بیکسی سر موج خجلت شود بنیاد یان زینا
سپید ازو دید بی تامل
کجاست آیینه تا نگیرد غبار حیرت
نه مشام یار
ز عجز حسن گشت آخر کز هر لعل پیدا
فریب فرصت هستی چه که هیچ شمرد
کفی پر آبله کن چون صدف ز سفتنها
تهم چو ماه نو از فت کمال امین
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بودنها
نه زیبد پرده فانوس نگه شمع سودا را
گهر در دیده است اینجا بغان موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق
بود نقدر ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ دل
اگر خواهی نگردی جلوه گر آیینه کن پا را
ز شور بی نشانی گشت بیدل
بجای نقش پا در زیر پا دارم طپیدنها
نگه در دیده حیران با شوخی نمیداند
ندارد این قفس پیش از نفس واری طپیدنها
ز قطع الفت لبها حسود اسود بلند
کنون چشم چو شمع گشته ز انگشت
مقام وصل نایابست را سعی بیدل
رسانید هم باز زندگانی خمیدنها
درین گلشن که رنگش سخت بیدل
چو شرر پرواز خواهد گشت سنگین

تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگی ست
آتشم فهمید آخر خانه زین سنگ را
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آید برون
آرمیدن بیقدر ها کرد سنگین سنگ را
خواب غفلت می‌شود پا در رکاب از شوخ اشک
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
رنگ رفت و بست چین جبهه‌ام رنگین آینه‌ها
دامنم تا یافت بیتابی نفس اضطراب
آب گوهر گشت تا خاک است آرام ما
از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
زندگی یکجا سر است آنچه اجزای ما
این شبستان را بجز غبار دیده بیدار نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
بهر جا عافیت وا داد دامان تلاش آید
مگر در خواب بیند پا بجز دشت بیابان را
نقاب از راه من بردار و چاک دل تماشا کن
نگاه است آنکه بردارد ز راه خویش مژگان را
به بی سامانیم فرصت اگر سوز جنون گیرد
گره حفظ آبرو مشکل بود دیگر ناخن ابرا
چاه پابندگی آب رخ دیگر دارد
چین دامان ادب کن خط پیشانی را
چشم از جنبش مژگان به شمار نفس است
چه نفس گرد و ام آینه پریشانی را
جلوه او داد فرمان نگاه آینه را

تا ترا آسا بید فلاخن نیست تمکین سنگ را
صفای دل مفت عیش از حسد دیگر کس
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیت‌ها نیست غیر از پرده ساز تنگ
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را
رنگ تمکین از چشم او ثبات دیگر است
ز چین ابروان نازنین شد کلفت آنجاها
چون نگاهی هر که از اهل دنیا ناقص آمد
خواه از خاک خیز غبار انگیخت این ابرها
قطره تا کی پاس سامان خودداری کند
صید پا تنگ جام دارد زبان نگه صد دامها
بسکه فریادم از آشوب جنون جز و سودا ست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
شد سحر دیدن در بند غفلت مسکین نیاز
دو دیدن شیشه گلها آزاد دست طفلان را
ریاضت خوردار قیبید از ابرالیک من نخاک
سبحانی نیست جز گردن نفسها عهد بانگ
ز هر جلوه است شوخی سر و نمی بالد
که گر دستی کنم پیدا کنم به چاک گریبان را
ملیش از دل برگشته پریشانی را
قیمت افزود زر نار سیلها سی را
لاف آزادگی از اهل فنا زیباست
جلوه است برد از این آینه حیرانی را
بار گشتن نبود یا طلب بیدل
نالم کرد آخر مردی همچو ماه آینه را

چون صدا هر کس ز تنگی می‌پرد از جا
هوش اگر خواهد شیشه سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله‌ای تنگی نیست
شنیدم می نگاه عافیت سنگ را
پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
رونق تصویر دارد حسن رنگین یادها
شعله عالم شدن مشکل بود بیدار
ور نه در تدبیر غفلت پیچیده اند این نامها
از بلا عافیت هم ایمنی نتوان سپاس
بیجس از موج اینجا دکان ما
بحر دید و کعبه هم آشنا
مردان از آشنا بیخبر تنگ ما
بسکه بیدل بیجا بس نم بار الوده است
بهشتی نیم تا کی چو گردون بار
چو بوی گل لباس راحت نیست
که گر از خود تهی گشتند پر کردند بیابان را
زلیخائی سپید خار علائق دامن
نگاه از جوهر آیینه باشد چشم حیران را
نباشد سر ز گوهر ...
ناخدا یاد بود کشتی طوفانی را
باریابی چو پیچاک در صاحب نظران
دامن پیچیده چه لازم تن عریانی را
مطلب شوخی اظهار ز آب گهر
سیل با اشک و افسون پشیمانی را
گفتگو سیل بنائی سینه صافی می‌شود

امتحان کی میتوان کردن نه آیینه را
جوهر جیب دل سراغ امن نتوان یافتن
جوهر حیرت زبان عذرخواه آیینه را
بفرصت نگه آخر است تحصیلم
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
میروم از خویش پر اندیشه باز آمدن
چون حباب از پوشش نیست عریانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آیینه نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
در خموشی همه صلح و همه جنگ است اینجا
صافی آینه در کسوت زنگ است اینجا
شوق دل همسفر آینه بیهوشی است
اشک چون آینه شد گام نهنگ است اینجا
از ستمدیدگی طالع من هیچ مپرس
دل هر کس بطپید و آیینه تنگ است اینجا
ز بی اثر گل بهار چیدن ز شوق وا ماندها
چه وا ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که بست از مصرع برجستگی بیرون تو انشها
برون چهره مطلبی گردیده بخشایی
تب این آتش نخیزد بیدل در نیستانها
عمر بیست شعله تا ز اشک روان ما
چون رد و در شکست دل است آشیان ما

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
چون نفس از هرزه گویی کن نهان آیینه را
چو شمع اشک تکلف سرشته اند مرا
برات رنگم و برگ گل نوشته اند مرا
زراه بی اثرم داغ خامکاری خویش
بلغزش پی مژگان نوشته اند مرا
در عدم بیکسم چون شمع در وحشت کده
هیچ عمر رفته باید بنگر دیدنی مرا
هیچ بوجهم سودن است نزاع است بهتها
من اگر خود را امید اشم تو میدانی مرا
میرود از موج بر باد فنا نقش حیات
غنچه شو دامن رم تحریک است اینجا
چرخ پیمانه ده وافکن یک جام حکی ست
قدم راهروان گردش رنگ است اینجا
منزل عیش نوحشتکده امکان نیست
انچه پیش تو نگاه دست خار ننگ است اینجا
بیدل افسرده کم شوخی لبی دارد
چه چشم آواره چاک کتابت گریبانها
چه شد گر تنگ شد بر جسم آن گل جامه نفسیها
که در خورد شکست دل بود معراج دامانها
دران محفل که رسوا دهد کام دل عاشق
دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها
نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
گو گرو چیزی که بگیرد عنان ما
گر در می بروی شرار کشته ایم

ای شکسته تمثال ما بشکن آینه را
بیدل از نیرنگ جلوه گاه حسن طاقت سوز او
نیاساید به جا بافته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
باستی کم زار هم برشته اند مرا
داغ شوقم نیست لذت یاب آسایش مرا
آشیان هم پرنیان پرواز پریشانی مرا
رازدار بیهوده معنی گوش است بوده ام
بعد ازین هم کاش نگذارد پیشانی مرا
جلوه مشتاقم بشست و زخم منظور
تیغ خونخواهست بیدل پیچ پیشانی مرا
دیده بر بند اگر ذوق تماشایی نیست
هستی ما و تو آوارهٔ رنگ است اینجا
طرف دیده خونبار نگه دسته گر
چمن از سایهٔ گل پشت پلنگ است اینجا
دو جهان ساغر تکلیف نخود رفتن ماست
تا نفس نیست ز خود رفتن ننگ است اینجا
ز چشمم چون نگه بر جستی و از چشم محجوب
در آغوش تپش واماندهٔ دارم طپیدنها
دل وارسته با کوه سکان الفت نمیگیرد
چو گل دامان مقصد بر نشاند زچاک گریبانها
ز شوق شعله خو برخاست دود از خرمن عالم
یکحرف بیش نیست زبان دهان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم
ای صبر بیش ازین مکن امتحان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتیم
یعنی ز مغز نرم‌تر است استخوان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر می‌رویم
عمریست تخته است به حیرت دکان ما
بیدل هجوم گریهٔ ما اسباب بیکسی
نگهی انجمن بر شکسته خواهد عالی را
پر پروانه آتشخانه شو یعنی عافیت باشد
غبار بیهوا کن فیض فطرتهای عالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی‌افتد
هجوم خواب خرگوش است اینجا شیر قالی را
ندارد بعد یا ناتوانان آنقدر کوشش
که هر جا مشت خاکی شد تقاضا می‌برد ما را
ندارد نشئهٔ آزادگی یا سایه دیگر
که تا آن آستان بی‌رحمت پاهی برد ما را
چه کار ناروائی‌ها جز آن با همه فکر پستی
بهر جا می‌برد هم شوقت از اینجا می‌برد ما را
صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
زینت چمن هر رگ گل دامن خون آلود
دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا
عشق بردارد سر مهر از زبان نغمه آهنگ
کس ندارد خبر صدا قدر شکست شیشه را
مفلسان ای بیدل از مشق جمع چاره نیست

تا چیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
آگه نه‌ایم دست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
بی‌مقصد است کوشش اشک روان ما
دل از خود می‌رود نگذار تا مستقبلان گرد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده حالی را
قناعت پیشه کن از کاهش حرص غنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
ز بزم وصل خواهشها بجاهی برد ما را
غبار سیر و طپیدن از کف پاهی برد ما را
اگر از دیر واگشتیم شوق کعبه پیش آمد
غبار دامن افشاندن بصحرا می‌برد ما را
ز وحشت شعلهٔ ما فسرده خاکستری دارد
بجز دست دعا دیگر که بالا می‌برد ما را
گداز سینه طوفان در دست است بیدل تا بشو پیدا
تار و پود کفن از موی سپید است اینجا
بگذر از رنگ که آئینهٔ اقبال صفا است
پای تا سر کفن چشم سفید است اینجا
در جنون عشرت عیش دگر ابتر نیست
چیدم گشت ندانم که شهید است اینجا
نیست با مژگان تعلق اشک و شبنم شیشه را
نالهٔ یک نی باتش می‌برد صد بیشه را
گر بنا شد بی‌تمیزی پامال کار عشق
سنگ هستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

ما را چو شمع با تب گداز آفریده‌اند
بی ناله نیست جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفسرده چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
گر از سوی میان شهرت بدزد کی خیالی را
جرس آخر شمول سکند هرزه نالی را
در آن وادی که خاک است عنقا جهل الشها
کمین گاه هوسها کرده وضع بی‌سوادی را
چه امکان است بیدل منعم از غفلت برون آید
چو گوهر موج با بیرون دریا می‌برد ما را
جنون سیر دوامی بی‌رنگ آشفته امکان
نگاه بوی نفس یارب کجاها می‌برد ما را
همان چون سایه یاد سجدهٔ شکر جبین سائی
پر افشانی در طوف بال عنقا می‌برد ما را
بگلشن راز بازیگی نه صحرا از نیاگرد
نه بر دامن سیل اگر امروز فردا می‌برد ما را
غنچه وا شده مشکل که دلی بگشاید
دود و سیر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال است
موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس است امکان
دانه با دام ره خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از هر دم آزادی بس
کوه کن بر صورت شیرین اندیشه را
نهی سودای شوق تو به نه‌بها و نشه‌ها

بیاد وحشت سامان چه طپیدن جوش بارها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
تبسم پاشی صبح است چین دامن شبها
زبان در کام فرسودیم و داغ گفتگو گردم
سرانجامی توان کرد از شکست رنگ مطلبها
بقدر آنکه گم کردن نشد وارسته رستن
که پر گشتن ازین وادی کیمیا شد عنانها را
بسنگ شیشه شکستن ساحل است سیمیا شد
که نقش سجده پیشانی به صدر آرد آستانها را
هر کجا تسلیم نهد بر میان شمشیر را
در لب ساغر کند آب قاتل نهان شمشیر را
ز اهل ازرتبت نگرد جوهر پیدا رنگی
حرف جوهر سر نیاید بر زبان شمشیر را
تماشائیان بسمل آهنگ نشد [illegible] کرده اند
شکوه صید هم کرد شاخ ارغوان شمشیر را
کجا راحت چه افسردگان که از تابی طلبها
بپا بکشد که از سهو گهی تنهاست دلها
درین مزرع چه لازم نفس آرایی هوس
چکیدم تا که از چشم خود و گل گشت مشکلها
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
که ما تا هم بتیر در دل زرشته نقش اثر ونرا
بهر جا میروم چون شمع بی سوزم
به پهلو پیروست [illegible] از گره ها موج را
شعور [illegible] نیست دریا بیکران
حصار عافیت [illegible] تسلیما شد فلاطون را

چو آهنگ جرس با وسبکروحانه جولانی
قلم هم دست اینجا در صفای نقش مطلبها
بجا تنگی نتوان شد ایمن از انداز بختان
سخن را کوس خصمت بود گویا شستن لبها
درین وادی چه سان آسایم باشد کاروانها
اگر سیر و فراموشی متاع این دکانها
نفس سرمایه بیتابی ست افسردگی تا کی
که از وسعت فرو بردست این ناگرانها
چنین کز خامه گلهای معنی میچکد بیدل
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
قبضه زر از برش مانع مدان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا نیز باش
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را
ز برق این تجلی آب شد آئینه دلها
بپای جست و جو چون آبله بشکست منزلها
دماغ سیر سامانم ز شکست باگهر رنگی
ولی باید بدست آری همین تحمست وحاصلها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر سر حرفی
شکست از موج با گل کرده پر کشتی ساحلها
که باور دارد اینجا فنا شهید تیغ ناکس من
جهان آتش بود دیوانه از بزم بیرون را
فتنها انتظار چرخ می نگیرد ازین پسته
که چون خط نقش نبود با نفس پیوند مضمون را
شهیدم لیک میدانم که عشق عاقبت من

که از یک نعره وارسته سیل گردش قالبها
زگرد وحشت وامانده مجنون نقش بیابان را
قفس در بیست اینجا بس فسون نقش عقربها
بهار گلستان عالم نومیدیم بیدل
که عهد دوستان تاریک و ان رنگ نفسها
چو رنگ رفته با آسمان [illegible] بخشد
مکن شمع هزار زندگانی استخوانها را
سبک مغزی قفس با دار عزت و خوار چه گیر
توان گفتن کسابر هما این نا دانها را
لب بسمل موج تبسم کند بهار [illegible]
برسر [illegible] بتوان کرد امتحان شمشیر را
بر شجاعت چشید رنگ است از شجاعت [illegible]
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
تو بهار جشن [illegible] بیدل که با این رنگ
که دره تا محمل ولیلی ست سر ون ناز محملها
چه بیابان وچه عقبی شد ره است [illegible] غافل
بمجنون رفته پیدا ز دگر داردل [illegible] منزلها
چو اشک از کلفت [illegible]
که در خود کو توان آتش زدن [illegible] منزلها
نظر بر تحیر وان راستان بس [illegible] گردون را
که رنگی از حنای دست قاتل داده خون را
مشتو ز افتادگان غافل که آخر سایه [illegible]
زمین هم لقمه [illegible] جنبش قارون را
کز ازشور خودآگاهی سر در گریبان کن
چو بلغم [illegible] آتش حیا بر دم قطره خون را

خیال ما سوی فرش ست ورنه صحرایی سن
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را
زین بیابان کاروان گنج بجود میرود
ابر از تیغ ست چشم خونفشان زخم را
بینوائی نیست ساز پرفشانیهای شوق
میل بیداری بود خواب گران زخم را
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما
نسبت مجنونیت از ما قطع کردن مشکلست
چون فسون نا امیدی راحت ایجادیم ما
دستگاه بی پر و بالی بهشت دیگرست
زندگانی تیشه بر دوش ست فرهادیم ما
چون سپند اداورس صبر یکجا خاکستریم
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
جلوه دارد آنکه میسازد عکس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
زین چمن زنگی بروی کار آیش آئینه را
خامشی آئینه وار معنی روشن نیست
برنگ شعله در طوفان آتش میزنیم پرها
زبان خامهٔ ما زمزمه ساز که شد یا رب
چو شبنم آبروی ما که بردار ازین درها
توان از گردش چشم حیات انجمن فهمیدن
ز گردون زهر در پیمانه دارند اخترها
بحیرت یکگانست فارغ اند از فکر آسودن

درون خویش از خانهٔ آئینه بیرون را
شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را
نیست مقصد غیر فنا محمل کشان زخم را
گرد بیدردی برد کم هر دو عالم فرش بود
نالهٔ خویش گردست مستی آشیان زخم را
همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما
اشک یأسیم ای اثر از حال ما غافل مباش
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
یوسفستان ست عالم ما بخود چسپیده ایم
تا بسعی دوش قفس در چنگ صیادیم ما
بی تردد همچو آب گوهر از خود میرویم
سر به خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
یا بدونیک ست یکرنگی هوس آئینه را
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبارهاست
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست بیدل چاره غیر از پاس نفس آئینه را
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن
که خط پرواز دارد چون صدا از تار سطرها
طمع از سعی بجا حاصل قرار است این غافل
که غفلت پردهٔ سرهای بمغز ندارد افسرها
می کوتاه هوس اینجا دلی نگذشته گردانند
که بیدار نیست بیتاب زاین آئینه نشترها

حوادث فرده امنست اگر دل جمع شد بیدل
سر به باشد جوهر تیغست زبان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند
سجده کردم چو هر نیم آستان زخم را
صبح از خورشید دارد گرد رنگی بیدل که تیغ
یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
شخص انسان شکوه سنج غفلت اجداد نیست
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست
در کف شوق انتظار کاغذ بهزادیم ما
آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی ست
خاک نتوان شد بآیین نگین که بر بادیم ما
قید هستی چون نفس بال پری پرواز ماست
نیست اظهار خلاف عکس آئینه را
چیست حیرت تا نگردد دیده ساز فغان
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را
دل ز نادانی همیشه فال تحمل میزند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چو بال موج نتوان شد نفس فرسوده گوهر را
تا بحیرت آئینه باید شست دفترها
اگر جوهر قناعت بازگیرد پرتو احسان
که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر طالع بکام نیست منشین ایمن از سرکش
چوکو هر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها
سراغ شعله از خاکستر ما شنیده نپرسیدن

تپش افروزان ز خود رفتند بر جا ماند بستر ها

چون نقش ما ز هیچ نه گردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه بر دست
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما

ناله‌ها در شکن دام خموشی داریم
با عرق می‌چکد از جبههٔ خود گوهر ما
نقش پیشانی ما جز خط نسیان نیست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها
ناله دارد بی تو هر گلشن چو موسیقارها
ناله بسیار است ما بی‌دماغ شکوه‌ایم
جز هوا نبود سری در زیر این دستارها
باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
نیست بال ناله جز واکردن منقارها

فریب سینه نتوان داد آشفتگان سامان را
صدا از درای کاروان بی جرس می‌آید
ز هوا آیینه بیدل نشستن وحشی گلبانگ را
ز مستی شبنم گل چون موج زلف لیلی ادا
کمر با او چشم تنفاش ست تو را آفتابش را
شکایتها نارسم از اوج عزت فرش اقبالم
تنزلها هم رفعت اگر از خود کشی گوهر جدا آبش را
نگاه هم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی
هم افتاده شاید نقد ما باشد انتخابش را
سادگی با غیبت طبع عافیت آهنگ را

دل آگاه ما یابست بیدل کاندرین دوران

در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
چون شمع سر بلندی عشاق سعی نیست
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

نیست خاکستر ما شعله فراغت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی جمالت با لباس قطرهٔ اشکی آب بود
چون شرر گم شده در سنگ بی‌اختر ما
بیدل از بس هست شوری عشق پرس

در عرق بستند خوبان رنگ از زینتها
بسکه در سر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
بستن منقارها هم نیست بر طاوسها
مرده‌ام اما ز آسایش جهان بی‌بهره‌ام
درد می‌فهمد زبان نبض این بیمارها

دیگر

توان از دل بی‌تاب چید پریشان سامان هم
که حسرت هم به آب پیر دلم کرده راه آن را
نباشد گر گره موج رو دست حبابش را
مبادا آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را
به مژگان دل جشش تغافل سیاه مرگ
سری افتاده دارم کی بوسد آستانش را
بجای آنکه یک غنچه دل دارم درین وادی
برین سرچشمه حسی کن که مو نیست آشنا را
چنان خشکست بیدل بی‌تمیزی کز خیمی
توقف طاوسان غبار کن گل نیرنگ

نشسته بی‌نیاز غفلت بجای سنگ در سرها

گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
آخر بقدر سوختن ست آبروی ما
نی شعر خط مسطر ما سطر اول ست

رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما
اشک شبنم از خجلت اظهار ریا
بسکه رفت از سینه گرید چشم تر ما
بسکه یاران بجزی آئینه تجلی بندگان

بی گذار وجه ما سان نشود ساغرها
از نوای حسرت ما پیدا هم نافل ساغرها
ریشه می‌آرد برون نظاره از گلزارها
عالمی پر وهم جهت است ما مند حباب
با کف خاکی هنوز این طفل دارد کارها

دستگاه شوخی دارند ... دو عالم
چه امکان نیست ما را نظرگاه بتان کردن
که نه افسوس اگر باشد ... دستگاهها
مزاج فقر ما با کرم سر دالفت نمی‌گیرد
که سیگر دهان شعله ما انگشت خاکستر را
ز برق جلوه اش آگه نیم لیک این‌قدر دانم
چه تخمیر چه مستور ... فهمی جوابش را
خراشی مصرع شوخ رسیدن میان دارد
ندارم بر کدام غبار افشانم گلابش را
به تسلیم از کمال نسخه هستی شو غافل
غبار افشاند نی چون دامن صحرا اسحاب ها
زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

دست دست قسمت شکن این طلسم سنگ را
میشود دندان ظلم از کینه گشتن تیزتر
ناتوان بینی ست الزام دیده های تنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
موج جوهر زاینه بیدل می برد زنگ را

زندگی تنها وبال ماست از اقبال عجز
هر که پا افتاد با دست عجز افشردیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی
گر خیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما

درین وادی حضور عافیت ماندگی دارد
که خورسندی بآسانی رساند کار مشکل را
تفاوت نیست نقاب حسن جز تا محمل باشد
که ارباب طریقت جا بپا دانند منزل را

بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
اعتبار درد عشق از وصل بر هم میخورد
تا موج ناله باشد کاسه طنبور را

یک معنی فردیم که در وهم نگنجد
تاکی ز حد وثت آئینه سازند قدم را
بر نقد بزرگان جهان کینه مورزید
جائی قطره بر دیده نهم دامن نم را

بیدل جمع صدف سهل است گوهر نایاب
سایه زلف پریشان میشود مژگان
سرخوش این غم شده ام از اندیشه صبح
دیده یعقوب هم جا نیست در کنعان مرا

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
اره بی دندانه چون گردد تبر دستگ را
گر نداری طاقت از اظهار دعوی شرم کن
بی صدا باشد شکستن شیشه های تنگ را

همچو بوی گل بوحشت دشمن دوشیم ما
نیستی هم بار تکلیف ست تا دوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
چون جرس بیدرد هم آغوش خموشیم ما

بهار اندیشه صد رنگ تحسین کرد بسمل را
بده از کف بصد دست تصرف پای در گل را
میرس از شوخی نشو و نمای تخم حیرانم
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را

عشق اگر جلوه در آرد بیر تو مقدور را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنگ باشد التیام آئینه ناسور را

گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را
هر گه بتامل نگری صورت هم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد
کاین طائفه در کیسه شکر زنند درم را
از آه اثر باخته ام باک مدارید
از دیده خود قطع مکن نسبت نم را

هیچ شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
میدهد ساغر الطاف ابر نیسان مرا
گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از دود جگر

سبزه بام و در آئینه میدان زنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض شهرت
شوخی رفتار رسوائی ست پای لنگ را

آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
تا نفس باقی بود یکدست آغوشیم ما
شعله گرداند مقام عافیت خاکستریست
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما

کی بود یارب که خوبان یاد این بیدل کنند
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
ز کلفت گر دلت شد غنچه گل وا کن ز تصویرش
شرار آسا داشتم بیش از دمیدن سوختن حاصل
به بی آرامی ست آسایش ذوق طلب بسمل

از گداز دل دهد روغن چراغ طور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل را
بسازد بوم زحم خانه زنبور را

کم ز بزم عیش بیدل نیست بزم ستار
در خاک کشانی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمت کده سایه برون ست
از مائده خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را

رخصت نظاره گر میدهد جانان مرا
گوشه ای نیست بغیر از دیده حیران مرا
شوق دیدارم چه سودا خویش بیرون رفته ام
میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

سر بسنگین نکند شوخی چشم او را
نقش پاکی کند از خاک تهی پیما را
طبع دون از هنر تقلید بزرگان نرسد
جوهر از موی سر است آینه زانو را
بیدل از بال و پر بسته بنا به پروانه
چون نی نخمیدن نکند نالکشان را
بنیاد کج اندیش شود سخت [illegible]
گردد بهار چمن شمع خزان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
نقش قدم از موج بود آب روان را
داده ام از کف عنان سخت [illegible]
تار بسیار است سر بخت [illegible] مرا
[illegible] بنقش [illegible]
میکند آخر خلش فکر شبیخون مرا
گواه کشته تیغ نگاه او ست [illegible]
بهار سایه تمکین ترا زخود داشت بیدل اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
زخاکستر شدن گر [illegible] چشم [illegible] اینجا
بلند است آنقدر [illegible] آشیان [illegible] بیدل
[illegible] آشفته [illegible]
[illegible] ناتوانان را [illegible]
[illegible] آنقدر که خاک [illegible] گل را
علاج زخم دل از گریه [illegible] بیدل
[illegible]
[illegible]

درپی تمکین [illegible] هم آهو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است
[illegible] کند چشم [illegible] او را
[illegible] تیره دلان جمله [illegible] گذرد
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را
ما را [illegible] عشق همان عشق علاج است
از بند قوی مهره بود پشت کمان را
عالم همه یار است و [illegible]
[illegible] نفس [illegible] دکان را
بسکه وحشت کرده است [illegible] مجنون را
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو اشک از خود [illegible]
خار کسار [illegible] لیلی [illegible] مجنون مرا
[illegible] در بند غفلت [illegible] اینجا
کفن در دوستی [illegible] چشم سپید اینجا
درین [illegible] آئینه اشک است [illegible]
توان [illegible] اشک [illegible] اینجا
ز ساز الفت آهنگ [illegible] در پرده
[illegible] شکست بال [illegible] اینجا
فنا مشکل کند [illegible] عاشق
بغیر از [illegible] نیست [illegible] گل را
[illegible] چشم و عارض [illegible] آینه [illegible]
بشبنم [illegible] نتوان کرد پاک دامن گل
خانه آئینه واریم [illegible] خراب
ناله آسوده نتوان [illegible]

جوهر ما و [illegible]
باید از [illegible] کمان [illegible] را
در مقامی که بود جلوه [illegible]
سایه [illegible] را
[illegible] گدائی بود اسباب جهان را
[illegible] را
[illegible]
[illegible] را
بیدل [illegible]
رابطه نتوان [illegible]
[illegible] دامن [illegible]
ای طپیدن [illegible]
بسکه بیدل [illegible]
که عالم [illegible] اینجا
مرا [illegible]
که در [illegible] اینجا
گذار هستی از انتظارم بر نمی آید
نوای [illegible] اینجا
گلشن [illegible]
بساحل [illegible]
[illegible]
[illegible]

ردیف الباء موحده

[illegible]
[illegible]

بهر کجا دیدم چو مژگان بال بسمل می‌زنند
آخر از گلخن شراری کرده باشی انتخاب
هستی ما پرده ساز تغافلهای اوست
تا [illegible] چنین ابر و ریزد سحاب
بسکه سرتاپای من در دبستان گریه است
آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب
[illegible] کار رسالک میشود هر یک دگر
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره‌ات
گرد [illegible] معراج کلاهی دریاب
تا کی ای پا کلفت جولان دادن
چون شرر یک دو جهان آنگاهی دریاب
دود پیچیده [illegible] رنگ سراغ نگه داشت
انتظاری شو و گرد سر ناز دریاب
بیدل اگر [illegible] جوش نمی‌ماند
[illegible] قطره [illegible] جلوه دریا شود
که [illegible] غم ویرانی عمارت [illegible] هوش
اگر یابی کرم [illegible] عتاب
[illegible] نتوان [illegible] کردن شتاب
ما هر دو [illegible] زندگانی [illegible]
[illegible] شکسته [illegible] شراب
[illegible] بیان [illegible] رنگی [illegible]
در [illegible] حرامی [illegible] مضمون [illegible]
[illegible] غبار [illegible] نیست
در [illegible] باشد حسن افزون

عالمی را گر دو چشمست خانهٔ هستی خراب
بسمل شوق گل اندامیست سرتاپای من
سایهٔ مژگان [illegible] پیش چشم [illegible] آفتاب
میفشارد قدر دل از شرم چون میگردد آب
تا بجوی موج در رگهای خون میگردد آب
عرض حاجت میکند از جوهر ناموس فقر
چون زبان شاخ و برگ از گل فشانی خون میگردد
تا بچشم بسمل اشکست بدامان [illegible]
گر همه سنگست بیدل از فسون میگردد آب
نام را [illegible] صدف گوهر اقبال صفاست
طوق آسودگی از آبله پایی دریاب
خلوت عافیت شمع گدازیست اینجا
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
بر دری نسخهٔ هستی که نیست [illegible]
که چه نیست در آیینهٔ شوخی پیدا
غرور هستی او را فنای ماست دلیل
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

دیگر

ما با امید گذار دل بخود بالیده ایم
چون حباب [illegible] بنای ما [illegible]
عمر باشد چو [illegible] خواب [illegible]
گر رد بیدل ساغر یاران [illegible] شراب
بر نمی [illegible] رنگی ظلمت روشن دلان
با وجود تیغ افسون شدن مشغول [illegible]
وحدت از خود [illegible] است [illegible]

پرده تا محو شد اسباب جهان سوخته است
[illegible] چون گل گرفت خنده بچشم گلاب
تا قصه‌ها را بیدل آسان نیست [illegible]
ارچه آیینه کار افزون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق
آه کین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
شرم سودا میکند دل را بجوش احتیاج
در [illegible] واژگون میگردد آب
فال تسلیم زن و دولت شاهی دریاب
غوطه در جیب گدایی زن و شاهی دریاب
[illegible] عدم بست گشاد مژه را
بی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب
[illegible] دیده بهر پرده میالا بیدل
نوشته اند خط عافیت بموج شراب
در [illegible] که گلشن [illegible] نیست
[illegible] حباب
[illegible] پروازی
[illegible] ز شهرت [illegible]
[illegible] خواهد [illegible]
در [illegible] بیسوادی گردید چون [illegible]
[illegible] بروی [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
در رگ موج [illegible]
طبعم از آشفتگی [illegible] صفایی [illegible]
[illegible] تا ایستاده [illegible]

صاف طبعان بیدل بسمل شوق بهاست
شور عمر رفته سیلاب بنای هوش ماست
مشق خونریزی کند تا تشنه میدارد آب
فقر صاحب جوهری اسباب کمال آیینه است
از گداز خویش دارد جبهه گر میدارد آب
تا عدم از هستی یک قاصدی در کار نیست
بیدل اندیشه زمین طبع گهر میدارد آب
گل خیال بود آب دیده کم کردیم
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
زند به سیر تماشا پری فکن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت سینه چنانکه شد چمن مهتاب
تلاش سنگ‌دلانند تا ز طرب
براهن گهر آسوده است موج طلب
چو چشمه زندگی ما بانگ تک و دو نیست
گهر چو جوهر آیینه نشسته است ادب
قدم بکوی تو فرصت زن و قطره بردار
سراغ آب اگر خواهی از سراب طلب
تو قاصدی سوی از عدم بسوی وجود
چو گوی پا و سر ما هم از آن رکاب طلب
شب که شد جوش فغانم هم نوا خندید لب
کیست تا فهمد زبان مدعا خندید لب
مانع قتل ضعیفان جرم دستی بیش نیست
رشته گل هم در وفا نالهٔ ما خندید لب

جاده رنگهای گل دارد سراغ جوی آب
از صدای عمر نیست یا زنجیر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از عرض بیشی میکنند
تیغ در سر جا علم شد بیشتر میدارد آب
آفت ممسک بود قفل در باب کرم
هم ز موج رفتن خود نامه بر میدارد آب
نشسته‌ایم براهت رگ به تنگ در آب
سرشک نیست عجب صورت نهنگ در آب
بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
جهان گرفت سبک‌رنگ یاسمن مهتاب
دگر چه چاره چراغش زدن بکسوت هوش
زموج خون چمنی دارد از کفن مهتاب
مباش منکر از فیض گریه‌ام بیدل
زخنده نقش نگین را هم نیاید لب
سر از ره تو چنان داشتم که تقدم تو
دگر ز گرمی ما بیخودان مپرس سبب
دل از خمار طلب گشت کن شراب طلب
بهار بیرون در آ بی‌خبر شتاب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
بدیده قطره از اشک جلوه بیدل
در عرق گم گشت چون شبنم صدا خندید لب
در چمن تقسیم و ساز نالهٔ آهنگ شد
ورنه از گل کس نخواهد چون بها خندید لب
یکسر موی تهی از نفست منقار نیست

از روانی در تحیر با اثر میدارد آب
ظالمان از دستگاه آرد پی کسب فساد
بی‌ثمرها نیست تا از خود اثر میدارد آب
هستی ما رفت بقدر دستگاه نیستی
کاتب ابری کجا چون ابر میدارد آب
باده بر طبع می‌بخشد جدا صافیت
شکسته‌ایم چو گوهر هزار رنگ در آب
درین محیط که کسی بر در آبرو بیدل
که چون فشانده بکدست زین مهتاب
دران بساط که شمع طرب خاموش
فتاده است بخاک کتان ز مهتاب
به گلشنی که حیاست شبنم بهار تو بود
گذشته است بهار از اشک پیمن مهتاب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
به پیش جلوه طاقت گداز و بیدل
جگر به تشنه لبی واگذار و آب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد
تو گنج عافیت از خانه خراب طلب
نیاز و ناز بهان رد و صافیت قدح اند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
جلوه گل کرد ما را آشنای خندید لب
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود
ناله اند و دست از سر تا به پا خندید لب

برسرم تاج شرف بیدل ز نقش پای اوست
بزم پیری گر ز چشم گشته تار چنگ اوست
شورش دریای امکان در جبین تنگ اوست
صبح دست موج او باشد غبار شبنم
دمبدم فی دارم که گر آئینه گردد زنگ اوست
نیست جا عشق بیدل
شمع را برق فنا شعله ادراک خود است
گردباد از نفس سوخته دامی دارد
زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
جبهه یا نقطه دایره خاک خود است
تا گل سحر و هی از گان در وصلت چیده است
برکباب جام دارم اخگر تپیده است
دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت
چون گهر اشکم همه در چشم خود غلطیده است
با همه عجز از تلاش سوختن نمانیم
اینقدر هم سوختن سر عجز بالیده است
سرگرانی از هم مستی بود بیدل که صبح
سبزی انجم ز یک ابر سحر گردیده است

آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
آه ما اگر از خویش برآیی همه آه است
با حسن آسان نتوان گشت مقابل
در خانه دل هر نفسی شحنه راه است
بی تو ام جا نگه جنبش مژگانی نیست
گر همه خاک شوم خاک در اینجا نیست

ردیف التا

برق آه نا امیدی پرده آهنگ ماست
صاف شد اگر غبار خویش نتواند یکسو
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ ماست
وادی ضعفی سیاه بیخودی سرکرده ایم
این سفر سالک گرد جنون بیرنگ ماست
وسعت بال پری دام پر آزادیست
صید این بادیه در حلقه فتراک خود است
ضرر و نفع حباب است به نسبت بنده
گردن شیشه این باده رگ تاک خود است
بیدل از ساده دلی آئینه ام پرچیده است
همچو شمع گشته در چشمم نگه خوابیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
پیش همت این دو منزل یک ره خوابیده است
چشمم گل بیخند از بیست رنگ بستر است
شعله هم آخر خاشاک من چیده است
همچو شبنم در تمنای نثار رفته ایم
تا نفس با قیمت صندل جبین بالیده است
غیرت طلبی بچه هر تسلیم بسته است
این بادیه ندانم چه قدر حوصله خواه است
گو خجلت عصیان که محیط کرمش را
حیرت چقدر آینه ز الفت پناه است
بیدل به گلستان خرامش چو گل زخم
تیغی از ساز طرب و چراغانی است
محو گشتن دو جهان آینه در بردارد

سایه گل بس بود بال هما عندلیب
بیقرار شوق را چون موج نتوان بست پل
آنچه در آئینه روشن به صفای رنگ است
نسبت خاص است چه شعله به دامی
گر نفس با ناله گشتن عرض خود نسبت شکست
گاه هشدار ای دل پابان فطرت بیباک خود
نقش جنبش هیچ از جگر چاک خود است
طوطی اینجا شکرانه قابل آئینه نیست
زهر و ریشه لعل خود صفا پاکی خود است
شعله اینجا کی نیست جا گسترده ریشه
لب ما بیچشمه هیچ از لطف پاکی خود است
ما کجا اینجا به آخر با خبر آئی داغ دل
من اگر دیدنش دارم رنگ شکستن دیده است
جبهه و اینها دارد کسوت عریانیم
صبح در آئینه ام هر نفس پر دیده است
از سینه پا بیان شنا و نتوان گذشتن
داشتم اشکی همیشه ام یک گوهر غلطیده است
سرخ جبین ز انفعال شعله ام است
اینجا هم دنیا شکستن جلوه گلزار است
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد
آرایش موج از عرق شرم گناه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق
تا نقش قدم صورت خمیازه آه است
گشته ام ناز توام بسمل انداز توام
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هاست

تا کی از سیر فلک داغ طفیلی بودن
گر لب از ناله به بندی همه جا [illegible]
غنچهٔ این چمن کلفت دلتنگی نیست
در شبستان عدم [illegible]
چو لاله [illegible] سوخت
فروغ دیده [illegible] شمع وارم سوخت
[illegible] پروانه [illegible] آواز
آتشکده‌ام [illegible] سوخت
[illegible]

نه بر [illegible] دران خانه [illegible] نشست
[illegible] با خجلت [illegible]
ای چمن محو گلت سیر گریبانی [illegible]
نشوی [illegible] سامان جنون [illegible]
خزان [illegible] باد فنا [illegible] بهارم سوخت
[illegible]
[illegible] سوخت
[illegible]

[illegible] داد فلک [illegible]
[illegible]
گر تامل [illegible] جلوه [illegible] شود
گر اگر هیچ ندارم دل [illegible] است
[illegible]
فلک [illegible] سوخت
[illegible]

گر خلق سر بود و جهان یکسر نوا اینجاست
پیچ و تاب [illegible] نکرد [illegible] شکست
چون لب ایجاد باطن [illegible] هم آئینه شکست
سرو شوقم [illegible] آهنگ ساز بیخودی
گر ز تلخی [illegible] بر خویش سیلاب شکست
عقل من بیدل [illegible] استخوان شکست
فرق کو [illegible] چشم جانکاه است
هر [illegible] تو امید [illegible] هستی یار را
پیچ [illegible] اگر [illegible] چاه
[illegible] تو باشی کجا [illegible] هستی ما
گر [illegible] من [illegible] کوتاه است
کی [illegible] فرصت [illegible] گل را
[illegible] ایمن [illegible]
در [illegible] تسلی [illegible] نتوان [illegible]
دل [illegible] آغوش وصال
تا جنون کیفیت افزای من [illegible] است
ریشه ام چون موج گوهر [illegible] دانه است
تا نمیری [illegible] شکست
هر که [illegible] گردیده است
من و با دل [illegible] از صحرا [illegible] وحشت [illegible]
[illegible] شمع [illegible] بسمل آتش است
در [illegible] زندگی [illegible] سوز [illegible] یاد فنا
گشته [illegible] آتش است
[illegible] از [illegible] احتیاج
کاروان [illegible] منزل آتش است

بوصل نعرش پا رسیده ام بیدل
شورش طبع بلند امواج بیتابی شکست
در صفاکی [illegible] نقش کائنات
ناله من چون سپند افسانه خوابی شکست
جامی از میخانه عرفان بدست آورده ام
[illegible] دام خواب بیکران [illegible] شکست
کجا [illegible] راحت [illegible] خویش
[illegible] التدست
[illegible] اقامت کند براه نفس
[illegible] خیال [illegible] راه است
[illegible] افسردگی دل [illegible] خیال
[illegible] گردش [illegible] مثال است
[illegible] گاه براه طلب رفته ام از خویش
[illegible] آئینه نتوان [illegible] است
بیدل من آن دولت [illegible] فقر
حلقه زنجیر [illegible] چشم خط پیمانه است
غفلت من [illegible] گذشت [illegible]
کاشتانه زندگی از عافیت بیگانه است
[illegible] گان او
بیدل [illegible]
از عدم [illegible] دماغ و هم سوخت
[illegible] قاتل آتش است
[illegible] ماندگی شد برق [illegible]
ای کرم [illegible] دنیا و سائل آتش است
هر [illegible] بی پرده است تا چه سود

بیا که داد رس [illegible] نارسا اینجاست
جوش [illegible] ستغنی [illegible]
این کتان [illegible] آغوش مهتاب است
گوشه امنی ز [illegible] بسته دارم چون حباب
صاف گردیدن [illegible] باده نا [illegible]
ز غصه چاره ندارد دلی [illegible] است
ز خویش [illegible] رفته ایم [illegible]
فریب [illegible] هستی [illegible]
گره [illegible] این رشته [illegible]
[illegible] نارسائی [illegible]
تا [illegible] چشم [illegible] دست [illegible]
هر چاره [illegible] چاره ندارم
نقش قدم [illegible] گردش حال است
[illegible] گل [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] خاموش سفال
از حیا شد ناله [illegible] در دل گره
چون [illegible] خوابیده ام آواز پا افسانه ام
[illegible] نفس بودن [illegible]
[illegible] فشانم [illegible]
[illegible] بال [illegible] دل [illegible]
[illegible] دریا [illegible] گوهر [illegible]
یکقلم چون [illegible] اشک [illegible] چشم [illegible]
با وجود بی [illegible] گل [illegible]
[illegible] آنجا [illegible] جستن چاره
[illegible] جنون [illegible] آتش [illegible]

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چراغ مرده را آتش مسیحاست
ز درس عشق شد این نکته روشن
شکست این حباب آغوش دریاست
برون [illegible] نه حلقه زنجیر
بنای ما بآب دیده ماست
شمرده صیاد خودم چون نفس صبح
گرد ره ما سر پرواز هوس بخشید
در خانه جهان خانه بدوشیم چه توان کرد
خوبی ست [illegible] که با [illegible]
اختیار یا بجود [illegible] شکستگی ست
گر طپش تا ناله بیمار صاحب اثر ست
هر که [illegible] نیست [illegible] از ترک سامان [illegible]
خاک ساحل قسمت [illegible] گر شناسد گوهر ست
صبح [illegible] نیست [illegible] ما لیده ایم
ناله با این جرس ها [illegible] بالیده ایم
چون نفس [illegible] نومیدی نیم
آرزو در سایه بال نفس بالیده است
فکر آسودن نشد [illegible] آورده است
چشم را آیینه گر خاشاک نازد گوهر ست
در طلسم حیرت ما عکس را [illegible] نیست
هر کجا از ما نشیمن آشیان [illegible] ست
[illegible] این گلشن [illegible] است
غنچه گردانشد از خویش [illegible] رنگ ست
مطلع [illegible] کوی تو پرواز [illegible] شنید

چون نفس [illegible] دل آتش ست
جهان نیرنگ حسن [illegible] نشانی ست
که از خود چشم پوشیدن تماشاست
درین محفل گداز اشک شمع
جنون عاشقان یکسر نشه بالا
آن شیشه [illegible] که در دل شمع عشق بسوخت
گر نیم [illegible] گرد هوس از خاک قفس [illegible]
[illegible] عمر روان
[illegible] نفس [illegible]
خاک [illegible] آینه [illegible]
خاک اگر آینه [illegible] جوهر
آب تیغ تا نگردد صندل آرامها
شعله اگر [illegible] خاکستر
چشم و گوشی اگر بیدل نیست [illegible]
اینقدر طوفان که [illegible] بالیده ام
پرتو عشقست آتش [illegible]
ناله دارم که تا [illegible] بالیده ام
تا نفس باقیست [illegible] دل [illegible]
در دل [illegible] آرزوی دیگر
[illegible] غافل [illegible]
چشم قربانی که [illegible] خیال [illegible]
سوختن [illegible] دل [illegible] قسمت [illegible]
نفس غنچه [illegible] رنگ ست
هر طرف [illegible] طوفان [illegible]
آب غنچه [illegible] رنگ ست

ز برق شوق آهم شعله بالاست
اگر آیینه گردی ساز کیمیاست
مشو غافل ز رمز هستی من
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
بر [illegible] شبنم بیدل حبابیم
برق طلبی بود که [illegible] بسوختیم
[illegible] قافله حیرت سرشار نگاهیم
رنگ [illegible] ساز قدم گرد [illegible]
عاشق [illegible] دل [illegible] بیدل
[illegible]
[illegible]
کی شود این نکته [illegible]
راحت [illegible] از حیا [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
پاس طلب نیست بیدل [illegible]
آب این آیینه ها [illegible]
[illegible] کلفت دل [illegible]
آشیان [illegible]
کعبه [illegible]
آتش یاقوت بیدل [illegible] خاکستر
دور [illegible]
[illegible]
از قدم نیست [illegible] عشرت [illegible] بیدل

شور زنجیر نوا هیچ نیز آهنگ نیست
دل مصفا کرده‌ام غافل که در بزم نیاز
بی‌تکلف سنگ بستند از دلها سنگین بوده است
بیدل آن آتشم که همچو شمعی لب فشانم زیر
بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش
ما سبک جولان نفسی بیش از رنگ افسانه نیست
گردی خوش میکشیم از التفات بیخودیست
سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست
عشق هم بیدل به رنگ رفته خودفروش نیست
چشم زخمی نیست ساز آبله هم جام جم است
بی‌رحم است شبنم ما کس که در این غربت‌گاه
گریه باید کرد اشکی چه قدر مستغنم است
هیچگه چهرهٔ سیمای وجودم بیدل
همچو شمع از یک زبان لاف ریخت
یک سحر با نقش بند صد چمن گلکاریست
بی‌خودی را باهم طوفان استقبال ریخت
نفی شمع وقت یک شعله داغ انجمن
بهر یک خنده توان آبروی سال ریخت
کار با عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
گرچه گل بود خون چه بها مان گرد و رفت
اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
اینقدر دانم که آئینه نهان گرد و رفت
در سایهٔ ابر و نگهت مست خراب است
بی روی تو تا خانهٔ آئینه خراب است

سر نوشت روی جانان خط مشکین بوده است
صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است
پشت دست آئینه از دندان جوهر میگزد
از حریر پرده‌ها چشم بالین بوده است
هر قدر خواهد دولت سبک حسرت جمع کن
رنگ میگردد در اینجا ساغر پیمانه نیست
شیوهٔ مجنون ز طبع نامداران شگفت است
آشنا با کسی جز معنی بیگانه نیست
شور ما چون شیشه ساز از زبان مستی است
اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست
ما جنون شیفتگان است آشفتگیم
آب گردیدن از خود نگذشتن ستم است
عشق همیشه تماشا نگذشت از دل ما
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم است
عمر بگذشت همان تا قدردان جلوه ایم
تا به سر وا که سهم اندیشه چندین بال ریخت
یکنفس چون سایه گشتیم غافل از خورشید عشق
آرمیده ما در قالب تمثال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها تیریم
بوالهوس هم میتواند خوبی از رنگ فال ریخت
حرص دندان یک عالم امید هم کرده بود
خودنمائی این لباسم تیر غربان گرد و رفت
این زبان بیدل چه هیچ پی نشان دل ماست
چون تیغ زیر سر در گذر دو عالم آب است
آسان نتوان چشم سیاهی تو نهان

کاروان حسن از نقش قدم این بوده است
غنچه گر دیدیم گلشن در گریبان ریختیم
سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
هیچ کس غیر از بس غمخوار من دیوانه نیست
چون تحمل اینجا بجز خمیازه خست خانه
هرگز افسون غره بر هم زدن نشنیده ایم
سنگ سر کی زند جا تم اگر دیوانه نیست
غیر وحشت کلیست تا گردیم خانه ام
نغمه‌ها با لذتها هیچکس در خانه نیست
شوکت ما هم ز فیض جنون در قدم
وضع یار البس زلف پریشان قسم است
دیده بر خاک عدم هم قطره بی‌گهر نزند
صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش نوشته است
شب که حیرت با خیالت طرح تمثال ریخت
دستی آئینه تا سخت تمثال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه کس هم بنوز
بر سر ایام سواد نامهٔ اعمال ریخت
آتشم از شرم صاحبت پیشگان این چمن
بسکه نتوان غنچه پامال ریخت
هرکه آمد سیر یابش این گلستان دور رفت
غیرت کم فرصتیها سخت احسان گرد و رفت
نیستم آگه ز نقش هستی موهوم خویش
قطرهٔ خون و چندین ناز طوفان گرد و رفت
دل پیچیست که با خاک بر آن نتوان کرد
این گل شهر دیدهٔ بیخواب گلاب است

پروانهٔ کامل ادب پای چراغم
چون رنگ کوتهی ز رگ حباب است
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
آیینهٔ خجلت چه کم از عالم آب است
بیدل ز سخنهای تو پستست شنیدن

تا تحیر بود در آیینه عکس آرام داشت
از ادای ابرویت فهمیده ام لطف نگاه
سرمه ام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
جوشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
در شکست خود نشستن مشت رنگم دام داشت
ناله را روزی که بر دل اعتبار نشه بود
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ام
از تحیر پیرهن زارم گریبان زار داشت
رخصت یک جنبش مژگان ندادم آگهیم
شعله آوازم ز جمعیت منقار داشت

پرواز سایه جز لب بام مقر نیست
چون صبح بر بساط هوا دام چیدنیست
تا سر حد فنا بقدم کس نمی رسد
گردن مپیچ از سر احباب سرست
فال راحت فکن کزین خانه ام نگ
تا نفس ناله نیست دل جگر است
غفلت اسباب نارسائیهاست
خامشی نالهٔ شکسته تر است
تا جنون نقد بهار عشقم در چنگ هست داشت

در کشوری که بال فروریخته دابست
خوش باش که در سایهٔ ده نشئهٔ تحقیق
تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب است
جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم
تحریک زبان قلم موج شراب است

یاد آن شوقی که از بیطاقتیها طلب
این کمان تنگ شست از بیم وعظ با دام داشت
دل که امروز به صفا فال صبوحی میزند
خانه بالید و ترا سیر فلکی هوای نام داشت
ما ز خود دارد شکست چون طلبها سخیم
چون جرس بیدل تحیات یاد دل در جام داشت
داغ بیدردی کشانند آخر سجاک سیرم
در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست
حیرت اینجا خواب را از دیده بیدار داشت

پیوستگی تحقق زند عالم بریدنیست
از خود دریدن تو تحقق آرمیدنیست
ما را برنگ شمع ز عافیت دیدن
بیدل تحیر نفس این دو بریدنیست

نیست جز رنگ اعتبار ثبات
هرچه آسوده تر فسرده تر است
نتوان خجلت مراد کشید
دست خوابیدگان بزیر سر است

بیدل از گریه شهری طلبی دارم
طفل اشکم که بیدادم امن داشت

دانش همه غفلت شود از فیض رسائی
مینا اگر این است همان رنگ شراب است
گیرم قدم قاتل همسایهٔ رحمت است
این نسخهٔ آتش زده جزو چه کتاب است

سادگی خود را اسیر فکر ناکامی داشت
دل طپیدنها همه در راه ستم کام داشت
یاد آن دامن که عمری ام پریشان گرد و فرصت
در گرد ره تعمیر این بنیه عیش شام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ بیخودیم
در قفس تا بال بسمل عافیت آرام داشت
شب که شوق طپیدن با ریشه در گلزار ره داشت
بود زیر چتر گل با شمع در پا خار داشت
دوش تصویر اشکم خیالت فکر افتاده بود
عالمی را شوخی نظاره ما همواره داشت
چون گل تسلیم بیدل طبل ناتمام ادب

دیدار دوست هستی خود را ندیدنیست
این یک دو دم که فرصت نگهش ناتمام کرده اند
از چشم خود چو صبح دگر اشک چکیدنیست

سرکشیها بمعنی گره رهبر است
آبرو را چو موج در گذر است
در کمال دلیل آزادیست
ای خوشا ناله که بی اثر است
ساز تو بیدل اختیاری نیست
بال پرواز اشک چشم تر است
بسکه با هیچگاه خفتن نصیب افتاده ایم

رنگ اشکست کز دل ما طپیدن چنگ داشت
عشق هم دارد بلا فیها که چون مینای می
آتش ما سر کجا زد شعله جا در سنگ داشت
کاش حیرت وادهد پیچ او گلی نبود
سایه‌ها در خاک بیدل بیش ازین نیرنگ داشت
در گلستان وفا سعی کسی بیجا نیست
ورنه بیجا گل خواهش بنشان گل است
دیده واکن نیز یک تحیر دریاب
ناله بلبل بیدل علم‌شان گلست
توان به یکسی ایمن شد از کثرت جمع
غبار ما و نفس جمله حصه فتراک است
زبانکه گیج مستان راه بکشید بیدل
دهنی نیست بدستی که لب نزدیکست
ای هوس انهمه مغرور اقامت نشوی
با خبر باش که افلاس بسی نزدیکست
دود دل شو که خاکستر باد دو کن
اگر از خویش گذر قطع نظر نزدیکست
همه مقصد طلبان این مقصد گیرند
با چنین دور چرا ایم اگر نزدیکست
دل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است
بیابانهای شوقم سر بصحرا داده است
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرمم
گر همه یک شبنم است آنلطف طوفان زاده است
بیقراری شوق بیدل آب تیغ نیست
گر بپرسی ساحل ما هم دریاست

اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده‌ام
صرف برچیدن دو در دل جبهه ما رنگ داشت
عمر ما چون سایه در اندیشه غفلت گذشت
شمع تصویریم کز این سوختن هم ننگ داشت
خنده صبح است که در بند گریبان گلست
رنگ هم گر رود از خود پی سامان گلست
دور بیهوشی ما را قدح لازم نیست
این گلستان همه یک خم نمایان گل است
خنده رسواست محبت که چو گل چاک است
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
دلم بالفت ناز و نیاز می‌لرزد
کسیکه راست بود خار چشم افلاک است
بر سر کام تو پاس نفس است ای غواص
نسبت سنگ بهم اینجا به تبر نزدیکست
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
دامن این شب تو دید لب چه نزدیکست
حال بسمل همه کس جست و نداند سراغ
گر بداند که به منزل چه قدر نزدیکست
بیدل آنجا که جنون منصب لکنت بخشد
خانه آیینه از بیتاب عکس افتاده است
هیچکس آگه نشد از ختم کار رفتگان
قاصد تسلیم و نامه پاک ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر همه بندد دل ما از نفس آزاده است
چاره اندیشم ازین فیض الم محرومی است

نیست جرم ما و تو چون هستی ننگ داشت
سعی هستی هیچ ما را بر نیارد از عدم
تا نمودی داشتیم آیینه‌ها زنگ داشت
منفعل از روبهی گشته شماهی ها ستیم
عیش موج جیب است که سرگشته طوفان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
گردش رنگ جهان لغزش مستان گلست
هست رسوایی عشق آیینه عزت حسن
نوشت خار ضعیفی و شعله بیباک است
با خیال زر فتیم هر کجا رفتیم
که رنگ جلوه حریر است و دیده نمناک است
در ندامت گل مقصود بسر نزدیکست
سر این رشته نگهدار که نزدیک است
میکند جوهر آیینه کف دست حق
شعله‌ئیم دار که دندان بجگر نزدیکست
دوری کعبه مقصد زخودی‌های ماست
آشنایی که با فشاندن پر نزدیکست
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
نسبت آب بما دیده تر نزدیک است
آهم ظرفی نمی بندم بالفتگاه دل
در پی اسبکار روان آتشی افتاده است
زنهار ایمن مباش از اشک آلودن
گر همه خاک طرفی بر زبان افتاده است
شوق ما گرم عنان نیست همه در آتش است
فکر بیدردی اگر ره نزند در دوره است

ای تمنا بکش از خجلت جولان آهم
من خود رفته‌ام و همه پا در عنقاست
آنقدر سعی به آبادی ما لازم نیست
سودن دست است دکان هم صهباست
هیچکس نیست به میدان هوس بیدل
تا ستادیم چو حیرت آئینه یکسر ساده است
عشق کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما
دام چشم سوزن به پیچ سخت افتاده است
تا فنا هیچ جا آرام نتوان یافتن
همچو دود بار خویش از آب استاده است
عمر هست بجز تا نفس سوخته رام است
بی بلا سر با بوی گلی پیچش دام است
ای شعله امید نفس سوخته تا چند
آن رنگ که بشکست درین باغ کدام است
عالم طلسم جستن چشم سیاه اوست
بیرون پرده نگاه که آئینه نگاه اوست
شبنم به هم چشم زدن جوهر هواست
زین دشت هر چه گرد بر آرد سیاه او
با محرمان بجز هوس چه می کند
کاین سخت عمر صد بار سجده گاه او
آتش وحشتم آنجا که برافروخته است
اخگرم چشم بجا گشتن خود دوخته است
ای نفس با همه دکان غفلت تا چند
چون متاع سر من نظری دوخته است
عالم ایجاد طلسم نخانه خود گل است

عمر باشد چو گهر قطره با آبله پاست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر
خانه چشم با هدا و نگاهی برپاست
نذر کوی ست غبار ره وارفته من
نغمه پرده دل از همه آهنگ جداست
داغ شوق زاید که در آیین منزل گاه عشق
عشق مشت خاک را سر به صحرا داده است
دل درستی در بساط حادثات وسر
هر چه جز منزل درین وادی نیست به یک جاده است
برق جولانم و بیدل اثر دم گرم است
این همتی آسوده ندانم ز چه جام است
بیتاب فنا آنهمه کوشش نشد بیدل
فرو است که پرواز تو فرسوده دام است
بیدل اگر آگه شوی از عالم خموشی
هر ذره که می بدار خود نگاه اوست
بیتاب عشق اگر همه رنگ روان شود
آزاده بیدلی که همان آشنا که اوست
بی اختر همه شراب غرورست بجز ما
سر با جیب الفت ما در پناه اوست
دلدار بار رفته از خود رسیده است
برق در اول پرواز نفس سوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
آسمان خس سلسله است تو فروخته است
گر به تماشاگر جنونست دل بیدل ما
در بهار رنگ ها جا چشم او گرد گل است

همه جا گم شدگان آئینه راز هم اند
چون شرر دانه نشانیم همه بی ریزش و هوا
نغمه انجمن باش به شوخی فریاد
با خبر باش که دنیا الیمن سه سیاست
بسکه حرف مدعا نازک ز هم افتاده است
خاک گردیدن آب از گفتن سجاده است
سطحه گردیم از اندیشه آغوش
سنگ هم در سوت بینا شکسته است باده
گوهر باش از تنگ فسردن شو
انجا ره آنکه عالمی دود آتش زاده است
شبنم صفت از بسکه درین باغ بنفیم
آسوده ای جاده بسمل و سحرگاهیم است
گردون بهمین سنگ بجایند ول انداخت
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
پائیم و پاسبانی خلوت سرای چشم
تا سر بجاست آبله پا بر راه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
رنگ شکسته سایه طرف کلاه او
حیرت نگاه شوکت تو نومید خود هم
بیدل گذشتنی که همین پا شب سر راه او
چه خیالست آن فراغ تسلی گیرد
وصف ما ساخته با دوس آموخته است
از تماشای بد و نیک و جهان بیخبرم
ابجد خاک گریبان ز که آموخته است
آدمی را به لباس صوف و اطلس فخر نیست

در پرده باشی این قماش اگر نیستی ز اهل
بیدل ز خلق اند خوبان چمن جدا و دل
ناله هر جا آینه گردید آزادی نماست
معنی دود از نقاب شعله انشا کرده اند
آنچه بردارد دولت زین خاکدان هیچ و تاست
نقص بینائی کسب عبرت از احوال مرگ
درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست
بیدل امشب نیست دست هم از افغان
پیغام فتنه برق نگاه سنان کیست
داغم ز روی شستن سرمایه آه خویش
جرأت فروش عرض محبت بیان کیست
هر جا نوا ز مزرعه یار بشنوی
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست
شخص هیچ نفی نیستی میکند هشیار باش
دانه گشتن اصل آسودن است ما سیماست
شیوه خوبان عجب نازک ادا افتاده است
ناله بینالد که اینجا جای آسایش کجا
بمحفلی که دل آئینه رضا طلبی ست
شکست شیشه اولی با جرم شیشه حلبی ست
دلیل هوش هوسهاست غفلت دنیا
که اعتبار نفس تا بیان تشنه لبی ست
صید مجنون طفلکان بیدام الفت مشکل است
اشک ها مژگان دون رنگ و کرسیل
در ره تسلیم بی خانمان افتاده ایم
زین معما بی خبر بودیم که مجنون غافل است

طبع ما تنها اسیر دستگاه شوق نیست
شاهد گل را بسر بوی پریشان کاکل است
اوج دولت سفله طبعان را ز دوری بیش نیست
هر کجا او جلوه دارد نقطه هستی مفت ماست
خودسری ها از مقام من و افتادن است
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
همچو من اسیر نیست نگه یاد باد
روزگاری شد که این طاوس سحر و هم ازو
صندل فروش تا چنیه غم همو صبح
این آتش فسرده جگر سحاب کیست
خون شد بهار حسرت و رنگی بگل نکرد
ای آرزو بنال و نگو دامن کیست
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
صورت قد دو تا آئینه ترکیب لاست
بند بند ما فکران موسیان بهم شکست
شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیاست
بیدل از نیرنگ اسباب هوس با غافلی
نفس دراز مکش یا و بابلی ادبی ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
بجو ز اگر خوشت آید ز علت عذبی ست
ز دور باش غرور تغافلش بیدل
هر که بیمار محبت گشت سرتا پا دل است
آب میگردد ز رشک صبح تا دم میزند
پر بسر ما سایه کردست تیغ قاتلست
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق

تا نگیرد دل بهم بی ناخنی هم چنگل است
تهمت افسردگی بر طینت ما شوق خطاست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جداست
احتیاج سرمه ما بیماری مقرر کرده اند
مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست
سیر بهار جلوه قید دلستان کیست
گردی بیام رفته ام از آسمان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بیدل اگر نه طبع تو مشتاقی کند
شعله در پرفشاندن ما هم ز خود جداست
حاصل گوهر بپا مال ندامت گرد
ناتوانی هر کجا رو داد ور دزدیده آسیاست
داغ بینالد که دل خلوتگه جمعیت است
انجمن صبح زندگی فهمیده روز جزاست
می زخم نکشیده ام عذر چه صلح چیند
ز ناله تا بخموشی هنر ز تشنه لبی ست
بدرس دل تحمی اشم چه چاره کنم
سر فراکه امیدش خروش زیر لبی ست
عرض نیرنگی طلسم ها مگر آنکه نیست
سینه چاکانه نفس بی سبب بسیار ندن شکست
تا نگردید آفت آسایشم شرنگ هوش
هر کجا بیدست و پائی جلوه شد ساحل

سر کوشش ما تابع سر منزل مقصود باشد
غنچه خود را چو گل تا غنچه پیمانهٔ دل بست
باطن آسوده از یک حرف بر هم می‌خورد
نگین را نقش‌ها شد بر زبان خمیازه [illegible]
نگه را تا فشردم سنگ زنجیر گرفتاری
بر [illegible] تا من شکست آن نیست آنجا
چه می‌پیچی [illegible] جهان طوفان بیدل
هر چه می‌بینم درین صحرا زبان [illegible] است
هر قدم عرض [illegible] با رفتگان
جوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایل است
تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ و دم
رنگ هم در خون من بنشسته قاتل است
چیده‌ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
بهره [illegible] این دکان خجالت است
سر به بلبل [illegible] چمن [illegible]
تو هم بتاز که میدان امتحان خجالت است
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
بر [illegible] خویش کجا سر [illegible] جهان خجالت است
بعشق سوخته و بهوس گداخته است
که عالمی به فسون نفس گداخته است
ترحم است بر آن دل که گاه عرض نیاز
ورای محمل مقصد نفس گداخته است
طلسم هستی بیدل که هیچ حسرت او
رنگ [illegible] از پی چاک گریبان [illegible] است
عضو عضوم حسرت [illegible] آرد بیار

در میان محمل راحت طپیدن حائل است
اعتبار حسن عشق از شوق کامل بوده اند
غنچه را با نفس لب رساند بیدل است
بفکر چاره سودا یارب که پردازد
[illegible] شد [illegible] از جا [illegible] است
[illegible] کار [illegible] رنگ است را
که هم [illegible] چون ز نظر آغاز و انجام است
اعتبارات غبار فقر [illegible] است
گر همه آبله [illegible] تا با دل است
بسکه [illegible] نشستن بیخود است
چون شفق [illegible] افشاند اینجا بسمل
از سر هستی به ذوق گریه [illegible] گذشت
این حباب آینه دل دارد با بیدل
گهر [illegible] شکست [illegible] است
خیال ناله فروش [illegible] ستان خجالت است
ز جیب [illegible] قطره آغوش [illegible] اینجا
[illegible] سکران خجالت است
[illegible] آن چشم [illegible] بیدل
[illegible] آینه‌ام از نفس گداخته است
ز انفعال [illegible] نیست لذت دنیا
[illegible] فریاد رس گداخته است
غبار [illegible] پا [illegible] دامن [illegible]
چو ناله هیچ ندارد ز لب گداخته است
تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند
[illegible] حیران [illegible] است

تا [illegible] از دست [illegible] اختیار [illegible]
[illegible] چشم [illegible] گل
[illegible] است
دو عالم [illegible] از سود [illegible]
بطوف خانه خورشید [illegible] سلامت [illegible]
هنوز امید [illegible] نیست [illegible] جاست
[illegible] مزاج [illegible] گل شمایل
[illegible] از شکفتن غبار است [illegible]
سیل [illegible] است
آب اگر [illegible] زمین [illegible] است
بسکه [illegible] غبار [illegible]
[illegible] دامن [illegible] گل
جهان [illegible] نقش خیالات [illegible] خجالت
دلی که [illegible] خود [illegible] دشمنان خجالت
کدام جاده که [illegible] زمین [illegible]
بیا که با تو [illegible] دوستان خجالت
بجیب [illegible] اگر [illegible] گلشن است
چو سیل [illegible] بیان خجالت
سلامت از [illegible]
[illegible] که اینجا نفس گداخته است
[illegible] شکست [illegible] رسید ورنه
که [illegible] قفس گداخته است
بسکه دارم غنچه سان شوق [illegible] پنهان
زندگی در کسوت [illegible] نالان [illegible]
چون حباب [illegible] حیرت [illegible] سر

نفس ما بی پرده پنهان نیست گریبان پرتو
عیب ما بی پرده است از کسوت فانوس ما
کی تواند کسب بیدل ماه پنهان پرتو
احتیاج ما حاجت پیشهٔ اظهار نیست
عقدهٔ دل چون بهم پیوست نیش عقرب نیست
همچو عکس آئینه دارد دهر را سر تا پا ام
بیقراری نفس را بیدل بهنگام تب نیست
افتاده ایم در قدم رهروان لب
نقش تبسمی که نگین بو کنده نیست
می تازد از فنای ما هم اجزای کائنات
عمر نیست رنگ باخته ایم و پریده نیست
بیدل چه انتظار کشیدم از آرزوی وصل
زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخاست
تا قفس بی برگ بود از بی نوائی برنخاست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست
نقش پا گشتیم لیک آواز پا برنخاست
شوق نظارت زدهٔ انجمن دیده ایم
طائر شوخی رنگیم شکستن پر ماست
از دلبران جنون ما ربساط ما نشیم
گرد باد یم و همین گردش رسا نیست ما
بسکه وا ماندیم درین باغ کدورت بیدل
دم فرو بستن چراغ نقش ما را روغن نیست
نور بینش جا صرف غیب گردیده ایم
ورنه جا نامه شبی یار خواندن ست
همچو دریا بیدل از نقش سری دم زدن
گام اول چون شرر خود در اینجا پا گذاشت

تا نگردد قابل باخبر نگه تیغ شمر
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
تیغ و خنجر هم زبان لاف از لب بسته است
آنچه ما گم کرده ایم از غرض مطلب نیست
بی نیاز از اسیر دو آخر کار نیست
رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب نیست
رنگم درین چمن بهوس نیز خنده نیست
ما را که همچو آبله پاسی دوندیده نیست
گرد نیاز از سر کویت کجا روم
یکمشت خاک غیر عنان افگنده نیست
چون صبح این دریچه بروئیت گشاده اند
چشم بخواب رفته و تجمهٔ به پارهٔ نیست
بسکه پستی داشت این گنبد صدای برنخاست
اینکه می نالیم عرض شکوهٔ بیداد ماست
جلوه ها بیرنگ بود آئینه رائی برنخاست
طوق ها چون فاخته شیرازهٔ هستی بر ماست
هر کجا آئینه چون شده چشم تر ماست
با یک تبسم رحمت نیشتر فراغت داده ایم
قطع امید دو عالم ریش خنجر ماست
راحت شمع بقدر گداز ست اینجا
لا ابالی آئینه زنگار نشین جبر ماست
بگذر از اسباب گر آگاهی از رمز فنا
رشتهٔ نظارهٔ ما تار چشم سوزن ست
بشکنم دل تا شوم با نقش تحقیق آشنا
پشت سنگ و پیوندش آن است کین دین ست
شب برق همچو چون کتان غذالش زرد

همچو گل خونی بجل کردم بیابان زیر پوست
خرقه بر اهل فنا آئینه رسوائی ست
پردهٔ خاموشی شور جهان دور نیست
کیسه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب نیست
دود بیتاب ست هر جا شعله روشن شود
پیچ پرشکسته بجائی رسنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
ای بیکسی بنال که بی درد یکه خون شوی
پاشیدن نمکهای نفسهاست خنده نیست

دیگر

مفلسان را پایهٔ شهرت همان ست تهی
ورنه از ما نالهٔ درد آشنائی برنخاست
در هوای مقدمش بیدل براه انتظار
حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
همچو آئینه وا ماندگی ما نشود
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
جست شوقیم درین دشت سر گردانی
هر قدم ریگ پا خاک شود بستر ماست
چون حباب آئینهٔ ما از خموشی روشن است
چون شود منزل بیابان گرد ره نشان ماند
هیچکس از مکتوب شوق آگاه نیست
شخص هم عکس ست اگر آئینه در ... ست
گرم رفتاریکه بر راه الت یکتا گدازست
سوختم چندانکه داغست تن سر پا گذاشت

در شمار روی تو چون آینه خس شود
عشرت امروز با بنیاد با فردا گذاشت
بعد ازین سند گوهر خاک بیابد شدن
هر کرا گرد این بیابان سر بر پا گذاشت
همت ما را دماغ منت نشانی هم نبود
آنقدر رستی که نتوان نقش پا گذاشت
در جهان غفلت نگاهی فرق با و من ست
عقده کاری که من دارم ز تیغ ناخن ست
ما سبکبار الفت داغ محبت نیستیم
نیست جز نقش حیات آن سر که در گردن ست
اشک سحر حجتم زبان در دهن فهمیدنست
جامه احرام آتش سینه داغ من ست
سیلاب بدریا چه قدر گریه فروشد
امید هم اینجا چه کم از رحمت عام ست
بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردنست
ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
همچو شبنم گریه بر پا ره جولان بسته است
به فرو شبنم گرد اثر از موج خجلت سر بگوست
نمی آید بجز هیچ از هوا سر نیست
پای ما خم دست و دوش ما جام سبوست
غیر حیرت التفات هیچ مشتاق نیست
رسم و آئین جفا خاصیت رنگ نکوست
از زبان اشک ما هم درد دلی بشنید دوست

هرچه با ما بود حیرت بهر دو چشمی واگذاشت
چون سپند از درد و داغ بیکسیها هم سری
قطره ما از فضولی وارست در یا گذاشت
در گداز خود چو اشک فیض بسم دیده ایم
خودنمائی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت
همچو بیدل هر که رو در دامن حیرت کشیدیم
خانه تاریکست اگر شمع تامل روشن ست
ذوق [illegible] جمعیت [illegible]
[illegible] آتش [illegible] روشن ست
[illegible]
[illegible]
[illegible] نوبهار ست
غنچه گلشن نشود همسفر گل
با داغ [illegible] ست
دل [illegible] آئینه [illegible]
[illegible] بهار ست
سرو [illegible] طوق قمری در بر ست
چشم ما [illegible] این بیابان گل نداشت
غفلت [illegible] خوش ست
لفظ ما گر و اشکافی معنی حرف نکوست
بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
چون رگ یاقوت [illegible] در خون نموست

وله

هر قدم در راه الفت [illegible] ام

الوداع ای غنچه فرصت که افسون اجل
دود آهی وانتم رفت و قفس تنها گذاشت
سجده شکر فنا خاص جبین شمع نیست
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
بی نیازیها پاس از سهر [illegible] بسامان [illegible]
کام اول حسرت نقش پا گذاشت
حلقه گرداب غیر از پیچش امواج نیست
گر پریشانی نسازد غنچه با گلشن ست
ای [illegible] هر گیاه [illegible]
بی گریبان ست [illegible] از دل [illegible]
سخن سوز ست بیدل صورت آسیائیم
گر بال گشائیم دل پرواز نشستست
آسوده دلی الفت پاس ست وگرنه
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم ست
هرگز از پستی ز همت دجز بیدل نداشت
نسخه موهوم امکان جز خط باطل نداشت
اشک [illegible] گرد [illegible] ام از ضعف [illegible] اضطرار
گل نکرد از سینه ام آه که داغ دل نداشت
نیست ایمن از بلا هر کس بفکر شست و شوست
چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست
در خرابات حقیقت بیکار افتاده ایم
آینه گر خاک گردد هر دو عالم روبروست
شکوه از خوبان نمی آید که دل تا گلشن ست
وی بیشبنم گریه با تو گلی خندید و رفت
کز ضعیفی تا سر کوی تا سینه [illegible] رفت

شمع زین محفل چراغ گوشهٔ امنی نداشت
شبنم اینجا یک سحر بر رنگ گل خندید و رفت
هیچ کس شبنم نپاید بر سر جیب هستی
چون نفس با دیدن آئینه هم خندید و رفت
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
شکست رنگی امید بی تماشا نیست
بقدر بر بریدن ناله وسعتی داریم
درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
زیادمی بسکوت آشنا قناعت باش
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد
که آشیان نفسیم در انجمن جا نیست
غریق بحر ز فکر حیات مستغنی ست
فرصت عمر همین مقدار است
گوش کو تا شنود افسانه راز
نفس سوختگان هموار است
مژده هم بسم قیامت دارد
خنده گل ز نفس بیمار است
چمن وصل تو ام مژده میدهم هر روز
شکسته بالی این مرغ دام پرواز است
نگاه شوقم و چون بیخودیم به پردهٔ چشم
شهید عشقم و خونم قلمرو ناز است
دیده را که بنظاره دل محرم نیست
دیده هر که مژه او ریخته عالم نیست
موج در آب گهر آئینه هموار است

چون نگه خود را بهاران بر چشم خود وزدید و رفت
از خزان این جوش گل تا آنقدر با عیش نیست
گر بد انداز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
همچو بیدل سعی بیجا خجلتی فهمید و رفت
تو ساز جلوه کن مدعای دل دریاب
غبار شوق جنون منزلست صحرا نیست
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
که بی ضبط نفس نام این معما نیست
اگر ز وهم برآئی چه موج کو گرداب
بهوش باش که امروز رفت فردا نیست
حساب بیکسی ما کجا توان دادن
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست
زندگی عالم آسایش نیست
ناله با نفس بیمار است
چون شرر کاش بمنزل برسیم
آرمیدن چه قدر دشوار است
نسیم گل بنفس تهی ترانه پیداست
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است
کجا رویم که سر منزلی پدیدستیم
وگرنه بر فلک از مهر یک در باز است
کشود راز دل ما بر خط او بیدل
قطره بر عضو خون از دست دل کم نیست
عدم سایه ز خورشید یقین گردید
دل اگر جمع شود کار تو بس هم نیست

رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ دهر
میتوان چون رنگ اینجا یکقدم گردید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است
کز شکست رنگ با عافیت خندید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست
چه موج گر بشکستی رسی غنیمت دان
برون ز آئینه احتیاج پیدا نیست
بهر چه می نگرم پرفشان نیرنگ است
جهان بجوش فرو رفته است دریا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست
اشک یک قطره به مژگان بار است
فرصت عمر آئینه این اسرار است
نکشد شعله سر از خاکستر
تا که باز سفر بیزار است
بیدل از زخم بود رونق دل
که بهیچ رنگ گل این چمن گسار است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
چو خط دائره انجام ما هم آغاز است
توان ز بیخودیم گرد سیر عالم حسن
برای آئینه با غبار پرداز است
ازینقدر ره هم آغوش نگه بیاله
گر تو شوخی نکنی هستی با هم نفس است
هیچ دانا نه زند تیشه بپا آرام

از بهشت آنکه برون آمده ست آدم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب
دامنی داده ام از دست گریبان نفسم کم
از خموشی خانهٔ دل‌ها نخواهد شکست
این طلسم هم را یک پشت پا خواهد شکست
دریا با نگه نا پیدا است راه منزلش
بیجز آیینه شکن رنگها خواهد شکست
از پیشگاه آینه صبحی دمیده است
جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
این قطره از گداز دو عالم چکیده است
گل جام خود بحسرت شکستن نمیدهد
این خامه خونابه صفحهٔ هستی کشیده است
داغم چو شمع صبح که بودی ز شور تحیری
حسن از حیا بسا نگه آیینه بین گردیده است
فرش سجود است سر که ره … میبارد دو بال
دامن بار شکسته تا که چیدن دیده است
زدست دل نفس در اضطراب است
زمین تا آسمان یک فتح باب است
نمیدانم که فرض مدعا چیست
از لب تشنهٔ اشکم کباب است
بیابان طلب سحر است بیدل
چرا … نباشد … گردن موج
باب چشم آینه نیست شیون موج
ز بیداران اشکم که تیره آه حباب
شکست خاطر خویش است چیدن … موج

اگر جهان ناز برد اسباب فرو نی دارد
تا سلیمان نقشی عرضه دهد خاتم نیست
باعث وحشت جسم سست نفس بیدل
چون حباب این شیشه پاس صد ابروی شکست
آتش دگر بشکند سر چشمهٔ صد آبروست
هیروی دگر من از خود تا کجا خواهد شکست

دیگر

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان
نقاش دامن تو به تسلیم کشیده است
داغم ز رنگ بحر که با آن فسردگی
صاف طرب بشیشه ز رنگ پریده است
تا همچو مژگان گوشها تر گردیده است
از غم گل شکفته آه … گردیده است
این ناله های … اسیر … بسته
در کمال … گردن … گردیده است
تیره بختی زیب حسن … است
گره در رشتهٔ موج از حباب است
ز چشم سرمه آلودش … رسید
ز هستی تا عدم عرض نقاب است
کم است القدر دریای هستی

ردیف الجیم

که نجو دلیست گل عافیت بدامن موج
هر بحر از تو تنها برو … است
بیک نفس گذر از شرار جوش موج
خموش بیدل آسایش راحت از زوداری

بهر سایالان کی ذره با هم نیست
ای جنون داغ مشو از کلفت عریانی من
گرد با هم نفس باد و بو … رم نیست
نیست بنیاد تعلق آن قدر سنگین بنا
شبنم اینجا دست گر موج هوا خواهد شکست
نقش چندین عیش در جمعیت … خواهد شکست
بازم بیدل نوید صفا رسیده است
بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است
غافل مباش از دل مایوس انتخاب من
بی منت قدم بشکستن رسیده است
بیدل بجز … نشان … هستی است
سر نوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
جلوه هستی … الا …
تا بخود چیدی نگاه واپسین گردیده است
همچو موج از تهمت بند تعلق فارغم
شاه بیدل خاک … گردیده است
روی از خود اگر چشمی کنی باز
زبان اینجا چو مژگان جواب است
درین محفل ز حظ … درد
گرد با دست می شوی سراب است
که اینجا آبله جوش حباب است
ز شور جاده فارغ بود دل روشن
شکستگی ست لباس برهنه تن موج
درین محیط اقامت مجو خسته دلان
که هست تیغ زبان بر طپیدن موج

چون شمع برآرد قطره ام تا سر موج
از صافی دل جامه احرام هر موج
فیض کرم از طینت مسکین طلبیدن
وارد به حباب آینه در پیش نظر موج
تحریک زبان آفت دلهاست خموشی است
در گلشن این بحر بود بلبل تر موج
دانا غم حادثه را سهل نداند
از خشک لبی چاره ندارد گهر موج
آفتاب آینه کارد در ره جولان صبح
سینه چاکان جهانی ز موج ملاحت تنند
شمع آتش نفس است سر جنبش دامان صبح
دانه اشکست قوت هر روان کدل
ز رشک دارد چو شبنم جواب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت تحریر
بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
ز جیب بار کنم انتخاب خنده صبح
رسید نشئه پیری تو خفته ای بیدل
آن شکر دهانان که به سخن خاکساری داده اند
خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند
نیست بی پاس نفس این اثبات برو
زیر بار خار و خس دوش تحمل داده اند
بی سیاهی نیست بیدل جلوه گر خط حیات
عقیق لب جو چون تشنگان زبان دارد
نمی پسند برو بینوایی هیچ کس ما را

همچون پر پروانه زند غنچه جگر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون موج بساحل نبرد و دگر موج
گر دامن شام سر زلفت بکف آرد
بر کشتی ما آره بود جنبش هر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
در چشم تر بحر بود تار نظر موج

ردیف حای حطی

صورت قطعه غبار خاطر روشندلست
همچو زخم دل بنگ دارد لب خندان صبح
باطن پیران نباشد بی فروغ آگهی
غنچه شبنم نیست بیدل در گریبان صبح
تبسم گل چاک دامن شبنم دارد
نگرفتم نفسی در رکاب خنده صبح
نوشته اند به پیران ز شیر رنگ
جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح
بعیش اگر نفسی میکشی مباش ایمن

ردیف الدال مهمله

خوش نما ترانه ز پر رو خط افتاده اند
بسطواف دل ما آن را که از خود رفتگان
سجده با تمکین بود تا موجها استاده اند
رنگ جانان سرو قمری بین که در گلزار دهر
اهل معنی یک قلم با تیره بختی زاده اند
تماشاست نگاه ما ز آینه حیرت
گر داغست که در مشق دل این سیاهان [illegible]

دارد بطواف سخت در دل گوهر
چون جوهر آیینه زند تار نظر موج
بی تابی تار نفس از گوهر دل بود
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر داماست
این بحر بساحل نکشد رخت سفر موج
بیدل ادب اظهار حیا پیشه نبی
از گو آکب گل فشاند چرخ در دامان صبح
آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح
هر کجا اهل شعور باشد چو سر واصحان
فیض یک سحر بود از گنج بیابان صبح
نداشت چشم تر هم که کتاب خنده صبح
ملاحتی ست نهان از نقاب خنده صبح
بغیر شبنم اشکی از بهار عمر نماند
بروز نامچه گل حساب خنده صبح
ز بسکه فیض سحر دیده ام بر سوالی
که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح
بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح
و دبستان جهان از بسکه درس غفلت است
همچو حیرت بدر آیینه ها افتاده اند
بیدلی یاران غمست چون سایه از افتاده اند
خاکساران برطوق سبکشان آزاده اند
اگر خضر ظلمت از چشمه حیوان تشنگان دارد
ز حسرت از [illegible] زلف صد آیینه دارد
درین گلشن شکست طاهر ما را تماشا کن

کو مرغ رنگ با بال و پر ز برگ خزان دارد
نمیگنجد بچشم شوق حیرت پیشه ام عالمی دارد
که هر شاخش ز بوی گل جنون خندگی در کمان دارد
بدریای تحیر در بهروان ساحل صد علم
هم مردن ندارد شعلهٔ ما تا زبان دارد
بسودایت جنان آرم که در جولان بیتابی
جرس ها از شکست رنگ دل اینجا روان دارد
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
شعلهٔ ما چون نفس در پیچ دام این رنگ ماند
از حیا موجی برو هر چند دل از بیم ریخت
از رمیدن سفت آن ساز که بی آهنگ ماند
داغی و غبار الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
بیغم چو بلا هم محراب جبین شد
وقتی ست که بر بیکسی عشق نگریم
آئینه کند سجده ببود که جبین شد

دیگر

یاد بی ساختن شکست من بیچه افسون نشود در
درپای رشته ها سوزن شکسته اند

دیگر

خفتهٔ شوقم که عشق نگرد امتحان پروازم
نفس بگام گذشت از خود و فغان گردید
کجاست سعی غبار خود و هم که این کف خاک
بهر کجا به بار سخت اشتیان گردید
چو طفل اشک بس رسائی طبعم

کجاست ادعوی آزادگی چون سرو پر سید
بهار گلشن آئینه از شبنم زبان دارد
چرا زین آبرو بر خود نبالد بی ستون غم
ز مژگان گشته نظارهٔ ما یاد بان دارد
ز خود کامی برون آ جلوهٔ رفعت نگاه شان
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
نگاه از بهار جلوهٔ او دیدهٔ بیدل
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نام را نقش نگین با بال پرواز شکست
آب شد آئینه با حیرتش در جنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت دو بیرنگ گمان بست
بر گشت نگاهم ز خود آئینه بین شد
عنقا که هم از شهرت هیچ گشت فسون دون
شعلهٔ رخسار و حسن ما خاک نشین شد
گر هیچ نباشد بطلبش خون شد بی ست
این حرصها که دامن همت شکسته اند
دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند
سنگی ز رنگ هیچ تمنای نخورد
امید یاس شد اظهار ناتوان گردید
شکسته پای من و نقش نهان گردید
دل بدست تو افتاد و سفت تنها
در آرزوی بوم و افتد که جان گردید
فنا بحسرت بسیا پیش باز درن ست
ز خود گذشت اگر در رس هیچ ان گردید

که با هر خار فصل از بی نیازی بگذران دارد
هدف باید شدن چون بلبلان از دل گلشن
که تیغش از دل فریاد ما سنگ فشان دارد
سخن باشد مدار از بندگی روشن خیالان را
که صبح از سر فرازی چمن یک دهان دارد
مشو غافل ز تحصیل بهاران کاندرین وادی
ز هر تار نگه انگشت حیرت دهان دارد
سوختیم و دشت خاشاک ز رفتن نشد
ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف طپیدن ها هستی هم
آهی بهوا چیز زد و چرخ برین شد
اندیشهٔ معنی نظری کرد یقین شد
گل گرد ز سجده من سجده فروشی
آخر بی کنامی من نقش نگین شد
از حلقهٔ حیرانی ما هیچ پیر سید
ای آئینه دل شو که نگاه از این شد
عرض کلاه داده گردن شکسته اند
ما عاجزان ز کو تو دیگر کجا رویم
ما را بسان رشته شکستن شکسته اند
زین بس شکست ام سر فغان گرد دیده
ز خود برآمدگان یک قدم خاک مانده اند
برو می آئینه صد رنگ میتوان گردید
چو شعله وحشت ما جمله ساز عافیت ست
چمن ز گل فشاند تا خزان گردید
بروزگار مثل گشت بی زبانی من

خموشی آن همه چیدن شد که در دستان گریه
گره مژگان بهم آید دامن میشود
با ضعیفان لغزشی از کرم گر بپرواز نیست

آگاهی از شعور خودم سر بلند نیاز کرد
هر کس زپا نشست مرا سر فراز کرد
یک گام بیش نیست ره وادی فنا
قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد
بچشم شوق بلبل سیر میتوان کرد
نظر بر خویش وا کردن محال است
از غیبه اگر آتش سوزان گله دارد
کو لب که توان گفت زجانان گله دارد

دیگر

بتدبیر ازین بحر نتوان گذشتن
نگه میکند گر تغافل کند
برنگ گردباد هم حلقه نقش پا گردد
عوارض کثرت هستی است یکتایی جدا گردد
مبادا اوج جرأت گیرد و دست دعا گردد

دیگر

فغان که چاره بلبا بهم نیافته کسی
نفس کشیدن من بلبو سخت جانی بود
خوش آن نشانه که از جذبه دم تنفس بپا
تو هم دو نفسی باش اگر توانی بود
نفس گذشت صبح سپیده میماند
باب چشم صدف نیست موج بیتابی
که گل بچهره ساغر شکیده میماند

دیگر

جلوه هستی زبس فرصتی افسانه است
سایه از یا فتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
کلفت ردای کسوت دلها تواضع است
این رشته از نفس کشایش دراز کرد

دیگر

اگر این است عیش خاکساری
اگر گویی تغافل میتوان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی خویش واشم
اگر گلشن تماشای گل کند
شکسته است گر موج پا گل کند

دیگر

هوا بر برگ گل تکلیف شبنم میکند حاصل
خلل در شخص بیجا نیست قامت دو تا گردد
طواف خاک مجنون هزار گردن تا کی
بکوی دوست که تکلیف ننشانی بود
برنگ لاله سر بر دم استخوانی بود
علم بسبزه ورای شادم ازین غافل
چه اشک نهراسی قدم نه رفته بود

دیگر

بنیاست عیش چه جویی که چون طاوس
سر شکست ما بدل آرمیده میماند
تراب بزم ادب شکفتگی که شکسته است

آتش شوق طلب اینجا که روشن میشود
چشم ما بندد دیدن ها شنیدن میشود

دیگر

چون آه کرده یک نفس زنارا بسر کنیم
از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
هر زندگی ست بار گران جانیم هنوز
اگر لطف نازکی گل میتوان کرد
ز هستی هم تنزل میتوان کرد

دیگر

کو دل که بدانم زجهت ناله فروش است
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه تعلیم بلبل کند
ز بس لطف قدرش همه جوش اوست
بهر دشتی که آشوب جنونم ریشه گرداند
نگاه شوخ یارم کاشش رویش حیا گردد
زجا کم سجده هم تمکین است ایاد صبا
اگر سودا سری دارد بگو تا گرد پا گردد
غبار کشتم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس
که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
جهان گذر گه آیینه است ما نفس
بهار صبح دمیده میماند
جهان گلشن رنگ پریده میماند
قدح بدست حسین را ز شوق بیهمتا
که شوق بسمل دل تپیده میماند

دیگر

جهان تا هم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را

بخت من زلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی ست

تا به بزم از باده ام شور طرب مستور شد
دیده احباب بر من خانهٔ زنبور شد
گر تماشا نیست چندین در دیدها وا داشتن
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
آب این سعی پا مردی نمی آید بدست
هر که شب تعمیر خواهد صبح هم معمور شد

غنچه سان دانهٔ اشک قطره از شاخ گلم
رنگ افسردهٔ من تا به پریدن نرسد
بال بی‌طاقتی بسمل با کوتاه است
اشک تا سر خط جنبش بد دیدن نرسد
جوهری لازم آئینه عریانی نیست
قوت من که یک ناله کشیدن نرسد

هیچکس آگه ز من در جهان هشیار نیست
طرح زلف از شکست خاطر ما ریختند
سینه چاکان داغ سخت جانیها خورده
ریشهٔ بنیاد الفت در ره پا ریختند
تا قیامت گرد شد کشاورز الطوق دل نقش پا
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

برای خاطر رم غم آفریدند
که چون ابرو بهم از خم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست
اگر بیشم و گر کم آفریدند

وضع من روزگار را ماند
مژه وا کردنی نمی آرد
وصل ما انتظار را ماند

همچو چینی تار موی کاسهٔ طنبور شد
نیست در روح مقدس نفس از ترک هوا
آب در آئینه همچون اشک حوا مستور شد
در شکست دل نهان گردید برق ناله ام
ریشهٔ تاک از دویدن صبا حب انگور شد

تیغم از ضعف به اندیشهٔ دیدن نرسد
قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
طبع آزاد گرانی بخشد از دم تیغ
دست این تیغ بدامان طپیدن نرسد
نخل باشیم که در باغ مراد دو جهان
دامن سایهٔ من قطره به چیدن نرسد

تا دماغ رنگ بنیاد تمنا ریختند
بیخودی فرش است هر جا رنگ صهبا ریختند
گنج گوهر شد دل تو سیلهٔ از شرم طمع
از شکست رنگ همچون گل سر ما ریختند

تا جدا شد دل از آغوش طپیدن داغ شد
شعله هم آخر بجرم سر کشیدن داغ شد
همچو طاوس آخر از هوا عالم شوقم مپرس

طفیل چشم من شبنم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست
برای مرگ ما هم آفریدند

دیگر

تا نظر باز کرده هیچ ست
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظارهٔ الفت بدلها زخم چشم
شعله گرد دود فارغ گشت عین نور شد
زنگ هستی برنمی تابد دل اهل صفا
موی جوهر چینی آئینه فغفور شد
محنت سیر است بیدل حاصل عذر زیبا

نالم از گم شد کیها بشنیدن نرسد
کی رسم در چمن وصل که از سعی شکست
قامت سرو پیری بخمیدن نرسد
بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت
ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد
چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل

گرد بار ما چون نفس در راه دل وا ریختند
زاهدان با عشق دارد حسن با ما سرکشی
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند

بیدل آه از دام شکست دل گسستن مشکل است
اضطراب این سینه از آرمیدن داغ شد
غافلم از جنبش اما اینقدر دانم که دوش
بر زده هم بنیاد آنکه در یا هم پریدن داغ شد

غیر تحیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
طپش موج باندازهٔ دریا باشد
تیغ واماندگیم کرد بمنزل سر دوش
جور گردون ناله در لگیر روشن میکند
ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
موج نکهت سیفزاید ابر و برگ گل
چشم زخم یاد شمشیر روشن میکند
هست بیدل خانهٔ فانوس چشم بیفروغ
بداغش تا رگ من چند آنکه سودای بسر پیچید
نگه محو جمال تست تا چشم آن ارم
درین اندیشه حیرانیست دل تا آنهمه پیچید
خرامت شاخ گل را موج سیلاب بیسازد
دل آواره تا گر کند اظهار بیتابی
تبار جاده سر نقش قدم منظر ابیساز
نفس از دل همه چه حاصل غیر بیتابی
چه حاصل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
چشم زهم اگر بسته مژگان گله دارد
از بانگ جرس قافله با گله دارد
افتادگیم راهبر کشور دلهاست
زین آینه ساده ز جوهر گله دارد
چه شد که اشک برنگ حنا نمی تابد
که چون حباب بسوای نظر نمی تابد
اشاره میکند از پا نشستن کهسار
جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

آنچه در دیده ام گلشن بود از دیدن داغ شد
کلفت هر دو جهان در گره پا باشد
دل نداریم جهان بار کش صد الم
گره رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند
گل ز شبنم در عرق از جوش حسن تو شود
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند
بر بیاض هر نقوش ست خط و خال یار
هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست طی گردد بساط منزل عاشق
که دل هم از شکست حسرت گردید چشم تر پیچید

دیگر

[illegible] دل ... ما
فلک از خجالت سرگشتگی گرداب میسازد
زبونی پیریم گر اهل دل بشنود افسانه
که دود از صحبت آتش بپیچ و تاب میسازد
نوا ... فکر ... بود بیدل
این ساغر حیرت صفت آئینه دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
سر ... پا ... حلقه دارد
بیدل چه خیال است که قطع ره عمر
بهار حسرت ... بر نمی تابد
نگار ... تماشای ... نمی ...
که بار ناله دل ... نمی تابد
ز خویشتن ... انگیختم پا بیدل

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست
رنگ سهل است اگر آینه از پا باشد

دیگر

بی ندامت حاصل ما نمی بود تمهید دوتا
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار
سوی کافوری سواد پیر روشن میکند
جنون اندیشه بگذار تا دل بر خود بپیچید
چو مژگان هر دو عالم را اگر بلند کنی بپیچید
صدا آتش ... آید ز موج این دریا
چمن آن جلوه است چون بوی گل بیتابی میسازد
که از انگور بر آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمه شد از بسکه ...
نگاه دیده غفلت بکام خواب میسازد
چنین گر سر ... ترا و ... ساغر
که سیل آخر ز چشم ... گرداب میسازد
بیتابی دل سنگ ره ... مهاست
چون سرو ز آزادی ... دارد
... گل آبله من
پای نفس من که ز دل آبله دارد
... هست در آئینه خانهٔ هستی
برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد
... که ... نگین ...
که قاصد ... خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
برفتن نگه از نقش پا اثر نبود
برنگ ریگ روان رهروان دمی نارام
گره برشته ... کمتر از گهر نبود
مخواه شهد حلاوت ز هرزه گفتاران
کسی چو جاده ز ... شکسته ... نبود
ز سحر شوق بجولانست نگه بیدل
خانه آیینه دل برد و کس تنگی کند
بی علیت ... دل اهل ... غفلتست
ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند
دام من در گره حلقه افلاک نبود
... گهر را صدف از چاک گریبان کردند
حسن نیرنگی او ... آتش داغ
بیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
ورنه با همواری وضع جهان هموار بود
حسرت دل ... باشد ببالیدن ...
هر کرا این قوم سرگردانی پرکار بود
پای سودائی ... تا ... بود ... کسوتم
در دلم شعله شود آه و لوا می پیچید
این کمندیست که در گردن ماهی پیچید
جلوه ها ... از شاخ غزالان خیال
... صد گره اینجا بصدا می پیچید
ناله ... نشود قیامت دارد
سر دار ... بهوا می پیچید
گرد هستی مانع پرواز عالی همتست

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
ز گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبله پا گل سفر نبود
ز سیل جاده ... امین بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سودست
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل را غنچه دام پیچ و تابست
کاروان ... اصوات جرس تنگی کند
خونبهای امان اگر اندیشه جولان کردند
چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند
این بیابان در گرهم نیست بغیر از پرواز
بوی گل آیینه بود که پنهان کردند

دیگر

هر دو عالم در خم چشم پوشیدن گم است
ما همان یک ناله ایم اما جهان کهسار بود
سر بجیب ... از وضع ... انداختیم
دست اگر در آستین بردم گریبان از بود
دود در ساغر داغم چو صدا می پیچید
تا نفس هست حیات آیینه ... ست
گردبادی که بدست دل ما می پیچید
حرفی از ... دام گرفتاری دل
که بساط دو جهان را بصدا می پیچید
دل چو آزاد ز تعلق ... نشود
از حجاب ... این شعله جگر ... شود

شرار ... و حیرت ... دریا ...
ز فیض نغمه خود تار را شمر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
ز آب خانه آیینه ... نبود
نشان منزل مقصد خاکساران را
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشقست نفس تنگی کند
آشیان ... چون قفس تنگی کند
شکوه ... گردون ... از کم همتی ست
گردش رنگ ... جنبش ... کردند
گوشه عافیت دل قفس سودائی ست
داشتم ... که پریشان کردند
... که نفس سوختگان
دیده را مژگان ... آوردن دیر کار بود
... این پرده نیرنگ مژگان دار بود
... دیدم ... دلم
دیده ها را غبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشته چاک گریبان نشود دامن
نیست آرام ... که بهوا می پیچید
چون کند قطع ره ناله که از تنگی جان
بوی گل ... رشته بنا می پیچید
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
قطره چون از موج دامن چید گوهر شود
در خموشی ... حلاوتها ازین ...

چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
سجده تا معنی نبین دلان آئینه با محرمی ست
داشتم از حلقه گشتن خط سامع میشود
بی نصیبان را هدایت مایه گمراهی ست
هر کسی از شمع عزت روشن از زر میشود
دل مجنون مارا سوختن خط جبین باشد
بگشت طالع من حاصل رو زمین باشد
ز جیب نجم دل وا میکند شور جنون من
به پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد
شبنمی نیست که بی دیده تر میگذرد
دام دل نیست بجز دیده که بی تاب شراب
همچو نظاره که از دیده تر میگذرد
نشه درد و بد ترک حلاوت بیدل
راه صد مقصد بیک لغزیدن پا میشود
سیل بیتاب مرا یارب بپیوندی به بحر
فرصت گو بیدلم دل خون گردد و گوهر شود

دیگر

چون سحر داغ فنا نتوان زدود از صفحه ام
ناله وارم نبود این که صیادم رسید

دیگر

کلفت نکشید از رقم صفحه هستی
آغوش شنیدن چه بدارست به بینید
هر که قطره بر سم رسد اینجا نه خرابست
در عالم نیرنگ گذاری اثری بود

یا نگیر نه سر پرونی ورنه نامه جیا سپ
میل آهن گرد تا شد حلقه در میشود
کی رود از سهی پیری نشه دامنم ز دست
سایه را رنگ از فروغ صبح سینه میشود
ترک تمکین ست بیدل جوهر اهل نظر
ز پیچ و تاب آتش داغم ز نقش نگین باشد
بی قلم چه دامن برنمیشوخی که در نقش
برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
ندارم نشه در سجده برشکستگی بیدل
از حیا چون عرق آب ز سر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
از سر جام بصد خون جگر میگذرد
نیست در گلشن سبا جهان رنگ ثبات
نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد
جزوها در عقده خود دار از خود غافل اند
ترسم این جزو طپیدن مایه گوهر شود
تا دهم هر ذره من عرض حسرت نامه
در غنیمت آخر بجای شوربیدادم رسید
چشم زخمی بود سعد وحی گر انجادم رسید
باز دارد پرسش احوال ور افتادگان
دل خلوت اندیشه یار ست به بینید
هر چند خطش جمله غبار ست به بینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
تا فرصت نظاره بهار ست به بینید
مانند شرر شوخی برق نظرے بود

عاقبت زین بادسنگ کاسه سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا ایمن ست
آب در گوش کسی چون جا کند گوهر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
اشک را از بیقراری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو میسازد ز دل نقش تعلقها
چو گرداب در این دریا خط ساغر همین باشد
زین گلستان گلش رنگ است دارم
غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک از این بحر پر آشوب گذشت
همه از دیده ما همچو نظر میگذرد
در بیابانی که شور بیخودی رهبر شود
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
نیست آسان می کشیهای بهشت بجا
این کف خاکی که دارم کاش خشت می شود
گر طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
دام گاه شوق چون من صید محرومی ندا
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کار ست به بینید
حرفیست منقش آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر بکنار ست به بینید

دیگر

نگذاشت فلک تا تو مقابل دل ما را

فریاد که آیینه بدست دگری بود
دل گشته یکتائی حسن ست وگرنه
در هوای او دل هر ذره جائی میشود
ذره تا گرد رود از خود بهاری میشود
راحت جاوید ضبط عنان آرزوست
باد هم گرمی برد تخت روانی میشود
اوج عرفان گر بتر از کمند گفتگوست
دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
من سوختم و چشم سیاهی به نگین ماند
دیگر چه شمارم که گذشت غبار رم
دل پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند
حسرت مژگان او بی ملالت … در صحرا
نقش … گسست … شیشه پیدا میکند
بیدل از فیض تأمل رنگ ستان جهان
در دو شیشه‌ها چو آیینه سر به جیب … کنند
قومی که از گداز دل خود وضو کنند
لب تشنگی هوای ترا جای هر دو اگر
بر جا دلی بود که در زلف او کنند
در بحر کائنات که صحرای نیستی ست
پیدا نشود که آینات روبرو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بر باد اگر روند خیال نمو کنند
نقش خیال خانه نقاش مشکل است
عالم تمام اوست که جستجو کنند

آخر ز خود دمیدم و در راه تو شستن
در پیش تو آیینه شکستن هنری بود
ناله هم دریا داو سرو روانی میشود
شوق بیبال گنه شوخی اظهار نیست
بال و پر گرد جمع گرد آشیانی میشود
بسکه از سیما … صحبت … کمین حشمت است
هر که از خود می برآید نردبانی میشود
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند
گر گوش بود دعوت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند
عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال
آخر این … چشم حسرت ریشه پیدا میکند
هر قفسه آفاق جهانی … نیست
بوی سعی غنچه اندیشه پیدا میکند
… تماشای او کنند
آیینه است کار خطر رنگ اهل شرم
چون گل بجای آب نفس در گلو کنند
عنقاست مستعار و امکان … علمش
همین تهمت است هر جا وضو کنند
بر دوش غنچه زرد گلستان خطاست
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
جیب سر ابه نیستی اینانست ورنگار
ما را اگر بغفلت میان تو رو کنند
بیدل چو پارسا رم ننگ شهرت ست

آسودگی شعله غبار سفری بود

دیگر

تنگنای غفلتی چون دستگاه … نیست
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
عاجزی خوش دولتی دارد که …
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکستر … آیینه داغ است
خمیازه خشکی که زرشتاهان به نگین ماند

دیگر

نشئه در پرواز می آید به بال موج می
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند
نیست بی سنگ حوادث ناله خاکستر دل
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

باکی چو موج بحر ندارد جبین شان
بی شانه ساز رنگ گل چشم بو کنند
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
کاینجا بهار را قفس از رنگ و بو کنند
محجوب پرده عدمی بی حضور دل
دستی اگر بگردن خود چون سبو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند
جا کیست صبح را که به تحسین رفو کنند
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

دیگر

به امید صفا رنگ از رخ آئینه می‌خیزد
بتار مسطر اینجا شوخی مضمون صدا باشد
بود نرمی دلیل رهرو دشت سبکروحی
زبان در قطع راه گفتگوی پا عصا باشد
ندارد بزم پیری نشئه از زندگی بیدل
بنای خانهٔ زنجیر هم چون موج نم دارد
بود خونریزتر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
که ابرو سست نازست این دیوار خم دارد
نوای خامشان پرده دود دل است اینجا
برآرد از دهن چیزیکه ایشان در شکم دارد
حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شیشهٔ گوهر بی شکستن برنمی‌آید
غرور سرکشیها ابجد نقش دو نما باشد
بسنگ کوه روز سر فلاخن برنمی‌آید
شکستی چشم بیدل مطلع خورشید دل باشد
بشوخیها نازت بزم خوبی سنگ میگردد
چراغ عاشقان باشد بهار شرم معشوقان
سر طومار بیتابی همه مهر جفا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
پل از بهر وداع سیل پشت دو تا دارد
برنگ غنچه بی شهرت بنا شد گردش عالم
که خاک از بهر خوردن بیش آتش اشتها دارد
طپیدن میکند از دل تنگ آسایش دل را
ز فیض سوختنها دستگاه نارسا باشد
نگه مژگان برهم بسته را پا را عصا باشد
غبار خواری اسباب طرب گردیده حیرانها
درین ره نام را نقش نگین ها نقش پا باشد
بغیر از ناله سامان ندارد خانهٔ وحشت
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد
بغیر از داغ نبود چاره زخم خاکساران را
چو شمشیری که او را زخم پیدا شد دو دم دارد
چه نقصان گر کدورت سر خط پیشانیم باشد
نگویی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
ز دل بی حرف نی شور شکستن برنمی‌آید
ز زنجیری که در الست شیون برنمی‌آید
کمی از خویش باشد عقدهٔ فرسا دل تنگم
ز تخم اول بجز رگهای گردن برنمی‌آید
نمی‌ریزد ز چشم عیب‌پوشان اشک نومیدی
که گوهر از صدفها جز شکستن برنمی‌آید
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
که اینجا تا عصا پیدا شد اینجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل آهم سراپا و انجها دارد
ز عالم نگذری بی دستگاه همت آزادی
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
ز حال گوشه‌گیر فقر آسیم مشو غافل
شکست رنگ من چون خنده صهبا ادا دارد
سبکتی بدر ترکست بیتاب میگردد
ز موج شوخی خود گوهر آب میگردد
چو آتش بر سر ما دود دل بال هما باشد
زبان با بود مضراب ساز نغمه پردازی
بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد
گذشتن از تعلق جوهر شهرت کند روشن
همان حلقهٔ زنجیر را تیزش صدا باشد
زبس مجنون شکست آبله بر هر قدم دارد
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد
دل از بی‌هوشی عکس تو بر آئینه میلرزد
دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد
نباشد هر دم بی مغز را خط سخن بیدل
ازین مینا شکر آبی بجز شیون برنمی‌آید
بکنج خانمان جولان که آزادگی نبود
گشاد کار گوهر غیر سودن برنمی‌آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را
گره از دیدهٔ حیران سوزن برنمی‌آید
ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سراغ غنچه گم گشته میگردد
کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
قد پیران تواضع میکند مفلس جوانی را
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد
ز حرص منعمان حرص گدا را کم بدان بیدل
ز خط سبز گردد چشم جیب آب میگردد
شد از ترک تماشا تار راهم بستر مخمل

قطره بر چشمم ترحم بسته فرش خواب میگردد
زپیشانی چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
گر استغنا نگیرد دست تیغت امتحان دارد
بلند هیهایه پستی منتهی شد از تن آسانی
هوای او زمین صد رنگ تعمیر عیان دارد

دیگر

گرمی شوق جنون جولان من امروز نیست
یاد ایامی که این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ماندا شست
تا خموشی پرده از رخ بر فگند آواز بود
عشرت ما چون نگه از بس نیک سرمایه است
رنگ ما شکست عشق و انتظار اعدام کرد
در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
آب گردیدم از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

کس نیامد محرم راز نفس ذره دیدنم
کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
اینقدر راهی محمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بندم همزبان ناله بود
خون نخچیرم بهر رنگ گل نمایان میشود
زندگانی زان نفس هم رشتهٔ آشفتگی ست
شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود
گینه بیاید برواج از سرد مهرهای دهر

با شکست میتوان افروخت شمع عشرت ما را
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
جنونم دست اگر بخشد دریا میکند بیدل
به بیرنگی جهانی قاصد بیعت نهان دارد
تامل گر کنی هر کس به رنگی سیر دارد خود
براحت گر نه پرواز ذره این هم آسمان دارد
زبان از فشانی برق شیر آواز می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت ساز بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
دوری ز گلشن طلسم اعتبار شکست
ورنه هست خاک ما هم قابل پرواز بود
شب که دل از یاس مطلب بادهٔ در جام کرد
سایهٔ مژگان تو از صبح ما را شام کرد
شمع ما بودم کنون خاکستر نفت طلب
خاک ما باز طواف دیدهٔ ایام کرد
سیر و صبح از شادی میکند گاهی فلاکان
شب که در یاد تو اش هم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دوستان ناله بود
حسرت بیداد نیرنگی عجب در کار داشت
روزگار این کس هم آشیان ناله بود

دیگر

غنچه شان از بر گل عیش [illegible] سپهر ام
موج دریا از رگ خواب پریشان میشود
پای تا سر عاجزی آئینه نازک کیست
آبروی آتش افروز از رستان میشود

درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
بود در انفعال هر ره که دل شسته مکین
گر از موج سر شکم نقش پا گرداب میگردد
دماغ خون من هیچ گل از شکست نگی بی نیازی
طپشهای که دارد جوهرم کو سیر شان دارد
اگر خاکستر پروانه ام ور شعلهٔ جوالم
کر اینجا گر به سنگت [illegible] نیستان دارد
انفعال آب رنگ بر هم خوردن آواز بود
صافی دل گرد لوح مشق صد اندیشه ام
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
هستی ما نیست بیدل عجز اظهار عدم
یکجهان حسرت طلوعان [illegible] نام کرد
اینقدر بند جسم از ناتوانی مانده ام
سوختن هرجا [illegible] بجا مژده احرام کرد
دل بیاد مستی چشم حباب آلوده
تا نفس باقیست نتوان صبح جا آرام کرد
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
باد آن محمل طرازیهای گرد بیخودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
در ره عشق از لی تا با فال سحر اجی نفرد
صبح تیغش تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن با برگ گل از چاک گریبان میشود
جلوه ات اهل چمن اگر [illegible] پرواز
خاک ما نقش قدم زخم نمایان میشود
سعی دل احباب بنیست طول امل

ریشه چون در جلوهٔ دانه پنهان میشود
جا کند مغرور دل می فتد ز چشم اعتبار
جادهٔ صحرای بیرنگی نمایان میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
این گهر را تا بموج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقدهٔ دل سیر آزاد دل
بال برگ گل از فیض طپیدن میشود
نیک و بد در عالم توحید عیب ما هم اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
رشتهٔ تسبیح زنار برهمن میشود
بیرنگی اشک است صبح شبنم بس است
عکس در آئینه‌های خویش پیدا میکند
بسکه هر عضو من از شوق تپیدن آرمیده
ساغر خمیازه چون نقش کف پا میکند
خاکساران تا بسجده در زمین پا میبرد
عقدهٔ دل را ناخن از شگفتگی وا میکند
نیست بودی که نبود غرق گرداب عدم
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند
کی شود آئینهٔ داغ دلم جوهر فروش
بحر دست از موج دارد جانب ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا قصد خونریزی کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
شد رواج قسمت آخر کی تعمیر جسم
نشهٔ معنی کی بود چون فطرت بیدل بلند

سیم و زر پیرانه سر تا حرص اندوزد را
زلف در دور بهار خط گمسران میشود
طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود
نام در نقش نگین تا چین دامن میشود
در بهار فقر گر دیدت ادراک نور
رفته رفته عاقبت پای آینه خرمن میشود
بر سر آمد مدت عمر از تک و پوی نفس
سنگ با مینا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام خون ساغر داده است
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
شد نمایانم ز جیبا گوهری که موج بحر را
بیدل آخر حاصلم از شعر روشن میشود
پیک تیر غمزه‌ات سینهٔ مجروح من
وسعت دامان داغم کار صحرا میکند
دامن هستی بآسانی نمی آید بدست
سایه از عاجزی آهنگ پا میکند
در زیان خویش گردد هر که خواهد نفع خلق
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
تا جبهه‌ها کرد بر پا سجدهٔ قاتل بکند
دود نتواند شدن از شمع محفل بلند
خاک هم از کشتگانت بگردون سوده است
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز محرومی نشو و نما خرامان
میشود دیوار چون گردید قد برگ گل بلند
عرض هستی زنگ آئینهٔ دل میشود

خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
سست جانم شبنم بیدل که از موج میشود
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر اهل دل را خط آوارگی
چون جهان تا میرسد گرد شمع روشن میشود
بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر
رشته چون رگ تا از رفتار سوزن میشود
انقلاب عالم است از فکر رنگان صبح
خنده چون سرشار شد بیرنگ شیون میشود
طرهٔ از هر دل سیفشان گر شکست داده
بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود
عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
دیده‌ها را خمار نشئهٔ رفتار او
باده خونها میخورد تا نشئه پیدا میکند
غنچه میگوید ببلبل کاندرین گلزار درد
رو نمایی هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل تا بن موی تن
میشود دست کرم با نالهٔ سائل بلند
بینم هم از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار گشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
خوشه شان گردن بکش چون کشت تا حاصل بلند
آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بخجلت رنگ حسرتهای دل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه با حیرت نصیبان ارث بیتابیم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هر جا او بیاموز طپیدن باشد
حیرت آینه را کاوش طپیدن باشد
شوق تا هفت است که در راه کسی میپیچیم
تا نصیب که براه تو دویدن باشد
بیهوا بر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
بی جهالت خبر پاک خود ندارم در نظر
چون شود باکس از آتش سیاهی میرود
میشود سرسبزی گلزار پامال خزان
رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود
سعی قاتل را از اوقی شکست از تبسم
بیهوا چون گرد با او رنگ شاهی میرود
… پیمانه تا محیط جلوه ایم
… خانه صنع الهی میرود
راحت اهل رضا خواهی بخواه آرام دل
… افکار پریشان بشکنند
… شکست
… مژگان بشکنند
… بیدل از شوق رخت
… چون بادام بردارد
…
… گر نام بردارد

تا کف خونی تماشای تیغ قاتل می شود
در پناه دل توان رست از کمند اضطراب
میرسد با طپیدن هر که بسمل میشود
فرصتی آ بیدل که از شب تغافلهای یار
خون بسمل غرق شرم طپیدن باشد
پیکرم یا نی همه یکسر نومیدیست
منزل مقصد ما گو رسیدن باشد

دیگر

لنگر آسایش لبها شکست آرزوست
مرگ می بینید چو آب از چشم ماهی میرود
چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان
خوشند لبها در غبار رنگ کاهی میرود
اهل سودا از روز تیره بختی چاره نیست
تا به عذر آیم زبان از عذرخواهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف گرد گل
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
گر غبار چشم بر روی عمان بشکنند
گر شکست شیشه رنگ می مستان بشکنند
از تبسم غنچه چاک افکند در دامان گل
کی دل دانا ز حیرت طفل نادان بشکنند
وحشتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکنند
دل ما را لبی سباب مستی از حشمت
… کاسه دریوزه چشم دام بردارد
… مستی نیستی هست آخر خوش …

قوت پرواز در آسایش بال و پرست
برگهر موجی که خود را بست ساحل میشود
کو بسوزد آه مجنون برخ لیلی نقاب
آرزو هر بار خون میگردد و دل میشود
رفته ام از خود بتهمت کشتن آسوده گیم
بی رخصت هر چه گشتم ناکشیدن باشد
اشک بیتابی گره دیده حیران توایم
گر چنین اشکم ز چشم بی نگاهی میرود
موج چون ساکن شد از کشتی بتابی میرود
نیست ممکن … دل …
نکهت گل هر طرف گردید راهی میرود
جان به پیش چشم بیباکت ار قیمتی
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
اوج دولت رنگ و انجام آرزوست
خون من با دامنت … خواهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل که از حرف …
بحر را هر موج رنگ چین دامان بشکنند
زلف از اندیشه تسخیر دل … شکست
چون خورد زخمی که … نیشتر بشکنند
بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موج ماست
از شکستن ها … دامان بشکنند
کی از نسبت چشم سیاهت کام بردارد
نباشد تهی از نشئه … جام بردارد
گران جان را نباشد طاقت بار سبکروحان
که از آغاز ما خود نسخه انجام بردارد

کسی کز سرکشی راه طریقت کند بیدل
که چون موج بر خویش پیچیده باشد
شود پایمال هوا دشت رین رَه
بتار نگاهم گره دیده باشد
همین گرد باد است در دشت امکان
چو زخمی که او آب گردیده باشد
در بساط خاکدان هر خوان یافتن
هر که گردد تو تیا چشم مرا بینا کند
بی طواف خویش در بزم وصالش چاره نیست
گر شوق براهست قدمی پیش بر آرد
تنها یم از هر دو جهان بیش بر آرد
با برق سواران چه کند سعی خیالم
امید که آن نو خط با ریش بر آرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان شگفد
تنگنای عرصهٔ وهم امکان الحیاست
ناله اندود آن گل که نیستان شگفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
گل نگاهی که به آنجا قاتل نشد
جاده ام در خویش فرسود و کسی بسمل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
حیف پروازیکه الفت از دل بسمل نشد
گه بسر گهی سر دل گهی دیده جا دارد
دو لی نقشی نمی بندد که یار از تو وا دارد
خیالی سیکند شوخی که اظهار دگر دارد
مرا هر کس که می بیند نگاهی بر سر پا دارد

خورد صد نیش تا چون موج بانگ گام بر دارد
بجوشد دل کرم با چشم تماشا کسی
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
که از خاکساری گل چیده باشد
کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند
قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
چون آبله باید سرم از خویش بر آرد
امروز در بسته بر وی همه بازست
واماندگی هست اگر پیش بر آرد

دیگر

بید تا فرصت اندیش شکست رنگ بسته اند
آنقدر وسعت که یک خم نمایان شگفد
میتوان با صد خیالان بهشت طرح داد
رنگم آغوشی کشد تا این گلستان شگفد
آرزو بیهم نزد بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوشش ولی در وصل نتوان یافتن
سفت آن خوی که خاکستر شد با دل نشد
غیرت من قلزم گوهر خیال گل نکرد
غبار راه جولان با من کجا دارد
سبب کم نیست بیهم زنی سازِ تعلق را
هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد
حقیقت و اگشتن نیز رنگ هر سازی صدا

کسی معنی بجز فهمیده باشد
اگر یاد باشد چو شنیده باشد
چو گوهر جهان بیکرانیم دریا
بگردید لب جام گردیده باشد
بود دیگر نظر دیدن چشم بیدل
وهم هستی را سپند آتش سودا کند
غیرت من چاشنی گیر شکست عالم است
نقد پا هیچ است شاید هم بپا سودا کند

دیگر

اینجا که خیال تو دهد عرض تجلی
آئینه مگر جا ببت در و پیش بر آرد
نومیدی سودا زدگان نیز دعائیست
گلشن عیش جنونم نیست آسان شگفد
گل برنگ صبح تا بدامن افشان شگفد
اشک مژگان و هم از جسم تماشا خاک
یک نفس چشمیکه بر روی عزیزان شگفد

دیگر

در بیابانی که یار از سر بگو شتافتن دارد
بیخبر جنون تا پا لی شد و محمل نشد
عاقبت گریستن شبنم ده دامانها
عالمی صاحبدل اما کسی بیدل نشد
اگر موج بچشم یا بچشم گرد ایم یا نگو سر
چو مژگان هر که بر خیزد زخود چندین سر
برنگ سایه عمر حسرت تماشا چشم مغروران
تو انفس سایهٔ کس رنگم تا پا چه جا دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد
قفس با خانهٔ آئینه انجام سفر دارد
بظاهر گرچه بیکدم بمنزل نیستیم غافل
نگه چون سینه از جای خودیم ناله بر دارد
چنان در دامگاه حیرت از پرواز محرومیم
همان فریاد حسرت باده جام نیز پیش با
ز غفلت صبا جب طبع ل ال بر سیج بنازد
که چون اشکی ندامت دیدن نفس باشد
نمیگیرد دلی از دست تیغ دامن قاتل
بنگ جوهر آئینه دیوار قفس باشد
نفید چون صدف از شور این محیط آگاه
بدام سایهٔ مهتاب دوش تو دوشند
ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
ز گردش سپهر نشود قدح لوشند
سفیدان تو از لذت گرفتاری
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز شوخی خط حسن تو گریخت خوان دریاب
که هیچ نقش قدم عاجزان فراموشند
ذره تا خورشید بال افشاندن اشک فناست
غافلان سنگانه آب و گلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ ساز رفتنم
کز فهم خجلت جبین سائلی آراستند
بهار این یک قطره خون صد رنگ طوفان ریختند
دست تیغی از ضعیفی تنگ قلم سر زده است
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند

ز اوراق کتاب رنگ گل چیزی نه بر دارد
سحر نقش نیرنگ و عالم سوخت در چشم
ز بد مهاده چشم نقش ما ز نظر دارد
هر آن آن برود در عالم پرواز بس باشد
که چون مرغ نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد
عماری کن بداغ حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عشرت از بستن با یکس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان میشوند آخر
ز شهر اور شاهراه رنگ بجو سر با
بسر نصرت ان حقیقت که مبر بپوشند
ز محو هوش بکسانی که بدور گوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
که عکس و آینه با یکدگر هم جوشند
هر آنچه هست ز اختلاط قمری و سرو
ز چشم خویش چو نظاره دائم دوشند
درون کسوت بی بیش که خلق
که شعله با همه باد ودل هم آغوشند
محفل هستی بر تحریک دلی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
صد بیابان خاره و خس صرف یک آشیانه اند
گردباد برخاست هر جا محملی آراستند

دیگر

زین گلستان بخزان در جلوه اند بیها
خون بصد چمن ز رنگ ارتحریک مژگان ریختند
شبنم ما را درین گلشن تماشا رفتنیست

بیدل ز روکش اگر منزل راحت طلبیدار
چون خانهٔ آئینه ام برق نگه بر دارد
با این سپیدی اگر نیست ودد مشکیر
که از هر جا که در خمیازه اش چشم قفس باشد
طلبیدن بی حضور باده بگداز دل ما را
بنای خانهٔ آئینه یک دیوار بس باشد
بر دار ز غصه سر گشتگی کوی نشان و آن کس
که فنا آئینه رنگ نفس باشد
ز دامن آن کمالی نیست جز پیشه بیدل
به رنگ چشمهٔ آئینه فانیم از چه شد
ببیچ عیش مباش ایمن از سپهر دو روز
بهم بسته است و عالم اگر نظر پوشند
درین محیط چو گرداب بی هوان عروج
که خاکساری آزادگی هم آغوشند
بصد زبان واسنج خیل مژگان ما
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
دانه در جنبش آید حاصلی آراستند
دل غبار او دو چشمی گشت با هم آشنا
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
بی نیاز بیها طوفان تن از احتیاج
مدعا دل بود گر نیرنگ امکان ریختند
رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند
اگر از بیکدم درد تو کم گرد آشیان
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند

دیگر

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
کانجا ز بیکسیها خاکی بسر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم چه وا نماید گر چشم تر نباشد
که اینجا موی پیری هم بصد نیرنگ می آید
صفا [illegible] رنگ گردانند
که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه‌ات نقشی نمی بندم
هجوم خار و خس بر روی آتش فصل گل باشد
ندارد هستی نادر [illegible]
مدار استخوانها در بدن از [illegible] باشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
هر کسی از درد دلها میکشد
از خسیسان عاجزند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشد
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
اختر این صفر [illegible] میکشد
نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
بخاک پای تو هر دیده که [illegible] نشود
سخن‌سنجی ست چنان عهد [illegible]
که جوهر تن ما نقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از رحم الفت
نسیم گلشن محشر اگر عصا نشود

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که رهنما نباشد
یار ابر رنگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ایم و یارا تاب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشقم نگار از مرهم [illegible]
سحر هر گاه می آید بعالم پیر می آید
بحیرت فتاده ام زین سیر [illegible]
نیام تیغ برق افروز مستی موج [illegible] باشد
بحیرت در درون خانه آئینه کی باشد
هجوم [illegible]
که در گوشم شکست استخوان [illegible] نی باشد
ناله کز سینه ام پا میکشد
دست احسان بر سر ما میکشد
اهل غفلت سر نهند از آگهی
صد شکست از موج دریا میکشد
تا [illegible] باقیست صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بارها بیدل بدوش ما [illegible]
شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
علاج خسته دلیها بجز طبع درشت
صدا ز شیشهٔ دلهای ما جدا نشود
بچشم حرص [illegible] القدر کمان دارم
دل شکستهٔ من چون سخن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای غربت ما آنسوی نیستی‌ها
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
پیداست از نداست عذر ضعیفی ما
نگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می آید
دلیل انقطاع شوق ازین خوشتر نمی باشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل [illegible] باشد
ز شور عجز ناگه کهکشان را لرزه [illegible]
[illegible] افعال از دل [illegible]
بود فکر اهل شیرازه سخن کشاف بیدل
دامن دل را بصحرا میکشد
هیچ رنگم از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود را میکشد
اهل تمکین را ادب جز و تن [illegible]
دامن از آلایش پا میکشد
الفت زر میکند دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
که نرم تا نشود سنگ توتیا نشود
چنان بفقر ز دام تعلق آزادم
که خاک گردد و این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر فشان که توجه کنی خطا نشود

نتوان شد آئینهٔ بحر بیخودی چو حباب
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود
من و نظارهٔ چشمی که از نگاه بتها
که مژه کمل طپیدن کار چندین ساز می آید
هنوز از سخت جانیها به قدر طاقت کمانم
به قدر دست به هم سوده هم آواز می آید
نقش دوئی بر آئینهٔ من بسته اند
چو شعله رفته اند از خود تا نشسته اند

دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز یاد بیاب
که نقطهٔ شک با انتخاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست
نوبهارست و جهان سیر چمنها دارد
گردباد گسسته دامن صحرا دارد
مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
رنگ را بی پر رو آتش نیست امکان ثبات
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از پاس نفس
ساغر چشم تحیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
بود بسمل را طپیدن بر پر پرواز بند
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هرچه واکردی به دوش ناز بند

اگر غبار نفس سد راه ما نشود
نسیمی کوی ازگلزار الفت با نمی آید
در آغوش ست هم دور از نگه انداز می آید
ز دریا بازگشت قطره گوهر در گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
دل هر ذره خورشید ست اما بهر گو بیدل
رنگ و لیست اینکه بر وهم شکسته اند
غافل ز پاس آینهٔ عجز ما مباش
گذر روی تو تا کامیاب میگردد
که آرزو چه قدر سست تاب میگردد
فروغ بزم چمن آنچه دیده ام امروز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه گم شد و محو قدم خورشید ست
شوق مست ست الم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خطت گل گل در چمن
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل بیحاصلی ست
بیدل از شیرازهٔ این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ ست
ناتوانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
عقدهٔ دل گر وا نمیگردد بیا بساز بند
نیست غیر از خاک سایه پرده دار راز عشق

به غیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل
که مشت خاک من بی چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب گردون نگاه محبت را
به نازم از طواف کوی جانان باز می آید
به آهنگ نوا غنچه است از هستی بشنو ولی
منم آئینه از دست اگر پرواز می آید
آرام بما شفقان رم پرواز دیگر ست
ما را به باد طرف کلاهی شکسته اند
خیال آئینهٔ آفتاب میگردد
به فهم نسخهٔ هستی چرا نناز نسیم
همین گل ست که فردا گلاب میگردد

دیگر

عالم از سرزده وهمیست که بر ما تنگ ست
هرکه از خویش برون رود چمنش جا دارد

دیگر

سینه از سر بسته این مزرع آیا لم نشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط امور
چرخ را صبح مغز سر پریشان میشود
همچو آئینه زبان گفتگو را ز بند
لاف عزلت میزنی بال و پر از پرواز بند
موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
بی نیازیها ز اسباب تعلق رستن ست
گر توانی مشت خاک خو لب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بستن از ما سوی ست
هر خس خارش باوج مدعا رهبر بود
نیست کوی فنا آرامگاه عاشقان جز
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
از هجوم تیره روزی ها سیه بستیم ما
آتش سوزنده نور دیده مجمر بود
هر کسی در مقام خویش تنگ بی‌غیرتی ست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیری ست بیدل از جوانی دم زدن
همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع را با شعله باید بود نتوان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراری ها چو اشک از دیده‌ها افتاده است
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
جود و ابرو که بهم لازمه یکدگرند
خواب ما از گل آبله بالین آمد
چه خیال ست که از خواب گران برخیزد
بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
در تنم شمع صفت تیر سراپا بنشست
سایه را بخت نگون طره مشکین آمد
تا نباشیم بعد ازین محرم طوف دامنی
ناله شوقیم چه شد گر نی سوارم کرده اند

دیگر

روزگاری شد که در تعمیر پیچ افتاده‌ایم
این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب نسبت خواه از عالم دیده آن شهباز بند
حاصل عمر جهان یکدل بدست آوردن ست
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق ابقای حسن دارد زیان
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس می‌بیند الم
نیست دامان غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه پردازی آرام چشم غفلت ست
چند چون زنگار بر آئینه دلها زنند
تا بکی چون شعله از خوبی علم افراشتن
حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی آرام بیدل نتوان معلوم کرد
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آمد
درس وحشت ز خط رحم تو آموخت دلم
چون گهر هر که سرش بالش تمکین آمد
بسکه بی روی تو دامن گلستان وحشت ست
خامشی ما قبلتم بر سر بالین آمد
همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند
خاک برجا مانده بود دم غبارم کرده اند
تا بود دل در بغل نتوان کفیل ریشه شد
یاد شوقی که جفا هایت دل ما شاد بود
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
شب که در بزمت صلای سوختن میداد شوق

همچو آتش هر کرا دود طلب در سر بود
مقصد غواص بین ته بحر یک گوهر بود
کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر را ابر و لنگر بود
شعله آه ست سامان فروغ داغ دل
بال پروانه نگاه شمع را شهپر بود
همچنین گر رگ گل دارد براه خویش دام
رگ رجوش خون فاسد در دم نشتر بود
هستی گر هست پشت پا برین دنیا زنند
این غبار وهم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
سکه افتادگی یکره چو نقش پا زنند
میتوان فرهاد شد گر بیستون آن شستن
گر برنگ موج بر قلب طپیده ما زنند
هر کسی در خور خود ریشه راحت دارد
جاده در دامن صحرا جنون چین آمد
تنگنای ست ادراک صدا حاصل گوش
بر سر هم سایه گل بچه شاهین آمد
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشید
پای تا سر یک دل امیدوارم کرده اند
گرد جولانم پر از غصه افسردگیست
بیجگر کائینه دارم پرده دارم کرده اند
در شکست این شیشه را از خویشتن یک باده بود
عمر بردارم ز شهر دل با فشردن گذشت
ناله شوقم سپندم هرچه بادا باد بود

سر بسر اکنون نسخهٔ خاموشی زمین پرورد
ورنه دل مستسقی و عالم شراب آباد بود
هیچ مژگان هر دو عالم را زدم برهم نگه
با تن آسانی بسر دارند ارباب کرم
در دل خار از آب لعل سنگ ریزد شرر
غرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپهر
سیاه بختی ما گشت رونق گل عجز
ز چشم خویش بود دام وحشت نخچیر
ستم بخویش کند ظالم حشم بنیاد
مگر کنم نفسی عرض رنگ را تسخیر
فروغ بزم جنون را چه حاجتست بشمع
که آهنگیست بمنقار ما چو آتشگیر
دل گرفتار رشتهٔ امل است
بسته ایم از خط جبین زنار
کیسهٔ خیر نیست طبعهای درشت
نیست رخنه بکمان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
مخمل از خواب کی شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سر که تند است آرد بار
بیدل از حیرت رخش بچمن
شاخ گل تشنه خون آلودم آمد در نظر نیست
زمزمهٔ نی شود دلم ز موج حلاوت خورد
مینویسد ماه نو بسم اللهی یکسر نو نو

یاد ایامی که موسم بر تنم فریاد بود

ردیف رای مهمله

در بهار وحشت امکان تنگ گل
به زمین از سایهٔ اینجا تو شب ریزد سحر
آبله از بید ستگاهی میدهد تمکین بپا
بیشمار دعقدهای سنگ پرواز شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پیرهن خاک را لبی ست عبیر
کمند گردن عمرست پیچ و تاب نفس
که هست تحیر پیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
بس ست آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خاک ما نا مها بجانب یار
همره از سستی کی گذارد ما
طائر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادی ست
از رگ گردن ست بر سر دار
بر دو جوهر شناس ریشهٔ اصل
بال پرواز بس بود منقار
دم پیری ز خود مشو غافل
برگ گل ماندن ست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو دارد وطن
چرب شد میها زبان لب تشنه گیر دانه گهر
آمد رسم تمنا میکند وحشی خرام

به هفت ما گر سعی ناکامی با ستغنا زدیم
از خیال جلوهٔ بخیه تو تا بستم نظر
از شکست تنگ دارم چین دامن نظر
سعی امکان برفع کین ظالم نیست
بیشود آخر سبک از خشک گشتن چوب تیر
انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست
ز سطر ناله بر آمد چو شیون از زنجیر
نتیجه اثر بینش ست عجز تنها
بپای شعله نهد دود خار و خس زنجیر
فگنده ام رخ از موج اشک دام فریب
ز آه و ناله کشیدن چو خانهٔ تصویر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب با بیدل
مینویسد سلی بخط غبار
چو نگین بهر سجدهٔ نامت
سی شود دانه لبستن منقار
استقامت مجوز قامت خم
کوه و صحراست گر شود هموار
شمع و آگهی چه امکان ست
دانه مهر لیست بر سر طومار
انفعال ست در ترش رویی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
پیکرم سر تا قدم آئینهٔ چشم گهر
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر هوای بلبلش رنگیبا شد نفاق
شمع را تار نفس باشد همان تار نظر
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست نون بجز نغمه در رگ طنبور
بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
گر شوق پرستی ز نفس آینه برگیر
طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر
در ملک شهادت نیست آنچه نباشد
دل را به تپش آب کن آیینه برگیر
پروانه ز دیدار نفس سوختگان اند
تا آبله گردیده صفت سفر گیر
فکر جمعیت درین گلشن گل بیجاییست
طایر پرواز نتوان یافت جز در بال او
دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا کی بچیند این رشته باشد جلوه گر
هوای تیغ تو افتاد تا سر او بسر
نشان حلقهٔ ماتم دید خط ساغر
چو لاله زیب دل ماست نقطهٔ سودا
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
ز پیچ و تاب نفس اعتبار شور دل است
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر
سبکروان فنا با نفس نه پروازند
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافت هر آنکه با وفا پیوست

رشتهٔ شیرازهٔ الفت بود تار نظر
بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانهٔ زنجیر بی صدا معمور
توان مشاهده کرد از قفای ساز موج
سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور
بهرزه دامن همت ز خط مکش بیدل
هر چند بهمت قطع شود ناز بسر گیر
رنگی ز جهان بسته اند طپش دل
ای ناله توهم خون شو و دامان اثر گیر
امید بکوی تو همان خاک نشین ست
سر رشته ام از خویش تو آیینه خبر گیر
هستی ما در طلب در بر باشد جلوه گر
غنچه ز بهر برگ اندیشه نیست نفس پیدا بسر
صهبای دل را از وطن آواره دارد دنیا
شکست از دیده آیینه بپرواز نظر
منزل سرگشتگان را راه عجز افتاده نیست
بموج چشمهٔ خورشید بین ز شبنم ساغر
ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب سیه داغ بود در محیط خون جگر
منازه بهوای ساز دل که آیینه هم
فتیلهٔ آینه داغ را بود جوهر
نمی برد ز سخن بهره هرزه طبع فروش
ز دود ریشه ندارند دانه‌های شرر
خروش اهل بصر در لباس خاموشیست
که بی دست بود ایمن از جفای شرر

جانگدازان قوا ز نور تماشا زنده اند
چشم ما ز هر رنگ دارد گل داغ بسر
ز اهل قال مجو گرمی حقیقت حال
که بحر راست ز گرداب در جگر ناسور
بفکر لعل تو شیرازه میتوان بستن
که رشته تار زبان داشت در سخن شعور
تا کی چو گهر گره قطره فشردن
بر بهر چه زنی دست همان موج گهر گیر
تو داری و اندیشهٔ دیدار محال است
گو بهر سر موی تو ره صحرای دگر گیر
بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست
گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ عیش ما چمن از برگ گل آرد نقاب
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل
بس بود تا خاک بیدل اشک سفر
بغیر گردش حشمت بچشم عبرت من
چو اخگرم عرق چهره است خاکستر
بود بهر دم آگاه دم زدن دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بسر
بطبع خشک مزاجان سخن نمی‌بست
ز باده نشه محال است قسمت ساغر
دوات خشک کند خامه را چو خود میگار
جمله آگاهی چشم ست تارهای نظر
ز سلک نظم بس است تیره‌ها بیدل

گهر رشتهٔ گهر ماست از خط سطر
چون شیشه زین گره مطلب نهار مغز
از بسکه دیده در ره تیزیت نهاده است
دارد ز پوست بر سر خود پرده وار مغز
شمع زره روی مملکت جاده تازه رست
در استخوان خشک بود تار تار مغز
در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت
از استخوان همیشه بود در حصار مغز
بیدل زبسکه خشک مغز احیم هیچو نی
چشم بر خاکستر بال است و دارم هنوز
کی برم چون صبح کام از عشرت جهان باختن
ای نفس ضبطی که من آئینه پردازم هنوز

ردیف سین مهمله

نشست خاکم نشستن تا د استه صیدم کرده است
ناله بیدادم دگر از سیر وحشت شادم مپرس

ایضا

اختلاط خلق نبود بی گزند
دیدهٔ آئینه بیدار است و بس
اهل نخوت را تکبر می کشند
این گره تا واشود مار است و بس
گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس
چه نقش تپ زده مشکل بود قرار نفس
ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن
که شمع را ز رگ گردن است تار نفس
مدار پاس نفس [illegible] دل آهی

ردیف زای معجمه

سخته کشتهٔ جیب پرستان روزگار
چون استخوان سپند شد از انتظار مغز
کلفت بود طراوت کاجیفا کشان
از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز
چشم نخوابیده چه گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
از بس بفکر آن روی سوختن گداخت
از استخوان ما نشود آشکار مغز
زندگی و صلت ما کو نگاه امتیاز
من که چون گل از ضعیفی تنگ بارم هنوز
یک نفس فرصت است تا نشود چون خاکسترم
دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس
ای حیا انجم بکن از ننگ صیادم مپرس
کس درین محفل نه مانند چراغ کشته نیست
زندگانی نیش آزار است و بس
بزم صحبت حلقهٔ مار است و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله را گردنکشی دار است و بس
سروران را از پریشانی چه باک
توان فگند سر چون حباب تا نفس
حباب اهل تماشا نور بینائی ست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف بود داری
که شمع جلوه نباشد بیگذار نفس

پوچ است در سر فلک بیدار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
بیزار از اهل خرقه گشته او قوت نیست
در استخوان کوچه لیس است نقبار مغز
بالیدگی بخامه محال است نال را
با وام تلخ زاده اعتبار مغز
راحت کن به سختی ایام نرم خو
شد استخوان سپاه من شمع وار مغز
رنگ طاقت سوخت تا نشست غبار هنوز
چون نفس صیدم بقید آشیانه رهم هنوز
فرده از وصل حرم خانه خاکی نیکنم
چون نگه در سیر هم بیباک آوازم هنوز
جستجون یک ناله بیگو دور فریادم مپرس
کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون
از خموشی سیر کردیم ز فریادم مپرس
غنچهٔ دل را نفس خار است و بس
در نمی لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زار است و بس
سبحه سرتاپا بجز زنار نیست
طره بیدل زیب دستار است و بس
ز بسکه گرمی بیتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
مدار زندگی سرکشان بود نخوت
بجز لیش نیست در آید شنا اختیار نفس
شب فراق در اندوه نارسائی عمر

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچهٔ دل
ازین چمن نتوان چید غیر خار نفس
چون حباب غالب شد و غیر از خموشی چاره نیست
عنکبوتان را بود بال هما بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش ست آئینه را
خانهٔ آئینه باشد جای آرام قفس
خاکساران بی سنان تیغ برند از سرکشان
چون نگاه چشم بیدار سر بخیزد آواز جرس
وقت کندن از نگین نام بخیزد صدا
خالی از پرواز دشوارست وارستن ز کس

ردیف شین معجمه

دران محیط که از گرد عجز ساحل ست
برون خویش برو شعله را گسستن خویش
نفس بره خموشی گذاشت با صدا
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
بهر زمینه که باشد جلوه دریاب تفتیش
بقصد خون من هر بود بال پر تشویش
چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه را بیدل
چو آن چمن که بصد رنگ کند پر خویش
ذره سان هستی ما در گرد باد فناست
به که چون غنچه کسی دل ننهد بر در خویش
بوی شبگیری گل پاس ست بگلزار ثبات

بشمع صبح نظر کن که خنده ها دارد
متاع رشتهٔ طول امل ز تار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس
هرکسی را چون گهر در آب پیچد نفس
ناله از تعبیر حالم سر به بیتابی کشید
آب میگردد دگر از هجوم خار و خس
ظلمت نادانی ما صیدگاه غفلتی ست
غیر ساحل نیست موج بحر را فریادرس
ریشهٔ طول امل گل میکند نزد یک کس
خنده ضعیفانی نیست چون سنگ آسیا بر کس
سخت دشوار است بیدل مردن زیرات
اگر چو غنچه نمی شود شکستن خویش
نگه چو موج توان بست به شکستن خویش
چو غنچه رمز به بر دارد فکر پروازیم
ز دام ناله نه بتار از گسستن خویش
شکنج دام بود سیر عیش ما بیدل
بچشم زخم وا ما سر گرد جوهر تفتیش
ببال طایر رنگ از رگ گل رشته میباشد
بود هر قطره خونم حمایل در بر تیغش
دل بیچ و خم اندیشه شد آرام فروش
غیر پرواز ندارم بهشت بر خویش
سائل از جاده آب رخ خود میریزد
شعله را صبح عدم نیست بجز خاکستر خویش

خزان عمر برنگینی بهار نفس
اشارتی ست باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر ندارد گل دل بیدل
کاروان موج دارد در شکستن خود جرس
رشته داران این پیچ غربت میکنند
طائر یار از شکست رنگ شد چاک قفس
می بریم از هرزه گردی در حریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که با خاموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل اشفتن دم جرس
دستگاه سفله دون تاج شود همت
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس
توان شنید صدا گر ز دام جستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دگرست
لب خموش بود بال بار بستن خویش
کمند صید هوا است گوشه گیر بیا
که بوی غنچه پریشان شود ز رستن خویش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا سعی تحریر است
گرفتارست خون من بدام جوهر تیغش
تا دهد عرض فریب نگه از پیکر خویش
مژه در دیدهٔ شکست آئینه جوهر خویش
نالواند چو گل از وسعت کام گرفت
بی شکستن نه هیچ صدف گوهر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند

صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش
پست فطرت نشود صدرنشین اعزاز
عقده در کار من افتاد چو قفل از بر خویش
بجفاجوئی که بیدادم هوای تیر مژگانش
ز طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش
بگل نظاره راحت صحرا چیده مجنونی
بود آئینه‌سان حیرت چراغ زیر دامانش
بیاض پنبهٔ داغم که خون دوست دود دل
که غیر از عقدهٔ دل نبود بیچون آن بود پیکانش
چه لازم است کشتن تیغ چشم خونخوارش
بهر چه می‌نگرم حیرت است دیدارش
بآسمان مژهٔ من فرو نمی‌آید
شنیده‌ام که بی‌پرده است دیدارش
نشد نهان به پرده گردی گوهرش
نیست چین جبهه بین عبادتگاه شوق
مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش
تیغ خونخوار است بیدل جای دوست عبور
زبان تیغ می‌بیند سحر چون بر رویش
دل ما قوت چون گرداند حیرت لعلش
ما آورده بکف سررشته از تار گیسویش
سحر شب عنایت من که داغ تیرانی
سیاه دارد سر چو بر آئینه رویش
گر نباشد [illegible] بیدل نگارش [illegible]
که نه تنها [illegible] چون [illegible] نخجیرش
سر آشفته‌ام شوید سیاه دار از غفلت

هر صبح خوابی همه در خانهٔ خود بینالی
کس چو گل آبله را جا نه بسر خویش
شعله را منصب جاه است است دل
بود چون شبنم گل و نشین بر چشم پیکانش
دل عاشق به پیوائی جلوهٔ تست تنگ دل
که شد مژگان چشم آبله جا به سر پایش
جنون گردید ما را نیست آئینه‌ای شیشه
بکتب خانه عشق از شرر گردید ادبانش
در این گلزار بیدل هر که گردید بلبل حیرت
بر روی دل که نفس سیر پیچیده گلزارش
زبان بلبلم آسوده است کی ترسم
بلند ساختم سنگ حیرتست دیوارش

گر ز شوخی بر لب ما آئینه پرواز کنی
سجده دامن چیده است از نقش قدم در پیش
هر کرا نغمه ساز خموشی آگهی است
گلستان پا من پیدا است نقش بو سرش
زبان را شمع شبستان آن کم است محفل
ره آئینه خاک افتاده از چشم پا دوش
کف بی‌پیچ گیرائی ندارد چه می‌درم
خط اثبات لب گلشن بود سر و لب خویش
عیان با شکسته لاله تو می‌آرد درین گلشن
ز خاک سر سبز دارد ذوق از لب خویش
غبار سر شد زمین پیر زنده از خوان من
زود این سر کشتم زمین آب شمشیرش

همچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش
گرد دام شد آخر گل آزاد کیم
چون نگس سیر نشود دست ندبر سر خویش
بهوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش
ز بزم جلوه‌ات چشمی که نور فشان دارد
که از گلهای بی‌طاقت بود رنگ بیابانش
نفس در سینه‌ام سیر نیست اشک تنهائی است
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش
ز جاده تو پنهان کاروان آئینه است
دل و چشم دیده بار بیاد تماشایش
ادب از شرم نگه آئینه پیشه و در نه
خط شکستن شد حجاب غنچه چاک پیرهنش
سیر طپیدن خود نشستن چون موج دریا چو سرش
تا نفس باقیست دل را ز طپیدن چاره نیست
بی‌نوائی بس بود در بزم دل غفلت گریش
دل گرداب می‌بینم خیالی حلقهٔ مویش
که دارد مصرعه بر لب و صف قد دلجویش
بدل کهای اسیران شکام حیران بیش می‌بیند
که آئینه چسان حیرت گرفت از دیدن نیش
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد
چمن در کاسهٔ گل میکند در یوزهٔ رویش
دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش
که در دو سینه‌ام سکندر داد آرزوی بی‌تدبیرش
که حلقه سودای زلفت بر تن بدل

دهان مار میگردد گریبان گلوگیرش
حباب امروز دست از موج هستی شسته میگوید
سر است تا ننهد به بالین بر سر تیرش
سحر در جلوه نتواند دمید موی میانش را
که جوش آبله باشد حباب موج زنجیرش
نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
که از خاکستر بی نشو ما هستی ست تمثالش

دیگر

نوا سنج گرفتاری دل دیوانه ای دارم
چو مخمل دیده ام خوابی که زنجیرست تعبیرش
دل جمعی هوس داری بساط آرزو طی کن
رساند این شمع را تا نقش پا بی پیچ و تاب شبگیرش
بال پرافشرده دارم فلک نتوان شدن
بیش هر دم اندکی در جستجوی خود بیا باش
چند باید بود بیش آهنگ تسخیر یک نفس
یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
مرغی که شود محرم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطه خالش
انگشت نمایم که هر لحظه جمال تو به رنگ ست
چون موج شکستی در آیینه هلالش
از سبزه زبانی ست نفس را پر پرواز
نقشی قدمت بس بود آیینه حالش
در طلب چون شمع کوتاهی مکن ای همرهان
یک قلم لغزش بود هر گام تا خواب و بالش
پرده ساز خداوندی ست وضع بیدلی

چو گرد و شور عشق افسرده ام زد سر به پیری
که طاق عمر من بشکست آن گرد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گره از بار لفظ سازد کلک تحریرش
دل گم گشته دارم چه پرسی احوالش
سری دارم که هر گام باید کرد پامالش
بجای پرده چون آن دل از خون گشته ما را
ز مقناطیس خون گرم جذب شوق نخچیرش
که خیزد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
نفس میسوزم و در اندازه ام مرد دلها
که گوهر را شکست موج شوق است تعمیرش
گرنه عین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مژگان شوی بیرون از این گلزار باش
هیچ کس تهمت کش داغ بی تقصیری مباد
سایه هوسی که با داریم گو بیدار باش
یکقدم راه ست بیدل از تو تا دامان خاک
سعی اش سر بدن بود افشاندن بالش
کاهلی که بسر منزل سعی ست عصایم
آیینه محال است دهد عرض مثالش
درویش دم لاف ندارد چو توانگر
سر رشته رسوایی گوش ست و بالش
من نمیگویم زبان کن یا بفکر سود باش
شعله تا رنگ بیتابی نماید دود باش
نقد حسرت خانه هستی صدایش بیش نیست

ردیف صاد مهمله

تپ شمع محبت بشکند صبح طباشیرش
ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما
شکیبا شد بغیر از مصرعه برجسته تحریرش
به زیر پای آشوب جنونی غرقه ام بیدل
دو عالم گر شود آیینه ناپیدا ست تمثالش
ز آتشخانه شوق تو چون انگشتی دارم
که چون یاقوت از آن رنگ گردد اندرون بصد سالش
که پیکان بیخبر ایستاده ام مثل از تیرش
مپرسید از بال هستی غفلت سرشت من
من آن آهی که از آیینه هم بردن تاثیرش
بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام بیدل
سر ببر دلدار با آیینه دلدار باش
سیر چشمی ذره مهر قناعت بودن ست
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
نقش پا گم یافت مخموری آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروشنده به حسن دل با
شمع ره اندیشه بود رشته بالش
غافل نتوان بود چنین از ستم چرخ
چون کاسه چینی نبود شور سفالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
ای رفعت نخجیر در هر جا باشی زود رس
رنگ آسایش در آغوش هجوم جستجو نیست
ای عدم ناجی بدست آورده موجود باش
گر سجود آمد و خود گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص
برنمی‌آید حساب از ریشهٔ دندان حرص
دعوی شهرت مپو یا سیم خانه گرد آفاق را
آب شد سعی نفس تا کی تهی گاه دهان حرص
عالمی اسباب هم چشمی رسید با گذشت
از تهی کیست پوشید چشم بی‌مژگان حرص
گر به هم یعقوب گریه از زلیخا یابد کشت
زنده‌ام سیمای جهانی را همین احسان حرص

گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص
چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
درین ستمکده گویی دگر نمی‌باشد
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
ز شور دهر شو و شور جنون تماشا کن
شرار با دل سنگ کرده پنهان رقص
مگر به باد فرو شد غبار ما ورنه
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
بر این ترانه صدای سپند می‌بالد
که در اشک من آخر بچشم حیران رقص

عزلت گزیده‌ایم و جهد گو چه می‌طلبیم
خاکی مگر شود قفل چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی‌رسد
کاین منزلیست بول و براز حرص
تا مرگ چون نفس تگ و تاز چاره نیست
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف مژگان گشا عالم خمیازه است
سوزنی را لب فشاند از کاسهٔ خوان حرص
تا به کی باشد کسی سودایی سود و زیان
تا نفس دارد کسی هم دل نبندد از سامان حرص
تا به کی نبندد سنگ دل از تقاضای طلب
یوسف ما را که افگند آه در زندان حرص
خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا

چنین که داد ندانم به یاد مستان رقص
طرب کجاست درین محفل اختیال پرست
سر بریده ما میکند به میدان رقص
فضولی آینه دستگاه کم‌ظرفیست
به کام دل نکند نالهٔ نیستان رقص
نفس چو وقت تپائی است پرفشان خیال
ز خاکسار نیاید به هیچ عنوان رقص
با عجز نفس انقدر چه سعی نازی
که ناز بود نتوان رست نیست امکان رقص

پر کوته است دست بهر سود از حرص
آه از قناعتی که نشد بی‌نیاز حرص
در رنگ ابر و زر تا کیسه می‌رود
گر پا خورد به نقش قدم سر فراز حرص
آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست
خوش عالمی است عالم بی‌امتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
خلقی ست شمع‌وار درین محفل جای فیض

هیچ وحشتی نیست گرد ریگ روان شد تهی
از زمین تا آسمان چاکیست از دامان حرص
ای حریصان جمع سر احوال یکدیگر کنید
تخته می‌گردد به یک خشت لحد دکان حرص
خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست
معنی دلچسپ نتوان یافت در دیوان حرص
هر دو گیتی اگر سودا کنیاست در سر
به روزگار چند سست بیدل کسی مهمان حرص

اگر به بزم جنون ساغری به دست افتد
که نغمه غلغله بخش است طوفان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بی‌خبری
به روی بحر کند قطره وقت باران رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
به اشک صبر ندارد به دوش مژگان رقص
طپش ز موج گهر گل نمی‌کند بیدل

غیر از گره به رشتهٔ نبسته است ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده‌اند
انجام شمع بین و سر انگشت گاز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش
گامی به مقصد است قریب احتراز حرص
خاکیم هرچه گل کند از ما غنیمت است
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص
قانع به اشک قطره ز آب هوای فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
خمیازهٔ موج میزند از خنده‌های فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
کاینجا نمی‌رسد ز ضعیفی دعای فیض

گر وحقیقتی بنظر عرضه میدهند
گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

آخر بخواب مرگ کشاند صبح پیریت
بیدل بقدر نفخهٔ تو خالیست جای فیض

تو هم آئینهٔ احتیاج بیکرست
هنوز در رقم زنجیر هم از جنون غرض

حریف تیشهٔ ابرام بود دل آسان نیست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای دانه کلفت نرسیدن غنیمتست
توفیق نیز رفت ز هر دم فنای فیض

صد جا چو بیدلی ز گرد ره فقر سر متاب
میبالد این نهال ز آب هوای فیض

پستی دلیل عافیت عجز ما بس است
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض

حسن از سواد الفت حیرت نمی‌رود
یعنی درین ستمکده تنگ است جای فیض

ردیف الطای مهمله

قاصد از شوق یکسر ناخدائی میکند
می‌نماید از نسیمی نسخه‌ها تر محیط

قانون این بساط ندارد نوای فیض
نامم کرم اگر شنوی در جهان بسیست

این بحر کجا بیان نیست جای فیض
چشمت ز خواب باز نگردید صبح رفت

تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
عمریست در کمینگه ساز خموشیم

افسون لغزش هم دارد صدای فیض
مباد دامن کس گیرم از فسون غرض

منم رهایم و گر نه ز چند و چون غرض
زبسکه مهر و سپهر نیز چشم حباب

[illegible] گنبد [illegible] باد کی ستون غرض
نداشت صبح نفس [illegible]

طلبید گفت سخن یکقدم چون غرض
ای سحر بشور نفس در هوای فیض

رسوا شو [illegible] نشود جای فیض
همت چه میکند [illegible]

خاکستر است آینه را توتیای فیض
دل را عبث بکلفت او هم خون مکن

افتاده کیست نقش قدم را عصای فیض
ای شمع صبح میدهد از خویش رفتنی

لغزیده است دل آئینه پای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست

گشتیم از سیه‌ست [illegible] محیط
موجها دارد ز چشم تا در دل محیط

گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
اینجا گذشته است ز عنقاهای فیض

اقبال ظلم پایه با وجه رسانده است
ترسم ز گریه تو انگشتی خونبهای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا و داغ شب
کف امید جا بسترم مجنون غرض

فضای شش جهتم پایمال استغناست
پیریست منفعل از کاسه نگون غرض

دل از امید [illegible] خجل رفت [illegible]
شنیده‌ام ز لبش [illegible] هم فسون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نمی‌شکند
لب را که سینه نیست صبح آشنای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
هر دل از آن [illegible] که باشی گدای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
تا زندگیست [illegible]

[illegible] بوی صبح و [illegible] واران شب [illegible]
بر [illegible] گدایی بنای فیض

صبح از نفس [illegible] فشاند [illegible]
گرداب [illegible] هلاکت کجا فیض

کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند

رفته رفته [illegible] در دیده [illegible] محیط

شوخی برق نگه در دیدهٔ آئینه نیست
میکند حاصل گهر گردیدنی در محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط

فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط
ز بیم اهل خطا می برد ز ظلمت فیض
بجلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائره مرکز چه آبرو دارد
عرق ز آئینه سعی ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دید از محیط محیط
سعی گوهر تا کجا ها تنگ گیرد بر محیط
بهرهٔ آسایش ز ناز گردون روشن نیست
با همه شندلی در دست گوهر در محیط
هر کسی از خود اسباب تشویش ست و بس
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
موج تا باقیست دستی میزند بر سر محیط

ردیف الظاء المعجمه

داغ تر دمی جهان بنیه در سر و لیست
خواب بیهوشی چون نصیبه شد از بستر چه حظ
کسب دانش سینهٔ خود را بناخن کندن ست
غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو و خر چه حظ

همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
هر قدر سازد تعلق بیش وحشت بیشتر
خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چشم حیران هر آئینه فهمیده ست حسن
حلقهٔ دارد ز گرداب برون در محیط
نبود نقطهٔ از علم این کتاب غلط
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
گرفته است ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر شفقت
به نسبت عشق سر ما آن کتاب غلط
بخواب دیده مست است شب که در کنار
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طوماری دگر
ورنه از کف فرق تا گشته ست عنبر محیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نیم
دارد از ضبط هوس طبع هوس پرور چه حظ
شمع اگر از عجز جانکاهی از افسر چه حظ
گریه ات سنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود
میکنند آئینه ها ساده از جوهر چه حظ
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ افشا میکنند

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است
میگشاید در هوای امواج بال و پر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
دستگاه هستی ارباب معنی باده نیست
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
شکست شیشهٔ جمعیت بساط بخشش چیست
که خلق کور سواد ست این کتاب غلط
نداشت آئینه موج و آب غیر محیط
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
بفرق حاصل این دشت خاک بیباکیست
اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط
بر جنون نتوان شد از عقل اوج پرور محیط
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
صاف طبعان را به پستی میتوان شاید جز هم دو کون
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
صفحه داری شاید از طوفان زند مسطر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بال نفس
گشته ما چون صدف گیرد به بر گوهر محیط
جز گرفتاری زبان رشته با گوهر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم بجست خون جگر
بی تو از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کام اینها مکن
تشنگی میباید اینجا ورنه از گوهر چه حظ

داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
غیر ازین گردیده است آتش چکیدن گریه چه حظ
جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
خانه دارد وهم را از فکر بام و در چه حظ
بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون مرا

هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع
خواب در دیده عاشق بخشد جز عبث
خار در پای خود از دست زبان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه باز کنید
از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع

ردیف غین معجمه

غمخوار دل سوخته‌ام گرمی سوداست
در رحم نماهست فروغ از شرر داغ
تاب غم سودا نبود اهل هوس را
خیز در تحیر رنگ شگاف نظر داغ
لخت جگر سوخته سر چشمه برق است
هرچند که از شعله بود بال و پر داغ
ز رشته هم از قرب زبان موج خفی میریزد
دست همه دل که بماندم شد سپر باغ
از سبک روحان گرانجانی ست اظهار اثر
از شکست نامه چون گل هم سیر داغ
جوهر آگاهیم سر رشته بیطاقتی ست

مرغ بال از پریشانی ز بال و پر چه حظ
لذت بینایی از دنبالهای مرگ
از فریب خضر خرسندست با اسکندر چه حظ
حسن نیرنگی اثر بیرایه تمثال نیست

ردیف عین مهمله

سوختن نیست حیاتی که نهان دارد شمع
خامشی پیشه و آخر سپر تیغ زبان
سر به شعله بچشم نگران دارد شمع
اضطراب چلیپش سوختن داغ شدن
دود در سینه محالست نهان دارد شمع
زعفران از طرب سرخ کاهی باست
گر فسردن نچمین خواب گران دارد شمع
رفتن از دیده خود طرز خرامی دگرست
گر در دل افسرده ببالم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
نقش بی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه افسرده ندارد جگر داغ
مهتاب بدر رونق نبخشد قتل شب را
خورشید کشد تیغ ز زیر سپر داغ
تشنه از بیخودی دارم چو شبنم در دماغ
خار چو سر گشت در آئینه دیوار باغ
دل اگر روشن شود غفلت نمی‌آید بچشم
بوی گل هر جا رود تا خویشتن دارد سراغ
ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودی ست
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
کام بهر اندود و نرخ سست از شکر چه حظ
چون کمان میبایدت با گوشه تسلیم ساخت
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه حظ
گر نباشد دود سودا کسی در سر چه حظ
نور تحقیق ز لاف نم هستی گذر ست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
بهر عالم آسوده دلی خاموشی ست
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس ست
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع
از دود جگر سرمه کشتم در نظر داغ
از ذره بود روشنی دیده روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظاره دل سوختگان موج غبار ست
جز غنچه کسی گل نگذارد بسر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ هستی کرده‌ام می در ایاغ
نقش نامت چون نگین در دلم گل کرده است
آنچه نتوان دید بار کیست بر نور چراغ
میکند از دیده بار از شرم نگاهت دور نیست
دود پیدا شد صد احلقه زنجیر داغ
اختلاف وضع بیدل لباس افتاده ست

در بنه رنگ شکست غنچه زپیکر طاوس فراغ
شور در بحر فکندست نمکدان صدف
گر به شرم یمان گهر لب دیدارست
مشق تمکین گهر جز به دبستان صدف
گل کند نشئه برداشتگی از برگ سوال
موج دریا نشود دست گریبان صدف
بسکه از شوخی اضداد نقش کائنات
پیش هر آئینه میگردد بروشنگر طرف
عالم تحقیق با آئینه وا رنگی نیست
پای خواب آلود میگردد ببال هر طرف
تا نمیرود دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
گرد او هم گشتنست آخر نگاه و هر طرف
بیدل از ریشش جهت نفس بهار
می تمکین ادب اینجا یکسان نکند عرق
سر کاو گلهم اگر آشنا نکند عرق
تب و تاب چی منفعل شبنم بسته بدیش هزار
اگر از شکست ... دنیا نکند عرق
زینهار بیدل ... دنیا و تا ولو
در غبار ناصیت تبسم در دهان دارد عقیق
بسکه بی استثنا این صحرا شهرت اعتبار
حلقه با دام از نشانها گمان دارد عقیق
هر کسی با خاک گردیدن برنگی مبتلاست
در تحمل شکیبا امتحان دارد عقیق
بی جگر خوردن نمی‌زیبد پاس اعتبار
جان کنیها بهر نام دیگران دارد عقیق

ردیف الفا

سینه چون موج صفا یافت دل دریا یکیست
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف
گوهر حاصل هر آبله افسوسی ست
لب خاموش بود چیدن دامان صدف
تا نمیگردد تب و تاب نفسها برطرف
گرد اندیشه اجزای این پیکر نباید یکطرف
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف
شش جهت آئینه تمثال خوب نشست تا
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
قطره گوهر کرد ام افسون کج بینی بلاست
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف
که دل از خلقش نگیرد و نگه زنجیا نکند عرق
بغبار رنگ هوا گل نگه شد زده اشک
بحنا باید از دم تیغ هم گری کرد وا نکند عرق
چقدر رنگ شکسته ناتوان برد انتظار حیا لیتم
اگر از شکست منفعل نشود دم حیا نکند عرق
جا می آن دارد که باشد با دندان طمع
روز و شب نقش نگین بر زبان دارد عقیق
شیشه با رنگین خیالان بار یک ماست
خون رنگی در فشار نهاران دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
خون دل را در لب او دیده رنگی دیگرست

بالبت بسکه درست آمده پیمان صدف
که دل صاف بود دیده حیران صدف
اشک در دیده حیران کند آرام که نیست
سودن دست بود مایه سامان صدف
هست بیدل سپر تیغ حوادث عزلت
میشود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
دل بصفا کرده باید بحیرت ساختن
جام لبریز است هر جا شیشه با ساغر طرف
هر کجا شور تمناست دلیل جستجو
کس نگردیدست اینجا با کسی یکطرف
عافیتها در نهان بی تمیزی جمع بود
جمله دریائیم اگر این عقده گردد برطرف

ردیف القاف

بلهوس حاجت ناروا اگر می نشست زده حیا
کسی این قدر کی ... دیر انکند عرق
چو سحاب معبد آن رود به هم ... آبرو
که نجاک ... اشک اگر هم وفا نکند عرق
بر خود از ساز ... لی گمان دارد عقیق
نسبت ... لعل لب ... دارد عقیق
سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است
عرض نقصان ... دارد عقیق
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق
اعتبارات جهان بی نسق افتاده است
آبرو در جاتم افزون تر زکان دارد عقیق

لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است
همچو دل تا رنگ می هست بجا بندد عقیق

تغییر از حیا چه پیش توان برد در عرق
خجلت بساط آبله گسترد در عرق
شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است
ما را کشاد چشم فرو برد در عرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال
غلطید چون شمع داغ شد و مرد در عرق

میخواهدم نگاه بصد لاله زار رنگ
موج طراوت چمن نا امیدیم
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است
آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
خون کرده تبسم این گل بی اختیار رنگ
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت قفس تنگ
ز جیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ
بیک نفس قدم از خود توان برون بردن
شکست ساغر و مینا طبل عشرت سنگ
شرار کینه دم زندگیست ظالم را
بدل رسد چه صدا وحشت از شکستن رنگ
چو مرده ره بدوش کسان روم همه عمر
که دام وحشت آهوست دامنی بیرنگ

ردیف کاف تازی

تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون

آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان

چون اشک سعی ما قدمی افشرد در عرق
بر روی ما ز شرم نمودهای اعتبار
آن سنگدل مگر دلی آزرد در عرق
گر در هوس بسعی خجالت فشانده‌ایم
آئینه است تا غلطی خورد در عرق

ردیف کاف فارسی

تا چشم آرزو بر بست کرده‌ام سفید
دارم شگفتنی که ندارد هزار رنگ
کو مایه که قابل غارت شود کسی
صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ
ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز
ای بوی گل بحلقه در واگذار رنگ
جوش خیالم انجمن [illegible]
شکست بیضه من آشیان طائر رنگ
غبار روشنی طبع من سیه بختی است
حبابست چه دل غنچه گاه شوخی رنگ
صد آسمان خموشان ز پرده دگر است
کمان حلقه نفس میکشند بزور خدنگ
نمیشود طرف نرم خود درشتی دهر
کمانگران روبسته اند همچو خدنگ
زناله قوت افتادگان بود بیدل
معنی شعر پر شور من از سود خشک
گشت چشم آن یکی آن آبله هم دریا خشک

محو لعالت افسردن نیز آب زندگیست
در شکست خود نهان خنده‌ها دارد عقیق

با این همه عجز مهر بجا قدم زدیم
رنگی نکرد گل که نیفسرد در عرق
شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن
کم نیست تر نشینی این درد در عرق
بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
یک برگ گل نکرده نه روشن هزار رنگ
چندین چمن شکسته‌ام از انتظار رنگ
بیرنگی بهیچ تعلق گرفته‌ام
ای صورت شکست [illegible]
وقت است درین چمن بهاران قوی تر است
کافیست زان بهار یک آئینه وار رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
سر از فلک هستی چنان کشم که چو چشم
ز سایه آگهیم با [illegible] رنگ
ز آه و ناله دلها چه غم ستمکش را
ز ناز بال صریر قلم شکسته آهنگ
گشتگان قفس مرغ را به بیتابی
بروی آب محال است ایستادن رنگ
نگاه [illegible] دیده عنبسل آلوده
[illegible]
[illegible] چون آب گهر گشت بی طپیدن [illegible]
فشنگ رنگ خاکی تو نظاره کردم

آب آیینه نسازد اثر گریه خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود صهبا خشک

بس بود در دیده ما رخنه دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن است
گر کند از باغ کف هم شوخی زنار گل
پرده وا جلوه حسنست عشق از حیا
شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل
سیر باغ جهان بیدل مقام حیرتست
بود در کشت ما تخم وفا دل
نفس آیینه را در زنگ دارد
بسعی ناله میخیزد ز جا دل
جرس میگوید این معنی بگوشم
فتد از آبله در زیر پا دل
برنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام است یا دل
برنگی یاس جوشیده است با دل
غمت با دل است تا کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته داند نقش پا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر

ز حرف عشق خارا میگدازد
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بی‌صرفگی اسراست
تپش خورشید نگردد عرق تنها خشک

ردیف لام

موج می را همچو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پریشان این شود بیدار گل
ناله ما از تمکین تو شور دیگر است
هست بلبل نهان در غنچه منقار گل
بر بساط غنچه خسپان چمن آهسته باش
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل
برنگ لاله در باغ تنها دست
ز گرد هستی آید بی‌صفا دل
ثبات نیست بنیاد نفس را
که بود در طپیدن بی‌نوا دل
رود در خنده گل غنچه از خویش
ز دانه موجه چون ریشه با دل
بصورت بیدلم اما بمعنی
که در آید اگر گویم بیا دل
سراپا ناله چو شبنم چون موج
چه سازد گر نه نالد بی‌نوا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست
ز من یکسر نیست میگردد جدا دل
من و رازی که نتوان گفت با دل
بامید پری مینا پرستیم

تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
اشک در دیده حیرت زده جولان نکند
در گلستان تماشا که نبخشد تار گل
میکشند زین نشئه فیض نشئه سرشار گل
دانه تسبیح باشد غنچه این شاخسار
میکشند رنگ صدا در دامن کهسار گل
طبع روشن از آرایش کدورت حاصلست
میشود از شبنمش تا نفس بیدار گل
ز غفلت کارها داریم با دل
ز نقد داغ دارد خون‌بها دل
زمین گیر است پیکانها بی تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر نیست جویت در ره شوق
شکست رنگ ما را شد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون غنچه سر تا پای ما دل
چه حالت مقصد چشم است کو چشم
طپش خون کرد در هر عضو ما دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم بسمل است از دیده تا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتاده است با دل
ندانم با که گردید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
ز شوقت گرد بر پا نازها دل

نفس آئینه را زنگار یاس است
مگر از داغ خواهد خونبها دل
حریفان از نشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود با دل

ردیف میم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی
برنگ سوسنی چینی طرفه تماشایی در نظر دارم
سراغ میتوان از دست هم بگشوده پرسیدن
آرزوئی در گره بستم که یکتا شدم
برق رو آخر لبی اگر دم تنها شدم
شمع سیر انجمنها دید گه از خویش داشت
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از رشک پریشانی چسان بیرون برم
رگ سنگست پیچیده چون جوهر آئینه گر کانم
بداغ دل چو شمع کشته پنهانست آه من
سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم
زبس افسردنم خشتم کو نیست در کنج فراموشی
تنم آبی بود شیرازه خاک پریشانم
حباب من تماشایی دو رنگی برنمی‌دارد
زجولان چاره نبود همچو شیر از نیستانم
از زبان بیهوده خامشان غافل مباش
تا بود از باده خالی نیست سیر یاد جام
بی‌ندامت نیست عشق از آه سرد بوالهوس
بهره مند از نکهت گل کم شود خمیازه کام
می پرستان از شعور آنهم و تاب بیخودی

ز هستی باختن امید صفا دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم
خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن بیدل از بید رویم نیست
ازین صحرای امکان حاصل گر با خود چه دارم
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
رم وحشی غزال دشتم گردی گر دارم
حیرتی از دیده بیرون رفتم دریا شدم
فقر هم آخر سر بجیب نیاز پیدا کشید
هر قدر از بیکسی سر وشد تنها شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
مشت خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم
زبسکه تا پا چو ابر از بسکه دارم گریه شوقی
هم آغوش است با نقش قدم چاک گریبانم
حباب از سیر آئینه هستی کند روشن
جهان را طاق نسیان گشت چین دامانم
دل هر ذره رنگ خانه آئینه می ریزد
نظر تا بر تو بگشایم ز چشم خویش حیرانم
بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام
غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نیام
تیره بختی حسرت افزود دل افسرده را
رخصت آتش تم شعله بیهوشند زرد دیده جام
بسکه دارد زخم بر سینه ضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تار نگه در چشم جام

برنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
دران معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه غیرتی همچون شرر زاد سفر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست سر
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم

دیگر

صحبت بی گفتگویی داشتم بیجا شدم
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
شد نگه حیرانیم در رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز آنقدر از خود که بی فردا شدم
بنفس سخت و بی‌ها مردم بسکه حیرانم
بود گوهرفشان چون پرده‌ها دیده دامانم
در آغوشم نمیگنجد گلی بجز داغ رسوائی
نباشد گر لباسی هم نتوان کرد عریانم
گذار انفعالم مانع است از هرزه گردیها
بدریا هست چون گوهر ز دریا چشم حیرانم
ز هر فیض لوح سیه داغ ام بشوخ چشم بیدل
دود میگردد عرق تا می‌تراود در مشامم
نشئه را همدوش آه دنباله دارد شوق ها
شمع داغ کشته خود تازه سازد دود شامم
نیست بیدل خوشدلم افسرده طبعان را نصیب
جای تخم اشک میریزند کز چشم دامم
هر دم صاحب حیا را از خموشی چاره

غنچه‌سان گوهر زبان موج میدارد بجام
ناقصان را نیست از فیض زیارت بهره‌ام
کس نبیند ناله را جز گوش در هنگام شام
بدشت بیخودی آوازهٔ چون جرس دارم
زبسکه نازک دلم از بوی گل چون قفس دارم
ز کدورت گو تا چند سازم غنچهٔ دل را
به پیچ خود گره گردید اشکی چون جرس دارم
بسکه از هر بن مو چشم تحیر دارم
ریشهٔ دانهٔ تسبیح بود زنارم
بسکه چشمم نعم معنی باریک گداخت
طوق قمریست همان موی سر طومارم
گره لب بسکه چو بلبل همه تن وصف چمن
چون رگ شمع ادا تار نفس زنارم
بیدل از جادهٔ تحقیر ندارم پروا
چون موج بیخود شکست خود نوشته ایم
زین بس چو چشم جرس پا بالش شوق [illegible]
چون رنگ [illegible] زیر پا ایم
[illegible] خیالست از شکستگی دل
نشان ز [illegible] باریک میدهد کاهیم
[illegible] آتش [illegible] پهلویم
برنگ [illegible] آتش نهی در [illegible] پهلویم
در آشیانگی این پر و بال هوس دارد
چو گرد قابل پرواز گرد رنگ [illegible] ریزیم
خیال [illegible] داریم بیدل ز شوق [illegible]
گل چشمم که نبود غیر عیب خویشتن بویم

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین
سعی نیست از گسستن تا ماه باشد ناتمام
همت آزاده را بیدل ره منزل یکیست
ز فیض دل طپیدنها حرف بی نفس دارم
نشان دل اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
ز غفلت تا بکی آیینه در راه نفس دارم
سراپا چو شرارم ز روشن طینتی بیدل
دام بر دوش چو طاوس رنگین گلزارم
هرکجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
میتوان دید ولی هیچ صدا در تارم
بسکه گرم بر سر چشمی از شوق فنا
میتوان غنچه صفت چید گل از رخسارم
موی چینی [illegible] شکست [illegible]
رنگ [illegible] آزارم
[illegible] بالش [illegible]
[illegible] دل [illegible] نگاهیم
[illegible]
چو گرد ره بینا نشسته است مراهم
چیسان دام تپیدن بر دن دوم بیدل
رگ نو البست [illegible] هموم
[illegible] ز آواز دل
ز دام بال [illegible] تماشا [illegible] ترازو کیم
شنیم گوهر که [illegible] قطره [illegible] پر کنده از سر
ببالد استخوان سنجد شاخ گل به پهلویم
ز طاق چین ابروی که افتادم که از حسرت

نمیشود مشهور گر آزاده افتد ما را هم
نیست پنهان جلوهٔ نیرنگی از آلودگان
نغمه را در جاده‌ها تار نباشد مقام
در این گلشن نوا بود دام عندلیب من
چو حباب از موج جز ابرو در من قفس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
که چون مینا [illegible] تا نفس دارم
رنگ گل چو هر آیینه شبنم باشد
بر سر هم شمع صفت [illegible] دستارم
نخل آهم نبود بی گل داغست که چو سر
غبار با شعله صفت [illegible] رفتارم
بسکه در انجمن شعله پرستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible] ضعف افتاده از پا
بفرق سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
ز بسکه در دل من نیست جز خیال [illegible]
که هیچ آیینه از چشم خود فتاده نگاهیم
ز ضعف تا بتوانم نیم دارم تاب بیتابی
[illegible] اشک [illegible] تاب [illegible]
برنگ پرتو خورشید عالم از [illegible] گیرد
من آن هیچ که باشد [illegible]
شکستم شهرهٔ اقصای عالم [illegible]
شکستی میدهد با ساز [illegible] هر سویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بیتابی

باخیالت همه شب خواب فراموش خودم

در شکستن ز آرایش خود اهل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم

بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره دم
شوخ آه است مرا از هر مژه قامت خم

راحت ما همه موقوف نظر بستن ماست
بال بجز به تو خورشید ندارد شبنم

بعد مردن هم نمایان ست داغ بسملم
جز طپیدن بر نمی آید ز داغ بسملم

تیغ نازت آستین بیبال از جوهر چرا
باده صافیست بیدل در ایاغ بسملم

می بپیچم زبان تمنا برنگ موج
مهر ثنای تیغ تو تا سر نپا لبم

می ترسم از فراق بجایکه گاه حرف
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم

چون بحر گر حباب برون آورد نفس
خون میشود اگر برسد خنده تا لبم

تا چو اشک از نشئه غربت وطن گم کرده ام
گر ضعیفیها چو پی راه سخن گم کرده ام

روز شب پرده نماموشم (?) ... نیست
بیخودی میداند آن رازی که من گم کرده ام

کمند وحشتم آورده ام حیرت بر نمی آرد
من آن آئینه ام گر شوخی جوهر نپوشم

سراپا نقش ارژنگ است موج سینه صافیها

نچیند دامن وحشت شکست رنگ بر رویم

حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خسته دل فکر در آغوش خودم

بار دلها بیم از فیض ضعیفی بیدل
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم

تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
مژه بیدرد و غلتن چشم نباید بسرم (?)

فکر تمکین کمتر تا چه از ان می شکند
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم

صد گلستان عشق دارم در نقاب اضطراب
یک طپیدن بسکه ... چراغ بسملم

تا گشته با حدیث لبت آشنا لبم
خشک است همچو بحر بشوق نوا لبم

نام ترا که گوهر شهوار گفته است
در خون همی اگر شود از هم جدا لبم

در بیخواستی گرفته افسوس میزند
بیحاله میشود سخن از سینه تا لبم

بیدل چو غنچه رنگ ما میدهد نشان
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام

همچو نام خامه باشد کوچه فکرم وطن
همچو از نشو دل راه سخن گم کرده ام

جنون از بس ... زاری کرد بر دوشم
برنگ شبنم از چشم تحیر خانه بر دوشم

ز بس بی امکان است از جمعیت خاطر
برنگ چشم بر آئینه جوهر خیزد از دوشم

به تمنای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آئینه ام و بیخبر از جوش خودم

چشم پوشیده بخود همچو حبابم سفریست
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

چنگ بی تار محال است شود نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلمم

جذبه حسن تو و شهرت حیرت نگهان
بیدل از بار تمکین خم شده پشت خیالم

در شکنج شست پرواز شود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم

چشم تر بانی که خواهد ... (?)
چون ساغر نگه ز تحیر لب لبم

چون گل بباغ دهر بجوش تبسم زخم
بگرفته چون صدف بدو دست دعا لبم

تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که بی سخن است آشنا لبم

بی ما صدف ز بسکه دلم کان آتش است
آلوده ام که این لب گوهر ست با لبم

از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویش
رشته سان در اوردن پیرهن گم کرده ام

منزل آسایشم بیدل ته پیرهن نبود (?)
ز شوخی گردید گران ... (?)

چو مژگان شد نقاب آتش هر جوش نگاهم
دل آسوده مانند صدف شد آینه گوشم

به بزم حیرت دل گفتگو هم نغمه باشد

بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم
بکنج عالم نسیان دل گم گشته‌ام بیدل
سرمه میگردم اگر چه اسم صدا پیدا کنم
چون گل از رفتن نسیمهای این گلشن کجاست
میگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چو اشک لغزش پا کس ست زنجیرم
چه نغمه داشت نی ستر او که در طلبش
که همچو خواب فراموش بیج تعبیرم
چنان ز ضعف عنان رفته از کفم بیدل
که خلق در صف جمعیت مژگان کردیم
حاصلی سینه بر آتش زدن ما چو سپند
بجز هیچیم که در آبله سوهان کردیم
فکر خویش ست سر انجام دو عالم بیدل
جنونی گر کنم ای شهریار هوش معذورم
همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل
دمید مهای تخالم چکید نهای ناسورم
چون گهر از موج دریا رشته دار دانه ام
بسکه دگردیمی موج گوهر انقلاب
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام
آن حبابم کز بیاد شوق صهبای فنا
سو برا دست اثر تف کوته است از دانه ام
مطرب سازگرفتاریست بیدل چاک دل
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
چو گل چاک میروید از پیکر من
تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

ببال همت از دام تعلق جسته‌ام لیکن
زیادم نیست غافل هر که بیسار فراموشم
دستگیر من دگر باید که کاری پا کنند
انقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست
چو رنگ میپرد از خویش خون نخچیرم
بشور جلوه من در فضای نیرنگست
که بست خویش رو هم گشت تصویرم
لغزشی داشت ره عشق که در کام نخست
اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
عاشق از عرض فنا انجمن هستی
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم
اگر صدق طلب دستی ز پا افتادگی گیرد
نقاب از روی شوقم بر ندارد خون منصورم

دیگر

پیچ و تاب گرد باد از شوق صهبای جنون
ریشته پنهان در غبار خویش از دو دانه ام
خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
بسکه بیبال بخودی پری شو پیمانه ام
در غبار جلوه گاه وحشیان ارم وطن
تار زلفش نافت مضراب زبان شانه ام
چرا خط پرکار وحدت نباشم
ندانم برای چه خندیده بودم
تماشاست نخچیر دام تحیر

نمی افتد شکست خویشتن چون موج از دوشم
چون سپند اظهار شوخی از کجا پیدا کنم
کو رجا بر خاستن تا من صدا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در بیسراغی من گم است
چه حاجتست به بندگران تدبیرم
بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
کسی بهستی موهوم من چه پردازد
که چون سخن نفس آکنده اند زنجیرم
دیده را باز به بیدار کمی حیران کردیم
طوق آسودگی آبله پایان کردیم
سوج بانگ شکستن از خاک نگردید بلند
سوخت پروانه و ما سر بگریبان دیدم
ز دست بیخودی آسیم از وضع جهان دورم
نمیتی میرساند لغزش مژگان مخمورم
بجون پیچیده بیبالم نفس در دیده بینالم
شور آفاق ست جوشی از دل دیوانه ام
گردش ساغر بود در مشرب دیوانه ام
سوی کافوریست کو سید یکه شمع عمر را
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام
ره ندارد در دل من داغ سودا هوس
ریخت چشم او ز گرد سرمه رنگ خانه ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
بدل داشتم از تو در پرده مشقی
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

محال است چون عمر برگشتن من
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم
شبی که در حیرت دیدار کمین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
سجده آنجا که مرا افسر غیرت میداد
آنقدر هوش که این شعبده یقین میکردم
شکست خویش چون موج جست و گردن نتوانیم
ز وحشت با سلسله پیوسته الفت بی‌بدی
بهار عیش این قمر خزان گلشن خویشیم
کف خاکستر صبح دگر در آستین دارد
درین محفل چو شمع کشته از رفتن نپیچیدیم
وحشتی کو تا وداع این همه سودا کنم
میروم بیرون ز خود تا ساحلی پیدا کنم
یکدگر مر پرسش و من بیخبر کو انفعال
جمع سازم احتیاج نامش استغنا کنم
سجده چون آسمان بر آستانی داشتم
بر همه ای بیخبر از کیش بیدرد بیاش
در زمین خاکساری آسمانی داشتم
تا قیامت برنمی‌آرد سرم
سطری از خط جبین ما نگاشت
می خورد عرفان بنادانی قسم
چشمش افکنده طرح بیدادم
پا به گل کرده انداز آدم
از فسون نفس نگوی و مپرس
هیچو آتش به بستر افتادم

براه تو گامی خرامیده بودم
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
دو جهان از نفس بازپسین میکردم
هر قدر گرد من از جا نه پرید شکست
من شدم بر فلک و یاد زمین میکردم

دیگر

لباس عاجزی چون سایه آرایش نمیخواهد
رم موجیم که قطع نسبت چین دامن خویشیم
کنار گل ز خود باشد تهی بی عجز گردیدن
چو انجا از شکست رنگ گل دامن خویشیم
جهانی از امید حیرت دجوش نالم بیدل
نغمه ساز دو عالم را صدای کلک ماستیم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
تا ز موج آب گردیدن سر بالا کشیم

دیگر

دست ما و دامن فرصت که پیش از نیاز
پیش ازین با هم بتی نامهربانی داشتم

دیگر

در کنار فطرت ما داد عشق *
سر نگون بنیاد از قلم
بیدل ز تبدیل حرف دال نون
نکهتی کو تا رسد به فریادم
شبنم انفعال خاصیتم
خاک ناگشته می بربادم
دلش آزادیم نمیخواهد

چو محمل شده‌ام آن قدر فرش غفلت
که در بی‌تپیدن جهانی تپیده بودم
این همه شد که چو شبنم گل غفلت دارم
من ز دامان تو اندیشه چیدن میکردم
[illegible]
غبار کوچه [illegible] شد و ز حیرت خفته‌ایم
غیرت است از غبار خویش در سیر این خویشیم
شبستان ز الکن پرده از رنگ شمع طاقی
هم آغوشم ولی حیران جمع آوردن خویشیم
شرر از رنگ هستی در طلسم خود نمی‌یابم
همه زنجیرم اما در نقاب بیوی خویشیم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود رفتنم نگذاشت جیبی وا کنم
اعتبارات بهار فرصت من هم [illegible]
یاد آن عیشی که عیش جاودانی داشتم
در [illegible] بود با من [illegible] داشتم
ای خوش آن سرگشتگی کز هستی من گرد باد
موج ما را شسته‌ام دریا کرم
لوح محفوظ نه فهمیدن رقم
ذره تا خورشید موهوم است و بس
شد صدایی [illegible] لفظ و معنی‌ست هم
[illegible] نفس چه چاره کند
[illegible] آب است خاک [illegible] زدم
در [illegible] اشتیاق امتحان [illegible]
[illegible] نفس [illegible] آرزویی [illegible]

او دلم داد تا بخود نگرم
شیشهٔ مجلس پری زادم
نفسی هست جان کنی مفت است
به که در زندگی کند شادم
این زمان هرچه دارم از من نیست
مرگ مردان زمان که من زادم

ردیف نون

مانند شرر دانه کشتی حاصل ما را
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
با صافی دل هیچ از وهم و گمان بود
هیچ شد از این پرده چه گفتن چه شنودن
خمیازه غنیمت شمر ذوق وصالم
اندازه همی هست در ابروی نمودن

چنین گشته حیرت کمینستم من
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نوائی ندارم نفس میشمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان کو به سامان هستی بنازد
فنا تهمت شخص بافیستم من

تا بجنبش نگرم دیده شود ساغرکی
تا ابد هر دو جهان برگ عنب آید بیرون
پرده ناموس بیابان نبرد حیرت عالم
مژه باید که ز تنگی نفسی آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم
بی دهانانه تک کند چه کند
تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف است نقشم از پس مرگ
داشتم آنچه رفت از یادم
پاس من امتحان نمیخواهد

تا چند بعیب من ما چشم گشودن
ناکاشته دیده نه سزاوار درودن
جمعیت دل قفل نشیمن کس زانو است
تمثال بر آئینهٔ ما بست زدودن
ما را به تصرف که عالم اسباب
گل از سر تسلیم محالست ربودن

بیدل آن هم فرصت شرر کنفس است
که چون آتش از سوختن رستیم من
نه خاک آستانم نه ترجیح آشیانم
وگر باقیم از چه فانیستم من
هوائی در آتش فگنده است نعلم
اگر سایهٔ عبرت نیم چیستم من
درین غمکده کس نمی‌آید یارب
که عالم همین بس که من نیستم من

گر ببزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
تنگ نخیر تکده عشق بعرض آمده ایم
حیف گر خانه خورشید شب آید بیرون
نقطه وار از حیا هم بلب آن بیدل

خالیم از خود و پر از یادش
شیشه هیچ است دل فرستادم
نظم و نثری که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیدلم عبرت خدادادم

آئینه با آب شد از شرم نمودن
زین بیش که کاهید از اسباب کمین
باید به تامل مژه چند غنودن
علم و عمل چند که افسانه و هم است
دستی است که باید به نفس سرمه سودن
جز همچو زره پیدائی با پرده کشائیست
جائیکه تو باشی نتوان آن همه بودن

نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
پری می‌فشانم کجائیستم من
بنازی که تخییل ببالی می‌توهم
اگر خاک گردم همی ایستم من
نخندید ای قدردانان فرصت
بهر گه که بی دوستان زیستم من
باین یکنفس عمر موهوم بیدل

شیشه با جام بحث حلب آید بیرون
گر زند بال هواداری مست تبخیش
هیچ تمثال که از جوش تب آید بیرون
جستن از وسوسه شیر و پلنگ آنهمه نیست
تا کلاه است همه جا منتخب آید بیرون

بعد مردن از غبارکم نیست تا یابد نشان
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
گو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
زیر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان
بسکه بار زندگی بیدل بپیری سخت شد

به پیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو
مبادا از قید هستی بفکر امتحان ابرو
به بی پروائی مژگان چه مقصودی تو بی الزام
نگه فارغ ز آفاق و آشوب جهان ابرو
خط پشت لب سر چابرات ناز آرد
هنوز از گردش آن چشم می بیند فسان ابرو
بذوق سجده ات هر جا بنا زکرده ام انشا

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
امروز نیست سرمه بروز سیاه او
خوبی ز لف فتنه ره بدر نبرد
در هم شکسته است غبار سیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن
آیینه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار گشت
سوز دلش نگشت یک اثر عشق آه او
الم سجا سیم از کمظرفی هوش
مگو خاکستر پروانه ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان سنی نوای شانه ات کو
کمان قبضه آفاق قی اما

نقش سر پا موج رم با موج ملبا شد روان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
گو هر ستا ما اگر بیچ پیش این ریسمان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

حضور قامت خم گشته اسمای زبان ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر نمیدارد
که عمری شد بتقسیم سیاه تیغ اندازان ابرو
زبان سرمه آیینگان مژگانت که می فهمد
عرق واشوید از لوح جبین او خطاطان ابرو
تو محرم نشئه بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه میروید زخاک کشتگان ابرو

میخانه است شوق بیاد نگاه او
انجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
یوسف رسن گسیخت در آغوش چاه او
در وادیکه شرم نقابت کشوده است
گردون چه آستین فکند دستگاه او
بر سرکشان چه افسر شبنم ناز مجمر
آیینه برسر فره بند نگاه او

کجائی ای جنون دیرانه ات کو
شراب عافیت پیمانه ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت
چو مژگان لغزش مستانه ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره واست
برون از خود شکر کنج خانه ات کو

خامشی مهر نیست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من ز ساحل بر نگردانم عنان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشوار هم
نیست دشواری که دم شمشیر زبان از فسان
سوی من از سخت جانی بر دو رنگ سنگ زبان
دم تیغی چو اشک از خون من تمکین
اشارت چند باشد پاره وش ناتوان ابرو
ندامت رفت تا سجان قامت فتنه
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
بطاق نارسائی چند ما دارد نهان ابرو

دیگر

دارم دلی بسینه ز افسون گمرهست
جز شمع هستی که شود عذر خواه او
غافل ز خط مباش که صفحه ناز حسن
بر چشم نقش پا شده پوشیده گیاه او
نقش قدم نگشته بیسی شود
بار شکسته اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد مست تو در خون طپید لیک
خس و خاریم آشیانه ات کو
فروشیم بی نیاز بهار افروزنه
دگرگونه ها هم دیوانه ات کو
گرفتم موشکاف زلف یاری
و لیکن همت مردانه ات کو
بساط شاه هم واچیدن ندارد

زخود افسانه‌ای افسانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان یک پر
دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو
قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
گیرودار محفل امکان طلسم حیرتی ست
رفتن دل یا شکست رنگ یا باشد گواه
اینقدر چیدم بذوق نشئه خمیازه‌اش لب
در کمین کاروان هفت منزل سر براه
بسکه هر آیینه در گرد بنا هم گم ست
داد رس عهد شکست بنیاد نگاه
روشن بیدل از بخت سیاه
همه باییم و بانه‌ایم همه
عشق اینجا محیط نیرنگ ست
قانع شبنم بیکرانه‌ایم همه
چون نفس می‌پریم و می‌نالیم
آتش نی زبانه‌ایم همه
سینه چاکیست موشگافی نیست
عالم دام و دانه‌ایم همه
یک تار مو گر از سر دنیا گذشته‌ای
گر بی‌نفس شوی ز مسیحا گذشته‌ای
جمعیت وصول همان گسستن است جو
کز یک گره چو از سر دریا گذشته‌ای
حرف اقامتست منزل ناگفته‌ست مو
روشن نشد که آمده یا گذشته‌ای
خشتم ز آیینه پرداز ستم کرده

حجاب آشنایی قید خویش است
گرفتم آب شد دل دانه‌ات کو

ردیف های هوز

نبرم اشکی ز دل تا دیده لیک از سعی آه
تا فره خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است
همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده‌ام
ناله من میرود جاییکه میگردد نگاه
این زمان عرض کمال خلق بی تدبیر نیست
تا ابد رنگ کلاف ازان دود آید براه
من و مانیست تا پدید از من و ما
شش جهت در میانه‌ایم همه
شیشه ساعت خیال خودیم
بسکه بی آشیانه‌ایم همه
مفت ما هرچه بشنویم از هم
هرچه باشیم شانه‌ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست
صد کهکشان براوج ثریا گذشته‌ای
ای هرزه تاز عرصه عبرت نداشتی
منزل ندیده اگر از پا گذشته‌ای
ای جاده غرور جهان بلند و پست
هرجا رسیده باشی ازانجا گذشته‌ای
بیدل دماغ ناز تو بر مغز ند بعرش
در نقاب جبین حبابی تبسم کرده

ز خود گر بگذری بیگانه‌ات کو
سرت بیدل هوای سوده‌ها نیست
بسکه می‌جوشد ازین دریا حسرت حب جاه
بی رسن مشکل برآرد دلو آب از قعر چاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آیینه هم میریزد از دیوار گاه
نیست غافل معنی آسایش از ربط تنا
تیغ جوهر دار عریان میکنم در عرض آه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن
جوهر آیینه آبی دارد اما زیر کاه
وهم شهرت بهانه‌ایم همه
ساز او را ترانه‌ایم همه
همه عالم غریق اوهام ست
خاک بیسبز زبانه‌ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
بی تکلف فسانه‌ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس ست
دشت و در تا ز خانه‌ایم همه
بار دلست اینکه بجا کت نشانده‌ای
چون عمر مفلسان به تمنا گذشته‌ای
ای قطره گهر شده نازم بهمتت
لغزیده گر ز همه بالا گذشته‌ای
برق نموده آمد و رفت تو را ز دست
گویا ببال پشه ز عنقا گذشته‌ای
هر سر مویست با آن اتفاقی دیگر

بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
عقده‌ها غنچهٔ دل بی گلاب اشکست نیست
ساحل جمعیتی گردست پا گم کرده
ای خیالستان عشق سودا جهان مختصر
قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده
معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده

کجا خلوت و انجمن دیده
چو طاوس خود را چمن دیده
که صیقل زد آیینهٔ حیرتت
که گم کرده را یافتن دیده
تب آسیب پیری چه دل بستن است
چو شبانش عرض کفن دیده
ز اسباب خاشاک بر دل مچین
که رنج سفر در وطن دیده
سحر خوانده گرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده

حیرت آیینهٔ زمین گیری است
که ز چشم ترم جدا است نگاه
نی تمیزی تمیزها دارد
حیرت است اینکه بر هوا است نگاه
مژه بسته آشیان غنا است
گر ترا بر بهماست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم
شمع را رشتهٔ بقا است نگاه

تا عرق از چهره‌ات خورشید بر عبرت ست
می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانهٔ دردسر است
قطره را بر دهٔ جائیکه قلزم کرده
بی‌تکلف گر همین است اعتبارات جهان
غفلت است آنکه تو آگاهی توهم کرده
بستهٔ بیدل اگر برخود زبان مدعی
تو شمعی همین سوختن دیده
بوهم شب باختی نور دل
که او بود دی امروز من دیده
بعمر تلف کرده حسرت چه سود
خس طاقهای کهن دیده
اقامت تصور کن و آب شو
اگر زحمت رفتن دیده
کسی محرم داغ عبرت مباد
حیا کن که بر خویشتن خندیده

تا بپیراهن حیا است نگاه
مژه تا نیست بی عصا است نگاه
همه آفاق نرگستان است
کور را سیح دست و پا است نگاه
حاصل ما درین تماشا گاه
ورنه هر جا رسد گدا است نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها
گرد پرواز رنگ ما است نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست

چرخ را کیست نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده
موج اقبال تو دگر در عدم پر می‌زند
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
این زبان عرض کمالست فلک بی زبانست
عقربی نتوانم گفت بی دم کرده

ز رنگی که جز داغش آیینه نیست
چراغی ندیدی لگن دیده
جنون بر شهرت نجنبد مرا
ز می بر زمین ریختن دیده
ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده
بدزدن چو موج از کنار محیط
ز رفتن بگو آمدن دیده

بصبح قیامت مبر دستگاه
کاسهٔ چشم را صدا است نگاه
شبنم من بوصل گل چه کند
چشم گو باز شو کجا است نگاه
نیست نقشی برون ز پردهٔ خاک
انتها حیرت ابتدا است نگاه
فطرت پای در رکاب هوس است
گر کند اعولی بجا است نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقست
بر رخ اوست هر کجا است نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
سجده در یادت زمین آسمان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
جلس هر آئینه بیرون دکان انداخته
سر کسی اینجا برنگی خاک بر سر میکند
موج گوهر بحر بار ابر گران انداخته
چون سحر خلقی جنون گردست افسون میرود
قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
صنعت عشق است آئینه ساز بیهاشوقها
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت درکار نیست
در گمان جو بید تیر بی نشان انداخته
تا نکیسو زیم بیدل بر فتنا بیها سجاست
بازم آید در چمن یاد از صفیر بلبلی
سر صرعی منور دون نکردم در زمین قلقلی
تیر خراش دل چه ارد چرخ از افسون تلال
خانه زنجیر مارا تنگ دارد غلغلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم
تا لب از خشکی بر آب رونیا آید پلی
نیست غافل آفتاب از ذره بید سست پا
حقه ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی
در و فرصت تا بچشم املت باز ندر شت
قطره نا رفته باندازه گهر می آئی
خواب غفلت چقدر کرده پریشان نظری
تا تو یکسته ناله بپرواز اثر می آئی

چه توان کرد نارساست نگاه
هر کجا پای برامست برده عجز لغزشی
کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت
آبرو‌ی فکر در جو‌ی بیان انداخته
در بساطی کز هجوم بید باغیهای ناز
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا نچینید از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب تمثالی در آن انداخته
چرخ را سرگشته ذوق طلب فهمیده ایم
خود سر بیها فهم مارا در گمان انداخته
تا پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

ردیف یا

رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی
لاله وارم دل بحسرت سوخت تا گل نکرد
عقده ها بهم شیار ناخن بی تنگلی
نفس ساتاکی بآرایش بکرم واشتتن
جز خم گردن درین زندان نیافت سد غلغلی
سر خوشی پیمانه میخانه تسلیم باش
با همه موهومی آخر خود بیاد ارد گلی
گه بر و میدوی گاه بسر می آئی
سنگها بسته بدامان شرر می آئی
شعله ات کو نفسی چند به پرواز نشد
بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
پایه ات آنهمه از خاک نچیدست بلند

ای باوج قدس فرش آستان انداخته
بر سپهر ما ز طرح کهکشان انداخته
دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی
جسته زین شیشه بیضه پرواز آشیان انداخته
حیرت بید ست پایان طلب اعمر و زیست
یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
تا گریبی گیر در شور محیط گیر و دار
انس بی هی در دماغ بیدلان انداخته
خواب و بیدار که جز بست گشاد چشم نیست
غافلیم از مقصد خاک عیان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ
آگهی بر مغز ما را استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
سر نگون فکر چون مینا خالی سوختیم
آنقدر دود دیده یکچشم پر دماغ سنبلی
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد
پنبهٔ هم بر پشت خرمن نیست گر خواهد حطبی
ترک حاجت گیر ناموس حیا آیاش شاید
حلقه بیرون در هم نیست پی چامی
بیدل امشب همه چون شمع بی ستی
نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
زین تخیل که قفس دست تو باغ هوست
آخر از ضبط نفس در ته پر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد
تا کجا با لب سر آبله بر می آئی

نفی اوهام از اثبات یقین خالی نیست
وعده وصلست و تو آیینه بسر می آئی

میشود هر دو جهان یکسره آغوش هوس
بهر پرواز بافشاندن پرے آئی

خجلت نهر دشت نبرد نتوان زیست
دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی

ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا
هر چند بگردون رسی از خاک نجوشی

در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی

جوهر ناز چه مقدار تری سے چیند
عمر باشد که بهر سو نگهم می آئی

چقدر لطف تو فریادرس بیصری ست
که حدوث آینه پرداز قدم می آئی

فقر نازد که بتجدید نظر دوخته
میروی سوی عدم باز عدم می آئی

انتظار تو بهر رهگذرم داده فرش
ابروی ناز اگر مائل خم می آئی

نفس تر بتیمم کرده دامان مددے
نگه آیینه کند بر من حیران مددی

با دو چشم تو ز آوارگیم غافل نیست
ای طپیدن به تغافل نزنی بال مددے

کیست با طپش از دوش هوس بردارد
آه زان روز که میکرد باحسان مددے

بیدل از غنچه کم فهم سبق زانوی فکر

هر چه شب فتنه از خویش سحر می آئی
نه دل آیینه نی دیده تماشا قابل

تا تو بیچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشد دل الم بیهده کوشی

ترسم بعرق گم شوم از ابله جوشی
شمعیکه بفانوس خیال تو فروزند

حیف ست حرف کلفت پنبه بگوشی
تا خجلت پستی نکشد نشه همت

برق آینه دارست مبادا مژه پوشی
ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی

که بحیرت کده دیده نم مے آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه

که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست

جاه بالد که بسامان حشم می آئی
چشم نابسته آفاق سواد مژه است

هر کجا پای نهی پا بسر مے آئی
چه ضرورست کشی رنج دوا غم بیدل

آتشم خاک شد اے سوخته جانان مددے
آرزو میکشدم هر در ابرام طلب

گرد این دشت و دارم ز غزالان مددے
راحت از قافله کوش برون تاخته است

بی عصائی نکند گر به ضعیفان مددے
حیله جوئی نم اشکم درین داد خشک

بود کوتاهی دامن بگریبان مددے

آخر از جلوه بتحقیق بحیرت زدنست
حیرت انیست که در دل به نظر می آئی

بیدل این انجمن شوق فسردن کده
چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی

امروز کسے محرم فریاد کسی نیست
چون آتش سعی ست میسر ز خموشی

گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال
آن جبهه که بر خاک توان ریخت بنوشی

بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

اینقدر سلسله ناز که دیدست رسا
بچمن سازی آثار صنم می آئی

عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا
سحر کاریست که معنی برقم می آئی

ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد
صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی

کم ز آرایش تسلیم نگیری زنهار
میروم من بقا میکه تو هم می آئی

شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
کو حیا تا کند از ضعف پشیمان مددے

بسکه گرم طواف چمن عافیتی ست
ای جنون تا شوم بادل سان مددے

با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ
کاش از آبله بخشد بمژگان مددے

زبسکه گرد قصور نگاه مژگان فے

بخود شناسی باختم شد خدادانی
ز خود برآمدگان شو که دگر دارند
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
گشاده رویی از ارباب دستگاه مخواه
یکی ست سبحه و زنار در سلیمانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
نمی کشید ز مژگان کلاه بارانی
ماییم و دلی سر و رق بی سر و پایی
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبایی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان برد
نقش قدم او ورقی کرده حنایی
همت نپسندد که باین هستی موهوم
فتح در خیبر کن انگشت نمایی
گر چون نه فلک گشت از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر ما بست دوتایی
ما را نه غرور است نه فخری نه کلاهی
بر صد چمن هستیم افسانه نازست
بر صد چمن هستیم افسانه نازست
چون خامه ز نالم رسنی هست سیاهی
آخر چو غبار نفس از بهره دو ها
آیینه شکستن به تغافل نشست کلاهی
سیلاب آگهی و راحت است بیداری
بود رهایی من در خور گرفتاری
ز اوج سایه جز این حرف سر خطی نادید
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

شرر گل ست خزان و بهار امکانی
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بجیب مه نو نهفته پیشانی
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چه صبح میدمد از پیکرم خود افشانی
درین هوس که تا ممکن است بیدل باش
چون آبله صحرایی و چون ناله هوایی
گامی بره ناز زده در خاک نشینیم
زخم است همه گر قدر دوا نیست جدایی
ای آینه گر دنفسی پیش ندارم
چون عکس در آیینه کنم خانه خدایی
تا عید خراشد اثر از لاف گلو نیست
بوسد لب بام فلک از عجز بنایی
بیدل تهی از خویش شده ما و نیست
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
یارب ز تن آسانی جهدم نپسندی
رفتیم بیاد و نه نشستیم براهی
و مه که بحر شود دستگاه کمیاری
ز جوهر آینه ها راست دام بیداری
کسی مباد اسیر شکنجه افلاس
که پایمال جهان ندامن بیکاری
بقدر تفرقه دل شگفتن آهنگم

ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
بعجز کوش که از شرم جوهری داری
لبس ست جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ وار داز اسلام و کفر عز و جاه
که انتظار نویسی بچشم قربانی
ز ابر گریه اگر دیده‌ای کمینه بید اشست
بکار آیینه تا حیرتی نزد یابی
از پرده ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ دمید آبله پایی
دل مایل تحریر سجودیست که امروز
زین پیش مراد نظر من نمایی
زین جوش غباری که گرفته ست جهان را
دارد تو تنخواهی شدن از نغمه سرایی
بر بهمن کیفیت یکتایی ما نیست
ای صفر براعداد تعین نفزایی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
خوابیده بعجز بخت من و چشم سیاهی
از پرده دل تا عجم کشیده است تا گل
میخواندم و افسون نفس سوخته کاهی
بیدل شدم و بستم از او ما هم ببین
گره کشایی ناخن رسد بسر خاری
دمیده است ز زنجیر بالی و جنون موج
که آدمی بسر دار به زنادا ایه
چو برگ لاله سیاهی ز داغ بار زده
جنون بهاری ما داشت نک و سودایی

سقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
مژه بلند دهی افتادگی کند بارے
بود ز هستی من کاش نی نشان پیدا
برات دیده مکن فضله جگر خوارے

بآن اوج اقبالم از بیکسیها
گرفتارم اما بقدر رهائے
نشد آخر از خون صید ضعیفم
ز خجالت قلم جبهه دارم گدائے
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کند عکس در آئینه خود نمائے
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی
ز بیتم فرو برد از نی عصائے
چه مضمون بیابی چه لفظ آشنائی
شود جوهر آرای دندان نمائے
نفس باید را میکشد لاف هستی
چه پروا هدف را ز تیر هوائے
بدر و سته تهمت سرکشیها
شکست قفس را شود مومیائے
قناعت کند مرکز ابرویت
قلندر ندارد غم ناخدائے
بهشتی من و ما ضرو نیست بیدل

دختر رز فتنه ها میزاید از بی شوهری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
موی چینی گرد بار او ستگاه لاغرے
ساز راحت گرمی بازار دام غفلت است

بلند و پست جهان سایر است هموارے
چو گل بهار نشاط طفیل بیدردیست
خجل ز زیستنم کرده هیچ مقدارے

فغان داغ دل شد ز بیدست و پائے
که دارد مگس بر سر من همائے
کباب وصالم خراب است عالم
سر انگشت پیکان تیر است حنائے
فنا ساز دیدار گرد از غبارم
ز عالم بر آتا بر نگم بر آئے
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بی مدعائے
بسا خموشی شدم شهره بیدل
رسائی مدان تا بخود وا نیائے
چه مقدار آرایش خنده دارد
برسوائی سنی زرو سیم زائے
در آئینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سائے
سخن کرد طوفانی انفعالم
شود قطره گوهر به صبر آزمائے
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز نایهٔ خودستائے

تا کی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن
عالمی را کلفت اینجا نگشتن بیبرے
تا درین بازار عبرت جنس ما آید بعرض
بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بسترے

چنان مباش که در چشم مردم از سستی
خوش آنکه خون شوی و رنگ ز رو بر دارے
بگریه عرض رموز وفا مبر بیدل

فسرد آتشم ای طپیدن کجائے
پر افشان شوقم ز خود وحشتی ست طوقم
ز غم چون نیم ناله فغان از جدائے
تری نیست در چشمه زندگانے
نگه شد سراپایم از سرمه سائے
بیا لد هوس در دل ساده لوحان
چه باقی شب و روز جز کربلائے
هوا بست انشا دستگیر غبارم
دو بالا زند آهنگم از بینوائے
چه رو یابد آئینه بی حیائے
کف خاک وانگه دماغ خدائے
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
نهفته است چون فستق در پارسائے
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شنا داد ساز مرا نه صدائے
اگر گشته آسمان غرق گردد
غرور سنی و خجلت بوریائے

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خودسرے
یکنفس ها گرد ولب هم گذارد بر ترے
دل شکست اما صدا وار شنا لیدیم حیف
هیچکس جز فلک نشنید نام شهرتے
نه نگها دارد بهار انتظار مدعا

فرق دارم اینجا معالست از دکان جوهری
همچون حرف عبرت خواهش از پیکر فرسوده ام
جام و مینا در بغل می آید آزار پری
زحمت یک بیریکسونه که در دریای عشق
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
الفت هستی و آزادی جنون هم کیست
سید ها بی نشان آئینه اسکندری
طوق گردن بگردان پری چون گردباد
گرد دام سودا پیچیدست دامانت بی پری
شور گرم نشئهٔ زدید رسوائی
آب آئینه گندست گشتن کس دریائی
شمع واماندنش از خویش گذشت آخر کار
خنده می آیدم از غفلت بی پروائی
حیرت باده کشی نیست کم از آفت صور
این گره نیست که ناخن بکنی وا بگشائی
حرف عشق انجمن آرای خودش است اینجا
بوسه ها گر نکند مخمل و دیبائی
شعله‌ای هم ته خاکسترش آرام کجاست
نفس آئینه باشی که نفس نمائی
دماغ غرور از فقیران بنالد
همان اجتماع گدائی ست شاهی
یقین احتیاج دلایل ندارد
دو لب واده در سرحد ثبت گواهی
بهر جا گشودند مژگان نازت
زمین سبز گردست مژگان گیاهی

همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم
پوست خفت بر نیاید استخوان از چنبری
هر کدورت را که می بینی صفائی پرورد
بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
تن بمحنت داده را آفت دلیل ایمنی
پاکش از دامن اشک آمدم که از سر بگذری
خلقی از اوهام استخراج هستی میکنند
جای شرم است آن سلیمان و این انگشتری
از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حیف همت که شود منفعل رسوائی
خلقی از لاف جنون شیفتهٔ آگاهی ست
دشت پا نیست که تا تقدم بپیمائی
یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی
کو سها رفت بیاد از پوس بنیائی
شور هنگامهٔ افلاک خروش دل خاک
بنما گرد اگر سبب آرزو نائی
هیچ جا نیست تهی جا بهم پیچیدن
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی
بشهرت نرو اقبال خلق از جاهی
کجی نیست سرمایهٔ بی کلاهی
ندانم دماغ خیال افسریان
در آب افکند سر چو چشم ماهی
گر اقبال خورشید با اوج گیرد
بچشم بتان خواب نشوخ نگاهی
کتان تاب مهتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده پروازم زبی بال و پری
مستی ام نشکست پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری
در پناه مشرب تحیر ایمن از آفات باش
ناز بالین پرتیرست خواب لشکری
از سراغ چشمهٔ حیوان که هم بیش نیست
یادگیر آن می که تا بد غرش از ساغری
چون غبار از قدر دامان ستایم رام
حلقه تا گشتی فکر خویش بیرون دری
تنگ عیش ست که چون عکس در نشست
تو بخمیازهٔ سیر هوش قدح پیمائی
در مقامیکه نفس لعل در آتش دارد
که سیا واره می از خویش و قیامت شدی
سعی مضطرب نشود چاره گر کلفت دل
بی صدا تر ز دو دست است به هم سائی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است
شش جهت عالم عنقاست پر از تنهائی
بیدل این یا و منت عائل آثار صفات
سپید ست نقش نگین از سیاهی
گرا فیست در دو سر پرستان
چه دارد درین امتحان گاه واهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشم
بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست بیدل
به پر طاوس عرض عنقائی
چیست ما و من و توئی عالم
روز بازار عبرت آرائی
ای هوا تاز نفس محمل
خاک ناگشته کی فرود آئی
شش جهت چشم زخمی بارد
خاک در چشم ناشناسائی
زین گلستان نسیم محتاج است احسان چیدنی
صد گریبان بید و بو شد گل ز بالیدنی
تا کی در دوری یار خرد اندیشانیم
کاش باشد سینه پرگل تا بالیدنی
چون حباب از خانه‌ی بگذر که حسن تماشا نیست
خواب بسیارست اگر باشد مژه پوشیدنی
دیده از نقش تماشاخانه گردون بپوش
دارد از هر رشته بر باز لب خندیدنی
نفس در طلب سوختی دل ندیدی
به زیر قدم بود منزل ندیدی
به قطع مرور زبان تعین
تو رفتار این پا در گل ندیدی
حساب تو با کبریا راست نامد
کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
تمیز تو شد دورباش حقیقت
چه خواهی گر اشعار بیدل ندیدی
تماشاخانهٔ آیینه حیرت است اینجا
مرا سوخت اندیشهٔ بی گناهی
نفس آید برون سحر به بغل
انفعال غرور بیجائی
تا ابد باید از خیال گذشت
هیچ جا میروی و می آئی
صحبت ار با کسی کی آورد
جهد آن کن که هیچ تنهائی
بیدل از آسیای چرخ مخواه
بیش چون دانه آخر بقدم گردیدنی
عمرها بر خویش بالیدیم تا خالی شود
خشک شد این لب به امیدی بن لب بوسیدنی
هست محوی تجلیا شد همه موجود کم
خفته است آیینه در دست از نفس ورزیدنی
خودنمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست
دستگاه آن به که زین شیشه دارد دیدنی
بیدلیل بخت بیدل هیچ جا نتوان رسید
بلبلی چه دارد کسی که محمل ندیدی
نوای موج نما سراسر گهر
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
طرب داشت آرزوی پرواز رستن
زمین را بگردون مقابل ندیدی
ز اسباب بیهودگی فریب تجرد
که حق دیدی و غیر باطل ندیدی
هو محو عشق شدی سینها چه جوئی
تو دیگر از دل بیدل چه میجوئی
نقش پا است و بال یکتائی
گرد آشفته گرد صحرائی
عمرها شد نفس ما گرم سست
یک قلم دینه ایست فردائی
بر شده سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشغال کفت بهم سائی
ازند است کار ذوق طرب تغافل نیم
گردن بسیار میخواهد سر غلطیدنی
نیست بیکار سنگ خار خار دل نگر
سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد
چون نگه بیرون تماشا کم از مژگان بالیدنی
غیر عریانی ندارد کسوت امید تشنیم
سحر کن چند انگه بیش پا بالعرض بالیدنی
بیشتر گیر فرسوده چون شمع و هست
برون گردها ندیدی و ساحل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
بغیر از تک و تاز گرد خیالت
تماشای بیرون محفل ندیدی
ازین علم و فضل که غیرت ندارد
به جز خوشه دزدی نا خدا چه جوئی
عمها ز دست تو انگشت رنجها دارد

تو گر نه کوردلی از عصا چه میجوئی
بسینه تا نفسی هست دل پریشان نیست
بغیر سجده ز مشتی گیا چه میجوئی
ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی
بجز غبار ندارد طپیدن نفست
بخاک ریشه نبستی از هوا چه میجوئی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئی
هزار ساله ره اینجا بیک قدم است

جز اینکه خورد کند حرص استخوان ترا
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی
صفای دل ز سپندی غبار آرایش
نم مروت ازین چشمه‌ها چه میجوئی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز یار سوخته بیدل صدا چه میجوئی
دل گداخته اکسیر بی نیازیهاست
ز رنگبار نفس نقش پا چه میجوئی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برآی ز فکر رسا چه میجوئی
تو کعبه در بغلی جا بجا چه میجوئی

وگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی
سری نیاز ضعیفان غرور سامانیست
بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش آخر
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی
بعجز کوش ز نشو و نما چه میجوئی
گداز درد طلب کیمیا چه میجوئی
بهر چه صرف کنند تشنا کیفیت کیست
هنوز آب نه از حیا چه میجوئی
بذوق دل نفسی طوف نیستی کن بیدل

خاتمة الطبع

مضمون حمد حضرت خدا اسم قادر و الهام بیدلان به جمعیت می آرد و عبارت نعت دل ده دلداده کان
غیبی مظاهر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تقویت می آرد بی ازین پوشیده مباد که
مجموعه بیها گلدستهٔ رعنا یعنی نثر و نظم شاعر کامل عبدالقادر بیدل رح

در مطبع فیض منبع قدردان اهل کمال هنر پرور
صاحب بخت و زور منشی نولکشور
صاحب دامه الله علی اعلی المراتب
بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۵ عیسوی
منطبع گردید
و عالمی بکام
دل رسید فقط



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور مصروف سرائی ست عذر هرزه درایان بپذیر و بیان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلالان خورده مگیر گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی ست لغزشهای برق افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار هوس پردازی ست غبار دماغ هوائی میخراشد بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نگاهی ست و جبهه سائی بیدار رنگ آشیان حیرت سرائی شعر میگویم و حیرانم چه گویم و گریانم * عرفیکه نمی فهمم را بسیاری نمیدانم * نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری برآرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره بایت شمارند رنگی نه بسته تا بهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان تصویر این نکهت و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ

نظم

بجو بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سر گشته که خورشید جهانتاب کجاست * دیر ازین غصه در آتش که چه رنگست صنم * کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست * ای سمندر بهوس داغ فروش آتش کو * ماهیان تشنه بمیرند در آب کجاست * خیالی در فغل خون کرده ام بسیر گلشن صفات می نازیم بعبارے افسوهی بنقل انگیخته ایم لعب خانه تحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد توهم مغز در طوفان هزاری ست و

زنگار سایه در پردهٔ تخیل آئینهٔ خورشید پردازی هرچه از صفات فهمیدیم جز عبارت امکانی نبود و آنچه از ذات
دریافتیم غیر از معنی موهومی ننمود مثنوی ما را که زخود برآمدن نیست * مشکل بحقیقت رسیدن * اشک گهر
خون یاقوت * داریم بروی خود چکیدن ** از نارسایی زبان فرصت تا نفس کردن جرأت بلند نماید
عمارت زدهٔ آشوب هواست و از نارسایی همت امتیاز تا مائل سری بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیانی
که در هجوم عاجز نالی سر رشته گم دارد و از معمای کمالات چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند
به پرواز ثنا بیت چه شاید نظم در بیت نارفته از خود هر طرف سر میزنم * همچو مژگان بی خبر در آشیان
پر میزنم ** چون سحر خمیازه آغوش فنا وا میکند ** باز فرصت غافلان گرم خوش که ساغری زنم *
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود * نقطه تا گل کند آتش بدفتر میزنم ** تا بلی عرض پریشانی
می پسند لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پرواز می آراید آشیان اقامت نساخته ایم حقیقت
سر منزلی نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی ست تصور آشیانی نه بسته ایم آرزوها نفس
فرسوده شعله پردازی میگوییم حقیقت گفتگوست و بخاموشی حواله مینمائیم و میدانیم حاصل خموشی ست
بی اختیار زبان میکشاییم شعر در بیست وجوبیت از حرف تا خاموشی دویدیم ** جز گفتگو ندیدیم چیزی که
می شنیدیم ** اگر شگفتگی گلهای حمد انیست که می ستاییم غنچهٔ خموشی صد چمن بالیده تر و اگر وضوح
دفتر معرفت همین ست که میکشاییم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غباری سطر آشفتگی به هوا نگاه نشست
پنداشت مصنف کتاب اسمائیم برکاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست منشی طومار کهکشانیم نظم
کی ثناسنجی ترا سزاواریم ** رنج بیهوده میبریم و بیکاریم * مدعای سینه موهوم ست ** اینقدر پیشکه تا که داریم *
از جهل تا دانش معترف که نتوان ستود و میگوییم از سایه تا آفتاب متفق که نتوان یافت و می پوییم
مجبوریها و اعتباریم گفتگوها نطق اضطراری ست و محبوس قفس تحریریم بر افشانیهای ندامت بی اختیاری
نظم خامشی در پردهٔ سامان تکلم کرده است ** از غبار سرمه آواز تو هم کرده است ** از همه هم
ناجسته شوخیهای هستی میکنم ** صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است * اگر خاموشیم وامانده نارساییم
و اگر گویاییم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی و سخن نیست
مگر بر خود تپیدنهای بسمل خاموشی نظم وصف تو چو پرسم از خموشی * گوید باشارتم که بخروش **
هرگز سخن سراغ گیرم * فریاد برآورد که خاموش * خاموشی را برین آستان جبههٔ انتساب می ست
و نه سخن را درین درگاه آبروئی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن همیان
غباری از آستان بر شکسته مثنوی کیست از کتب دور ای قدم * دفتر جهل نیا و دیده بهم *

گر سخن عاجزی اندوخته است * خامشی بی‌نفسی سوخته است * گفتگو رمز عبارت نشکافت * خامشی معنی تحقیق نیافت *
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خون گشته * وین دگر سر بهوا
مجنون شده * آن یکی گم زده جائی نرسید * وین دگر داغ شده هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر که زین نسخه تامل سبق ست * همه آئینهٔ تحیر ورق ست * معنی عجز بلند است
اینجا * آگهی ناله کمند است اینجا * عقل از جیب تفکر این امر تهمت جهل بر می آید و هوش از سیر و تحقیق این
حقیقت نقاب بعنوان بیکتائیه پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و دراعی العجز امیر المومنین دستی بی بر بی پایانی این بیابان نظم بیدل آن گوهر نایاب سراغ
محیطی ست که پرسیدن نیست * عکس افتاده در آئینهٔ هوش * گل توان گفت ولی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسبتها در بغل فهم محال * جلوه‌ها در نظر و دیدن
نیست * سخن ظرفه شنیدن دارد * که هم از معنی شنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه برنگین ظهورش
نقش بنه والله صورت نه بست مشکل تر ست از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش
تعبیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق نیست شناگی شخص مجسم تنبیه است برانیکه این
جوهر فرد کلفت تعیین تعین اعراض بهی شمارد و این روح تجرد غبار تعداد و صفت بر نمیدارد نظم
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زانجا پی رانیده زانسو مانده اند * فسحت خطی
کرده اند اما تعلم آگهی * چون زبان بی تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بیدانشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جرات میخواند شکوه انا احمد بلا میم بیان بدور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی نزداید از آئینه داری
خورشید چه نماید تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در صفت سرشته نارسائی ما
رسالت و جادهٔ عجز پیمائی ماست نی انتها شعر زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
سجودی میتوان بردن درودی میتوان گفتن * اما بعد آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان چین بی توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب گل
ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی و
در دبیرستان اقلیم تعین شعلهٔ خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب
عافیتش می ورد و اگر مشتعل گردد خاکستر پیکر معذرتی از چاک گریبانش بیگذرد ناچار محیطی را
بحبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب الله دامن بساگی فرو خته داغ خجلت پرتو

اظهار نیست و آسمان کلفت زمینی اندوخته نفس ما به فیض شماری بیرنگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون
خوردن ست و هوای رنگ گل بستان نوا شکوه هزار نالهٔ پیش بردن *نظم* لبی که گفتگو خون شد نوای
ساز من دارد * سر چاک نفسی زبان ادای من دارد * شکست رنگ جرات سکنا به بال اظهارم *
چو بینا مایی پس شوخی ادای من دارد * نو میدی چه پیچد گوهر داغی پر افشانی * درون بیضه هم دامان
افسون پرواز من دارد * شعر هم چو ناتوانی حرف فشان جوهر داغ است که الفت چنین نارسائی کز شکنج فرسای
است چنین چرا نه هر قدر دو هم منزل غربت مراتب تقریر سنت پستی در جهات [illegible] چند انکه خیال تعین پرواز
کشا فلک سنت نگارستی الطاف [illegible] در معنی صورت جز نقش نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب
لب بکدام حرف باید گشود با پس ناموس تجدد گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خار دامان *نظم*
شام گل کردیم اکنون آفتابها کجاست * آبرو سر بحر در گرد سراب ما کجاست * رفت ایامی که نقد ما
سر بی نیازی داشتیم * این زمان آن گنج استغنا چه شد اسبابها کجاست * بوی گل هم میکند دیوار بر روی
بهار * باد و عالم رنگ سازی نقابها کجاست * تحقیق عبارت آرایی ها شهد حقایق رنگ [illegible]
گلشن جلوه دارد گل خار مراتب [illegible] کرده ادای نما پرده ها [illegible] کمال مدارج بی پرده
خود [illegible] ماند که این اشارات خارستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه
[illegible] آواره گاه وحدت از ساز [illegible] کثرت چه [illegible] *نظم* [illegible] تمکین قدم می باید
است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * [illegible] اندیشه در خون می طپد * این
زبان در کسوت [illegible] پرده است * آنچه [illegible] اعتبار [illegible] فرصت [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] پرده است * حیف از آن [illegible] نقاب [illegible] شود * جلوه [illegible]
[illegible] پرده است * [illegible] این اوراق [illegible]
[illegible] نمودن ست و تفهیم این نکته [illegible]
[illegible] بر جولان رنگ می باید چشم گشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش استعاره ها [illegible] صفا [illegible] سوا
تیره گی روشن نتوان کرد اگر چه بنای این محفل از صهبای اعتبار خالی ست پیمانه نگاهی بر دستش
نتوان آورد *نظم* جهان [illegible] خروش است و بس [illegible] تماشاگه [illegible] خموش است و بس * ازین
حرفهای تحیر مثال [illegible] ببین تا چه معنی کشوده ست بال * معانی عیان ست تا دل نیست [illegible]
تعطیل نیست * دبستان شوق است فرصت سبق * ز مژگان زدن در شمار ورق * در [illegible]
نقد رنگ فرصت آئینه است * چون نشاء تحریر این مراتب خامهٔ عنصری ترتیب [illegible] ست کرده [illegible]

این حقایق صفحه زبادمین ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد یعنی سند سر رشتهٔ سطور پریشانیهٔ مکتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم
بسوسوی چار عنصر نقش تمنا آرایش داده: عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمی با صحبت ارباب فضل و
کمال عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض بخشایش فوائد علوم عنصر سوم
طراوت شبستان مراتب انشا و آب باری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار فنا کسی بساط
صورت آب و رنگ نواهای آئینه نقوش غرائب ودائع اشیا در پیچ و تاب خود رخصت لبستن ست
بر روسی حیا موج مدرج نشستن ست* فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن* از دام گاه کشمکش جهت هم رستن
چشم امید بانتظار این سحر روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال همت خار دبل سینها و دو دست
تمنا بهوای این دعا بلند که سیلاب این وادی معانی غزال کلفت به غبار نادانی نشیند منظم تماشا
رسیدنی دارد* جلوه صفت ست دیدنی دارد* عالم افسانه است با همه هیچ* حرف با هم شنیدنی دارد*
عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات
توضیح مبادیست صفحهٔ اتفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصحیح تعمیات حقیقت وفاق که هزار
دوره پرکار فلک نقطه واری نقش می بندد و چندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی بر قم می پیوندد و از پیمانه
دانه از ترک تصور جمعیت ریشهٔ گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از
وداع اندیشهٔ تمکین خطر بر می آرد نسخهٔ حقایق اوهام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله
احد ست نه تعداد و برگهای اثبات وحدت آئینهٔ اسرار جمال رنگ نوای توهم ازل و ابد ست نه سحر فن
تمثالهای ماضی و مستقبل سهل ترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوخت با فسانهٔ تحریر
شرارهای از کانون محفل شعور چراغ فطرت فنا باید افروخت بحکم تغییر احوال تا شاخ و برگ نبض
آب و هوای گلگون تازه میگرداند و تا شبتل اوضاع آثار کوه و دشت شور فرصت دامن
گرد می افشاند منظم احوال دیگران زچه بر خود فسرده* بیدل ز خود بگو که به هم کیست در دو
گریه پنهان تخم نواپروری کار* بند نقاب خرمن امکان گشوده* برگ ثبات هزار چمن بی عرض رنگ
بوست* آئینه از خودی و جهان نمود* مژگان شکست بست و گشاد طلسم دهر* ای چشم
بچه غفلت غنوده* عالم تمام عرض پیام خودست و بس* ای شوق ناله که چه از خود شنوده*
پوشیده مباد که چون چیک نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفای
آئینهٔ حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشهٔ تقیید افتاد
و آهنگ پردهٔ غیبیت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول و نفوس بکشانه انگیزی اعراض مکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت و اسباب
به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبعی به داغ عارضی مبتلا گردید آب ناظر او تی تصور آرد
طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیرنگم مپرس از صورت
بنیاد من * آسمانها بازیی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود * تا
بیکسی دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم ست از هر نفس غافل مباش * این قدرها
جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آیینه من نیز رفت از
یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید * غیر خجالت کیست تا از من ستاند داد من *
هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب گشت غبار انگیز شور طلبها از افلاک درگذشت
و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت گسیختگی عنان خواهشها دو اسپه می تاخت تا لاطم
محیط کبریای شکست موج پیش گرفت و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره هم در کنار هوسی که
از افراط احتیاج معنی غنا استنباط نماید و گوشی تا از ساز عجز نوید قدرت آغوشش قابل گشاید
قطعه آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * دور گشت
وصلش طلسم اعتبار یا شکست * ورنه این عجز یکه بیتی غرور ناز بود * مصلحت ها درین صورت
جلوه طراز است و حکمتها درین آیینه تمثال پرداز گشتن از روزیکه از آفتاب بیخواهشی سر کشید
و اولین جست و جوئیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رنگینی که آبیاری نشو و نما
و لینیهٔ حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال زندگی منع تر هر رگهای فرع جسمانی تواند نمود و آن
هشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقی داشت آیینهٔ صبح در کنار سادهٔ رنگی این خون
شیر نگار مرست بود فهمیدنی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال سخن داشت شنیدنی یعنی ای طوطیان
پردهٔ عبارت تو هم تعبیر آن قدم مبند کشودی که تا خود را بشور ساند خون در پیکر خون نماند و است
غارت زدهٔ رنگ و بوی تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها خون ان
بشگوفه گرداند **نظم** ای شمع داغ شو که نظر باز کرده * از خود رواسی سحر که نفس ساز کرده *
ای شعلهٔ سر کشیدهٔ از سوختن مثال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین فنا معنی الکمال مقدمهٔ الزوال
در لفظ اسم نیز سخن مضمر بود و مضمون و نبود که ذهن در عبارت حیرت می ستمدی سواد
صورت بیاضی داشت و رقم خامه ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود دهان
نیاز جوهر شناسی و هوشی برنگ مطلع صبح نمونه گرد و رفتا قتباسی **نظم** مژه تا بان وفور در نمی ایم

...های سیه جنبش مژگان بی نم خامهٔ تحریر بود* عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت* تا رسانیهای نام من نفس تقریر بود* از کتاب بی نیازیهای آیات شعور* هر چه می تابید بر دل بالداش تفسیر بود* چون فواید توجه از الفت شیر بید و قوت تصور یکبار امتیاز و الدین آرمید بهای ربوبیت باهم اب دادم و آسمان التفرا نبیتی بحضور مراتب این و آن دریافت سعی باصره آغوشش شناسای حسن مهیا کرد و بد سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چنانکه نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی صنعت انجامید به حکم مجبوری طبیعت بی اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیرهٔ آگاهی اندیشید

قطعه

غفلتم آخر تمنای آگهی ارشاد کرد* هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد کرد* در حقیقت دست هیچ کس تلک سد راه نیست* کوششم تا داغم در علم هم استاد کرد* بودم از ره وطن آوارگیها داغ یاس* اشتیاز این و آن باز بیچم شاد کرد* از آنجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت و الحجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاء وحدت دریافت آشوب گرد تهمتی جوهر آئینه اشتهار یافته و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار چیده

قطعه

خورشید خراسید و فروغی بنظر ماند* دریا بکنار افتاد و گوهر ماند* آتشکده رفت و زره بخت شراری* دل آب شد و قطرهٔ خونی زجگر ماند* آن سایه گذشت از اثر دست نوازش* این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند* زمانی چند بوضع سروپائی گذشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت در مبادی شهر ماه صیام از سال شادی والده مشفقه که حقیقت تجلی و وهم از ذات قدسی صفاتش متعین بود دامن تفرید ثانی یا در اک ماهیت ستوده ایالتش بمس با استفاده کیفیت اساتذه سر رشتهٔ معنی گردیده بانتظام انجام می عنان توجه بطوف گردانید که ملفوظات شیخ اعتبار در امداد این حروف و اثر است بمعلومات امتیاز بر جادهای این خطوط سائر الکتابش آگاهی مراتب وهم و قیاس ست و التزام آن لازم بیکاریهای شغل انفاس بد عا آنکه تا مژگان فراهم نیاید است تماشا باید دید و تا خواب از خویشتن دیده است افسانه باید شنید

قطعه

فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس* نغمه بسیار دارد تار هر یک نفس* در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن* شوق مفت زندگیها عشق اگر نبود هوس* با مداد بیکیش مفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تا مل نظر بقدر استعداد نسخه سواد شناسی تا بسته و در نهایت حول مستطور هست نفس و امید العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید دیدهٔ حیرت عنوان را بآشنائی نقوش و خطوط سیه داری بخشید بعد ازان تا سال چاشت نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش بامتیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت

نظم ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریابی زبان خویش را * روزگاری در قفای وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی بی نشانی تا نگردی بی نشان * سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را * مدتی برهم زدن وارد قماش خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را *

چون اساس جد و جهد خلائق بر دوش جمعیت اسباب است و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز بادراک معنی بلوغ نرسیده ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت سست بر املها محکوم گره ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بیدست و پائی روا نداشت تا دامن تردد جمعی توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم جزویت گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای ادب رسی معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشای کائنات

قطعه هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست * چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست * دور گردیهای وهم انسوی خویشت می برد * ورنه هر چیزی که می بینی همان فهمیدنیست *

پیش هم مجمعیا نظر باز کرد دبستان تحصیل خود و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت خدا داد از هر نکتهٔ اسرار کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری وا شگافت ازان هنگام تا حال که نفس شماری عمر بمقارن سال چهل و یکم سیت همان نقش تسلیم سر لوح نسخهٔ جبین ست و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین

قطعه از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخه ها آتش توان زد تخته ها باید شکست * صبح چمن باید بطوفان تغافل داد مشت * تا بچنگ دل توانی آئینه بی رنگ بست *

اکنون از کمال تعلیم اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق است سطری چند می نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر سر چشمهٔ رمز تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مرزا قلندر عم سببی از نسبت همچو فکیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدر نقش مشتهر گردون گنبدی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت خلاق از

آئینهٔ سیمائیش چون نور از آفتاب روشن و سعهٔ عظمت از نسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم
در آداب قواعد شریعت نسق زمانه و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه * نظم * برگهای خیال
فضل نامحتشم * کمال اندیشه ز تعظیم نامکتش * شرایع راز اعمالش کرامات * حقائق راز اقوالش
مباهات * منزه جوهر اعراض نمودش * اقدس نقش مرآت شهودش * با وجود تقییدات جسمانی
چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سائیش
از جامه خانهٔ ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش آزادی لوائش از ملبوسات تعین
چون صبح بصافی ردائی در ساخته * رباعی * آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز غم تعلق
ایجاد اند * چون پرتو شمع از سبکروحیها * در پیرهن ز پیرهن آزاد اند * عشق الهی سراپایش یکدل
درد آلود نقش بسته و مشاهدهٔ حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینهٔ شکسته شغل بی ساختهٔ اش خامهٔ
مژگان لمحه بی تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراشش
معطل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تری خون میکرد و رشک آه جگر اندودش
هزار نفس صبح را شفق برسر آورد مدعای آهش جز پروازهای بی نشانی و مقصد گریه اش
ذوق موج از خود روانی * رباعی * هر زمزمه پیام سازی دارد * هر گردش رنگ و تازی دارد *
عارف سبب گریه چه گوید با خلق * دریا ز طبع خود گدازی دارد * در بدایت احوال بحکم ان الله
جمیل و یحب الجمال صافی آئینه داشت جامهٔ احرام ساذه رویان تو گردن آزادی مالوف زنجیر
سلسلهٔ مویان سعی ظاهرش بوسیلهٔ تعویذ و نفرایم درین طائفه بار مصاحبت جستن و عزم باطن
زنگ از آئینهٔ حقیقت شبان فرو شستن تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میفرمود
و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیداری ستود * قطعه * در غبار دو دامان چشم
وا کردن کجاست * صفت آن چشمک با روی نکویان آشناست * مالی از خار و خس سامان
مژگان کرده است * آن نگه کز لاله و گل رنگ بر دارد کجاست * نازنینان از مشاهدهٔ دیدار تجلی
انوارش شوخی خرامهای استقبال میکردید و رعنائی قامتها سر از خم ابروی کشید آئینه های
رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم معرفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسهٔ تعظیم
می آشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ ناموس
شرعش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار [illegible] باشند بهانه جوی صبح فیضش
بر هر که نفسی میدمید چون گل چشم بغفلت نخوابید و هر کس بنور عصمت افسونش بگردن آویخت

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید در هر جا برافرازد علم * ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم * هر کجا در شوخی آمد جلوه‌ها باد بهار * جوهر افسردگی گرد از مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد پرفشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی * محرم او باش تا با خود نگردی متهم * هر که زین جا مست گشت از آن طره دارد چین ناز * انچه سیرابت کند زان نجیز در دیده ست نم * در ممالک بهارستان نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گذشتند و به وصول منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش (جلوهٔ بهار ۱۲) به مرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور مستر بان زنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از باتجلیات پرتو سحری اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش شبستان (زناکنندگان ۱۲) دیدهٔ خفاش می خزیدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و بجذبهٔ توجهش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی ست بی‌حساب کجا امتیاز تا نعمتش شمارند و فیض ازل تحفه‌ای ست بی نقاب کو نگاه تا قدر بردارند **قطعه** انبیا عمری نفسها در تردد سوختند * کز حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند * در عبادتها ست یکسر عرض ترغیب سجود * تا بدین صورت دمی سوی گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس * کین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند * در دار العیار امتحان اکثری که از قلب انسانی غشش طبیعت بر دارد جوهر نمای محل نذر نیست و در تصرف کدهٔ امتیاز صیقلی که آیینهٔ اندیشه از زنگار عادت (آلودگی ۱۲) بپردازد در دستگاه اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما از نهایت پوشیده حالی سعی بلندیش با نقاب احوالش نشگافت و از کمال دور گردی جهد فطرتها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت ذاتی بود در عروج فنا تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبهٔ تشبیه **نظم** دیده را گر کشودند بروی تحقیق * که درین عرصه ثابت قدمان یکتازند * دامن همت شان گرد تعلق نکشند * همه وارسته تر از نغمه به بند سازند * نیست افسرده چو ما جوهر آزادی شان * با نفس صبح تحیر انجمنی پردازند * گر همه آینهٔ عرض دو عالم گردند * ننمایند بکس بسکه حیا پردازند * غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان * کز خفایای مقیمان قبا بنازند * شرر از شعلهٔ انجام که امروز گلخنی ست در آتش خود نشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زبان خطی ست عنان سعی گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان رضا عیب هر جا پهلوی گذاشت مهد راحت مهیا و هر کجا سر در دید آغوش دایه بالیدن چراغی داشت شمع نهمین بر او نادانی رونق افروز هر خانه و عندلیبی بود بفیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوائی هر کاشانه نوا آهنگی ساز گفتگو با چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جو ها چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده
زیبنی تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آید قطره وار بهر خانه سری میکشید و برنگ اشک در هر کناری
بیدست و پائی میدوید **نظم** ای خوشا آن وقتیکه عقل و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بی خبر بودن هیولای دو عالم آگهیست * معنی بودن دل تا فهم
نامفهوم بود * کسب سودا اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم
بود * هرگاه از اقربا و همسایهها کسی را علت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت بی اختیار
خواهش طبع بپرسش بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله
بود دستی میجنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمائل گلوی خود که جزو بدن
اطفال میباشد بگردنش می انداخت و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت باری بدست
اکثر اعضا الیش می شد و به نفس بی پرواهوالیش میکرد هرچند وضع این حرکات در نظرها از قبیل
بازیچه بود اما بهانهٔ جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود دمی
صرف تماشا میشود * گر زخود واقف نباشی هرچه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تغییر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آیهٔ میشود * باشتهار این حقیقت اکثری از آن بیماران بردوش
ناتوانی محملی کشیده بزیارت این بیدست و پا وصول سرمنزل صحت می فهمیدند چون عمر در
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید سامعهٔ شوق بهر نشانهٔ
این تمناکشید که هرجا لفظی از فواید دعیه بنظر درآید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هرکجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پردههای گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد
ضعیفان قوت گیرد و پایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد از آن جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه
ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سامعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از مغتنمات حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و
بتمکین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت **رباعی** ما را که حصول زندگانی هوس است * سیمرغ
همان خیال بال مگس است * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود بادیست هفت ساز نفس است *
حکمت روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش
تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

اصلی ست توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونیست با حاطهٔ تصرف آرد ناچار خود را احتیاج جمیع اشیا می باید و سنی اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی و دوست داشتن هر چیز دلیل احتیاج ست که محتاج هرچه پیوست سعی آرد صفت خود پندارد اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی با قیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور است بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید تا بسر منزل تنزه ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید

نظم

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق *
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین *
نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق *

روز رفتنی در منزل با همزادان شوخی لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت از علم بیخبری پی برد که زنی صاحبخانه برحمت جن مبتلاست و شبانروز ست در غلبات غشا او هام از الفت موهوش جدا از نفسش رسته متصور چون پری در شیشه وسی اندیار و از زندگیش شب شتوم چون رنگ شکسته مستعد پرواز گروهی عزایم خوان با سینه های سخت خاصیت فراغ نفس سوختن و جمعی افسونگر از فتیله های سعی اثر گرم چراغ روز افروختن

نظم

اما در رفع آن آتش نگذشته سود مند *
هیچ آه از اشک هیرفتال بلند *
هیچ سویر خویش سعی افسون نفس
جز پریشانی داشت بی تاثیری از دود سپند *

شوق سعی پروا بخیال امتحان افتاد و کل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داد شخصی را از جهت تلبیدن آن اسم اعظم به سر اشتغالش دمید تا بستور بمحل جوا لا مله بگوش مریض رسانید و استحکام مرقوم از آجست از معنویات پردهٔ وهم مشابه تحرک عمل کو یا سما فی بر جگر دیو رحیم دو ختند و به شعلهٔ برق بنیاد آن خانه ستان اندا سوختند چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاح از مزاجش رخت مرحمت بر بست وقوع این عمل شخصی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت

نظم

رفع ظنین پیشه دام حیرتست ☆ ذره و اظهار خورشیدی مقام حیرتست ☆

چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مایل استفسار گردید که اشکال این طلسم ها بجیا لی محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصدمهٔ حرف و صوت نمیتوان شکست نسیطی مشت خاکست بکدام کسب لطافت صورت یافت و محیطی نم آبست

انچه طوفان را شهرت شگافت معروض داشت که دانه از خوشه چینی اسرار شریف ریشهٔ این قدرت دوانیده است ونقطه از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخهٔ این تصرف ترتیب رسانیده وگرنه بنفس را لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت وبشعله شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان افروخت **قطعه** شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود ٭ قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود ٭ مایه رنگینی اندوزد ز ابر نوبهار ٭ تا کف خاک چمن پرداز چه بیضا شود ٭ تجرد عرض از محیط مراحم بیکران جوشید وساز الطاف بزمزمهٔ کرامت بی پایان خروشید کتابی که عالمی داشت از صور اعمال غریبه و دریای بود وامواج اشکال عجیبه عطا نمود وفرمود که انچه ما از فواید علمی درین مدت فراهم آورده بودیم جلدی کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم باخبر باش که طالعت سلیمانی نظیرست ونفست عیسوی اثر ازین اشتغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد وازین اعمال بهره چه دست زنی فیض حقیقی یاریت کناد **نظم** ای لب سافلس که پیچ تلاش این و آن ٭ زیر پا یابد کلید گنجهای خسروان ٭ آن یکی با صد تردد فرد کارش یاس وبس ٭ وآن دگر بیدست وپا صاحب نعیم جاودان ٭ ابر رحمت سخت بی پروا خرام است ای صدف ٭ تا کدامین رشحه اینجا بازگرداند عنان ٭ الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت وهمان رشحهٔ استغنا تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت از ان هنگام اندیشه متامل چه عقدهای اسرار که بناخن فطرت نگشود و دیدهٔ متحیر چه جلوهای قدرت که در آئینهٔ بی نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند وگل مقصودی از ظهور نتایجش نچیدند هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت تا عرقی بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت **نظم** فانوس شمعها اثر یابیست ٭ بیرنگ هیچ جلوه مصور نمیشود ٭ از شعله کسب نور چراغ فسرده را ٭ بی روغن وفتیله میسر نمیشود ٭ ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست ٭ دریاست در کنار ولبش تر نمی شود ٭ آئینه آب دارد و نم آشکار نیست ٭ در سنگ آتش ست ومنور نمیشود ٭ تقلید را بعالم تحقیق بار نیست ٭ زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود ٭ صدیق وار فیض ازل را نتیجه هاست ٭ بوجهل را ز عار پیمبر نمی شود ٭ آئینه را که آب وگلش رنگ تیرگیست ٭ از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود ٭ تا از زکام صاف نباشد دماغ شوق ٭ گر جمله نافه است معطر نمیشود ٭ آنجا که اعتبار چه صورتگر از نیست ٭ آلوده دامنی که بخون تر نمیشود ٭ **استفادهٔ صحبت** **نظم** نشئهٔ سیخمار محفل حال ٭ آتش پنبه دار وهم و خیال ٭ نی نیاز جهان زرهم سلوک ٭ تاج ارباب فقر شاه ملوک ٭ استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو کل جودش برکران انداخته و انجذاب مهر بی‌نشانی از شبنم آلودگی نباهی رستی فارغش ساخته
ساز بی‌تعلقیش چون بوی گل رشتهٔ بلند آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش
صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی‌نمای ذات مطلق و برقع شبهات باطل
نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعی ست از نواح ممالک بهار پتنه چون سایه
بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار از پشت خاکی تنیده نه چون سایه از کرم و سر دوش حبری و نه
چون سبزه از خس و حرکتش از ریشه شعلهٔ بی دود چراغ صفا * نکهت بیرنگ بهار
غنا * شمع وسی از خس و خارش کلاه * آئینه انا نمودش گرد راه * بوی گلی رفته ز خود پریشان
نشست پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گردهٔ عریانیش * فریب
گرسنگی هرگز به قوت غذائیش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش تاب نرانده مگر دیگران چون
نقلدان لقمه به دهانش رسانند و یا مینا وار جرعه در گلویش چکانند بی شیرازه ترازا و راق گل
بهشت داشت گاهی بی نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاهی بیرنگ پرتو شمع از فانوسش
بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بچنگ و سر بگریبان کشیدنش
شعله بیرون تار کسوت رنگ نظم آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت * چون صبح لوای
گرد وحشت افراخت * اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *
میرزا قلندر را چندی در قصبهٔ رانی ساگر که همین وطن مولانای شیخ کمال افتخار مدینه الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر فرسخی بیش نبود و مسافتها انهمه بعید نمود مهر فیض مقدم
بحکم بی‌سببی اشتباه پرتو التفات می‌انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را باصفای آئینه مبدل
می‌ساخت هفته‌ها می‌گذشت که آن کلبهٔ المعنونه لشریف بفروغ بیرج شرف رسانیده بود و آن
زاویه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هر چند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمائیش
بی نیاز سؤال خلائق بود و نگاه وارستگی تماشائیش مستغنی شهود علائق اما ساعتی از هجوم
زمزمه آشنائی شوق نمی‌آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمی‌فرمود تکرار نوای آهنگ شوقش
همواره بی تکرار و بی تلاطم آغوشی امواج گفتگویش پیوسته بی کنار نظم صحبت خود با خودش
صد انجمن آهنگ داشت * با وجود سازی بیرنگی دو عالم رنگ داشت * خاموشی نالیش هجوم آباد
چندین شور بود * رنگ ناگردانده طوفان کاری بیرنگ داشت * هر نفس رنگ دگر سنگ

له یعنی در من انجمن فیض نیست که پریشانی ایمن ظاهرست ۱۲ له ای زنگار رنگ سبز بسیار ۱۲

از جیب دارد* شوخی تمثال خویش آیینه اش را تنگ داشت* درحالتی که کف دریاے معنی بر
لبهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان مے افراشت دوستان اگر
هوشے بر نغمات رموز آهنگش میگماشتند پرده ها از افشاے ضمائر خود برمیداشتند بمجلس گوش
بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید هیچ یکی رمز آن نواها نشگافت
که نقب ادراکش بدفائن اسرار خود نرسید بے تکلف آئینه داشت قدورت نمای معنی احوال عالم
و نفس شائبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال سر ابهم **نظم** روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل*
از شوخی نفسها آئینه نیست غافل* بیرون اعتبارات آسوده اند اما* دارند صد تجلی چون
حق به پردهٔ دل* صادق نقسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای
وقتش گرد کدورتی نچیند و کاملان ادب بساط اختصاص همواره بر رعایت آداب میکوشیدند
تا چراغ گرمیهاے شوقش آسیب دامنے نه بیند در او نگاه گلشن ظهورش خیالات به پردهٔ تصورها
ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر بے اختیار رم در حیرت
آئینه مے ورزید **نظم** صید مجنون طینتان بے دام الفت مشکل ست* هر که بیمار محبت گشت
سر تا پا دل ست* در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند* کیست دریابد که لیلی پرده دار محملست*
روزے کمال مدارج کمال مولانا شیخ کمال بعضے طالبان منازل سلوک از التزام مصاحبت مجنون
کسوتان معنے احترازے بیان مے نمود هر دوام موانست و تنگی مزاجان اجتناب گونه ادا
میفرمود یعنے قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه
بردن اگر بحکم اثرهاے صحبت همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه بدماغی
باسید خبط مے خراشی در وادی اوهام کاهن طبعان [illegible] آید و در عالم بے رنگ متعبد طینتان بے
شمار جنے هر چند مخبر غیبیات ست معتقد فطرت بشر نخواهد شد نار بخے با آنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمرهٔ اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اصفاے فریاد شغال مسموع ست و
با وجود اخبار وقائع غیبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولاتست
خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد
فصاحت باشد شتر افصح معنے بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سواے
مشاهده نمودن تعذیر شخص بینایی ست و خداوند معنی گرسنان را باین کراهت لب گشودن
تقتیان طبیعت گویائی مثنوی انبیا صاحب دعوت بودند* صورت و معنے الفت بودند*

عمرها از اثر سعی وفاق * عرضه دادند طریق اخلاق * تا فزون شیوهٔ کم گشته * مقبولیت حرمت شد
آدم گشته * گر جنون بهم هدایت میداشت * چه به در نطق سرایت میداشت * دگر این وضع بقانون
نبود * همه کس ... مجنون است بود * عاقلی چند که دور از خرد اند * بهوس معتقد دام و دد اند *
هر کجا بی ادبی عریانیست * بهر این بی خردان دیوانیست * طفلی هست در آب و گل نشان *
که عجائبی شکیبید ل شان * بسته از طینت او نام نسب * کمر باختن شرم و ادب * پیچ قدر
پیرهن شرم فرد * نگه جانب عریان نگرد * تا کجا هوش شود هرزه عنان * که دو دور بی وحشی
صفتان * رنگ سودا که بهر ایما رنگست * صاف آیینها زآهنگست * نیست در عالم دانش مرغوب *
صورت وحشت و تالیف قلوب * تو ازین قوم چه الفت دیدی * که زبا تکیه خود فهمیدی * می برد
دیدن این قوم خراب * شرم ست از دیده و از دل آداب * چشم ازین غیرت بی پرده بپوش * تا غبارت
نبرد صافی هوش * نیست گر قدرت عریان پوشی * مانعت کیست ز مژگان پوشی * پس از
انقضای زبان ارشاد و مشاهده می پیوست که هرجا آن بهار نیرنگی اعتبار نو آراستگیهای
بوی گل از پیراهن جدا گشتی و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوای شکستی از ورود حضرت
مولانا بی اختیار خود را بمرقع پیچیدی و بعد و لنگی بتقسیم پرده سکوت گردیدی مولانا
نیز لمحه توقف ناکرده قامت سعادت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقدهٔ خود دارایش
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساختهٔ اش بود و همان بلند آوازی
علم زمزمه اش افراخته در انحالت مضامین سخن عبارتش بکیفیت این نوامی بالید و سخنان
حیرت عنوان بتصریح این ادا مشروح می گردید که عیار حقیقت از دست مجاز تراشان
بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد ستمها و تحسین است از نگاه آشنایان سبلی ادراک غبارآلود
یک عالم پیراو شطلم دیده را که گشودند بر و ستقیمی * خلق اگر جمله غبارست فراهم نکند *
انس یکتائی اگر عرض دهد رنگ وفاق * طبعها از اثر جمع دو دلی رهم نکند * فراست دانستن
استفهام انکاری ۱۲
وانکار صفت نادانی ست * آشنای تو چرا سجدهٔ بیجا هم نکند * گر بمحراب یقین بوسه
نخورسته داریم * تا بزنار چرا گردن ما خم نکند * یا مبر نام وفا یا به رخ حسن انکار * عشق مژگان
افسونهاست هوس نم نکند * اگر آسمان را بر سینه خنجر اشکست دمبساز حجاب می کوشند نشاده
غفلت ست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف می پوشند از خفاست
است نه بینائی دامن صحرا را بتوهم غباری در کمند کبریان تنگ حوصلگی همت ست و آئینه تجلی را

یعنی آستین کم صفت را ... مخصوص است ۱۲

بتصور کیفی و رنگ کشیدن هجوم جوهر غفلت هوش ها از وقت اوهام مدرس تیرگی صفحه نشاهی
تراشیدند و دیده ها از سواد بینش ورق تا سیه بیاض صبح دمانیدند **نظم** این قدرها
حُسن و قبح از اشیا آمد پدید ٭ بسکه خلق از عالمی خواست چیزی خواستند ٭ رنگ زاغ از
اعتبار دود گلخن ریختند ٭ بال طاوس از اثرهای چمن آراستند ٭ ور ترازوی عدالت سنگ
کم موجود نیست ٭ از من و ما فرقه افزود و جهی کاستند ٭ پس مژگان نتوان بست تا غفلت
در سی نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه ننماید اینجا عیان کیست که به تکلفش باید پوشید
و مستور چیست تا با ظهارش توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس ماسوای باز داشتن
است نه اندیشه به تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و پرداز رعونت کده توانائی بکاهش آباد
عجز گریختن ست نه با بنای واهی شکسته غبار تعصب انگیختن طائفه را که بحکم قساوت قلب
سر بسنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی‌بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکی با دیگری نجوشید و اگر بر یک ردا هزار رشته
برهم بافند هیچ کدام عیب خودسری نپوشد هرچند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت
باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران بر کران باش
تا از زحمت عصای بی‌تمیزی برهی و از الفت این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گره بیدردی را آب ندهی **نظم** مخور از پاکی دامان زاهد ٭ فریب نور بی‌ایمان زاهد ٭
ز بکر سادگیهالیش بپرهیز ٭ کتان داری از ین مهتاب بگریز ٭ چو صبح کاذب ست این قوم
جانکاه ٭ بلای کاروان راز این کمین گاه ٭ بز رنگی بیش نتوان برد پیشش ٭ ز چیندی حسن
مو چیدست ریشش ٭ بذوق رازخای گروه سامان ٭ برنگ سبحه سرتا پایش دندان ٭ چه
سواکش خیانت تر زبانی ٭ عصاوارش همان خشکی روانی ٭ تواضع وضع تسلیمی گلوگیر ٭
چو آغوش کمان بال و پر تیر ٭ کمان گوشه‌گیر چله وسی ٭ فسردنهاش نخ بند رگ و پی ٭
صفا و جبّه و عمامه اش صرف ٭ طلسم قیر زو اندوده برف ٭ چو آتش ظاهر و باطن تباهی ٭
بسر خاکستر و در دل سیاهی ٭ چراغ خلوتش نور صفا نیست ٭ بهزم زهد راه شیشه وا نیست ٭
تو اینجا شیشهٔ خود در بغل دار ٭ و گر آری برون سنگی برون آر ٭ گزین بیدرد ینانگ دارد ٭
دل افسرده بوی سنگ دارد ٭ **نکته** از بزرگی پرسیدند چه مصلحت ست که درویشان در
هیچ حالتی با ننگ و بدخلاق کار ندارند و نزدیک او و چو دریا صحبت دامن آزار مردم از دست

نمیگذارند فرسود موم را بگرمی نفسی از هم گداختن سست و آهن را بآتش تیز بازی پرداختن درویشان
دردی دارند که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند و بدماغ حیرتی ساختند اند که اگر قطره بچشم زنند
جز گداز جگری نچینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشند اندیشهٔ خارش گریبان گیرست و پهلوی
بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر لیکن با ناتوانی فریاد شان از نگاه ممتاز نیست
تا زحمت کوششی توانند پسندید و نسبتی ناپیدای غبار شان بر صدا نچسپیده تا بتکلف نیستی
توانند رسید صلح کل ودیعت عجیبیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشهٔ برغونتی در مزاج
زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچارست و درشتی طبیعت در خراش دلها بی اختیار

رباعی
درویش که وضع طینتش مغلوبیست * چون موی میان ضعیفیش محبوبیست *
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند * از طبع درشت سبحه اش دلکوبیست *

تمامی بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانی فی مخل اوقات کس مباش و جهانی سرگرم آتش سودا است بوعظ
دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش هر دم
هرزه درا نباشی و اگر ناخنت ریاست بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی
پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال ست یعنی
هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشاء
بزرگی دشوار کل طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید

نظم
تو کار خویش کن اینجا تو لی در همن نمی گنجد * گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد *
گرفتم نوبهارت پیش خود فشود تماشا کن * بساط آرائی نار تو در گلخن نمی گنجد *
یکتائی ست ربط تار و پود بی نیازی را * که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد *

الوان ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمی رساند و
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد نمی گرداند کاش اعتراض ها ساخته ساخته باشند و
انفعال پرداخته پرداخته که دوئی صورت اعتبار ست نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون در ست
نه چراغ خلوت اتحاد

نظم
هر کس به یقین معرفتی داشته باشد * از دفتر جهل انچه دانش نتراشد *
نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم ست * این گرد همان جز بسیر وهم نباشد *
در آئینهٔ اهل غباری نتوان یافت * کز عرخ خویش بصد رنگ نخراشد *

همچنان در ان ایام
انبوه که به ملوف جناب مولانا سری می کشیدند از زبان هدایت بیان مستفید معنی
این کلمات میگردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش

بزبان اصطلاح مجاز راست نماید و تا ریشه عبارت سامان نشو و نما می دارد قابل را نسبت
معنی تحقیق نشاید مجنون را از لباس ننگ و کل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را بلا خطه
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده اند
و باوجود قدرت عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را غباری
از توهم حیرت نقش آینه او را که باشد که ابلیسانه تعمیراتش معذور نمیدارد و تا کسی عمل بر
اقدام بی تشنیعش نمیگذارد رباعی ای آنکه ز توهم این و آن مجبوری * که در غم یار و گه بنگر
دوری * عریانی پوشیده کیست ساخته است * معذور نه ای و رکه معذوری نه معذوری * و و بعضی
جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوک بر عبارت عقلی می آرایند و به حکم هرزه بیانی
تا ملی کار نمیفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت و فتنه سری از عالم معقولات
نتوان نگاشت و بنظر مراتب آداب چرا بحق موی بی بهره باید گماشت حیف کمالیکه به تیک نقصان
نه پیوندد و افسوس علمیکه بغیر و طرقه جهل نپیوندد غزل ای که غیر تک دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده * هیچ رنگی ندارد این در باگفتست انصاف نیست * زانکه
دریا از این عالم جدا فهمیده * گوش کو تا ز شرب از قرب او ناقوس پرست * زین سبب
لب کسی را اختراع افهمیده * قصر این دریا حقیقت درو بی هرزه تاز * فهم اینست دقیقه ست
تو نافهمیده * گر فهم کلیه بی حاصل نخوش آتش زده بکاوش خود ستا سی میروانیا برق
خانمان دیگران نشوی با بنیاسی بی کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مکارنا و بال
برهنه پایان نذر دی ارباب شطح را بر خلایق در انتقارت بستن آغوش شفقت واکردن ست
و اصحاب بنیک را بر هر دم بیدماغی بیهودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقی را از کار حی پرواز دو قرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل بسیار د
اگر کمال کارگاه وجود بیکار نیست از عدم سر بر آوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن خشکیست در خاک افسردن چه آفت بیکاشت در تخلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبائع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق متصور نیست بعبارت
ابدی مردن نمیکه تهیدش را در خون و آب فتوی بی اعتبار نیست بیروان را محو علم
در حیض خوردن وضو بی نماز است اگر چه محیط را کل نجاسات باحتمال پلیدی نمیر ساند
اما قطره هارا اندک تعفنی بول سی گرداند منقلب اسی رنگ ز خود رفته و بر دامن *

برآئینه تا غبار مفروش * چون کلفت شام چند باشی * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کی
چو کمند آه پیچیدی * دلگیری بلکت زانوش * هرچند چو شعله گرم تازی * با خار و خس ضعیف کم جوش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران مباز خاموش * نکته — لی مع الله وقت اشاره
کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر به بعد دوم مطلق و تمیز آیات
واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء مفهوم سامع احوال و افعال
و اقوال ازوست که از رمز تحقیق جبر بهم بخشیده اند و از دور یقین دماغی رسانیده حصول نشای
در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هرچند ظهور اوست ظهور
در نسق تکالیف تک عجیب [illegible] میکنند از بیخودی بر فع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن شاید [illegible] نهانیها از ترک حیا آزادگی می فروشند غافل که این مشت
خاک چه قدر [illegible] خورده تا نقش آدمی [illegible] بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار ضبط کوشیده
[illegible] تا شکل حباب [illegible] فلک [illegible] از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیکار اند *
[illegible] فروغ * طشت
خورشید [illegible] تا نگردند خاک
سجاده [illegible] نکته [illegible] اسرار [illegible] تامل
[illegible] و انکشاف اند [illegible] حصول [illegible] و عدم [illegible] ست
[illegible] ازین [illegible] اعتبار [illegible] حقیقت معنی و توفی ست
بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را با اشاره احدیت منسوب کرده اند و با سعادت ظهور این نتیجه از
شهادت اضافی عبارت [illegible] باهی حق [illegible] من ازل تا ابد هم *
السوی شمار التعین احدهم [illegible] یکتائی [illegible] خیال و دو جهان * جوشیده ست از میان [illegible]
[illegible] * اگر اعتبار [illegible] صورت [illegible] انجا حسن [illegible]
[illegible] الفعال [illegible] لفظ [illegible] لفظ التعنی ست
[illegible] چون [illegible] حسن یکتا [illegible] آنکه حقیقت بساط
[illegible] کیفیات مجاز [illegible] عناصر [illegible] تمکین
بحصول مرتبه [illegible] اعتبار نبات
[illegible] وضع [illegible] ذات حسی و انکشاف تا حصول

کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت بر هم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن و ادراک نام انجا میباید
آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت تمامی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن
مطرح تقید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب حقیقت ست بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
و انفعال رباعی در صومعه باید به تواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یکرنگی ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روی بینش برآوردن حساب خانه ببازار راست نیاید و عالم شهادت تصورکدهٔ غیب
نشاید هر فضا استلزام هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین کشاد هر چند با رنگ
جوشیم صفت تماشاست و هر قدر به تکلف کوشیم غنیمت خونبها گلفروشی بهار رنگینی ها دارد
و موج خیزی محیط طوفانهای نگار و مثنوی همین صید ست اگر دامی توان چید *
همین رنگ ست اگر چیزی توان دید * نگاه اینجا اگر بگشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دارد اینجا حسن اسرار * بهم مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در چمن زار
کماهی * بچشم شوق بستن بی نگاهی * تو اینجائی و از نیرنگ اهمال * بغفلت میتنی اینجا
پر و بال * شهادت بست چشم امتیازت * به غیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهر آرائی
خیال ست * بخلوت انجمن پائی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا کو * اگر زان سو
همه یار ست ما کو * محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس گره جنبشی داشت دامن باحرام
وارستگی بشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکردند قفل
از تماشا نه شکستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست ع یابیم اگر بجوشیم ساکنیم
اگر نخروشیم * مثنوی نگاه بی خبر و رنگ این چمن فانی * ز هر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * بعالمیکه عدم میدرد نقاب یقین * غنیمت ست رسد شبهه بعریانی * دران
بساط که نقشی نمی توان بستن * برای آینه مفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
به حکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان جز بهوای
نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقید بیچیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را بر خیز طبع یکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار تمهید زمزمه آشنائیست و اگر همه بر روی هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در شایدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهم زدن دو دست یک صداست و نتیجه تحریک دولت
یک مدعا دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دو بالا گردانید و طبیعت
تحقیق مایل بمطالعهٔ این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید * رباعی * هر چند تمیز کفر و دین معیوب نیست *
منظور اگر تو ئی همه محبوب نیست * گو کعبه و دیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آتشم مطلوب نیست *
الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی تنگ گنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی
قدرتهای نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریری نماید **واقعه** وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بی معرفتی که بدستی خرقهٔ امتیاز
شان برهم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشکی در دماغ بی مغز شان جسته با آن گشنیز
بیشه ستان حلال بی ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سنگ طینتی دامن عریانیش
خراشیدند بگمان افسردگی دست بر شعلهٔ زنهار بیز دندو بتوهم بی جوهری پا بی بر دم
ذوالفقار می گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و نعرهٔ رعدیت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین خرقه هیچ نیست بپوست خودها درافتید بمجرد حکم همه باهم
درافتادند و بچوب و خشت بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید
که همان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و همان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
نظم الحذر ای غافل از تنبیه بیچیدگان * ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو * هم بپای سجده باید بر در محراب رفت * کیمیاگر
دانشی گر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیری چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
دار ادب الفت پرست پیکر ست * آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت * غافلی
از چشم مردان بانخوت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بر شکر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتها روزی فقیر سامعه کلمات بیرنگی ابانش بود تا دریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار

ازانچه کیفیت مترنم غلغلهٔ هوش ست و آن قانون محفل حقیقت بیچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش ناگاه
بشارت نواے این زمزمه اش دریافت که پرده هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود
بحروف و صوتے پراگنده قانع مباش ناممکن ست که بشوق موزونے خامه جهدے بتراش که هیات
انسانی در کمال موزونے مصورست و هیکل بشرے بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر خیف باشد که
نغمه این محفل بسمع هیچ برابد و عبارت این نسخه بتقطیع مشوش نماید [illegible] هوش اگر باشد تامل پیشه [illegible]
دیر پا هیچ موضوعی بخلاف وضع خود محبوب نیست * در تنور بهار انچه الفت گل میکند * از رباب
و چنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی است بے خبر * نغمه شوقست چرا
با آگهی منسوب نیست * گر نوا انسانی نواے ساز موزونی چه شد * ناله نے چون صدا اے
گرم با دلکوب نیست * گفتگو [illegible] هرزه و آنگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو بیا خوب نیست

فصل آدمی بر سائر حیوانات اگر نطق محض باشد حیوان نیست در عالم اصطلاح خود
بے نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگے که دارد بهیچ نگردانده و آدمی در سلک نطق
بعلم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نواے حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات
کلام انسانے بقدر لطائف موزونی شهرت سبق اعتبار رتبه خواص از عوام کالانعام نسبت
بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگے و کوچکی صورت دیدن **مثنوی** آدمی قطره نسبت
و قطره نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر معنی آهنگے ست * دل محیط جهان
نیرنگی ست * عالمی شوخی نفس دارد * از سخن یاد نفس دارد * لیک موزونی نفس
دگرست * آن نفس نیست مطلع سحرست * فیض یاد رنگین چیست اوست * نوشها تابع
مغز ست او [illegible] اگر موزون نیست [illegible] * [illegible] از [illegible] و عوام * بر او [illegible]
و [illegible] ناموزون [illegible] و اگر [illegible] گذار * بقبول
قطره ندارد بار * خاک [illegible] * نفس خلق اگر [illegible]
[illegible] * رنگ [illegible] * [illegible]
رنگ * [illegible] ناموزون * سحر باشد این
[illegible] * [illegible] انسان
[illegible] * [illegible] انتخاب [illegible] *
رنگ موج و قطره شکست * [illegible] موزون [illegible] * هر که موزون نباشد انسان نیست

طلسم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نسخهٔ عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * بی تکلف حنا به چنگ نبست *
تا دلی خون نکرد رنگ نبست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال *
خویشتن باید از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بجمله کتاب که بی نیاز
نسخه ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کجا بجا که لوح محفوظ العبارت کمال موزونی منزل
ست و با بیعنی آیات کلام الله سبحانه ترتیب قوافی سجع منزه از شائبهٔ خلل انکار شورش
کلمات موزون طبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقهٔ فصاحت سیر ضلالت قد بالا
انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرای رموز حروفی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت که بنیاد ایان
زاویهٔ وجود را بلطف قوت آگاهی گردانیده نزله ایست از مائدهٔ انعام سخن گستران و
هر جنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چار سوی شهود را بسرمایهٔ غنا رسانیده رشحه ایست از ابر احسان
معنی پروران از اینجا متحقق ست که طبیعت موزون جادهٔ سر منزل آگاهیست و ناموزونی
غبار پراگندگی و گمراهی انجمن معرفت اسرار توجه گماشتن ست بکسب افکار چون طبیعت
به لطافت معانی وارسیده آیینه ادراک حقیقت الحقایق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله
حکم آشنایی جهان لطافت ست و امر محسوسی عالم نزاهت تا سر رشتهٔ فکری بدست آرند
و هوش بر اصل معنی گمارند که این سر رشتهٔ لطافت کدهٔ بیرنگی بسته است و بدامن سلسلهٔ شهود
عالم غیب پیوسته درک حقایق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقایق بی تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسی که طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پر خون دارد * تسخیر پری زاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشارهٔ آن کلمات هدایت سرشت این گرانقش یافتم که چندی از اشعار افکار سنن تیمناً بلوح
حافظه برنگارد فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمارد تا باین مژده هیمنت سواد نسخهٔ
حقایق روشن گردانی و از این ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در شناسی فی الحال
صفحه را انجمن چند گلستان آرزو مسطر کشیدم و خامه را بصریر هزار رنگ تمنا سجود آهنگ
گردانیدم سه شبانه روز نتیجهٔ یک زبان الهام ترجمان اندیشه می نگاشتم و هرچه میفهمیدم
بسرعتی تمام می نگاشتم پس از ادای هر مصرعه آن قدر به وار رفتار طبیعتش مسلسل میتراوید

که هر که در فهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی می دید که عنان بیان بسر رشته ارشاد باز میگشت
و مصرع تا نفس بر زبانش میگذشت وقت تامل عالمی را بغبار تغافل سر می داد تا بسمه از حصول
مدعا چشم می کشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بر هم میشگافت تا گوهری از محیط مقصود
بکنار وصول میبافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهی
این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسائی وضوح بیان لمعه صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فایده
ست مصلحت در تحریر نگنجید **نظم** ای لبهای معنی که از نا محرمیهای زبان * با همه شوخی
سقیم نفسهای راز ماند * وی پرها بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی
چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرت ها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجاب پرور
آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما زجهل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند *
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این زبان
حسرت تسلی خانه جمعیت ست * بی خیالی نیست آن آئینه گر پرداز ماند * نقش بی رنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هر چند بیدل اسباب
زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تفکرش شور از پرده خیال بنگیرد
و با آنکه بنای عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساعتی نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع
اندیشه رنگ میکده بر نریزد سوای آن اشعار حقایق شعار روزی بشب نشانی نسخه ای انجامید
که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه شوق نمیرسید اما هیچیکی از حاضران
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بران تعلیمات معنوی میگماشت **رباعی**
بیدل چقدر بر تو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت افروخته اند * ای شمع زبید تو تو اندیشه
گداخت * گویا به گداز دلت افروخته اند * **استفاده صحبت** سرخوشی صهبای خمستان
فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخه حقایق کون و فساد سر دریافت معنوی
شاه یکه آزاد شفقت مسلک اوانقیه رموز بی نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی *
عروج معنی ازطبعش نگارسی * چراغ فطرت از فیضش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

برافشانده پیش آهنگ قیدش * خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر مساس آلودگیهای تعین و مرآت بی‌رنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بسیط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری و قانون ربوبیت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری بفروغ جوهر خموشی چون نفس چراغ محفل خرابا تیان و بفیض طینت همواری چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان در فرق آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح سر خط افتادگی

نظم

ساز بهار الفت امکان برنگ آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیز یکی و با گوهر آبرو * با آفتاب لمعه با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینهٔ ادراک صفاکیشان و گفتگوی بلبلی هدایت اقتضائیش نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبهٔ آره آفتابکدهٔ سیر اتفاقی بود اد یم افسر زمین بسهیل نقش قدمش رائحهٔ سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش میمنت می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شگفتگی در طبع مستعدان مزرع وفاق می کاشت خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش نسخه بلاغت میگشود عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمهٔ توصیف چاره نبود خصوص مرزا قلندر که در هر بن موی زبانی داشت مرهون ستائش کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دو چار نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامت آرایدی بندبندش بال پروازی می‌کشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه پیش می افتاد

نظم

بهر استقبال نازش هر کجا می پیش رفت * تا بدهی با یدش چون بوی گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست * شاه بر می گردد آنجا گر همه درویش رفت * نخل می باید به تجدید ریشه می باید کشید * دستگاه ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت *

نثر

صحبت دانا در عالمیکه معمورهٔ سوادش بغبار غفلت ست عطیه ایست غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فرو نخش بکدورت نسیان تعلیمی لاریبی بهانهٔ به فکر تن پرور پیماهی ده است اندیشه با حصل زندگی کرامت دیابی را سخنی نبود بیستی افسرده است رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمع روشنی نتوان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبایع مژگان بهم نمیتوان آورد

اینجا سودا سے خبرش غیبت ورود باغ کمال و وسوسه حرص وحسد خسک پیراهن خیال
تا چشم موافقت با التفات طرف گشوده اند ابروی مردی که بدار بند ریخته است و تا لب بحدیث
موافقت باز کرده اند شیرازه اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوده
کلفت است و انتظارها پیش از جدائی بالیه یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه بهم و زیده
و همت جست وجوها مصروف حاصل نکرده بیرین تقدیر ع مجمعی که اتصال جمعیتی توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام بنیاد اندیشیده و نه بجمعی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن کمتر توان فهمید * غزل * در جهان خلق از هم گسسته * خلقتی ادیم
بانه را اضاف آدم از هم گسسته * بوی انسی در طراح دهر نتوان یافتن * انس که
این انجمن گو باش در عالم گسسته * با چنین موجی که عالم عرقه طوفان اوست * در جبین ها
مروت احتمال نم گسسته * بسکه هردم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم جدائی که خواهی
جمع کن مرهم گسسته * حرف تا منظور دل یک نقطه هم نیست و بس * معنی دلخواه اگر
نسخه باشد هم گسسته * از ازل این بیش و کم دارد خروش امر و نهی است * اینکه خواندم بیش بیش
است آنکه گفتم کم گسسته * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش هرگه راحون بوی گل پر در گوش
فشاندی و رنگ آمیزی بهار اقوالش باصره را چون جیرت در دیده تصور خوابانیدی هم دیده ها
نگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنو تکده آهنگهای غریبش وقتی در سیر دریای گنگ
که بعمق اندیشی حرف قطره ابش گشته بیهوش گردابی ست و از طوفان خیالی رشته موج جوش
خانه اندیشه سیلاب تصویر صفاهای آئینه دست از سلاست شستن و تخیل انبوهی
کشش حائل سیراب عافیت جستن کردن افزا شاهد او جوشش عروج نشاء عالی فطرتی دو
سرنگون تلاش نفس نزول با بر دن بسته انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
عروجی های عالم آسوده آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلب های نایاب
غوطه زده در یا نگاه بود از عمق حیرت خبر او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه *
سر کجا سپ سکتا لیش در تصور گل کند * از هجوم اشک بر مژگان کد و بند نگاه * دلو گردون
گر کشد از وی رایاتش رسن * تا قیامت بر نیارد از خفش عکس ماه * برگشته گران لنگری
اعتزام محبت رسیده بود دستگیر از اشارت دیر ایروی نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در راه نونی نمود
و از چهره تسلیم چون مالیدن از ناخن بریده کسی گشوده نگاه اینکه با شوبگاه وسط دریا

رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسه جز حرص بیار است مجز تهیدستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت گشود آتا عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود و غفلت بیدرد پیش
بران داشت که تهدید ملاحی آزارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند ناگاه از
کشتی برون جست و چون شکن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و غلغلهٔ
از هر طرف هنگامهٔ غریو آراست فرمودای بیخبر چون ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج زحمت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و با چشم مالیدنی
چون حباب از نظرها غائب گشت **نظم** ای بسا رستمدلی کز بی نیازیهای شوق *
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * وی بسا آیینه کز کسوت زنگار پیش * یوسف ما
به خلوتگاه چاه افتاده است * معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند * ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است * هر کجا گرد شکستی سر برآرد بی چشم * بی تامل بگذری آنجا
کلاه افتاده است * ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود * دیده های خلق بر غفلت
نگاه افتاده است * عالمی محمل بدوش و هم جولان میکند * نیست تا فهمد که منزل هم به ره
افتاده است * و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر تشنگان زلال حقایق
ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشادی میگشود و جمعیت غنچه های
الفاظ سرمایهٔ بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات کسان محیط بشر پیوسته
مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت * هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت
گر ز طرب خواندی در بام آشیان نغمه بود * در چمن گفتی بهار آیینه در دیوار داشت * بلبلی
نغمه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمودنا داری چنانکه موجب افسردگی بیکاری
مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هر گاه ضرورت راه
جاده ایست پیش پا افتاده و چون بینش نگری آیینهٔ از غبار شبهات ساده گشته برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کوتیست مانند طعمه و اثنینه و غیر آن از نفس سر خوشی اسباب
معیشت آفاق و برای ارباب باطن مفقودی مراتب آگهی مثل اعتبارات اسماء و شهود
عالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که هست نکیست * غیر اسباب نا امیدی نیست
شام او چشم بستن است از صبح * صبح از دم سپیدی نیست * آنچه از ساز ... عدم

در نواهر قدر شنیدنی نیست * می نماید سرابها از دور * چون بسر چشمه وارسید نیست *
بعد ازان فرمود حکایت گم کرده هوشی از جمادیت طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت
نگاهی بخواب بی تمیزی می فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
می انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی
پرواز تخیل انسوی عالم اوهامش بر دو وقت غفلت چون مژگان خوابانده اش در هم فشرد
غبار آئینهٔ هوش بر روشنضمیران عرضه داد و عقدهٔ رشتهٔ فکر تردداتی ناخن راند و اکشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع می شوند و روانه کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند گروهی چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مایل
قومی با این آتش مشرق بار و فرقه بروش آب شمال اند هرگاه اتفاق آسودگیها در یک
مقام صورت نه بندد چه گونه با یک سمت وقوع می پذیرد مثنوی نه همین عقل راست
سیر کمال * جهل هم میپذیری بخیال * واقفان عرض حال می بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع بی خبر مست ست * گرچه
نظاره سازش انداز نیست * مژه گبست تیر پرواز نیست * عالمی راست با هوا سروکار * سنگ هم
می پرد ببال شرار * خم و پیچ و محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هر گل
انجاست خفته در رنگی * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل از
گردنی کند طوفان * هیچ جا پای سعی در گل نیست * جاده هم بی سراغ منزل نیست *
از نواهای اعتبار مپرس * رنگها دیدی از بهار مپرس * دانا در جوابش دامن تبسمی در شکست
و ببال تحریک لبی نامهٔ تسلیمش بر بست بمضمون آنکه بساط زمین تخته نرد یست معلق بر روی
هوا و تخته و مهره چند رنگ بحرکت دران ریخته اگر این مهرها بیک جانب میل نمایند تخته بر میگردد
و بازیچهٔ عالم بهم نخورد در مکتب گفت و شنید که تکلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست
بحال هر قدر بیانی که مدعای سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و با وجود ادای
مطلب اگر نقاب کیفیتی از لطائف نیز مرتفع توان یافت بلاغت نظم به که شوخیها
[illegible] چیها نجید کسی * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی * شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست *
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی * میوه و نقل و ترشح هر یکی بارست و بس * لیک می باید
[illegible] افهمد کسی * تا بهر جا دو بیان ساز گردیده است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسی * مرادا صد مقصد ست اما اگر دل سپی برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسی * تمهید این
حکایت هم نقد معنی می شمرد و در راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بشئونیهای
غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشئون اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای
طبائع آهنگ یکجهتی پهلو گرداند و جستجوها مقاصد بفضای یکروئی بال توجه افشانند ناچار
مابقی جهات متعینه راه عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار نقشی پذیرد زیرا که
هر چه از سمت اعتبار اضداد یکسوست ناشنود ست و آنچه از شما مخالفت اوهام مجرد ست
غیر موجود **نظم** بزم امکان بجز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد وهم با چراغان گرده
است افلاک نیست * امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و
پاک نیست * ساغر سرشار اگر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک
نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جاده کانش تخم شد تریاک نیست *
پس چه باشد در ترتیب جهات مختلف * وان جهت ها بی جنون با گریبان چاک نیست *
شعله را جز الفت افسردن و اسوختن انشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپید فتراک نیست *
شوخی سودا شب خون دماغ فطرت ست * ورنه صهبای که ما داریم جز در تاک نیست *
واقعه وقتی از عالم تسلی طبع سائل سخنی غریب در میان آمده بود و صورت تقریرش
درین مقام مناسب نمود در سفر راه باباحسین ابدال یکی از برهمنان با فقیر بیدل اتفاق رفاقت
داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقاد می کاشت تا روزی تحقیق
معنی قبله خمیدن افسش زنار گسیخت و سبحه وار سی عقدهٔ عجب برون ریخت که شنیده ایم
جمعی از جناب افصح دبستان کائنات ابلغ مائدهٔ اسماء و صفات خمیازهٔ صبح بهار از بست
انشاء و دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه وآله وسلم سوالت نمودند که مشاهدهٔ استقبال
نتائج جمال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت
صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمود در یک فرد برهم زدن آن نقاب
مرتفع ست و آن خیال واقع **نظم** بوهم اهل غفلت هوش ها * ز سستی فریب ابد خورده
است * ندانسته کاین گرمی شعله وهم * چو خون تار از آن گرد و افسرده است * دو عالم
چو اشک از نظر می چکد * همه گر خمره دامن افشرده است * بود گردم نقد این تار و ان *
نفس هر قدم هیچ نشمرده است * چو خورشید تا چشم بر هم زنیم * جهان را سیاهی فرو برده است *

بهمین تقدیر هر ذره‌ای هزار نوبت فرو بر هم می‌آید و انتظار آن جلوه‌ها نهان در میان است و شبی هزار
نفس پیش پرده می‌گشاید و غبار آن سحر پیچان سر نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزی چراغان این انجمن از آئینه تغیر موجودات اوضاع روشن است و
از صفحه تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق در زمان
حال مابعد نریزند و غبار انفاس گذشته پرده‌های خیال نفس آینده نه بیزند در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط باقتضای هر طبعی لاحق و در محاسبه اعمال خیر و شر حساب
رنجیت و انفعال بر ذمه هر طبیعتی باقی ـ نظم ـ درین وادی اگر از خار پای رفته غافل
دم دیگر بیاد او قدم پیش پا می‌آید * نمی‌گر غنچه همدوش پرواز گل شمعی * سحر جوش تصورها
بهار از ناپیش می‌آید * ز بس تنگی بهم افشرده است اجزای امکان را * جهان ماضی باستقبال
هر دل ایش می‌آید * ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن * که هر جا رفتم از خود رنگها پیش
می‌آید * تغافل را سر و برگ تماشا کرده‌ام بیدل * فراموشی زهر چیزم بخاطر پیش می‌آید *
اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل نخستین پالیستن تمهید مراتب
در وجه فائده میکاشت پیدا است که سائلان سمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخه
حال نخوانده‌اند و ریشه یاران وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخمور سواد استقبال دماغ اندیشه
نمی‌خراشد و هوشی که از تخیل آن دور نشاء رسانده گردش این شاغرش جرعه یقین
نمی‌چشاند ـ غزل ـ خراب کعبه تحقیق سنگ و گل نمیدانند * بهر جا میروند از خود برون
دل نمیدانند * خیال این و آن جا تنگ نجد در دل مجنون * بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیدانند * چه افسون است یا رب چشم بندیهای الفت را * که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیدانند *
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی‌آید * یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیدانند * بیابان مرگ
اوهام است خلق از دور بینیها * چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیدانند * چه اینجائی چه انجائی
چه امروزی چه فردائی * چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیدانند * اگر فی الحقیقت همین
تجدد امثال مختصر است تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطا فهمی افسانه
ابهام تلمیح نمیگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت است وضوح تقریر خالی از احیائی
[illegible] عدم و صنیان عبرتکده وجود بتوهم کج نظری رخصت انتظار نکشید ـ رباعی ـ

بینا مشکل که رنج کوران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
حیف است که پامالی موران خواهد * و در کتب عقائد تا طلوع آفتاب روز جزا بتعیین مدتی وابسته
است و بهمین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش واشمارد جوشش
طوفان معهود مهر از شعور طبیعت آفاق برآرد یعنی چهار و در سیکده اصطلاح ما که آن را جگ می نامند
اگر هزار نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزه عمر برهما نقاب از روی تحقیق
برافگند و هرگاه برین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد
گیر و دار محفل کون فی بساط اعتبار در نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار بیک قلم باطل
گردد و باز از اقتضای تسلسل دور فطرت برهمای دیگر بامور ایجاد عالم بپردازد و بحکم
نفی تعطیلی سر رشته کار قدرت آثار فلک و عناصر بفرض دوائر پیوند و افسردگیهای دماغ
اوهام بآماده تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ باغوش پرواز تصرف کوشد
مثنوی شخص ما را لباس بسیار است * لیک هم تیر جلوه در کار است * خط این جام را
سر و پا نیست * همه دور است نشاء پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات
حضرت خیر الانام است دیگر شمه لطافت فصاحت افهام قواعدش که خواص و عوام صفای
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته هر چه غنیش علم او اگر سالے
کلی برافراشته بحسب جامعیت لطائف نه حقیقی مرغ اجمال را از اطلاق گنشش پایاسے
بدر رسیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن اینجاست
معنی الاعراض لا یبقی زمانین سر خط تسلیم اشارتست و مضمون یوم ینفخ فی الصور از
مقیمان پرده عبارت **قطعه** چه داغی که رمزدان یا چون نداری گوش گدا بی * که کار
خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم * چه حاصل
سایه را از خانه خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی * نه چیند
خاک پایان سپهر از سعی بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل امر مرکب و بسیط است
یعنی از خشک ذرات کون تا قدر کان برهمن دن لبش محیط ابر اسیر تیه توجب رالبشن میخوانند
و عقل کل را برهما میدانند اصل معتقدات شان نیست که میگویند طول عمر برهما با آن همه
درازی در فرصت بچشم زدن لبش سیاه است و افسانه رشته های امالش به فراهم آوردن
این یک گره کوتاه تا مژه او خط کشیده است صفحه این برقم نیستی رسیده و تا خانه او شق و لرزیده است

خط و خال این به نقوش موهومی انجامیده زیرا که عقل کل آیینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقش‌بند صور و اشکال موجودات و بواسطه تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز
احوال و اشکال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی گمارد و با غماض این تماشا
نظر برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردلیست بعالم موهومی پیوسته و بنیای اعتبارش
رنگی در بغل در شکست فرصت کمین بهانه ایست تا به محیط ناپیدائی غوطه زند و زورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بها چه چیدن لب باطل رنگ وجود دریا زند
و تغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نماهای کار در بینوائیهای نفس به نفس و زدیدن مضطرب
وابسته است و نارسائیهای آهنگ بگسیختن رشته‌ها پیوسته مقطع در طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو * شغل جهت یا گردش نیست ماه و سال کو * جلوه او رنگ به
روی خیالی بسته است * ورنه در آیینه موهوم امتثال کو * رونق جنسی ایم و از خود میرویم *
گرد و دار سایه او بارش چه و اقبال کو * دستگاه ما همه سرمایگان عشق ست و بس * ذره گر
بر خود طپید جز آفتابش بال کو * گفت بگوئی موج غیر از شوق دریا باطل ست * حیرتی گر از خود
شنیدی سیلی زبانت لال کو * بر متوهمان دقیقه ذوق ادراک مخفی مباد که دانایان هر
طریقه را و بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیر لیست و محققان هر طائفه را و توضیح معانی
ما فی الضمیر جهت افهام تفسیری مدرکی که مراد این قوم آنست که طول زبان توجه
عقل در ایجاد نارسائیهای تحیر کده امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورت خانه اشکال
الوان هرگاه در جنب عظمت تشخص وجوب مقدار تخمین اندیشه پیش حرکت عمر کافی نشود
دگر در عالمیکه هزار ازل و ابد امکانی نگه توهمی ازرد از این فرصت با چه تعبیر
توان نمود قطعه خیالی میسکند شوخی کدام اظهار و کو هستی * سنجد این نقشها در خامه
نقاش چه دارد * شرر در سنگ سیر قصه‌ای اندر تاک می جوشد * تحیر رشته ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پرده اعتقاد شش
در پیش بیان پیوست رنگ شعله اعتراض ناچار بخاک سکوت نشست و صحبتی چند زنگار
شکوک و اوهامش بصفای معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آیینه باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانه عمر بیجا داشت بید باغهای فرصت
تحریر به سر چشم زدن لغزش واگذاشت غزل اداهای پخته گوئی درس سر خامی نمیباشد *

ـــے این فتنه در سر شیشه وجاے نمیباشد* ذره دورست خلاق از انجا اشت شمع گیـــــــے و گر
بی چکس را الفرش نگاـــے نمیباشد* بیا انجا که صافی نیست در مرات تقریرش* همه گر ..ـــــل
نگوئی غیر سیماـــے نمیباشد* فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه* بتسبیح و سجده ما سفو م
دستهاـــے نمیباشد* بساـــے صید نیرنگست این افسون نیرنگـــے* سخن سحرست و بیگدانه
دو اـــے نمیباشد* القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت خویش بیش از ان
بود که گمان را به پیشه‌اشیوان ستود تا زبان شکرواـــے تا سر پا به عجز انداز حصر پیشه
و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهر نا بیانی پروانه صفیـــے و لیم همیـــم
تابستانی که نقش کارگاه تصور دنبال حرارتش آئینه نمود میکداخت و پیکر شخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل بیاخت از شررکاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
برمے کند جز جیرباـــے شعله نمیرسید و هرچند رطوبت آب از حباب پوست می افکند سپان
برپیشتر آتش مے غلطید پر قوبر شیشه چپان گردش ازراـــے دور محمل شوق آراسته بود
و سراپاـــے خود چون شمع از عرق آتشین پیراسته بهارکرداحقیقت گل و شبنم از نقاب بیشتر
نمودار و یاقوت داربشتہ آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلبه انتظار این ستمدیده
نزول رحمت سرـــے کشیده و زاویه اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانیده
شبنمی عرق با شعله رنگش هم آغوش* حباب چشمه خورشید گل جوش* حیا چون گوهر
در بر گرفته* عرق آئینه در گوهر گرفته* زسر جوش تماشائی حیاست* بهر عضوش عرق آئینه
درو ست* رطوبت آب حسن عرق ریز* نگه چون موج در گوهر گران خیز* بصفش
در تصورگاه تقریر* نفس را آب گردیدن عنان گیر* چراغان خیال برق بارـــے* نهان
مطلق عنان بسته نیازی* سراپایش چکیده نهای دل بود* شکست صافی مینای دل بود
حیرت پرست شیوه بندگی بهواداری اقدام خدمت هرچه پرداشت و تو چیهی آن گلزار
شبنم بهار کرد اشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط خیاـــے
بهارش آئینه گے اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف بترشح آستینـــے سازیهایات
برخاسته و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوش رحمت بساط تبسم آراسته گرلـــے
نشاء یاساـــے اخلاص مخمر بیداری رشته فطرت معانی قاست آ. . . . . از سیولامی رشته اوست
پیکرـــے بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استعداد معانی نماید و آئینه حق نگاهان

از درک ما هیتش بر محیط ابرو آغوش کشاید **قطعه** ای نوای درد دل نومید افسردن
مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سرشک ناتوان چندی دگر با جیب
کوش * مایه است چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته
است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با آهنگ وحدت آشیانی مهیای
ریختن بال و پر هم و بذوق پروای بی نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها، در کمال شکست
وحیلتها با نهایت بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفید احوالت این ست که چندی
برین ابیات تحقیق آیات تأمل گماری و به فهم لطائفش همت بلیغ لازم تفکر شماری امید که
معلم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستنت مفتوح
نماید بارے باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعوریست باین
بهانه ذکر خاموشان پردهٔ عدم مفت مشاهدهٔ حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که
بزبان ارشاد بیان ادا فرمود **مولوی معنوی** **نظم** این توئی ظاهر که پنداری
توئی * هست اندر توئی تو از بی توئی * او توست اما نه این تو که همین ست * آن توئی کان
برتر از ما و منی ست * توئی تو در دیگری آید دفین * من غلام مرد خود بین چنین * الحاصل
ترحم آن خضر وادی توفیق بنوید این غنایم طریق هدایت پیمود و توجه آن سروش عالم فضل
بمژده این کرامتم درس نوازش فرمود بمواظبت حضورش سبق حیرتی به کمال رساندم و
بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گرداندم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل
نیرنگ به چار سوی بساط پنج نقد اعتبار دوی باخت و آن یکه تازه عرصهٔ خیال از غبار
انقیاد شش جهت بیرون تاخت **غزل** مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام
ناله که در پرده اش نمی جوشند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * ز خجلت مژه واکردن
تو در پوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل همچنان خاموشند * هنوز
زحمت مستی تو می کشند بخاک * تو تازه بار تملق نرسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پری
صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانهٔ هوشند **استفادهٔ صحبت** نهنگ طوفان آشام
محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل فشار فضل معنوی
شاه فاضل **نظم** زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان
عرفان رنگ یکتائی * قدح شوق و شرابش بی نیازی نشئهٔ استغنا * گلش آغوش ۴۰

سنجی پروانهالش اوج رعنائی * به گلزار تماشایش عیان رنگ مستوری * به بزم خامشیهالش بیان
رهنمائی * تباهی سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق الهی و غلغلهٔ دوام فقرش مرکوب
پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی * آزادگی در سر پنجهٔ هوس مجنون سلسلهٔ اسیری و وارستگی سراپایش
مفتون هوای تعلق پذیری * خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان
مستور و با کمال بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش ضرور برق عریان
تیغش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سریش آفتاب عالم تفرید * نظم * از دامنگاه انجمن وهم
جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان فشانده * طرف کله
ز رنگ دو عالم شکسته * شخص گفتگو را تیغ زبانش متهدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را
بمقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه رو نورد جادهٔ سلامت و
قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه
زانوی دریچهٔ تفکر روی دلکش مقابل محراب ابرو * مثنوی * تماشائی بزم نیرنگ دل *
طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج سعی گسسته * بفتراک دل بسته پست و بلند *
جهان گوشهٔ طرف دامان او * فلک تکمه ای از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق
شهود جهان حضور * چو پرگار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * مستی
آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طرهٔ
خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم تکلم رموز قطره شکافت
زورق هوش سامعان از فلک فهم سراغ ساحل بیافتن نفرسی داشت از سنجیدگیها
مواعظ دلپسند سبحه تراز سلک جواهر منظوم و قطعی بسبط معانی بلند روشن تر از نثر مراتب
نجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید
و نوائی از سازش سر نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خودداری
نگشاید * غزل * گوش بیدوخت که یارب چه شرر پرواز نیست * هوش بیرفت ز خود
کاین چه قیامت ساز نیست * شوق می گفت سحر در بازست اینجا * مفت جولان نگه گرمهٔ
مژگان تاز نیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک وا ماندهٔ تکلیف فلک پرواز نیست *
بی اثر نیست حضور سخن اهل الله * بکمال تو بس است آنچه درینها باز نیست * کیست از
ذکر حق آئینه بحیرت ندهد * حرف این طائفه سحر بیان اعجاز نیست * بحسب ضابطهٔ معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوری می‌افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات
اتفاق ملازمتش دست بهم می‌داد فقیر از شگفتگیهای بهارستان سخنش شاد و میبالید که بقدر
جوش بهار آئینهٔ تصویرش نتوان چید و از کیفیت گلگشتش نشاء ساخته اندوخته که بهزار دور ساغر
گرد تلاشش نتوان گردید هنگام باریافتن حضور میرزا بهوش می‌بود تا لب اسرار
طرازش چه طراز دهد بهمه تن گوش می‌گردیدم تا زبان حقایق آشنایش چه آغاز دهد

نظم

یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر فقره واکردنی تمهید صد آغوش بود *
تا چه پرداز تغافل بوبهم داشت چشم * تا چه فرماید جسم عضو عضوم گوش بود *

از آنجا که جذبه مغناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر است و نجابت داعی اشتیاق شکست آرزو
تعلیم معلم اشفاق شفی ریاضتی از فواید ارشاد می‌گشود و فهم قاصر بیدل را برسائیها
می‌ستود می‌فرمود کاوش مشکل توسل تحرف با توجه نماید تا از قید تحیر رسته برآیم و چون
توفیق ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی واکشائیم عالم از رشتهای طبایع گره بسته است
آنچه لب بر می‌آرد بلکه بی‌بار می‌گردد و آنچه شوق می‌گشاید انفعال می‌خورد
وانچه لیکه کدورت وصلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی که در سخن نگردد کرا است و
بی‌نظیرا آئینه که بقبض تقابلش نفس تیره سیاه کاری می‌پرستد کجاست گر کلفت ناقبولیها
سخن را در خاک می‌نشاند و عرق خجلت بی‌اثریها ناله را داغ انشا می‌نماید اگر ابهام
خلایق جاده گیجی نمی‌پیمود خاموشی را بر سخن ترجیح می‌نمود و اگر اعتراض بر طبایع مخالفت
می‌گماشت عزلت به صحبت تفضیلی داشت شکایت این دو تا نگارها به پرده والم این
اندوه بر که باید شمرد

نظم

عندلیبی بهم نواست دگر * شکوه سر کرد کاسه نوا پیدا *
شور زاغم درین چمن یار است * گفتند خاموش زاغ بیباکست * عالم از جنس این
خروش پرست * از نواهای هرزه گوش پر است * تجربه‌کاران امتحان گاه طلوع حقایق اند
که خامه تقدیر بر صفحه‌ها هر حاجب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی‌نیازی
در حدیقه طبع هر شخص نهالی ندرتی کاشته بعضی از آن جواهر اند که دلهای حاضران را
بصحبت شان بی اختیار حزن در می‌گیرد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستعدان
از مشاهده شان جز نشاء سرور نمی‌پذیرد یکی از دلایل کمال هر فن تصرفست در مزاج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری بموضع خود بفعل آوردن از اینجاست که محاذی

شیشه‌های چراغ بهر صورت انگشت شمعی است افروخته و مقابل شعاع آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی
بسر دوخته در تسلیها با دو تجمل بادبان قماش خواب مژگان‌ها تا گزیر تبسم پیچیدن
دو را و باید بسر سایان پردهٔ شب نظاره‌های اختیار نفس و رسیدن دویدن چون
درین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستان را
هم نصیبهٔ اشیا نصیب گذارد و در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بر دلهای تافت که در
نهایت لمعه از آن تصور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ جبهتش تمثال حقیقتی بر طبایع
نکشوده نمی‌گردید و اوقات دیگر حجاب توهم نیز نقاب نمی‌کشود از آنجمله بیتی چند
که بحکم معنی ایمایش از پردهٔ خیال بیدل حیران پرواز رنگ و بو داشت در ضمن اشعاریکه
موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طایفه چه مقدار
کلید بستگیهای دل است و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل. نظم
ریشه با آب چه سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صافدلان
جوهر اکسیر غناست * بی صدف قطره محال است که گوهر گردد * آئینهٔ خورشید جلالش آنقدر
مشرب پرده کیفیات [illegible] خواطر بود که تا نبض نفس بتحریک معنی مایل گردد چون نگاه مضمون
سواد [illegible] قمیش واضح و تا تحمیل نگاهی بجنبش مژگان توجه نماید چون
[illegible] شاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحریر یافته
است و ازین عالم نسخه با استغراق شیرازهٔ اندیشه واقعه در فشار آباد عالم خمار
پرده‌های خمر هوش پیمانهٔ عشق گیست و هر دانه قدح با نشئه که ساغر لذتی با عصارهٔ خرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجالتی است از جبهه تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفایش زلال چشمه
حیوان بادی ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش [illegible] جز چهل نیم سبوی هر گاه تجرع آن
می پرداخت بیک دم سبوها می کشید و اگر همه خمخانه‌ها پیش می کشیدند تا سر نمی کرد
می آرمید. شعر: مستی شیشه بازار جگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به بنای جرعه ساغر طرح [illegible] انداختند
و بسر خوشیهای نشئهٔ اعتقاد کردن [illegible] اقدام آن [illegible] شوقش
پیمانه‌ها چون دولاب از گردش [illegible] قطره واری [illegible] ها

یکسر اشک عنان گسسته بود و حیرت گوهرهای فرجوش جگر آتش میگداخت و حسرت شگفتگیهای
طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون نمی از سینه تا گریبان
سرشار بود و از امتلا چون مینا از گلویش نم داد و هر چند با ظرفی حسرت حبابی تاب دریاکشی
همتش نداشت شوق بشرب پیمان هر طلب پیمایش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون
نفس موج زده و از جوش نمی نشست و بجهر موج نفس احرام طلب تازه نقش می بست

شعر
آنها که جرعه ازل دیوانه میکشند * خمخانه با بگردش پیمانه میکشند * سرتا قدم
و داغ شکسته چون حباب * دریا بجام همت دانه میکشند * بمشاهده کیفیت حال خیال
بیخبری تأمل اصلاح اندیش گشت تا جرأت التماس دستی بدامن گستاخی زد و نقش
عیبی در سر راه عرض افگند باید آنکه اگر لحظه تانی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید
و زندگی نفسی راست نماید بچه و اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و نتیجه پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل می خواهد توقف انتظار
فرصتی که در میان نیست از بیشعوری ست و تکیه بر بدستی که پیر لیست از بیحضوری

قطعه
چون شعر بیاده از خویش رفته ایم * ما را ازین بهار نگار چیده است * گل جام
خود عبث آشکستن سه ده * صاف طرب لشیشه رنگ پریده است * پرواز نشا و در قفس مینا
از شکسته بالان خجالت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر پوار کلفت بیدست
و پائی در کمینگاه بهانه جوئی همانقدر با کلفت زندگی باید ساخت که وسیله خیالی از دوش
توان انداخت

رباعی
وحشت عاشق پرافشان سرانجامی دگرست * کاغذ آتش زده
طاوس باغی دیگرست * سعی نامحصر وقت بزم آرائی شوق فناست * بیخودیهای شرر
برق چراغی دیگرست * تا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار نیرنگی برآمده بتکلف معارف
آرائی تا کی دفتر اثبات وحدت باید کشود و بتصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات
توان نمود پرده تخیل هر قفع نگرد دیگر بسعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند
نگرید گنجاین آب بقا

قطعه
در قید جسم دل را نشو و نما محالست * گنج ست دانه ما از خاک اگر
برآید * صد گل بهار دارد این غنچه در شگفتن * صبحی ست زین گریبان یک چاک اگر برآید * پیچ و
خم نفسها دام ره ست بسمل * می نشاست اما از تاک اگر برآید * کاش بعلت هر خوار
نسیم تا آهنگ اوهام چاپی توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی خاک گردیم تا از نیم آلایش هستی

داهی توانیم افسرد خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست و تهمت آلودگی ساکن آینه
عکس نمای بقا رباعی تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجای
خویش ست * بی قطع نفس منزل آسایش کو * تار باقی ست رفتنی در پیش ست * الحاصل
امواج محیط اکرامش را تلاطم بیکران بود حباب فطرت بیدل بقطره وار قناعت نمود و
صبح بهار بهار آئینش شگفتگیهای بی پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق
گلی میگاشت

غزل

گفتی بنوشتی سخنی دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست
رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا قطرهٔ اشک ست * آن فرصت خرفیکه و بد دست بهم کو * از منتظر
وصل مپرس شوخی پرواز * مژگان چو سحرگان نرسد طاقت رم کو * بگذار که باشم نگه چشم تحیر *
چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو *

استفادهٔ صحبت شخص دلاوری

مصحف آیهٔ ظفر گلشن آلی بهار قلزم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی مژدهٔ رنگینی بهار
فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر مرزا قلندر

نظم

بیابان شجاعت را
پلنگی * محیط استقامت را نهنگی * ز بزم آرایش در دیدهٔ جنگ * همی غلطید هوش از پریدن
شمع * بر زمی گر نهیب او کند گرد * در آتش آب فرد و زهرهٔ مرد * سخن را وصف زورش گردید
دست * شود کهسارش از ضرب المثل پست * چو شمشیرش ز خون پردلان قوت * سراپایش
جگر چون کان یاقوت * پیل تنی را بمناسبت هیاتش کمال برخود بالیدن شگرفی را
به آئینه داری هیئتش جمال بر خویش نازیدن جهت زورمندان اندیشهٔ باستقامت بازویش
قوی و فهم وقت پسندان بادراک دقیقهٔ فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنی
سیاه نقاب و با کمال لطائف سلوک تهور قبا تیغ مریخ را بمهابت لمعهٔ خنجرش از فلک نیجم
نیام جستن و شیشهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون
قوس قزح از گوشش آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بقربال زخمها بیخته در معرکهٔ بی پروائی
از رهش بگشاد آغوشی حلقه های مسام و در صفت بیبای کی سپرش سینهٔ صافی آئینهٔ انتقام

حلقهٔ زه بگیر چشمی جمال مدعا در نظر ترکش بر سینه لبریز آه اجابت اثر

نظم

امام صف
پردلان و نما * غرور شجاعت شکوه سخا * خط جامع نسخهٔ قال و حال * فروغ کمال انتخاب
جمال * چو معنی ز هر لفظ جوشیده لیش * چو الفت ز هر دل خروشیده لیش * نفس عجز نوا سنجی
بتوصیف توانائیش می پرداز دیهای متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی میچینا و تقریر نوا نی

ذکر مرزا قلندر عم مصنف ۱۲

تعمیر چه پشتی اعانتش می نازد بنیاد استقامت تحریر لرزا لغزش قلم بینا در معرکه زورآزمائیها
ریسمان موی فرس که موضوع تخیل پای شتران بیابان نشد بقد آدم در زمین فرو می برد
و صد پیچ و تاب استحکام ریشهٔ نخل در قبضهٔ خاکش می افشرد به یک حمله چون مو از خمیرش
برمی آورد و یا از هم می گسیخت و بر باد صحبت اگر بزار خستهٔ زرد آلو و امثال آن فراهم آمد
که راه تدبیرش سنگ نتوان گشود به فشار سر انگشت مغز با پیش باران می ریخت گچی
اگر خستی از اشیای آهنی که هموارش با تپک و سندان سنگی دشواری نمود بقوت دست
پولادتاب اصلاح می نمود و شیر را به مصافحه اش بند دست از الفت پنجه ها بیگانه و ببر را به معانقه اش
استخوان سینه بر لشتم اختلاط آشنا نشد نظم تهمتن نشئه پر زوری که بخت ناتوانیها*
ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانیها* اگر از قهر بر بازار ستان دست قدرت بازد * ز گرمی چون
پیچ و تاب از تیر بردارد کمانیها* بجز گردون نسی نرم به طبعش درشتیها* بغیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیها* دم پیری که از غیبات طبعش نفس راند* تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها* نعره اش صدمه داشت که به کوه صدا آئین خروش می پیچید و عطسه اش
صوتی که به فریاد یک عالم گوش کر می رسید و زلزلهٔ غلغلش اجزای زمین را تا گریبان
بر خویش لرزیدن و با شکوه خشمش گوش رعد را بیچارگی در سینه دزدیدن [illegible] کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار گم کردی هرگاه تندش خود را غباری [illegible]
می دید چون باد به دوشش برمی گرفت و به ذوق بی پروائی می خرامید پنهان در
خرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیلاب [illegible] پیش پا به خود [illegible] اگر ناقه با [illegible] زانوی ناتوانی
در می آید به فیل زوری [illegible] بیرون می برد با طاعت سر پنجه دلیرش بختیان [illegible] با
واشتران گسیخته مهار سراپا ناصیهٔ تسلیم و همت [illegible] زانوی انکسار و بدست اندازی [illegible]
سپهرش اسپان به نعل [illegible] گوسفندان [illegible] اگر گوش خوابانده [illegible] بگوش [illegible] وار
لگد افشانده و خبر با شیوهٔ [illegible] گنبد [illegible] گردن
افراخت و با هر سپاهی که از معاونت [illegible] سپر انداخت پایه زبردستیهاش
از عروج تخیل بر راست بیان [illegible] استقامت
واستان دارد خامهٔ [illegible] هم [illegible]
فتوق [illegible] تواند چید [illegible] مقابل این جنس جوهر عرض تفصیل [illegible] توان بالید

مثنوی ز جرئش صد اکوه سنگین بنا * به باد دمش نفسها دم اژدها * به تقویتش قطره سیلاب جوش *
به جمعیتش نقطه دفتر خروش * بنازد شجاعت به نیروی او * ببالد تهور ز بازوی او *

واقعه توبی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پالیش از وضع استقامت بگردید و هم ساق شکستگی بگرد دشمنان کشید فی اطلاع همدستان عرصه اتفاق فی الحال استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینه موج گردانید با کمانی بازوهای تیرکشش بهم بسته سرگرم پیکار بگردید چنان سه شبانه روز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سوار و پیاده اقسام مراتب تلاش پلیش از زبان تندرستی پیش می برد و بعد از وقوع صورت فتح جگرداران معرکه دلاوری معنی استقلالش وارسیدند و بانصاف حق استقامت در پیش پالیش پشت دست بر زمین رسانیدند نظم بیا کی کن شکیب مردانیست * سر بر کف گیر سیب مردانیست * حیف ست چو زن بر کف گلگون نازی * خون کرد و پوش زیب مردانیست * بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی می داد دیده امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وانمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل زورمندی می زد قوت انصاف پس خبری این پهلوان صفدرش نمی ستود ز فرصه بیان واقعه اش مبالغه سازیهای توانان و پله عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان هم فقیر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غبار از کینه همتش دستگاه کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی بر داشته بود اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینه انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه بصورت نما و پیمانه دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن نیرنگهای همت دو چار معلمش نه پسندید تا سنگ سبک طفلی رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل لبتانش نشناخت تا احتیاج سبق بدوزانوی تلمذش ننشاند با آنکه امی بود موزونی چون سرو قد طبیعتش می بالید و رنگینی چون بهار سر و از قلمش می بالید اصحاب عبارت را باصلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب اشارت را با دراک معارف نفس کمندش معراج حقیقت آشنائی رنگینی الفاظ گلشن آثار فیوضش شگفتگی نثار بهار و بلندی مضامین از رتبه اقبال تحسینش صاحب طالع استغنا [illegible] تسکین شعله داغ آشنایان سوخته خیالی هوس و به ایما [illegible] چمن رنگ باختگان گداخته هوای [illegible] نظم حیا موج کیفیت [illegible]

وفا نشئهٔ حیرت ساغرش * مروت صفاخیز مرآت او * جوانمردی آئینهٔ ذات او * کمالات فیض سعی
کسبش حصول * حقائق بهان سنی بیانش وصول * نگه دیده بر حرف انگشت سا * ز معنی
چو معنی بحرف آشنا * سخن چون نیرنگ موزونیش * معانی اسیر فلاطونیش * به فیض ازل
محرم هر کلام * ولی امّی از کسب فضل عوام * فضائل ز ادراک او خوشه چین * زهی امّت
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طبیعتش یکی آنکه در سایه اش حرکت از عقبای عقرب
رسیدی و طاقت رفتارش بطپیدن ترنج کشیدی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی
ناچار بسوراخ بهم خزیدی و و هم قفلهای آهنی باشارهٔ سبابهٔ اش از گشایش چاره
نداشت و پیش از آنکه باقبال مساس راه آغوش بگشاید در بستگی می گذاشت از حقیقت
این دو اسرار می فرمود که مقدمهٔ نخستین ازلی ست و کیفیت ثانی عملی ایامی بذوق مجاهده
پنج سال متواتر سامان ستون گذار ریاضت می کشیدم و بمواظبت اسم فتاح جبر مدّ
تسلسل می چشیدم بکیفیتی که چون پیمانهٔ هفتهٔ ایام بدور شب هفتم می انجامید اختیار یک قدح
شیر صبوحی خمار تسلی می گردید گل کردن این نشا اثری ست از نتائج آن خمار و
شگفتگی این بهار ثمری از فوائد همان انتظار **نظم** ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * درینجا هر که سر در رشته می دزدد گهر دارد * فلک صید کمند سست اگر باجز برون آئی *
مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد * و از غرائب احوال طبیعتش در غلبهٔ تب محرق بیش از
بیست صد مثقال روغن گاو یکباره در کشیدن شربت صحت میدانست و در آشوب درد چشم
آئینهٔ دیده به فلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب تر آنکه بی این آب شعلهٔ تپش
فرو نمی نشست و بی آن سرمایهٔ غبار چشمش بار زحمت نمی بست **غزل** نه تنها از قدح مستی
و از گل رنگ می جوشد * نوای محفل قدرت هزار آهنگ می جوشد * بجا وا تا ندرت زیر قدم
صد دشت گهر دارد * اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ می جوشد * جهان را بی تامل کرده نظاره
ازین غافل * که این حیرت فضا از سینه های تنگ می جوشد * درین صحرا که یکسر بال طاوس ست
اجزا الیش * غباری گر بخود بالد همان نیرنگ می جوشد * با آنکه یک هفته غذای جوانان
کفایت اندازهٔ معمورش نکردی و یک ماهه راتب پهلوانان مقدار یک حضرش بجا نمی آورد
هفته ها گذشتی که چون به سکال بخوردن پهلوی خود پرداختی و رنگ یاقوت با شراب
چشمه [illegible] در ساختی و چون پیکر خیال با غذا ایش سیل اختلاطی منظور نظر و چون ساغر تصویر

باشیره اش ذوق ارتباطی محسوس اثر به نیک شیوهٔ قناعت نام سرچشمهٔ خورشید بروی کمان
آن آبش راه خشک لبی نزند و ناموس طریقهٔ بی‌نیازی مقابل آئینهٔ نگشتی تا خیال نان کشش
تماشای تغافل نشکند با اینهمه مشق خودشکنی ساختی چون موج از تردد تیهٔ آسودگی آئین آشنا به
سوار بی جهان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زا بیداد
همت بخلوت پرستی بگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چله تردید در خانه برمی آرند مثنوی
اگر زن نیستی ای کمتر از زن * چو نامردی چند در خلوت نشستن * وگر مردی قدم زن تا توانی *
چه بر جا خفتی از بی آب و نانی * تهی کردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسانیت محنت نام دارد * شرارت جای ناکام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آی *
دم تیغی شو و بر موج خون زن * بقدرت چون کمان از کش برآید * که در یک جا چه آسایش سر آید *
کماندار از ریاضت گر فی جوش * شکم بر پشت بند و خانه بردوش * وگرنه چون عصا سرتا پا خشک *
جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * رسید از دو بیچ محض بی ناز * چو سبحه معده است در گردن انداز
الغرض مدت ریاضتش از ماه درگذشته و به قرب چله نائل گشته بحکم بشریت تا چار شکست
رنگ از بهار سیمایش دمیده و غبار ناتوانی به این طاقتش پیچیده اما سعی غیرت از
تردد شان باز داشته و بجمعیت عنان تلاش از دست نگذاشته در حالتی که استقامت
اعصاب از انداز حرکتش بجز به لرزیدن قدمی افسرده و جرأت مفاصل بعرض قناعتش غیر از
نالهٔ پیش سختی توانست برد و ستان بهزار الحاح حلقه در التماس می گردیدند تا لب سوار
لقمه بدهن می گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر نمی داشت بعضی سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود
فرمود بر جمیع محبان روشن است که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آئینهٔ اندیشه باشد و دکان
سختی بخیده ام تا خیالم درین پرده تجسس تزویری برتراشد لیکن هر چند گرد هوس ترکیب
عنصری برمی انگیزم و چشم تأمل برین سواد غیرت غبار می گشایم صد لخت جگر عالمی را
در هم فشرده است دارو باک هیچ تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه می دانم طرف
این شعلهٔ جانکاه گردیدن بر خاشاک هستی قیامت آوردن است با این برق طاقت
گداز هیچ و شعله ... در مرتع زندگی آفت پروردن همت تا سلسل زبونی می آرد
و غیرت و دوام بحکم شمیدارد غزل ... مردان ... هر دم ... لمعه ... شید

دیگر تاب انجم دیگرست * چشمه وانهار همه امواج اسرار ندلیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم
دیگرست * غنچه و قید و گل آزادی از هم واشناس * صورت سر غنچه دیگر سیات نسیم دیگرست *
فشار غیرت کشان با ساغر وضع جهان * تا بکی سنجی بهم این باده را خم دیگرست * حصول نعمت
کمال نفی وساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سر اختلال
هلال تا از خود تهی نگردد به آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال بر نیاید آبستنگی
از موج گوهر نچید حیات دریک نفس تشنگی استعداد دریا گشته بهم رسانند و آئینه با زنگ پرداز باطن
آسمان را الفت جسم گرداند ظرفهای خالی بکیفیت قابل پر کردن اند و جامهای لبریز نیک دست
آماده فرو ریختن گرانیهای جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است و کدورتهای
دل اگر آئینه وار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض وست از جمعیت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و بهمین داس از غبار اثقال چیدن پیشه بال فطرت
عروج نگشاید سنگ را تیر از پری در گشتن نشانهای حسن پیداست و خاک را هم از
گرانی بیرون تاختن همعنان لطافت هوا انداز معده در همه حال مستعد جرأت
کمال است و امتلا در جمیع اوقات بادی نقصان و انفعال **نظم** گر خالیست اینجا
پایه گنج آوری * دارد امید ادا قبل از صدف گوهر اکثری * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار
کوش * چون صفا آئینه است گردد جهان دیگری * معده خالی کن به اوج عزت معنی برآ *
نیست بیرون مردگان نا امید نشتری * می کشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک * آب شو
ای بی خبر از نجابت تن پروری * حکایت کاهلی را بستر آرای افتادگی چون
سایه خط جبین بود سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوی از فشار
گرسنگی بسته گوهر سیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تبابه کام تپیده شمع وار
اندازه گفتگو با موقوف تپش مژگان شبنم کردار بنای نگاه پر افشانی نگاه ناتوان
نظم ملاوران که مهیای ساز جنگ خود اند * بهر نفس ز دلی چون حباب سنگ خود اند *
چو صبح بهر فتح از جبین شان پیداست * ز بسکه آئینه دار شکست رنگ خود اند * شکسته اند
طلسم غبار هستی خویش * کلاه فتح چو مینا بلیک تنگ خود اند * بی خبری از کمینگاه تشنیع برخاست
و زبان طعن تکلف اندازه راست که ریاضت گرچه اصلاح ناقص اعتباران است نه تو
کدا کامل عیاران اگر به حضیض نقصان بر نمی آیند تلاش اوج کمال تا چند و اگر کباب

رسیده تهمت نقصان بیش ازین برخود میسند شگفته بیانی بهار دانش باین نکهت عطر
و باغ گردید و تبسم آهنگی صبح یعنی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
غیر احتراز ضروریست کامل را از خود اجتناب و التزام دورے گرفتم از تشویش رهزنان
رشته و کلاه جمعیت بمقام قسیلی شکسته غبار بیداد طوفان که از تنورخانه ات چشمک زنست
بکدام آب خوابے نشاند و عنان برق هلاک را که از چراغ زیر دامنت روشن ست بچه
رنگ خوابے گرداند دزد خانگی بانقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در وادے که نا ایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه بیش ست **رباعی** ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته تر از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا هم مقیم ساحل باشی * و آن آفت
توانائی ست که از سرسبزی مزرع جسم ضرر و بلای رسانیکه نشو و نمای نهال قوے
می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله بجفاست و حباب این دریا از پیکر
بالیده مهیای آغوش فنا بر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند علل صوری بیار آرد
و هر چند بالغ سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد بیمارے که جوع بیک لقمه علاج
پذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس باشتگی لبیاز تا بطوفان
آب نشتر نرسی دیگر ستمگی پرداز تا سقیم فربه نشوے **رباعی** بر روزنتارے که زبون
ساز ندت * گردن نفرازی که بیند از ندت * ای قلب بلای امتحان در پیش ست * بگذار
از ان پیش که نگذارندت * تا کمر بتشکیب خود بسته راه جنگ عالمی برویت گشاده است
و تا پنجه طاقت در آستین لشکسته خراش هزار ناخن بر پشت جگر آماده ضعف اختیاری
سپرے ست در دفع بلیات اضطرار و پنجه هوشیارے حصاری از سنگباران آفت خمار
غزل هر غباریکه درین عرصه طوفان برخاست * همه از شوخی و بیباکی جولان
برخاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هدف خار ستم آن پاکدامان برخاست
امتحان جیره وادی غفلت سپرے * گرد هرگاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکے و خیال تو بجود دست انشا * این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست * شبنم لوشیده
نگاهان حیائی انگیز نیست * ورنه آفاق غبار ست چو مژگان برخاست * غیر در محفل تحقیق
ندارد شمری * ای بسا شعله که با زاد گریبان برخاست * تیره دار ست فلک تنگ تو قد افراخته

عالم فتح بهاران همت که نتوان بر خاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش صحیفه‌ای بود بجوهر
گوهر کمیت جبین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت بساط
تحیر تعالی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت است و تصور اطوارش گواه
کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
می‌گماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد بعضه از نظمیکه امروز رونق افزای کانون تخیل است
از پرتو افشانیهای طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زبان دود انگیز دماغ فطرت
از جوهر پیشقدمیهای خدمت فشانهای ایجاد او * نظم * رنگها آئینهٔ تربیت نیست * گر نظر
تخم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین میکده مستی دارد * هر دلی را که گداز نشئهٔ می ناب
شود * سایه را چهره نشوید ز میر شیشهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر پستی
نه فشارد نشئهٔ دوری بهجر * خاک نم دزد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج پیدا نشود و پایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق *
نا امید آینه و دیدهٔ بی خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * که دلی
خون نچکید تا جگری آب شود * واقعه * روزی در مدرسهٔ علمای فقیر بطرح اجلاسی
قرار یافته بود بگرد اشتغال بحثی بر هم تافته دو دانشمند بی انصاف عرصهٔ جولان لاف
گرم داشتند و نواهای ضرب یضرب بمالخفت عقل می افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر بی مغزیهم می پاشید و سر سنگ ناشنها و خجل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید
هرچه یکی می چاوید دیگری رو سپید و آنچه این بهر خوبی عرضه میداد المعنی بر هم می آورد ناگاه
طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید و شور امواج غلبهٔ دلائل دیگری را
بصد رگ گردن بالا نشاند مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و گردی
بدامن صفای وقتش آویخت فرمود این بید انشان عمر با جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سر انجام کام جبهه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا بدی
شهرت سرنگونی بیالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر اوست از بریدن
دریغ نباید داشت و دهانیکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر سرزده بیانی او باشد جز بخاکش نباید انباشت
ظرفی بی غیرتی ست که بیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حمیتی که پس از انفعال

نتوان مرد **نظم** ای دولت عرصه گاه دم سردی * تا کی گفتگوی نامردی * آنچه حرف زبان
مردان ست * خاصیتهای تیغ عریان ست * مرد صد رنگ خون کند تطبیق * گر نمی پر فشان
شود ز عرق * سخن مرد گر فتد بر خاک * پر گران باش سر فتد بر خاک * مرد نتوان به زندگانی
خام * خاک خواری که می خوری الزام * زخمها می توان بجان برداشت * لیک خجلت
نمی توان برداشت * چهرهٔ زخم خورده گلگون ست * زانکه آیینه دار او خون ست * روی
مرهم همان بزداغ ست * شعله رنگش چو بشکند داغ ست * احکام عدل آلهی معروف
مصلحتی ست در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل بجوی مامور بهر امداد کردن گرم
افزایی سر افگندگان یعنی منع ارتکاب معاصی بر لیغ خجلتی ست و امر اجتناب مناهی
نقشور راستی تا نفی غبار طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی
تشویش نشوند و نفی عصیان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند
که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی ست برق مزرع آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت
هرچند نفسی ست زنگ آیینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم هیچ آتشی از دامن تصور نمی رود
و سیاهی این رنگ بهیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زایل نمیشود ممکن نیست که شارب خمر منفعل
پیدا گیهای نشوه ستی نباشد و مرتکب ناروی تامل نباخته پشیمانی نخراشد پس اگر قوت
منفعله بانشاء ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشتغال از جملهٔ واجبات باید اندیشید **مثنوی** عشق در بند هم باخم ریخت *
که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون
نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بهر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت
کشیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی حیائی زیست * همان روز
فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم انیست خلل در بنای جهل مفگن تا عاقبت حال پشیمان
نشوی و اگر فایدهٔ تحصیل همین ست خرمن سنی حاصلی بر هم مزن که آخر کار ندامت ندروی
هرگاه به مسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از
منبر کرسی نبرده **قطعه** غرهٔ دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای ز معنی بی خبر علم حقائق
دیگر ست * نیست جز کوری سوادی راکه روشن کرده * مردمک دیگر سویدا می شمایل دیگر ست *
زین سخنهایی که با این دام عرفان چیده اند * جز خموشی آنچه فطرت راست لائق دیگر ست *

بهمواری فهم سخن گوش وا نیست و این رقم ... جوش ... کرد که تنها ... و انکار سکلی
از راه طبیعت بر خیزد و حضور کیفیت اثر ... رنگ ... اگر گوش کر نباشد
افسانه بسیار است و اگر چشم ... ندارد تماشای ... است اعتقاد بر فضل حقیقت کمال تا
نی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق ... گشاید و فتح اعتبار قیل و قال بر طاق
نسیان گذارند ... نگاه حرف و صوت ... اینها ... دبستان تحقیق
سفید سبق کتاب بدان ... لیل و صحت ... ان رباعی
هوش یکه سفیدی و سیاهی فهمید * ... سخن ایک ...
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق ارشاد ... بیان ... اسرار
نی پرده ... ساختگی ... زبان ... بیان ... سر ...
زلال سعادت ... ابوالقاسم ترمذی ... بشارت
فیض قدس مجهر حال تقدس مآل ... فیض اشتمال او
پیکر استعدادات ... کمال ... آشنا ...
بعد از این با ناز امتحان ... استعداد ... کلام فواید انتظام ... که حقایق را
در آن لباس عرض ... کمال
بر آرند ... غافل ... نشاء ... نغم
شوقت رسانند ... اقسام آثار
سبق ... استعداد ... کرد
که عندلیب فطرت ... گل ... کلام
رنگ مائل ... کشودن ... اندیشه ... این
کوشش ... رسانند ... خامه وار
صریر ... تحقیق ... خویش * ... خویش
... چون نفس * ... تحقیق روشن
... * ... قدم ... غبار ظلم *
آنچه از سینه و دل ... لفظ ... اخراج
جمع ... نتواند ...

بحث ما انجمن گیری تا هیچ [illegible] بی نیازیست از آن [illegible] است
که قطره ها بی بحر یا ابرام جمعیت گیرند [illegible] با سلسله عرض بیتابی پیوندند
بی سبب وقوع اتفاق [illegible] صد راز است دستگاه و گو پرسش
مسلم گردید و قطره که [illegible] پایمال هجوم موجها ساخت نظم
چشم حق بین رحمت اندیشه باطل نبرد [illegible] شوق به محمل نبرد * سیر سعی از خم و
پیچ غبارست فارغ است * قاصد ملک [illegible] سعی باد ره منزل از غفلت
بیابان هرگه ماند * شش جهت [illegible] منزل نبرد * صحت طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق است [illegible] منزل توفیق انگشت
استمداد به در حجاب قوه افعال مجبور ماند [illegible] از انسان عنان خیال به عرصه وقوع گردانده
فرصت سیر [illegible] سوده آورش توان داد و
کلفت [illegible] که بیجا کهای گریبان ندامت
راست توان [illegible] اگر همصحبتان معذور دارند
[illegible] دارد اگر بهم رسان بحال خود واگذارند آب در مزاج طبیعتی که راه
یافته [illegible] نمودن [illegible] غالب افتاد سرگرم دکان حرارت
[illegible] جیب برنیاورده و خروش ناقوس [illegible] است
و [illegible] نفس ناکرده هان فعالیت سبحه شماری نه همین را از کشاکش
واهم [illegible] تا بال کشید که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
[illegible] تا فهم نماید که [illegible] نهانگاه
[illegible] شمارند و
[illegible] آواز تغافل آباد افکنده این
[illegible] توانی فهمید از صد هزار
[illegible] عافیت نوای توانی شنید رباعی
[illegible] نیست * وا کرد دل [illegible] توفیق نیست * جمعیت خلق از
[illegible] تحقیق نیست * گر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد
[illegible] نسخه [illegible] آوردن که بدرک حقیقت

فضل سخن کم و کیف حضرت حق ست و محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه فهمیده ازین نکته
وا رسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام و چون رفع سے ازین دقیقه در یافتی بخیل فهم ما سوے
چه نیست ناتمام دانشها بیهوده است تا از انجا نداني و تحصیلها بے فائده تا از و نه خوا ستی
قطعه نزاکت فهمی اسرار حیا پرده بردارد* ز سطر ریشه چندین گلستان مے توان خواندن*
بهر جا ذوق تحقیق شمع آگهی گردد* شرر تا نقطه پرداز چراغان مے توان خواندن* سواد
نسخه دل گر کند آئینه ات روشن* دو عالم جلوه از یک چشم حیران مے توان خواندن*
حسب الارشاد وی مطالعه منظوم از اشغال ضروری مے شناخت و بقدر حوصله طبیعت را
مشغول تامل مساخت معنی که فهم ناقص بلفات ادراکش میرسید معروض شمع معارف
اقبال میگردید بهمین گریبها سے نظر التفات روشن سوادی بهد می افروخت و بعون
چرب و نرمیهاسے زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش مے اندوخت اکثری بسماع
اشعار حالی وجد میکرد و بعد دق مضامین هاسے از جا برمی آمد دران حالت زبان برق
آهنگش باندازیدهاسے آتش در خرمن تصور مے ریخت و بیان سراپا فرهنگ باپیماسے
مناسب ادای حیرت از پرده اندیشه می بیخت باقبال قدرت رسای فکر دور گرد بلند
فطرتان از مضامین پیش پا افتاده اش بود و باکمال نسبت آشنایی سخن بیگانه خیال
شهرستان سخن طبع آزاده اش از صفاے جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی وجدانیست
نه منحصر تکرار سبقها و نشأ ادراک ذاتی ست نه موقوف ساغر ورق گرداني قطعه
بیچو شبنم از تامل دیده گر وا کنی* برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست* جوهر ذاتیست
موزونی نه کسب عارضی* گل بسعی پرفشانیها چو سرو آزاد نیست* باغبان گر خون خورد ابر
آبرو بر خاک ریز* نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست* هم بقدر صافی ست آئینه
تمثال آشنا* فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست* موجها یکسر به تیغ شوخی خود بسمل اند*
دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست* از آئینه اسرار بینش مثالے پرده بر میدارد
فی نفاستے فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر مے نماید سخن
فضل حق بمطالعه تامل آوردنی دقتی به تخفیف آشوب عبارت چنان که متعارف ست عزیزی
که بخشم لیته بود و چون غنچه نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکے از یاران موزون
سائل کیفیت حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید فرد محرومی دیدار تو خون

دیگر انداخت بچشم چه کند چشم تو اش از نظر انداخت * ازین دست نو نخلستان طبیعتش هر
نفس زدن رنگی دیگر شگوفه می‌کرد گلچین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد
و باین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه‌ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر تشنه
جرعهٔ پیمانهٔ جمعیت هوش گذاشت هر چند عمر بیست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
نیرنگی ست قانون مجمر آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت اوست و رشتهٔ ساز
انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضهٔ انوار خدمتش چه خورشید نگاهان
که لمعهٔ توجه‌شان برین شبنم ضعیف تافت و باستفادهٔ آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
ایشان این مشت خاک را ور نیافت تا رشتهٔ نخل در چنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحهٔ یادشان نکشاید و زبانی نیست که به دعاهای حسرت
بسراغ نقش پای ایشان جبههٔ سجود نیاراید * غزل * گر به بزم عیش و گر در محفل
غم رفته ایم * شمع سان سر دویدن از خویش کم کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز
عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدی بصد وحشت از عدم
آفت تر ست * از رفیقان واپسیم اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را دنباله نتوان یافتن *
این پس و پیش آنقدر ها نیست با هم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست *
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت فرصت ما آه حسرت می‌کشد * گاه همدوش
هجوم اشک چون شبنم رفته ایم * در قفای رفتگان چون گرد بالی می‌زنیم * لیک تا این
گرد آرامید با هم رفته ایم * استفادهٔ صحبت همای لامکان طیران اوج فطرت
عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز سدره نیازی کلاه حقایق سپاه معارف
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
نه دائرهٔ آگاهی در اینهفت انجمن مشهود شاه قاسم هو اللهی مثنوی * خورشید سپهر
لایزالی * یکتای جهان بی‌مثالی * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب امکان *
چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق *
آئینه گر مجاز و تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان متحیر نگاهش * هرگاه زبان
بنامش کشوده ام صیت شهپر جبرئیل مقیم پردهٔ گوش ست و هر جا نفس بیادش کشیده ام
نسیم وادی ایمن معطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش را باسر نوشت اعتقاد بیدل

جبینی ست که تا نشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تهنیت
ثنایش را بزبان شکر بیان نه در وقتی که تا نفس نقد کیسه زندگی ست بلوازم ادای
فرض مصروف نیارد غزل در عالمی که با خود رسیدنی نبود ما را * بودیم آنچه بودیم او وانمود
ما را * مرآت معنی ما چون سایه واپسیت رنگی * خورشید التفاتش از یاد برد ما را * پرواز
فطرت ما در دام بال میفرسود * آزادگی فضلش از هر قیود ما را * امداد بابست گر دهد انکه
صد فرسنگ نشیم * از خویش کاست آنا به با فزود ما را * دیده تحیر است از لمعات انوارش
چه وا نسیانه زبان سلی چیر است و ثنای توصیفش چه بال گشاید قصیده ثنایم
خوانیم با چه یا چندا بالکبریات * اصطلاح شوق بیداست دیوان اسم ما اگر از گل نقش
نشان میدهیم شهد به لا احصی ثنای در بیان ست اگر از فضلش بیان سخن تو انت
کما اثنیت بزبان در یقین آباد عالم تحقیق ادا ساخته حضرت حق غیر حق نتوان از نگاه
توهم غیر و سواد حیران مجمع قرب آینه روز نیمچه اندیشه تمثال نقش قیام و جای اگر از نور
آفتاب بینش چشم گشوده آفتاب تحیر دارد اگر از آب چشمه راه برده چشمه ز آب چه
بسیار دور نظم با او قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست * بان نسبت که میدانی تو هستی
با آب نزدیکست * نوای سخن اگر با افسون تحقیق شد * رسید با ساز او این نغمه
بمضراب نزدیکست * درین دریا نهان پیچیدگی گرداب میباشد * خیال سعد و نیکم
با گرداب پیچ و تاب نزدیکست * نیم تر کسی نیم خیال آشنائیش را * بیادش چون بناله
بپرواز محراب نزدیکست * بپیرایه نقش رنگش تماشا کرده بیدل * گوش انسان نیاز
کمال خوابی از آداب نزدیکست * آرایش آداب مجلس تحقیقش صد پله اعلا
جاده طریقتش سلک سیر قدم اوائم اهدنا الله افشای بینش سلوک معرفت احکام
جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سر تا منظور آئینه لب ما ادب ربار است میزان
وقار سنگ سنج گرانیهای عرض گوهر تعبیر شمائل اوضاع تکمیل خشک بنیاد هم
جوشیهای خون مضمون پایه مدارج قطب الاقطابی از نیایش معراج آسمان کمال
و سپهر خلافت ارشاد پناهی بپیوست پایه شش اقلیم عالم شوکت جلال نظم سیادت
آئینش منتخب رحمت گوهر * بزرگی از نگاهش منبسط چون خرج زاختر * کرم را طینت او
چو موج بر دریا * حیا بجبهه او صرف چون زلال بکوثر * آئینه اعتبار شهودیت از نشان جبهه

بجودش چهره گشای وسعتگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا
پرداز گوهر یکتای تنزه و اقبال نیتش چون آب از گوهر تفی نیاز شویان محیط امکان و تقدس
ازو داتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان **غزل** تواضع موجزن
چون ابروی خوبان سراپایش * حیا آیینه گر چون چشم محبوبان رسایش * تبسم صد سحر
خمیازه سنج وضع خاموشیش * تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش * بدون این رنگ و
بوسیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * سر جا گل کند
از گوهر رنگش صدف خواهی * چمانی سینه پرواز ز دل تا واکند جایش * فلک با آن
زبردستی بود مشکل که دامگیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او
مسلم خدمت لبریزی گشتن * ز خود هر کس تهی شد این پری با لذ اعضایش * در سنه یکهزار
و هفتاد و یک میرزا ظریف را که بجمیع علوم فقه و احادیث علم فطرت اتفاقی افراشت
و چهره اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین داشت مدخانه تقدیر بسفر ملک آبادیه
جاده هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جد الی میرزا قلندر مجبور
گردانید بسبب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه انگلشت نواح هندوستان
چمن پیرای آن گلزمین فرموده بود و سایه التفات انوار براست بر آن شبستان تا آل خورشیدی
گشوده مدت سه سال هزار ای کمالات ایما چراغ محفل استعدادها بپرتو تجلیش می افروخت
و این پله پرست مائده اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت در پس
فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش و ستی بجنون یافت و خشکیهای سودا سے تامل و تفکر
گریبان تر دماغی وا شگافت **غزل** خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران
گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص
از تامل بر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی * یک دو چین از ناله دامان
نفس بر تر زدیم * هیچ شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در چنین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم *
با آنکه سرمد و ایت معنی تقدس از اکتساب عبارت و حرف مستغنی داشت و مراتب غیب
و انفس و هیچ پایه دقیقه بالا بخیل فهم نگذاشت معارف به نحوی که اراده نماید مجموعه حقایق
بود و حقایق [illegible] تخیل گنج حیرت تکلمش سے شهود و داد سے ارشاد سلوک بکلام قدسی
چیپایش [illegible] ان توفیق بود عالم اسرار معانی [illegible] هدایت ایا شعر؛ بیت

سر منزل تحقیق رہ موزونی کلمات منظوم مسرور ریاض تقدس محسوس جلوه رعنائی و به همواری
فقرات منثور جوهر آئینه منتظر انجمن قدرت نمایی درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
خوابش به پر تو پیش باخته و دماغ بیخودی سراغ از نسایم بهارش بر انچه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان در دست سعادت داشت تبرکاً از حصول فواید هیئت کاشت
رباعی* در کوی ملامتم گذر باید کرد* قطع ره خویش را نظر باید کرد* آئینه شوق
با صفا باید داشت* در روی رخ یار نظر باید کرد* آئین دستور شاهدان خلوت معانی
سخن زیور کلام موزون بعرض فطرتش باز نداشته شاهزادگان گلشن حقایق بی‌رنگی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نیفراشته‌اند عرفای دهر را آبروی
سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای عصر را انقیاد مراتب فرمانش
حل معمای اجتهاد منکر اوضاع بایزید و او هم از مشاهده احوالش بنا بنای خود مقر و شاکی
اطوار شبلی و جنید به کاشفه کراماتش معتقد و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر
سخن لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نمایند من یهده الله درین صورت
چشم تامل گشاینده دلیل سخن بیانی خامه میگردد تا برهان پیوندد که محیط گوهر این جنس
صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتواند بود و غیر از سویدت تایید الله دست
این قسم تصرف نتوان گشود ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا موجد لمعات این انوار قطعه ازید الله گر نشان جوید کسی* جلوه گاهش
آستین اولیاست* آفتاب مطلع انوار ذات* روشن از ماه جبین اولیاست*
مزرع سرسبزی کون و مکان* تا قیامت خوشه‌چین اولیاست* انچه میگویند از عرش برین*
سخن فرش زمین اولیاست* غیب در هر جا شهادت میکند* وسعت آباد یقین اولیاست*
گر به تفسیر کلام الله رسی* لفظ و معنی آفرین اولیاست* هوش اگر بر اسم اعظم پی برد*
یک قلم نقش نگین اولیاست* مقام شناسان زمزمه اسرار انچه از پرده قاف نون
کن فیکون شنیده بودند از سایر حرکات اوضاع اطوارش بی‌پرده مشاهده می‌نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفی نمی‌شگافت که نگاه سامع بی‌تفاوت تجلی
همان کیفیتش در نمی‌یافت فصل گوهرنثاری نیسان ملاحظش سراپا مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل یک آئینه آغوش هر گاه زبان

بلمعهٔ بیان جلالی کشودند دیده ها را در جرأت شهود افواه از خفاشی چاره نبود چون سررشتهٔ
حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدے
نفسے آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا شموده سنجی موسم بهار خرمن میشد در
احیاے موتی دم اعجاز مسیح هم دوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** هیچ صد عمر ابد ساغر او در ارزند * تا این نشاء
از خمش آید بیرون * چه قدر چشمهٔ خورشید تطاول آرد * کاین چنین لمعه از انجمنش آید
بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از بنا بر مولانا یعقوب
چرخی بود بران ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خاندانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجهٔ مرضے اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساغرے
فارغبال مسند صحتش نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبهٔ کوششِ بیماری
هم سانیده بود و هفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده و دایم انقلاب
در نهانهای مواشیان گزیده و از شکل سر و ریش به تغییر مستقر ید آورده عضو ها از سر هو
ترتیب مشکلی رو نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعادهٔ هیولاے افتاده غنیمت شمارے
نفس موهوم از اندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بنا پیگردید و عاقبت اندیشے
نفسے ربط حواس و از وهم شورش باز داشته تا بشناہ زندگے هول تشریش نباید کشید
نظم آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد صبحے شکستن آهنگی * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروے بنیادش * گرچه بر سپهر بافته است * تا نفس میزند گداخته است
حکما و معالجانش خونها خوردند و دندانها بر جگر افشردند تا آن کار گوشتها با قسر و بیا
خون فاسد کشید و مقدمهٔ آن فساد بصلاح نه انجامید اگر چه هم تدبیر جذام دست
میزدند بر سیخ کشفته زر و روے اثرے کشید و اگر علاج آتشکده نفس هی سوختند
جوهر سیماب از آتشیان خاصیت سے برید بتلاش استعداد معنوی خاک اهل قبور
آن قدر بهم نزد که غبار قیامت برنخیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور و انگشید
که غلغلهٔ صور بر انگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیز پیام تیمار کے اوامی نمود تا بقتضای
نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بے نیازی نشود تا آنکه روزی التماس میرزا قلندر
بعرض قبول رسید و باعث تشریف قدوم زندگی ادامه گردید بیک نظر عنایت

در بنیاد طبیعتش وانگذاشت و به رنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آلودهٔ زمین انجذابش
برداشت چنانکه بعد از سه روز ناچار به هیچ بچارم شود و غبار کلفتهای روحانیت از آیینه
زنگ خوردهٔ جسم برهم زدود قطعه ای لب با خاکی که از یک شبنم ابر کریم * تا نگه بر خویش
چند صاحب چمن و بار بود * دی لب باست و بلند و سر کریک موج سیل * تا تامل با تیر از بهم
هموار بود * هر کجا خورشید تابان یک ذره واکرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود * عالمی از خویش رفت و چشم شوخی واکرد * ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود
از غرایب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار استقبال
دولت قدوم شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرایی
نداشت آهنگ تعظیم به رمز به آواز حزین گذاشت و به مژه ترده مژگان بیمار دستی تا
سر تسلیم افراشت بمضمون آنکه بیت براهت مرده ام آثار رحمت خانه خاکم * تو هم آیی
و من آسوده آتش در فراز من * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش بهره‌ور عافیت
گردید که ما از تو چندین سال کلفت برداشته‌ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسایی هرگاه
مأموران عالم قدرت بار دوش الوانی بر سکینه دارند عبارات او سست نه تعظیم فرائی
تشویش و تردد امواج این زمان تمکین طراز مسند گوهر شناید و گرداب بیت و آشفتگی نسخه
انفاس بعد از این سمعی و شیرازه برای دل بمطالعه آور و قطعه ای نفس تا ل وید
از کلفت او بهم برآر * نهمتی از گسست بود که بازرش کردیم * گر فلک صد تشویش برویت
واداشت * مژده ات باد که یک باره فرازش کردیم * نفسی چند که در رشتهٔ کم فرصتی سست
هیچ تا بالیست رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد ناسی از فقیه که همیون بازیچه بی دینی
بود و جرس تکلهٔ ناقص آیینی و انجم التحریش غوطه در ابول شیاطین داده و باد بروتش
با صرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در عین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخت
و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت بیش جمعی از بیرون گردان جاه
ادب دهان گندیده اش در فحش کشود و زبان نجاست بلید چاشنی سب آغاز نمود
که اگر کودنیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با هیچ دستاویز معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم غلیظ و بابان طریق تملق نه پیمایند بار است در نظر نیست که هر زه گردی
اینهم خاک او را کل آلوده عرق نکرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص

این طائفه غباری از انجا بر سر نباشد. انتها بغولت کمینگاه امیدی ست که بقیب اشتهارش
در مجالس صاحب‌دولتی راه تزویر وا نمایند و به افسون ساختن چند نفر بعرض خوارق و کرامات
کشا نیستند صرفه گویا بآن مرتبه که مثل خان درانی را بگویند که ما ترا نجات بخشیدیم
دکان آرای این قماش که هیچ اسیری را نفرمایند که با ما مجلس دواست و اخریدیم اگر از
تمکین هنرلتی داشته باشند باید برد اعتبار زدند و اگر از عنادست گاهی پیچیده اند جز
از حرص مستغنی نشوند غیر ازین مجلس تشنیع [illegible] که درس عقاید این سگ سیرتان ست
از زبالش بدتر او بدو از مغلطهاست که طعمهٔ خاص این خوک طینتان ست هیچ باجیا دید
بجهان شعلهٔ تعصب که سراپایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که در
دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت **قطعه** است چه پیچیده بر خویش از یار دود *
وانگه بر دوسی آتش جرأت گرسنه است * ای بابا است کم خون اشتهر [illegible] * [illegible]
بجز و چه افسون کز تیغ بی‌هراست * هیچی که ناخن کین از جبل تیز کرده * بجز گذشت [illegible] خود
خود کرده اند واست * ای خون گرفته آتش [illegible] تیزی * با حق [illegible] تا چند از
راه ناسپاسی * حرف زبان مردان پیام [illegible] ست * این پرده وا نکرد [illegible]
لباسی * تحقیق سخت دورست از ناقصان اقلیم * **قسم** یقین نیاید از مردم قیاسی *
انکار حال مردان [illegible] ای [illegible] که حق را نمی‌شناسی * چون [illegible]
دروازهٔ شهر رسید جماعه از پردهٔ غیب خود [illegible] ازین [illegible]
کرسان سواریش بود بیکبار واژگون کردید [illegible] ایشان [illegible] **قسم** [illegible]
شان آمده داغ هوش نموده بودند و باستقبال نبودی آغوش تسلیم [illegible]
ساخته که بحکم افاقت نقاب تفحص [illegible] آن [illegible]
شور حیرت از [illegible] نظرها غبار انگیخت [illegible]
بلا حنظله [illegible] و پس چون خری گم شده [illegible]
می شست ناگاه زیر طاق سیلی گرفتار [illegible]
تیره [illegible] فاصله [illegible] باسری [illegible]
چسپید گویا تا بگردن فقط آتش [illegible]
بر دوش نفس نهاده پیدا شد از سر تا قدم [illegible] وار [illegible] تا انگاه [illegible]

شعلهٔ اضطراب ازانجا که برق هیبت الهی هوش گداز است و آفت غیرتهای اولیا بگمان افتادند
که در شور هستی بیرون دویده است و انه سر لب غلطیده سلسلهٔ تدبیر تحریک بیماریش ساختند
و چو هستی به بوتهٔ تدارک گداختند هر چند آئینهٔ آب بزنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
مفارقت ننمود و هر قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند رشتهٔ زبان پیچ گلویش بود
بکاوش چندین خلهٔ پرسش جز عوعوی کرد و بتازیانهٔ هزار صدمهٔ گفت و گو نغمتی بر نمی آورد

نظم منکر انسان کامل هر کجا آید بچشم * نیست قایل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در همجنس نتوان یافتن بوی حسد * جنبهای مختلف از هم بکدر بوده است * جنس یکسر
هیات معنی ست بی ترکیب لفظ * ژاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است * گر بباطن بر نخیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
نشئه پیمائی جداست * چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است * غیر معنی گر بنفس شخص
باشد اشتراک * از هما تا جغد یکسر بیشتر از پر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود بیدست و پا *
ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حضیض و طینت است
زین سبب با بولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست * هر که
خصم انبیا بود سست کافر بوده است * چون ناسزای صریح از زبان لعنت بیانش دلکوب
حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت نگاهان نکشیده بمجرد استماع
آن واقعه گواهی دادند که مصدر این بلا تباشاست همان ترک ادبست بمجرد اسپ همان
گستاخی مبتلای این شکنجهٔ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر شد که شبهه در طبائع
راه تخیل تواند یافت و برق انتقام آنقدر درخشنده نپیوست که غبار احتمالی جیب توهم
تواند شکافت لهذا اسرار جلال حیرانم یقین ارباب نظر فروغ آگهی رسانید که نقش آمال
منکران باین تنبیه تحریر نیافته مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و چهرهٔ حال گستاخ رویان
باین عنف سیلی رنگ نگردانده مگر از دست غالب مختار دوران فرد عرض اشقیا
شکوه ناز روشن میکند * این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند * قبل از ابتلای این حقیقت حضرت شاه
بدولتی ند معاودت نموده بودند و میرزا لطیف و تقیه را هنوز رخصت وداع
نفرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را بآستان بوس فرستاده و استفسار
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی بتحریر کیفیتی از لغزش پای

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوزه‌های باطن بجا ده هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دور باش اقبال عذر پذیری نبیناد **غزل**
در یادلان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند * رنگینی وفاست
که از سر گذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بدطینتی اگر سپر راه غفلت *
خوبان زلف‌غنان تحمل چرا دهند * پیچ و تاب شعلهٔ غضب زمانه بسلسلهٔ چین ابرو
پرداختگیهای کورهٔ جلال لمعه چهره افروخته سپهر دکنی خود ان محفل غنا فارغ اند از اندیشهٔ
نخستی که خلق مجبول به سنگی شان ابستانید و شقیان گوشهٔ فنا آزاد اند از توهم بیشکی که
هرزه درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پردهٔ ناموس احتیاط کفیل
است روا نمیدارد که هر بیباکی کمر تجاسر و نا سزائی شان بر بندد و از لقلقهٔ زبان تهدیدی
که به تمرد ازدیاد گناه باشد بامن آباد ملامت بپیوندد فی الحال حیاء شان بارگاه
قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر انداز ان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
گشاده که جان بی ایمانش بهمان سنگی اعتدالی سپهر قبض گردانند و به تعصب گاه ضلال
وضلال هالک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما در وقت هلاکش از برودت
و یبوست خمار دریافته بودند و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند از همان حمیم و غساق
در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجهٔ لقوه بر آید بمجرد عمل
مرور گلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغره کرد و هلاک شد **قطعه** بسوز
ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی * گر انکار و تعصب پای تا سر آتش و تفتی * ندارد
اشک سوزت جز جهنم دامن دیگر * بلغزش سروی از خود نظر کن تا کجا افتی * درین وادی
سبکروحانه باید زندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود و وای جز که خویش رفتی * دران
ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی مخبران گردید که هرگاه حاکمی الضبط مملکتی مامور
میگردد نخستین آیین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح و
سداد امّا هر که نبض اختیار این ممالک به قبض تصرف او واگذاشته اند و رقم خیر و شر
این صفحه یکباک توجه او نگاشته اگر باین صورت تادیب نقش وقوع نگیرد فسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و تغافل نپرداخته باشد حکم و ناشیت طبعی ازین جنس
سلطه اوبان به انبساط آرائی قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوهٔ گستاخی اکثری ازین قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در بیازند و قوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یک جهان کس
و ناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شناخت بفضل الله بالیقین و باید قطعه نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کوتا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در ثنای شمع
آتش نهند * تا سواد امتیاز انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه *
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زین سیکانش فصاد از رگ * کان قدر
رفع فساد و اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند مهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خان این بنای عالیست * از شکست موج دریا
صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تدبیر اوده کو در کار نیست * خامشی گل سر کند
تا ضبط ما دهن شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنابر عرض کمال
بیشتر بر اتلاف زبان گذاشته اند و از ایشبهای فطرت هیچ تکیه ندارند بانکار احوال کملا گماشته
با کلاه بی نشیمی که باد تخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند
و با قدم بی تمکینی که سبزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه وقار می تازند
غافل که ساغر خالی را غرض نشاء پیمای به قوت رنگ راست نباید و کیسه تهی را بباد بمغز سی
کرده فقود در رایج نکشاید اینجا سبزه درانی کاروان لاف از سر جنگ طعن دیگران مشتاق شانه
ریش کاه می خریدن ست و نجات مدرسه گذارف بهان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون
خر سر دریدن اگر از کمال انبیا جستی بجنبی ایمان گشاده اند چه است که نبوت بی معجزه
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی به حرف یقین نهاده اند ولایت بیچنان
سلف کرامات ثبوت نه پیوسته و درمرتبه که فیصلی سائل نصفت معقولی سخن ست جواب منکر
همانقدر گردن شکستن کوچه داون و دنبال و تخت آرایی ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ
آتش و از دربینائی بشارت عصا سم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر
قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر از برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نمیریزد و بآن روشنی برق و صور تمیدند که غبار کوری در دیده
نفاق پرستان نه بیزد رباب که تا چند بانقاش لوح مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک مسرتان چقدر کرده است * کو خوردان و بوی مشک
بیرون دادن * غریب چشم بند نیست که معجزه و کرامات از عالم صانع فهمیده اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی‌یقینی نیست تیغ جلوه نابینایان وسیلهٔ
خجلت کوری مپسند و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید خودنمای این بیهوده لافان
تهمت قهقهه بر خود مبند بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوی آنهمه بیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوهٔ انکار بر باقورهٔ جولاه نبسته اند
و نی وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه زوری تحفظ چون ماکو چپ و راست نجسته اند یعنی
در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند و خود
فروش این بازار را بحرف نشنیدن دکان عجز رواج آراستن سست و بدستگی
این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن یا نیام نی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر مرد رسی ز طبع خود کام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز مگس
نی زینه تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامه‌گیر
میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی قدرت بقدر تاسف چشم از توجه پوشیده
سکته وضع حرکتش بطبع روان ناموزون افتاد و در وضع این معما زبانی باستفسار گشاد
معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ بسیار پیدا گرفت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نمیرود صدق مقال بی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمیشود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج مباحل بعرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و لقمهٔ گوهر تحسین از صدف ماسی
کام لب بیرون شمردند بمقابل این عمل درویش نیز شور تافته را غوطهٔ قلاب اشارت کرد و
مهمان جنس سلانی انگیشهٔ قدرت برآورد آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر
بر نمی آرد نادرتر است از هوا که با آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را به قدرت
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیازد
و چون نام کشست صافت تا به نشان گردن گوشه با انبیا چه ها است زانو به زانو نیز دارند
ستی این بیانی نیست بهوس انشا شیل و قیل ورق گردان قلمرو شی زبان مباش
وآهنگ این ساز زیر و بم خواهشی آرائی حرف و صوت پرده تا سکه آهنگ آتش

به فتوای انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سر بالتسلیم هستی نتوانند گردید بارمی القدر
خاک گردند که زبان دعوی در سر مه توانند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت تراشیدنها نیست
و در مقام عاجزی شوخی عربدهٔ بی حیائی *غزل* آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند*
از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند* در مجلسی که غیر خموشی علاج نیست* پر هرزه است هیچکس
بچون و چرا کنند* عریان تنان بمعرض انکار پیرهن* تشویر جامه که ندارد قبا کنند* شور
غبارها نفس هم فروتر ست* چون سرمه چند تهمت عروج صدا کنند* زین نارسائی که
بجز و هم نمیرسند* پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند* جولانگه خیال جهان جامی خنده است*
لنگان و میکده طعنه وضع عصا کنند* خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا محرم یقین
به حقیقت کرا کنند* کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجازستان عالم کون
هر جا نشان ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی
خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است
جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال مخفولیست موسومش ساخته و در مقامیکه
لمعهٔ قدر بانی وجود استعداد هدایت مائل ستر یعنی افتاده است سعادت اقتباس رشش
باسم ولایت که جلال تحقیقی ست و انکشاده در آئینهٔ انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال
مضمر ست بتوهم موهوم و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال منتشر نیست شائبه
معدومی شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شاهد
اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس
ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض
استتار جلال معنی پنهان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک سبب
صورت و معنی لا یزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت بروز
ستی تعطیل و توقف در محیط امکان حبابی ست ازین دفتر بغور هر نقطه که پردازند
سواد اعظمیست دقیق و ازین ساغر بلند هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان
تحقیق ستمی تامل مطلع و مقطع تغافل و آگهی سواد خط پرگار روشن ست و در درسگاه یقین
بی ملاحظهٔ پشت و روی رنگ صفا مضمون صفحهٔ تنگ هر بیت *قطعه* در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل ست*
چون شگفتن موج زد گل ریشهٔ مشق رنگ شد آن صدا کز ساز هستی تحقیقات بتاری بود*

ناگمان چون خامشی تحریر سیدا هنگامه شد
دیده پوشیده با خود شست سیر و حاذق
بال و پر هم بر سجود ... خوابهٔ رنگ شد
هیچ سنگی ور ره جولان اما هی نبود

شوخی زنگار گر چه پرده روی صفاست
تا شره وا کرد کثرت خانهٔ نیرنگ شد
باطن اینجا ظاهر است و ظاهر اینجا با تکلفست
کوششها پای در دامن کشید لنگ شد

چون برون شد جوهر حیا فی پرده دار رنگ شد
بر پر افشانی نه تنها سینه تنگی می کشید
هوش حیرانم چه در فهم معنی زنگ شد

الحاصل ذکر احوال این طائفه غیر همین طاق رهست نیا باید و طول و عرض آغوش محیط غیر بیان محیط دیگرے نه پیماید خاک را بی حصول مراتب رنگ و لو آئینه داری بهار محالست و سایه را بی حضور محبوبیت انوار چهره کشائی آفتاب وهم و خیال از اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودنست و از گنجینهٔ رموز باسودجی قفل کشودن

نظم

حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن
سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی
رگ ابر از فشار ریشهٔ پژمرده نگشاید
اثرهای غنا از طینت سائل چه می پرسی
سپندم یک طپش عرض نوای سوختن دارد
ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
خط وهم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم
هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه می پرسی
طرب محو است در تحقیق اسرار حق ای غافل
به حق هم گر خطاب تست از باطل چه می پرسی
نقاب و جلوه هم یک موج رنگ خود است اینجا
ز لیلی بر سر حال لیلی از محمل چه می پرسی

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و ادب افزای اتحاد کیشان به آئین دوام شفقتی که اخلاص کدهٔ میرزا ظریف همین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بود و بپرتو عنایت از دوباش لمعهٔ سعادت میجوشید و زمی سایهٔ ابر کرم گوهر پاشش برشحات حقائق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود ناگاه لقمان دار انشای روحانی حکیم طاهر گیلانی که تفتیش مدققش از حرکت نبض نگاه بعلت خواطر پی بردی و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزوها واشمردی بسرگرمی ادای کاری چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بتجریب و فرزمی شیوهٔ همواری چون آب گوهر رعشه از اعضای موج برداشتی و بچیی حرکات شیرینش برلبها تحسین راه تکیدن می بست و حیرت بیانی انداز تقریر دیرینه‌اش بناهای آفرین رنگ آدمی شکست طبعش بموزونی کلمات سنجیده [illegible] و وقار گوهر فروشی و طبعش بلطائف وضع آرمید و آئینه ایجاد [illegible] زمین بوس [illegible] دولت چنین اندیشه با ارباب محفل قدس منزل گردید [illegible] با نفس مجبت رسانید

چندین بار بهیه نیاز عرض میسداد و در مقابل هر اشارت قیامت تابی تحرکت آرد هزار تحسین نظم

ادب می کشاید طلسم | خوشا قطره کز نم فیض دریا | شود قابل رفعت عز یانی
زهی ذره کز تماشای مهرش | کند آرزو و طبل برفشانی | تو هم بر فلاک نه کلاه سعادت
اگر سجده وارسی بپای رسانی | نرمی که تحریست ساز قبولش | بقتن چو لب رشته تا توانی

مطالعه طرز نگینش نقش کلفت از صفحه دلها بر داشته بود و مشاهده ظهور شگفته اش در هیچ طبعی اثر تشنگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودند که از حق در خواستیم تا باطنت را به نگینی ظاهر منصبت گرداند و آئینه اعتقاد هم به پشت صافی کلامت رساند اما غریب وقتی با بیخبابت کشید و طرفه حالتی غنائمت آن طرف گردانید بهر حال انجام صیقل کاری حقیقت شگفته سعود دست و گل کردن اسرار نسبت در ضمن همین ایام معلوم قطعه

باد تو جمله منتظر فضل و رحمتیم | تا شاهد قبول نصیب کنارکیست | در بر تبسّط آئینه ها دام چیده اند
تا باد مایل چمن انتظار کیست | از سبزه تا نهال جگر تشنه انتظار کیست | در رشحه سحاب کرم بی قرار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بپا دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال بحیرت آینه کده زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر ایکایک بحران سودای دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود مجمر تپش فرسای شعله بیقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوته گداز نفس شماری با این همه بی اختیاری اشک چکیده آنست مایل خاکبوس این آستان دآه رسیده بر فشان سوای این آشیان رشته سازش اگر از دست نوازش امداد رسانی نگیر گسیختن آن ریخته است و تحیری بپایداش اگر از جمعستان توجه طرف طاقت هم نرسانید بر خاک نا امیدی ریخته نظم

چمن کر سایه دامان اقبالت بدست آرد | خزان ابتذال که جمعیت رنگش شکست آرد
بهر خاکی که خندد یکنفس نقش کف پایش | غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض میرزا طریف را اسبار نگاه حضور طلبیده و فقیر را بتیر جمعستان تهیه عبادت گردانیده فرمودند الفعال تیغ نفش بعرض ظهور رسیده است وزنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشیده کیفیت این حال دریافتنی ست و اسرار این قدرت و شگافتنی اما اگر برفاقت شما عزم ملازمت ما نماید زنهار اقبال ننمائید و بترغیب صبر و آئین تسلی مانع آئید شنبه روز دیگر باقیست بطریقی که در اراده آگهی معین ست بدایتش خواهیم کرد و خود

نجوشش این طرف خوابیم آورد رباعی
اجزای سفیدی و سیاهی دگر است
چون حکیمان الهی نگرست | چه تمیز بدن وصل صبیست اینجا
یعنی اثر او بنگاهی دگر است

القصه تا بیالینش رسیدیم گریه عنان قدم بیشتر استقبال نا نموده بود و تا بی پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تکلم کشوده بیتابی حبابی در نظر نالیدنش مایه استعداد بهم شکستن و چراغ سحری بشاهد رسید حیرت نگاه انداز بازپسین سوهمیش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رسیده شکایت و عضو عضو شوخش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده می گریست اندیشه نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بی دست و پا محبون شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از سواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتی به خرمن نظر و دخته است و لمعه صیقلی چراغ تجرد دیدیم افروخته نه جرات اظهار که نقش بیجا سلی بر لب توان بست و نه طاقت ضبط که طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه بدوش شکیل ست خیمگاه یاس به سر کردن سرمایه تعمیر کجاست و حاصل در رهن قسمت غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست تابنده که بی سایه عنایت آن حضرت ما عذار عقوبت جاوید بایدبود و شعله زینهاری سرا پا هم در گرفته که بی رشحه ابر عنایت تجاکستر ضلالتم باید فرسود نظم

دست فرو برنگه تیر کشش زده اند
چون شمع گداز تا کلیم آب زنند
خوبان که ره طبع مشوش زده اند
تدبیر کیست که درمن آتش زده اند

چون شما را از محرمان آنجناب تصور می نمایم پرده جرأت از کار می کشایم نسبت پدرم حکیم نور الدین در صحن بابچه این کلفت سرا مدفون ست و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام نظم

تو تا چشمی بحال خود کنی باز
سر سودای یاران کجائیست
ازین هنگامه بگذر بی تامل

تماشا پیشه را سیر مزارست
غبار رفتگان در سر مه سائیست
شکست رنگ امکان داد آواز
به فکر خود گره گشتن رسائیست

دلیل حال عبرت آشنائیست
زبیر پا نگاهی تا به سقفی
که الفت یک قلم ساز جدائیست
بحکم سعی و دشنام آن

روزی که استعدادی فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنی بدماغم خورد گنده تر از بخار کبریت و شکلی دوچارم گردید موحش تر از حیات عفریت دو و پیچیده

سنا بیت کردم سر از قبر بار آورده که افروختن بزبان شعله اش سرمه نالیدبل انگشتی بعین
دیدم که سوختن در کسوت خیالش می نالید چون تامل بر فع شبهه وحشت خرسی بود
در کمال کراهت نشسته و لعبه انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور
تفهیم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد وگرنه عمود خرس در هیچ مقامی
صورت دارد ولگری که کدورت شام سواد واهمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز تمثال

هراسی بجلوه خیال آورد
نظم

در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
لوح سودا یک قلم منقوش اوهام است و بس
سایهٔ خود هم سیاهی گر کند بی وهم نیست
خامه سرگرم سایهٔ آفاق گیر دیشب و بس
خواستم سر بر کشم ناگاه خرس فریاد

بر آورد که ای غافل من از الهین ام از من مهراس اما از صورت تمثالیم معنی کار عبرت
نشناس اینها نتیجه آن اعمالی ست که در دین باطل خودگمان عبادت داشتیم و حاصل
همان تخم شقاوت که در مزرعه اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت
از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتقام یوم موعود یان باین اصناف عقوبت
چشم می گشایم اگر از رسی حقیقتم نقاب بر دارند زهره سنگ مشاهده آتش دیده آب
می پوشد و اگر شعله باطنم شراری بعرض آرند جگر فولاد در مقابلش بزبان گداز سخن فروشد
اینکه من پیکرشم لنصیب اسیری مباد و آنچه می بینم دیده هیچ کافری مبیناد نسخه حالش باین
مضمون نداشت بیا نهاده شت و ساز اعمالش به این آهنگ غبار توجه می افراشت

مثنوی
گاهی عدم از چه رنگ گرداندی
بر سر ما چه خاک افشاندی
همچنان کاش خاک می بودیم
تا ازین ننگ پاک می بودیم
هستی از نیستی بتر بود
سایه از خاک هم سیه تر بود
آه ازین زندگی که آخر کار
گرد بر دوش ما شقاوت بار
غوطه زد در جحیم ساغر ما
آتش آمد برون ز کوثر ما
آمد و رفت ما نبود بی
خبر بقدر رسیدن نفسی
زان نفس دم نداستم امروز
صبح چندین قیامتم امروز
دو نفس زندگانی باطل
کرد ما را از اصل خویش خجل
آب تا حاصلش سرابی بود
سو سنبک کافرسیا بود
آن عذا بیکه گوش کس نشنید
تا ابد چشم بسته با ید دید
به بیان حرف ما نیا ید راست
شمع افسرده سوختن برخاست
گرد خرسیکه دین رقص ایجاد
مرکز صد هزار نفرین باد
بمجرد شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست

و بیخودی بر صفحهٔ خاکم نقش بست رفقایم از انجا بر داشتند و برین بسترم پهلو گداشتند برق این هیبت زهره ام گداخته است و فنا کار زندگیم تمام ساخته نخواهم تمهید یک مژه راحت و نه بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تمثال بعالم خیال پیچیده است و اگر مژگان باز می کنم همان شکل لعبه رنگ در نظرم صف کشیده آئینه یقین گواهی میدهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت شاه و سرمهٔ این عبرت سوادی از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتی نگیرم برین کم جاوید همت حضرت گماریدو برین مردهٔ امید مسیحائی واجب شمارید آشفته توبه ام که بتقبل ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غبار آن درگاه را بانس سرمگی پذیرد **نظم** بعد مردن گر همین داغ ست وحشت زای من ؛

خاک هم خالی در آتش مینا بد جای من	گر بصید جاه جهنم سرنگون غلطم حجت ست
در دل مایوس خود یارب ملغزد پای من	فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من خواب غفلت وای من	گفتم حکم بی نیازی مشیر این مصلحت ست

که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت و وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جادهٔ است و حصول گوهر مدعا بصفای همین سرشته اما ده انجام تحریر مسعود است و عافیت مستخف محمود مژگان پاس صریحاسه بلغزش عجز در آورد و سطر آشفتگی اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان و بیچارگی ناچار اند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار **شعر**

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است	چو صبح آئینه تا نفس گداخته است

الحاصل آئینهٔ حالش صورت نه نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بند و ساغر وضعش کیفیتی نشان نداد که هوش از تصورش با گردش رنگ نه پیوندد و بعد معاودت از ادای عبادت چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون آئیت و صدای از هوش بردن خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید بنفس باخته تلاش گریبان دروی آفتابی از در در آمد کلاه سوخته اظهار برهنه سری اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و سر بخاک نهاد و لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خورشید جابجنبید هر چشم زدن چون آئینه زنگی مے گرداند و هر نفس کشیدن از دواغ هوش سطرے مے خواند قطعه

هر نفس چون نفس از خود روانیم و باز آئیم
زین تحیر شناسم که چه مے پیمائیم
تب آغوشش تو تا کے نماید جا بهم
کز عدم هم نتواند که کند پیدائیم

ای خوش آن حال که چون پرتو نظر باشیم
جلوه ات هر قدر هم ساغر نیرنگ و صد
شوق هرچند دو عالم کند از من لبریز
بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه انفعالیش می‌جهید زبان بجودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش باین آهنگ ترنم می‌نمود که روزی در کسب ضلالت شب کرده ام و سر در رحمت روی توقع آورده غفلت

عالم ترجمی تحیرت کارم ببی قطعه
بوده تماشاکن آواره گرداب هم

انفعل آهی همت یاس بیار آمده ام
از پی سوختن اکنون یکبار آمده ام

فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

که درین عکده از بهر چه کار آمده ام

در مجمر اندیشه دودی مے کردم سررشته سخنانم سیاهی کشیده در بیشه زار تخیل شرارے مے پروردم حاصل بجز سوختگی انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو تقصیر با قیمت آغوش کشاے وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبیار انفعال حبابی دید قطعه

یارب سپیدست و با رخ ناکم سر داد

ایام در رنگ طاقت زود دم رفت
دست بودم شکست پا بودم رفت

از شرم زبان توقع سردم رفت
از این عالم هرچه لیست ضل

مے آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود و از این دست انچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روی مے زدود نکته صعب ترین حالتیکه هیچ سر حد منتهی خیالش مباد بر مانده انتظار ذوق فضولیست و دشوارترین قیامت که هیچ متوقعی غبار کمینش مبینا و در وعده گاه امید اندیشه نا قبولی قطعه

جمعیت از امید و نقش بسته ایم

آنجا که صیقل آینه دار تغافل ست
گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

پیداست تیره روزی اجزای آینه
گذار رفتش عالمی را نحو طه

در اشک واده بود و تماشاے تلطفش از چاک گریبان در وا کشاده شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند ابیات

ما والے عالم صفائیم
گو مرده بیا که روح بخشیم

ما جام جهان نماے ذاتیم
گو تشنه درآ که ما فراتیم

و فرمود اے حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل

بوسعت آغوشی تخفیف رحمت ست و کشادگی این نگاه حجت و دستگاه فضل و کرامت مغفرت
پرسیاهه جوست و کرم سخت التفات خوانجا عقده‌های غفلت بیک آه ندامت نقاب
دل آگاهست کشاید و رگ خواب در یک مژه باز کردن نگاه بیسی آید تا رعونت سر
در پیشی افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمیدگی زند سجده است **شعر**

سر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده‌ایم	گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثرست

خوشتست یاد کردن ندامت غبارهای اشک نویدیست از شستنیهای رقم سیاهکاری و پاس
آهنگی توبه رااست قدرها از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر مشتاقت بود که نقاب آن
حقیقت بچشم عبرت کشوده و بعرض ظهور این رایت از شکنجه قید اوهام وارهانیدن ست و
بوسعت آباد منزل توفیق رسانیدن هر کرا برگزینند باین وقت گرد این حالش بر آید

و هر کرا به نوا زند باین آهنگ مضرابش نمایند
خیر محض و صلح کل بودست در بزم قدم
حیف و صد حیف است اگر در راه سر ساید قدم
غنچهٔ صد باغ عشرت عقدهٔ صد دست نعم
ور به غفلت رفت بر طرف جهنم زد علم
سوخت هیچش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم
تا نگردد هیچ صاحب دل بغفلت متهم
عدل مختارست بر هموار سنگ هر بیش و کم

نظم آدمی کامروز تهمت ساغر نیک و بد است
جای افسوس ست اگر جوشد به آهنگ فساد
گوهر خون بسته دارد که نام او دل ست
گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوهٔ طوفان غبار
یارب از برق فنا بنیاد ناداستی بسوز
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
بعد از آن به تلقین شهادت از زبر ...

ساز یکتائیش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نوای
مبارکباد و شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحبا سکهٔ تشریف سعادت بالید شکی
بسر نیامده به بوسه‌گاه قدم حضرت افتاد و به نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که در ادای شکر این
عطیه هر نفسی نیازگانه کم نمی‌خواهد و من یک نفس بیش ندارم رخصتی تا روز منزل گذارم و بجا
دوگانهٔ اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد
که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظارست و سروش کرم در صلای شوق بی‌اختیار رفاقتی
از آنجناب حاصل نمود و بسوی آشیان جمعیت بال گشود بعضی از اعیان محفل حال تهنیهٔ آداب
مشایعت کردند و تا داخل خانه گردیدنش آئین مهمانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت درمیان

نفس راست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب درد اساس خروش بر خاست که ای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود لیست چون نقش جبین بسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بطواف جنازه‌اش رسیدند و پروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمرد و دست مبارک بخاکش سپرد

نظم

سوختم از بی‌فشانیهای آهنگ شرار — گر طلسم سنگ جست از خویش تا آگاه شد

آن گدای بینوا چون پیشه محو زنده بود — ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد

همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف — یوسفی در جاه آمد تا برون از چاه شد

روزگاری کسوت ما تار بود و هم داشت — چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد

تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم — صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد

درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است — نیست محرم اجابت گر خموشی آه شد

شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من — چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد

دیگر بیدل بر ادای بلت گیش کرا ست — اندیشهٔ شاه فکر درویش کرا ست — مومن فی الجنة خواهد کافر فی النار

ما فی الهم آمیخته تشویش کرا ست — اما مقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلاء گوش بی الفضا

و نکهتی از مشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور بخیالی که بحکم من احب قوما فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ حقیقتش نگیری در ماتم و فاق خاک بسر اعتقاد ریختن ست و هر کرا بالفت برگزینی و هم وصف کیفیتش بر تابی در غزای اخلاص غبار توجه انگیختن هر گاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد در بارش ال این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن جمعیت یکدلی می تابد نه تفرقه رنگ و نفاق

قطعه

پرتو خورشید بر آئینه هرجا تافته است — عکس دیگر در قضایش راه کمتر یافته است

هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند — غیر عصمت پردهٔ اندیشه‌اش کم تافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه بر ائمه معصومین طلمی ست صریح و لاف حب این طائفه با آن تقدس نسبتان تهمتی ست قبیح که هرگاه دم از حب منزه نفسها قوام بعض می بالد و تا حرف مهر بر زبان می آرند معنی سر از وقت حسد می نالد نخش درچه مذهب از شعبه‌های عصمت است

وثنا سزاوار کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و بی تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جهل فطرت می خندد تر از غیر محبوب فراموشی نمی خواهد نه باخیال اضداد سرگوشی اعتدال هوای گلشن اتحاد به توهم غبار رنگ میگرداند و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگاهی کاشتن ست و زنگار و آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست — حذر کنید ازین پنبهٔ شرر آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست — نمی توان به تماشای نوبهار آلود
چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند — خیال دوست مبادا شود غبار آلود

بی تکلف دلهای این قوم از رائحه حب اهل بیت بنای گلابی در بغل داشت اگر شیطان در آن طرف نمی شناسید لباس اعتقادشان ریحان زار به عرض آورده بود و اگر تعصب در آنجا نمی رسید بینائی این بی بصیرتان مایهٔ ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زنده صادق باش و بکذب دافع صداقت متراش که ندمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند قطعه ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش کاین چنین آگاهیت ننگ دو عالم غفلت ست

دل سراپا بغض و انگه لاف حب اهل بیت — رنگ ایشان کو اگر آیینه دار الفت ست
عمر ها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند — ورنه خری برخویش می نازی که اینها عفت ست
نی حسد اطوار حیدر بود و نی فعل حسن — آنچه بر ذمت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی لقاست — جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب — بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود — صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت — دانه را بوی زمین شور برق آفت است
مخلص و سب در دین ایشان بتر ست از کافری — خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت ست
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش — تا سگی با یکدگر بود دنیا ساعت ست

واقعه روزی بیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای فلکی در زمین او ولیمه آتش انداخته بود و برات رزقش حیدران بران مرغزار آسمان سا حشمت

با میرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً بعلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و الم بسته اند و سررشتهٔ کارش بهیچ و تاب کلفت واندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشید گاهی خناق زبانی بگدازش نفس هم بی‌نفسی می‌بست و گاهی یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران میشکست الم ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت در باب تحلل استخوانها قرعهٔ فال در شکستن و بمطالعهٔ تشنج اعصاب خطوط تکسر از کلید گسستن اشتعال جانگداز تپ چون آتش نیستان در کمال بلند هوایی امتداد حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی بر سر بالینش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی در پیرهن سویش چنگ نا امیدی فرو انداخته

مثنوی

فغان از نارسائیها نفس شد
ز مژگان سد بدیوار تحیر
بجای پوست رنگ ناتوانی

ضعیفی تا کشید از خامه بالش
پر پرواز واماند و قفس شد
زبان چون برگ گل محروم گفتار
بجای استخوانها سخت جانی

چو گرد هم فتاد در پیچ نهالش
نگاهی داشت بی برگ تصور
قدم چون نقش پا مایوس رفتار

در حالتیکه اطبا را بحث علامات فنائیش و دست قدرت برعشه کشیده بود و معالجهٔ امراض لادوا آتش حرکات حرارت بسکته انجامیده میرزا را بالتماس عیادت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت گشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایهٔ دیوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه باچشم تصور می‌کردم و قطع راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس بتخیل می‌آوردم خمیازهٔ صبحی که بچشم انتظار می‌کشیدم خندهٔ شام ناامیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای جمعیت لقا می‌گشودم زنگ آئینهٔ فنا می‌زدود و بمطالعهٔ یقین پیوست که صریر خامهٔ نفس امروز ورق ما و من می‌گرداند و طومار گفتگوی وهم و ظن بمهر خاموشی جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ امید به پیوندی تواند رسانید یا تعلیم افسونی تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هرچند به حکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم باری خاک غربت چندیکه بر ورق حسرت موهوم بپاشم با جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلیست

اگر از غبار راهم سر دارند نظم — هر که شد زین خاکدان آماده ساز سفر
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند — خاک بر خاشاک گه بر موج مے پیچد غریق
حیله جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند — خامشی بر شمع مے بندد هجوم پیچ و تاب
قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند — فرصتے کو تا نفس بالی بهموارے زند
بسمل از رقصے که دارد گرد مجنون مے کند — سعی از خویش بیرون آمدن فهمیدنیست
فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند — خرمی نالهاے بے نفسش طبع میرزا را

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بے بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بے اختیار فرمود ای غبارے نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبله شکست دل بخار صحرا مے مخراش به باسن جمعیتے باید دعا میگردم شبهه کم فرصتی غول رهت مباد و از رسد منزل فیضے سراغ تحقیق رسید هم خضر توفیق یا ریست دها و مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی ببوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا ناگاه دامن مژگان بچیدن نگردانده سنت حسنے بمطالعه جمال شهود اقبال مشرف گردانے که امروز اعجاز مسیح و دولت آن انفاس قدرت اقتباس ست و زلال خضر آب بالش آن پیشگاه احترام اساس نظم

ستمکشی که طواف درش هوس دارد — نوید راحت جاوید در قفس دارد
زبسکه شش جهت صبح فیض در جوش ست — غبار تیز روان آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر ندارے و هر چند آنجا غبار باد و سند بر معراج اقبال مدعا نه شماری که مروت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح سعادت داد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر مے آرد و همعنان این تدبیر بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل بعین مراجعت نمود استحصال آن معدوم هستی تلاشش رو بیارگاه زندگے پناه آورد و بهزار بیدست و پائے شرف قدمبوس حاصل کرده بآداب ناتوانے جای ناله نگاهی تا مژگان مے پیمود و به آئین عجز در عرض مطلب نفسے بر لب می سود مثنوی

غارت کده ام چه وا نمایم — کاسے محرم راز ناتوانان — آئینه راز بے زبانان
سر عالم غیب عرض اظهار — پر بے نفسم چه لب کشایم — گویست ز محرمان اسرار
آئینه جلوه احتیاج جسم — سر جانب احتیاج گرم است — نبض سائل نگاه شرم ست
شاید نگهے کند علاجم — خلاصه حسرتها انگه پشتخه این

غربت سرا در ماتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعا سمت واز حق عطا بازگردد و متوجه جناب الهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سر وش فضل بمژدهٔ شفا بیت مسرور گرداند بمجرد خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی کشود و طپشهای حسرت عجز بسمل وا نمود که بار گران جانی بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش وارم بردارند اولی آنست که همدرین جا بنجا کم بسپارند عطیهٔ صحت وقتی باورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانیکه تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل وسواسم بکشا نسلی نگراید رحمت منسوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رو نماید بغبار همین بساطم باید فرسود

رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
فنا مثالم و آئینهٔ بقا اینجاست
جبین شتاعم و دکان سجده دارم
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانروز قدم جرأتی که نداشت بمساجت می افشرد و اجرام جبهه سائی که سقدور پیش نبود پیش سفی بردو هرگاه آن حضرت از حرم سرای عصمت ببارگاه صحبت تشریف می فرمود سایه وار بدست و پای می دوید و جبین عجز بر قدم مبارک می مالید با نواع تظلم گرد حسرت می بیخت و با قسام تضرع غبار توجه می انگیخت تا که از انتها سبب تردد نوید یافته و گرسنهٔ خوان نعمت بیحساب شگفته از افزایش عرض تکالیف سر موی بکاستن سخن رساند و بقدر تغیر رنگی از ورق قفا بپهلوی گرداند

رباعی

در هر خاکی که پافشرد دست آسیا
هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو
گر خود دم اژدهاست بگریزد ازو
مشکل که غبار نیز برخیزد ازو

روز چهارم حضرت شاه میرزا را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این راهی را از کجا آورده اید و این مرده را بار دوستش با چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیای خاموش گردیدن و شراری مستعد چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه مهلت یابد مدت حیات خضرش توان سنجید میرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار کرم ست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتی همین چراغ آفتابیست عالمتاب و باید او گری نگاهی همین شرار هزار آتشکده در کار بهار بی نیازی تا دیری بغنچگی تامل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی بعلت افسون اهل درین جمیع احوال دشمن آسایش خود ست اگر در منزلست فضولی هوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن می‌ذارد و اگر در سفر خار سودای وطن دامنش نمی‌گذارد نه در صورت سفر بهره‌یاب کیفیت سفرست و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاش بی‌حاصلی نفس گداخته و می‌گدازد و خلقی به تردد بی‌فائده رنگ هستی باخته است و می‌بازد نقد عافیت مفت قدردانی که هر جا جای گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هر کجا پهلوی گذاشت قدم خورسندی به مسکن مألوف فشرد قطعه

مقصد آرامست ای کوشش مکن آزار ما	بیدماغان طلب را جاده هم سر منزلیست
شعله کار از اینجا کستر قناعت کردنست	هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلیست

بالتماس شما ناچار متکفلیم اما بدین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش اگر چه با وجود حوادث محفوظ خواهد بود و ایاغ شیشه طبعش به نشاء صحت و عافیت مخلوط هر گاه اراده سمتی دیگر نماید از احاطه ما برآمد مرزا بوجد تمام از جا برخاست و آن اسیر فنا را از نوید مژدهٔ بقا آرا که بعد ازین همین سرزمین را مایهٔ بهار عشرت باید فهمید و طلب قبای گل نیز از وطن ممکن نیست تهیهٔ استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند به رغبت شوق تناول نمود و برخاست آن حضرت بی‌مدد عصاکش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش به نشاء قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضا را کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود و رخت عزم سفر توران میبست آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال پیش آهنگی گشود و با غبار آن قافله پیوست قطعه

ذره تا خورشید وحشت نغمهٔ این محفل اند * ساز بی‌بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست * شمع در آسودگی هم منزل بال طپش * کاروان زندگی واماندهٔ فرسنگ نیست * شوخی خود هم رسای گل کفایت میکند * در شکست شیشهٔ رنگ احتیاج سنگ نیست اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر * جادهٔ رگهای گل بی‌نقش پای رنگ نیست هر که می‌بینی به رنگی همعنان وحشت ست * وادی عمرست اینجا پای رفتن لنگ نیست

مرزا ظریف تفحص معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وانمود که دیروز حیرت افزا واقعه در آنجا گذشت و عبرت نما سانحهٔ لایح گشت یعنی دیده ور هنوز از غبار شام سرمه فراهم نیاورده بود و زمانی به یکبار آن قافله در رسید و بی تردد

معاش چون شب سحاف خوابی بر کشید فقا نگهبان آرام صبح بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقه محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافلهٔ صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که هستی سرمایه بیجان وقت شام بار زندگی بسته و بی تلاش

نفس بمنزل فنا پیوسته	رباعی	هیچیم و در هستی هوسی ریخته‌ایم
از بی‌پروبالی شکستی ریخته‌ایم	دل تا چه قدر بضبط ما پردازد	در آئینه رنگ نقشی ریخته‌ایم

بمجرد شنیدن یاد عهدان حضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت شهود معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از انکه واقعه بمعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و شبدی تمام بزبان اسرار بیان گذشت که دیروز باریکه بر دند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده با توان گرانید و غبارت کباد رفته را تا کجا در دیده‌ها نقش باید کشید بنا موس وفای عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار غیر از مرآت تقاضای آیات نماید و بعرض این جنس کمالات جز آن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل
تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی
شهود و غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی

به طوفان گاه سیرتو کرده گم شمع محفل را
زهی افسانهٔ غفلت زهی افسون نادانی

حباب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا
نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی

گناه دور گردیهای جولان خیالست این
که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی

کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف
اگر این رمز دریابی تو نیز ای بیخبر آنی

تماشا مفت تست امروز اگر در فکر خویش افتی
چه خواهی دید فردا چون کند چاک گریبانی

نهفتنها شوخی از نارت فلکها پرده سازت
دو عالم محو انداورت بفهم ای قطره طوفانی

واقعه
خوشی میرزا ظریف را در موضع کسادی که از بکده گنگ مسافت کشش روزه راه است ببرای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضرورتی پنج ماه اتفاق اقامت رو می‌داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از انکه از غبار کسل راه آورده مقیمان آن سواد نماید هواپیش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفه تیغ پیشکش طبع بیدل آورد از پهلوی سود آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالای توانائی رنگ قیمتی می شکست تا کیسهٔ ریشه دماغ به تهی ماییگی نشانی کشید و جنس استقامت قوی

یکبار ز سستی و افسردگی رسید — **قطعه**

یک شرر آتش و بیجا نیست خاک تفته　　گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است

چشم تا وا کرده از کیسه بیرون رفته　　بر تقاضای زدن زلفت خود که مانند حباب

نفس از سینه تا لب برسد بالش تبخال بر شکسته

و نگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی بر داشت با استمداد سماجت مرض گرد تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه ها از یأس بی اثری طبلهٔ انفعال گشت **مثنوی**

چو مژگان فرو ریخت ضعف اثر　　که شد عقده ها بستر تکیه گر　　چنان گشت ضعف دل و جان گرفت

که لب از نفس جستن بدندان گرفت　　ز بس سعی پاره بجای نبرد　　عرق از چکیدن قدم می شمرد

وطن کرد از کوشش نارسا　　به بهدوشت رنگ از پریدن جدا　　امید از تماشای نفس رخت بست

تمنا بجا گستر خود نشست

شبی تلواسهٔ صعب غبار از بنای طاقت بر انگیخت و بحران عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یأس از دستگاه دامن غارتگر متاع آرزوها بود و جمعیت زندگی از اجزای مهلت نفس و اسپینی انتخاب می نمود و اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال طپیدن بال بسملی می افشاند و شکست ساز رنگ آن حرف تصور شنیدن افسانهٔ بیخودی می خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و باهم سحر افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه خوش آرمید فی دل بیتاب داشته است　　آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است

مژگان بهم رسید و تراوش کنار یافت　　بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گردد پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت سودای مبارک نگسترانید و بنوائی ساز اعتبار را استقبال خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان بشیر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه کیمیای رافت کرنا موسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل تا گردید رسم عیادتیم و بی اختیار شیوهٔ لطف و مرحمت و خوش باش که مدا این کلفت نارسا رسیت از فرصت عمر شرار داشت لنگر این کدورت بی ثبات

ترا زیر فشانی دود غبار **رباعی**　　ای خفته در آغوش نگارت رنگ حدوث

بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث　　در محفل شوق تا کجا دارند ... سان ... بهم

شوخی آهنگ حدوث * پس از نوازش قانون بیدل نوازی جهان لباط عبادت در نوردید

و محمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن روی زحمت زدا را به افسری فرق عزت از زمین برداشت و باشارت قدرت بشارت همان دوش عرش سایش گذاشت و درین حالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بر درید و جنبش دامن مژگان غبار آئینه هوش مرتفع گردانید بی‌شائبهٔ خیال بمعاینهٔ حال پیوست که از صفحهٔ آن مقام میل نزول می‌فرمود اما تا نگاه به تجدید تامل کوشید از پیش چشم غائب بود و همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند و بهجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند

مثنوی

طلسم رنگ چون بشکست هیچ است
غبار و شادی و غم هیچ در هیچ
جهان زنگوله دام تاب و پیچ است
نفیر از جوش رنگ گردش ماست

روز هفتم آن واقعه چنین پیام قاصدی با بشارت نامهٔ شگفتگی عنوان در رسید و به تحائف ریاحین اشتیاق بساط انتظار را بسیر بهار معمور گردانید

قطعه

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش
که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی یکبار

بیتی از یک مژه واکردن شوقت گل کرد
دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار

وا رسیدی ز حضور خط مکتوب کسی
بسوادی که نه آرد ورق لیل و نهار

آن همه نقش که خمیازهٔ حسرت می‌بست
خط جامی که برد از دلت اندوه خمار

آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود
باز گرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و بینای سطور بالبدیه کیفیات این نشاه ور بار گرد بساط نگاه و گاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه و دوری اگر بحسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر و لیکن بمطالعهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و یاد محرمان خلوت آشنائی آئینهٔ سعی تماشای جمال بهر صفت که برآید کمال در بار اند و بهر رنگیکه جلوه نماید قدرت اظهار خواب این طائفه یک پردهٔ روشن تر ست از مضمون بیداری و مستی این گروه صد نشاه رساتر از دماغ هوشیاری

نظم

دیدهٔ پوشیده با عینک ما می‌شود
سینه صافی هر کجا روشن بیان ماست
در خیالت چون نگه گردم تماشا می‌شود

غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار
در تامل رنگهای رفته پیدا می‌شود
خامشی چون حیرت آئینه گویا می‌شود

دلیل صدق این بیان

واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ وفا گردید و مکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص بارزید در عالم مثال تنبیه ساز عیادت سرحیف بعنصر حسی کار نه فرموده ایم اما بامداد امید استشارت صحت و انسداد عوارض کدورت ناتوانی نه نموده ایم مثنوی

اندیشه بعیب ما شهود ست
مرآت خفای ما نمود است
در غیب و شهود ما دوئی نیست
حق تابع مائی و دوئی نیست

پوشیده مباد کز تمثال آن رد آگنایه پرداز گران لنگر عبار ادهام و اشارت لب تکیهاست ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت و دستیاری آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت ربوبیت ست بر داشتم پس در هیچ حالی آگاهی ما را از حضور غافل نخواهند و هیچ عنقی همتی یاد ما از ده فن فسیلان

سخن ران مثنوی

آنکه پابست آن توئی هشیار باش
نیست اثنینیت همان عینیت است
چون زبان و گوش اسامی دوئیست
گفتگوئیست این تقاضا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ خویش
نوبهار برگ عیشت کم مباد
ای شکست جبهی از دامان راز
ظلمت رنگ قشا فلهای نور

ای ز الفت تخیب با ز توایم
خواب ما یکی اندکی بیدار باش
شخص واحد چون زبان آمد بگفت
سمع و نطق خود تماشا کی دوئیست
پس درینجا ماسوی خبر نیست و بس
رنگ عجبت نقش اینهمه رنگ خویش
در وجود مجیا بیت ساز و خزینه
اضطراب جنبش مژگان ناز
محرم جیب تامل [illegible] نشستی

گر بدا لی ورنه دانی ما توایم
گر [illegible] را [illegible] ثنیت است
هم بگوش [illegible] خواند شفقت
و انمودن [illegible] انشا میکند
قرب [illegible] شهود [illegible]
[illegible] اوهام [illegible]
[illegible] این
[illegible] خلد [illegible] نظر
تا [illegible] پیوسته

استحاصل طوبار مشا تقبش سبحه پا پایان ترانشت کز بهی تفاته فقط [illegible] ان نوان پرداخت و پایهٔ قدرتش ازان رفیع تر که در بیان مقابلش توان [illegible] اگر به تفصیل می کوشید فرصتها تحمل نمی گردید و اگر به نسبت سعی [illegible] اندیشه رنگ وسعت می باخت هر چند طبیعت نارسا از دقت به نقطهٔ چشم [illegible] و [illegible] حصول معانی می نازد و فهم ناتوان از بهار نسیمی قناعت نموده به انبساط [illegible] می پردازد اما دریا را بر تحیر وانمودن اعتراف قطرهٔ همتی ست و آفتاب را [illegible] لقو و اشنودن

عجز سایه فطرتی قطعه

در تب خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد
بال عجز افشاندا ما غافل از آداب شد
لب بحرف آورد و ساز دل او مضراب شد
آخر از عجز نگه بیداری ما خواب شد

عرض اسرار کمالش تا [illegible] وصوت نیست
ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
خامشی شور گمان [illegible] طبع فضول
لاف آگاهی [illegible] ندا شت
اشک شبنم قدرت [illegible] بست

انتخاب سحر می‌زد از خجالت آب شد واقعه فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بی امتیاز
تماشا عجز و غرور بر توجه جناب بیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینه
احوال می‌افزود و تمهید الست محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا
شخصی در تصور می‌رسید بوی بیخودی دماغ هوش می‌افشرد و هر گاه صدای تخیل می‌رسید
پیغام وداع شعور بگوش می‌رسید مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می‌بالید و سواد شام چشم
چراغان اشک لبالب انجم می‌چید پیوسته چون ابر تصویر آماده گریه بود اما چشم خلق بوضعی
نگاه نمی‌داشت و چون نبض تپ زده همه وقت بال بسمل می‌زد اما گرد ناله نمی‌افراشت
روز و شب چون روز و شب با دود و غبار عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون
سال و ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته رباعی

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیش
آئینه لقا و بر چمن وحشت پیش
می رفتم و بیرون ز خود هم از خویش
می نالیدم و لیک همان در دل

خویش بتکلم ارشاد وقت سعی‌ها صرف مراتب اخفا داشت بعرض احوال اظهار هزار
رنگ علم سبانه می‌افراشت گاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می‌ساخت
و عذر دیدار از جرگه مجلسیان بیرون می‌انداخت و گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی
پیش می‌برد و تنهائی را از نتایج حصول جمعیت می‌شمرد و تسلی همنشینان نالهٔ بلبل
سیر چمنستان گردیدن و طریق عافیت بهوش وحشت گردباد بسر سودای صحرا پیچیدن
واقف حقیقت کار عالم حق و محرم کیفیت اسرار جهان داناست مطلق رباعی

گر زده در عشق بوی بی پرده در صبر کوش
تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض شمار
بیرقه ناکوش الفت بیشتر اکنده است
ناله در کیش ادب بی زبان ناموس وفا

شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
سوز دل چون شعله بی پرده است از روی زرد
پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
تا نفس در شوخی آمد رفت معنی با نکرد
نیست غیر از شاهدی تا قدر دانیها می درد

پس از چندی تماشای هنگامهٔ این حالت چون به بلدهٔ کتک که پایه تخت ممالک اودیسه است اتفاق
تشریف افتاده برلب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد و روزی
در خدمت میرزا لطیف متقابله تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می‌نگاشت
در وسط آن شنوائی جناب حضرت شاه و رسید و شیر و ده گفتهٔ غیر مترقب

سرور گردانید که نیرنگی تیازگی این سرزمین را آسمانی غرور و بخشیده و عنان التفات
بدین شما معطوف گردیده اجابت شوق در کار ست و ارادت ذوق فرصت شماری احوال
تا وابینکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحقیق
کشودیم از کمال کرم چون آیه رحم در آن اخلاص کده تنزل فرمود و بکر سپاسی
اثر ما را چون شبنم از خود رفته بود بخشیدن کلامی که از آن وقت اشفاق بظهور آمد این
الحمد لله ما و شما در شهر باهم رسیده ایم فرصت یا غنیمت شوق ست و صحبت

غنیمت ذوق رباعی	گردون صد فتنش هزار گوهر ریزد	اما عقد و وفاق گسسته
چون شمع باین هنر که با صحبت	مفت ست اگر بشعله‌ام در گیرد	بعد از آن بعضی از آید گریزد

سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار بر انداخت سخن از زبان تقدس بیان
گردید که خیال مفسرین بسراوق رمزش بار بستی نداشت و تقریر متکلمین بمعراج بیانش
مژگان تحیری افراشت گوشها پیش از مرتبه ادراک بعالم بیخودی ساخته بود و دلها
پیش از پرده گوش بساز خموشی پرداخته سراپا انجمن تحیر و جوش این سیل قدرت
قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بیرون ذره بال تحیری کشود از فرط تحیر
سپاسی سپاسگذاری و زبان قصور مراتب تا رسائی عرض مبدا که چهل سال
تقات مدرسه فضل کرده ام و از تفاسیر حسینی تحقیق بدست آورده اگر علم
آن از اوقاتی که کسب ... تمیز می گذشت و حیف عمری که هرزه مشقیهای
مصروف گشت شعر

شعر	درین غفلت سر عرفان با هم تا زگی ارزد	سراپا معنی و لیک ...

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر بجنس اصطلاح نبود زبان اعیان ...
اختلاف عبارتها کمی فرمود اینجا بر لفظی در جمال معنی تحقیق غازه ایست موقوف
خود فروشی و هر سازی بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت
خاصیت آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار حضرت منزه از تصنیع
که با آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشاراتی که مضراب کمالش
بی پردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است و بی نقابی مقاماتش
فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجهودی پیچیدن تحیر رنگ خیال می گرداند
مطلقی هزار زمزمه بال شوق می افشاند و با وجود زیر و بم جهل و شعور هیچکدام آن ...

ستے نوازد و با کمال کیست و کم غفلت و آگاهی هیچ یکے غلط نمی پردازد مثنوی

درین بحر [illegible] با ما و تو
ولی [illegible]

زبانهاست چون موج در گفتگو
بوقت خموشی نماید عیان

ز هر موج پیداست شور دگر
که در کام دریاست چندین زبان

تحریر [illegible] مراتب اسرار اکثرے موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص یعنی مقامیکه [illegible] الفاظ معنیها منظورست و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت [illegible] کلام با حضیض نقصان نزد طبع عوام را از جهل مطلق [illegible] آفتاب [illegible] خاک [illegible] رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتے جلوه نماید [illegible] نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم [illegible] صورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال [illegible] نفهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان سراپا بد اندیشید

قطعه

چون نیست که بعرض فریب زشت اینجا | نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبگینه بی طراوت باید گلها | چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند
دل هر قطره گردابیست غواص حقیقت را | تامل در بن هر مو گر بیابان زار می بیند
[illegible] نگاه آزاد ست | ز سنگ از نار ساقی وحشت را کسا می بیند
حقیقت [illegible] کز نقص و کمال خود | یکے اسرار می خواند یکے اظهار می بیند
[illegible] وحشت و رنگی باید | یکے در نقش پا هم صورت رفتار می بیند
[illegible] ساز فطرت ها | چو اشکل دو پیکر چشم احول چار می بیند

[illegible] شوق را
خیال آئینه [illegible] دیدار می بیند

بر همین جاده تا منزل همان تار نمی بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا را تماشا کن

تو هم سامان حیرت کن که [illegible]
دو عالم جلوه پیداست ولی الفهم دشوار می بیند

[illegible] ها در همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحه جبین ها از همان ساعت [illegible] نوشت معنی ارادت رسید چون انقضاے صحبت سلسله سعادت بتحریک آورد میرزا قدسے چند سعادت متابعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه بعنان غاشیه تسلیم بود و بالفت نقش پا [illegible] جبهه روائی مے سود ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید و دست [illegible] گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما [illegible] شمار سیده ایم و لقب تحسین [illegible] نهان خانه خیال رسانیده مے باید بار انشر یک

احوال و اشتغال خود میدارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل میگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق لقایه کوشش انتفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در غور حوصلهٔ مستان نشئه می پیماید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میگشاید پس مطالعهٔ توجهات دعاگو را سراپا از رخصت نمود و زبان تفضل ترجمان باین دعای بیریا کشود که ظرف بخشش حوصلهٔ خط تماشا به کمال مشرب استعدادت رساناد و وسعت آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گرداناد لطف باعث کم ظرفی ما عرض استعداد نیست

قطره دریاست گر شوخی نگیرد دامنش
گر نباشد دانه آفت دانه گشتن و بس
عافیت ها می کند خرمن سر یک گردنش
رشته ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهر اند
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش
گنج گردد خاک اگر بیند ز عرض غبار
لعل گردد سنگ اگر دزدد شرر خندیدنش
شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است
ای خوش آن بیدل که پاس از الفت شد قفلش

پوشیده مباد که این آگاهی انتظار عالم غفلت با کثرتی از اهل جذبه و سلوک بار سید و در صحبت هر یکی بهان ضبط آداب و پستهٔ حال می کوشید غیر از طبع حق شهودش مجلس معمای این کیفیت انکشافت و جز مرآت غیب نمایش معنی این اسرار از دیگری منکشف نیافت و همچنان آثار فتوری که از آن نشاء کمال به ظهور می پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نبست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هرچند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت پیش مساعدت سعی نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود به معاینه می آورد و اگر گاهی در غلبهٔ شوق نظم و نثری از طبع قاصر می تراوید بمطالعهٔ اصلاح آن امید رسیده صلهٔ اندوز این جنس مراسم بر پا می گردید که نشاء موزونی ذاتی ازین کلام سر خوشی پیام روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف و اوضاع این گرفتار سحر سلسلهٔ تحیر بآزادگی و بی قیدی می ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی ادا می فرمود رباعی

آن کس که جبین سجده فرسا ازوست
گر منظور کرم بود حباب وا ازوست
خاکست نظرگاه فروغ مهر

آئینهٔ تسلیم اشهاد دارد که روزی در حالت شگفتهای بیدل خلاصهٔ کرام میر عبد السلام که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ تقریب ابجد لب اظهار گماشت که اگر این قسم قابلی به صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانی عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد زبان تبسم عنوان فرمود اداز این طائفه است که ازلاً بافضل حقیقی جوشیده اند ابداً احوال شان در تتق انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لا خوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لا یحزنون از سیمای طینت شان چهره کشا ما را باستفادهٔ طرفین و دیعت بهم سپردن ست و باستعانت یکدیگرسعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهش ما حق هرگز خواهد رسید و بی تردد جستجوهای

جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی
اسی گرد عجز این چه علم بر فراشتی
عجز ستمگر این همه آتش نداشتی
آخر خطا کرد و کمر به هوس نگاشتی
جای قدم زدی که ادب هم گذاشتی

ای خاک بی نوا چقدر رنگ داشتی
بنشین که آسمان بخیال تو لیست شد
آفاق سوخت برق جنون خیز عودیت
کلکت بروی صفحهٔ امکان غبار بخت
بسیار پیش رفته از خویش باز گرد
نکته حسن اگر بتابش آئینه پرداز و در خور

جلوه نمودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ گوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود تنگ توجه کمالست به چهرهٔ منظور کلفت نقصان جائز داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار نیستی چهرهٔ تسلیم ناپیدا است ای سود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی برشحهٔ تنزلی پیوست سرگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد هم از ماهیش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان نزاکت بخشد جز بدستگی نام نتوان بردن

نظم

ای انبیا آئینه گذر در تغافلهای حسن
وی لیبا تحسین که از بی التفاتیهای ابر
شیشه با و محفل افسوس امکان چون حباب
گر نه بی رنگست سود قوت بهار جلوه نیست

ریشه واری از زمین یا سر بالا نکرد
خاک شد در زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد
خود بخود در هم شکست و پا سودا نکرد
در شبهه لیست بی گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیدار می بالد نگاه — ناله را هم غیر هوای قامت رعنا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا — کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

تکلمه حکم الفقر لنفسه واحد بمناسبت محرمیت جهان کلیت یعنی حضور نشاء وحدت که دران مقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده ناموس یکتائی نشگافته بسبب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند غیر طرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات خبری ست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسوی اجناس مخالفت اشکال و الوان بهم نخیتیانند و غیر از اسباب تمیز بوده ... اظهار نرسیده بسبب کثافت نمای این موقع اگر همه چشم بصورت خودمی گشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هرچند سرکجیب خود فرو می برند چون شعله قدم غیر بکار اثر دل نمی سپرند از ینجا متحقق ست که ناقص طبیعتان دبستان کودکی از فهم کمالات درگاه الهیه دورند و اهلیت فطرتان طبائع ادنی در درک حقایق اعلی معذور کثیف سعین از لطیفیت مطلق چه وا نماید و زنگ تکدر از صفائی آئینه چه پرده کشاید. غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس — پر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
صحبت ایشان حال هم در بزم حال آسوده اند — زین عمل فرسوده طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند — وحشت احوال مجنون جز ز لیلی مپرس
فکر شوتا یابی از نیرنگی معنی نشان — از نگه تعبیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر — جز حدیث گاو خنده از مرد دنیا مپرس

آدمی ریشه استعداد ایست تآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشوونما و معنی او را ائی ترکیب اختلاف امر چه ... نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشاء شهود باستعداد انتهاء با افعال و آثار اسماء صفات با همه مراتب شمار ترقی و تنزل ست و لایزال در عروض مدارج نقص کمال بسبب اختیار دور در تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ شبستان ظهور آزادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند انقطاع مناسبتی آن در کمال حبابی و کثافت پستان و ادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان وصول انفصال سوا صلتی در نهایت بی سرفتی و ناآشنا ساختی جهل عوام در علم حقایق العلیه نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خواص از وقع کثرت اثر بی توجیهت ابناء ...

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب
صدر با آستان نه پردازد از بی‌نیازی منصب عزت ست و مقیم آستان را دوری نسبت
صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند
و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار
خودست یکی به غیر وقتی رسد که از خود برآید و این بیتر که از خود برآمده به دیگری تواند رسید

قطعه

در همه از نسبت است اینجا دگل — گر ز زر جوشیده است اسرار گل — چون به معنی زر زرست و گل گل است
نسبت مجموعی اینها کل است — ریشه یکسر ریشه است و گل گل ست — گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
سخت بی‌پرواست حسن از یکدگر — هیچکس محرم نوای غیر نیست — هر یکی در گلشن خود بلبل است
نه ادا روی بنیاز از کاکل ست

روزی مرزا ظریف از راه تفقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی‌نوایان عالم بی‌اختیار جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر اختلاط می‌شنید شکایت مضمون طوماری بعرض آن حضرت کشود و کاغذ تحریر نسخه بخشش سعی سواد وا نمود که این زیانکار نقد آگهی ناممکن ست تا بی مهرستی چند که متلبس فرقه تقلید اند می‌جوشد و به گمان سودی که جز خسران متصور نیست در تضییع اوقات می‌کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی بکمال می‌رسانند و کملای مدرسه تحقیق به نقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این فیض تاملی کشد اگر بهره از شعور داشته باشد می‌باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی‌حضور این دو نکته عطلی نفسی برنیارد در خانه آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت فوری است و درکنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تقریر الفراهم این شیوه بجز نوشته محرر و می چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل جز از شکوه بی‌کیفیتی چه میتوان نمود

غزل

ساغر می بلب داریم و مخموریم ما — با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
یک زمین و آسمان از اهل خود دوریم ما — پرتو خورشید خبر در خاک نتوان یافتن
سخت پابرجاست جهل ما اگر طوریم ما — در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
چون مه نو سر خط عجزیم و معذوریم ما — با وجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چندانیکه مجبوریم ما / صفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگہی ست
پیش نتوان یافتن کارے که مأموریم ما / بحر در آغوش و موج ماست محوے بر کنار
کارها با عشق بے پرواست معذوریم ما / اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد

پرداخت که دانا را از سطر ہلال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و به ریشهٔ نہال دامن گلچینی نشاید آراست در آئینهٔ ظہور الشان که تجلی گاه مراتب اسرار است و منظر رموز افعال و آثار اظہار ہر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن ہر رنگی موقوف زمانے اما پوشیده نیست که بناے فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و بساط طینت این خاکسار تراز در نہایت صافی و ہموارے اما چو اسنے مقتضے بے پروائی ست و گذشتگی مستلزم رسائی امید که اوقاتش بہیچ وضع تغیر جمعیت نبیند و اشتغالش در ہیچ حالتے تہمت غفلت نچیند دماغ آزادیش سر خوشی جرعهٔ ذوقیت از زانے نشاء دو بالاے و ساز بے تعینش سیر آہنگ زمزمهٔ شوقے مژدهٔ اقبال عروج نواے در مقامیکه زیر و بم دانش و جہل به یک پردے بپیچند و صاف و درد افتاده در انکار باہم می جوشند. این مبہم نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگوے افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم به نقش پا دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعلهٔ خموش جرأت آرایش زبانے

غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا / من ہمان آئینهٔ حیرت پرستیہای خویش
خلقے از مشت غبارم آسمانها در نظر / من بچشم نقش پا حیران ز نشستہای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آہنگی ساز شفقت زبان نوازش آراست که اے محجوب قباب عزت نگاه ظاہربینان در تمیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت ناآشنائیست و فہم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایهٔ عجز و نارسائے کسوتے نه پوشید که گذشتم ہر کس نقاب یقین کشاید و به رنگی نجوشیده که امتیازها از عہدهٔ تحقیق برآید جائیکه آفتاب آئینه ماه پرداز دیده ها ناچار معذور حیرت نگاہیست و ہر جا لمعهٔ انوار قرب بساط دوربینے چیند تصورها ناگزیر شبهه سیاہے اگر طبائع نکند او قناعت وارسته جاے اعتقاد ست نه محل فضولے ارشاد و اگر ہوشها بر فراطوارت سے برد عالم التسلیم ست نگستاخیاے تعلیم میرزا را در ہمه معذور باید داشت و رقم کدورتے بصفحهٔ خیال نه باید نگاشت اینجا سے ناصح با اعتقاد خود مصروف ترغیب کمال ست و

مسطور بعلم تهذیب اخلاق و احوال هر گاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنا بر وسطی
الفاظ نباید رنجید و هر جا حاصل جست و جوها غیر از وصول مقصد متصور نیست از الفرس رفتار تحریف
نباید گروید

رباعی

الحق کسی از طلبت غافل نیست

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
هر کس میخواهدت بهان خور خویش

درویش به اندازه درد اندیش
اسحاصل این ناکس جهان اعتبار

بهمین نگاه کرم دستگاه همت صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این مشتی گیاه بی مقدار
از رشحه سحاب توجه آبروی قدرت طوبی بهم رسانید هم در خور بزرگیهای کیمیای
او همانقش بود که ذره را به آفتاب بی ستود و قطره را محیط وا نمود و هم از قانون عاجز نوازی
اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنای ناز و حرف نفی ناله بیکسی به چندین
نوا علم بی نیازی می افراز و خامه سجده خرام عزم نفس آرائی داد تا بسواد
صفحه دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی نیز
تا در اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم سپاس گشاید

قطعه

تا بهار زندگی دارد سر و برگ نفس
مرگ هم زان آستان شکل کرسازد غاقلم
با وجود غفلت از سازم نمیبالد دوی
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است

موبموبم آشیان سجده تسلیم اوست
هر قدر خاکم هوا گیرد همان تعظیم اوست
گرد جا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه

نگاه تامل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی سبا داد
عنان توجه فطرت نهادان کلفت ضبط بی تاملی مبیناد که هر چند انشا مداد
این تسوید یک قلم مدد چراغ صحبتهای روشن ست و ساز شیرازه این اوراق بیم
جز تار قانون استفاده ضرین آنا آغاز و انجام عنصر اول سمت اقبال احوال طائفه
ایست که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان
منتهی بود و ارتفاع مناصب فضل به صفات اسطع درجات ایشان متعین کرامت تحریر
خامه که منقطه از شرح احوال ستان شرکان تامل توانند گشود و سعادت رقم نامه
که بسطرت از کتاب او مناقب شان سواد معنی روشن توانند نمود

نظم

ای که لبهای سخن روشن که زحرف شعرا
وی که لبها لشکر که در مکتب تشویش طبع

زانکه بحر لانگه اسپ و شد اهل جاه است
روسیاه امدازمدح وزیر و شاه است

صله بمشتاق گما طبع زمضمون بلند
مرجع معنی این سمت خیالان دریاب
با صح اهل صفا باش که در علم یقین

گر همه پایه بر افلاک کشد در جهل است
تا بدانی که حقیقت در فطرت شان کوتاه است
وصف این طایفه تفسیر کلام اللّه است

پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین کشتی که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا بر فرق ناموس سخن به بخت وصفای گوهر بی نیازی که طراز فطرت دریاست همتی که به تلاطم امواج احتیاج آبروی سعی دریای ستایش دونان بریخت اگر فهم معنی به درجات نشاء تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمال به صدد محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی بایدمرد

مثنوی

مشق تعلیم شیاطین کرده ‖ چیست تعلیم شیاطین جاه
فخر طینت ملج شاهی بیش نیست ‖ کان همه تخت کلاهی بیش نیست
این قفس پرورده وهم جاه کیست ‖ بر سرش افتاده آن زرین رخام
تخت سیم و افسر زرین و سنگ ‖ او چو آتش در میان آن دو سنگ
لیک هر آتش پرست آگاه نیست ‖ قرب این آتش بلای جان است
گر به بزم شاه قرب اندیشه ‖ بیگیان زرتشت کافر پیشه
نیست جز گر حق پرست آتش پرست

ای که تعریف سلاطین کرده
ای شیاطین هر شدت روست بیا
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست
برق دین و خرمن ایمان است
رفته گر آئینه دینت ز دست

نکته کمال حق منزه است از عبارتی که تجهیلش صرف مبالغه نماید و تقدس ازین معنی که در ستایش فتنه وهم کشاید اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی نوازی یافت حصول دولت عظمی است اراده و اگر به محفل وصف مقربانش راهی نوازی شگافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنایی وضع این گوهر سرشتان به رمز تمکین محیط وارسیدن ست و محرمی انبساط این غنچه خسپان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا خبر آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات این طایفه غیر از چاشنی لذات معنی شماره در ان محفل بمقتضای غلبه حرص یکسر مبالغه ریاست مستور و درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر پس حیف عبارتی که از معمای اراده اش نام جیفه برآید و افسوس معنی که از آئینه لطافتش مدعای کثیف چهره کشد یا اغنیا ستایی که سرشته

قیل و قال بدرس سعی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت احوال ارباب نفس باز گردید ذکر محبت این سر چشمه‌ها طهارت آلود کیمیای بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاه سیمای زبان

مثنوی

جاه شان حق بخت شان حق تاج حق
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
تاجداران جهان بی‌زوال
تا ابد آلی دستگاه گیر و دار
بی‌تکلف شاه درویش اند و بس
سجده طغرایان پیشانی نگین

وصف آنها که شاه مطلق اند
از جهان خاک تا معراج حق
شوکت شان را علم آراستن
کشور آرایان ملک ذوالجلال
پاسبان قصر دولت بیدلی
در سجود دولت خویش اند و بس

یک قلم موصوف اوصاف حق اند
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
از سر دنیای دون برخاستن
خاکساری شان کلاه افتخار
اوج عزت انفعال برتری
از خم تسلیم خاتم آفرین

الحمد که از بدایت حال بیدل حیرت مآل را شهود سعی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از وهم پیدا جسته که برنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان سنجیدن از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه‌چینی خرمن اکرام شان که بی‌نیاز حاصل کائنات‌اند و از زله اندوزی مائدهٔ انعام ایشان سیر چشم لقمای موجود است پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفادهٔ حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت سمای افاده و استفاده به معنی مشترک واشگافت بلکه در هر مجمعی که مامور ورود گردید جسند پرتو معنی خود شمع آن بساط ندید و به قانون اسرار هر محفلی که توجه گماشت غیر از زمزمه شوق بیدلی نوای دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافته همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد عجزم جوش تسخیر امان سرفرازم کرده اند
سجده‌واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام
این قدرها گلرخان تسلیم نازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت
کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است
چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

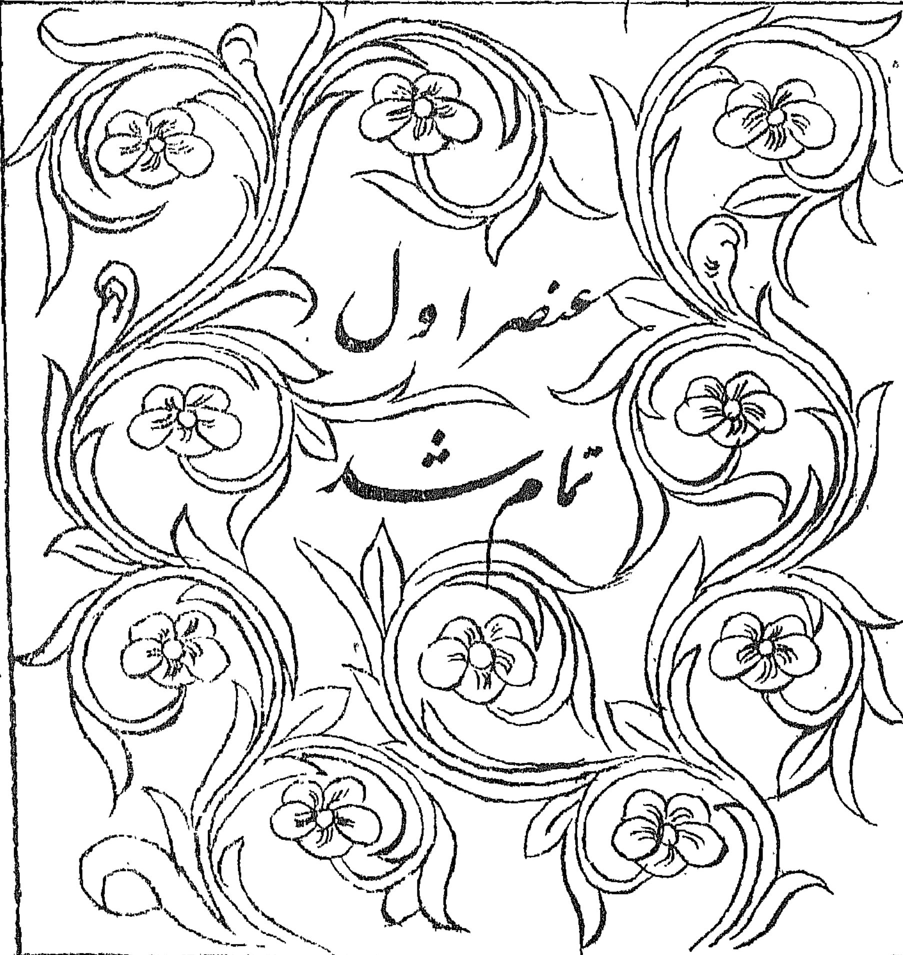
پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم
این زمان یک نالهٔ نیرنگ سازم کرده اند

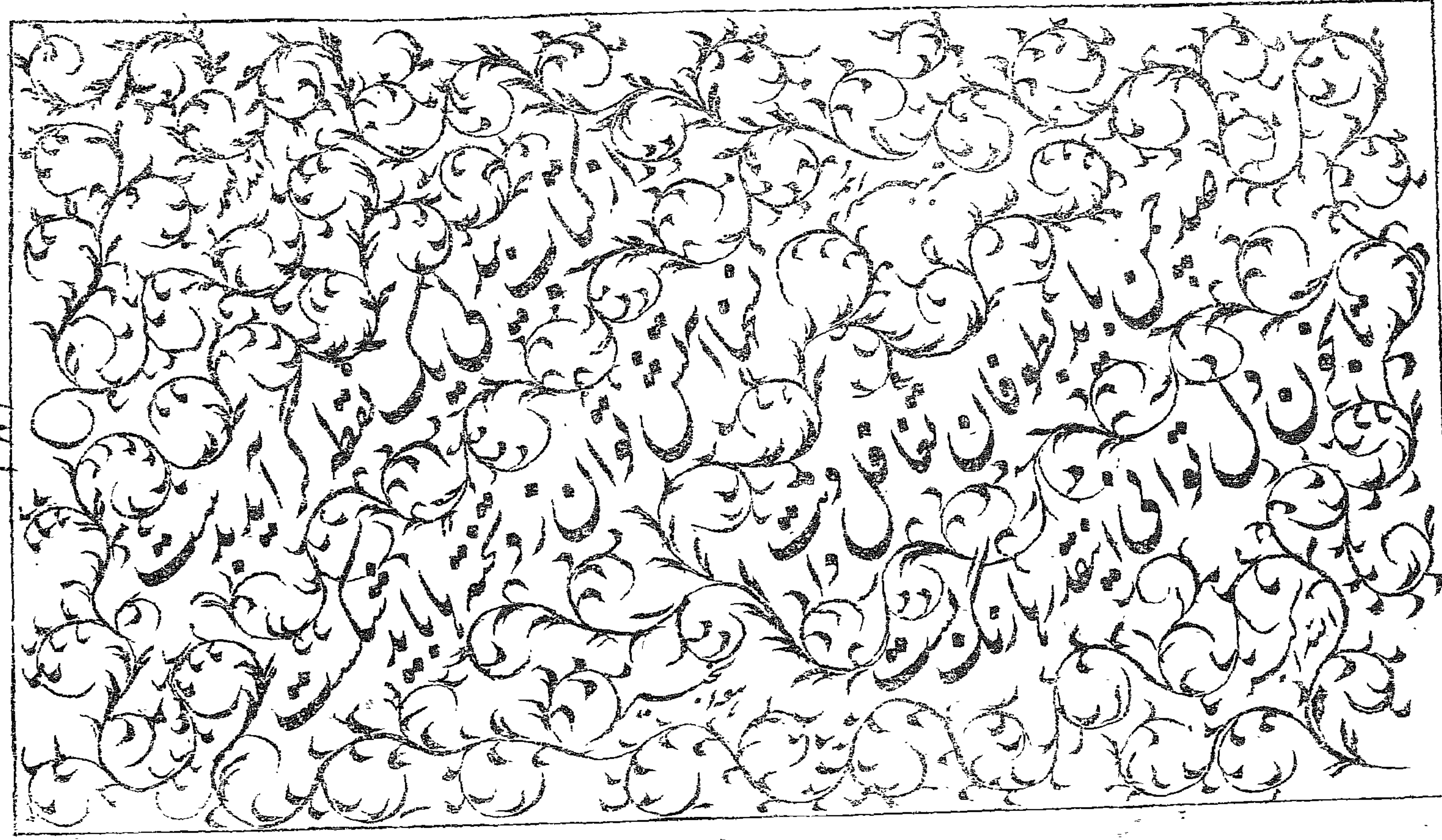
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من
سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند

از هجوم برق تازیهای نازآگه نیم
اینقدر دانم که رسمی سربنیازم کرده اند

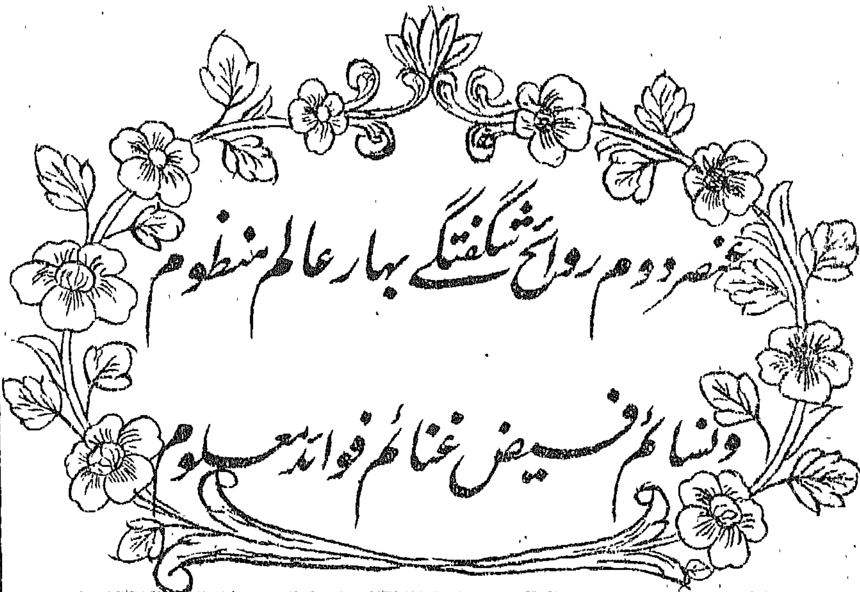
بیدل کیمیایم دلیل امتحان بی غشی ست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند





بعون صانع بیچون و مکان بفضل خلاق زمین و زمان

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته به پیکر داند و نواهای از خاطر رسیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پیدنهای نفس عمریست در گرو کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان تازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخهٔ معنی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند و از سر خوشیهای انشای معنی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای با این آهنگ هشت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها به این انداز غنیمت پرواز آرزو

غزل

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت — ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت
ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام — قلقل وهمی ست کز مینای قیل و قال ریخت
نفی خود کردیم آنگاهی در اثبات زد — رنگ از رو ها پرید و صورت تمثال ریخت
در عدم نارفته نتوان بوسهٔ هستی یافتن — فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت
وعدگاه ماهیان در خورد سامان فناست — شعله پیداسی که رفت از خویش رنگ بال ریخت

آیا میکه اعداد معقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و باستکمال فرصت شمار سے سال عشر سقار ن گشت شوخی نفسها ستوده ناله در و بر دوشتن گردید و شعله طبیعت بسر گرمی علم سے افراشتن همه‌ی شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پاسے در زنجیر سے تاخت و خیال طوفان سامان همچنان تا بلکده الفت منزه میساخت یکی از طفلان مدرس اکثر اوقات در نقل زیرزبان گذاشتے و به اندازه تکلم در نزهت آباد غنس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش شامهٔ همنفسان در بوسے بهار سے غلطید دوم تحریک برگ گلشن دماغ هم سبقان بشمیم ختن سے پیچید فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در اینجا در دماغ منزلم بسیدے از نفس رحمان بود و بهاران نکهت بهار آمیز در شوق پیرهنے دماغ سخن بوسے یوسف معاشے داشت تا آنکه روزے استشمام سوز قاصے پیاش بر کیفیت این رنگ سر از لقاب طبیعت بر آورده در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل گر زد باغ — یا هم رنگ او در سخن مے آید

بوی عجبش در دهن مے آید — این زیر و قبا نیست یا نکهت گل — یا رایحه مشک ختن مے آید

قماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعے از حمیه کارگاه عالم خیال آگاه گردانید و نکهت شناسان بهار فطرت را بوسے این نافه جنون زار جهان تعجب رسانید بعضے به تقاضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضے بحکم تقید فرضاً دامن تا فهام انکاری شکسته همه آینه دار الیقین که از کیشته ضعیفت تاب انتظام چنین گوهری غریب در نظر مے آید و از ریشه ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مے نماید در ان هنگام معلم درسگاه فطرت سرشق شعور این معنی بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال دبستان کوفی بشتری کودن طبیعت اند و فی سواران عرصه امکانے اکثرے افسرده همت در غور فهم این کودکان لبباز سخن خروشیده نیست تا قصور فطرتها برده انکار نخوشد و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم الضاف نشوند در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم بیدگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است — چه لازم است بهر انجمن کشی تکرار

دگر قبول کسان دامن هوس گیرد — مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار

شراب در خم اگر محو جوش خود باشد — منزه است ز تشویش ساغر و ...

کس از بهار لطافت ندارد آنگاه — اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

بپا بسر فنا گشت لیک گویند	تامل که خموشی است فشار گفتار	صدا آن اثر ناتوانی طاقت
ویا نادهٔ شوق فیاست زپردهٔ کهسار	سواد آینه صفت فراغ وتحیر بنمود	چه رنگها که ندارد بعرض اظهار
ولی خلائق ازین رفته حیرت اند	زبس بر آینه رنگ دیده اند بهار	فروغ آینهٔ دل که می‌کند باور
همین شنیع و چه آشفته هم انظار	اگر کمال فروشی تلاش بیخودی کن	که کوس وحی توانی زدن به نقارهٔ چار
تیرگی آینه دارد پیمان جدا نیست	که ما فتی بهم انداز و قربی بیدار	خموش باش گرت ساز و برگ بیخودی است

که در خموشی است گنجینهٔ دستار پس از مطالعهٔ حیرت نامهٔ طبایع در تماشای معنی از پردهٔ غیب بانجمن

شهادت میرسید عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال اینچنین قدما روشن می کرد باری کرین پرده صفای گوهر طبیعت تفهیم بیان است و تابین لباس علم و شناسگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی را از کارنامه موزونی خود می داند و از همین چهار عنصر امزاج شعلهٔ افسونی می خواند

غزل	ما صلهٔ تمعیت آنچه خموشی دیده	وحی شعری نبود اگر امروز گلشن دیده
اندک معنی سواد نسخهٔ تحقیق باشد		ذرهٔ ما سویم را خورشید روشن دیده
ناتوانی کسوت این کارگاه حسرت است		رشتهٔ ابود آنچه اکنون جیب و دامن دیده
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است		حیرت مرا انجمن ساز تو در من دیده

فصل همان سال نسخهٔ الکتاب ورق اشتغال ظاهر گردانید و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوی تفهیم نشاند و از احوال حیرتگاه اندیشه سرنگی پرداز به عجز هیچ سترازی می پیوست و شوق بی‌نشانی آهنگها در پردهٔ تشکیل کیفیت نقش می بست بخواست صفحهٔ چون هلال از اوج طبیعت جلوه نشئه فرسود و بی تامل نشئه چون قوس قزح ابروی نگارینی می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت الکتاب تعلقی تمام داشت مدت ده سال به توجه ترتیب آن تغافل می گماشت اگرچه در عالم خیال جاده ها کرد اما سری اشتیاق اظهار به نقابی نمود و اگر بعضی بر جادهٔ بیان تیز گذشت لموصول منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان یعنی دوست اشتاق تالیف آن جنس نتایج گزیده بود و فرصت نسخهٔ چند شهرزادهٔ اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم از آن هنگام سعی طبیعت با آشیان پرواز طائران افکار ما صورت و شنا و فطرت بتازه طرازی بر دگیان اندیشه سر و از آنجا مدار داستانی کرد و ضمن بعضی احوال از پردهٔ تامل ظهور شده بود در ذیل فوائد عجبا انه

شق بیرنگی چهره وقوع کشود به جلوه نگاه تحت پرست آرد تا معبر بهن گردد که خیالات بیدلی نیز جا دارد

قطعه

آنچه کلک نگارد همه حرف و صوت است / هوش می باید که دریابد زبان بیدلی

گر همه جبرئیل باشد نیست فهم آگهی است / تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی

گوش دل در حیرت آئینه خوابیدن است / بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی

هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است / سجده می خواهد جبین آستان بیدلی

اعتبارات جهان از نگاه چشم افسرده است / صفر اعداد ظهور است از نشان بیدلی

چشم می باید گشودن سهل کردن آهی است / ناله کم دارد درای کاروان بیدلی

از حباب بی سراغ گوهر نایاب کیست / یک نفس چیدست بر ایجادگان بیدلی

واقعه روزی در خدمت النسان کامل حضرت شاه فاضل جامعی فقرا چون فرزندان همه خلوت آرای انجمن یکتایی بودند به کیفیت نگاه شرم جبهه ها پاسته تعلیم یکدیگر می بودند با تفاق سعی دوا دخوشه دار صد دل در یک سینه آرمیده و قابلیت نسخه اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان واخزیده نبض آرزوی انبیش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنای از حقیقت اندیشان افشاندن بال نفسها یکسر قلم صرف افسون شگفت فروشی و اندیشه ها یک دست محو

قطعه

آداب اخلاص گوهی	گذر از انجمن الفت ارباب فنا	[illegible]
نشره بر خسته آرایش فانوس خیال	نفس دزدیده کیفیت شمع است انجا	تا نگاه خامشی نفس شمع افروز

محفل سوال از پرده جوشید و نیز سعید پردازی ساز آهنگ وجد و حقیقت گه آدمی را که مظهر جامع اسرار وجود است و نور لامع انجمن شهود هیبت شایسته جمیع کمالات کونی و الهیت و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر کیست یعنی کمال باشد کدام است که تحسین نشان که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرموده واشگاف که ما سوی طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف بر کیفیت وصول او از رو و سماز بالا کماهی دلیل نیرنگیهای این گوهر ستوده در رابطه ربانی غریق تجلیل همین جمع معنی ما عرفناک از علم بی نهایش

تلون آثار صفات بالنهایه مصور تا بش ذات کمال ... اسما ر ذات از

ساحت نشانقشش سزاوار است ...

و کیفیت اساسی ... بر او ... شود از ل فرش دیده کمالیت

چراغ خانهٔ او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محو دماغی که از من بادهٔ پیمانه نصیبی تواند ربود مشمول

چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی
کدامی پرده حیثیت است کز تحقیق وا گشتی

نگه گردید آغوش وداع حق شناسی ها
سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی

کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی

غبار سرزد تا ز پاس غفلت شد سراپا هیچ
ز بیغی سر نیاکرده حاصل تو گیا گشتی

سرت از تاج گر شد گرانی داشت ای غافل
که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی

شناسی مطلقی با داغ صد حرص و حسد کردی
سجود سخت تأمل کن چه بودستی و چها گشتی

مبادا از درقی کس سفر قهٔ ناخدا ره پیما
که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی

حباب پوچ مغزی نقش لیتی آخر ای گوهر
دلی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی

الفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شد
چه قدر ذره در آئینهٔ خورشید آشنا گشتی

از جهت هر انسب تلاشی سر از جیب تعلیم بر آورد و ... سالک راه شناسی گرد
که هر جا نوای از ساز تحقیق اعیان استماع ... هر چند ... که آن ... اسرار ادراک حق صحا
در ... آن ... آهنگ مطلق وهم و خیال الا در ... میزان تأمل بخفیت ... و ...
... و انقطاعت با علت اصولی دارد هر زیر و بم که تعیین است گردانیده اند سراز
پرده ... آرد درین صورت زمزمهٔ انای منصور قابل تحسین از چه کمال ست و
نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال یعنی سرود از یک مقام سرائیده اند و از یک
جهان یک آهنگ بیرون تراویده فرسوده درین استماع کده ذات هر فردی از اطلاق نسبت
حسن و قبح مجرد است و تعیین صفات مدح و ذم بالذات نامفید اوج و حضیض ستایش و نفرین
نتیجهٔ اعمال و افعال است و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب استقلال تعلیم

فضای عالم تحقیق را غباری نیست
تو هم تو و من تا جهان گشت تنگ و تاز

همین یقین و گمان گرد شوخی دارد
کز رنگ ریخته هیچ و خم نشیب و فراز

ز حسن و عشق درینجا نمی توان پرداخت
بغیر حوصلهٔ آئینه غمزه و ناز

سپاه پردهٔ یکتاست از نوا خالیست
نفس شمرده ست خلق ست این قدر غماز

مباش غافل از افسانه های استعداد
که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

و عیبی که از کثرت حباب جوش شد بعید ست از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند

مقرر و نسبت منفی خواطر کثرت هستی محجوب و فقر از ریشه وارهی سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیرودار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبهٔ ریشگی صدورت تحقیق تخم مایست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار سرزده تاز

رباعی امید و بیم	در قلزم تقلید که جوش صور است	هر موج بصد رنگ تلاشش هاوهوگر است
امّا در عالم شهود اطلاق	صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است	منصور که سنگلم بی تقید است

فقر محرم سینه اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا فطرت خودنش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نواسی یک آهنگی بود فرعون که از غافلکاریهای تعلق غنا بافر و اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیرودارش در آب نیل انداختند نقوشش و دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار ورس اسباب موسی دهان [illegible]

قطعه هوش چون شد آشنای اختلاف [illegible]		چون نوای مدعی واز سر آهنگ اش از جا می برد
گر شوی محرم نوای پرده یکتایی ساز		کی فریب نغمهٔ نیرنگ اش از جا می برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب		صلح گر از یافت تحقیق جنگ اش از جا می برد
[illegible] آرای عدم [illegible] چون [illegible]		ور نه طوفان شکست رنگ اش از جا می برد

در محفل وحدت شمع شهود جز یکی تحقیق نیست پر تو اختلاف از کجا بر [illegible] که غیریت آینه پرداز نشو و نماست ناچار هر یک هزار رنگ [illegible] کثرت نمائیست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا [illegible] دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و ندارند خود را به کدام صفت [illegible] نمایند و فرقه که جز ما سوی نیندوخته اند در دعوی عین چرا منفعل [illegible] استقلال یعنی حضور مرتبهٔ تحقیق لو کشف الغطا سی ما ازددت یقینا [illegible] انقلاب یعنی تفرقهٔ عالم تقلید کیف کان عاقبة المکذبین **شعر قطعه**

سلطنت سرمایهٔ توحید نتوان ساختن		یعنی آنجا رشتهٔ اظهار وحدت [illegible]
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن		لغزشش پا از مقیمات زمین ها می کم
اعتبار غیر بیارست در اسباب جاه		با فقیری ساز کاینجا ما سوی حق کم

رنگهای این چمن یک شکست آماده اند	ای اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم ست
عبرتی حاصل کن اے غافل ز نخل میوه‌دار	چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم ست

در بهار این مقالات یکی از آئینه‌داران معنی اخلاص که نگار رخسار حسرت دیدار چمن از روے ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقاے فردوس تماشا در تمنا واکشوده رقعه بعبد شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روے هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داده بود فرد می‌توان ز کلبهٔ ما هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روے التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه باین ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی برآرو بی تکلفانه جوابی در خور مدعاے سائل به نگار بمضمون آنکه تو هم نقش بوریا خواب مخمل راحت کیشان متخیل کلبه و کاشانهٔ عشرت عمارت اندیشان اینجا سا و گیاست نقوش امتیاز نگارخانها در بر دارد و غبار هیولی وهم و ظن از عمارتی دیگر سر بر نمی‌آرد حقیقت بیخودی ما را لبیب بساطی و معموره نموده که به تکلیف هوش هیچ دواے بالیده و نشو و حیرت به تماشاے گلشنی از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از آنجا تواند واگردید قطعه ای هوس معذور که بیدلیم سنگ بیابی فقر عشرتی جا ... مهیا کرده‌ایم پرفشانی صرفهٔ مژگان هم بسته‌ایم رخصت جمعیت است آغوش تا واکرده‌ایم درین مقام که با جمعیت دل ساخته‌ایم هرچند بر دم شمشیر باشد تصور محو بستر پای نرم است و اگر همه در آتش نشسته‌ایم چون داغ پهلوے آسودگی گرم از آن سو اگر شوق مائل پروازی ست افسردگی بال جا نزند از ند و اگر آرزو دامنی بر زده باشد کنده پاے طلب نه گذارند بجز دهر شوقی بر دل معنی منزل آغوش کشوده داین قطعهٔ بی تامل از عالم سوزونی جلوه نمود

جواب قطعه

خودپسندی ... ما ... که در ملک فنا	روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
کلبه و سوداسرست نقش بوریا زنگار طبع	کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است
بوریا و کلبه را در عالم ما نیست	هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن	در بساط فقر ما بینی چها افتاده است
تا نشو ... سوخته از ما به نخو ... نشسته	نیستی یارا چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را استماع این ابیات بخصوص معنی و حدیث ... سانیده و کام‌های تحقیق

مذاق بچاشنی این گفتگو متلذذ و اقبال تحسین گردید بسایهٔ دستهای بال هما بر فرق نیازم گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم سخن بخشیدند

غزل

یا رب آن معنی پناهان را به غفران شاد کن / خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن
یک نفس گر صرف صد بیدالفت کرده اند / هر دو عالم را درود جان شان ارشاد کن
سایهٔ دستی که از شوق دعا بر داشتند / در ریاض خلد برگ طوبی بشاد کن
چون چراغی کز مزار شان کند کسب فروغ / پرتوش را تا قیامت دورباش یاد کن
زندگی از ذات شان سرمایهٔ صد لطف داشت / حشر شان همه پیش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و بیت دانش روانش زیر و بم نغمات وجد و حال سر رشتهٔ طناب معمارش شیرازهٔ نسخهٔ حقایق منتهی و جنبش سایهٔ دیوارش روشن سواد دستی کتاب آگهی نگاهی از عبور باغ کلامان چون بیت بلند سطر شوق افشار [illegible] هر دو عالم نگاهان چون [illegible] تماشا [illegible]

از بام و بیتش وسعت مشرب کالبوش / با فیض سحر فشار دوش بهوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار / چون خانهٔ آئینه تجلی آغوشش

و از تصویر رنگ مرآت جمال آگهی و کیمیای شاه راه لطیف معانی [illegible] لطافت اسرار ایمانی [illegible] نازید و افشار دماغ افکار در سایهٔ [illegible] بالیدن [illegible] ارشاد و راحت [illegible] سلوکش باغ [illegible] نزول و هم پایهٔ [illegible] اخلاق [illegible] اطوارش معراج حقیقت قبول با [illegible] رفقا [illegible] بیت بازینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط [illegible] گردانیده [illegible]

آن بیت کو سر خاک بنیادی کز آنجا اهل دل / صافی آئینه ها با هم [illegible] کرده اند
فیضها فرش مقامی کاین سعادت زیر شان / در تماشا [illegible] شوق مایل کرده اند
گر همه بر کوه و دشت تابیده اند این اختران / سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غبار حق بسته / ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند
غافل بنیادی شان صورت بر دو بالی بسته / گشته لیلی پرده در تا [illegible] کرده اند
هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست / از کشاد یک مژه صد حل مشکل کرده اند

نفی و ہم اثبات آگاہیست کاین حق مشربان | حق نمود از شکست رنگ باطل کردہ اند

سخن از ہمہ دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از ہر رنگ علم بہار رنگینی مے افراشت
زمزمہ بیان معنی را سیر سامان چمن تحریری پردہ ہاے گوش بود و شعلہ آواز موزونان
حقائق نوا سرمایہ چراغان انجمن ہوش روشن گفتگوہا نفسے چند بسیر مراتب عالم مثال کشید
و عنان انفاس بجادہ پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاہے آفتاب در دیدۂ
ذرہ چون نگاہ خانہ مے کرد و غبار تنگیش نمے افشرد و گاہے کوہسار در سوفار سوزن
رقص جولان داشت و رشتہ واری پہلوے وقت سے خورد و ہمچنان دریا در طبع صدف تسبا
بیکر اسے سے پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت سے داد ہنگام برق انگیزی شعلہ زبانان
سوز دون و سحر آمیزے سے بیابان حیرت افسون نسیمکہ خمیدگی در بند بندش لب طام اقبہ
چسپیدہ بود و ہجوم حیرت بکیفیت دوام استغراقش و اصل گردانیدہ آتشگیرے دف
پیکرش باہتمام گرم جوشیہاے دود تنبا کو و ہمدمے نے قلیان پردہ تخیلش کوک
زمزمہ ہاے اشارت ہوا راسما سے اکیے تاثیرات انفاسش بحکم طبیعتش ماثر و از آیات

قرآنی سخے حیلتا نو کم را بے سخن بنفس مشنوی | طلسم خیال نگون پیکرے

زبس سوخت از حمیدن پیکرے
نفس گرد لب او عنان می گسیخت
بیک رشتہ پیچیدہ چندین گرہ
ز گردون شبودش نشان آشکار
سر و زانوش را بہم دوختہ
سر گردن و پا و زانو بہم
سرش را بگردن کشیدی بیا
سر و سینہ و پشت خارش تلاش
سوی عضو صد ناخنش گشتہ گم
صدا خارزن حرفہ سینہ خار
چو خشخاش در پوست آوازاو
چو قلیان لب آب صوتش نفس

سے چہ گوشہ گیری استخوان
رگ و پی زشاخ کمان می گسیخت
کمانخانہ پیچش انگیز و بس
سر و سینہ یکدست چون کوکنار
زبان تا نہ جنبد بہ بزم مقال
فرو رفتہ از ہر طرف در شکم
ز ضعف آن قدر بار پیچش گران
سراپاش ناخن بذوق خراش
زبان شمع خاموش کاشانہ اش
گلو تنگنا سے نے چرک دار
طبیبے بچندین فغان می کشید
باین وضع لاف کمالش ہنر

زبس تا قدم یک کمان کمان
کمانہا بہ ضیق نفس کردہ زہ
خدنگش ہمان جستن تیر و بس
ثمرہ سوز سے چند اندوختہ
بہ طبل شکم میر سیدش دوال
غنودن بہ مژگان زور آزما
کہ بروی بجا کش ثمرہ موکشان
زبس داشت با خار خار اشتلم
مگس در دہان جوش پروانہ اش
زبس خشکی پردہ ساز او
نفس تا کشد صد کمان می کشید
ثمرہ وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تار نگاه نوای سر کرد که شاها از لطائف و لباطمت کارگاه مثال بیان نموده اند پرده حقیقتش بی شائبه برروی تأمل کشوده عمریست که ناظر بی رنگیان این خلوت خانهٔ خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بتشابه رسیده است و قضائی قدرتی به مکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی او هام را تقدر رسائی به دامن هر آتش نیختن ست و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اقتدار به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یک قلم لامکان پرداز در آئینه تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان برفرق هزار باغ و بهار قدم می گذارد یعنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر وقت این معما ناسفتنی.

نظم

بفهم راز گوش هوش میباید نه گوش حس / که این حرف نکو بار شنیدن بر سری دارد
به گلزار خیالم جلوه ها آماده است اما / گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمیدارد
به بوی هر دو عالم بسته‌ام مژگان و معذورم / بهار در نظر دارم که دیدن بر سری دارد

شاه حقیقت نگاه سطری چند انشا فرمود و گفت وقتی باهم ملذات افکاری که خاصهٔ اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی از ان مائدهٔ حلاوت فائده چشیده یعنی به مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال می‌کوشیدیم و در نقاب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت می پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت نسبت نسبت سکی مستغنی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته درگذشته است تا باین نعمت موصول گشته درین صورت سیر گریبان سر ما را تیره نهایت و دامان سیر ساند اما نتائج علوم مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردید.

قطعه

اگر حقیقت انکار بی تمیزیهاست / کلید باب معارف ز کوکنار طلب
درین چه لیله گذار آبیار آگاه نیست / بسی فکر وصلی خون کن و بهار طلب
دگر مراتبه با الفت سر زانوست / بحیرت غنچه شو و کام انتظار طلب
دماغ نازه به برق خیال دو دهم سوز / کمال وقت شعور است فهم کار طلب

مقصود از سر گریبان به فکر تحقیق خود افتادن است نه از سر گرانیهای بی حسی در سر زانو افتادن و دیدعای تأمل بکنه معنی وا رسیدن به غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن نسخهٔ تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صد رنگ چهره گشا درین تماشاگاه

به فسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به فریب تنک دامن از جنگ فرصه نباید گذاشت
جلوهٔ بی نقاب را به خیال مشاهده نمودن از تارگیهای محرومی نگاه است از معنی تا شوخی

سماتراشیدن ولیل وقتهای فطرت کوتاه نظم
وداع اینجا رگ خواب از مژه نزدیک تر است
وضع گل آئینهٔ پرواز بهار دگر است
آخر اسیر بجز این بزم طلسم صور است

دیده را ترک هوسها سے غنودن هنر است
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر غفلت است

واطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی سپرد
آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تأملی سے افشارد هوشها بهار بیخودی
غنوده پس در بساطیکه شعور این تنگی ست وساز شعور این غنیمت آهنگی هفت چشیکه
بجهت مضمون بیداری پرداز وتا سرمایهٔ تماشا سے که ندارد و تا سرمایهٔ در نبازد فرصت شناسان
ذوق حضور را درین انجمن التیام دیده با جراحت سخت المی ست و پریشان ناگردانی مسوی

مژگان صعب ما سے غزل

نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
چمنها وقف پرواز ست سعی پرفشانی کن

سحاب تا زست صحرای دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب بیش از مرگ در گورت
درون سینه جز اشک دگر دیگر چه می باشد
چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد

آئینه دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه افتالبش چراغ زیر دامن باشد دلیل بے نوری همه
حال اگر بخیه ها سے مژگان از هم نتوان گسیخت تنگ گریه برین زخمها باید گسیخت و اگر باین بند
افسرده شمع نگاهے نتوان افروخت به طلعگی زاغ و زغن باید فروخت قطعه

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دربسته است
در همه آئینه دار گوهر راز دل است
زندگی بیداریست اسرار جان پاک کن
رنگها در پردهٔ تحیر مژگان خفته است
مدعا عینیست کو سے نفس غافل مباش

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
صورت مرگ ست رنگ خواب بر احساد ریز
هر چه میخواهد دلت زین خانهٔ بهزاد ریز
بر اثرها سے تماشا هر چه باد باد ریز

در حالتیکه زمزمه ها سے ساز آن جمعیت بگوش انتباه مے خورد و اهتزاز شوقی چون نوائم از جنگ هوش
می ربود تأمل حیرت به تخیل گری به عنوانی حقیقت تفکر بسته بود و رنگ گوهر سر بر گره زانوے تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست و نسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وانمانده و از شبهات تعلق جهل بر آید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نثار ربایی سا غرکدامین مصلحت ناگاه با اقتضای سستی توجه چند به شام فکر بو سے سلسلے وا کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چید در تماشای آن شمامهٔ اسرار به ضبط ودیعت که دماغ خیال داشت ارزیده حکم مطلب بی اختیاری علم انشای حقیقت افراشت قطعه

اظهار رفت شوخی حالات بیدلیست | ای شوق گوش باش چه انکار و چه دو | این خانه لبفیض آینه دارست کمال را
نغمه صد هزار قیامت جنون نو | در عالمی که ساز کمالات بیدلیست | افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست | | درس آشنایی و اهیه دیگران تیم

نفس ناطقه که سر رشتهٔ اشارت سعینش به عالم لاهوت پیوسته اندیشهٔ گل کردن عبارتش به آب گل ناسوت تعلق پیوند سر جیب تماشای گلشن اسمای و صفات بچندین رنگ و هم و ظن مشغول می دارد ممکن نیست که جنون الفت آباد بی رنگی بگلی از دست نگذارد غنچهٔ جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در جیب نفس کشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده مقصد شهود اش فراهم آوردن آن در ست بر روی ادراک و امتیاز دنقاب تغافل افگندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز غزل

گل چیدنی به خواب ابهی از غبار خود نگه دزدیده | چیست بیداری زبانغ و هم و ظن
باد من تعبیر خواب و دیدن و نا دیده | گبر و نا زو آینه نقشیکه نتوان نیست هم
سر برخ عالم نقاب از یک فره پوشیده | صد ره از کم و سعتیهای ظهور انگشت آنچه
خواب و بیداری ندارد بیش ازین فهمیده | سازستی و عدم نیست دکشا دچشم ماست

زمانیکه این شاهسوار اوج تنزیه از تماشای انجمن ظهور سیل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال می گذارد و این عالم اسم مرتبه الیست که در ان مرتبه انقطاع گلین از شهود نیاست صور صورت نیسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر ... هرگاه بساط این پایه توهم در نوردیده به خوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق

موصول گردید نظم | پیش چشم تو عالم اجسام | به شهود ان مثال می گردد
قطره تا سایه می کند انشا | بهر داغ زوال می گردد | فرصت انشد آن گر شعور ...

همه اینجا نه سال میگردد	به نگاهی درین تماشاگاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف بلغزش مژهٔ	دو جهان پایمال میگردد	پوشیده مباد که سیر صور مثالی

جز در پردهٔ غنودن میسر نشود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک ست منفوذ دامن از غبار تمیز درنه چیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات اسماء و صفات به قوت تام رسیده بنابران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و در سلک عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای کماهی نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود نه نشسته چون تعین شد که بیداری آدمی شعور کماهیست در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت آگاهی در تحقیق سبب پردگیهای جمال و خواب یعنی این هر دو اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت حال پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبهٔ روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند چند به بیچون و چرا

غزل

ذات یکتای مثال و جسم نامی بیش نیست		جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیدهٔ صید الفت گو نشی و لبس		در نه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست
دود سودای دولی تا چند پیچد در سرت		آینکه می سوزد و داغت فکر خامی بیش نیست
خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم		موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست
این قدر فرقست اندر این جهان تا آن جهان		از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست

نکته مخفی سبب یعنی به تحیل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن شهود ست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود تمیز جمع درجات اسماء و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا رهین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشتغال صوری خواهش سیر سیاحت یعنی سعیش مطالعهٔ اسرار بیرنگی بروز نه فرماید نسخهٔ جمعیتش بهزار تفرقهٔ آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازهٔ ربط فراهمش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان گم کرده است بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

وادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی بر هم زن اتفاق حواس و قوی ست و پیکر جمیع قدرتها درین نشأ معطل تر از حقیقت بیهوده نقوش صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سرخط صبح سراب یکسر مغشوش سواد الموج انتها رسیدن پردهٔ شب یک قلم تیرگی نقوش

غزل

زین مکان تا بر نیایی در سرای خود نه‌ای | زان جهان تا نگذری از خیال آگه ز جای خود نه‌ای
بی حضور خامشی محرم نوای خود نه‌ای | نغمهٔ قانون زارت آشنای صوت و صداست
تا نگردی آشنا پیش آشنای خود نه‌ای | در قدم آئینه وار دستی نیرنگ حدوث

هر چند هوش را از نتایج جمعیت حواس ست
در پردهٔ تحقیق بر او ثبت تا سررشتهٔ تدبیر این آشوب در یابد طبیعت بیرنگ نسبت ناچار مایل سرگرانی دیده‌ها نمی‌گردد که شاید باین بهانه ذره باهم آرد و با من آباد تسلی نشستن تا بد اگر نفسی درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت آشوبش طبیعت بیخواب محض شناخته اما بتجویز بی پرده‌اند که آن اضطراب و سراسیمگی جدا است ز مرکز

حقیقت و دوری‌هاست منزل جمعیت | نقطه تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه کم
غفلت پرکار تماشایت پریشان جلوه است | تا ز طرف دامن لیلی نگردد جدا
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست | خبر حقیقت هر چه هست شمار بینش است
خاک بر سر می‌کند نظاره تا آن جلوه نیست | تکمهٔ طفل رضیع که در دبستان عالم التعلق هنوز

در سبق نشستن بینش ابجدیست غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش مشتق خواب مصروف است و مقید معنی بسبب ضعف حواس و قوی آن قدر ربط با علایق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سر کشیده و زود و دمی شمار و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمقتضای اقتضای هیچ در گنجینهٔ شعورش میگشاید و بدین ترتیب قوای و تقویت حواس با یاد و کشایند و داشته بهر قدر قوت تمیز بهم میرساند از آن نشأ که بی نیاز بیان است توجه اسباب دور ده سعی نماید تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بسا طرف آن تفاوت و رمی نور دو دکانه ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق گذشتن تا نقوش هستی گسسته به گنجینه است و از انقلاب گشایش مجاز بدیل جمعیت حقیقت آگهی سلیم تسلیم احوال و احوال حق

بی تکلیف مراتب گفتگو وصول مقصد حقیقتی بی تصدیع منازل سعی غزل

سخت سیه روم است نقش پردهٔ اظهار ما
حیرتست آئینه دار نیست ورنه سیه کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گلفروشیهای رنگ
پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما

نوعروس پرواز دارد کوشش ما چون سپند
گر گداز بال و پرواسی شود منقار ما

چون شرر وحشت تماشان دکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما

شمع محفل ور کشاد چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما

با همه پاس اعتبار عافیت بیخودی ست
تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما

قطره ساماتیم اما موج دریاست کرم
دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

غربت هستی گوارا نیست بیدل پیشه ست
آه از روزی که آنجا هم نباشد یار ما

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضل ست یا بیداری فرمود افضلیت یعنی تفوق و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت ست به مطالعهٔ امتحان در آید و تامل چشمی به خیال درس تحقیق آرایند عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تامل روشن ست و معنی قوت غالب بی گفتگو مبرهن غزل

گر به تخیل دو سر خواب هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه ایست
مضمون حیرت چه کتابست هستیم

از ظلمه و موج حباب و دیده است
اندیشه که در چه حسابست هستیم
سرمایه وقف غارت و امید محو یا

بیداری میان دو خوابست هستیم
یعنی طلسم نقش برآبست هستیم
روشن نشد ز نسخهٔ من غیر سود و وهم
یارب چه قدر خانه خرابست هستیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقائق نامیده اند و غیب اضافی آنست که بحسب بساطت تا عالم ارواح متعین گردانیده و غیب مثل لطافتی موسوم مثال به حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصدر کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه ابدای پس غیب مطلق یعنی حقیقت حقائق خفای محض ست و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب مثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصدر شهود یعنی حس و شعور غزل

همه غیب ست شهود اینجا نیست
جز همین سرخ و کبود اینجا نیست

حلیه اخفاست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست آخر

اصل هر سوسن و گل ...
خبر دود گرمی و دود اینجا نیست

نتوان جلوهٔ مطلق دیدن | آنکه این پرده کشود اینجا نیست | اعتبارات همه اوهام اند

تو عدم باشی و وجود انجاست | استحصال از در فیض معانی رنگین تشبیهات آغوش

کیفیت بهار کشوده بود و شور عبارات نمکین برادر دبام چاشنی تبسم سحر اند و ده انجام
صحبت بذکر معنی دار آراستگی کشید و در گفت و گوها حرف نثار ربط تعلقی ختم گردید
هر یکی از مضامین مضمون از خود رفتنی بجلوهٔ تقریر رسانده و بتحریک زبان آزادی بیان

بال بی نیازی فشانده	ستوی	شور وارستگی عنان انداخت
لفظ و معنی مبهم گروی باخت	تماشی گشت یک قلم آواز	شد قفس چون تفسیر پرواز
قدمی جلوه نا دوامان بهم	سنگی ساز کرد مژگان بهم	تا نفس شوخی معانی داشت
دل بفتراک پرفشانی داشت	قلزم شوق مست طوفان بود	صرف حسبه هیچ سامان بود

شحمه ازان امواج برین لشنه مزرع تمنا افاضت سحابی کرده ریشهٔ خشک نشتر قلم
گل چار برگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد رباعی بیدل ز غم و نشاط دوران بگذار
از بیش و کم مشکل و آسان بگذر در گلشن دهر چون نسیم و دم صبح آزاده درآی و دامن افشان بگذر
نارسائیهای جرأت تقریر به ادب گاه صفحهٔ تحریرش گذاشت و با مید عطیهٔ اصلاح در نظر
معنی شهودیش عرضه داشت پس از مطالعه ساغر نگاهی بگردش التفات آورده
بوجب سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای
کمال می آید و صفای این الفاظ آئینه حسن متانت میزداید از جلوهٔ انصاف
در نباید گذشت که با این صغر سن مایهٔ سخن بمذاق گیرا رساندن آثار رسای ندرت ست
و در مرتبهٔ رنگینی پهلوی نموتجهای بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین شعلهٔ
خاموشش غافل منگرید و ازین طوفان حیرت خروشش بی خبر مگذرید بعد ازان مستفیض
با مواج تحسین زبان ترحم کشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام شوق معطاف سود که یارب
دماغی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مریع دعوت کمال باد و مشغل فطرتت به سیر واسی
این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا رباعی بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
از قید سرا بیان مطلق بشنو حرفی اگر از لوگل کند ازحق دهان تحقیقش هم از زبان مطلق بشنو
فصل وقتی مرزا قلندر لب حوض رانی ساگر که صافی زلالش
نسبت قطره بگوهر رسانده بود و آرسید گیهای امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نشتر فلک رشحهٔ تشنگی می‌چکاند
و شوخی چشم ماهیانش در دیده‌های سیاره اشک حسرت می‌گرداند کیفیت بالیدگیهای
حباب و موجش صد سر و گردن بلندتر نشای گردون نگاهست و لطافت چینک آرایی
صفایش بی‌غبور التمع روشن سواد نسخهٔ گاو ؟ **قطعه**

آبیکه ز موج او تباهی ندمد
غیر از ماهیش ز فلس ماهی ندمد
عاصی به نهی اگر زند دست آنجا
تا حشر ز نامه‌اش سیاهی ندمد

مجلس جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش نشئهٔ جنت
را ساغر حسرت رسانیده و گوش تامل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پردهٔ آهنگ
می‌تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و قلقل
نغمه‌سرایان فضای سپهر را شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعتی
لبریز رکوع و قیام چنگ دلی و حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه گردش شمار جامهای پی در پی
نقش پرداز مطربان باروانی طبع موج و ساز نوای یکرنگی و تر زبانی مضرابها
با لطافت صدای آب کوک زمزمهٔ بزم آهنگی و شوخی چنگیهای ترغیب از سر هوس
درگذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش و فهماندن تسلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن بهار
اشارت حباب گره گشایی و داع کلفت دلتنگی بتحریک نفس مهیای آغوش
کشودن و رشتهٔ ساز بشوخی جولان نغمات فی جنبش مضراب بیتاب کوچه دادن **غزل**

شیشه گر به سنگ همی آمد نوای چنگ داشت	جام اگر از دست می‌افتاد عیش آهنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم شعلهٔ آواز بود	تارها تا رشتهٔ شمع از خموشی ننگ داشت
هوش تنها در نفس سازی نمی‌پرداخت ساز	سبحه خود [illegible] هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

چنگیهای سپند بدیهه انشا مضمون پیچ و سکه گرم مشعل شعرای تازه رسانیدن و
سبحه تابیهای شور مجمر در سلسله برای ابجد جنون سرخط ایجاد دود از دماغ هوش بر
دمانیدن هیچ و شمعهای فلک زرنثار آفتاب فشانی و انداز چراغان صد ترکستان
چشمک پیمانه گردانی فشای یکرنگی دوستان نگه هم خوشی جام و مینا دوبالا و نغمهٔ
الفت آهنگی حریفان بربط زیر و بم سازها وحدت نوای عبارت نگاهان را نسخهٔ
تحقیق مراتب جمال و هم سبق آگهان را سبق وضوح دقت خیال کامرانیهای
اختلاط چمن دماغ فوائد صحبت و طرب انگیزی ارتباط بهار [illegible]

شمیم صفحه ۴۰۵ [illegible]

مثنوی

قلقل شیشه‌ست این آهنگ
ماهی اینجا بقید بی‌شستی ست
نشتر سفت سینهٔ ماهی هست

لب ساغر با این نوا لبریز
گر شکست کمین گر هستی ست
ما به نشتر لب گشند
زندگی جام فرصت مستی ست

کار کار ما شهید مستی ست
ای حریفان شکست ...
که جهان سخت مایل ...

در حالتیکه گردش چشم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از پا در آمدن نشئه پرستان زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی مضرابش اثار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوایش از پر و بال بلبل پردهٔ گوش گل دمانیدی در اصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه ضمیر تار و رشته‌های ساز و شمع افروزی اداشارات سر انگشتانش روشن بیان تراز شعله‌های آواز نبدق سیلی ادای گلگونه حسرت آئینه دف فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش مژگان شانهٔ موسیقار ناله ریز

غزل

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش
ز سر تا نقش پا یک پردهٔ زیر و بم سحر نوازش
پریزادی که تا حسنش نقاب ناز بگشاید
بهر راهی که شد سطلق عنان عزم شوخیها
نوای کز حیا بوس لبش بی‌پرده نپسندد
ز حیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی
بهر جا زد بعشوه رقص فال قیامت آرائی

عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش
ز مژگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش
برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش
ز جیب سر بمالد با نگاهی چشم غمازش
هزار آئینه شب در پیچ طاوس پروازش
قیامت خون شد و گردید سرگرد سر نازش

شوخیهای انداز اصول در حشر تکده بساط نظرها گرد حیرت گستری داشت و ده گرد شعلهٔ رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرری کاشت ناگاه آرزو پیما ساغری به کیفیت چشم مشتاقان سرشار نشار انتظار و نبدق کامیابی بوس لبش سرتا پا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال حسنش پیمودی ازین حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید و آبروی یک صحن عشرت بخاک بی‌حاصلی چکید غرور نازتیغ تبسمی بزهر چشم آب داد زبان تکلم بلمعهٔ برق عتاب گشاد که ای ناقص کمال آداب شرب ... ارباب هوش نازنیا ترست از تمکین فروشیهای مستان و لغزش ... شرار خود داریهای ساغر پرستان و منع شوخیهای بلبل از باغبان نباید ...

وحشت پیما گهای پروانه از محفل نمیتوان چید
تا باینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
قدر غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست

قطعه دیده‌ها بازست از تقلید کورے شرم دار
همچنان کز شب دیوانگی دورست عقل
مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص است و بس
چون سرشته تر دستیها سے ساقی ترست

جهد کشید و سلسلهٔ طراوت موج صهبا تجشکیها سے لب جام انجا سید قدح از فرط دل شکستگی چون آبلهٔ شکسته در آتش نشست و بادهٔ از انفعال محرومے بسراپا سے خود بنا سے عرق شکست وسعت آغوش آئینه نازبیش از قطرهٔ بهم زدنے بستگی در عیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از ترحمکدهٔ انجمن خوبے زیاده بر فرقت تبسم تحفه بید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهیدستی ساغر رسید و آن ته جرعه را سر خوشش فشاند و قبول کرد نید قطعه

خوش آن عتاب و فا نثار که نرگس یار
تبسمے که ببرگ گلش نفس وزدید
رسید و ساز شکوه غبار دلها کرد

تغافلے زد و آغوش صد نگاه آراست
همان نه پرده زبانها سے عذر خواه آراست
شکست و این نازے که صد نگاه آراست

دران هنگام پیمانه و رود این قطعه از چمنستان عالم معانے علم گردش با فرا زشت و بنیای هوش مجلسیان را ببدیهه حیرت انشا سے طاق حضور بے خودی گذاشت نظم

ز دست ساقی اگر جرعه چکید به خاک
نه عیش در کف ساقی نه لغزشے در جام
ز سیلک چشم تو سوے پیاله کرد نگاه
سخن شوخ نیاسے عتاب کن که پیدا
پیاله چیست که در بزم شوخے نازت

در ابرو سے تو چین صبح بازجبین انداخت
که گویم از کفش افگندن آن و این انداخت
قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت
بجام آتش از ان لعل آتشین انداخت
هزار آئینه آب رخ این چنین انداخت

باری در صله آرای قبول این نظم نفس سے بگرم نوا سے مرحبا استقبال نمود و ابرو ی چینک به آهنگ حمید سگے طومار مراتب تواضع کشود زبان موج سے از لب ساغر شور تحسینها ریخت و گلو ی مینا به تحریک قلقل زمزمه ها سے آفرین انگیخت قطعه

بیدل نفس سوخته اندوخته ام
داغ کهنه تبارے گے سوخته ام
زان شمع که دوش سلخ شب محفل عمر
امشب کف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقائق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانه میرزا لطیف پرتو سعادت انداخته بود و بساط آن تجلی کده با نوار مراتب فیض نواخته سخن را از طرز نوے طلا ی روشن الهی

که تمکین عبارات تنیقش بر رنگ غبار خط النسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوی گل افسون تبسم دمیدے از غاشیه داران حیثیت اخلاص بود و از کاسب پرستان کعبه اختصاص

غزل

کسیکه دست بالای التفات تو زند	چمن ز... که بیاد تو تماشا گردید	فلک سرے که بپای تو جبهه سا گردید
که نقش نازِ خیالش جبین نما گردید	نسیم انجمن سایه ها گردید	حضور خاک جناب تو دارد اکسیرے
	چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد	بچشم سرو جهان ناز تو تیا گردید

بجمیع موزونان طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور بودند و به تحریک سلسله سحر بیانے دفتر اعجاز مے کشودند بعبارات شوق انگیز و بفیض اندیشه لطیفهاے کاشت و معانی در وا میز در پرده نفسها علم ناله مے افراشت بر جستگی فردیات یکه تاز عرصه خیال بود و پهلو دارے رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر وانے یک مصرع طوبا کشاے عنوان تسلسل و تمکین شکسته پا پست شکست آراے کلاه تا امل مثنوی حیرت است این چمن نیرنگ و بو

که بالیده در کسوت گفتگو	اگر زمزم لبریز آوازه او ست	دگر خلوت آئینه راز او ست
به بیرنگی این نشه سامان کند	اگر رنگ گیرد چه طوفان کند	سخن نو بهارست از گل چه پرس
همین شور هستی ست از کل مپرس	بهر جا سخن گل کند گوش باش	بحیرت وطن ساز و خاموش باش

القصه آن روز که ذکر صنائع اشعار پیشتر گوش مستمعان از گل گوهر اسرار داشت و بیان بدائع افکار رهین مشتاقان را به کیفیت دقائق می انباشت شوخے ابیات منقوطه ریشه هاے الفاظ را بجوشش گیرے آورد و سلسله غیر منقوطه دام بے گرهے در راه معانے می گسترد از غرائب طور حیفا فطرتها بر حساب انصاف کمال و از بشاشت طرز رقطا ادراک اهل شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خیفا صنعتی ست در سلک هر مصرعه رشته یک لفظ مملو سے جواهر لفظ و لفظ دیگر از بے گوهرے همان رشته فقط در قطار علاقات همین لنتی در مراتب حروف ابیات و صفوالط همان فت عده ترتیب عرض در جا درا شناسے بیان خوانه طبع مشکل پسند بیدل بر جاده بے نشانے فکر قدمے نهاده بود و نگاپوے وقت خیال را افسار رفته با انتقا دخود نشان داده یعنی این مرکب و مفردے که به تحریر مے رسد از نیولاے طبیعت بر تراشیده و بوسیله اظهار این صورت منظور نگاه

کیفیت آفرین گردیده **قطعه**		هر ابر زلف مشکبه آید نگر و پاره گردید لنا
که خواهم زین الم آخر زبان مار گردیدان		ز شرم خو و عرق باز نده شد رنگ نرش آخر

چراغان کرد و جوش خط از شام تار گردیدن گنجینه داران نقود صنائع جواهر انصاف از درج تحسین ریختند که هر چند از فطرت قدمای این فنون راه طرز یکتا پیموده توانا بوده بعید می نماید با عهد دعای لیشکه پیش قدرت سلف نگشوده توانا نمود کمتر بامتحان می آید اما از زمزمه های این نوا تازه بگوش سخن خورده همه حال طبیعت سحرآفرینت هرچه نگارد و خیالات قیامت کمین از جنبی که بر آرد

غزل

بر خموشی زن زبان دان در و دیوار باش	چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است	تا توهم فیض بری اقرار بی انکار باش
جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف	محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش
از سلامت هم خبر سختن چیزی دگر نشنیده	پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش
رفع انکار از نسب جویان معنی مشکل ست	گو بقدرت انوری در معرفت عطار باش
تابع افسانه را در خواب باید مرد و بس	قابل هستی نه تا گویمت بیدار باش
جز بلوا سی رنگان گر نیست منظور یقین	با هم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش

و این بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در تشنوی طلسم حیرت درج نموده بیت

بجنبش تیغ زن چین جنبش ÷ غضب پیشی نشین نقش جنبش ÷

از آنجا که کثرت اشفاق تقید مایل کم بضاعتان ست و کمال کرم نوازش استحقاق ناقصان عجز استدلالات عبارت حقائق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرای و قافیه پیمای را در هر طریق بهم سنگی معانی کمال سنجیده اند و سلیقه ها بعبارت رانیز درین مقام بصید محکمی بنای فطرت برگزیده لی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنائع حیرت است و شگفتگی رنگ این عبارت از حدیقهٔ بدائع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مینا دود آئینه معیشت کدورت زنگ میناد

رباعی بیدل تو ئی که جان و دل انگیخته اند	رنگ که چه بمقدار کرم تا تیر اند
بر سایگی ابروست خورشید وداد سیبی برگی آوری چمن بیاویز اند	قدرت تحریر سوانح آن هنگام

طلوع نیر سی انوار و کرامت بیان سخن آن صحبت بعرض واقعه می پردازد **واقعه** محمد علی نامی از رفقای میرزا ظریف بالیدگی لنب گوسپند بدانشت که هواپرور مرتع ایجاد سی از سرا پایش ریخته بود و فربهی از رفقای دیش نه آتش آویخته احساس ملایمت پوستش در نظرها خمار خواب مخمل شکن و تمثال چرب و نرمی مویش فتیله های شمع تحیر روشن ساق

عروس باصفاے ماجراش سینه چاک تر از حیات سحر و شاخ هلال بکج کلاهے سر و نقش لیلی او تماشا
تراز کمیک دوم

نظم

از لطافت در نظرها شوخی هر قطعه اش
کیش گوئی سینه بر پهلوی او بالیده بود
سایه چون دست از اعضای او بالیده بود
چون بیاض دیده با دام تقشیر سپیده بود
استخوان در گوشت لاغر استخوان ای دیده بود
تا شود تسلیم فرمانگاه خلعت بیش پار

رغبت میرزا از لقمه سجاشنی خیال رسانیده تا از بهاے چرا بش خوان معمود بیار امید و با شک کباش آبروے مانده یقین حاصل نمایند مهر علی به حکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر خط اتقیا دگذشت شعله تریف میرزا از خامیهاے طورش بدود کشید و از خنکیهاے حسنش غیر از خموشی چاره ندید حضرت شاه باطلاع رموز بے دماغے فرمود ساعتے به صبر بایدگذاشت تا در تقدیم این خدمت منتها به نیرو گذارد و با حضر نیاز باحتیاج تمام پیش آرد که سررشته علاج مرض خفی باین آئینه پیوسته است و تدبیر اصلاح مزاج طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته قمر خام سببے شکستن از شعله آتش به نمیتوان کرد و آتش سنگ بے جهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد

قطعه

گردن باطاعت نه نهادست کسے
میدان بیقین که در مضیق دهر
تا چشم بعبرت نگشاد دست کسے
همیگیرد بجفا به تبه ننهاد دست کسے

درین گفتگو صرصرے نهایت شدیدے از پرده غیب به رسید و فضاے آن عرصه را کدورت غبار پوشانید نفسها تا از سینه بر گشتند پهلو بخاک مے نهاد و صدا تا از لب بیرون خرامند راه دست بر سر مے کشاد حاضران ناچار از صفت نجات رسته فقط ادا گوشه که سراغ امنے توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بساط گردباد پیچیده خسته بود و شورش غبار در و دیوار شیشه ساعت ساخته

قطعه

آئینه ها بشوخی بادنفس گرفت
از بسکه ریخت بر سر هم کلفت غبار
آفاق را هجوم هوا در قفس گرفت
مژگان شده دره گذر پیش و پس گرفت

هیچ یکے به قوت طاقت مجال چشم واکردن نمے دید گرد و خانه بر بسته تا مژگان بکشاید نتوان رسید در ان حالت مهر علی خواست سر بهاے دروازه باهم ربط دهد و بستن این مضمون وسعتی بروے باد نهاد ناگاه مارسیاهی که در سیاستش خانه بود خطاب بر بریده یک عالم حیات کشیده وصفه ترکیبش طومارے مضمون یک جهان ممات پیچیده

مثنوی

قضا از زبانش سنانها بدست
کمین قضا حلقه سازی نشست
چو حرف مخالف سرا پا گره
ز دندان اجل قبضه بر تیغ بند
چو شمشیر عریان نمے
به تسخیر هوش زنو غافلان
از شگاف در بیرون برون زده بود بصد تمام ستان باستغنا

صف هیبت کشید این بیچاره راه دستگاه حربه که کارے نسازد و نه امکان فرصتے که با بهر هیبت پرداز و تا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا استعد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه بر تاک کشاید سموم فنا مهیاے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسیده و بکوفتن سر افعی از چنگ جانبش وارهانید و فی بدو یاران ازین عالم خدمتها بجاے آرند و قدر شناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فے الحال شکرانه آثار سلامت و سر فع انفعال عز است گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانے به صفاے آئینه عقیدت مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو گشته بود که کدورت هوا به صفائی ادا

پیوسته نظم

گاهی ز کوه مخمل صد جلوه میکنند
دلهای مرده را نفس ایجاد میکنند
تا حرفی از لبهر گوش تو وا خورد
از جوهر تو آئینه ایجاد مے کنند

حق شهریان بحکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوے گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین سینه عرض
در پرده خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز

تقدیر کاف و نون حق ایشان ارشاد میکنند
زانسان که صبح بو گل از غنچه میکشند
از وهم پرده عالمت آزاد میکنند
تا معنیت ز پرده صورت عیان شود
ایجون نفس چو پاک بنیاد ارشاد میکنند

فصل روزے از همان ایام که آئینه زنگارے طبیعت کسب صفا مے کرد و در شهود آباد حسن معاشے حیرتے بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه رغبتے سعی آشنگان قانون اهل پرده شکوک و اوهام بود و صلاے هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست
فکر غیرت چراغیکه درین محفل سوخت
مست نازست طپش کاشت افسردن کو

وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
غفلت افسونی درد هوس جام کجاست
صید خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانے چند که محسوب عشرت ابدے بود و منسوب سعادت سرمدی در رساغر اصحاب حضور نجار غیبت کشید و صورت کاره جمن سعے خلوت انجامید فقیر مجبور رسا کر بدست انبوهے حریفان محفل انس اعتبار از معنوی برداشت متاع روے دست تامل نمود و باستشمام انفاس زور بخش دکان عشرت تنهائی کشود تفکر به حرکت انفاس ورق تکرارے گرداند و تخیل باندازنگاه سطرے در پرده مے خواند

غزل

کرت هواست شهود مقام اهل الله / یکی مطالعه فرما کلام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود می گردد / درین ظرف بود اسرار جام اهل الله
ز جاده‌های سطوری که در نظر داری / نشسته بر خط تمکین خرام اهل الله
نوای محفل تحقیق پرده بگشاید / مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیده‌ها که ازین قوم حق شناس نشد / مباش بی خبر از فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت زدهٔ شوق نیرنگی را محو تماشا کرده عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت دارین سطور چه نقطه مدار نشئهٔ شوق پرداخت نفس تحیر قفس محرک سلسلهٔ عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خامهٔ تامل تردد می نگاشت امروز از مطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ الطائفه شبلی رحمة الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیره ولا غیر عند ل

اینقدر گرد بهم وطن اعراض وجوهر ریختند / چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
حیرتی رو داد از دل اندیشه آئینه کرد / عقده‌ها در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند
یاس مطلب آتش افروخت دوزخ برق زد / شوخی جهد عرق آورد کوثر ریختند
دیده تنگی‌ها نشو و نما پروازی نداد / بیضه بشکستند اما در قفس پر ریختند
ناله بود آن سرو کز باغ جگر گردید طرح / اشک بود آن گوهری کز دیدهٔ تر ریختند
گفتگوی عشق شیرین کار بی تکرار بود / شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
دهن مقرون ادا اصطلاح طوطیان این قفس / یعنی این شیرین نوایان سخت شکر ریختند

گر سپاسی آفتاب عنایت باین امر بتوکرم افگند که چندی تماشای این مجمع اسرار بایست بود و این مصاحب قدسی را انیس خلوت مائل بایست نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم یقینیت مطالعه نسخهٔ تسلی گشاید بحکم ارشاد ایجاد و هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویزان نیز وسیلهٔ روشن سوادی دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیت بشیرازه رسانید بدون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعلهٔ اوهام صفای آئینهٔ ادراک اندوخت بارسی طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی اصطلاحات این طائفه آشنایی بهم رسانید

تا بقدر رسائیست در فهم عبارات قاصر شده ماند و از درسگاه استفهام سطور نارسائی صحف نخوانند

قطعه

پرده از رخ حقیقت که تواند برداشت ... این قدر بس که لقائی به نظر می آید
فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح ... نفس سوخته با چاک جگر می آید
سحر معنی چقدر عقده فروش است اینجا ... کز قفس طپش قطره گهر می آید
جستجو با همتائی که نفس می نازد ... هفت جهد است که تسلیم به سر می آید
حیرت تسلیم سجود در اندیشهٔ دل ... که یقین هم ز همین پرده به در می آید
محرم حیرت این آینه می باید بود ... که به طوفش چه معانی به چه صورت می آید
قاصد نامه و پیغام طپشهای دلست ... محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

بنگاهی که آن گلدسته بر نگینه اتمام رسید و آن مجموعه بربط ترتیب انجامید خامهٔ نیرنگ خیال تیرقیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را به نظم این قطعه قرین ساخت قطعه

دارد این نسخه از علوم کمال
باغ فهم از بهار فرش رنگین
سطر مشکین به صفحه آرائی
سحر آئینهٔ ظلمت سیمین
محو آثار فصل این سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
محو دیده طالبان معنی را
انتخیم نیز ازین بناسی متین
کاسه حرفان معرفت صیاد
آگهی هست ساغر تحسین
کشته روشن ز جاده که سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
و حقیقت طلب کنی ز صحیفه اش
کان الف در دل هست تمکین
... و نقطه دانشها به دل دارند

یا لبس و رطب چون کتاب مبین
نقطه خال و سواد دیده فریب
همچو ابرو طراز لوح جبین
نسخه دلگشائی از عظمت
نقطه‌ها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سرش افگنده دام رعنائی
دام مرغان راز نیست جز این
سر به نقطه همچو مردم چشم
سر ره منزل حقیقت و دین
الفش در سواد یکتائی
دامن از گرد این نقوش مچین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم دور چنین

بزم هوش از لطافتش روشن
لفظ و معنی بهار طبع نشین
ورق ساده هم به پیرائی
تو ام دستگاه هیچ برین
در سواد و بیاض اوراقش
صبح و شام دگر ظهور کمین
که کسب ثبات آگاهی
از رگ گل به صفحه نسرین
از بی معنی و دوائر خط
مرکز آئینهٔ شهود یقین
حرف حرفش پسند اوراق
از احد میم به نشان که ببین
سی به سبب اشارتی دارد
پیشش افتاده نام سیر ببین
نقطه پیش نیست دوری با

ورنه چون سبب به بیستیم قرین
از خطا هم صواب مطلوبیست
یعنی ای سرکشان جهل گزین
رسی وزسی مهر ندبدل ناخن
چون الف یکنفس قرینا نشین
طول این آستین زمینوار نیست
یک نگه راست در دو چشم نگین
الف طی چو دسته طنبور
چند باشی چو چنگ لام حزین
فیض فیضست چون کجی تعلیمت
عین یکدیگر اند تخمیر ببین
فی ازان پای نازکرده دراز
بی قناعت نمی شود تمکین
گر کشیدی سر بجیب رضا
سه الف باهم اندگشته قرین
لام قلاب آرزوی دلست
لام آغوش شوق طالب دین
تا زجیب تو فتنه گل نکند
حلقه اش خاتمست و نقطه نگین
واو در وحدتت نیست کم مغرور
نقطه گردو بسجده پوش جبین
صفر گشتن فرودلست به علم
کز تمامی نمی شود تسکین

جیم و سرسختی نقوش تا و بپا ابار
در کجی راست سیر و فرزین
الف قد چو خم شدا زپیری
گرچه چون واو ماند ه تمکین
سین زندانه غیر شین گردید
دان وگر راست کوتهی از عین
گر کشد دیده تهمت جیب درست
سیل در چشم وهم کرده یقین
طی بیک نقطه اهم طی گیرد
هم به تحریفی آفرین نفرین
اختلاف منشد صور با این نسق ست
که قیافت قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه چیبان ست
از گلستان امن گل سچین
یعنی آنجا که رستان جمع اند
سهر باهی سیسم صدا نگین
سیم گوید زبان بریان را
غنچه کسان غیر خاسشی نگزین
گر تو هم آگهی ز نقطه دل
مائل عجز باش و سجده گزین
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر بحق راست باش و کج منشین
پیکر دال و ذال تنبیه است
تیشه نخل آرزوست همین
بی بی تارهی لعبت خویش
ورنه فرقی نداشت آن با این
غافل از ضاد و صاد نتوان بود
نور پاکست و از سیار و بکین
که چو طنبور طی سر طی پی
سا و یک ساز و نغمه ها چندین
عین نغمیش بر نقطه وهم
عمو معنی شود حضور گزین
هیچکس از کوچه گردی حرص
سر زانویش بستر و بالین
کجی کاف عین راستی است
راستیها ست در کجی تضمین
مقصد از میم وصل معرفت ست
نیست غیر بستن دهان تمکین
وضع نون نا مدار آگاهیست
خویش را کن احاطه و بنشین
سرکشیها چه کاف غیر دویست
ضامت دل آنکه شد سنی از کین
یا ازان کام [illegible] سکون
اصل کار [illegible] است همین

امید قبول آنجناب مرحم قباب بحفته آرا [illegible] بالسید و لقا ناقص [illegible] اصلاح
رسانید [illegible] آستنگی قانون کرم بتوجه تحسین [illegible] مشکل [illegible]

رانبه زمزمه هاے آفرین نواخت بها نه عذر سیر لطیف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
بیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پرده این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و سعی
قدرتی در کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازے هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکار رو
مے نماید اما بر روے باطنش الواب فوائد عظیم مے کشاید باید دانست که در میخانهٔ استعداد
تا دماغ هستی به نشاء تحقیق نمیرسد باین کیفیتش استغنائی سازند و نارسا فطرتے محرم نغمات یقین نمیگردد

باین آهنگش نمیتوان زد بر باقی
خاموشی بیدلان اثرها دارد

تحقیق طلسم بیزبانی شدن ست
بی حرف شدن آئین معانی شدنست

اینجا نه بیانی نه عیانی شدن ست
آخر آن قطعه را ابدیست مبارک

نشور سعادت تحریر داد و بمبالغه مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصر
شاه نعمت الله قدس سره بیدل بیرے که با آن حضرت نقش ایجاد صورے و معنوے بود فرستاد و بزبان
خامهٔ عطوفت شمامهٔ آرایش این عبارت داشت که خموشی نشار در ابجد درس سلوک باین
نطق لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بناے فطرتش گماشتن ست و رشحهٔ امدادی به پرورش نهال

سعیش مبذول داشتن رباعی
ای حیرت محض این نه بخت ست آخر

بیدل که ترا سعی کمر تراست خواهند
کز همت تو دیگران دعاے خواهند

معراج کمالت از خدا مے خواهند
جواب کرامت نقاب آن مهر منیر

نغمات مرحمت بشارت نواے اقسام نوازش گردید اما طومار التفات بیرها با شعار این مضامین
ختم گردید که کارِ صاحب این کلام با همه نقص تمام ست و آغاز رهروان این مراتب در سیر
طریق بهار انجام آهنگ عندلیبے باین کیفیت منقار رنگین نواے کشاید و عالم افروز چراغیکه

این بسط و است پر تو آراید عرش گل
جمال تا نشود مائل نظاره خویش

در بیش چمن زنشیب و فراز فهمیدن
زآئینه نتوان عرض ناز فهمیدن

بهر بلے نرسد بوے راز فهمیدن
زهر دلے که باین رنگ گل کشید ای

توان حقیقت چندین گداز فهمیدن
فضل حقیقت اتفاق کلید گنجے بچنگ ظهورش سپرده است

تا وسع امکان در اثبار جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض ثنا و وفاق و دلعیت
اسرار تی در خامه بستگاهش و اگذاشته تا حد طاقت همت خرج سعی افشار وارد
نه کمترو که ارواح ملکے مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی
تشنهٔ هواے این جلش زلال اسحاصل توجه معنی پسندان در سگاه کمال آنقدر
بتاکید شفقت نپرداخت که بیدل بیچاره خود را معذور ندانند و خاتمه

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنقدر بکرم نگاهی پیش نیامد که شبنم بی‌بال و پر پرواز شوقی بهم نرساند

غزل

دل از نفس مددی یافت آه پیدا کرد / پری فشاند و بآن کوچه راه پیدا کرد
سحر فسون غنایی دمید در گلشن / شکفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد
گدایی از اثر تیردستی اقبال / درین چمن تو بی‌تکیه‌گاه پیدا کرد
وسیله جستن کند سیل خودنمائیها / ز هیچ سنگ توانند نگاه پیدا کرد
اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید / نمی‌توان کلفی هم ز ماه پیدا کرد

و آنقدر در سوادکدهٔ بادهٔ سحر که سوادش از هنگام وداع گلشن گذشت سیاهی بیرون انداخته و سوابیش همان وحشت آهی در تلاش مطلب نایاب رنگ شکسته‌ای جسته سرشک کو بیابان هنوز از آب خمیرش موج خیز نیست و صدایی با نفس تا حال از

نظم

کوچه‌هاییش شعله‌آهنگ غبارانگیزی / در زمینی که صحبت اثری کاشته است
گرد او خرمن چندین طپش انباشته است / به بهاری که ازین کوچه وزیدست نسیم
جگرچاک ز جنبش علم افراشته است / همه‌تن شوق شد و وادی مجنون دریافت
شهید سوختگان بوی وفا داشته است / فقیر به مقتضای شوق دستی بی اختیار

اختیار اقامت بود و به تماشای گردش رنگ ظهور آیینه حیرتی میسر و دشوار مباهات هنوز از پهلوی نالهٔ ناقوس سر در آسمان پروازی می‌تافت و رسوخ اعتقاد براهمه از رنگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی می‌شگافت که نیرنگ مشیداد اوهام بر ساحت ناخن‌شناسیان اساس فرع امیدی سپرد و چشم‌بند فسونگر عقاید بیرون سوی خارزار زحمت خارپایی برد مطرب نغمات اتفاق را از دل بیراگیان آرزش آشیان بلبل کرد و صیاد دامگاه طبیعت را از سمات جوگیان شغل قمری در قفس پروردن رباعی

عالم نه بلندی و نه پستی دارد / دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق خود است / آن آینه سمت خودپرستی دارد

روزی یکی از آشنایان که نسبت به کشاد قلعه جوار حکوم قبضهٔ اقتدار داشت و به امتیاز نسبت سرداریش قدم بر کنگرهٔ قصر اعتبار می‌گذاشت در نظلی زد که سه سال بیش میگذرد و فوج ناامیدی بر ساحت آن قلعه جلوریز تاختن است و غبار تشویش از افواج آن عرصه فتنه خیز بر افراختن سیتی از هجوم اهنه دران معمور و خانه نیست که چون آینه آتش از بنیادش بر نخیزد و آدمی نه که چون گل سنگ به سرش نریزد

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن واری خاکستر مهیا بیخت و سامان سنگ باران بحدیکه هر روز در جواب شعلهٔ طرح قلعهٔ تازه سی توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون ازان آب گردیدا یا شعله ازان آتش ها فرو ننشست و همچنان سعی پریخوانان جبهه بر خاک مالید و نمکینی ازان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهای یقیمان یکعالم قفل دسواس بست و نفسهای ساکنان یکسر کلید وهم و هراس **غزل**

بعالمیکه پری در رنگین افسون ست
سواد کشمکش جنبش یک دماغ مجنون ست
کسی مباد اسیر شکنجهٔ اوهام
که دل اگر همه سنگ ست ازین بلا خون ست

روزی نیست که جمعی آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهند و چون دود از آتش قدم بآوارگی ننهند لگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعلهٔ این آتش رنگ ایذا برنگرداند آن معموره ویرانه ایست و از بی آدمی پری خانه **مثنوی**

درین گنبد سادهٔ شیشه رنگ
دماغیست شور افگن جوش عاق
نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار
پری سیر ند موج در خانهٔ
چه خواند کس از لوح فانی رقم
ز خود سیر تحقیق امکان کنم
خفا نشهٔ شوخی انشا شده

نه تمثال رنگیست پیدا نه رنگ
بهر جا رسی گرد وحشت گریست
می نیست غیر از پری آشکار
بساط خیالی بهم چیده اند
نقوش سراب از پری نیست کم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست
پری بال واکرده مینا شده

ز مینا همین نشهٔ اتفاق
سهی سو نظر گر کشاید پریست
جنون گرد دارد پری زاده
خرابیست معموره تا سیده اند
اگر از تامل گریبان کنم
چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
نفس تا کشی از نظر رفته ایم

ز آئینهٔ یکدگر رفته ایم
دران حالت افسون قدرتیکه عبارت از کلام موزونی

انتظام ست از نسخهٔ اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید
بیت باستعارت جانی دیگر   جامی کم نیست مکانی دیگر   شوق بی اختیار در پرداز
تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعهٔ معنی سواد آن عالم لطیف بمینا نسبتی داشته باشد
و طبیعت تنزه ارقام دلبستان لطافت غبار ادای خرسند باشد بنام اثنای حقیقت جن و
انس آن مکتوب سادگی رقم بر نیرهٔ علی ضبط نمودند و مقامی ازان مواضع آفت نزول
نصب فرمودند همان ساعت سنگها آسودگی در آشکست و آتش ها به احترام
خموشی پیوست سه سال دیگر که فقیر تماشایی آن حیرت کده بود ازمتردوین قلعهٔ مذکور

متفق اللفظ می‌شنود که ازان هنگام تاحال نه دودی ازان آتش برافشانده است و نه گردی ازان سنگ درمیان مانده

غزل

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن
زین بیان دریاب اسرار اثرهای سخن

نقطه و خطی که از پرگار امکان دیده‌ی
فهم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن

دستگاه رنگ و بوی عالم غیب و شهود
نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن

جن و انس آئینهٔ تاثیر این حکم اند و بس
آه ازان طبعی که غافل ماند از ایمای سخن

کیست زین تمثال نیرنگی نبازد رنگ هوش
میرود از خود سخن هم در تماشای سخن

از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتوان کرد از بیدانشی جای سخن

تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند
جز سخن دیگر چه دارد ای معمای سخن

نکته غافل از معنی میگفت سخن درین اثر نداردو گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین سخن حیرت جرس تغافل نبا...
وازین نسخهٔ نیرنگ بمطالعهٔ بیتاسے نشاید پرداخت

نظم

خامشی نیز اثر پرور راز سخن ست
نه همین صوت و صدا پرده ساز سخن ست

گوش کوتاه تامل نظری باز کند
که حقیقت زاسیران مجاز سخن ست

نکته دردو سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرما اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تاثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بناے تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا نمود آئینه خانهٔ تحیر پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقاے غیب آشیان معنی رشته برپاے تحریر نفس و بابهاے جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیماے مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم اژدها گسست مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا بپهلوے موج گرداند طوفان آتشے بی زنهار سیاس عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیرے و تفتیش معانی خلق بظهور بالاتفتیش احتیاج کسوت آفاق بتغیرے آبیار گوهر نویدش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار و باحساس پرتو وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش از آئینه داران عالم تصور و اگر خلوت ست بی خیالش از خوابهاے اوهام تعبیر هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هماینکه مملکت گیسو دراز امکان از سایه پرورد گار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوے بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرداز مقاصدش ارادهٔ حقیقی

سـ بی‌نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان فصل

چیست انسان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان	جلوه‌ای بی‌رنگی در پردهٔ حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم	یک قدم جولان عمرش بی‌نشان با نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص	غیب بی‌زوال سیح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا انتقال بال افشان و عالم زیر و بم	زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بیند هم زبان	چون سخن جز شعلهٔ معنیش نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی بیرنگ	سوخت بینایی ازین افسانهٔ حیرت بخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحر است و بس	نیست جز اعجاز سر تا سر سر دار و فغان

تکلف [illegible] نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق مشار بهاست اسمی کلیتش نامیده است و سخن در حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخن است در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابد و لایزال در مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزلهٔ جزو تار بالقوه موجود مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن است و از ارواح بسبب غلبهٔ هوائیش یعنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو نامی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح به غلبهٔ جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش شخص ظهورش در مرتبه‌ها که قدم شوقی می‌باید بقدر تفهیم مراتب خود را یابی [illegible] ارواح و چه

اجسام چه معنی و چه ابهام رسا	آن نغمهٔ بی‌نشانی پرده‌ها رانده	کانسان زنوای اوست تصحیح براز
در آینه‌ها چه صیقل سنگ است	در طبع نبات و حیوان آواز	آتش در طبیعت چماو برق

آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نباتات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی‌شبه و ریب صدا و طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج سخن در ذات انسان شهود حمایتش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معنای سخن است آنانکه مفتوح الانسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تأمل انسان که گریبان اسرار مطالعه و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومهٔ خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگی دل بادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش

می نماید کیفیت شنا لش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور مرعی میگردد عالم احیا انس ...

مثنوی

حقیقت که آنسوی ما پیش است
که آخر در انسان نمودار شد
ورینجا معانی چه گو صور
خفا منزد هیچ اظهار چیست
نفس اصل نشئهای خود بخبر
نهان در خفاست که دوام خود

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چو بی پرده شد حرف ...
در انسان نمودار گردید ...
خیالیست از خود برآورده سر
ز بادیا دلیست عرض پیام
ازین بیش جیب تو هم بدر
فنا وست در رشته وهم ...

نفس در عبارات حرفست ...
چه مقدار بیتاب اظهار شد
بتحقیق خوشبیست ...
فریبست کین بمنود ...
تو هم چون نفس بر نفس ...
بهر جا تجلی پیام خودست
چو همواره شد ظرف و منظروف ...

فصل در چاره جوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سود ... پنهانی و معامله ایست و جدانی با همه زیانکاری نقد انفاس در جیب هر معامله نقش ... و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا تا آله بتعمیر رواج نرسد تا قیمت دل نقصان شکست نبرد ... نگاهها دکان تحیر نچیند تا قماش جمعیت مژگان بهم نخورد بگردش نرسیدن هر سا ... ظهور کیفیتیست و با انقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید و تشریح خیالیست

غزل

هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
غیبت پوشیده که از خود ... میخواهد
اضطراب پر و بال آئینه ...
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد

ریشه پیرایی هر تخم بری میخواهد
فتاده سرگاه کشد ...
از رگ دیدن مژگان نظری میخواهد
برق هر جلوه تقاضا ناز دگرست

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درد
شوق جمعیت وضع گهری میخواهد
هر کجا چشم پر و مژه و دیداری هست
عرض خورشید عبار نظری میخواهد

هر چند در ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و در چشمه هر رنگی سواد خط ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیرا که نشانی امتیاز این تمثالها اعتباری کثافت جوهرهای آئینه خرنیست نه تحریر لیستهای بساطت جهان رنگی آنا بتحریر حقیقت آگاهان عالم بیخواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جا بیتمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید بی تامل وجدان اهتزازی از طبیعت بال کشاید و کیل استقبال صورتغیبیست که درین صورت شاهد خلوت کده راز متوجه آرایش انجمن نمودست و باعث ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار گشودن و این توقیت از جذبات قدرت حقیقتی کریست بعضی طبایع پرتوی انداز و مراتب تفتیش را باین تمثیل از

زنگار توهم سے پرواز و اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطه اش بیرون
نیست درین مرتبه نامنظور ست نگل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی

نی لفظ فنا نه استعارات بقاست	آن معنی شوق کز ادا بیرون است	نسیا ختمه خاص نسخهٔ بیچون ست
	این مصرع حیرت چه قدر موزون ست	ورنه معماست مالقی آرزو

سبقان بکتب هستی خبر جامع این دو کیفیت نشگافته اند و معنی هستی و مجموعهٔ منسوبان میان
تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات
لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء حسب فطرت نزاکت تاب کدورت اسباب
ست آرزو و تعلق ضمایر جمعیت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرد از غیر دوش خشونت
بر نمیدارد اما بے توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صنعت جز پاس ناموس ظهور
منظور نیست از آثار نسب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت فقر عبارت از
وصول منزل راحت خویش

غزل

	حقیقت هر کجا آهست آزاد نیست منظورش
بهر جا داغ سجدست سراغی کرده سر ورشش	نظر بر خویش وا کردست اگر بیند سیه ایش
بجیب خود فرو رفته است اگر پابند مستورش	غرور عجز اینجا بے نیاز غیر مے باشد
سلیمانے بخود مے نازد از جمعیت مورش	نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق استغنائیش
ادب مینای تمکینش جنون پیمانه شورش	خیالی را که مے سنجد حضورش دار و ایمای
سرا پے راکه مے بینے سیاهی میکند نورش	ازینجاست که هر کس بباطن عشقے نورزید

مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهدهٔ عین کسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوے
امتیاز تعینات نیست یعنی توجه اسما و صفات و عین نفی از تجلیات و شهود بے تعینی ذات
با همه حال تا غلبهٔ نمره آئینهٔ طبیعت نزداید چشم بر نور حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صیقلی
او را که نمیدارد زنگار نسبت مجاز نمیتوان زدود رباعی

حیران خودی آئینه دارت اینست		یکتای حقیقی و شمارت اینست
	اسباب بهانه ایست کو غیر چه کار	میاید عشق باختن کارت اینست

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال جست و جو سے افشاندم و نمید انستم چه مے جویم و
کیفیت نفس پیش آهنگے قافلهٔ طپش و اشتم و نمی فهمیدم بچه مقصد مے پویم شعله از طبیعت جوش
میزد که شرار دوش از عالم اسباب مقصور بود و خرمنے از پرده مے تراوید که زیر دوش
برانجمن مجمر اسرار حق را هے نکشود و قطعه بال کرم طپش و مقصد به وا زنهان

آه مضمون روش اصل تنگ فضا رسهان + ناله فریادی و آثار تظلم معدوم + اشک بی پرده
و بی پردگی راز نهان + مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز + همه چون صورت انجام
در آغاز نهان + پس از عمری چشم تماشای بشهود این جلوه ام کشودند و در تامل سر رشته
معنیم باز نمودند که آئینه حقیقتم چشمه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری
متنزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقای بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر
قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی و باغ امید و بیم است و جولان معنیم
خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بجمعیت حال تواند افشاند و کدام
آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم رساند اگر با کدورت لساخته ام طلب صفا بی
جهت و اگر با ظلمت پرداخته ام سودای نور توهم کیست باری پیش از آنکه نفس سر رشته
تردد آتش نباشی آسایش کرد و خاکستر شعله اوهام آئینه پرداز ستیکی گردید که یافته نهایی
مراد و امکانی فی تکمیل از عالم تحصیل حاصل اند و نایافتی یک قلم از قبیل افسانهای باطل مثنوی

کجا الفت و جنسیکه با بیدستم هم و
بشوخیش دود و باغ خیال

کدام آرزو تا توان سنج برد
بهمان نیستی اعتبارم بس است

همی آرزو این مایه انفعال
دو روزی نفس شمارم بس است

بهیده باختیهای تعلق اسباب چندی لباسان سعد و بیم پرداخت تا فضول اندیشه وجه و مایه خجالت
نشود و عدم وجدان مطالب قرعه جبر و اختیاری نینداخت تا غرور امتیاز ظرف آفت نگردد
در حالتیکه از جبهه تسلیم سپر انداخته بودم و دامن آباد الفت گریبان در ساخته معلم سر اسرار
ربوبیت گاهی به تعلیم سر خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگداخت تا از گل
کردن حقیقتی بود که دران نشاء تمیز سیاهی صورت و معنیم نمی گردید و نیاز ظهور کیفیتی که تامل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید. غزل

همچو شمع کشته از خود داغداری داشتم
یا درنگ رفته میگردم بهاری داشتم
حیرتی بیچیدم و عرض وقاری داشتم
در کنار دل محیط بیکناری داشتم
مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم
میتپیدم در خویش آتش تا شراری داشتم

یاد ایامی که ساز اعتباری داشتم
طرح اثباتی ز نگرد و نفی خودی ریختم
نالهی بالیده ام فال شکوهی میزدم
کرده بود اندیشه از اندیشه‌ی کمند ر
اعتبارات من و ما در نفس سی سوختم
خرمن وسواس جرأت بود غبار نگاه برق
کاروان جستم وحدت متاع ناز بود

چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری برداشتم و درین نثار جهانی دیدم از محیط بی‌آرزوی جوشیده
و زبان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد مفقود و تلاشها بیتاب طوفان غباری گوهر مدعا
معدوم و کوششهای غواص بی‌اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح
تهلیل حق و قدمها سلسله‌پیمای تقیید خرامی باندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرواز عنقا با یک قلم
شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز بیانی همه متفق که ما سوی الله اوهام است
بر وهم پیچند و جمله متحیر که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می‌فهمند **مثنوی**

عشق می‌گفت ای تصور خام	پرفشانیم با توهم خام	گرد تحریک بهار قدرت ماست
قدم موج بر سر دریاست	نیست در دیر وحدت تفتیش	شعله‌خیز قدر کشیدن آتش
لیک اینجا خیال بازیهاست	شوق هست فسون طراز بهاست	چیست افسون زمین تو فهمیدن
با وجود یکی دو فهمیدن	ناله وهم رسائی نفس است	بال آلوده تهمت قفس است
پیش ازین بر خیال رشته مپیچ	عقده اینجا دلست و باقی هیچ	الحاصل القصه بهمت یکتائی آن

لبی بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود و اگر بخاموشی التجا می‌بردم غیری در تأمل نمی‌گشود لبها
نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید و در دو سری تا کشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم آرمیدنی بود در کنار
حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشاهده حق دماغ آشفتگی سراغ بر نفس زدن پرده خیالی
می‌شگافت و رنگ پرواز آهنگ پرفشاندن ساغر کیفیتی بگردش می‌یافت و در آن حالت هرگاه
غلبهٔ وجد بمضراب اهتزاز طبیعت می‌گشت این بیت بی‌اختیار بر زبانم می‌گذشت **بیت**

از هر چه بر امیت فزودی	نبود گوئی چگونه بیت که چه سنی	تا در بلدهٔ او دو نیمه شبی که لمعه

فیض صبح سحر از جیب حسرت بغبارش علم سینه‌چاکی می‌افراشت و روشنی سحر انوار روز سیاهی
چشم انتظارش دلیل می‌داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می‌شد و نفس بیتابی
سبق طومار تسلسل می‌گشود سلسلهٔ حیرت نگاری خامهٔ مژگان سر قلم لغزش کشید و صفحه بیاض دیده
زیر مشق تحریر خواب گردید اما نبض اندیشه با خطر اینکه در شب آشنایان در عالم بیخودی می‌جوشید
و قانون شوق با نوائیکه سرگرم بود همان در پرده می‌خروشید ناگاه از الهام که در حیرت
و صورت حیرتی بر روی معنیم گشودند و بعبارت این خطابم آئینهٔ تحقیق نمودند **بیت**

از ما با ماست هرچه گوییم	ما هیچ و توئی اگرچه گوییم	بگذر و این ندا خواب ما هوش

از سرم دامن افشاند و مو بمو چون قطره از خواب جسته بحیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال جز همان حال راست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه باز نگشاید شب از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند **نظم** من آن شوقم که خود را در غبار خویش می جویم * رهی در جیب منزل کرده ام ایجاد و می پویم * برون از رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم دماغی میکشم در خون گل تحقیق می بویم * نگه در دیده میبازد دم خیال نقش می بندم * تنفس در سینه می کارم هجوم ناله می رویم * حدیث غیر تنزیه و ماغم بر سخن دارد * زبان وحدتم حرفی برای خویش می گویم * بچندین اختلاف صورت و معنی من **بیدل** جز او دیگر چه خواهم وا نمود آئینهٔ اویم **واقعه** بعد از یک سال آن واقعه در سنه یک هزار و هفتاد و شش فال عبور با قیامت کدهٔ شهر دهلی افتاد و حسب اتفاق زیارت آشنایی از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد و ذکر اطوار صاحب دید در میان بود یکی از حضار ادا نمود که مجذوبی درین ایام ویرانه را گنج حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت منور ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش بگذارند خاشاک بالش پرورش و چندانکه آب در نظرش عرضه دهند قطرهٔ بخاک سپردن اما تکلیف طعامی نه نموده اند که اگر هفتها بگذرد شعلهٔ التفات اغذیه اش ساکن پردهٔ خاموشیست و تا صدع آبی نکرده بدان چشمهٔ رغبت اشتهایش محو تراوش بی جوشی ست آتش در کام سنگ مقلد زبان از حرف بسته اوست و آب در طبع گوهر از سیر روان پای در دامن شکستهٔ او **رباعی**

آن تشنهٔ غیب فارغ از عرض ظهور
از بسکه تعینی ندارد دستور
جایی همه هوش است ندارد خبری
در جای دگر بیخبر و جمله شعور

با وجود خاکساری مهابتی نشاء سپاهی شکوه اوست که هوش را از تصورش بی اختیاری گردش رنگ پیمودن ست و به لمعهٔ تیغ جلالش نگاه را از حیات بینایی ناگزیری قطع هوش نمودن هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر مصروف خواب می یابیم بی تکلف آفتابی ست بر بساط سایگی خوابیده و دریای سر بجیب ادای در دیده بعضی بحکم قیاسی که قبل ازین در سواد کابلش دیده اند شاه کابلش می شناسند دگر تمکین سکوت از زبانش شوخی بیان نمی پسندد تا معنی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوش نفسش بار صدا روا نمیدارد

رباعی

تا تحقیق بوی توان بردن
نی خوش منثور نه منظوم شدن
ما را که نه علم است نه معلوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است

بایدبزبان حذاق موسوم شدن   پس از انقضای زمان گفت و گو خوان

با حضرت گسترده بودند و طعامی در میان آورده کفه آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح در و دو نمک مائده حضور گردید فیض آبیاری قوا نفس از نهال هر یکی خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیم قعده زمینگیری را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن   هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار
گر به سایه می‌باشد ز خود برخاستن   لمعه خورشید اگر تعظیم فرمایی درنگ
     نگاه توجه گرمی بیدل این افسرده

بر فرزنگاه هستی فرمود که چون طعام پیش کشیدند زله بر انتظار خوان شفقت را به نعمت اشاره همکاسگی مشرف نمود لقمه چند تناول نه فرموده با ذوقی تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بقا سیکه غبارش به یمن نزول آفتاب آن غرت صندل بر جبین صبح می مالید و از بینش الفیض در وداد آن آینه رحمت با فسری فرق افلاک می تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم با آنکه سکوت آرایش بزم تصور پرداخت و خموشی صفحه حیرت آئینه می نگاشت ساقی کیفیت حضور نگاهی بدور توجه گمارد و برق صد خمستان نثار شیشه می شکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه بگشاد و آرد هزار آغوش بهار رنگ می بست غزل

حق خامش ست با تو بصد رنگ گفتگوست   شوق آرمیده است و فلک تا زجستجوست
سوء فهم اضطراب اگر نیست عرض راز   گرداب هم اشاره تحقیق موج جوست
هرگه لفظ خطاب کند حرف خامشی ست   هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشق ست و جنگ و غلغل این نیک پیشه‌ها   دل شیشه است و قلقل این شیشه‌ها گلوست
کثرت حجاب جلوه وحدت نمی‌شود   مژگان هر چه باز کنی دیده همچو اوست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال سو بسو می یکدیگر در آئینه عدم می نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی و نه نفس را در معرض تقریر جرات اندازه افشانی ناگاه بنای اسرار نوازش به تمهید چنت بیدل همان بیت که در اوده از عالم غیب رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم به لرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره نداشتم فریاد بر آوردم که این بیت

از کیفیت باز ساغر قهقهی سر نمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد ازان پاها را دراز کرده
گفت اینجا کشا و چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری جز تشویش باریکی آرد
باید وا کشید

قطعه

شور تعمیر هوس گرد دماغ خسته نیست ‖ گوشهٔ امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست
عافیت خواهی برفع جرأت نظاره کوش ‖ ایمنی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

غضیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبهٔ واهمه اگر مهیای شکستن
قفس میگردیدم زهرهٔ پرواز بال ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشته های نفس صرف ناله
می کردم کمند جرأت از هم گسیخته تا آخرهای شب مضراب ساز اضطرابم آهنگ
بیخودی کشید و بیتابی نبض و چشم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید

رباعی

شوخی که بنیرنگیم افسون کرد ‖ آمد بزبان و حیرتم افزون کرد
حرفی که به پردهٔ خیالم بگذشت ‖ پرداز آورده از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح که آئینهٔ ادراک اعیان از زنگار بی تمیزی
پرداخته شد و در پلکی مژگان بر روی حیرت گره ظهور باز ساخت شد از دست رفته
ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالیدم ازان تماشا هیچ اثری در میان ندید و چندانکه تردد
جستجو پرواز بسمل سر کرد و رشتهٔ تحقیق از هیچ جا سر بر نیاورد مگر خاک سواد دهلی
بغربال دیده بیختم و ازان گوهر گم کرده گرد سراغی نیافتم بی اختیار
شوق اثری باطراف آن مقام سر یافت شد اما غیر ازان صحبت حال محسوس تصور نمیگردید

رباعی

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست ‖ وانگه چونگه به پیش چشم پیداست
گر گویم خضر بود ترک ادب است ‖ آنجا که حق است خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و مدهوش بیخودی آغوش خانه از
اسباب شعور پرداخت

نظم

رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس ٭ سوختم چندانکه
آتش ماند و بس ٭ از تماشا خانهٔ نیرنگ هوش ٭ طاق نسیانی منقش ماند و بس ٭ القصه
که لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزار رنگ شبهات از آئینهٔ تفهیم تردد و شکوک تیرهٔ عالم
اوهام از صفحهٔ اندیشه ام پاک نمود به حکم بیخودی چون اشک سر از پا نشناختم
و چون ناله از کمند تشویش بیرون می تاختم نه چون اشک از سر پا نیم عیاری بود
ونه چون ناله ز سر فشانیم غباری

رباعی

محمل گردی نداشت لیلی دیدم ‖ از بس سرمه که حق کشید در دیدهٔ من
عالم همه یک برق تجلی دیدم ‖ هر جا لفظی رسید معنی دیدم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ نگهبان بیماری ست و جنبش هر ذره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی مواد توجه ساز المی ست و ساز طبیعت هر یک بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای شنیدنی **قطعه**

شستی از تار نفس جمله طپش می باید	چه خیال ست که آسوده قماشش یابند
بسکه سر تا سر این بادیه خارستان ست	دامنی نیست که بی گره و خراشش یابند

فقیر بیدل را بحکم لا وجع الا وجع العین هرگاه درد چشمی عارض گردیده چون در خانهٔ آئینه پلنگ استعداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید کشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان کشودن هرچند بر روی دل باشد بخیه های زخم از هم گسیختن ست و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش دانماید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعی**

از بس دیدم کشیدن درد چشم	خون میکنم شنیدن درد چشم	دردی دگر از نظر نهان میباشد	

دردیست دیدن درد چشم بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت بخاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد سودای بی سر و پائی دامنی بآسودگی نشکسته سر چشمهٔ انوری گردباد را از حلقه بگوشان خدمت سرگشتگی می خواهد و هوای کوه پیمائی ناله را سر بلند میداد و داغ می فشاند هم فضای معموره‌ای سپر انداز جنون نازی بود و هم غبار ویرانه ها پامال اشتغال وحشت طرازی **نظم**

بسکه در بازار رفتن متاع ذوق بود	هر چه میدیدم غبار کاروان شوق بود
سر بروی داغ سودا پا بروی آبله	پرستان جنون را طرفه تخت و فوق بود
بسکه آزادی بروی و هم افشاند بال	وحشتم چون ناله بی‌کیر قمری بی طوق بود

روزی بهعنان قافلهٔ بی اختیاری راه از سواد وادی بندرابن میگذشتم فصل تابستانی بود و در کمال درجهٔ حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دو دو قدم بر جادهٔ شعله میگذشت و اگر طائری دامن جهد بعزم پروازی شکست آشیان در بال همت می‌بست سموم تصور گداز هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفتیدگی ریگ روان کاروانها بر محمل جوش دود بر سر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نیاید آتش در بناء خانهٔ چشم ریخت سواد بیاض دیده با اوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و نور نظر باد و چراغ کشته داد توامی داد **رباعی**

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید	از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید	این گرد جهان در نظرم کرد سیاه

چندانکه مرا نیز مژگان جوشید پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل الیقین گردید که غبار این آشوب
بسهولیت فرو نخواهد نشست و بهجوم این فتنه با آسانی باز رحمت نخواهد بست اگر گنج ویرانه
بیسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ
مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد آتشی بسوخت و شمع راهی می افروخت
تا بیچاره سوی بادهٔ تشهار رسید بازاری یافت شهنشهی خریدوی شفقت گشاده و
غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کاز متاع ناشناسائی هر چند سراسر آن رسته
دکانهای می شتافت گوشه چشمی مجال خود بازنمی یافت و هر قدر گرد توجه دلها می گردید
به علت نا آشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید **غزل** حضور وحدتم خبر در دل
محرم نمی گنجم * می مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم * چه سامان داشت یارب دستگاه
بی سر و پائی * که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم * باین وحشت که دارد گرد تمثال
جنون من * بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم * گهی صد آسمان در چشم موری می کنم
جولان * گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم * گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذرهٔ مبهم
گهی زان شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم * چو گوهر وقت طبعم برون افگنده زین دریا
نجو گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم * اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت شیرازهٔ
مدارا نقش از دست بر دهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مرتعش
بالتیام بی خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصور
غیر خودش نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی نه نماید جای دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت اسباب
تغافل در نور دیده به هموار رشته در چشم سوزنی جایم بخشید به چشم بسته سیر عالم اضطراب
داشتم و به نقش دزدیده نالها در پردهٔ خیال میکاشتم ثمره به دامنم باکوه هم سنگ
بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم می گداخت
که مبادا النگران جانیم سوزن در پهلوی اخلاق رشکند و چون رشته گسیخته از
پیراهن جمعیتم بدر افگند **قطعه** بیک دو روزه هستی که زندگی هوسند * که به شکن نیست
سود خود زیان باشی * اگر غبار شوی محو دامن خود باش * چنان مباش که تشویش
دیگران باشی * نفس به روزه سکروح زندگانی کن * مبادا بر دل آشفته گران باشی

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمد و بایستاد در خور آیین ادب عرضه داد که اگر ذوق شفقتی
باشد مرا به امر برخاستن سرافراز فرمایند و این مقام را به آرایش سعادت ممتاز نمایند جواب او
کرد این در و منزل از دوستان ست ذوق دریافتی داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال
هم سر آریم زمزمهٔ آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردید و بسمل الفت کمین نگاه
از بال مژگان سر پلید دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و
با لطف هزار بهار ترشح مایل بر جای خود گرم نشسته و نظر التفات از شش جهت پرده
عالم شکسته تحیر چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و سر مویم
به تعظیم حضور چون مژه از جا برخاست غزل

کنون با او آمد و از بی‌خودی بر کرد آغوشم
شد تا پیکر من سرمه به پیچید بی‌جا هوشم
که خورشید خیالش بود همچون سایه پرده پوشم

پری روی که شب به رنگ زد پیمانهٔ هوشم
شرر خوی که سعی نالیدم از دور تماشایش
نمی‌دانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
بیش از آن که تمهید آداب جبهه بعرض سجود

آراید و آهنگ تسلیم لبی به سلام نیاز کشاید تا که قدر مود ساعتی بخواب نانشسته ایم
عالم بیخودی هم عین شعور ست و صحبت خواب نیز آیینهٔ حضور نظم

ای شعورت و آگاه اضطراب
نیست غیر از غفلت قرب شعور
در نیابد باطن از ظاهر گریز
کر طلبش عمر ست بیسازد فرا
تا هوس آیینه دار هوش شد
پای تا سر یکدل آسوده

تا ز خود غایب شوی سختی بخواب
خواب فرقی را بجمع آورد ست
خاک بینا بی تفرق هوش نیز
خاک مژگانی بهم پیوسته است
دل پریشان گشت چشم و گوش شد
غفلتم افسون آرام ست و بس

آنکه داری زحمت نزدیک دور
ظاهر خود محو باطن کردنست
چشم بازست آسمان بی مدار
کاینقدر نفس تسلی بسته است
بی تکلف چشم اگر نگشوده
آگهی اندیشهٔ خام ست و بس

خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خوابانید و لمعهٔ انوار اجلال اوراق مژگان
بر هم گردانید همان ساعت در پهلو گردانیده بودم جای خواب در چشم خالی
دیده کیس از زمانیکه اقتضای نثار بیداری ساز جنبش نگاه گردد مخموری
مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهده خوابی بود از نظر جسته
و بهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته هرچند اثری از ورود چشم محسوس تامل
نمی‌نمود اما هر طرف چشم می‌کشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود

نثار سودا بتازگی دوبالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بدماغ پیچید

نظم

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت
درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت

نوبهار جلوه گر شد کز طپیدن‌های دل
مو بمویم آشیان عندلیبان کرد و رفت

حیرتی حسن که احرام خیالش بسته‌ام
عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت

چون سحر از کسوت مستوری رازم مپرس
داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت

محملی لیلی گذشت و میدود مجنون هنوز
پا و آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود و دوانگیزی خرمن هوش بشعلهٔ کشیدهٔ تازیانهٔ اضطراب بتسکین داغی بهم رسانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تا سالی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی بیخودیها بتسلی آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم بیجا نماسی بهیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بی‌نیرنگی بهیچ منصوبه نقش مرادی نشست

رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش ✢ دارند حصار احتیاطی کم و بیش ✢ بی تدبیر نشان آفت شدن ست ✢ دیوانه مگر بسنگ زند سر خویش ✢ طبیب دار الشفای تامل در رفع سواد کلفت نسخهٔ بترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگردانی تامل اندیشید اینجا علاج دنبل نشتر و انمودن بود و مرهم ناسور اختیار داغ فرمودن خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش بآب گریزد و از آب بآتش آویزد **قطعه**

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست
همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست

مستوری راز نیست جز کسوتی ما
اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست

تا وحشتی آسوده دل رام تو گردد
هشدار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق با آیینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بی نقابی شهود نشست یعنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت و نشاء مطلق رمز خمار تقید شگافت

واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرائی رشتهٔ اتفاق سیگردید در عالم معامله بشکاشفه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی ست خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل نگشت از آن

تو اهی باخت به حکم انشاد دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیر از اقبال نقش جناب خطی دیگر نه توانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند **نظم**

تجدید عشق را به هوس ها چه نسبت است ... تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت است
جز عجز نیست آئنه دار حباب و موج ... ما را به بی نیازی دریا چه نسبت است
منسوب اعتبار بهارست رنگ و بو ... خاک عدم سرشته ما را چه نسبت است

دران حالت که سلسله اهل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال تجرد مآل خود ندید که به تکرار تتبع سنت آبا گردید وطن فقیر سپاه گردید تا طبیعت هیچ جو پسند از آفات تعین ورع جنبانی در سایه تیغ امان داشته باشد و رقم تحریر تقوی قلمبرداری این وضع دامن ناموس لبی تعین تنخواه ارشاد سیاست معبد در یک سر وقت مشغول بودن انکار سجده گذاریست و با هیچکدام نهان خون کم تهید بستن آئین سبحه شماری آیا کدام امید جنس حیا تواند فروخت و سالوس چه مدعا لبیک فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق رجحوست و سعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشه اوهام قیود شجاعت زمزمه الست از آهنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی به خاک ریخته است و به فتوای معذوری تهمت وسواس دیت برمیدارد و بهانه چون مژگان بتان سر از جیب مستی بر آورده و به حکم بیخودی ریش محتسب پشم میشارد و بی تکلف نازک طبعان شیشه خانه خمول در خلوت جفا ایمن انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیدماغان دار الصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزوهای رحمت و جمعیت یعنی با هم تیغ و خنجر فرسودن و ناموس تر است از شکنجه بروز بودن **نظم**

به یقین چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد ... برون تاز از در شهرت که شهرت بوی خون دارد
سلامت شیشه را نبود به از لوا سنگی ... جنون کن تا سیاهی شو سیاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش لب به حرکت طبیعی مهیای سهولت آلود خیال وارستگی تمثال مشاهده جمعیت اسباب آئینه تفرقه‌ی زد و سر آهنگی کلاه هوا همان سبب نفعی که داشت بی اختیاری کشید و پیکر خاکساری بسر سودای **غزل**

همان عریانی تنگی گریبان میدریدم ... یاد ایامیکه ملک بی کلاهی داشتم
وحدتی گل کرده بودم بادشاهی داشتم ... آبرو چیم حسینی پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاسه‌ای داشتم
پیش ازین دامان او خوابی نگاهی داشتم
ورنه من در تنگی باغ الهی داشتم
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

از تکلف باید اکنون بجیب خویش ساخت
از شگفتن انقلاب رنگ امکانم گداخت
نسخهٔ نازم به تحریک شرره برباد رفت

گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق التفات وهمی پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ اسبابم و اسباب در خمیرهٔ تقیید می‌نمی انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تنبیهم کشیدند و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانیدند یعنی ای تقیدشناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یکه وجدان آن جهدی نمی‌خواهد از همت دور است و ادراک طلب یکه حصولش رنج کوشش نمی‌پسندد محض قصور فقر حقیقت است که ترا چاره‌ای جز ترک آن هیچ وجه راست نمی‌آید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او پیش هزار رنگ عیب مهیاست غنا را آرایش چنین تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهات سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا دماغ می‌خواهد و اگذاشتن و از دوش افکندن بار سهولت دارد نه برداشتن آنچه داشتی کم نکرده تا جهت جستجو بایست کشید و آنچه با تو بود دور نرفته است تا در تقاضایش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی‌آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود ساز همت نکبت و شوار سعی کوشیدن ست نه سهولت تن آسانی پوشیدن اشیا وضع تحریک زبان بستن مهم گفتگوست نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی در حال آنکه نسخهٔ جمعیت اسباب بی تلاش نیست و حلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش پیشانی آن منت ترو تکلفی و درد این تلخی الم تحمل

مثنوی

ای تحیر لعبت بزم فنا
چند باشی منکر جمع غنا
جمع اسبابت بی ترتیب فقر
گر تهی فقر باشد مدعا
عرض قدرت خارج اسباب نیست
شوخی طوفان برون آب نیست
پس غنا را وصف باشد فقر ذات رنگ
فرصتی میخواهد ای معرفت
لنگ سامان صفت چون برق
سعی و می‌نمی خواهد درنگ
این یک تغییر ذات انشا کند
خاک را یک عمر باید خورد خون

اعتبارات جهان عز و فقر
جلوه بیرون عدم نازد چرا
ذات موهوم ست بی ساز صفات
تا برآید ذات در رنگ صفت
او لعب قدرت صنعت بر سینه
تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آمدم که خواند تختن
تا شرارے را توانی شمع کرد
اینهمه غرض غناے پیش و پس
رفت اسباب غنا به هم فرن
فقرت از سر گریبان حاجت است
تیرگے در خانه باید نور شمع
در معیشت مایه عیش تو بس
گر همه عوا لبست خصم رحمت است
بعد ازین هم آنچه می آید پیش
طوبی آن نخل که زین تنشت تشت

نیست و شوارش سخا که آمیختن
شمع گر صد شعله پیچ تو افگن است
تا تغافل کرده فقرست و بس
خاصه اسبابیکه بی دردسرت
وین غنا بی جمع اشیا مشکلست
بے تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد یکه نتوان زد نفس
پیش ازین در خلقتت کی جهد بود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
گو غنا گو فقر ای غافل تو ئے

رشته ها با موم باید جمع کرد
چون خمش خواهی نفس هم دامن است
مدعا اینست کز هر بیم و ظن
اتفاق آورده باشد در برت
گر بآسانی شود اسباب جمع
خوشتر است از کسب فقر با لاش
از تردد هر چه یابی کلفت است
کاین قدر ها جهد اجزای وجود
هر چه بی جهد تو باشد مفت تست
مفت کیمیا نیست اظهار دوئی

بارے تا معاینه اطمینان رسید که بیچ اسباب نیک شد بطرح التفات هوش نبند اختم و تا بکار شگفته
بشلے ما نا سنجا مید که تردد از اشتغال کیست بهیچ شغل نپرداختم

نظم بیدل

در مخموری و مستی نزدم بیرون عدم ساغر هستی نزدم تا چون گره شبنم سراپا همه تو
خورشید صفت قدم به پستی نزدم

روزے همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم
برق تازیها ے با دپاے تازے نژاد و شعله وار قدم بر روے هواے گذاشته
بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاخته قطره هاے جلوه ریزی داشت جمعے
را از دور می دیدم چشم بر تماشایم دوخته بودند و چراغهاے تحیر در مقابلم افروخته
قدمے چند پیشتر دویدند کم استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تا اول عنان گیر
بیسر فه دو سه اگر دیده تا دریابم که زیارت کده این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل
کرده است و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آورده شنیدم که
یکے از راه تعجب مے گفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده مے آید
و با صول گام و بس چه قسم قدم رقص مے کشاید و وجدے مے نماید چون نظر بر قفا انداختم
جمال خورشید تمثال شاه کمالے بود از تتق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را به نگاه هستی پناه
دریافته بیخودانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار رخش سینه بعرصه سجود تاختم به توهم کرم
سبقت فرمودند بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمودند نظم تا دو چار تازگردان نرگس مستانه ام

شوق جوششی زد که می‌پنداشتم بیگانه ام * یار شد بی‌پرده دیگر تاب خود داری کراست * ای
رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام * گوشه دکانی دران میان خالی بود جنبش ابروی
بی‌نیازی اشارتی فرمود تا بی‌غبار موانع باهم نشستیم و بمبالغه اسرار یکدیگر پیچیدیم
تبسمهای صبح حضور بهر نفس کشیدن آئینه خیالی میزدود و امواج محیط شهود بهر چشم کشیدن
آغوش شوقی میگشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بامر گویایی
نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نوای ادب را گستاخی بیان مامور ساخت قطعه
عاشق اگر از حیات خود یاد کند * مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند * بی عشق زبان با کام اوست
تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند * گفتم استحال چگونه ام فرمود چنانکه بوده و همینکه نمودی
تبدل تشخص اطوارت تماشائی تجدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار
بی‌انتهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون
ریخته قطعه * تو آن حسنی که باشد کیف و کم خود را نیابی * ز بس آئینه داری در عدم
خود را نیابی * اگر صد عمر پرواز توصرف جستجو گردد * به بیداری اسرارت هم
خود را نیابی * تحیر بس که جوهر رفت کمالت کیست دریابی * ز بس از فهم بیرونی تو
هم خود را نیابی * سحر و صندل شستم که تخم تجرد بریشهٔ تامل تنیده است و بهار از او
بشاخ و برگ تعلق گرویده النسیم گلشن باین ره آگهی مخبر است که نهال یکتائیم به آبیاری
نیرنگ علائق ثمر یکه عبارت از نتائج باشد نخواهد بست تا آن ثمر بار خاطر تواند گردید قطعه
بی‌تشنه ام به باغبانی او بام سنبل شگوفه و رنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش وابستگی
توان کشید فرمود نشان است که دو کشته‌ها افزائیم لیکن لکنوا احد مثنوی
تا نقش مجلس به بزم تقشید * فارغ ز خیال صاف و درد تقلید * بوی ز بهار رنگ بر هم بست آن
زمین پیش عندلیبان باعیان جوشید * لطیفه مستلقیم تا لکه حقیقت خود را عالم کشفست
نا رسیده و بهار بیرنگیم از قصور کیفیات خود شاخ و برگی بهم تراشیده نه اندیشه
کثافت غبار آئینه لطافت است و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهار یکتائی ترا میرسد ما را
در نیم گام نفس وجود تا عدم بی سیر است و بیک حرکت مژه محیط تا شهود تابع تعلقاتیم
کشوده الیم انقلابها تشکل گردم است و تا مژه بسته ایم معنیهاست که سپیده پرده الفت در دل
گرم بسته ایم آگهی گوهر معانی نقد کلیه تخیل و نسیمی دستگیر در دیده ایم بهار رنگ عبارات

صورت آئینه تامل جمال قدرت ایم بآرایش مرات افشار رسیده و فشار شوقیم بقیم ساغر و داغ گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات بسرایت نموده و نگاهیم با متیاز گل صور نقاب تحقیق کشوده اینجا لطیفه نازک لطیف ست و اسطه چشم و گوش بهانه و تنزیه آئینه تنزیه است گفتگو ای بتیم دیباج افسانه نفس خبر و مد محیط بیچو نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود شعید طوفان طراز شهرت ما دمن و نگاه لیست و کشاد در یچه غیب عینک سپردار بطالعه خلوت

در انجمن رباعی

چو آب و هوا عالمی زنده بما
ما روح جسیم و غیب مشهود
چون صبح و سحاب خلقی از ما موجود
یعنی عدمیم صد سر دار شود
آنکه عالمست خواهیم صفحه دلی

مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا ساید ایم سطر نگاهی به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست و علوم ادراکات معانی نا مفهوم و سوسه از خود بر آمدن هم صنعتی ست وادهام بر خود لبستن نیز قدرتی در وا دی ظهور تلاش کسب ما غیریت ست نه اظهار غیبیت هر قدر تو انی در لباس کوش و تا ممکن ست خود را در خود بپوشش رباعی باشوخی لباس سهان شو غیب باش در عالم شهود زحیران غیب باش ❁ تار حقیقتی ست نیاز سجاده ما ❁ یکسر شته شوق سوی در شعیب باش ❁ هنگامه خیال دوئی گرم کرده ایم ❁ ما ئیم و عرض آئینه کو جلوه غیب باش با همه بیصفتی تعبیر عبارت تعین ماست یعنی حصول تو هم پیدائی و تعین اصلاح تی پیصفتی تغافل ادعای خود نمائی صفت بی ذات معدوم ست تا طلب پیدا شود و ذات بی صفت معدوم هر چیزی که توان نمود مر جامه موهوم صفات ست ذاتیم و اگر همه ذات باهم آمده ایم صفاتیم تعقل گر محیط تو هی نه سفر گزین نه اقامتی ❁ قدم و حدوث تخیلی نه شکستی و نه سلامتی ❁ چمنت حقیقت بیخزان و دولت طربکه جاودان ❁ ابدی سجود نه پی گمان که تو عشرتی و ندامتی ❁ بدوناک فریع تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی ❁ زغرور جهد و نظر بی کنی روی از خود و دگری کنی ❁ تو نگر چنین هنری کنی که بگو میت چه علامتی ❁ بهبیان کمال شرمتی به بغل تنگ قد طینتی ❁ به خیال حشر حقیقتی تو تیامتی تو قیامتی ❁ در ضمن مطالعه اسرار حیرتی غبار نگاهم گردیده و بیخودی بر دماغ شعورم پیچید تا تامل هوش باگاهی نگار د لمعه هدایت چون از نظر رسیده بود و صافی آئینه تحقیق بزنگار تحیر رسیده شاهد یکتائی تنزه بار نقاب جلوه تنزه تکلف و نوای قانون تقدس بهان پرده

تقدس شتافت **غزل** دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند * تمثال جست و آئینه حیرت شکار ماند * زان دامنی که برین بیدست و پا فشاند * در عرصهٔ خیال رسی از غبار ماند * مژگان بزد صرفهٔ آغوشی از وصال * آخر نصیب دیده همان انتظار ماند * چون صبح تا نفس زده ام سینه می دریم * فرصت چه جام داشت که زو این خمار ماند * اکنون سراغ جلوهٔ او حیرت من است * زان شعله رسیده همین داغدار ماند * امروز بیست سال است مست خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهای هستی بیخبر با موسیقی ذوقم هر چه غنا باید و مجبور ساقی شوقم هر چه پیماید نگاهی در کسوت عبارت معنی به جلوه می آیم نگاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت می کشایم گردش تسلسل کشیده است و پرواز خیالی بر طپیدن تنیده تا آن پر کار تسلسل کی به سر آید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکیدنهای اشکم با شکست شیشه رنگم	نفس دزدیده می نالم نمیدانم چه آهنگم
ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من	باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده نگاه تحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس موسوم ذخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت دیده تا دل یک جوش آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک سر نگاه نه بیداریم بی حضور دیدارش درس تسلی شنوانید و نخوابیم بی اندیشه تصورش نقش تسکین سر ساند بیداری همان بر روی صد انجمن تجلی آئینه شکست و خواب تحیت آن هزار چمن بهار در آغوش مژگان و زدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت * چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت * شش جهت کیفیت رنگ تحیر بود و هوش هر طرف می رفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت * او خرامان بود گر اشک از نظر میشد روان او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت * می خواهم آئینه این بیداری گردیده در مجمعی که خدمتش مژگان نسبته ایم و چون چشم بهم آمده دامن بسجده حضور شکسته بود خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشاء عرق فشانی و ستی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرواز بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعده آ طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** نیرنگی سخن در حیا می گذشت * که شبنم

هوا میگذشت * دل از سینه تا لب عرق گرده بود * گداز نفس در طبق کرده بود * بیان بسکه
تعلیم آداب داشت * نگه پر زدن در رگ خواب داشت * ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش
پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد
و درین طریق قدم تامل چه می سپرد اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت سلسلهٔ شوقی که طبع معنی
کلامان اجتماع تقریر آن می نمود حضرت شاه بجانب فقیر توجه می فرمود تا شوری بانکتهٔ موزونی
مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجلس می گردید و درین معامله
یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب جرأت ست ایما نیز از رعنائی های قدرت
و طاقت یعنی نگاه را مبالغه یعنی حیا جز نسخهٔ پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان
عرض ادب غیر از مشق سکوت سبقی باید رساندن پس تقریر مبحث حیا نفس در لب
گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن از استحالت این بدیهه از عالم عجب
تمثال رسید و آئینه پرواز صورت نیاز گردید حیا خواندم نگه در گرد خط ماند *
ادب کردم رقم در نقطه ماند * روزی چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک
انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمهٔ بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود
که شخصی بزیارت سرچشمهٔ کرام پیر بسطام قدس سره رسید و آبی در پیش آستانه آئینه
نموده بود چون پرتو شمع سیمای تحیر آسود و لبها از تبیین بطلای تحلول اندوده ملتمس
کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مجموعه تر زبان مسئله حیا بود و بذوق تماشای لبی
ساغر سوالی سی بجوید گردش پیمانهٔ بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
سنگ بنای هستی بطوفان عرق درباخت فی الحقیقت تمثال تجلی ست باین هیأت
دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینهٔ تحقیق گردید نظم شوخ چشمیهای
دل تا خون نگردد بیجاست * چون گهر شبنم شو و حل معمای حیاست * گهر باش
با زبان حال میگوید عرق * عرض اسرار حیا بی آب گردیدن خطاست * و در ضمن مطالعه
این حقیقت تاملی بر طبیعت پیچید و تحیری حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه
عنوان رنگ عبارت گرفته باشد. فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب
بنظم سیر وحدت گشته اما در طریق بیان اشارات بسیار ست و بی حرف و صوت عبارات
بیشمار نظم دانا بهمین صوت وحدا می گوید * اکثر باشارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا * آئینه بروی تو حیاست گویا * گل کردن رموز غیب و شهادت
بقوت تحریک دلست که هر چه نشگافته این پرده مجهولست و باطل همان حرکت پیشان
بر زبانها بیانست و در دیده‌ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قد مهار رفتار دو
پنجهٔ گیرائی بقید جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکانست و باندازهٔ تامل نظر
غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بی سپر اندیشهٔ بدایت و نهایت اوست و
امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینهٔ افعال
و آثار پیچیده و ریشهٔ تصرفش چون عکس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی
و چه کوششی و چه آسایشی پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقائق یافته اند
دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق بتحیرش دیده اند بحکم
بی نیازی بی نظر بکیفیت خود نپرداخته جمعی که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل
گشوده اند بشوخی سیر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند
چون توجه اکثری خلائق مصروف اشتغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت دل را از بی‌نمودی
چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاهست و دست از مساس دست آگاه
دلها نیز آئینهٔ ارادهٔ هم تواند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود

غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم — خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند — صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید — اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور — گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود است — غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را — یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودای وهم است تخیل چه توان کرد — از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم *

در عنصرآباد کیفیات ظهور بعضی شتاب محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه
بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع وهم
کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقابست یعنی تعلق و امکان صورت در طبع آئینه
فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خاراشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا
اگر همه رقم خنجر و سنان ست بر لوح بی صفا مغشوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آینه است

هر طرف اندیشه می‌تازد دو چار آینه است ؛ گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آوردن مژگان غبار آینه است ؛ در جهان بیدماغی پاس مطلب روبروست
ور نگارستان امید انتظار آینه است ؛ خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه در کار است اینجا صد هزار آینه است ؛ آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنابر آ

که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته در کار یکدیگر جوشیده و غفلت سنگدلان کثافت
اینکه عنصر سنگ خبر حجاب و افسردگی نمیکوشد اگر یکسر آب حرکت دهند بسر اسرار رسیده دریا
سیدود و اگر هزار سنگ برهم کوبند پهلوها متاثر جنبشی نمی‌شود آینه‌داران معنی صفا
اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار وا کشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت
هم ستاج مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آینه نصب کرده باشند
هرچه در آن خانه جلوه نماید انجام عکس است و آنچه در انجا بعرض آید درین مقام تجلی ر
اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است ؛ اشیا همه اعتبار محسوس دل است ؛ هر ذره
درین دشت چرا سعی دارد ؛ یعنی این جمله چشم جاسوس دل است ؛ هرچند آینه
کمال این طایفه بحکم وارستگی تمثال گداز است و آب این چشمه‌های استغنا از بلند و
پست امواج بی نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در اقتناع احوال خلایق ناچار است
و در افشای رموز مستتر بی اختیار **رباعی** آیینهٔ آهن همه گر نور صفاست ؛ عکس
صورست آنچه که درو پیداست ؛ **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز ؛ کاین آینه چون
صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آینه مشربی داشت
ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشادار دهر ابعطای انگوری
نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار مهیا کند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی
را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقدهای آرزو در کنار طالب کشود و میل ضمایر
بعضی شمایل استفسار گردید که از جملهٔ موظفان مائدهٔ انتظار احدی را بخصوص نعمت عطا شناختن
در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران نشاء توجه یکی را بسر خوش حصول مدعا ساختن ساغر کدام
مصلحت پیمودن یاگاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا و کمال تعلقی

وساده گیست و آئینه طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی‌نیازی و آزادگی بود و این شخص غیب انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهای آئینهٔ صافی منزل اینجاست جمعی که بر بساط بی‌طلبی آرمیده اند ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند گشت قلوب از معنیهای این عبارت ست و اشراق ضمایر از مضامین این استعارت ست

رباعی نقد طرب ما که شماری دارد * در خورد کمالت اعتباری دارد * هر چند مثال صفحهٔ شخص بود * آئینه برای خود بهاری دارد * از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی‌پیوندد مگر خلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرتسم میگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق

رباعی در جامهٔ ولق نیست جز بنده نهان * وین جامه و دلق نیز در بنده نهان * ذات و صفت اینست که کردیم بیان * زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان * اگر بدانی که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شی انکار روا نداری و اگر به فهمی طبیعت خلوت خانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری

غزل

تمام شوخیم لیک غافل که دل براه که میخرامد
جگر بداغ که می‌نشیند نفس براه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گشتن
اگر بداند که بی‌محابا بجلوه گاه که میخرامد

اگر برنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما
بپرده چاک این کتان نهفته فروغ ماه که میخرامد

غبار هر ذره مفت و شد بحیرت آئینه طپیدن
ز رم بیابان این غزالان بی‌نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست وارد دماغ تازی
درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد تو دید آفت زدای هستی
باین سروبرگ خلق آواره دین پناه که میخرامد

بهرزه در پردهٔ من و ما غرور اوهام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

به اوج افلاک گر نداری حضور اقبال مجنی نیاز
نفس بجیب غبار دارد ببین سیاه که میخرامد

نگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال بیدل
وگرنه آن برق بی‌نیازی بی گیاه که میخرامد

فرصت شماری مدت انفاس چندی در سواد بلدهٔ اکبرآباد در وقت صبح خرمی داشت و بهوای خرمن آرای جمعیت تخم خیالی می کاشت بهشت سبب خللی را بزیارت دل آسوده پرده بود بهاری تشویشی لودیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات لقهوه نشستهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر چمنستان احوال

می‌پیچید هر چند مضامین توجه مصابر بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه‌ها از ورق گردانی چلیپاهای دل شرح جمعیت می‌نمود حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی‌اختیاری نمی‌افشاند و آرزوی نیاز از سر خط چلیپایی خار خار سجدهٔ آن آستان بی‌مدد ماند

غزل

بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود | هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود
دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر | دیده از پهلوی رنگم گردش پیموده بود
اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق | ناله سیر دست و پا کز موج اشک آسوده بود

شبی در سنه یک هزار و هشتاد و سه تلواسهٔ دل اضطراب محمل با شوخیهای چشمک انجم مقابله پیش شماری داشت و پرواز غبار بیخودی بهدوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می‌افراشت آخر پاسی شب که اقتضای ساز غنودن بورق مشاهده صورت طوفان لغزش مژگان غوطه خورده فراهم آورد چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برد و هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نا وزیده آئینهٔ تمثال باین جلوه مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلی‌گاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهده جمالم و بدستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم بآشامیدن اقدام نمایم آئین ادب بپاهای احتراجات تحریک نپسندید و بقاعدهٔ حیای نیاز معروض آن حضرت تقدس گردانید تا تیمناً بلب مبارکش گردانند و چون جام هلال بلبریزی نور خورشیدش رسانند نظم

جامیکه بکام من بیمار رسانی ¤ باید که نخستش بلب یار رسانی
تا آب دهد شوق بچشم تر بلبل ¤ گر خود نم اشکیست بگلزار رسانی ¤

دیدم موی از لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا انهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و بزنگ شیشهٔ آئینهٔ بحیرت سبوی پرداخته هر چند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید بسراغ رشحهٔ نتوانست رسید تا رسایی رشتهٔ تفتیش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پیچ ساغری به جذب اشارهٔ لب تهی ساختن محیطی را در سبوچ گوهر محو کردن سست و خمخانه را بتشنگی حفظ ساغر بر آوردن غزل

غرض این جلوه را خاصی ز نیرنگی نمیدانم | رگ این ساز را خبر حیرت آهنگی نمی‌یابم
قیامت شیشه‌جمعیت می‌تازد و گردسنگی نمی‌یابم | چمن در دیدهٔ طوفان دارد و رنگی نمی‌یابم

ندانم از خودم باده چه ساغری برد بیدل شکست شیشه های رنگ را سنگ مستی یا بهم
شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه به عرض خیال
آورد که آن جوش خمستان بی مثالی و آن نشای صهبای لا انتهائی به رنگ نرگس
محبوبان ساغر در دست و چون جبههٔ عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانهٔ غیب با تماشاگه
شهود خرامید و آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعهٔ التفات گردانید بطریقیکه مستان به یک دیگر
تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطرهم مرا نید بتامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت
از آرایش ساغر و مینا معراست و اوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی
سر انگل کردن این کیفیت بی نشار رمزی نیست به حکم تسلیم قدحی بلب نزدیک کردم و بعرض
نگاه مستی پناه آوردم نشه موده دور پیمانه خود ولیب بانجام رسانیدم انقدر حسن قسمت تو
بود که بتو عائد گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح پیمای شوق میباش و دماغ اندیشه
بخارهای کدورت مخراش رباعی

هوش هر کس قدم جادهٔ طوری دارد
هر گریبان سر کیفیت غوری دارد
سیر این میکدهٔ هنگامهٔ دوری دارد
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب

تر دستیهای ساقی اسرار ساغری چند
بگردش ارشاد آورده از دماغ تخیلم رفع یبوست اوهام کرد در عین سرابستان خیال
خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و بسیر سان عالم قدیم بلغزش طرز مستان کشودم پس از
بیداری تیر پای لغزش خرامِ مستانه ام بجا بود و همان کیفیت شوق سراپایم نشا
می بیمود ملک به قوت آن جذبه هنوز پاپرورد دماغ سرخوشی میکنم و لقبا اعداد نفس ما نیز در تیج
نثار پیشانیم غزل

جلوه زارم بعرض موهومی
در محیط خیال هموارى
آیینه حلقه جلوه ها دارد

عالم هستیم بهشیاری
همه کارم بعین بیکاری
در مقامیکه کار باهمت است
محو خود باش اگر دلی داری

خواب ها دیده ام به بیداری
هیچ پست و بلند اگر دارم
نیست آسانی به دشواری
بمشاهدهٔ این دو کیفیت نشاه

یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصهٔ عزت غبار دامن امکان نشگافت واز جولانگاه توجیه
اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق نشتافت شب سوم همچنان در عالم رویا مشاهده نمودم
که جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته و بسیاری تجلی ضیا محفل طرب سپهر ساخته بودند
این پروانهٔ چراغ تحقیق از حیا در آمدند و نظر به تفتیش لب از آیینهٔ آهنگ زدند که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش ست و شنیدن سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع بی تقیّد ذات رفت نام صفت • گویا معنی معروض بیتی بیش ازین بتحریر رسانیده ام و حالانکه مضمون تخیّلش در آئینهٔ وهم منعکس نگردیده مجیز سماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت هنگام بیداری آن مصرع منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد از تأمل بطریق تعمیه رمز معمای نشگافت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که همراست هر سر بلهم اسرار مورد این قسم معانی از عالم خطا نخواهد بود و بظهور این جنس مضمون از عبارات لغو چهره نخواهد گشود غزل

جوش بیانم ز لبی دیگرست
روز و شبم روز و شبی دیگرست

جنبش مضمون ز سببی دیگرست
کیست شود محرم پر شوق

لب وگشاد مژه ام مجمعیست
بی سببیها سببی دیگرست

با وجود تعیین مدت شهنشاه آئینه واری تمثال تحیّر داشتم و گمان اشتباه معمای ضمیر بلوح اظهار نمی گذاشتم که شاید نمود آئینهٔ خیال از تمثال اوهام باشد هر چند وهم درین قسم مقدمات از عقل بیش بلکه ترست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب یقین ترست نظم

چیست دل قلب نام هستی خون
شبهه جمع آمد و دلش نه آسیه
غیب ظاهر شد از شهود دلست
آئینه عکس مینماید و بس
که ازین عقده فریب کمین
گر همه وا شوی توئی باقیست

زین سبب رفع شبهه دشوارست
که از جلوه سحر دید و ازو لن
پس دل آئینه ایست شبهه نمود
عین غیر آید از نمود دلست
ای دلت دام راه بیدل باش
زندگانیست سد راه یقین

که دل اینجا دلیل اسرارست
چون عدم هستی خود اندیشید
که عدم را نمود هست وجود
دل در شبهه میگشاید و بس
عقده گیر از حل مشکل باش
تا تو در زندگی دوئی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اوده رسیدند و از تحقیق آن واقعه داغ حسرت تازه گردانیدند الحاصل در همان ایام شاهباز اوج استغنا پرواز بی نشانی رسیده بود و تدرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامیده زبان انتظار آنسو زبانها افشاند و امید دیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد ناچار چشم عبارات را در رنگ این تحریر بلباس ماتم بر آوردم و در صورت نقش این سطور سوادی شاهد معنی

پریشان کردم تار سحر شد سر رشتهٔ قاسم سوادِ الفی که در نشئهٔ ذات حقش بالک انتظام صفت
و داغ همت عنقا ئیش رسا سرگرد هیچ هیچی فنا مدار شعور نگاه هر دام صفت به حضور ذات
سے شوق و جهان تشخص ساچه وجود ثنا ... جام صفت جا عافیت که به غیب برد
شمع شهود به رسانند ... و در زوال ... آتش بیخودی بگوشم گفت
زہے لطیفه ذات رفته نام صفت ... تمثال ظهور احوال در آئینه خیال
دیدن کیفیت صور در پرده ها مشاهده نمودن است و نقاب آتش طبیعت سنگ
گشودن چون به کدورا این جنس وقایع آنقدر مطالعه امتحان است و در عالم مبدأ تغیرهای
تخیل سود و زیان به حکم تقابل در نشأه ترکیب در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگرے در کمال
درجهٔ قوت نتیجه معتدلے که حصول ... پذیرد و حسب اتفاق کیفیت نقش مے بندد گاه مطابق
اراده معبر و گاه مخالف از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب اسباب نیز یافته اند با آنکه
این طایفه را در تعیین مثال ... تجلیات کماهیت مشهور است و در جلوه گاه کیفیات
صور پنهان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه وار نمود بس صورت تمثالے
کیفیتی ست که به تفتیشش چشم گشودن رنگ اثرے از آن در نمے توان یافت و خبر پنهان
بستگی مژگان نقاب تماشایش نمے توان شگافت ضرورت وقوع بعضے از آن احوال
از غرائب وقائع فهمیدنیست و ظهور آثار آن معانے از نوادر اتفاقات اندیشیدنی

نظم
شاهد قدرت که انشاد نمود او یکی ست — در جهان غیب دیگر در شهادت دیگر ست
از ورق گردانی تجدید رنگی سیر کن — لطف تا معنے بعرض هر عبارت دیگر ست
بی نیازیهای اینجا انحصار جلوه نیست — شاه ما در انجمن دیگر به خلوت دیگر ست
جلوه ها وارد ... مقام اعتبارات و ... — رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر ست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم — این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر ست

نکته آئینه تحقیق مخبر است که هر چه از غیب به شهادت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور
خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و آثار او مثل
پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب
نفع و ضرر چون عقل جزوی به سبب اکتساب علوم امکانے ... از امتیاز ...
شک و یقین و متشابه عبارات او با هم ... و در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه نماست

دور انکشاف به سوز یقین بی اختیاری تغیر نگاری اگر راهی به خلوت اسرار می شگافت
حلقه در تعین نمی گردید و اگر عقده شبهات می گشود رشته تقریر نمی تنید پس تو ای
که جمیع حقایق بی واسطه عقل بر تو مکشوف ست و تو بعالت آشنایی از شغل حجاب آرایی
... مانع شود و ... همین معلومات عقل جزئیست که از طور کلی بیگانه کسب نموده نه عقل
کل که به کیفیت آن اصلاح چشم نگشوده رباعی فریاد که ز کان ستم وا کردیم
تمییز ... سودا کردیم   کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود   آیینه شکستیم و عکس پیدا کردیم

خاتمه

اختصار ... بیان ... تسلسل شوق ... است ... باد که تعجیز ساختن زبان تقریر بطالعه شکوه
... پرداختن کمست تحریر شاهد بلند پایی قصر معا
هر گاه ... پایه ... تماشا تعین کرد و نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است
و چون ... خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بفراموش خانه محویت
رنگ باختن ... که عمریست شور انگیز جمیع اتفاق ست به تفصیل نگارش
پرداز ... بیان را بهجوم حیرت تسلسل بگداز و کار با عیان محفل ظهورست تا
شیشه اعتبار رنگ ... نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر
گیر و دار هستی خاک نمی پیماید هر ساعت بدور کیفیتی دیگر چشم گشودن رباعی
تا شیشه ... فرود و جبینم   گه داغ حضیض و گاه محو اوجیم   بی وصل غبار زورق طوفان نیست
تا غرقه نگشتیم اسیر موجیم   این قدر از جمله فوائدیست که بیش از آشنایی طرز
سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار رو می نمود و بطریق ندرت و غرابت بجلوه
چهره می گشود یا آنکه ثمرات حدیقه معانی درین ایام رنگ پختگی بسته است و عروج
نمای کلام احوال بکری متانت گشته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه
طلوع ننماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه برنیاید سلسله شمار این زبان از صحابه
خطوط شعاعی گذرانیدن ست و به تو تعداد ذرات امکان را در صفر هاله نشاندن اما آغاز
احوال هر چند از عالم جهل باشد زبان آگاهی کتاب تصور آن حالیست و بدایت
اشغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منجر قوت آن ساعت
رباعی مستقبل اگر همه کمال ست اینجا + از عالم اوهام و خیال است اینجا

آئینه مثال خلق پاس تمثیل است سر داغ تصور بلا است اینجا پوشیده نیست که هر گاه ضمیر سر منزل وصول دفتر افسانه وانماید غیر از طومار جاده که خط بنوده است و انتخاب جنود داگر جاده پیمای مقصد است لب به حرف دلچسپ گشاید نفس جز بگفتگوی تمنای منزل نخواهد فرسود سامان این بهار بیشتر از پهلوی رنگهای حسرت است از کمینه نقش گلهای نابسته طالبان هنوز در یاد فرسوده الست از غنو دمیر و نده احسان یکسر بوادی خود تماشای طلب سپرده ور از احتمال مستقبل جمع آرزو با روشن چراغ امید است و باقی کل احوال دماغ افسرده حسرت جاوید همه حال از چین نالها حیرت در سر شعله خوابیده غافل نباید بود و بدین شعله های در کسوت دود آرمیده چشم تماشای شیوه ای کشود

غزل

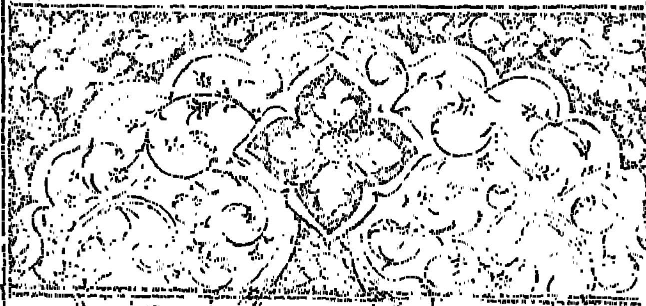
هر نقطه کز انجا سر آمد بچکیدن
در آورد قم شد ز دل و دست رسیدن
از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آئینه چیدن
گر نام جنون گرد کند ز لب نا طق
قانع نتوان نیست ز بانر البلبیدن
گر رنگ بجرت آمده تقریر بهار است

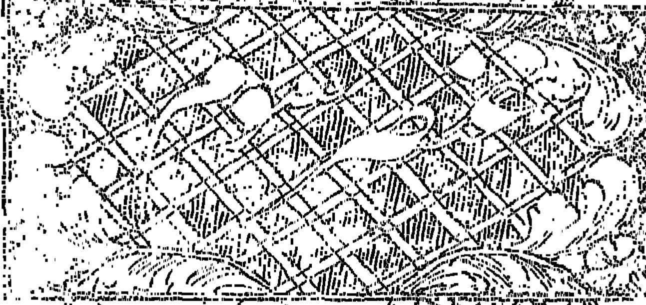
آشکیست بیا تر ز بتاب دویدن
صد غنچه نفس غرق شد از نقطه توان چید
صد ساغر تحقیق توان با کشیدن
اینجا غلط است که باید بتامل
چون صبح و انداز نفس جامه دریدن
تا حشر بجز غوطه توان ز خیال م
در شاد توان اند و باغت ز رسیدن
گر یاد تو با دید اندیشه کشیدن

گر داغ تو چشم نگه سجده گری بود
صد سجده جبین ریخته حیرت تپیدن
در انجمن ندرت تو هیچ روانی
از جلوه سراپای تسمی طلب اینجا
در سعی پر و از شو و بال تکلم
در دوره جان تا با د بنا له شنیدن
بیدل چقدر شور کلامت ز برداشت

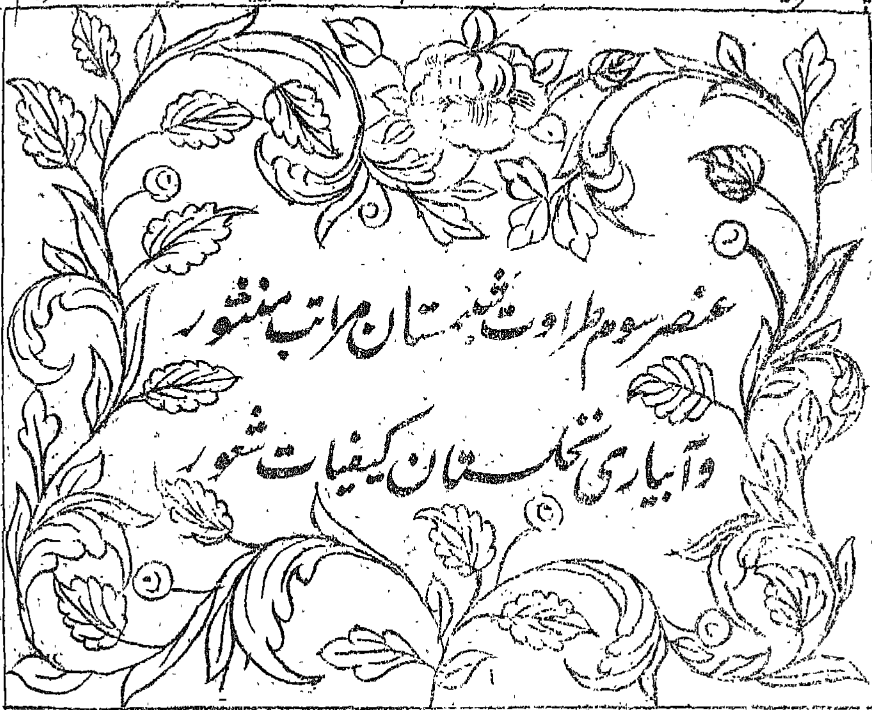



اگر قبول تو افتد
زان شمع که دوش سوخت در محفل عشق
امشب کف خاکستری اندوخته ام
زهی سعادت ما
سبحان الله









بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس بهارهای کلک در عبارت رنگ آمیزی خود اندیشیست که در بعضی سوانح شوق شگفتگیهای بهار نثرش شکل انتشار وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان نظم پریشان بالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی لبیک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هر چند بعرض الوان این جنس گلها در چمنستان توضیح تفصیل رنگها انحصار نداشت بقدر رشته ازه تا سطری رقم اجمالی شان از مستثنیات فرصت تحریر انگاشت

قطعه

نظم و نثری کتاب امکانی قبض و بسیط تفکری دارد
هرچه از سکته و روان خواندیم نگه و تحیری دارد

جولان خیال از ملاشهای طپیدن آسوده رنگ بنیاد نظم ریخت و پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهای فرسوده شور هنگامه نثر انگیخت فطرت معنی ناز در صورت ترکیب لفظ عنانگیر توقف احرامی ست و وا کردن آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا خرامی در این عنصر چهار رشتهٔ نثر به پیش عقدهٔ نظمها سنگر و مطلق عنانیهای قدرت معانی لفظی آرایدتا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

و جز یکجا سلسلهٔ نظم شورانگیزی مراتب نثر بیک شهرت آشنایی جمعیت مضامین بالی میگشاید نثر تنها شمع افسردگی گر نشود اگر بخیال بپرسی لطافت از موج نثر هجوم لطافت معنی خرام حباب تسلسل و اگر چه شور نظم بر آید نشر است از جنون جولان انداز روانی به فکر افتاد و پیش پای مال حاصل آنکه این نظمها متضمن نثر تکمیل اند و این نثرها رنگین نظم منفصل مقصود از تحمل و منفصل فرصت شمار نیست همانست پیش شوق ست اگر باز پرده نگشاید تماشای بی‌نیازی

اگر حقیقت بی‌نیازی نگرد و سیر مجازی قطعه
گو لو است ساز عشق بخارج آهنگ باش
خواه لعل اندر نظر باشد و بر کوه سنگ باش
قطرهٔ خون نقشبند تا پا ست سراسر رنگ باش
گر همه بر باد رفتی همانا صیاد آرزو رنگ باش
ای دلت صافی تصور بی‌غبار تنگ باش
کلفت آهنگی زبانی غنچه گردد تنگ باش
نقش منظور ست اینجا گو خیال تنگ باش

تا به حرف و صوت ازین نثر تخیل بی‌خروش میکشم
به برساز آن نفس بایدت یا سطر لیک [illegible]
این چمن نا ساز هوس گر چه گل چیدن است
دولت جاودی چیند زوال افسردنیست
امتیاز نیست دام ظلمت دانا [illegible]
تمیز شناختی و سعی از خود بردن آیینه
نه سیلی خوا [illegible] اینجا و باغ [illegible]
فصل نوبهار است تقریر انشا راست

تا بهرش آید غبار کشتی دمیده است دنانگها [illegible] در من تا نگار [illegible] پاس افسردگی سرکشیده از وحشت انشا اندازه‌ها راست سراسر این دیوان یک قطعه ست صفت سپیدان طریقهٔ خاموشی و انکم فرصتها زبان تأمل هیچ اجزا این نسخه یک نقطه سوست نخست تغافل ادایان کلک فراموشی انشا سخن در فهمن صورت نه بسته که تا فهمش وابسته ورق بنگرداند و [illegible] خارج از قوم نگردید که تا شور به هم زنند صفحه رسیده [illegible] را نرساند مثنوی

مشت خاکیست در قلمرو باد
لیک رنگ ثبات پرواز است
شمع اندیشه وجود و عدم
بعد ما حرکت طبیعی ماست
عکس آیینه حقیقت اوست
گر نگندی نظر بمعنی خویش

بی‌خرابی به امتحان وفا
که با ناله همعنان تا رست
همه جهدیم و مدعا مجهول
مدعای غبار ناپید است
خلق سو سو هر را چه علم و چه فن
تا ز فطرت نظر [illegible] پیش

هر چه دارد جهان بی‌بنیاد
[illegible] میکشد بر فرش غبار
روشن ست از حقیقت همه
جمله بو شیم و آنکه معزول
هر چه از خلق عرض و ناموست
شخص [illegible] راجه با و چه من
شخص جائیکه کل کند [illegible]

عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم نازهستی ست اینجا	هستی کز دل عدم گل کرد در دل تا کی هستی هست اینجا	هم عدم با دیش تخییل کرد اسما عمل هستی آهنگان محفل

اعیان بیدلی از قانون وجود خبر داده اند تا به نوامی امتیازی توانند رسید و خاموشی همرایگان جا سوسی ظهور نقد بیدائی شمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامهٔ ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنع بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریری می پیوندد و باشتباه تامل سطر حیرتی نقش می بندد قطعه

کز خیالم نفسی سوخته است
شمع تحقیق توهم رو شش

غافل از هستی این سطر مباش
دود دل آتشی افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آورد و اسرار حکمتی وا نگارد از عقول قلم خواسته است و از نفوس صفحه آراسته مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسر نگونی پیدا تر است و مناسبت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از جبههٔ سپر انداختن رساتر تا عقل بفکر خود سرپائی کرد هرچند وجوب داشت امکانی کرد یعنی چو قلم نکته معنی پرداخت گردن نگون و مشق نادانی کرد دیگر نفس کلی چو در تحقیق شگافت خود در لوح نقوش امکانی یافت آئینه بتسلیم جلا داد و خبر یعنی کز سر نوشت نقد آن سر تافت و سخن در اندیشه متخیل گردید عالم بالتشکل متوهم گردانید و لفظ در نظر محسوس گشت سر رشته ظاهر رسانید معاصی این دو کیفیت بنام وجوب و امکان وا شگافت و از عبارت این دو نشاد مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره مبان سر به رنگ مفردات اجرام تحت و ترکیب خامه تشبیه گردید ترکیبات اجسام انگیخت تا الا سه نتایج خفا بر قسم عنوان نمود پیوست ترکیب ملت موالید به تشبیه آشنا و صریح نشست و تا انقاسی ظهور نتایج بسلسلهٔ النطق الناسی کشید ترتیب رباعی عناصر به صنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب تعین کوچ صنائع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علائق بیچ بیچیدا سه وقت تامل سر رشته تحقیق رساند و نثر انتعاشش خلائق به بسط توضیح بیان و اسن ترددا فشاندند جرید اجرام سماوی سواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزا ... صنعت ... مقطعات ساخت غزل

آنکه از خورشید یکتا نسخه ایام ریخت — تا رشب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت
نقطه از خود تهی شد صورت آفاق بست — یعنی از صفر انتشار اعداد و سلسله ارقام ریخت
شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود — کاف و نون گل کرد چندین یافت شوق از نام ریخت
تا گرفتاران بیتش هیچ دستی آسوده ایم — خط ساغر گشت تا صهبا و طرح دام ریخت
عالمی سر خط پرگار جولان می‌کشد — رنگ آغاز حقیقت تا انتهای انجام ریخت

و تامل کجا درس نگاه طومار کلمات جواهر و اعراض را ترکیب انتقال و نسخه ربط معنوی و مصرعهای ارواح و اجسام را تفصیل بین اسطور مثال رشته شعور نقطه سکوت و جوش دلها بر داشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامه قدرت ارقامها تا ناخن گره‌گشا تا رقوم ضبط اسرار عنان را التیام انگیخت مجموعه شوق طبایع خرد استعداد در بغل تا املای فهم پی چه معنی افاده نماید و اجزای انتشار حواس خامه انفاس در کنار تا دبیر فطرت نقش سجه تحریر اشارات فرماید نفس صبح ازل از کلک اظهار قدرتش علامت تنگیهای وهم و تشکیک فردات کائنات در کتب آثار صنعتش خرده‌های تراشه قلم سر انگشت موج قدرت آبله در دوات گرداب چکاند مداد سحر بردانی دوام رسید و اشاره ابروی فطرت نوید اصلاحی با فق رسانده کهکشان رسالی جا و پیکر صفحه هوای برطاب ابر سطر وار عنوان بهار نسق طراوت شگفت و طومار تیغی پرشاخ شبنم افشان نمود طغرای صبح به نظم زینت پذیرفت نقطه انجم بورق گردون دلیل روشن بیانیهای او ست و طبع ابد تیم بر لوح صحیفه صحبت ترددهای خامه او تا ملیکه مطلع خورشید تیغ منور دیوان شیری چه هست و تفکر که مصرعه هلال بسمله کتاب مغربی از کجاست بسواد سایه گل شسته نگرد شود که نسخه تزئین مسوده چه عالم تفریست و بر نگ آمیز سحر قلم بهار چشم نه پرده تا سیف کشید

که ابری سحاب قابل چه قسم تحریر — **قطعه** — درین چمن همه گرفته و با طلی وارسی

چو گل مسوده سینه های خسته نویس — خیال اگر هوس آهنگ اشتق آزادیست
چو بوی گل بهوا سطر نبسته نویس — اگر امید خموشی حقیقت دل بست
چو غنچه در پس زانوی خود نوشته نویس — ز وهم تخته مشق هوس مباش خجل
بقدر یک الف آه سینه جسته نویس — بیرنگ نقطه سهوت قلم دستگاهی چند
چو موج سطر جنون عنان گسسته نویس — ز سبزه شوخی خط بهار ریحان است

تحریر خامه بیرنگی زبان شکسته‌نویسان از پیش قدم فردی که چهره‌گشای آیینه معنیست بقدر جوهر اعداد صورت نمای قدرت
وحجت است وازین مجموعه جزوی که بمطالعه تامل آشناست جز مصالح دبستان اتفاق همان اهتمام نمای تجدید اشتغال بی‌تامل
اشتغال ورق گردانی ست و تبدل آثار بی‌اختیار معنی تازه سازی سپهر از تحریر شفقی دارد که ازین خط
درگذشتن زوال مراتب فطرت است و زین ارست عبرت اقتضی نگارد که باین صفحه روانان
تعطیل سبقهای همت کهکشان رنگ باخته هواست سطر ساختن ست نقوش طومار
خیالی که تحریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته لب برخی آب پرداختن سواد نسخه چیزی
روشن کرد سفیدی صحرا از گرد باد چه سطرها بغبار بیابانی زاد تا سواد دستی روشنی پیوند و دورها
از گرداب چه صفرها برقم مطالعتی نیاورد تا اعداد موج دستگاه افزود سربند و اینجا گفتن
جریده خاک مطالعه هواستی جهات مشروح عبارت وسعت بیابانی ست و تشریح رساله
آب بتامل تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشانی مهره خورشید را سرگرمی سعی
سپر دویدن تا صفحه هوا سجلها رساند و چه کارها که اثر دو شوق به خط کشیدن تا ورقی
محتاجی لطافت گرداند که مرا از چراغان لاله‌زار داغ سوزها لقمه دود کشیدن
وبیشه را از واسطه نیستان خارخار التزام خامه دواندن بهار را از وضع سکوت غنچه‌ها
سوالی جبین تحریری رنگ و پوست وصبح از بسا زینت بیشتر نفسها شست آفاق تسخیری
گفتگوی آفتاب دماغ شعاع از تلاش سوختن سپیده روتا جوهر فطرت تبادرات مضمون گره‌ها
نه بندد و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نکند تا شوخی معنی ادای تا بعبارات تکلیفی
نپیوندد ونامیه را از تخم ریشه پیدا ساختن خط از نقطه دوانیدن است ونهال را از شاخ وبرگ
طرح ثمر انداختن نقطه از خط بر دوانیدن خنکان دمیدن غنچه‌ها یک تعلیم زانوی خیال گلشن را زاند
شعله‌ها یک دست آئینه حیرت سوز و گداز سرجا بستگی چه جلوه‌ها که آرزو از شکسته‌نویسان
مراتب ظهور است و سرکتابی که گمان بر پندار آهسته‌خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است
مطالبات سطری داند و اگر نگاهی همان اشارت می‌خواند نظم [illegible] در خیالات
هر چه زین صحرا سیاهی میکند * گر همه اندیشه محض ست نقش خامه ایست * لفظ بیکاری
ندارد نسخه باغ ظهور * هر ورقی آیینه شوهر سبزه طوطی نامه ایست * بیضه طاوس می‌خواند
کتاب گلستان * در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست * اما بحکم حیرت نگاری استغنا
تعین حیف آنکه حروف آیات ظهور جلی ست فهم معنی مغلق و خفی هر قدر چاشنی کلمات

سعی شور انگیز نیست با حصل ذات قدوسش تا رسا ئی وکندی سعی اسم تعیین معانیش کجا قدرا
و نقش جنس تحقیق سبحان نایافته انفاس از تراش وسوسه رسیده آید تا بهر رسیدن تسلی توان درسید
و تحقیقا او کار بر نیده خراش سست قلم سایه تا از تیر پیش تا سعی توانگر دید هر گران بان عجائی ست سعی سبز
به حرف نیاورده نامه وار سر ها از گلسی افشاند و هر کس با یه تیغی وارد همان مژگان نگشوده
چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند بفرمای تفکر در جاده پیمایی سیر منزل تحقیق چون
سطر استخوان پهلوی سعی شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جدول
تصرف خود به کناری گذارد اگر گداز تحریر بیاض حشیش خیالی تکند ازین الفاظ قابل رسیدگی
تتوان گردید و اگر خراش جگر ساخته اندیشه امری نه نماید ازین معانی برقسم خیال
سیتوان رسید نفس در سینه وزدیدن قلم پاک کنی ست تا شق کرده بهانه بیان بصفا
گراید و لب بدندان گزیدن منقطعی تا قط خامهای زبان اندیشه حرف بر آید وره بیتابها
از لیقه ریشه نگاه بیچیده مژگان پیوست تا چشم از شوخی در نخستند و خامه را از نالیدن
بر کند در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زنگیر پیمایی دشت سطور و امیل کشی
واهم قصوریست و تحقیقها سلسله تحریر شاید عجز پرواز شور قلم است

نقطه تا خط نارسائی ذره تحقیق اند و بس	ره فرسعی تا به چشم گشا و ببین
این یکی را نیست جز مو بر بدن برخاستن	آن دگر را

رشته فکر تا مایل خامه باده سعی ناتوانیست و هر فطرت تا لیقه دوات
ژولیده بیانی دفاتر از اوراق افتش شمار خمیازه نگار
اظهار اتحادی خامه در همه حال حیرت

	آنکه یارا	
بی نفس دستگاه قدرت داد	رفتی ناله چنین کرد آشنا و	نیست
نیست لفظی که معنیش او نیست	شیشه ی بی تکیه ده گلشش	رنگ اسکان
انچه بینی سواد نامه اوست	هر چه گوئی صریر خامه اوست	رنگیست
از شق خامه یعنی از دل چاک	اینکه منقوش نسخه صورت	عجز ادراک حیرت نظرست
عرض راز نسخه ناپید است	از زبان بریده حرف خطاست	دیده و لبستان کنه نقطه ذات
خط بجو و ببیک نقوش صفات	علمها جمله جهل بیانی ست	خشک نیست حجاب آراسته

خامه صد نقطه داغ دل بسته
از ازل تا ابد شق قلمی ست
جهد اینجا لبعد و داغ فسون
پی تحقیق معنی به چه کم
هم جبین داده عرض پهلوی عجز
سجده هم فرسا بگو تحریر
کلک اندیشه را به ترجم بیان
از خطش میکند سیاهی زیر
سطر یکسر غبار نادانی ست
نقطه و صفحه است تماشای تحریر
سر قلم صنع لیک برق فناست
چشم تقدیر و بی نگاهی ها
کس نه فهمید پیش قوم خطی
ورق فکر رنگ گردانیست
نیست در خامه نقش مدعی
کند از عقل امتحان شعور
بیوجود خیال مستی
نه ز تحقیق رهبر نظرش
شد یقین که این خیال طراز
از چراغ یقین چه افروزد
نقطه خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب میگردید
علت آنست که توهم خط
از شق خامه بر نیامده است
کو تعلم کجاست تلقین ها

خامه یک نیزه ناله جسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
کرد روشن سواد داغ جنون
نقطه ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانوی عجز
همه حرف اند و درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله ها دارد
دل هر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر حسرت خطی دارد
دیده ها چون دوات نابیناست
نفس از اضطراب دل خون شد
نقش اندیشه محرم نقطی
نه نوشته است صحیفه دل
رفتن از خویش میکشد قدمی
عقل بی پرده شد ز جیب فنون
در کف کاتب هوا قلمی
پرده عجز بلغزشش قطره را
دور کردیست از قلم در آن
خامه تسلیم می نگارد و بس
نیست غیر از تحیر ادراک
با چنین نقطه و خط محبس
نسخه ساده کرده ام غلط
نقش ذهنی ست خارج اندیشه
معنی ذهن کاتب است اینجا

صنعتش آنکه بی کل رقمی ست
نه فلک یک ورق تحیر ریخت
با همه روشنی مه و انجم
معنی اعتبار جمله و داغ
تیر تسلیم خامه تقدیر
جمله پوشیده و ناپیده هوشی
نقطها معنی کند تقدیر
حرف و درس همه ناله ها دارد
بی تکلف به مکتب تقدیر
عرق شرم جبهه خارد
این سفیدی و این سیاهی ها
جگر از شق ناله خون شد
سبق هوشها جنون خواست
سر غبار طپیدن بسمل
خواست اندیشه زین نقاط و سطور
خشک بی مغز نارسا و نگون
نه ز معنی نصیبه خبرش
رفته و همی ز جیب خویش بجاه
آنکه خود درد دل نفهمید و ززد
عقل سامان تحیر دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی راست مدعا معکوس
رقمی در نظر نیامده است
در دل تخم سیاه و دریشه

فصل وقتی

دوستان را بیاد رفتگان غبار تماشای از بنیاد برخاست و مثالهٔ نقش پای گذشتگان
از گزیدن پشت دست لبخند آراست دستی سر از آستین برنیاورد که به فکر چاک گریبان
نپرداخت و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی
در خیال سروهای قامت عنان اختیار به پیدائی نالهٔ داده و بعضی در حسرت
طرزهای خرام بی‌شمار اشک قدمی گشادند همه خوردهٔ مژگان با یک قلم سودن
دست بود و مهلت فرصت تماشا و بهر نفسها یکسر پیشانی سود داشت در انجم
حصول تمنا رباعی

فریاد که دهر خاک حسرت بیخت ۔ هنگامهٔ عمر سخت کلفت آمیخت
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست ۔ هر سو رم آهوی غبار انگیخت

حاصل پیروی خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه وا داده بود و به قید
پرواز این طوطیان کشش جهت حیرت آئینه درهای قفس گشاده دستهای کار وانها
گذاشته آتش پای سعی افسرده و بیدرد شمعهای از محفل رفته داغ حسرتی می‌سوختند

قطعه

چشم بر وضع جهان وا کرده هشیار باش * کاین همه هنگامهٔ عشرت به غم
خواهد کشید * حسن رنگین خواهد افگندن به سیر رنگ نقاب * قامت رعنا به پستی پا به دامن
خواهد کشید * سر رسد آخر صف برگشتهٔ مژگان بخاک * وان درازیهای گیسو تا قدم
خواهد کشید * تا ابروی پر خم که ناخن بر جگرها میزند * عاقبت با ناخن پا سر هم خواهد کشید
بر نقوش اعتبار است که دارد نازش * هر که از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم وا کردی زبانی گوش هستی باید شنیدن * شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد پیشکش * کاین همه الفت نگاهی هم به رم خواهد کشید * بی‌صحبت آباد
انتها عاقبت وارستگی است * هر که دل بر این وآن بندد الم خواهد کشید * فقیر در انکشاف

بار صفحه که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشی که می‌بینی حرفیست
که می‌شنوی سماع این نکته واسطهٔ رقص سامعش گردید و حالان این کیفیت به اشارهٔ
وصحبش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهی
باید داد و ازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید گشاد و مضراب آرزوی ساز صدا قش
نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تقسیم موضوع گردید

رباعی این جوش و خروشی که بعالم پیداست ٭ از حکم انتشار بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل بی رنگ اند ٭ بی پردگی آیینه وهم اشیاست ٭ و چون حقیقی باده سمع
و نطقی هست که پیوسته نشئه فهم نه در یکتایی خودش با یابود و همواره نشأت کبریای خویشتن
با پیش شود و تحقیق جوهر نطق بی آیینه سمع صورت وقوع نه بندد و یقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق به تحقیق نه پیوندد و اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد مسند حافی ست و نشأت اسمای الهی و کیاستی فی هرچند رموز این کمال از نقاب
هر فردی جلوه ی مرئیست و از پرده هر شیئی رنگی مشتعل اما از مراتب ذات انسان که
تجلیگاه انتشار اسم جامع ست و عین جمعیتی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت شنیدنیها
شوخی و بیپرده [illegible] رباعی گر حرف یقین دگرگان می شنوی ٭ از عالم بی نطق
و بیان می شنوی ٭ خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود ٭ چیزی که نگویی و همان
می شنوی ٭ در مرتبه خفا فهم این دو صفت بارادۀ محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
امتیاز سری نمی برآرد چون در خارج تفتیش نماید سرشته تحقیق بسمع نطق ظاهرش
وابسته است و سلسله وقوع بزبان گوش و چشمش پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گویند
اشارتیست بمعنی اشارات او و جهان کثیفی که می نامند عبارات از گل کردن عبارات او
هرچند پیش [illegible] در تنگدره ساز خموشی با همه خموشی سامان گفت و شنود از غبار اظهار و
ابهام است [illegible] آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت و صداست و در
شهادتگاه تحریر یکسوت چندین نقوش و سطور چهره گشا بحکم افشار این اسرار هیچ صورتی
در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه نتوان داد
که بظاهر جام عبارتی نپیماید رباعی آن شیر که سمع و نطق دریافته است ٭
نتوان گفتن باصره نشگافته است ٭ شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست ٭ چون وا نگری
جامه بر بدن تافته است ٭ همان سخن فهم اجمالی که خود را بیان می دانند و چون به تفصیل
پردازد نقوش و سطور می خوانند تا آن روح مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه ننگماشت
صورت تامل آیینه مثال نپرداخت و همه توجه بمثال تا به ثبوت استقرار انجامید
طبع آب صنایع صورت نساخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود لباس تری نرسید
و چون تری بهم جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارواح است

کسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تأمل بفهم معنی کماهی تشکیم ما روح مطلقیم چه
صورت کدام جسم * نیرنگیم آشوب ادراک نوع و قسم * بوی گلیم و نالهٔ بلبل هاست ما رست که
زین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم * با این علاج پرست جهات از خروش ما * زین پیشتر
چه سحر فروشد بظهور اسم * هرگاه قوت آن تأمل به ضعف می انجامد هستی اعتبار پیدا فنا
می نماید و هر قدر رنگ استقامت می ریزد گردش شهرت بقا می انگیزد از این فنا و بقا
خیالی نه قوت سبب نیازی او شیم ربوبیت و نه تشخص یکتایی او عزه افزوده شور دریا
هر چند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار
در آئینهٔ حقیقت معتبر نیست و بهم خوردن آثار رنگ و بو در پردهٔ علم بهار مختفی معدوم
صفات عاید جناب بی صفتی ست و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی
گر سایهٔ تشخص باز گردید چه شد * در عکس ز جاده دور بالید چه شد * حق از همه
وجود مستغنی ست * خورشید اگر شعاع فهمید چه شد * دیگر با این همه سازگیر و دار امکان
از پرده بحث ست نوای اعیان * مشکل که ز لوح باطنت حک گردد * هر چند سخن تراود
از دل بزبان * باید دانست که جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند
و با همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی آن
چه در تعقل آید باشارهٔ اسمی ممتاز ست و هر چه محسوس نماید بعبارت تلفظ سر افراز
اگر آسمان ست بتشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده و دنیا و عقبی همان
مستفیض نسبت او ینده و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم وا شگافتند
حاصل صدایی ست از ساز حقیقت کن و اشیای اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از
نسخهٔ ذات مطلق باین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب اسمی آمده و کوشش این همه نقوش
و خطوط بر هم چیده یکی را عبارت گفت بهمان اسم نقش اعتباریست دیگری را و بیانه خوانند
همین نام کلاه اشتهار شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک اشارت
چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت رباعی بر لوح تحیر قلم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نگردید پدید * از خواندن این دو حرف اسرار دو کون * فهمیدیم
آنچه هیچ نتوان فهمید * از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات هرگاه بفنای معنی کوشد جهانی را نفس در دیدن ست و چون بافشای

عبارت چو شد عالمی را بخود بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب و احدیت و شهود آن عبارت از امکان و واحدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن ست نفی آن بی گواهی ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن ناممکن عقل را خارج مراتبش قدیم شمردن راه بجایی نبردن ست و فکر را آن سوی مدارجش تردد نمودن عنان بغیر سپردن سخن شنوی

صدائیست پیچیده در کائنات
همان دستگاه ظهور سخن
بیان عرصهٔ شوخی جلوه‌اش
ازل تا ابد عرض ما صدا است
جهان کاینقدر عرصهٔ های و هوست
صدا الیه و عنصر زبان تا بیان
سه حرف از کتاب کمالش ابد
بحیوان صدا و در انسان لغات
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
جهان زندهٔ اوست افسردن اسیر
کدامست جان آشنای سخن
نیاورد غیر از سخن جبرئیل
به فکر متاع گرت جست و جوست
مگر وصف خود خود بگوید سخن
به سر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ

که پیر کرده از شوق ظرف جهات
باخفا حقیقت بافشا مجاز
خموشی ادب محفل خلوتش
سخن کاروانیست بی کیف و کم
غبار رهٔ آمد و رفت اوست
تعقل مقامی نفس پیرهن
ازل را همان از سحرخیز سند
چه دنیا ره لفظ سر کردنش
چو در جلوه آید سخن نام اوست
به هستی ظهور انتظام است ازو
چه مردن تهی گشته جای سخن
به فهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر اوست
حقیقت درین پرده و از خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

کدامین صدا نغمه ساز کن
به تشبیه عالم به تمثیر راز
ز بس رشته و شکافش رساست
روان از عدم هم بسوی عدم
عقول و نفوس از دلش تا زبان
بهارے بطبع هوا موج زن
تأمل بعیان نفس در نبات
چه عقبی بمعنی نظر کردنش
ز اعجاز این عیسی افسون بیان
عدم نیز ممتاز نام ست ازو
اهم را رسول از سخن شد دلیل
بغیر از سخن چیست اسرار تم
بوصف سخن نیست یارای من
که گر چشم داری منم بی لقا
پس هر نفس که می بینی

حرفیست که می شنوی والسلام **فصل** کمال معنی انسانی فتوت ست یعنی عروج مرتبهٔ اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق ست شاهد زندگی را اگر خرام نازیست بقدم سر جادهٔ ایثار سپردن ست و مهاسب نفس را اگر فراغ عشرتیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوهٔ اخلاق هرچند شایسته احوال عمده فاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطا زیرا که معرفت کسبی ست و فتوت ذاتی در جهد تقیه نشو و نما استعداد نخل را به پراگندگی ز قوم نتوان کرد و ز قوم بسعی آرایش نخل

سنبل توان بر آورد و حلقهٔ سنبل پیچ پیچتاب بی دایرهٔ گل نمی بندد و ریشهٔ گل از هیچ راست سلسلهٔ سنبل نمی پیوندد رباعی گل گر همه گوش شد شنیدن نتوان کو + یا آینه چشم گشت دیدن نتوان کو + کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است + گر آبله پا یافت دویدن نتوان کو + جمعی درس سلوک و معارف می گویند و لوحی از معنی شفقت بر دماغ ایشان فرو پیچیده آیت و نسخه‌ها از عالم اخلاق نوشته اند و مداحساتی از نکات اصطلاح ایشان نبالیده شخص بی علم و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریابی بی ساخته آینهٔ فضل رحمانی بایدش فهمید و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار تنزل مشاهده نمائی بی تشبیه معلم درسگاه شیطانی باید اندیشید علم در مزاج خسیس جز به قوت خست نمی افزاید و فضل به طبع لئیم بجز ناسپاسی نمی بالد حکایت درویشی که صفرای جنون دود از دماغش بر آورده بود از هجوم ضعف گردش رنگ در چشمش آشیان کرده کیفیت مستان قدم لغزشی می پیمود و بطور دیوانگان هر طرف دستی به جا غلغلی بلند می نمود و ملامتی به جنب التجا برد که از زرهای ناتوانی زکات پری کیسهٔ غنا می شمردند و به نانهای بی نمکی تنور صدقه‌ها مائده سپید که نداشتند می گستردند زبانها به اتفاق بی حرمتی گشودند و بستنهای چشم مروت را مهر محضر سببِ انصاف می نمودند که رنگ حال این شخص او می خمری آمیز رفتار رعایت خمار می پسندند تا حریم کفاره نباید کشید و بإعانت احوال مستی و بنگی مهر و از دید تا طرف خمار را عقوبت نباید گردید درویش فریاد بر آورد که ای لعنتیان مدرسهٔ فضل درهای توبه بسته نیست اگر گاهی بصیرت روشنی نگشاید و عالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ بر آید رباعی حسن نسبی که جوهری جوشد داشت + از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زر پنهان کرد و حرف خاصش نفهمید + سرکه نسبت و مضمون پنداشت + حضرت حق جل و علا [illegible] ما را [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم به صفت عالم و عارف ستوده بلکه [illegible] خلق [illegible] افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی [illegible] شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است [illegible] شاید [illegible] عارفی باشد [illegible] احسان مائل است از او [illegible] شکر حق [illegible] ابر که در ترشح عارف نیست خاکیست [illegible] که از کرم [illegible] ست [illegible]

آویختهٔ بی تکلف فردوس اشارتست بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع جنت تاثیر در عالم ظهور هیچ فضای بوسعت دل و دست نتوان یافت و هیچ زندانی به تنگی این دو عالم نتوان شگافت

مثنوی

ای بزندان خیال زندگی — خورده جام غفلت پایندگی — اوج تازی نارسائی جاده است
پرفشانی بیضه دام راه است — عقده رس خجلت بنا شوق چند — پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین لب طاعت گیه — عشرت سربسته اندیشیده — گر نه ساز همت افسرده‌ایست
دست بر دل مانده چون تنگ پیست — تا ازین زنده بدری پیدا کنی — دست دل پیما بد از هم واکنی
زندگانی تا برون آید ز تنگ — در فشار قبر به از چشم تنگ — شعلهٔ شوق فشردن تا بکی
ای شرر در سنگ مردن تا بکی — گر همه یاقوت بند در سنگ تو — نیست غیر از عقده‌های تنگ تو
معنیت واماند در لفظ آوربار — شد صدا از فسردگیها کوهسار — ناله وارستهٔ ای جهل کیش
سنگ هستی لسک پیچیده بخویش — اندکی زین تنگنایها بازشو — در قفس چون گشته پرواز شو
چیست پرواز اخگر از بشکست — پرفشانیهای شوق همت است — گر بپایی معراج پرواز شکست

درکشا دو دست و دل بال دیر **نکته** سنجی کرم در جمیع احوال سبب در طبایع کوشش بسته و در همه اوقات بر صفای دلها جوشیدن بی نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان به دستگیری عصای و اعانت گم گشتگان به تحریک درای آبله پایان را تکلیف خار نمودن و سید ماغان را به صحبت دعوت نه فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل از وضاع خودآرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین‌های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را بمدارا امداد القصه بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد تیار گشتن و بوسع امکان از هیچکس غیر عقده ازین عالم هر چه پیدا شد از شعبه‌های جود و سخاست و ازین دست از آنچه از دست برآید از شیوه‌های مروت و وفا بر باسگی کردستیست زر مدار ید دریغ * از بی ثمران ثمر مدارید دریغ * تا همت خست نکشد پهنا * اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

دگر بیدل دارد ز طبع اهل همت — آثار سخا جلوه چندین صورت
بر بی خبران بند و محتاجان سیم — بر خردان لطف و بابزرگان خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروای همه حقیقت گری
که آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری
نشسته زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سائل و دست احسان منعم
همان بموقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بالجمله فقیر را
از اختصاص سودی شمار و مشتری جنس را غنیمت نقدی پندار؛ نقدها معروف
جنس شمارست و جنسها موضوع نقد اعتبار هیچ تا بکار دیگری نیاید چشم حصول
مراد خود نگشاید لیس کریم در خود ناچارست و محتاج در طلب بی اختیار دریاسی غنی
آواز کریم را صلای می خوانند؛ سائل جودی زند و دعا می خوانند؛ یک نغمه
شوق ست چه فقر و چه غنا + گر پرده هزار ساز جدا می خوانند؛ و جمعی که طینت شان
از وضع یکدیگر متأثرست گوی تشنگی برده اند و گروهی که ازین کیفیات
بوی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبائع ارباب کرم چون آب
پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده گیج کریم از
فرط نزاکت زبان سائل ریشه میدواند تغافل لئیم را تاب زخم آوردن ست و مزاج لئیم
از جوش خشونت پروای مساس ندارد و توجه تابع رنگ اثر بردن رباعی

سرمایهٔ هر بهار و هستی کرم است	پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که انقلاب هستی کرم است	اینست دلیل آنکه هستی کرم است

وقتی در صفت ایثار فائده چند از کلک خیال جوشیده بود شهرت انشا سپهر قوم مطلعه اقتباس
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

ایثاریه

سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت بدر فرمای
تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان جیاسوی شهود و اقتدار
او دلیلیست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی و دریافتنی این عطیه
موهبتیست نه آموختنی قطعه ای آنکه سرت شعور بی معاد است کسب ایثار اگر کنی مباداش

آیینهٔ عبرت توضیح ست و حباب * هوشی که نفس باید چه سودا دارد * طایفه که از نقب گریبان تامل پی به حقایق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم و آنچه درین غارتستان غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ جنسی بجیب ما نپیوست تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبهٔ تماشا نرسانید تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند

غزل

هیچ شمع اول بنای خویش باید سوختن * تا توان بنیاد ظلمت خانه افروختن * راحت صدساله میباید بغارت وادهت * گر همه یک پرزدن خواهی طپش آموختن * میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ * هرچه میبینی پریشان گردیست اندوختن * بی شکایت مرگ هم آسان نمی آید بدست * از تماشای دو عالم چشم باید دوختن * اگر چون پرتو شمع زری فراهم آورده افراسی رنگت آشفته است و اگر چون گرد سحر خیال میپری در نظر چیده سیاه خانه آرام رفته اینجا بدل هر نشاز خار لیست و مقابل هر آرزو انتظاری بطالعهٔ هر مطلبی از چندین مطالب ورق گرداندن ست و در اندیشهٔ هر خطره چندین خطرات فاتحهٔ وداع خواندن آیینه در مقابل شخص میدارند تا بمثالی تماشای برپیا نمیگذارند شعله تا حواله نشگیرد در هوا دایره نشگیرد و نفس تا بخودی نه پیچد بسر رشته صدا نمیپیوندد عریانی همه از پیرهن بر آمدنی دارد و چراغی تیر از پریشانی مژگان سرمه نمی آرد درین محیط چه قطره ها که نفتاده گوهر نیفشرده و درین مشهد چه طبایع که با امید خوبی پامال شده *

مثنوی

عمر سوده است نیاسان نفس
رفته و گرد و باسی مانده
هرچه زین بازار سودا کرده
پیش ازین دکان رعنائی مچین
جمع مال آیینه است بی نور کرد
خاک باد آورد و گل کن از عرق
آنچه باد آرد نیرزد جز بباد
حیرتی کان زرچه عبث افتاد
ای بسا باب من دیار مبهم
چون سحر گردیست باد در قفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از باد کی بدست آورده
هیچ فرصت میرود باد از برت
خاک رنگین زنده است فرزو گور کرد
چند فکر گنج بادآورده هیچ
تا سکی بر باد باید دل نهاد
بیشمار دخل اوهام هوس
آنچه آوردی نفس بود از عدم
از نفس بر خود پری افشانده
می طپی در آرزوی جمع مال
مایه ات آن بود و سودا [illegible]
میکند خاک جهان بابت بسر
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد لشکر صبح
چشم بر تفتیش خود باید گشاد
بیحیایی کیک ورخ نفس

چون نفس بر وهم با دمن مپیچ | گر نفس عمر از تو نتوان یافت هیچ | مایهٔ آگاهی و غفلت توئی
هر چه زینها بشمری قیمت توئی | از نفس در پیچ لذت اقتباس چه سود | حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید بخشا همه با دوست اند اما تغافل و بیقوتیت آن سررشتهٔ فتوح
همه جا بر دارند اما بیدل اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصتست از ترک
ایشان خجالت فطرت روا دارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمرست درم
در کیسه شمارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن پیدا کنند و آئینه ها عکس نماست ماضی
را مستقبل میخوانند شکستهٔ هوش آئینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت
انداختن جای عرق ریزیست و هوا ز بخود داری پر افشاندن مقام شبنم انگیزی جمعی
مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارت عظیم کشیدند و فرقهٔ تحصیل اسباب را وسیله
بدل شناختند بنفع منفی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعداد بر بعضی طبائع افسردگی
غالب افتاد زر و سیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضی افرصه
سبکروحی هجوم آورد هر چه از اسباب به نشان پیوست چون گره به باد رنگ تعلقی بست
فیض سبکروحی هبا و شهرت وارستگی انجامید و ننگ افسردگی بداغ خست گران جانی
کشید مآل کار همه را بر دست اسباب افشاندن ست دسترشتهٔ قید و آزادی بعالم
بی‌سببی رساندن اما دلبستگان رحمت و فرد وارستگان راحت رباعی
جاه و مالیکه در رهت خار نشاند * باید بسهولت از بر خویشش راند * چون پیش شد
این خار بدامانت جمع * زحمت بینی و سیکه خواهی افشاند نکته از بسکه پر سنید
به حکم ان مع العسر یسرا گشادهٔ عقدهٔ ناخن تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلی در ضمن
چاره نگشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ تا بدام چاره
صورت آسانی بندد فرمودند به کسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است سررشته
تعلق اسباب چون پیچش موج موجد دائرهٔ گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق برید و اصل
سلسلهٔ تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دامن پیچ و تاب گسیخت نقد توهم جیب هوا رسی
محیط سیخت رباعی در عالم کون رنگ فطرت دگر ست * خلقی مغرور و ناز همت
دگر ست * زین جنس توهم که مجازش خوانند * گر دست فشانند حقیقت دگر ست *
پس کسی را که بذل مال بر کاهش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا جسمی ست تسبیم رنیا اشتغال دامن افشانی در مردن خواب نازی تخفیف
کدورتهاسے سرگرانے مادهٔ ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا بخل از آثار بے حیاییست
و بی حیائی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب خبر پرتو عبرت
بینا دوخت و هرکجا عبرت به آئینه دارے شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز

شناخت رباعی
بر خویش ستم روا مداری غافل | اندیشه بخل از یقین مهجوریست
با خلق حسد ز فیض معنی دوریست | اگر خسیسان کور نمی بودند
چشمی واکن که تنگ چشمی کوریست

با وجود استطاعت قدر احتیاج سائل خودی می شناختند. واگر می نمیدید گشتند از انفعال
نوای سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخا بهزار کیسه سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون
تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا با ذل خود را مصدر احسان گمان برد رنگ حیا
رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خار و گل یکسان سے بارد و تا از سخاهاے بار خجلت امداد
سپرداردو آفتاب بر سنگ و گل یکیست سے تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
رباعی شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست ✤ اندیشهٔ آبرو در پیش ترست ✤
رسوائی احتیاج کس اندکرد ✤ آنرا که سخا بیش حیا بیشترست ✤ دیگر آن قوم که ترتیب سخا
رانسق اند ✤ یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند ✤ او رشحهٔ ابر موج دریا پیداست ✤ کاین فیض
طبیعتان طلسم عرق اند ✤ نکته روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش
از بی نقابیهاسے جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع
و هویدا و عقل سرچشمه الیست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا
اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعی
هرکس زحقیقتش نباشد خبرش ✤ بیهوده به عبرت نرساند نظرش ✤ از هستی ذات یار
معدومی خویش ✤ چیزے نفهمید دل که خون شد جگرش ✤ کریمه ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون مشعر بر فرقیست و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن
از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان سے ادراک این معنے نقش تحقیق نه بندد
و جوهر عقل سے امتیاز این کیفیت به نشار کمال نه پیوندد و ایمان سے عقل چون جوهر
بے آئینه نقشی ست موهوم و حیاسے بے خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم
انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از رقوم

کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور تقوم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا بر عقل
دلیلیست روشن‌تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب
مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون ٭ از قلم یعنی ز عقل آمد برون ٭
هر چه جز عقلست غیر از جهل نیست ٭ یعنی اسرار یقین را اهل نیست ٭ عالم بی عقل موهوم
است و بس ٭ گر همه هستیست معدوم است و بس ٭ هر کجا کیفیت این نشأ تافت ٭
خویش را آئینه دار شرم یافت ٭ بر عرق ریزیست بنیاد قلم ٭ سرنگونی دارد ایجاد رقم ٭
از حیا این جلوه را عریانی است ٭ حسن این معنی عرق پیشانی است ٭ شرم پیدای نقابی
کرده شق ٭ آگهی آئینه دار و از عرق حکایت در خبرست که چون عنصر بی کیفیت وجود
انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگینیهای
تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدان آورد بفرمان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را
غیر جوهر فطرت کامل نشاید و بها سنجی قیمتش غیر از غواص معنی نگشاید بر خوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
بر عنایی مطلق گشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که شبنم طراوت قوام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
مدعاست از آنجا که نشانه نظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه
فطرتش پرتو نشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق الله العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهیست قابل پذیرائی شناخت قطعه بی شمع فطرت آدم
بنور پاک روشن شد ٭ تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد ٭ بقدر فهم
نامی گشت گر حیوان و گر انسان ٭ کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد ٭ ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینهٔ غیب بسپارد آب گردیدن
گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت
که تا گنج خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر بمهر نقطهٔ ذات بودیم با عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی
می جوشیدیم و در درج اسرار قدم با آهنگ پرده یکدلی می خروشیدیم امروز که در چار سوی

اعتبار تعیین جنس او هام رواج افزاست انفصال تخیل صوری بر هم زن اتصال معنوی
چه است گوییم در هنگام کرم آب از گوهر بر داشتن صرفهٔ اعتبار نمی بیند و سحاب در فصل ترشح
از خشکی بر قطرات گماشتن تهمت جاهلی نمی چیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ٭ نقش
آیینهٔ اسرار بهم اند ٭ گر یکی زین سه مفقود شود ٭ همه در پردهٔ ساز عدم اند ٭ جبرئیل امین را
فروشی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای وهم و اقبال عقدهٔ تامل گشود پس
وجود آدم جسد مایه داری آن سه گوهر زینت مراتب اجمال گردید و ذات کاملش بحقیقت
این صفات نگین تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دانش به شمع افروزی
بساط آگهی مایه و موج گوهر حیا به صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای
گوهر ایمان در صدف دانش لب امان انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول ٭ امتیازی تا چه میگوید رسول ٭ آنکه عقل آیینه دار ذات او
جوش دریای حیا مرآت اوست ٭ معنی از گل کردن لفظش بهار ٭ لفظ از معنیش
تشنهٔ اعتبار ٭ از حیاسے او اگر خواسے سبق ٭ نقش این نه صفحه مے شوید عرق ٭
در یقین او اگر بالنفس غیب را باید شهادت بود و بس ٭ آنچه او فرمود اگر محرم
شوی ٭ قبله گاه کیهان آدم شوی ٭ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ٭ رنگها دارد
سخن گلچیدنی است ٭ یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی
تجلی ظهور این آیات تعیینی که ساغر دماغ شان از نشاء عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرس و بوزینه آمد خارج در باب الشان و گروهی که آیینهٔ سیمای ایشان از طراوت
حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند به دلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد است ٭ بے خرد غیر شکل حیوان نیست ٭ هر که با عقل کرده است ظهور ٭
منظورش جز وجود انسان نیست ٭ شاهد عقل چیست شرم و ادب ٭ که زهر گاو خر
نمایان نیست ٭ خرد لاینفک خرد شرم است ٭ لیک این وصف در خسیسان نیست
کعبهٔ محفل همت بحیاسے و بس ٭ هر کرا شرم نیست ایمان نیست ٭ فیض ازل اشال
دریا دلانی که رشحهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین شان پیدا ست و جوهر ایثار چون موج از
آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آورد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خود استا

گواه ناشناسائی مولی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود کریم گوشت‌پیدا است نه کسوت تجمل در خسته
پوشیدن **نظم** عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت ٭ سلفت بردند گریبان زمیان گوی عطا
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک ٭ گر نه موج عرق شرم زند جوی سخا ٭ کار
مفضل است به تقلید نمی‌آید راست ٭ طبع ممسک چه خیال است برد بوی سخا ٭ از نوادر
اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامت است سر به
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ساز رسوائی مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله‌کشودن است و عرق بیرون دادن سنگ چهرهٔ تغیر اندودن
حکایت برهنه‌پائی چون اشک مستان قطره‌زن هوای شوق و چون نگاه بی‌نیازان
بال‌افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیای بقدم بی‌مدعای می‌پیمود و دست
سودای بکام بی‌مطلقی میفشرد سودا از امتیاز پست و بلند هوارستگیهای رحمت پیش پا
نمی‌دید و از مواقع خار و خاشاک به بی‌پروائیهای شعله دامنی نمی‌کشید بحسب اتفاق
همسفری بازرگانی آبله‌وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا
افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید غیرت رفاقت گریبان همت خواجه
میدرید و هرکجا آبله سر از پایش برمی‌آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره میکرد خار خار
احسان فرگانها در چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت ادای پوشش
تغافل بر بست به حکم ضرورت کهنه کفشی بدرویش داد و بامنت هزار عمامه بر سرش نهاد
رباعی صد ناله بخون کشید الم پروردی ٭ تا بست ره انصاف رو و بیدردی ٭
مینا چقدر عرصه دهد رنگ شکست ٭ تا سنگ بروی خود فشانند گردی ٭
پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای
خواجه چون کفش نو فریاد برمی‌داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرداختن
دلیل بمنازل قبول و ره‌نوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاهراه وصول
یعنی بجنبش کفش چون خیر مقبولش خنده فروش رسوائی نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش بر قصد راه احتیاط سیر خواجه در اندیشهٔ
کفش همان خون بی‌طاقتی میخورد گاهی چنانچه بتکلف نشمرده قدمی میجنبید
یک کفش تنگ گردید و جولان شوق بوامانده‌گی خواب پا انجامید تا کفشش حوالهٔ ... بنمود

از رحمت زبانش نیاسود رباعی ای رهزن فطرت مدد دشمن و دوست ٭ هست
دم تیغ ست همه گر سر موست ٭ بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش ٭ کاین آبله‌ات ز پا
برون آرد پوست ٭ نکته سخا نشأه ایست از صهبای خمستان مروت محالست
دماغ خشک مغزان صداع حسنت را طرف نسبت پسندد و کرم نهالیست از حدیقهٔ
بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طینت بخل بار وقوع بندد اگر ژاله سند تمکین
گوهر پردازد عرق انفعال خفیف مے سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس تنگ
ابرو میبازد و برگ خزان را هوای زرفشانیهای آفتاب اخراج نسخه وجود بشیرازه
باد و اعن ست و کاغذ ابری را ذوق رشحات سحاب نامهٔ حریر هستی بآب فرستادن
ماهی را تا درهمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه را تا گره خورده زر باز کرده
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایهٔ آبروی بودی اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه داشتی
و دود درایت اعتبار برتر از ابر مے افراشت رباعی در عالم اعتبار عقل و آثار
تقلید به تحقیق ندارد سروکار ٭ آتش دگرست و برق انجم دگرست ٭ گردون نشود سحاب
باران شمار ٭ همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه به پستی نرسانند که ابر هر چند
شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی
دامن به تعلق نیفشانند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند زد و دیدهٔ مژگان
بهزار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب آسمان پیما قصور جبین بر جبهه کرم صورت
نه بندد و خیال شگفتگی به روی لئیم هرگز نه خندد که آغوش صبح از هیچ الحی کلفت تنگی
بر نمیدارد و تبسم حرف بیچ عشرتی سر از گریبان تنگ بر نمیدارد و از محیط سرابی نیاید و از ساحل

نظم

گردابی نشاید ... ز آیینه ابر تمثال کرد
ز ماهی نشاید درم خواستن
ز طبع لئیمان کرم خواستن
ز صحرای هوش ست نم خواستن
چو دیدن و جود و عدم غلط ایما
زر در کیسه اینجا بهم دوخته است

نان این سخی کشان قرص فولاد نیست و دندان شکن
و آب این تلخی سرشتان فشار صے زهر در گلو افگن تخمیکه در مزرع شان کارند آبله ایست
پامال غبار بی ریشگی و سبزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته پوست تشنگی
هر چند نسخهٔ ابر کشایند ترشح سطری نیست بجا افسرده و اگر همه به جوشش برآیند تراوش
موجی نیست خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک اسباب بچشم ٭

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم * محو اند بذوق حشمت آرائیها * چون آینه نان در بغل و
آب بچشم * در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نگشایند و بنا بوس طرازی حشمت زر و سیم
خود نمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعة نفس ولیلی ست و در اینجا بهر اس کفیل خاصیت
زر جا چشم روشن کردن ست و در اینجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است
به اندوه غارت مرده اند و تا مذهب حباب ول سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زهی گهی
درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گران جانی ست و سبکروحی درین افسرده چون
نشار در تاک زیر پشتی سرگرانی جز طمع حریفیست در گوش استعدادشان لب نشسته و سه
احسان نوای از ساز طینت شان بدر جسته اگر آینه گردند تمثال بازندهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن ننهند نشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیکاران را
از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل از این موذیان بهوس حلاوت کشیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست و از این خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه
در آتش کاشتن از چشمه آینه مگر تمثال آبی بخیال توانند خوردن و از تنگدستان اینقدر همه
همان حیرت شمرده توانند بردن رباعی از آن قوم دلی که بخل شان آئین ست
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست * از بسکه فشار چشم شان تنگ است اینجا * هشیار بچشم شان
طعام شان سرگین ست * اگر استر ذهبک معنی شنیده اند به رسالت اقرار انداشته
و اگر لا تسرفوا ست خوانند بقرآن کردن نمیگذاشتند فتوای سرفه چیست خیال بیاید
را بر اسلام تفضیل ایمانی و بدرواج تخفیف صرف لباس به همین ساده پشمی شرف بحریاست
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اغنیا و جهت خواندن و وقت ادراک از لبست
منشیان بخص لام وصف رساندن از فقرا معتقدشان مجذوب و از علما سیمان منتهی
مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضورست و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور و همه
حال گرد آوری مال احتیاط اشد ایمانی ست و گره کیسه رسوخ عقاید یقینی حکایت
ممسکی که از آثار پیوست نامش تری در مغز سامعه می افسرد و اندیشه خشکی صورتش
آب باصره را بودیعت خاک می سپرد و پنجه بی حرکتش احتیاط ورم با خشن دار جنبش
می فهمید و کیسه بی برکتش در ضبط گره چون مار به مهره پیچیده

ز تشویش طمع آسوده نگارد طبع سودا		ز تلخی ها ...

بعرض دستگاه بخل شور گوش بمنبر سے | به جذب شهرت امساک مقناطیس سودائے
زخوان زندگے چون دام قوتش خاک خوردنها | زبزم عمر چون خمیازه جامش باده پیماسے

شاهی احرام نماز بسته بود و بجماعت مسلمین چه پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش حل بید
که امشب چراغ خانه بے سرپوش مشتعل ست مبادا در بیابکی پاسے زیانکاری تا منفعل باد
بے احتیاطے مبادا روغن پر واز نقصان گیرد و بشعله بیهیرنگے سلسله فتیله کوتاہے
پذیرد تار کوئے بجا آر و کشتی به طوفان وسوسه داده بود تا سجود سے ادا نماید از شعبه
شغل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط النفس بنفخ انجامید و منفذ و غنوش کن
لیشور کوچه لے کشید چون شخص خفته در گرفته بے اختیار رو باخراج گذاشت و چون طبیعت
مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روئے بستگے
باز بود و کمین حلقهٔ زنبور دیده حرصے بچشمک دامی نمود غریبے پاس از هرجانب موی پوشش
ببالید و سازِ محرومی از بند بندش تالید قطعه آن قوم که خضر مقصدشان جود ست
گرد سنگ اندیشگی مفقود ست ٭ ازبس دل تنگست دلیل ممسک ٭ در خانهٔ خویش
هم رهش مسدود ست ٭ گرمی باشد تا روزن لنتی بر روسے منبع وششش کشاید در اداو درآ
بآن لوم سرشت وانماید گفت آهسته باش تا پاشنه از سوده نگردد که هنوزم ادا سے سنت
در پیش ست و خاطر از تقضاسے قرص تردد اندیش آما چراغ خاموش او لے تر ست یا ته
سرپوشش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایه چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله با فراش
گداز نفسم نپردازد کنیزک ترکی از خشت ه بر ریش او نواخت و تفے از پاسخ بر سر و ریش
انداخت که اسے سگ دودمان امساک هرچند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر
مسافت بخیه کفش بر رو خواهد افتاد و گریبان ناموست در پاسے رسوائے خواهد کشاد
گفت خانه در کفایت علاجان مرض خست تا صندل دردسر شناخته اند کفش خود را حال
بغل ساخته اند ربا عسے در سطح خست که تر پیش تا قیمت ٭ از سوخته هم دود
کفایت باقیست ٭ ملیان خبر خرقه نیست چون پاره شود ٭ پاپوش و میکه کهنه گردد طاقیست
الحاصل تا در پیکر خسیس از مواثرے پیدا ست خاره خار حرص مدام سبے اختیارے
چسپیده است و تا در بخیه لئیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجا دستها
در قدرت نفع رساسے خون مرده الیست بیدست و پاسے روانی واستین ها

در انداز چیدن گلوی مستعد و درکشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان چون رنگ آیینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سر را با این نکوبند و چون شیشه گرد بیرون ندهند تا خانه به ویرانی نروبند به صفت زنبور هر چه پی کشند ذخیره شمارند و بکبوت کرم پیله آنچه پس افگنند پیش رو بر آرند حکایت خسیسی را دیدم قی کرده بود و آن اجزای متعفن را فراهم آورده بکس میراند و سری می نمایند گفتند ای کناس خوک طینت اینچه رسوائیست اشکی در چشم گردانید و گفت زر خرج کرده ام گوارا می شود و می خورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنیست و عروج مراتب حرص بالاتر ازین متصور آوردنی باین اشتها اگر گهی خورند ریاضتست و با این تشنه طبعی اگر از بول در بیگذرند همت رباعی صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد * از رشته بخل عقده نتوان وا کرد * سیدن جیب سعی دلش بر دبکار * کز طبع لئیم مخرجی پیدا کرد * از تاب حرارت آب می کردند و نام نسیم سخنی برند تا درین عبارت سیمی تلف نشود و بعلت نفخ می میرند و تیز رها نکنند تا باین آهنگ زری بار برود در هر صورت از اوضاع مکروه تعزیر پیشه اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش تلبسی که بر روی شان خنده میزند شقاوتست و شربتی که بکام ایشان جوشد مگر حلاوت اگر بر خود بیالند یکسر چون مو عرض کثافت بدن اند و اگر سر از جیب بر آرند یکقلم چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا انگیز و گردی از اعتبار نینگیزد و تا سر این فرقه از دار گردن دراز نکند به نشاء عروج نیاویزد و آثار علوی خاک گردید تا این سفله ها جوشیدند و نشاء فطرت بر بود انجا میدید تا این صف را عبا خروشیدند بالذات مختشانند از تصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکم پرست امساک جاوید

قطعه

زنها چه خیال ست کسی مال برد * یا از خسی کمال اقبال برد *
یک عمر گر آیینه بحیرت کاهد * مشکل که ازین طائفه تمثال برد *

اگر صحبت را ستوده ازین مخنثان بگریز و اگر عصمت را نقشم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج غیبتی زیارت کریمان احتیاج ست کلی شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز از ضرورتر انگار کسعادت نظر بر روهای شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رنج جبهه های ترش کشیدن گلی که هر ساعت برنگی دیگر شگفد بخیه کریم است و قفلی که خرابشکستن روی گشایش

خدیو پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم هرچه وا نگردی بسته است و بنجر پیشانی سخا
هرچه نظر است نگین بیچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح فارغ خواب غفلت انداز
شب شان بستگی در بهای فیض می پسند و تنگدلان فشار جنت چون اشک گره رشته
نگاه انداز حضور بیستان تهمت نابینائی بر خود می بندند

مثنوی

ای هیولای دو عالم اعتبار
هر بیرنگ اعراضی چندین نور و نار * خاک هموار بدامن چیدنت * آسمان یک پیرهن
بالیدنت * هرچه دارد جلوه مرآتش توئی * دستگاه نفی و اثباتش توئی * بحر
بیرنگی [illegible] طوفان ظهور * بی نیاز است از کمالات قصور * جوشش گوهر در کنار او
پیچیدنست * گر حباب و موج باید باز جست * این بد و نیکی که گرد انگیخته است * امتیازت
رنگ [illegible] ریخته است * یا غبار نیک و بد از دل برآر * یا تمیز وهم خود را پاس دار * چیست
[illegible] اقلیم اسرار تمیز * خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز * همچنان خجلتگاه امتیاز * خجالت
[illegible] هیچ ساز * پیشش جهت فرش ست مهر و کیف ذات * تا کجا رو آورد آئینه ذات
سوی [illegible] گر بیچ آوردن ست * با همه نیکی بدت گل کردن ست * در مقابل با کریمان
گشته [illegible] از ایشان گشته * تا توان از سیر گلشن رنگ برد * پاسی
[illegible] تا توان چون بوی گل وارسته زیست * [illegible] بودن
[illegible] که نامش جنت ست * اندکی گر باز گردد همت ست
[illegible] سرمایه ام * نقش موهوم هوا پیرایه ام * چون سحر و برگ نفس
وارستگی [illegible] آئینه دل بستگی ست * ای کریم بی نیاز بارگاه * فراغ
[illegible] از مزاج ما برون آرای حسد * کلفت و لتنگی و بخل و حسد
[illegible] بال و پر درپیشان افشانده ایم * پر فشانیها قفس پرورد ما
[illegible] گوهر باد * [illegible] بهاره [illegible] منظم ترتیب رسید و نخلستان
[illegible] کشید [illegible] هزار چمن شکفتگی در تصور آباد
[illegible] عبارت یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر اوست
[illegible] گلشنی که تماشا پرست اوست * از التفات چیدنت
[illegible] سیاه جرف و سیدنش * چون صبح ریشهای
نفس گل [illegible] گریه گلشن می فشاند بال * مژگان کبوتر

پر طاوس رنگ داشت * بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشای نثری پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل تفقیت سی شناختن متفق بودند که هر جا شکوه پایه نثر لباس طارسنگینی پردازد نظم را از خیالات درعایت تنگی الفاظ خریدن ست و هر کجا شور وارستگیهای موج بال وسعت گشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن * معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائیست در لباس نثر نازش آغوش کشای یعنی در مرتبه که مضمون نهالیست تراوش داشته باشد از گل کردن نثر بسط کیفیات نظم را ه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر واشمردن رباعی که آنجا که تمیز هم نثر و کاست بیشی و کمی لازم انگور و بلست * در کاوش اعتبار قدرت سخن دانان * آرایش نظم غنچه و نثر گلست * محرک سلسله شوق گردیدند که ازین عالم نثری اگر بر قسم توان آمد نوک خامه را پیدا افشاند و بپرسش این چند بی پروا ایشب با شنفتند و باغان نثری بتوان رساند هر چند ازین حدائق رنگی نمیتوان شگفت که بهار خیالان در پرده اش جولان سبقی نه نموده اند و ازین ریاحین بوی نمیتوان یافت که چمن و باغان جاده مراتبش نه پیموده اند به تکلیف اغره ناچار رنگ سوادی از کلک خیال بیرون ریخت و بآهنگ بهارستان جنون شور تحریری برانگیخت بارسی که بهوای انشای رنگین کلاان تهیه جنونی کرد و لیبود ای سوا دوانش رقمان و دود با شخی بعرض آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صیدگاه عالم هوش * بهار میرسد از موج گل کمند بدوش * بذوق وصل جنون در فضای دشت چمن * هوا ز ابر بهاری گشوده است آغوش * بی صبوحی ساغر کشان محفل شوق * نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش * دوانده است بعهد رنگ رشته امواج * ز جوی بار رگ گل بهار طوفان جوش * ز گرمجوشی رنگ هوا عیان گردید * که در گرفته بآفاق آتش خاموش * نوای سلسله شوق پرده ها دارد * چو غنچه لب تو هم بجنون زن و مخروش * وگر لباز جنون هوش بر نمی آید * نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش تا نسیم عشرت این فصل غنچه در بغل ست * نفس بموج هوا محو ساز و باده نیوش * بعجب بر چشم کشودن طرب قدح پیماست * ز خواب اگر مژه وا کرده مستی کوش * بیا بسایه

فرصت که سیر سنبل چمن ❊ هوای رنگ ساز برگ گل آشیان بر دوش ❊ نه برگ دانم و نی رنگ
اینقدر دانم ❊ که صف کشیده هجوم غبار رفتن هوش ❊ رسانده انجمن راز تا چه می شنوند ❊ که گل
ز غنچه سر انگشت خود کشیده بگوش ❊ کدام رنگ و چه گل جوش حیرت است اینجا ❊ قبای ناز دریده و آ
خاک آئینه می پوش ❊ حدیث پرده رنگ از که باید پرسید ❊ زبان بوسه گل آمده است سفید به
که خموش ❊ صدای خنده گل از نقاش ساز ازل زمزمه ایست فرسوده ایماسی نازکیها
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهاست عیش ابد نوای بال کشاست تمهید سرور نقابهاست اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس جلوه زده پیماست عالم تقدس در نقاب ابر آئینه سایه
می پرورد و تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاک تبسم سحر پایه عروج رنگینی است و تعین حسن
بی نشانی را بانداز شوخیهای موج گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی
بوی پرده هوا را دریابد و اگر به مظهر تعین اول رسیده کشوده بسیر هنگامه صبح کشتا بسر آئینه
تابش قلم پر افشانی کیفیات ارواح اند و نیزه هاکیسر نسخه کتاب خاصیات اشباح از بی
پرو رنگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بوها معنی مراتب
استوا و برهان صدق نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاک و هیولاست پیکر این
جلوه ها نیرنگی طبیعت خاک رباعی خاکست که صد درس جنون می خواند ❊ از مصر به
هزار ناله می رویاند ❊ یک صفحه ساده وین همه نقش فریب ❊ این بیرنگی چه رنگ میگرداند ❊
هنگامه احیای موسمها از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختن است و غافل
زبان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره ها
اطاعت نسبت غبار کیست و افسرده مزاجی را با طبایع اعاده هیبت تا رنگ چمن تار رنگ پیچیده
را شکار تماشا از گلهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسیده را در کنار گیرد از منقار آغوش گشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم بر می گرداند و پیچش زلف سنبل سررشته نفس
گسیخته باز بجوهر ساند افواج بهار سبک قیمتی غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران نهفت
بمصالح سپاهی بجوش شد و شکوه تماشا بی نیازی سایه چتری نیفگنده که برهنه سران بجز پرواز
بجکلاهی افسر و شفیع قناب سلسله ریشه ها ممکن نیست چندان نامه بر فرشتها هوا چترزده احاطت
آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حائل در گردن آفاق نیفگنده تا غبار وحش سبک سیر آ
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده تا نازش فراغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل و دانهٔ ثریا از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعهٔ زمینی که از فضای خط مقابل اندیشند تقاضا دست آرای عالم خیال وشده است و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم وا سنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباریکه از دامن سپهر بلند گردد جوهر آئینهٔ گل است و دودیکه از جیب سحر بالا کشد شکن طرهٔ سنبل مظلوم ابکه چشم رنگ سیر آفاق وا کرده است بال + خار شتاب امروز ست بالد رگ گل در بغل + تا قدم های ساز عیش از نفس ترنم پرورست + سیه وضبط نفس منقار بلبل در بغل + تا شرح پریشانی خواب پریشان سنبل ست + سایهٔ دیوار خوابیدست کاکل در بغل + اگر از تماشای چشم سار و شرفی بیا نهفت چون اشک نفس بی تحریک زبان مطلق عنان است و اگر از صفای آب یا نویسی خطوط چون جوهر در جیب آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی شود و از شوخیهای برجستگی موج ساخته خواص نمی پسندد به تشریف آراسی نامیه وقت است جامه از پیکر شخص بر دیده و شیشهٔ هوا در شکست سایهٔ رنگ ز آئینه نشوید سنگ با همه آن افسردگی از دستهٔ نیان گاهی تار شد و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن رشته نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خبر به کهکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسلهٔ توهم غبار خبر بار نمیکشد

مثنوی

در دین موسم آتشخیز روزگار

نگردد بجز سبزه خط آشکار	ای بتحریر اسرار عشق و جنون	سیاهی نگر لاله آرد برون
اگر خامه ایجاد خطها کند	نقطه را بشبنم غلط ها کند	شبستان گیسوی کاکل
اگر شمع خاکش کنی دود نیست	سمن ها زبس گلفشان رسته اند	چه تاب
نمو جیست کاری طراوت بلند	که از ابر دارد نگردون کمند	سوی
شفق نیز در لاله خون ریخته است	حیا بگذرد از فضای چمن	
گل و لاله حیرت بچنگ اندلیس	چو آئینه گرداب رنگ اند بس	

همه ساز شوق اند آوازنیست غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده

همه رنگ گشا پیچشم باختن آماده اهل چمن را بسکه از رنگ نگه هم گردیده است هوای یک نگه بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیراهنش دریده است و هر کجا برگی بکم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش چو شدیده اگر غنچه دلی است بزلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی به باد هر در شاخ گل را گشوده

از خود برآمدن سرو دمیدن خطهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفر اعداد رنگها
قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا در خم او پرشاخهای رشتهٔ
کجکلاهی آشیان پرواز و بر عنای هر نهالی شهباز نشا رنگ تحیر پرواز علویان تا
بوضع چمن زادان برنیایند گل اعتبار فطرت دسته ننمایند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان
نپذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند از چشمهٔ داغ لاله ساغر آفتاب را تواضع صهبای
نور مسلم و از هم‌نشینی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره‌ها در سلک
جمعیت دل از آئینه داران غنچه‌هاست گل و باده در دایرهٔ طرح پیاله از کمربندان حلقهٔ
سنبل بخبر سن آرای پرکاهیست که گردباد از خاک چمن بر دارد و کشت زار کهکشان تبسم کدهٔ
زعفران کاریست و بزرگ کشتی منت رنگی که هوا از بساط گلشن دریوزه نماید دو شکل
قوس قزح خمیده گرانبار سیاه‌مستی سایهٔ گل نه بحدی که شبنم گلاب بیداری بر دوش
تواند افشاند و دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند

نظم

از هوا تا گرد صبح از نکهت گل تا چمن * هر که می بینی برنگ رفته است از خویشتن
نخلها را در تب و تاب فتور عرض خرام * چشمه‌ها را در هجوم موج جوش پر زدن *
شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون * ناله از بلبل پرافشان همچو دود از سوختن *
فصل طوفان جنون ست آرمیدن مشکل است * بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست * جیب تا کی میکند از چاک دامن از شکن

از جذبهٔ تماشای بهار دیده‌ها تا گشتنم پرواز طایر نگاه و از کشش تماشای گلشن دلها
تا غنچهٔ همعنان قاصد آه ازین نزاکت کده اگر تغافل گذرد خون گل تا گریبان دامنگیر
و ازین حیرت آباد اگر ثبات تامل ورزد می نالهٔ بلبل تا گوش پیچش زنجیر حلاوت خندهٔ یاسمن
بال قطاره‌ها شیرازه بوس شکرلبان چیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمکدان لعل نوخطان
خوابانیده برین جلوه‌ها هم از شبنم دلی بسته‌اند و آسمان نیز از مهتاب نظری شکسته
نه در خیال آنکه شکوهٔ دیده‌ها را از زنار بندی رشتهٔ نگاه پیچیدن و نه در هوای
این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس وزیدن

نظم

تا نفس بر خود طپید و رنگ بی‌سبب غلطیده است * تا نگه بر خویش جنبد حیرتی بالیده است * پیش این
گلزار می خواهد گریبان چاک کن * صبح بر خود زاری ما غافلان خندیده است *

باید از خود رفت تمهید دگر در کار نیست ٭ هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است ٭ در این
فصل از هجوم شگفتن هر غنچه چیپان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت
هر چند بحجاب روی مژگان نمی توان بست و اگر همه بستر آرای انبیا نتوان نشست از خود
بر آمدگان نیز چون نهال از چمن نجسته اند و بخاک فرو رفتگان هم ریشه دار ازین طلسم رسته بهانه جوییها
شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده و غبار حقیقت به پیراهن مجاز مالیده از نام گل رنگ
می چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می دمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد
بهر جا منقار بلبل تصویر کنند به سهم خوردن رنگ ناله می فروشد و هر کجا طوق قمری تحریر
نمایند از حلقهٔ قاف کوکو بهم پیوستگی چشم کشوده در غلط افتاده نرگس مست و مژگان خوابیده
بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان گشودن معنی اداست و اگر وزیدستی سیر سمن آئینه
تماشا تا نفس صبح گرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا مژهٔ تصویر بیتاب رشتهٔ نگاه رسانیدن
مرو شعبده بازیکه آئین مقلدی پیش نتواند برد تا تماشائے که عکس را غیر تشخص نتواند شمرد
رباعی امروز که انکار جهان تصدیق ست ٭ آئینه و سطح آب بی تفریق ست ٭
هر جا ست اثر رنگ مؤثر دارد ٭ تقلید چه ممکنی همه تحقیق ست ٭ باصره را خیال طراوت
بشوخی سیلاب مژگان کشودن و سامعه را تاثر رطوبت در آواز آب شنا نمودن
اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر سر رشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید
هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
وقار آرمیدگی هوا دود و مجمر لاله ته نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت
نگین بنا می شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خار الفبا نویسش بر نمی آید قدرت سکه
رگهای گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر بو غلغش نمی آلاید کار نشو و نما اقتدار
بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایهٔ سبکروحی بآن مرتبه بلند گردید
که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر نشا بیر اسپی باین عروج دماغ
آرا یکشتی و رشتا ورے هوا پر افشان تراز کاغذ باد نتواند بود و اگر جذبهٔ لطافت باین
تصرف بال کشاید کوه در هد و شی صد سحاب عنان تراز سپند خواهد بود اینجا سایه
از پا افتاده نهال بے خیزد و غبار از زمین جسته بوی گل فروشی رنگ از عینک آرایی
لطافت خاک نقب نگاه نقلبس شماری هاے زمین میکشد و از زبان پیرائی تبسم صبح مستقیم

مرغزار گاه و آسمان سیر سامان خود پیچیدن نفس طلسم گردباد در شیشه دارد و بهم پیوستن مژگان سراپا هجوم
ابر بر سر تر دماغی در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحرا است و سر گریبان دریده
از دماغ آشفتگان اوج هوا تماشا با سراپا پرتو رنگ پرده فانوس بر آورده و دیوارها از عکس گل
بال طاوس گل کرده ناله بلبل شمیمیست از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابی
چشم به حیرت جلوه فام رنگ دوخته سیر نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
طرف تو امتحو تنفس دماغ آورده تا از رنگ بهاران شوخی رنگ نجوشیده **قطعه** این زمان
شمع حرم رنگ و چشم فانوس سوخته . جلوه تجلی تماشا جنت . گل ناقوس است و کسوتی
نیست که پیرهن توان پوشیدن . ذره موج هوا نیرنگ طاوس است . خاک یک الا ورق
چمن یک انداز شفق . خاک دل در دل یک قطره خون سویدا ست . وسعت آباد
عرصهٔ امکان آن تنگی لبریز رنگ و نکهت که تا نگاه در این چمن زمین ها سیر رنگ طاق
شکن خفته است و تا مژگان بر خود جنبید بساط تموج بر این رفته اگر همه خار شکنی رنگ
شکستن است و هرچند نفس در دو غنچه نفس بستن است که چون شمع از خار و رنگ شکسته
رنگ بر در سر آرد و چون شعله خاشاک در چشم افتاده بال نگاه نگشاید از شوخی های
بالیدن سر گریبان دامنی است و هر رشته پیراستن تنگی حوصله وسعت طلسم حسرت انداز است
و وقت قطره لبالب آغوش پروازی سایه گل زیر سحاب و خیمه عیش زمین و زمان در بار
آینه بهم کیفیت صبح نور دیده آسمان **قطعه** گر این گشت جوش اقتضای نوبهار
گل با پرون سیر سازد در بیابان گردباد . نیرسی بالد اگر بر خاک هشت سایه رنگ گرداند
اگر آید به دوران گردباد . به حکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گل کرده چون شبنم از سر می گذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست گریبان می برد از اقتضای قدرت
نفسهای سوخته عنان رعنایی ناله بیرون داد خطهای پیشانی هلال وار ریشه بر فلک
بیرون عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی نه که چون حباب
سحر هزار آغوش جلوه نیارد چشم چون بیضهٔ طاوس آیینه خانه ایست در بسته و در
واکرده به رنگ آغوش گل تا روی نفس شکسته دود بر سر هوا پیچیده و دسته ریحان
می بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله می خندد و خار خشک را در بحث رطوبت از رگ
ابر هیزم ها نفس در ده خوابیده باد نمی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جو از سبزه ترزبان

و دهان چشمه از سنبل مسلسل بیگوید سر بسر بهواست و دگر گل آزادی زیب دستار افلاکست و بی‌جهیدگی انتظار تکیه‌گاه شررها هنوز در دل خاکست.

نظم

یکقلم معنی این جلوه‌ها پامال کمین نگه نیست هیچ کس از پردهٔ ظهور برون + تو غرق حیرتی است تغیرو گرنه هنوز نکرده شوخی طوفان شرار تقدیر برون + هزار رنگ برافشاند همچنان باقی ست + چمن طرازی آن حسن از تصور برون + بسی نچیده‌ست این عقده وا شود ورنه + حقیقتی ست که گل کرده از شعور برون + زبرق هم حیاتی دماغ می‌سوزد + چراغ علم باین رنگ داده نور برون + ذخیره مواد رنگ از طبع حنا آتش می‌جوشاند و در دیدن آثار شگوفه پیکر سرور آبله می‌پوشاند شگوفه‌ها را چون غریق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار لیست و غنچه‌ها را چون غواص سر از محیط برآورده بضبط النفس پرداختن تسبیح عافیت کناره بفرط گرمای آفتاب رنگ نزاکت را در سایهٔ برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از پیچ‌وتاب جذبه کمند بی‌لطافت را دامن بدامن رنگ رستن احتیاط سلسله تا هر برگ حنا را از زیردستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید بیازد و تا شگوفه بقدرت جولان سبکروحی سراسر عرصه صبح بتازد سطل تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحه افلاک بجز اوراق نیلوفر بیخته اگر بینی است در سایهٔ دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضای هوای چمن بالیده.

نظم

بیا که این بزم زبس صافی رنگ است هر سو شرده برهم دو شیشه سنگ است + گلزار در آغوش تماشاست جهانی + اینجاست که حیرت بدو آیینه نگاست از بسکه هوا آیینه و در رنگ نهان کرد + صبح از نفس خود پر طاوس بچنگ ست + از شبنم آغوش گشوده‌ست طراوت + برجستگی زاهد چه قدر قافیه تنگ ست + امروز بکیفیت می آتش را آب روشن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه‌های سنبل رستن از بی‌نیازیهای رطوبت هوا خنجر سوسن زنگارلیست و از تا تنگنای کوره رنگ پیکان غنچه گلنار سه تیرباران سرو از طوق گردن قمری حلقه می‌رباید و تیغ بیداد شاخ گل در پیچ‌وتاب نالهٔ بلبل جوهر شمشیری تا دیده نگاه چون طوطی سر قدر پرواز آید بهر سبزه زار ست و اندیشه برنگ طاوس چندانکه بال برهم زند نسیم گلزار نیز در جولانگاه نشو و نما به هیچ سبب نجسته که دریای ریشه آبله بچمن شکسته هر رنگ بجرسه تلاش نقشی نسوخته که در سایهٔ برگ لاله چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از بس جنبش تازگی دوانده آمده ست

هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه بادی گردانده و تیز رفتاریهای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش مهتاب باد نشانده بآن آب جهد و سرکوچهٔ شاخسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن بوی کشیده و هوا با تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانیهای به آشیان پرواز شبنم غنوده سنجاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای جولانیست و آثار رو بزانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچه های بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریافتنی ست و نقاب مقصد این بی نقابان واشکافتنی

مثنوی

بیا ای تماشایی باغ رنگ
که همنیست چون لاله داغ رنگ
چه گویی این برق نیرنگ چیست
درین ساز بی پرده آهنگ چیست
بهار این چه آشوب پرداخته است
که خاک اینقدر با پرون تاخته است
ز هر ریشه نبض دلی می طپد
ز هر برگ گل بسملی می طپد
ازین آب گل بهر چه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است
بهر پرده این نقش دارد نگین
که آیینه ام آنچه خواهی ببین
به نرگس نگر از یقین جام گیر
به گل بین و از معرفت کام گیر
چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نیست آیینه خندیده است
زبانی نکند تماشا رسی
گر اینجا به تمثال خود وا رسی
درین شبنمستان حیرت سحنگ
پرافشان هوای شکست است رنگ
نشانده است از تحفهٔ فرسودگی
بهم جم طپش کرده آسودگی
نظر تا کنی از نظر جسته است
همان آشیان از عدم بسته است
درین باغ اگر گل و گر نسترن
ندارند غیر از خراش بدن
نگو شاهدان پرده بر می درند
ز هر غنچه جیب سحر می درند
گذرگاه هستی ز بس تنگناست
چه پیراهن اینجا بدنها قباست
نزاکت به مستان جنون کرده اند
کزین تنگنا سر برون کرده اند
به پیچ و خم خارستان نهیب
ز گل دامنی باز از غنچه جیب
چه بود یک قلم گرد غارتگریست
کجا رنگ یک سر گریبان دریست
اگر صفحهٔ گل و گر برگ تاک
خیالیست جوشیده از طبع خاک
همه آرزوهای خون گشته اند
همه جوشهای جنون گشته اند
غبار خیال ز خود رفتگان
باین برق تاز است مطلق عنان
تامل به تحقیق تا می رسد
ز ساز بهار این نوا می رسد
که تنها جهان وحشت انجام نیست
بکنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ و بوها به وحشت علم
همه شعله دود دارد عدم
گل و لاله زین داغ آماده است
که در خاک هم آتش افتاده است
پس از سال این قاصدان خیال

بقدر نمو می‌کشا منبه بال زبس توسن عنصر سے سیکند بصد جهد یک گام سطر کلی منه
ازان روست باین ورنگ آمدن ٭ که از خاک باید برنگ آمدن ٭ نگاهیکه این
نسخه داران راز ٭ چه دارند بر صفحهٔ امتیاز ٭ ز خاک اندیا ز هوا میرسند ٭ باین بحجود
ازنجا میرسند ٭ درین کار وا نهاند رنگ دنه پوست ٭ ول چاک تحمل کش آرزوست
اگر نه بهار عزتیست از وطن برید پر افشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال
کیست و اگر نه رنگ و بوها سافر انند از عالم آشنائی رسیدهٔ اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر
تهیهٔ آغوش چیست جمعیت خرمی و قفت سرسبزیست که این عشرت خرامان در سواد کشش وا
کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده اند
تا آئینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است جنون این جلوه ها صفت نیست و تا اجزای
تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها متهم جمعیت سبزه ها قطره از خواب گشوده اند
هشدار تا بر هم نبازند و غنچهای سر تماشا بر دامشته تا بپالکین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت
برق و رنگ شتاب نشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر بدت قیاسی
باخرانه جوشیدن اشکی چشم بکشا تا آئینهٔ شبنمی بر تراشی و بقدر گل کردن آهی از خود برآ تا
بتخیل نهالی نشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده
گردن مینا در دست

نظم

چو شبنم بر تامل یکنفس بحیدنی دارد ٭ زبان خامش
رگهای گل فهمیدنی دارد ٭ سحر جان در بغل می‌تپد استقبال می‌خواهد ٭
سخن غلطیدنی نالهٔ شفق ترسیدنی دارد ٭ نباشد گر سر نازی آواز بلبلها ٭
کم از رنگی نه آسی بیجگر دیدنی دارد ٭ چه لازم چون سحر سرتا قدم آغوش
جوشیدن ٭ گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد ٭ درون خانهٔ تاکی چون
شرر در سنگ افسردن ٭ بهر کم فرصتیها آب نگه گلچیدنی دارد ٭ شبستان طرهٔ
سنبل در سلسله پیچ و تاب راهی وا می‌نماید که جاده پیمای نزاکتش بی دلیل
شمع مینا از خیال تا زان کوچه محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان
سیدند که روشن سواد لطافتش بی اسطرلاب جام از سبق فهمان عالم هم
و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا لبطی می‌درجلوهٔ تمکین اند بسا نخچیر بدل
افشاندند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گلرنگ می‌گردانند

بهر رنگ تا فصل بهار متصور شد چون گل بی پیاله بودن ظلمی ست به اعتبارات مراتب ظهور
و تا جوش گل در نظر ست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر تقسیمات قانون شعور جنون با آنکه
شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دود های دماغ ست و شعور هر چند آئینه
محفل تربیت ست درین فصل محتاج عینک دماغ رسا ست این فصل سر عقل نگون میخواهد
آئینهٔ هوش عرق خون میخواهد ؛ پیداست زگل کردن سودای چمن ؛ کاین نشه رنگ و
بو جنون میخواهد ؛ تا گداز جوهر خرد آبیاری تماشای سنبلستان نالهٔ زنجیر و داغ بالیدن
ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب باخت خیمهٔ داغ جنون سر افراختن فرو نمی آرد
تخت آرای قیران جنون اشک بر دوش آبله طرازیست و چتر پیرای خاقان سودا چون
شعله موقوف داغ پردازی پاک گریبانی ضروریست تا در اقبال قوان گشود و خروش
ناله در کار تا چاوشی وحشتی توان نمود قشقه پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون را
رسیدن سخت بیخبریست و شعله فطرتان دیرستان تمیز را بر ساط دود سودا نه پیچیدن کمال
کوته نظری لشعله افروزی دود سودا شرار تیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پردازیست
و به صنعت آرایی قدرت سویدا چیب تا مل مجنون کار نگاه لیلی سازی مختاران قدرت
اعمال اگر جنون فکر نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر ستم نکرده اند
چه صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغر مه چشم وا نا کرده سبقت چمن رسیدن غفلت و از
داغ جنون کلید پست بنیا ورده کیفیت بهار جنون خجلت نظم صحرای جنون دیوانه سامان
چمن دارد ؛ چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی ؛ دل از جوش سویدا دسته بند لاله
کاریها ؛ سر از سودای پریشان ریشه و از سنبلستانی ؛ جگر در زخم خوابانیدن ابیاط آرایی
رنگینی ؛ نیاخن سینه کندن تیر انداز خیابانی ؛ بچشم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی ؛
خروش دل طپیدن عندلیب شوق بستانی ؛ طراوت در هوای وحشت آشنگی عرق گریان
دویدن ریشه پردازی شگفتن عرض عریانی ؛ بهار دعا خون گشتن و در خاک غلطیدن
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی ؛ معنت عشرت پرستی که چون سنبل با
زنجیر ها نی جدید بند و چون لاله با داغ آرسنگی ست پیوند و امروز خانه نیست که چون
خانه زنجیر شور صحرا در سر ندارد یا خیمه که چون چشم آهو سر پر هوای بیابان سر بر شار د
سایه خوابیدهٔ اشجار چون شعاع شمعه دود بیست عنوان گیر دشتها را رسیده از برق تازیهای وحشت

نالهٔ پرافشانی تعمیر چمن دیوانه ایست از بوی گل خرقهٔ رسوایی در بر و دشت مجنونی در
انجوشی ابر موی ژولیده بر سر اگر هواست از حلقهٔ گرد باد زنجیریست و اگر سحاب از قطرات گرم
آبله تعمیری آسمان را از کهکشان خشت پیماید و داغ انجم گذاشتن و آفتاب را آیینهٔ صبح سیاه
زاغ شب بر داشتن دریا از موج سوی سری بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی
دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدری بمعنای مجنون روشان
کشاید کوه از صدای سنگ به فلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از
نالهٔ چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزادانه و نقطهٔ داغ سیاهی سرمهٔ نگاه و کف طفلان
این دبستان خاشه‌ای سواد اندر جا جولانی عرصهٔ جرأت تنگی می یابد در حصار آبله بسکه ریز
و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسایی بر نمی آید بکمند ناله می آویزد بیدماغان عالم تدبیر را بنیاد
جمعیت بر آبلهٔ پا گذاشتنست تا سیل هرزه دو پای کوشش بطوفان شان نبرد و وقعت
چمنستان داغ بهشت دماغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوش از سر نگذرد و لیکن بر سلسله
نفس که سر رشتهٔ قید زنگیست حلقهٔ زنجیری بیفزاید تا خجلت گرفتاری اوهام تلاشی و بر
نارسایی طاقت که تهمت آلود خواب پاست ساغر آبله بپیمایی تا جبر عجز نظر فی همت
سنجیده رباعی هر چند بهار فصل هموار نیست * یعنی سبب فسردهٔ اطوار
نیست * اما گره زد سنبلش بجنون * آسودگی تبرک خود داری نیست * بنا موی
اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت درق ست و اگر قطره از
طپش فرو نشیند محیط غرق عرق بکیفیتیکه دیوانه در خانهٔ زنجیر صدا ئیست مستی از خود
رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیر داغ آرمیدن و حباب قلم بغبار رسید
شورش لیلی ست و پیچ بهار یکدست بطوفان خفته تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی
قمر اند و قمر ها تهی گردیده از خود رفتن موج لاله ها بیند داغ بر هوا انداخته اند تا چشمها بر صورت
بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم خرده جنون
بجو مبارسانده موج آب زنجیر گسیخته تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل نرساند دستار غنچه پیشانی
آویخته خانه پروانه درین هوا حباب وار چشم کشودنست با انتظار گرد و بهار سپند فا
سامان برنگ غنچه گره شدن در جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی
عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی با بپیچید دل
چه شود گر بهست نگاه جنون
چشم بخواب و این همه تعبیه
غیر افسردگی نیا ره بار
ناله بیش ازین بهار نگیر

قطعه زین هوا با خرد خطابست
عالم بیخودی کند تسخیر
خاک کن بر سر کلاه و ریا
هر قدر خانمان کند تعمیر
نردبان عروج آنا دیست

گاهی صف آرای عرصه تدبیر
چو بهرت فرود آیند تشویش
چاک زن جیب و خرقه تزویر
وحشتی چند عذر افسردن
چون صدا سیر کوچه زنجیر

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمه تحقیق نواست که افرصه طبایع امکانی تا از هیولای جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نبندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نثار جنون نگیرد و ترکیب معنی اعتبار نپیوندد آتش را از شبهت گردنگاه بچشم داغ گشته است و ابر از جمیع حیات سلسله موج بچشمه آبله پیوسته اگر هوست از آه سودائیان نفس پرورزگو تا وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تردماغ دریوزه پیوست نظم کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خود آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر + خامه جز نسخه سودا چه نگارد اینجا + چرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ + بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا + اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دارالشفای مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و با دوام کواکب در بنفشه شب به درون اصلاح اندیشی کدام فراج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد سایه گل داغ بر سرش نمیگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نربایدسر گشتگی بحلقه زنجیرش راه نمی کشاید صبح دماغ مجنونیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودای در طلسم سویدا خفته سایه از نسخه هموار دماغ مسوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از سطر آواره زنجیر سلسلة الذهب شعاع می نگارد دیده آهوان بسودای همچشمی داغ خانمان سیاه و طره امواج در خیال همنشینی زنجیر مسطر پریشانی آه بساط آئینه تمثال پردازی صورت داغ تمکین طراز مسند حیرت و دماغ گوهر به تقلید بیاض وضع آبله ساغر تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای چشمک داغ احرام پرافشانی بسته و گر قطره همچنان سراپای خود در قدم آبله شکسته جا نم بی مشابهت حلقه زنجیر دام تصرفی نمی چیند و نگین را نیز بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتبار نمی نشیند از آئینه داری تمنای داغ شاهد مقصود بگیم رو نیما مقابلست و به تخم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر نکشید و چه وحشتها که چون شعله در سایهٔ
الفت داغ نیارمید ✤ نظم ✤ الفت زنجیر ما را این قدر دارد اسیر ✤ ورنه ما آزادگان یکسر
پریشان ناله ایم ✤ گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار ✤ محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله ایم ✤ داغ
گر بپوشد زین غرض گرد نا چشم سراغ ✤ چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم ✤ شور وحشتها
نفس در آبله دزدیده است ✤ روزگاری شد چو بیت مجنون این تبخاله ایم ✤ و اگر کوشش
دود سودا محمل آرائی خانه بردوشان بر ندارد ابرا بی دست و پا در کوه و دشت که میگرداند
و اگر کوشش زنجیر جنون لغزپا سرگشتگان نرساند گردباد را بی نردبان بعروج آسمان که میرساند
اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم است و از شور زنجیر کوس دولت پایدار
که قدم در چارسوی جنون زد هستی جز داغ کیست تا دستی بآتشین دکان شعله نواند گشود
در سنگستان سواد کدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوسی خانهٔ زنجیر تواند نمود اگر عقل
سررشتهٔ تدبیر گم کند دود سودا تهمت شکار نارسایی مباد و اگر هوس دامن تصرف برچیند
آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد ✤ مثنوی ✤ تعالی الله چه طوفان بهار است
که چون گل شش جهت گل در کنار است ✤ اگر خاکست جولانگاه سود است ✤ دگر آبست
سواج طپشها ست ✤ ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار ✤ بشور جنت هٔ گل گشته بیدار ✤ گریبان
چاک گیی آئینهٔ خاک ✤ سحر جوشانده از تمثال افلاک ✤ [illegible] واکرده آغوش
جهان در جیب و مجنون میزند جوش ✤ در و دشت از هجوم رنگ باغیست ✤ [illegible] گل
جنون تر دماغیست ✤ طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد ✤ [illegible] بطوفان [illegible] ✤ [illegible] زرنگ
جا بر چمن شد آنقدر تنگ ✤ که چون [illegible] آشیان رنگ ✤ [illegible] دارد
مشوش ✤ نگاه از رنگ گل چون موج آتش ✤ فرو رفتی کز دل [illegible] ✤ ز گرد رنگ و
بو در سرمه خوابد ✤ جنون بیدلی بر خویش مالید ✤ سویدا دستگاه ابر گردید ✤ [illegible] از
دامن مجنون فشردند ✤ شفقها شعله بر افلاک بردند ✤ کجایی ای ز سیر رنگ غافل
ز چشم بسته منشین دست بر دل ✤ دو عالم نیست غیر از یک جنون خند ✤ شگفته ها ست
مژگان ببستن چند ✤ ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست ✤ جنون [illegible] بازار چرا
نیست ✤ تبسم بسکه می بارد بر افلاک ✤ سحر گردیده جیب دامن خاک ✤ ز [illegible] آن قدر
سرمایهٔ گل ✤ که بوی مشک دارد سایهٔ گل ✤ بوجه [illegible] این بهار رنگ و بو [illegible] ✤

نفس چون تار شمع ست گلریز
بهار اینجا شد آئینه پرداز
ز هر کیفیت آئینه داری
بهر جا شبنمی وا کرده مژگان
نگر از آینه رنگی زدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سر ز دود حلقه دارد
نواهای بی منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هوا هم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزو نیست
ز الفت رشته شیرازه دارد
پرافشان ست شوخی رنگ و بو نیست
قدر با یکشودن جلوه نیست
بعشق قامت خود سرو آزاد
ز خود در گردن پارست و تش
تماشا از خیال خود برون جست
جهان در دامن خود غنچه گل
تامل کن اگر فهمیدنی هست
گرامی غفلت ایوان جنون تمثال
بعرض راز تا سوسن زند جوش
مبادا گفت و گو دردسر آرد
سجودن خود جهان دامی طپید رنگ
هوا هم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگین می نگارد
نگر در کسوت کیفیت ناز
همه حسن ست از حیرت خبرگیر
باین رنگست چراغی پرافشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آئینه اسباب عشق ست
دگر پروانه داغ چیده باشد
صدای چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان جوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بو نیست
گشاید رنگ و بو هم بال بلبل
تمنا خیز حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوای دیدن خویش
بهجوم حیرت ست آئینه در دست
حمائل دستها در گردن خویش
که با هر برگ دست و دامنی هست
فلک غنچه کی آهنگ داریم
زبان در سر مدعی علاعلا که خاموش
سجود پرتو نکهت که بس کن
که شوق برق نازست جهان سنگ
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاوس دارد
تراشیدست حسن گلعذاری
نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
که بارانیست بر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر طوقی ز قمری سر برآرد
چمن آتش پر تو بخشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم میشود آب
ز بس شوق ست اینجا عیش تمهید
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر برآرد
بپا گر رشته اش خود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرین ست
حباب جلوه طوفان خویش اند
ز بس رعنائی خود کرده سرکش
ز مژگان چشم نرگس یک قلم تیر
بدام خویش پیچیده ست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
ز جیب غنچه بوی دارد آواز
بصد آغوش خود را تنگ داریم
جهان گوش سخن فهمی ندارد
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بضبط خود سحر وا کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض به گل جنون آهنگ خویش است ÷ دل هر لاله داغ رنگ خویش است ÷ درین فصل نشاط مستی آهنگ ÷ که می جوشد جنون در کسوت رنگ ÷ دلی داری تو هم یک غنچه خون کن بجیب خویش طوفان جنون کن ÷ برنگ گل ز عریانی قبا گیر ÷ ز جیب پاره دامان هوا گیر ÷ چه لازم با خرد همخانه بودن ÷ دو روزی همچو ان دیوانه بودن ÷ چو گل باید شد از جام هوا مست ÷ دلی چون غنچه باید دادن از دست ÷ بفکر خانمان پرداختن چند ÷ متاع وهم و ظن تا باختن چند ÷ چو بوی گل به پروانه جنون آی ÷ بخود تا واری از خود بیرون آی اگر گیرد درین باغ جنون جوش ÷ بهار از چشم شبنم خانه بر دوش ÷ طرب دارد درین نیرنگ منزل ÷ چو شبنم بر نگاه گرم محمل ÷ نشاط امروز در رسم جنون است ÷ خرد از حرگه عشرت برون است ÷ به پرهیز از گشاکشهای تدبیر ÷ مباد افکند رسوا رشته زنجیر ÷ به فرق ابر تیر از دو سه دو است ÷ هوا از بوی گل زنجیر در پاست ÷ می جام گل آشوب دماغ است متاع روی دست لاله داغ است ÷ کنون اندیشه فرزانگی چیست ÷ بگاه رنگین تراز دیوانگی چیست ÷ بهر رنگ از بهار زندگانی ÷ جنون وسعتگر گر میتوانی ÷ بی هر سازی آهنگ شتاب ÷ نوای بلبل زنجیر دریاب ÷ نه از ناله زنجیر آگاه ÷ که بر آهنگ ساز خود کشیده آه ÷ کجا آهنگ کو سازی جنون ساز ÷ بزنجیر برافشانست آواز ÷ نه زنجیریست اینجا نی جنونی ÷ خیال از وهم میخواند فسونی ÷ نفس زنجیر و ما آواز زنجیر ÷ تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر ÷ رم زنجیر ما از ناله پیش است ÷ سپند از شعله آواز بیش است ÷ تو خود را زندگی خواهی هوا گیر ÷ صدا است موج زنجیر هوا گیر ÷ ز زنجیری صدا آید وام کرده اند خیالی را تعلق نام کرده اند ÷ تعلق چون فسون وهم و ظن نیست ÷ جنون فرصت است آینه را وسن نیست ÷ چه فرصت فکر اوهام تعلق ÷ چه ما و سن همین دام تعلق ÷ تعلق محشر طوفان فروشی ست ÷ به زنجیر این قدر غوغا فروشیست ÷ جهان زین ساز دارا نه شور سودای خانه زنجیر معمور

فصل اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر پا طلب بیاشتی نیست گرد تشویش هر زه نگاهی با حقیقت دو تا سر اندیشه زانوی ساغر نشانند کدا از کلفت ساقی اگر بوی از بهار نشئه می برد تا عبارات این همه رنگ نمیریخت و اگر با حاصل کار رنجه صی شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گریبان پیوسته موج و کف می شمارند و فرو رفتگان از محیط هم جز حباب ندارند تا سحر می گریبان

بصد دامن دست التجا سے پرده نا آشنائی خویش بزار بیگانه را در خیال سے پرورد غزل

تو گر خود را نه بینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آیینه سے دارد که جز تو نیست اظهارش

چه لازم تا ابد پست و بلند و نیز گردیدن
تو خود اینجا نه تا یابد قضیب مقدارش

گمان پرده گو یا به نقد اعتبار خود
که هر جنبش مژه هیچی بسے گردی خریدارش

نبودست این قدرها گنج وای مجمع امکان
که افتادست چندین جهد در فکر خود بارش

دکان هیچ چیدن جنبش خجالت در نظر دارد
نفس بر خود فروشش افتاده آتش بیازارش

... جمعیت و انگاه ذوق هرزه پرواز
باین هستی حیا کن از خیال هیچ دوارش

... تسلیم شو تا وارهی از این عنوان بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا دارد و کارش

تکلف ... هر یکی بیان نه دیده چون گرد باد هوا سے سودا سے تحقیق گردید و توهم ... فطرت به خاشاک وادی اوهام پیچیده گاه سے در خیال هیات فلکی گردون بهوش بهوا سے افراخت و گاه سے بتال سطح ارضی عرق جهد بخاک سے انداخت اگر به فکر بهار سے ... از هر رنگ گل بگرداب رنگ غوطه آتش پیدا و اگر خزان سے اندیشید از هر رنگی در شکستگی پریشان میکشاد نه لبریابه غبار سے که از راه تخیل بر سے خاست ... مشتمل خلوطه چندین شبهات سے آراست تا صد که فقیر بجواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانها بر آید سرباسے هر چند توان زهیچ و انجم گفتن ... گفتن چون بر انصاف رو سے دشوار است یک حرف ... گفتن ناچار و شنگ شوق توجه سے بصیقل آگاه سے گماشت و ... از این بچوهم حیرت ... آیینه مقابلش گذاشت

تاچوهم حیرت

... نگارستان صور اعتبار ... حیرت اولی الابصار است و تصور رنگ آمیزیها سے این ... گذار سے بسیر و پا سے ... و ... نگاری نا ... بپیش در عرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائیست ... یا اندیشه تحقیق خاموش نگاه انجمن دانا سے کر دیت ساز افلاک ... و ... انتشه و تبدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار وستی نگذاشته

درخط پرکار سر جا نهایت گمان برند بدایت می جوشد هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد
هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنی تحیریست و هر جزوی از اجزای نسخهٔ ظهور
شیرازه بند مجموعهٔ تفکری **رباعی** همت که خیال پیش و پس می بندد * احرام یقین ها
بهوس می بندد * با این هستی چه فهم و کو آگاهی * پیچ است طلسمی که نفس می بندد
گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیر و دار عالم اجسام بی مادهٔ
مثالی ارواح معطل جسم را قبل از آثار رسیدن درحقیقت روح مختفی فهمیده است چون کیفیت
کوزه در گل و سبح را بعد از تماشای ظهور در اجزای جسم منتشر می دیدن چون صورت خیال
در دل ناصور بعضی جلوه تنها پرستند هیولی موسوم و تا هیولی نقاب است ازو نشاید عبارت
صور نامفهوم هیولی را و همان صور باطن اشکال بوده است و صورت را در مرتبهٔ
معنای همان کیفیت گشودن اگر هیولی به بی صورتی متصف است صور از کجا می جوشید
و اگر صورت از لباس قدرت عاری است هیولی را که می پوشد **قطعه** هر چند
خاکساز هیولای گلشت * گل نیز تا دمید هیولای خاک شد * رفع صفای آئینه ها و آنچه هم
اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد * چون باز عرض نوبت زنگار در رسید * آئینه را
بسنگ همان اشتراک شد * خورشید اگرچه شب به سمک بال می زند * روزانه دیده که با اوج
سماک شد * یک رشته بود پا و سر اعتبار و هر * خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد * پوشیده
نیست که نقطه هر تخم عنکبوت و از جمله بار ریشها آبستن است و تار هر ریشه چون رشتهٔ تسبیح
بعقدهای تخم فرو ریخ تخم را بی ریشه رنگ بست گو هر وجود محالست و ریشه را بی تخم
پیچ و تاب رشته نمود وهم و خیال گلهای بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن است
و رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آب ها در هنگام لطافت از هوا
نفس میسازند و هوا ها در حالت کثافت سر از آئینهٔ آب بر می آرند در عبارت هوا ابر انجم
معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن با این تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد
تا بهوای خیالی توان پیوست و با این تردد تا چند به هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب
توان شکست **رباعی** هر کس ز کمال نشئه در سر دارد * مشکل که ز جیب خویشتن سر
بر دارد * از فکر تسلسل زبان ها بگذر * دریاب که درد تو چه ساغر دارد * اگر بنفشه زار
شب سیر نمای مژگان آفتاب بر هم تنیده است و اگر به تماشای سمنستان زدر

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده تا طلوع صبح در نسخهٔ شام نگاه است و در مردمک
دیدهٔ تمکین سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب سپیدی و این
انشای روز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بی آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم
نمی شناسد و درین صورت خیال را از ادراک تقدم روز بر شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در
بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت قدمان وادی تامل را با آنکه جادهٔ
نگاه بمنزل رسیدنی ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گریست و بلند فطرتان مراتب افکار
را هر چند کمند قدرت رسش نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهیست غزل
بی نظر کارگاه ازل کیست وا رسد + با خود نمی رسیم مگر تنها رسد +
بی شیوهٔ کمین گر اینجا درجه الیست + مشکل غبار ما شده کس بر هوا رسد + فهم شکسته تاب
قابل تحقیق ضعف نیست + پرپیست نظر بیکه بقدر رو تا رسد + ما را چه شمع کشته اگر
اوج بینشی ست + کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد + در وادی که منزل و ره جاده رفتن ست
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد + آئینه را بجست حیرت فنا کمیست + زین جوشش خون
بس ست کر رنگی بما رسد + تا گرد باد من بهوایت پر افشان + بیدل یکبن ذره رسیدن
کجا رسد + اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینهٔ کیفیت یکدگرانند و لفظ و معنی چون تری
و آب صفحهٔ امتیاز شسته یا ورسم لفظی تجویز شد که معنی نمود و سخنی گل نکرد که لفظ نبود سرنخ
رشته چون سلسلهٔ گوهر از یکدیگر پیش نگذارد و قدم سعی کس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتا و پست و بلند این را چون موج
گوهر یکدست ست درین وادی جبههٔ خرد فرسای سجده است و هر چه گشوده چون زبان لال به حکم انفعال
نه پیچیده است تا آسمان از گردش نیاساید شبهه این مقدمات در معرض انقلاب ست و تا
زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچ و تاب و اگر چشمی گشوده بحیرانی با پیمانه قفس
و اگر شعوری از اندیشه چه پیش شعوری پیدا نشد سراج یاد نه تحقیق را وصول راحت مرکز
دایرهٔ حیرانی بودن ست و غواص دریای تفکر را ساحل جمعیت بیخبری گوهر نابود آسوده
نمودن به مطلبهای صفحهٔ خیال با وجود گردون نیالی چون عالم آب بیخودی گرانست
در ساحل اینجا سحر شناسا پرواز اندیشه با همه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه هوا گم
این وادی بیجا نقص پرواز آئینه شبنمی پروازند و خیالات این مراتب اگر همه رسته

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بیخودی شیرازهٔ اجزای تفرقه عرض است و حیرانی تسلی کدهٔ
اضطرابهاست وهم و قیاس رباعی هر کار که دشوار لبابان گردد ❊ در آئینهٔ تحیر آسان
گردد ❊ از نور کجا خبر دهد سایه نگر ❊ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد فصل تا
اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با هرزه سوادان کتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست
و تا خامهٔ ما و من از نقش سطر خیالی می‌نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن
بی اختیاریست در آب افتاده را سعی‌ای دست از خشک شستن تری فطرت است و در
آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجلت رباعی هستی خبر جان کنی و
خون خوردن نیست ❊ از عالم مرگ و کاوش جان بردن نیست ❊ در خلق برون خلق بودن
غفلت ❊ صحبت با زندگیست با مردن نیست ❊ حکایت شخصی از بزرگی [illegible] اداء
خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک است لیکن از
صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجهٔ اقبال طبیعت برآئی [illegible]
و تا تو با خودی هزار انجمن آفت در کنار است و هزار رنگ حسن هیچ آئینه دار [illegible] تعلق
پیش و کم [illegible] تکلیف خیال آزادی که فی الحقیقت اصلی ندارد و نقوش
الفت این و آن محو نتوان نمود مگر تنقیح بی تصنع و سادگی کدام آن نیز [illegible] تحقیق
نگارد رباعی دانا همت کین غفلت نشود ❊ یعنی در بزم [illegible] نشود
تا کی خوابی چشم ز عالم بستن ❊ کثرت به تکلف تو وحدت نشود ❊ عالم [illegible] آگاه
اتحاد است و تماشای [illegible] مراتب استعداد تا بعبارت پیشانی [illegible]
وصول [illegible] است [illegible] فائده ما حصل گریبانی [illegible]
[illegible] دامن کشیدن نتوان [illegible]
نتوان گذشتن تا [illegible] باید فهمید بی تحیر سود و زیان این دو [illegible]
[illegible] مراتب جهالت بی امتحان نفع و ضرر دو امر بالتزام واحدی اقبال
نمودن و میل فطرت سهل هر کرا بصحبتهای مخالف منع نمودند ابواب جمعیت [illegible]
بر روش [illegible] تردد [illegible] اگر جمعیت
هزار رنگ فوائد بستن است اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر اندوزی [illegible] قطعه [illegible]
بی شور کثرت طالب وحدت باش ❊ رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است [illegible]

نتوان محرم راحت شدن * طینت بیمار کیفیت روان صحبت ست * قطره از تشویش
موج آخر نهان شد در صدف * گوشه‌گیریهای خلق از انفعال صحبت ست * چون نگه یک
بار دید عرض خوب و زشت * تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست * عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت * زین ادا معلوم می‌گردد که هستی عبرت ست * **واقعه** ورود
اکبرآباد منظور ابیار صبر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترامی که لایق حال این طایفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نمیگذاشت به حکم احسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در ادای شرایط التفات
مبالغه‌ها می‌نمود و رعایت آیین شفقت بقدر وسع دریغ نمی‌فرمود در ان صحبت موزون
نسخهٔ چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بعبارت الفاظ و مضامین سلف
بهم شکسته سعی بیگانه بطور بی‌انصاف‌شان معنی بیگانه بود و نتایج دیگران بر طبع نامنفعل
از منفعت زاوان خامهٔ سعی خوش‌لهجگی پایهٔ نظم بامتیاز نثر رسانیدن و جهد مقام‌شناسی
حرف مرتبه بکری تهنیت نشاندن گوهر را هم قافیهٔ صدف برآوردن مواسی بجور کمال صحبت
محذوفات یکلخت رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را بیجا پوشی
یاد نموده ادبار مناصب فطرت و حضور را بجا می قبول فرمودن تنزل مراتب همت

قطعه ناقص چندی که در تفتیش‌گاه امتیاز * آدمیت داشت از اوضاع‌شان
ننگ خری * ابلهی‌گاه فطرت اصلی ستم گاو زمین * گردن دعوی زشانهٔ ثور گردون
برتری * بال و پر شستی خس و پرواز اوج کهکشان * جاده‌ها بی‌سیر و انگه داغ محوری
بی‌خبر گردشگاه یک دو انتظام تعار * پیش نتوان برد با معنی سپاهان سروری * گر
بود عرض کمال آئینه وا پرداختن * از همه می‌توان جوهر زد اسکندری *
از ره تقلید نتوان صاحب نسخه شدن * زانکه بیش از یکی دو دم بیرون نمی‌آید گوهری
رتبهٔ معنی بقدر همت مردست و بس * گر بپست آید از پا افتد آبی سری *

هرگاه با اعتقاد فاسد غور و طرح غزلی می‌انداختند و به اقربیه پوچ نغزی کوس مباهات
می‌نواختند فقیر پیش‌آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می‌فرمودند و بمبالغهٔ آفرین از هر
نفس معنی طلب می‌نمودند به حکم ضرورت واه واهی مستصیع نفس میگردید بی‌تشویش
می‌شنیدند چون عنان وضع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد و آئینه تغافل با اقبال

مشاطهای هوش نیرنگ دید و بیدماغیهای ذوق وارستگی قید بسط سخن شان بمعنی پسندیده آید کما هی
بعروج الیقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار آن قدر بیگانگی نیست که بوسیلهٔ بینش یا بهمسنگی
قرب آشنائی تواند جستن یا برق جبههٔ فکرے گرد انفعال نامناسبتے تواند شستن اگرے از
فحوای اداهاے شان استنباط این گمان میکرد و از معناے خودستائی ایشان ابهام
این ظاهر میرسے آورد رباعی بیدل گر ستائش محرم کار شوند ❊ چون سایه
بپاے قوتگون نثار شوند ❊ زین لفظ که از نسخه و ضبط سپید است ❊ معنی گرفتند اگر خبردار شوند ❊
دیگر چه بیکه درین نهج تامل پیراهن اند ❊ از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند ❊ ضبطها کفتی نکرد
شمعیت روشن ❊ تا دریابی که خامشان انجمن اند ❊ روزے بحسب اتفاق سیر باغ دهر
که در نزهتکدهٔ آب و هوایش همه تن ادایان شاخ و برگ سبزه و آبیاری سحاب طوبی
نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل بی افادهٔ معلم بهار موزون
کمال دامن آرزوے کشیده بود و دماغ شوقے بانتشار رسانیده کیفیت هواے تحریک
سلسله موزون ادائی داشت و رنگینی فضایش تصویر مضامین تازه میکند شست رسا آمد
طبع آسیب روان از بحر طویل جوے بپاتند انداز نازیدن و بهیه امواج جرعه ترجیح بند فواره
منشی پرواز بالیدن رباعی وضع حوضها از لبریزی معانی آداب قابل مستزاد و ملائمی
و قصیده آبشارها از هجوم سلاست ریزش سبح طرز مسلسل قواے نفس صبح را در [illegible]
پیچیده غنچه ها شکسته تامل جائز داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی سربهرهای آینه
طبع بسکه گذاشتن شوخیهاے مضمون نکهت را بعبارات رنگ بے نیازے ظرافت غالب
ظاهر شدن و رعنائی نثر سنبل را بانتظام لاله و گل بیدماغی سر زلف صورت زدن کو کو
قمرے از تنگیهاے عبارات ناگزیر قافیه گریستن و چهچه بلبل از ضبط عروض معانی بهر
بی اختیار عنان غزل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواندن و وقت در هر خیابان
ترکیب بندے سے نشاندن رباعی هر سبزه زبان نکته پیراے بود ❊ هر برگ لب
حقیقت ادائے بود ❊ گل آئینه وضوح معنیها داشت ❊ شبنم اثر حل معماے بود
ناگاه جنون جولانے نسبت نسیم غبارے از کمین بے اختیارے دماند و نظم ترتیب
این چمنستان بالشوخیهاے مراتب نثر بوقلمون شانیده سر سودا افراختن تماشائیان محتاج
گریبان گردید و وسعت آغوشی نظاره مضمون مژگان بستن انتها سیاهی از ساختن

که آرمیدگیها بسطح ... به نیرنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض نازکی
مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرسود اهل معنی در مدح و ذم هر شیٔ کمین گر بهانه اند اگر در
بادهٔ غبار نظم و نثرے بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رساند یعنی
ایجاد این کیفیت دامن تردد سے باید افشاند هر چند در پردهٔ خیال غبار انگیختن بے ملالے
نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی ست و معرض قدرتها سے رسائی دران حالت
برق آتشگه شوق تنگ افسردگی نپسندید و طوفان نواسے ساز بیان انبساط تغافل نجنبید

نظم

ای انبساطے که فیض یک شرر گل کردنش ٭ برق خرمن سعدها اشکار جهانے مے شود ٭ وے انبساط طلب که در شهرت که بعرض بیجا ٭ گر همه یک جسم [illegible] باشد آستانے مے شود ٭ ناله بے وقت از تاثیر محروم ست و بس ٭ چون اثر بالد خروشے هم فغانے مے شود ٭

پیش ازانکه این سرمه نازان غبار و بے برانگیزد یکباره عنانے خامهٔ بیدل
بمنزل آرمیده بود و قبل ازان که آن تیره دروغان داغ سوده سے [illegible] توان [illegible] از
خلوت [illegible] اگرچه ازان عالم [illegible] گشت که [illegible] ازان راه [illegible] توجهے توانا گردد
اما بزبان [illegible] چند افسون [illegible] آخر [illegible] اگر توجه طبیعت اندکے
[illegible] اختیار [illegible] این [illegible] باخت بارے [illegible]
[illegible] چشم [illegible] افشاند [illegible] اعتبار [illegible] گرداند

سرمهٔ اعتبار

[illegible] غبار یست کزین دشت چه افشان [illegible] ٭ نگهی نال تماشا زده و مژگان
برخاست ٭ [illegible] که آید بجیبون موج گهر در آغوش ٭ حیرتے چه هر آئینه برامان برخاست ٭
حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو ٭ شوق اگر ناله زند این همه توان برخاست
[illegible] ان [illegible] غبارے که تا تصور خیال [illegible] بتصویرش [illegible] آئینه
حسن مخطط پرداخته است و تا خانهٔ فکر بهوا سے تحریرش گردن افراز د سررشتهٔ تامل در پیچ و تاب
زلف مسلسل باخته هر طرف چشم سیکشا سے نگاه باخواب بهار مقابلست و هر [illegible] نفس
[illegible] بوسے گل دماغ حائل هر کرا از نوبیش بهره الیست سواد پرست [illegible] را وست و
[illegible] بایا [illegible] پیوندے داره پرورش اندیشه شکارا و [illegible] بنیاد امکان معروف

تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش با این غبار اگر عمارت آئینه‌خانه
کف دست درین طره اگر از رگهای گل شانه زنند بجاست **نظم** این سلسله گیسوی
پریشان که دارد این صفحه هوای سر دامان که دارد تا چشم گشای مژه در سرمه نهان است
این دیده فریب خط ریحان که دارد پیراهن بیرنگ هوا است عبیر است یارب خبر
شوخی مژگان که دارد چشمک چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست گرد فقرش میداند
و دیده که چون گردباد عبرت نگاه وحشت صنع ستی جوهر سر مدادش نخواند اینجا چه فکرهای
بلند معان خود دارای نکبت وجه و نشهای هوا بدامن بسر دیده پای شکسته اگر آب گوهر آرزو
نزاهتش زبان گشاید گرد پیشانی عرق خجالتست و اگر موج گل با شوخی املا نقش طرف شود پر
رنگ سیلی ندامت لقاست جوهر لطافت خواب اطلس فلکی و پرواز کیفیت بساط
بال قصوری ملکی زر تصور آباد جلوهٔ خیالش زخم سینه با نمک سود و بنا ملکدری چو… اندیشه
داغ دلها پنبه اندود سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش وگر اینجا
چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نثار پروازش صبح طراز
و هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شوخی از طبیعت خاک سرکشیده و نمک مانده
هوا اگر دیده هرگاه منزل آب دانست در پردهٔ لطافت روان و چون عروج گیرد صبح
صندل پیشانی آسمان **نظم** حسرت واماندگان مرکز خاکست این
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته | بالنگ طاروس… نرم افلاکست این | …
نور صفا پرده… نگار ریخته | دیده… از تصرفهای برق آهنگیش | گر
ناشسته در چشم ثریا ریخته | … آئینهٔ صبح نفس در عرض جوهرش… گذارد…
آب گوهر عرق پیشانی باین گرد خشک… ساز و انشای… آتش…
سرمه نوای وحشت آغاز… غبارش… عشرت…
… پرداری رقص این سپند را چون دل عشاق همواره نقل… آتش…
… شکفتن ست… این چشمها… بال بلبل…
تا مایهٔ این قدر… پرده این… سپند از… آتش…
نظم اگر جوشش دلست این… دلها… گر بسمل زمین تا آسمان…
اگر دریاست… دریا… ساحل طپش در طبیعت ساحل…

جنون نذر شنیدنها تحیر وقت دیدنها ❊ گزین خرمن بجز برق فضل حاصل نمی باشد ❊ آئینه ها تا گرد
در عرض تمثالش بهره پرداز جوهر فروشے ساغرها تا نقش پا سر دار رنگش لبریز صداے خاموشے
از جنون پرواز صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوے تازگی گرداندن و در طوفان
جوشے عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانے
تا به خود جنبید زمین را از جا برداشتن ست و باکمال زمین گیرے تا دامن از خاک برچیند
پاے بر آسمان گذاشته کثافت اجزاے ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخے
اجرام سماوے و پستی ذرات امکان را بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه عرش پناهی صفات
خمکده خاکست به بلندیهاے نشار رسیده یا در بیتابیٔ افلاک جرعهٔ هواے ته نشینے
کشیده نظم قیامت کرد صبح این فیض جولان که مے بیزد ❊ زمین شد آسمان این گرد از راه
که مے خیزد ❊ چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد ❊ بهار آید که شوخے گرد و با
رنگش آمیزد ❊ خطا حیرت سوادش نسخهٔ گردون کند روشن ❊ گل کیفیت اوسے
به مینا سے هوا ریزد ❊ رفعت سر بر کیوان طوفان پرده شکوه غبارش عزت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش از پستی شنیده از کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پرواے
کلفت قانعان پژمردگی الفت سرمهٔ که گردش را آئینه دار هموارے پرده هاے چشم بادیه
و لطافت طوطیا نیکه غبارش را چون هوا با وراق نفس مے توان پیچید در وادی مقصد
سراغے دلیل استغنے گم کرده راهان و در انجمن حیاپرداز واسطهٔ ادب هرزه نگاهان
گنجینهٔ اسرار خاکساران باقبال طلعتش آئینهٔ احوال در نهد و شور خود فروشے فضولان
با فسون پرده داریش جوش محیط در زد بے کلاهان عالم تا کسے را اقبال سایهٔ هما دعا یوسانی
کوچهٔ انتظار را اجابت قرینی دست دعا نظم خیره چشم نرم عبرت را فسون چشم بندے
نکته چینی درسگاه ضبط را مهر دهن ❊ در بهار جست و جوے گل کردن رنگ مراد ❊ جهان
انتظار آغوش بوے پیرهن ❊ جوهر آئینهٔ فتح آبروے سعی مرد ❊ بیکسان را سایهٔ رحمت
شهیدان را کفن ❊ شعلهٔ آواز بلبل بر سایه هاے دعوے پروازش افسرده بال رو بر بخت
و شوخیهاے رنگ گل با کیفیت شکستگیش در نسبت ناتوانے درست ناتوان نخجیرے که در
جنبش نفس هواپیچ و تاب کمند اوست و شرابی حریفیکه در گردش ساغر نقش با افشار بلند او مشابه
عروج نازه بسمهٔ ابروی هلال و به آئینه داریهاے انداز وحشت سرمهٔ چشم غزال صفاے

آئینه بینشش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید بی وضو

نظم

برقص حیرت از موج گل هوا گیرد　　زشوق جوهرش آئینه صفا گیرد
بجلوه آتشش نگهی گر بهم زند مژه　　سواد عالم بینش چو توتیا گیرد
بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ　　تحیر از پر طاوس رونما گیرد

هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست و صبح را در شیشه هواحل کردن از صنائع طبع بتیابی رواج او اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پردهٔ خاک می توان رسید صورت انجام هرچه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هرکه پرسی از گل کردن لفظش سرسبز لوح حسن را برنگ خط یک قلم سرمشق رعنائی آئینهٔ عشق را چون داغ یک دست جهت پیرای رسوائی باغرور بصیرت تا از آن سرکشیهایش صد سرو گردن بالا و با طاق آرمیده وضعان فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چیده داغ پوشیده حالان لباس فقر اوست حالت سوی مجنون را بنسبت آشفتگیش پابند خیمهٔ لیلی رسیدن و داغ خاکساری را گرد اندن سپاه اوشش آسمانی نازبالیدن ❊

غزل

این موج بهوا زده عرض سیاه کیست ❊ این رنگ جسته از چمنستان راه کیست ❊ عالم زیر بال طپیدن گرفته است ❊ این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست ❊ هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است ❊ آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست ❊ دراو نگاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها جوهر آئینه صحیب نقاب رنگها و در ... جولان شکوهش پرکشای اضطراب دلها صد در سایهٔ شکست رنگ انداز هوا امواجش هجوم وحشی بدام افتاده سودای از خود رمیدن و نیشگاهی پرواز ... خیل کبوتری در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکسته و ناسو تا یک عالم پری از پرده بیرون انشسته

نظم

زهی تماشا که هوا صبح گهر می پوشد ❊ شش جهت آئینه در جوش سحر می پوشد ❊ آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب ❊ حیرت ست آنکه کنون شیر و شکر می پوشد ❊ این هما نیست که در عالم ترا ند لقیش ❊ همچو عنقا همه را در ته پر می پوشد ❊ بی تامل تماشاگه وا کردن نیست ❊ برق کیفیت این جلوه نظر می پوشد ❊ فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان هوا گیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق سیاهی چشم را ...

به جمعیت گسیخته است تا این پرواز گرد شوخی انگیخته و چه مقدار آئینه بنای حیرت بر هم
شکسته است تا تمثال این جوهرها به هوای نقش بسته سواد انجام هستی تأمل این رقوم بر شبنم
و معنی موهوم ظهور به مطالعه این نقاط سر بین **نظم** بر نقطه تخم حیرت نظاره آشفته بیرون
انتخاب بهار لطافت رفته * چون آب زلال صفا جوش نیفته * چون نور دیده آئینه گشا
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند * زین رنگ هیچ سرمه ندارد و فنا رفته * عالیمقام
زاهدی که هنگام قیام مدعا سر بالاکشش را با منت گردون بهم دوخته است به تسلیم عاجز
که پیش از قعود جبهه آتش را با هجوم سجده هم آغوشی تمنای از سر خاک دامن هستی بر خاک سکون
و قعودی آئینه نیستی آراستن و به عروج مراتب سربلندی چون فشار درد مانع بی اعتبار
و در حضیض تا به تسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالها در سر موسیقه بال زموج این
غبار * کاسه سجود ماندگان هستی نفس فرسوده نیست * در جنون زار یکه کوه از ناله
آن سی پرده * فکر هر جا ختن هست جز کوشش بیهوده نیست * سیر راحت چند باید رنج
اندرون کشید * وحشت آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست * کشاکشهای سلسله
جنون زمین تا آسمان پیوسته ولی اعتدالهای گردش رنگ شیشه بزم کهکشان
شکسته بکرم آغوشی اندازند الا طمع بر وحشت مزاج هوا را سموری پوشاندند * پیشه کاری
افسون ملائمت و درشتی طبع خاک را و فرش سحاب می خوابانند **رباعی** زبان افشار
اسباب هستی جمله هوسی * به سمت او نقش پای یک قفس است * نوا
ناگزیرست از سحاب برق پوشیدن * که شد زمین گردیده حیرت کشش جهت و کمان جهانی
تماشا بازگاه نظر از حیرت نقشبندان تار و پود لطافت نقش و خواب محمل خیال از جنبش با جان
کارگاه نقش با وجود طوفان چه شد چون موج دریا سر خیال یک قلم جوهر آئینه همواری
و پامال برق تا نزد چون جولان پرکار اندیشه یک دست عرصه آسوده است تا بی [illegible] ازو
طپش موج گهر تراست از پای وحشی کشودنها و ملائمت [illegible] آئینه نقش
آب روان نمودن عروج پایه رسائیش نشیمن از جنبش به روی تا هست و [illegible] گاه
[illegible] آماده نقش با هنگامه [illegible] زنده دلان را از [illegible] این [illegible]
[illegible] دیده تحقیق [illegible] را [illegible] خاک [illegible]
[illegible] از [illegible] این کیفیت نظر [illegible]

همواری این نسخه ورق ورشته‌های طبع گردانی یعنی هر چند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی مباش و اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز نارسائی
مجموعه مساز اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز غزل برون جوی گرو ز دامان اعتبار [illegible]
سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین ✤ چو سنگ چند گران خیز باید بودن ✤ [illegible] چه
رنگ شوی بر رخ بهار نشین ✤ تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه ✤ به هر کجا بنشینی نگاه وار
نشین ✤ جهان صفاکده‌ایست اگر ز خود رستی ✤ نگه به بند خودی در دل [illegible] نشین
کم از غبار نه‌ای بی‌جهت مشتاق ✤ ز خود برآ به سر چشم روزگار نشین ✤ انتهاء
چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سخن قابل گردش صفحه‌ای نه سخن [illegible] اشکافت
پر افشانی رنگ انفاس آئینه خیالی از دود و فراهم آوردن لباس خیر جیب [illegible]
لباس طاوسی نمود غزل نقش چشم جلوه فرما شد چندین افتخار ✤ شوخی گرد
زده سیرابی کامگار ✤ خادم اهل صفا محب دوم ارباب وفا ✤ ناظر حسن ازل [illegible]
فضل کردگار ✤ آنکه در اندیشه عرض تماشای او ✤ تا نفس بر دل رسانی رشته گوهر
از دل غبار ✤ آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش ✤ شوق گرد انگیخت تا ازین
جلوه باشد آشکار ✤ عالم معنی همه شوخی نیرنگ نیست ✤ [illegible] اینجا نفس
قناعت در کنار ✤ ذره‌ها از پرزدن خورشید افشا کرده اند ✤ سخت سامان چراغان داشت
این بهشت شرار ✤ ما این بود گرد خیال انگیختیم ✤ دیدهٔ غفلت نگاه چند گردد سرمه [illegible]
دوستان را جواب گل زمین گرد شکان پرورست ✤ خاست اینجا سوزش الماس کو در [illegible]
کار ✤ زین غبار چند گرد دامان گل افشانده ایم ✤ چشم اگر باشد بیابان ست یک
عالم بهار ✤ یعنی از آئینهٔ قدرت نمای فطرت ✤ هر غباری می توان یافت
صد گردون وقار ✤ در تغافل کرده از اعتبارات جهان ✤ آسمان با این بزرگیها
نباید در شمار ✤ از زمین تا گاو ماهی از فلک تا اوج عرش ✤ اعتبارست
اعتبارست اعتبار **فصل** معرض آفات عرصه گیر و دار سخن ست یعنی
هنگامه اشتهار پیدائی و مرکز راحت و ادب بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی
بیچون و چرا ✤ چون طبائع را در احتراز کسب آفت ناچاریست و به جمعیت و ضبط [illegible]
نفی اختیار ستی تفاوت سنجان محفل اشیا از هر جا بان مراتب وقار [illegible]

نهاده اند به تمکین گروه خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفعالهای اسباب کلفت و نا ایمنی امواج این محیط قطره‌گی را غنیمت می شمارند و گلهای این بهار شگفتگی را غنیمت می‌پندارند در پاسبانی حشمت حقیقت ساکن نیست * ظاهر هر چند پر زند باطن نیست * گوهر دو جهان تا گفتگو خون گردد * حرفی که بجا نشسته رسد ممکن نیست * وقتیکه خامه بیانی مهر بقصر چند در فوائد خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب تحریر نمود قطعه

این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم * باطنش خاموشی و ظاهرش هم با دهن *
خامشی اسم سخن در زیر لب دزدیدن ست * گفتگو ربط تامل تا نفس به هم زدن *
نیست گفت و گو مگر ساز وداع خامشی * نیست خاموشی مگر از گفت و گو غافل شدن *
این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند * چون شب و روز اند دایم یکدگر را پیرهن *
چون خموشی سکته درزد میرود حرفش نقاب * در سخن پیدا ر و عیب خاموشی کفن *
در سخن گر واشگافی جز خموشی هیچ نیست * در خموشی گر به پرسی کیستی گویی سخن *
داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت * از فسون خویش یعنی اعتبار وهم و ظن *

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش شگفتست و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی بی باد سن بادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی ناشی از تحریک انامل رحمانی و نگارستان خلوت خفا به حکم تصوریکه مصحف آن صورتها به نیرنگی متشکل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره‌گشای شهرت مستقبل حیرت نگار بهاری بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحر طرازیهای مانی قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هر چند پردگیان خلوت کدهٔ حقایق را جز در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با شکست رنگ پوشیده نیست و با آنکه نغمات قانون معانی با این محفل بیان عروج مراتب کمال صور منتهی نیز نگاه پرده گشا شنیدنا گزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگها در جمیع مقامات محکوم خاموشی ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوا نیست شور افگن این محیط * که خاموش اگر دعا رحمت ست * مشو غره دستگاه ظهور * عیان هرچه باشد تلبیس کسوت ست * بهر رنگ زین بحر عبرت خروش * نمودار گشتن نم خجالت ست * ز طوفان ظاهر بباطن گریز * گهر را همین کسب جمعیت ست * هجوم شکست اند موج حباب * ظهور آفت ست آفت ست آفت ست * معنی زبان این لفظ گویاست و لفظ به قانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلایل دعویهای هستی ست و دعوی هستی در محکمه کبریای حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی ست و تشخص رحمت پیوسته باین وضع مقابل حاصل تماشائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هر جا ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر درویده اند و هر کجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه با آهنگ عجز پردازد جرأت نواست و لفظ سکوت هرچند با بیاشوخیها نماید وضوح معنی حیا تأمل آرایش زبان شعله وار خاک بسر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز و ابهم آوردن دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس میبندد تا قطره وارسی بوضع خموشان برآید و کوه بچندین ساز تأمل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتش پای بی زبان تشنه رتبه یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صاف آئینه پذیرد رباعی تا ازما و منت پیشوا نیست * جمعیت آبروت ارزانی نیست * ضبط نفست قدرت تسخیر هوا ست * تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست * در میزان امتیاز پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از یقین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه تشخیص منصب خاموشی تا پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیهای سینه بحر و فرو پا و داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را تمهید سکوت لنگر آبروی حبا دوانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کنار خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن معنیست تیره از اشارات و معنی در نسخهٔ بیان لفظی غبار اند و هزار استعارات نقد گنجینهٔ خموشی از آفتهای سرقت ماموم و جنس دکان سخن تاک قلم غارت مضمون خموشی بهار الفتیست یکرنگ تماشای فنون جهل و دانای سخن جنون وحشتی غبار انگیز هزار رنگ سودای منزل دلبسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار کنج خانه است و خانهٔ دل شکسته را هر چند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را بنفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن مشقوے و درین محفل از شوخی چون و چند، سخن گاه
پست ست و گاهے بلند، خموشی که آسودگی جوش اوست، بلندی و پستی در آغوش
اوست، اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغاز و انجامیست خامو
ش آن شوخیهاے رنگ و بو خبر بیرنگی کیست، نیرو اسے صور گشت و گوئی خموشیست
تا لبی زانوے خاموشی نشیند از دبستان سخن بهره امتیاز نبیند، فهم سخن بی خموشی
صورت نه بندد و غور معنی بی تأمل بحصول نپیوندد، تا سامعه در اقبال تماشا پرداز پابها
مسدود نیست و تا باصره سواد جاده روشن نسازد چراغها اشتغال دریاسے تا
چرخ بساط ثابت و سیارست، خاموشی مرکز سخن پرکارست، تا پا بجا بوده پرواز پیشه
محال، یعنی بی نقطه سیر خط دشوارست، سخن هر چند دلفریب تماشاییست تحجب نقاب
صوت و صدا، خموشی الفت آباد عالمیست انجمن آرای جلوهاے بیچون و چرا، فایده صحبت
خموشی بی واسطه تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بجمال
معنی گشودن، حاصل آشنای سخن سیر نقاب بی توهم جلوه حجاب و تماشا پرتو تجلی
بی پردگیهاے آفتاب، لب از جمال یوسف ببوی پیراهن ساختن بی بصیرتیست و از
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه درائیست که غنچه از رنگ
هیچ تدبیرے به خاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم نوائیست که خبر بی هیچکس از جوش نمیدهد
هر جا صدائیست از شکست میجوشد و هر کجا شکستی مینماید بیتابیش مینویسد، از تمنا بی خموشی
مضمون سر توان قبول ایمن تواب بیان روشن و تماشاے من سمت نیا شکافته میرسد
زیاده هر کس مضمون عافیت می داند، از سطر نفس بیش فهماے فواید
راحت مخواه از خموشی مگذر، که این وضع بوضع نیستی می ماند، اگر زبان بهمی تکلم انشا
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نباشد غم سهیچ و تابش نتوان
شگافت، سپردار خموشی ایمن ست از آفتهاے تیغ زبان و خنجر گداز سخن ست الا لشانه خدنگهای
بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی و سکوت اختیار کن تا بیاد هرزه درایی نروی
شیرازه آرای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخه جمعیت دامن تفرقه گستردن
غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب گشودن پریشان تمثال موج تا خموشی
دارد از گهر جدا نیست و چون زبان بکام نزدید عین دریاست توجه سخن با غیرست و معامله خموشی

باخویش ازینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظاهرست و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبب قصور غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست * جنبش لب یک قلم جز دست بر هم سوده نیست *
راحت آبادی که مردم جنبش نفس نامیده اند * بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست *
گر زبان از شوخی اظهار دارد وا نفس * معنی آئینه مطلب غبار اندوده نیست * پاس
ناموس سخن و بیزبانی رنگین‌ست * هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره‌ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند * تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست *
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهاست * تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست *

تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی‌پسندد و قلقل از شیشه‌ها جز لبانان بهم فرسی نمی‌خندد
حال شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغی که از خاموشی روشن کنند باقیست امین از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند سراپا غذای نفس شمار کمین مردن ضبط سخن در نقطه
گوهر پیوستن اتقا می‌پذیرد و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فناست آگهی و صدای
شگفتن گل و طبیعت غنچه را شکست می‌پرد و بی صدایی ساز گوهر جلوش از طبیعت
موج می‌برد غنچه را از بی نفسی بهار ... زانو نشاندن و شمع را از زبان درازی
ریشه بی‌جا ... هوا دادن ... روز که مطالع انشای خروش زبانه است
جنس گرم بازار ... افزا ... شب که سرمه فروش غلغله آفاق است
نقد کمال ... راحت ... تلاش ... زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی ... وقار ... کمال ... ناله ... دلیل
وصول منازل ... باطل ... ناله دریا افتادن و طوق را از ستا
... صفای صفحه آئینه بشق زبان آرای عرض جوهر سیاه
دل ... شمع ... خموشی کوتاه رباعی ای محرم
موج ... * ... چیست اند ... * غافل مشو از اهل
... چراغ انجمن گشت است
و ... عافیت ... شهرت است و شهرت از آوازه‌ها
... نفس ... اعتدالی میوه رسی

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که با یک دشت خاشاک چون گرد باد باید از جا بر خاست سخن از غبارهای بیرون فرست و خموشی از صفاها خارت پرور بار آیش بساط گفتگو آن قدر غبار بنا پرانگیخت که خانه نغایت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه سجید توان بود که شعله طبیعت بافسردگی متقسم شود منصف بهار اعتدال تا بآن مرتبه محو نشد نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویایی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوش ست از رعایت اصل درگذشتن غفلت کمالیست و اگر مغز یست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالی تا ملکه مغز چیست و نگاهی که قشر کیست هرگاه وانگری هجوم احتیاجیست بنیاد غنا بباد داده و چون با صل تامل نمایی بی نیازیها بی غنا از توهم احتیاج اراده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد
کدام غنچه که جوش بهار نیست بخنبش
سحابی خود همه آئینه حقیقت خویش اند
چه شکل ست نگویید سر اب با همه خشکی
و لی تمیز بهر جا گشوده است نقابی
و در آن مقام که موج گهر خرام فروشد
بعالمیکه توان جوهر نگاه شمردن
سخن اگر همه معنی ستانیست بی کم و بیشی
حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر

کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد
بموج خیمه کسی نسبت حباب ندارد
که پیش شوخی موج محیط آب ندارد
غبار دود و نم ریزش سحاب ندارد
ورنگ هیچکس اندیشه شتاب ندارد
بصفر دیده اعمی کسی حساب ندارد
غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد
سوال اگر ز خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی ضرورتی سخن باده خرچی مایه شعورست و بی تقنع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه غنور جیب عصمت خموشی و ریدن خطاست که هنر ارعرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بهمه فن نسخه تامل دبالی که با صد هزار لب گزیدن تعقل بشیرازه نمیتوان آورد کفاره این عصیانها جز آن نیست که سر جیب بجال خود بستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده شکل تقنع در راه

مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر برسر آئی باعتبار کم انتباهی عنان بیفزائی و در حالتیکه بخود
سیکاهے بپرسے تهی مایگان مدد فرماے که آواز جرس تا دلیل سرمنزلی نباشد کلفت
سراغ ست و درود سپندی تا رفع گزندے نجوشد آشوب دماغ عبث غزل بمحفلیکه فواید
حصول معنی نیست ٭ هزار پاست حدیثے که می‌خورد برگوش ٭ ز چشمه که بجوشد علاج تشنه لبی ٭
فسردگیست چو آئینه خوشترست از جوشش ٭ هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر ٭ تبسم
لب زخمے اگر کشد آغوش ٭ و میکده ربط سخن صرف ثرا از خطا پیماست ٭ ز هم کشودن لب
عیب فطرتیست بپوشش ٭ نواے انجمن حفظ آبرو اینست ٭ که همچو چشمه یاقوت
خون شود مخروش ٭ چو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان ٭ که از تو آئینه کس سے نے شود
مغشوش ٭ زگفت و گو اگر افسانه مدعا باشد ٭ نفس به پردهٔ غفلت لبست با دفروش
کنون لباز ادب محو این نواست سخن ٭ که مدعاسے بیان وصف خامشی ست خموش
غرض هرجا سخنی ست بے معنی افاده مباد و هرکجا خموشی ست انفعال گفت و گو مبیناد

خاتمه

ترددات انفاس هستی موجودات تحریکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط امکانات
شنگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه هرشاخسار زبانها بال فشان گلشن ثنا خوانی
اوست و طائر باصره در آشیان دیده رشته به پاسے چمن حیرانے آواز جرات سنبل
نو بهارش موج چشمه تا رنگاهیست به پیچیده مناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش کوکے گل
رشته آهیست از چاک دل سر کشیده داغ دل لب بوداسے حلقهٔ دامنش چون دایره چشم
مروت امان اسیران فراق و چاک سینه به خمیازهٔ حرف نامش چون نقش نگین عرق سرتا
آئینه اشتیاق طره سنبل بدان پیشانی سطر آشفتگی ست از وحشت دیوان بهارش
و برگ گل با آن لطافت زیر مشق نظاره الیست از دبستان شبنم گلزارش از هوا خواهان
روشش چمن سجده سے برپشده که بلبل چون دود شعله آواز پیچیده است و از
طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن بمرتبهٔ خناک گشته که قمری به رنگ خاکستر از
حلقهٔ داغ برآورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل زبانها در دامن مهیا دارد
تا بر شمع یکتائیش چشم خورد لاله چون زردشت دست به آتش داغ مے گذارد بیتابی
محبت ستایش مداحیست خون ساغر بزم یکتائیش حلقهٔ داغیست شعله بینا

نقد داغ سرگشتگان محیط از می کدهٔ الطافش پیشکاریست بادهٔ فروش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از کجا سر
برگ گل چون دانه در از رشته روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم همتش سر آییران
زاویهٔ دل در رحمت کشاید گل بی روی تنگنای غنچه برنگ مرغ جوهر در بیضهٔ
فولاد نشیند در بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بر دوشی ست و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم
از گلزار دل آیینه ساز سنگ در هوای سحاب بخشش تخم سبزرویی هوا می افشاند
و آفتاب به تمنای حاصل مهر نقش ریشهٔ شعاع در خاک سپرده و اند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوا می افگند تا از سلسلهٔ صوفیان خانقاهش دانند و بهار
مرقع پوش دانه های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان سعیدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را ابدام موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل را بکمند خود دیده و سلسلهٔ بیقراران دریای
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هتیش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز ثنایش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعظمش
گوهر از موج زبان در کام مثنوی زهی گلشن طراز بزم نیرنگ ✤ نهان چون بوی
گل در عالم رنگ ✤ نفس موج زنجیر حیرت او ✤ نگه تار ساز حسرت او ✤ فلکها در ره
حکمش شتابان ✤ زمین پا کرده چون ریگ بیابان ✤ ز بس خورشید حسنش بی نقاب است
نگه در چشم شبنم موج آب ست ✤ ز شهر جلوه اش عالم سوادی ✤ سپهر از دشت
صنعش گرد بادی ✤ ردای حنائی دریا سراسر ✤ ز بحر پاکیش یک دامن تر ✤
باوج کنهش از بیدست و پایی ✤ سخن را نیست پرواز رسایی ✤ گل از گلزار حمد او کسی
چید ✤ که چون زخم از دل خاموش نالید ✤ خموشی وارد اینجا عین آهنگ ✤ شکست
بال پرواز است چون رنگ ✤ درود شاهدی که فروغ انجمن شهود پرتویست از شمع جود
او و انتظام گوهر ظهور وابستهٔ سر رشتهٔ نمود او رباعی آن آینهٔ تجلی شاهد ذات
رنگینی نو بهار اسما و صفات ✤ تا خازن جلوه اش در گنج کشود ✤ کونین بنقد هستی آورد
برات ✤ فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج شیر و شکر و کلام ربانی را با لب

سنجر بیانش التیام آب گوهر نقش پاسے اورا باچنین سعادت جوهر افتخار و گرد گلیم
ادراک به قماش اطلس گردون شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
بر آتش نعل علیه و از طراوت غبار رهگذرش شبنم اعتبار رنگ گل برسنگ رسیده و در دبستان
ابجد به فرقش خطا جوهر بر لوح آئینه عقول سر مشق نارسائیست و در جلوه گاه پایه منبرش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نمای ناتوانی تا به عالم شهادت نیرنگ منطق آموزی بیزبانان
پرداخته سنگ را به رنگ آئینه گویا ساخته و تا معاون قفل و هم نقش دست بر هم افتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر داشته آفتاب و حسرت نسخه آئینه جنبش شبستان
کثرت سواد گیسوی عنبرینش اوراق گلستان کمال آئینه وار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نمای اصحاب و حال او صلی الله علیه وآله و رضی الله عنهم وسلم اجمعین
اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب درایت محتجب نماند که نشئه هر نهال
در سبا وسے نشو و نما برنگ نفس صبح از ضعیفی ناچار ست و شعله هر کمال در آغاز جواهر افروز
چون ماه نو در ناتوانی بے اختیار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سرسبزی اهتزازش
مرتبه قبول عوام ست و گل افشانی نهالیش در جبین خواص تا از نشئات تربیت
فکر که چمن طراز رنگین خیالی ست باد آبیاری طبع روان ریشه عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلهای معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه رنگینی محالست و شعله اوراکه
تا بدامن زدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال رسیده
پرتو مضامین رحیم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع دشوار است
که سطورش چون نهال تازه ریشه تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و حرف حرف
برنگ برگ سبز از شاخسار خط مسطر لبریز است بے معانی سرکشیده یعنی از آن آب
سرمشق بیدلیست در کسوت جهل مرکب حاجز مجمع اخیار و از غبار حیرت نادانی آئینه
تصویر پرداز اگرچه از بے طراوتی در گلشن قابلیت باز نداشته اما مخفی نماند که
بهار پیرای فکر را در تربیت انتظام آنها فصلها آب و رنگ خیالی پوشیده چمن آرا
خامه را چون گل بهار در تر و تربیت وقتی عرق سعی از جبین چکیده عذار اوراق
از موج حروف شان صاحب طراوت و بیاض دیده صفحه زینت از الفاظ
هر وعے آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرفت نارسائی و از ... عنایت

ملتمس شکسته رنگی خود اند نخواست که نقطه واچشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی
از دارالملک معانی اخراج شان نماید و به خطاهای بی جوهری از سلک جواهر نظم شان
بیرون نیفگند که بیدل را به جبهه سای خطی از بزم گلشن سحر و هم ندارند و سر و برگ اسباب
بی بهره ای از مجلس چمن پرنیا رند هیچ هرچند حجاب همواره البسته طرهٔ آرای جمال
لطافت اوست و وجود اگرچه زنگ آئینه آتش ست جوهر نمای فروغ طینت او کدورت حال
درد آئینه دار صفای بلست و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال سیاهی لشکر معانی
بی نسخهٔ بهار گلشن سخندانی اندیشید و همسایهٔ لوخلان سخن قطعه زمینی رقم زده حال
ایشان گردانید امیدوار از صفا و الطاف بلند فطرتان عالی معانی و عالی نشینان
سپهر سخندانی آنکه هرگاه مطالعهٔ بهار اثر این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند
و توجه خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند بمشاهدهٔ خاشاک شکسته
التفات از سر گلهای این دریغ ندارند و عیب و خطای سخن را چون صورت نادیده انگارند

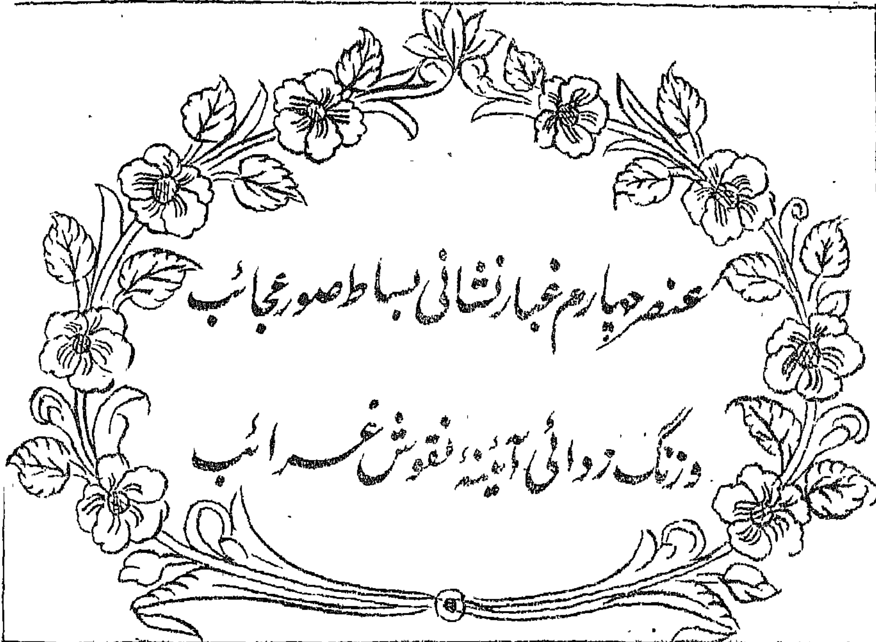
عنصر سوم — الثالث بالخیر — تمام شد

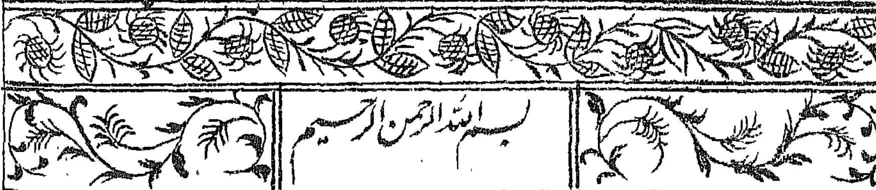
[illegible]

[illegible]

فتبارک الله احسن الخالقین







حیرت انجامی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب صور یقین میداند و خط موهوم نفسش مطالع معنی تحقیق میرساند یعنی استقرار عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ یکی ازین بستر و افشای و ضبط اخفای آن بر کسے آید و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید از انجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق آئینه ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور باز می اندازد خواه بسامان استدراج بر آید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید در بیت نشاء شخص عدم بذخیرهٔ مراتب اوهام بساط تفاخرے بهم نچیده که نفس زدن را نشگاه معجزات عیسوی شمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزے حرکات سامان بالیدنی مهیا نموده که نسخهای نسخ بریاض اعتبار سحر وانگارد فطرت خاک را بگردون افرازد مباهات فلکی امداد هوا سے کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای استعداد پری دستگاه پرواز استقلال

مثنوی

عیب مارا شهاوت اندیشی ❊ از کمی برده آن سوی بیشی ❊
تا عدم را وجود یافته ایم ❊ جیب چندین هوس شگافته ایم ❊

گر نفس هم نیم اعجاز است ❊ ور قدم می‌نهیم پرواز است ❊ پوشیده مباد که مشتاقان تماشای
ترکیب جسمانی بکیفیت آئینه‌دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع
تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجب وجودی دیگرست و آن
وجود جدید نما از لطیفه‌های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شوخیهای
انوارست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مرجی اختیار و قوع باران و
بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات
ریختن مثل سایهٔ هما بر آدم بواسطهٔ اقبال دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار
و نکبت هر ائمهٔ عصا فیر در خاک‌های خشک بسیاری فصول شگون و آشفتگیهای بال بوم
قرس اقرب زبان سفر را مضمون اینجا تعریف ضعیف باینجا و منعتی دیگر باطل ست و انحراف هر نفسی
بآئینه‌داری صورتی دیگر متقابل باین نسق معاملات امتحانی بسیارست و مکاشفات اتفاقی
بیشمار که تسلسل و دوار فلکی لباس فطرت بان بیهوده است و می‌پاید و تمدد فرصت اوقات
در تفهیم بر روی تامل باکشوده و می‌کشاید قطعه روزگاری در غبار وهم و ظن جا کرده ایم ❊
تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ❊ عمرها در خون طپید آئینه پرداز خیال ❊ تا کاین قدر موهومی
خود را تماشا کرده ایم ❊ آدم بیچاره که به تکلیف صداعی سر سنگ می‌کوبد به تشویش غبارتی
خانه چشم از نگاه پر میدود در احتیاج ناد همی رسد بر در جستن تدبیرش رجوع آوردن
ست و در رجوع تا نانی بدست آرد غرق ریزه‌ریزه خاک و گل خمیر کردن از اختیار مراتب
کشف و شهود می‌بود بار رد و قبول نفع و ضرر دست قدرتی می‌گشود بالستگی تدارک
امراض و آفات خود میگردد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می‌آورد پس از تعین
شکلی ضعیف فعلی که با آثار قدرت پیوندد از امور اتفاقی شمردن ست و از این تشخص بیدست و پا
تمنائی که نقش ندرت بندد بجز کاست تسلیم راه بردن قطعه محمل آرائی چه عنبر می‌سای
پر افشان غرورم ❊ که غبارت هر طپیدن کار و اسی دیگرست ❊ چارسوی هستی و برخود
جنون واچیده‌ام ❊ ما بی نقدست و جنس این دکان دیگرست ❊ گر شدی خاک
خموشی تابع سعی توئیست ❊ ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگرست ❊ غیر علم نیستی هیچ ست
سامان دگر ❊ این علومست گر فراهم شد جهان دیگرست ❊ خاک تا گردیده نتوان بوسی
ساحل یافتن ❊ بحر امواج حقیقت بیکران دیگرست ❊ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسم

بعزیمت ترکیب تبسم نه لب بسته‌اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این مبهمات عجیب نبسته
که هر جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده‌اند بی آیینهٔ شهود او مژه نگردیده و هر کجا صورتی
از پردهٔ خفا بر آورده‌اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرسی
نقاب تخیل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی‌نیازی پیوسته و اگر کیفیت مینا بینند
تحقیق بردارند اعراض بیدای او و آن احتمال شکسته نه شاهدان اسرار و فی غیب را بجز
این لباس هیولان چشمک شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آن سوی این کارگاه
آرایش آیینه نمود و در نظر مطالعه حضور این لفظ از تأمل وضع هر کد ورقی رمز معنی صفا خواندنی
و بد و دران حصول این ساغر از فهم کیفیت سر نقصی دماغ تحقیق رساندنی مثنوی جوهر اعراض
نا زده دست ست ٭ این پری شیشه در بغل مست ست ٭ باده را جز نشاء کاری نیست ٭
رنگ هر جا ست بی بهاری نیست ٭ هر چند در هیچ حالتی از ترنم کده تجدد انفاس
نوای پرده می‌گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نماید و در هیچ شقی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی‌رسد که طوفان حیرتی بر تأمل نه پیماید تا درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را با فشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوائی ست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی تا گوش اثر
اسرار هوش بمغزیهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته
بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث ست و
بی شائبه اظهار نقص و کمال امتثال امر فاما بنعمت ربک فحدث قطعه سرگذشت ما
ز مطلب بی‌نیاز افتاده است ٭ بر حریفان گر نخواهم آنقدرها فرض نیست ٭ باید این منجرانه
وحشی صحرای دل ٭ آنچه با بیهوده ایم از پاک طول و عرض نیست ٭ معنی چندست درین کتاب
خامشی ٭ گر تقریرست اگر ورد ادائی فرض نیست ٭ ناله داریم و تحویر دهٔ گوش خودیم ٭
شوق ما را بر کسی دیگر دماغ عرض نیست ٭ فصل در تأمل کده تکوین هیولان روح مطلق
کیفیتی ست مشتمل بر پرده هوا و حقیقتی ماده ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک
می‌جوشد و بقدر درجات نمو کسوت اسما و صفات می‌پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت ساریه‌اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه اند و خالی تصور نمایند
باطل ست و مجهول از تخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد از وی تأمل کنند

غیر معقول که همان خمیرمایهٔ مقامات ارواح ست و همان گل تعمیر اجسام و اشباح رباعی
آن اصل بقا که بوی ریحان دارد * هر سو نگری جمال تابان دارد * در طینت ذرات
چه پیدا چه نهان * بی حرکت نفس او چه امکان دارد * بال افشانی عنقای تنزه پروازش
مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرورش
احتیاج آماده و در ساغر بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پردازی ست و صنعت کارگاه
بی تعینش ابداً مایل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی در بغل دارد
مادهٔ آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک ست بحرکت می آرد **صفت روح طبیعی**
از مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم ست و مجمل تفصیل
کمالش درین جریده مرقوم از بخار رطوبت با خاک همانقدر ساخته که ربط یکدیگر بهم نخورد و اجزای
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق ست از ریح و حرکات ریح از اثرهای
صریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و بکسوت
رنگی که از لعل و یاقوت بیرون ناید زنگ آئینه آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ شی بی سعی
محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم کثافت ست سر بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی
اجزای ترابی بهیات افسردگی تمام ست و ثقل این جوهر ششم مانع حرکات و خرام درین مرتبه
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز
هم ساده اند و بحکم اتفاق عینیت که تابع تمکین هواست در لقای یکدیگر افتاده تنزل درین
مرتبه همراه می برد و تخلخل درین ترکیب و رنگ می پرورد در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور ست و
نقص و کمال محصور عامهٔ این مقام احجارست و خاصه جواهر و فلزات اطلاق رتبهٔ خاص بر فلند
نسبت ظهور علمی ست که در بعض آنها یافته میشود و دلیل بالخصوص علامت محبت که منشا حقیقت
ایجاد ست چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و مباینت که دلیل نسبت اضداد ست چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور سازد
خواه سیماب که از آتش رو میگرداند رباعی تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد * اقبال درش
بروی کس باز نشد * فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت * بی علم تجنس خویش ممتاز نشد *
و صفت غالب و مغلوب نیز درین مرتبه گواه ضعف و قدرت ست بعضی از آنها بدیهی ست

چون غلبه بحکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملائمت آثار او را که
نقع و ضرر طبیعی در پرده‌هاست حسن بستر میباشد و در جماد قوت مدرکه برملاست که اصل جمیع حواس است
منحصر رباعی آن نشئه گل که بهر سبز آگاهی ست ** در پرده وحشت ظهور غفلتگاهی ست ** هر جا بتأمل
گره میکردیم ** در رشتهٔ افهام همان کوتاهی ست ** باآنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب جامعیت
اما در نشئه آباد نظرات اعیان ایجاد جواهر و فلزاتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات
و شاهد قدرت همان مقدار حرکات مخصوص است روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای ترابی
غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق میفرماید قوتهاست صفات سبعه را درین عرض شوخی
افزایش ست و علامات ظهور اسما بی پردگیهاست آهنگ نمایش چون عرض معنی بجوهر واسطه
ایجاد عرض سر خط نو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند واضح نگار و مبهمات
نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا معنی بصر شگفته ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می آراید تا بر یاد وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پرده
شگفتن گلها نغمه امید میسراید رباعی گر تحقیق اسرار بهارت نظریست ** هر سبزه زبان شرح
و بیان دگریست ** در پرده گوش گل و چشم نرگس ** آرایش کارگاه سمع و بصریست **
هر چند اینجا بحکم غلبه جزو بادی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می باشد و بعرض قدرت اشتعال
معتدل و دلیل رونقش تافتگیهای چهرهٔ بهارست و روشن تر از ان شعله زدن طبیعت چنار
طره های سنبل بدود پردازی مشعل اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی چندانکه
بهار رنگ و جلوه گریست ** از شبنم و گل داغ تجلیات تریست ** میگوید لاله که ای تأمل نظران **
در آتش یاسمن آثار تریست ** تصاعد بخار تا جائی منتهی نشود آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و اراده طبیعت تا اثبات وحدت نرسد یعنی مدعا رقم نمود نپذیرد و نباتات سرپای
شاخ بمنزله داغ است یعنی بمقام منتهای مقصود و معرض کیفیات نمود در اینجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر عرضه دارد خار انشگافی ریشه ها و غنچه ها انشگاف تریست بر قدرت
و ثمر آوردن تجسم بستن خلافیهای صنایع قدرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت تخیل جزو از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مشغل کیفیت عدم گیا
نباتی از سر صد النفس نو میآید ** یا انجیر از گفت و گوی میآید ** گر چشم کنی باز بجا نگش
پید است ** در گوش شنیدن صدای او میآید ** ظهور علم اینجا از سبزه تا تمثال عالم است

واتفاق ذائقه بالامسه در مرتبهٔ قوت تام که هر چه برلاسه با ملایم آید ذائقه مجذوب استمال نماید
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه با جذب تجاذب آب قدم رغبت نکشایند و اگر سقف و
دیوارے در مقابل یابند جز الیمت روزن ره نشتابند اما هر چه ازینها بقوت علم تنبیه ورزد
خاص است و آنچه بحکم حس اقتضا عام اکثرے اشجار بار و بر که انتشار بانقی یابد چون تازیانهٔ جبر آتش
نهد شهید کند متاثر میشود به دستور سابق ثمر میرساند رباعی فطرت به حجاب نقاب ادراک
شگافت * چه جس جمل هر چه سر زد و تافت * بی بهره بود طبیعت از جمل علم * گو تفصیل ازین فعل
پرورش عنوان یافت * ازین عالم هر چه در پرستش سرعت منما شد و که شد چون نقلبه و تره هوا را
برطوبت آتش غلبه افزا است در فرصت بقا و ثبات انیمه درنگ می نماید آنچه در نشو و نمایش ثانی
معائنه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد تا چار و برتری پایه صفت
روح حیوانی در مقامی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت کشاده آنجا امهات صفات را بعرض شمام موالدات اسما قوت قدرت
نزای است و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدا سے عروج اعتبار هوا حقیقت
رطوبت را بسر خیابے رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جویبار عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پرروشن است که هرگاه خون با فسردگی
رسد تیره میشود و چون آتش بمیرد سیاهی فرو رود و حرکات قدرت در مقام جوهرها بهم سائیده
و اعضا ریشه که تجلی گاه حقیقت چونی ست مرتب گردانیده رباعی رمز ستور ساز بیدار گرد *
آنگاه مراتب شناسای کرد * سمع و بصر امروز مصور گردید * آن معنی ذهن خارج انشای کرد *
نای گلوی طرح انداخت و دهان را با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذاهای که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد
باستغاثتش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در عرض و اشمارند در منها تماشا این کارگاه
صورت نقش دلیست و قطرهٔ خونے بحرف آن تعبیر نمود در انجمنستان این تماشاکدهٔ حیات
دماغی پرداخت و خزینهٔ حیوانی منظرش کشود تا بخاری که از ان قطرهٔ خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد حواس آرایید از آنجا منتقل میشوند که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است
و تفتیش آن هوا بظهور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما شد * از باده بگو ساغر
و مینا شد * اظهار جوارح و قوی بیرنگ ست * معنی این نقش چه تماشا شد * پس شکل گوش

منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بسامان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای مهیا گردانید
و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بخشید قدرت ها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورده حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهرهٔ تحقیق
نگشود و تشخص تا بصفت یکرنگی نپیوست آئینهٔ یقین نه زدود رباعی جسم آن نبود که غیر جانش
بینی ✤ هرچند زمین و آسمانش بینی ✤ دریاب که آن حقیقت یکتائی ✤ چیزی ننماید که آتش
بینی ✤ قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ خلاقی و انتعاش حلاوت لقا بر ورش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبائع
علامات نیاز عبودیت فرصت ثبات و لقالقه رسالت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه پیدای حقیقت را
درین مرتبه از فهم معنی خود بی نیازیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه
مبدأ و معاد استغنا طرازی انجا وضع جوارح کثیر است موضوع تعلق آرام و رم و ساز
گفت و شنید صدای بی تحرکی مخصص تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرت ها بالقوه
در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشائی نمود رباعی
آن مهر قدم که محو ذات خود است ✤ آئینهٔ اسماء خود و ذات خود است ✤ تنها اینجا توهم غیر مبر
هم در خود و آیات کمالات خود است **صفت روح انسانی** در عالمی که اتفاق این قوت ها
به نشاء اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت کمالی می بندد جواهرات را درین
ترکیب آئینهٔ حسن وفاق زدودنیست کیفیت هوا را درین گلشن بساغر صبح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوت های عالم نبات درین مرتبه مصروف شبنم ایجادی
عرقهای شرم و سلسلهٔ ریاحین مربوط تسنیم وفاق و آزرم ثمر فشانی نخلهای بارور وقوع مراتب
ایثار و فایده رسانی اشجار سایه گستر ظهور شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جمله دریا
درین انجمن طرح سند وقار انداختن و زمین گیریهای وضع کهسار را پایهٔ حلم افراختن همواره
رنگ و یاقوت از اطفای شعلهٔ شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر بجلای

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشید تاب رباعی صد قطره و موج محو طوفان گردد ٭ تا گوهر دریا گوهری
نمایان گردد ٭ فطرت عمری کند تنگ و تا نفس ٭ تا نقش ادب بند و انسان گردد ٭ اما افشای
غوامض چند کل در نسخهٔ اعتبار در ضمن وحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود
در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقائق اشیا را بترتیب مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل تعیین درجات اسمای کلام تا زبان نردبانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ هزار تدبیرست
و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور دکمند
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و عنا در قبضهٔ شوق آزادی و تکلف سامعه از مراتب
اسمای کونی و الهی محافظهٔ حلقهٔ آگاهی و باصره از شهود حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
فطرت را با مبدای حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ
تحقیق چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت
اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد وجوب و امکان تخیل غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهادت
تا مل خلوت و انجمن آئینهٔ امتیاز عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای
تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون درین صورت سعی علم معروف احاطهٔ کمال خود
کردن ست و شیرازهٔ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال خود پرداخت
صورت آخر رنگ است و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نمود نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی معنی سرگاه میل پیدائی کرد ٭ در پرده بخیال لفظ پیرائی کرد ٭ پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست ٭ دانا آن کس که فهم یکتائی کرد ٭ ختم کار آرائیها موقوف این بساط چید
و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه
تامل خود آرائی شکستن رباعی اسرار قدم زد و دو صد فاش و نهان ٭ تا یافت
جیب آدم از نقش نشان ٭ عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود ٭ طالب بپدید دیده مطلوب
انسان ٭ محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات نقص و کمال
اشیای رابطهٔ تعلق نقش اتفاق می بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان بضبط
پرواز بیانش بصورت حصول می پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعود جواهر اغذیه و اشربه

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات باکول و مشروب متصف انواع صفات
میشود چون طبیعت هر شی مجبور است و متعلق هر بخار نقش اعتباری هر چه باراده حقیقی میخواهد
درین محفل اعضا بیفزاید و بعرض خواص آن محفل ظهوری آراید باکول و مشروب بتعلق سعی آن ارواح است
که خود را باین مقام میرسانند و سیر بیکار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گردانند. نظم: من هوا
مطلق در پردهٔ نیرنگ جسم * خواه دود و خواه شمع خواهی نفس کن اعتبار * عالمی در پرده ام خود را
تماشا میکند * من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار * باده تا خود را فشاند درین خمستان میکشد
مستی و مخموری از من می نماید آشکار * نغمه چندانی که می تازد درین میدان وهم * میشود
اهتزاز و اضطراب از من غبار * برین افتاده است ضعف و قوت چندین غذا * امتحانگاه هوس
نیست غیر از من غبار * شخص بیداری بنام من طلسمی بسته است * آسمان باکرده ام گل یک زبانه فسون
بخار * اجتماع موج و آب است آنچه میخوانی محیط * لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار *
جوهر اینجا نام اعراض است چون گردید جمع * رشتهٔ موم است آتش شمع این هنگامه زار * جوهر
می جوشد باین ساز از نوای نیک و بد * هوش معذور است می گیرد ز آهنگم شمار * طایر گلزار
عزت اینقدر ذلت قفس * وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار * چشم بند فطرت این
نسخهٔ سحر آفرین * دامگاه حیرت است این صفحهٔ عبرت نگار * پس این ترکیب بالخاصیت که
تماشاگاه عالم علوم است بشرط استعانت قوی که سر رشتهٔ سلامت حواس محکم قوش و التفات استوار
و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته است اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار اند و هوائی درست
و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تقلیل قدرت حواس آئینه حیرت
نزداید هر گاه تماشا مدفون نمایند بخار زبین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قطره خون گردد
جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت نفس بال گشاید و دماغ
که معروض حسی مشعر است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس باده ایجاد میسازند و آثار تمیز
صورت تازگی وماند تا آن تری باقی است همان ادراک های حسی ناچار نفس میشمارند و
چون اعضای بسیط اجلی آلی تباه گردد بخشد تباه میشود و از عالم دیگر سر برآورد بیک
زبین بحر موج و لی کشتی میشکند * طوفان دل از هر طرف جوش میشد * بیکاران سحر کن و
هر کز خاک * زبین قطره خون که باقی میشکند * بقاست عوام این عالم چون ساز حیوانات
تابع قوتهای اجسام است و بقاست خواص دیگر و ضبط العلم نشستند انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و اشاره تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت انجا
مادهٔ حیات ابدی ست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار
بقا که علمش آیینه نماست * بنیاد وسوسه از هوای تعلق برپاست * علمی باثر رسان و جاوید
بری * صاحب نفس ست آنچه موضوع هواست * حقیقت این سخن آنکه هر ذرهٔ احدیت است
از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس جهد تنزل است یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آئینه داری ختم مبداست تا بر صورت
کمال خود چشمی گشاید و از سخن را اعادهٔ شوق بپاید نظم اشیا عرض خیال و هستی بودست *
اسما همه افسانهٔ شنیدن بودست * این جمله ز خود برون دیدن بودست * انسان که بتحقیق
بخود رسیدن بودست * گمان نباید برد که تسلسل و دور بی نیازی ازین مقامات نظر قطع
ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا هر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی التحقیقت
نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود گشودن بسته و نه دام تماشا بیدماغی مژگان فسانه خودی
خیال بست و گشادن هست لایزال هم چه و شوق تلاشی ابدا منفقود رباعی در وادی
عشق اگر دویدن باشد * در جاده نفس خط کشیدن باشد * با وسعت که نقطه پرکار * هر جا
سری بخود رسیدن باشد * اگرچه دستگاه جمادات تامل نمای کوهسارها گردن افراخته است
و هیچیان تاک سپر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی ست و نه آن سپرافکنی را حضیض
غایتی و چون باقتدار نباتات لطافتی در سیر کف خاکی طوفان [illegible] و بوست
بال افشان کیفیات بی نیازی و بهار نسق خزان بهای شکست رنگ و هر تب نیاز پیرایی
نه گردنفای پیمانه این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامهای خمار را محاسبهٔ شماری
اگر جهان حیوان ست بی فاصله دستگاه حیات و قسمات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم و دین دبستان تا شرع برید اشارت باینجا وا کرده است و تا پای
شوق شکسته شی دگر سر بدر آورده انجاد ال میان کم تا گره دل در کنار می آرد و صاد
از کمند نادیده صید و کمینه شمار یعنی هر چند جماد خاک گرد و لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سپر شود گل و ریحان کلاه شکسته بادهٔ نفس از غبار حیوان شعله نیست
حقیقت ادراک از ترتیب احسان چنین خبر دریابانه کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق جدید جهان سائی چشم بند خلق کم و کاست اجزا افراد است

غلط شماری افهام حبابی‌های تعین و تعداد * رباعی * ای الفت این و آنت افسون
حباب * افتاد ز افراد بگرداب حساب * چشم تو نشد باز بر اسرار محیط * تا فارغ باشی تو از
غم موج و حباب * **فصل** * آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت
کمالی ست و غربی اندیشیدن بیک شعشعهٔ بی زوالی تا بر کشور تعلق سواد ابدان تافته است
وقت ایجادی های اهل تحقیق معمای شرقی و مغربی بنام راستیرین شگافته بعضی حایل فاصل و حجابش
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل رمدی ندارد کلک وضوح سلک
بیدل آیینه در مقابل میگذارد و تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه شعر اصطلاحی ست از ضعیف
قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر
دور نباید تاختن و با فسون زنگارهای مشکوک صفای مراتب یقین در نباید باختن * رباعی *
ای محو غبار وهم دار و گیرش * وامانده خواب غفلت و تعبیرش * زان نسخه که درس معنی
تحقیق ست * پیش آی که شمه کنم تقریرش * نقش مبدا آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمنا
گداخته است تا آیینهٔ ترکیب جسم پرداخته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی ست
مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری سار بیدارش
مصروف اقسام تلاش ست مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی
و حواس موضوع تعاقل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن
و هم صور جسمی را از آغوش بیداریش چهره کشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز
غوامض جزو کل وا نمودن ست و دفتر وقت اسرار غیب و شهادت واکشودن آن سوی
پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم * رباعی *
گر عین و گر اقتباس دریافته * در انجمن حواس دریافته * در دامن جسم پاک تحقیق بدوز *
حق را به همین لباس دریافته * در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش
طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست تا آثار ضعف می پیوندد و در آن حالت
تفرقه لشکر حواس را بعجز متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال همین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری از ین عالم تا گرد وهمی در پردهٔ خیال
باقی ست مخمور طبیعت را جهت اندیشش را بهمان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال
غیر از جولان عالم تصور راهی ماند و آن اشکال پر غبار نمود دامن می افشاند شاید

سراوق غیب پرده است، از حقیقت می‌گشاید و در قباب جمعیت بی‌تعینی می‌آساید هرگاه
تقاضای نشاء بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی می‌گردد اول همان خیال تحریک تقاضای مژگان
می‌کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می‌پوشد، از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال
آیینهٔ هوش می‌تازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین گشودن بآرایش انبساط مثال می‌پردازد
رباعی ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ، کی مطلع جهان عرفان فهمی ، شد جابلقا
بناز تا جابلسا ، تا نام کشاد و بست مژگان فهمی ، حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب
صورت بندد و خواه در وقت تخلص نزع بظهور پیوندد چون رشتهٔ ساز تعلقها از ربط تخیلات
محفل شهود انقطاع می‌پذیرد ناچار بغیر از راه پردهٔ غیب نمی‌گیرد سلسلهٔ گسستن همان با عالم
مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نه شکسته نام این حقیقت خیال منفصل و
جابلسا و مغربی فهمیدن ست، بیچون اشکالی که در زمان بیداری آثار تابش از مشارق
مجمع احساس سر بر می‌آرد یا در مرتبهٔ ایجاد و در صناعت که نقوش صفحهٔ اشیا مستغلق در رنگ
کماهی نیست بکلی حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب صورت
و مستعد تماشای درجات شعور است هم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن
پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال
جلوه‌های همان مانوس نمی‌توان اندیشید غزل ای که از غیبت باین صورت نمایان کرده‌اند ،
امتحانگاه دو عالم جهل و عرفان کرده‌اند ، اینقدر کاشفتگی می‌چینی از تعبیر خواب ، بی‌تکلف
خانهٔ هوش تو ویران کرده‌اند ، اینکه می‌سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ، چشم وا کن تا چه
آتش در تو پنهان کرده‌اند ، سرمه‌داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ، خاک امکان را
بدامانت پریشان کرده‌اند ، دیده حق‌بین بوهم غیر می‌پوشی چرا ، ای ز خود غافل ترا آیینهٔ حیران
کرده‌اند ، بیداری حاصل اعتدال صعود نیست از بخار طبیعت صبای اشکال تمیز شسته
دماغ انگیختن و خواب نتیجهٔ افراط آن مستعد شبخون بر بنیاد حواس ریختن هجوم این بخار منحصر است بر اوقات
ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی دران حالت جز بی‌حرکتی بر اعضا نمی‌پسندد
تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب
غذا بحرکت می‌آرد تا بعلت توقف حرارت‌های غریزی تحلیل برد سوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غبار انگیزی

فساد ندارد و در رنگ شان ردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد رباعی
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود * گر خرابی می طرازد نو بهاری میکند * خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس * مصلحت در پرده هر رنگ کاری میکند * بعضی آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و آنرا رویای صالحه نامند از تشبیهات
زبان کشف و شهود است که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در می نوردد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهوری می پذیرد و انمود اسرار رویا بعضی از عالم لغز
و معماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت است با نشاء اعتدال تا حسب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع پیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید رباعی سنگی بخراشت ز مور
مقتضیات وجود * از پرده چشم مژه جوشش نمود * مشکل که شود ز وضع بیداری خواب *
نرگس در آگهی و غفلت شده دو * نکته انشافی غوامض تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویست هنگامی که
غلبه خوابش بساط مراتب تمیز در می چیند جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین است یکبار معاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پرده خفا بعرض افشا
تواند آورد درین وقت محض تصوری آئینه کل احوال تجلا میسازد و بمجرد توهمی همه مدارج اوهام
و یقین منکشف میگردد اما آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر نسخه وجود
طاریست ایجاب توقف و امهال جاریست بهجوم تعینات ازلی و ابدی که عقل در احاطه آن
سراسیمه است یأس و حسب ظهور مایلست و آمد و آورد مضامین نمره خیال در نشئه آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زبان رفت دروبخانه ایست که غبارهای شکل و صورت برباد میرود و در صورت
ویرانی بنای هم از دو ولیت ما در موز غیب و شهادت است هرچه میشود ساخته کارگاه اسپیل سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی می توان دید اما حصول یقین این اسرار قیامت است
که فرصت آنکه آئینه استعداد پرداز و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد
رباعی صبح ازلت سیر نگاهی نفسی است * شام ابد آثار غباری نفسی است * ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ * با تو فطرت تو زین رنگ بسی است * برین حقیقت گرمی

محرم نموده اند و رمز این معاجز انبیا و اولیای کمل گشوده اند و جمیع کتب تصریح همین از عالم
افسانه‌ایست و خلقی تحریر مراتب توهم دیوانه در تسخیر کمالات علمای زبان پیش این بوضوح
نمی‌رسد که عبارتی را در زبان عبری کشیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آینه‌ات حق بین است * با شخص شعور قابل تحسین است *
اشعاری میکنم حقیقت در یابیا * مجمل آن و مفصل این است * بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
یکسر اعتباریست ایشان خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق برزخیش بر صریح که آنجا هرگاه چشم کشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل ست و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل هیچ یان نشستگاه و شغلش بدیهی
که صورت و معنی ارزنگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آینه‌ها
که تو هم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین مکان اشکل الحصول بر می آید تا تضعیف و تکثیر
صور و همی که از هر گلی چندین چمن منظر آباد و از قطره آئینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی ست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بچشم بستنی خود را از ترکستان می بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن بر آسمان
می چیند به نور تأمل را در فضای این وادی هرگاه می هزار مشرق و مغرب پی سپرست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پیری
اینجا بعکس بصورت بر آمدن محال می‌شمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و سهم معانی نقش عبارت نابسته درین صفحه مصورست و سهم الفاظ چهره از نقوش
نشسته برین نوع منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده‌ها
اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم وا می نمایند رباعی عارف که حقیقت
الهی فهمید * در عالم هیچ و سی کماهی فهمید * آن رمز که گویند خیالست جهان * تا چشم نبسته
چه خواهی فهمید * و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه تخمیر و تعبیه طینت آدم وانموده اند
رشتی ست از دقیقه‌های باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل
می گشاید و پیکار خیال تقویت این مرکز گرد تأمل صور بر می آید نفخه و صیحه که برانگیزنده اعلام
صورت و فرونشاننده شعله‌های تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غلبیت
حواس تلاش شوقش بهیجان پرده حسد در کارست و در حالت حضور فهم و ادراک پر افشانیهای

جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم ظهور مطلقیم * جهل و آگاهی فنون بیش نیست *
ماضی و مستقبل با خبرست * بی نیازی شوق حال اندیش نیست * دور گرد مشرب وحدت
ایم * آنچه ما داریم جز درویش نیست * کیست اینجا قابل نشئه هوس * عشق بی پروا تعلم کیش نیست *
بشنو و گفتن زن کمال آیت و بس * گفتگوی عشق جز بر خویش نیست * پوشیده مباد که آئینه
متخیله بی پرواز جوهر حافظه هیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف
واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم
امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشی ست و در خور ادراک خیر و شر با هر شئی نسبت
رغبت و نفرتی در صورتی که خیال با آئینه داری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر
همان رغبت و نفرت مسرور و متنبه میسازد پس هر فی خیالی را از دیده و شنید محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نمودنیست و هر نقشی به چندین اشکال چشم آگاهی کشودن بعضی اشکال
و امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود است و درین عالم معاینه میسر نیست از نقشبندیهای صنعت
واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیقش میشه می تراشد
قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال تاثیر اکثری خلاف محسوس
و مسموع سر بر می آرد بعلت تغیر فضول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن ماده سوداوی کمر استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز با اختلال نمی پیوندد با صعود
جوهر پرواز نجیه و خام استعداد صورتیست که جز در آن هنگام آئینه اظهار نمی گزینند و در مزاج بخارات
ردیه و صالحه صفائی و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چیند و آنکه حال دماغ را
با مغز استخوانها و حالت نوم انواع انقلاب بخاریست و عروق و اعصاب را هیجان در خصوصیت
اقسام انحراف و انتشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست با عالم نقوش
بجلوه می آید و از یکمن هر منفذی در هزار رنگ آثار غریب میگشاید پس تغیر اوضاع جوارح
و تقلبی اعضا و اعضای رئیسه بهانه که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر می آرد بجمیع
مراتب دیده و شنیده اثر تغیری گماره چون کیفیت محسوسات آن حال جز بهمان حال راست
می آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار تحیر می پیماید **قطعه** این بنائیکه تو داری اگر آگاه شوی *
یا تغافل خاک و گلش آئینه آفاق ست * پایه اش نیست مگر دوش هجوم آفات * یعنی از کثرت
تجسیم اطباق ست * به نسیم نفسی گرد کدورتی برد * ماه بگشاد مژده عرض صفا مشتاق ست

صحن گل میکند از بام بهمواری جبست ٭ وضع دیوار زمانے که بجز زد طاق ست ٭ بی تامل مگذر
بیدل ازین سحر بنا ٭ گرچه در عالم تجدید تامل شاق ست ٭ پس فی الحقیقت قسم برزخ کلی ست
که پرتو آثار و قوی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
ازجهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که نائم
تشنه دریاها بخیال درمیکشد و استسقاش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوی مائده ها از همت تهی میکند و سیریش از انعام که محال و ناممکن ست همچنان حال احتیاج ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج
متعین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس خبر مخرج منی بغلبه ادرار
مس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال که از پرده عدالت ما
احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج ما مستولی ست بیشتر مشاهده عالم آب
صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبایع ست آثار آتش بکاشفه می پیوندد
و از انجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزند نشه صورتها اقسام الم می بینند
و بر طنین مگسے بساط انواع نوحه و غم مے چینند آنجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
لشکرکش هزار رنگ سیاهی ست و تکیه بر پهلو تکیه بهمین و یسار پروانه و غبار انگیز چندین شبهات
آگاهی اکثرے دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن یکی
وا می نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالفت آن می شاید و دفتر
از سرگذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبر یست و نه این را از دانمود آن اثرے نقش این
اتفاق هرگز باهم نه نشسته است و سررشته وقوع آن و هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد و مشارکت رو یا آئینه در تقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر پایه بینائی
میداشت بجز در چشم کشودن ویران نمیگردید و حیثیت این نسخه اگر قابل سندی بود تا بر لب رسیدن
خفت هذیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعور ست و ذهن مستقیم را همین مقدار قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی در اول ازونه قناعت
چه معنی دارد و عیش و الم خلد و جحیم را از کدام پرده سر بر می آرد ٭ قطعه ٭ زهی هنگامه امکان جنون ساز
تحیر بانیت ٭ زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت ٭ کتاب معرفت سطری ز درس فهم تحیرلیت ٭

دو عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانست ❊ کجا می راه کو منزل کجا می تازی ای غافل ❊ بفکر دشت در دودی در جیب ست دامانت ❊ نه اندازِ تغافل تا یکی خواهی جنون کردن ❊ غبار انگیخت از عالم بپای خفته جولانت ❊ بهیچ پا می نیچی چه افسون ست تحقیقت ❊ ز بان خود نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت ❊ نه غیرے خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت ❊ همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت ❊ پی تحقیق گردی میکنی از دوربینایی ❊ ندانم اینقدر بر خود که افشاندست دامانت ❊ شهادت تا بغیب بے پرده بود اینجا ❊ اگر میگشتی آگاه از کشاد و بست مژگانت ❊ جهانے نقش بستی لیک بیهوده بی کس بیدل ❊ باین حیرت چه بکشو بے که نتوان خواند عنوانت ❊ **فصل** منبع رموز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و صفات نور مصطفے ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویتاست و منشای شعور احدیت و احدیت و آن نقطه الیست از سویدا سے طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافته در خطوط الوان انوارش در دایره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کرد فانوس حیرت کمین اوست دلوامع حقائق کون و مکان سر از سرادق بدر آورده ارادت خلوت گزین او و بوسیله ظهور این انوار فتیله یقینی ست که از بخار آن سویدا بر افروخته اند و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در هم سوخته رمز معاے تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته مگر بتاویل عبارات که از هیچ در تاب دو دهین فتیله میچ شد و بقدر استعداد محل افهام کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار بر دختن ست و بتیز اخفا و افشاے محل وهم و ظن بفروغ این شمع و اشنا ختن ❊ رباعی
بیدل فارغ ز فکر دمدمه باش ❊ در خلوت دل چراغ بزم شه باش ❊ ای آئینه دار جمال لاهوت ❊ از حیرت خویش اندکے آگه باش ❊ **واقعه** در امتحان آباد شهر دهلی سر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویه حضور تنهائی لباط وارستگی آراسته پی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من و بی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات و سوسه وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان وقوع لهجی از شیرینی بر طبق اتفاق آماده بتکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گر مائده التفات داشت و عقوبت یک عالم سکرات موت در امتحانگاه فرصت رغبت می اتباشت بهیچ وجه نی طبع حلاوت آرزو خواستم در دهن گذارم و بنده و قسیح بود مثل ابهره کام بر دارم بهجر دل آبشو د دلن گداه نفس

چون نی نشکند سد ود گردید پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره شکسته در نوردید تمهید عبارت آرای
بیقلم بر حرکت زبان دامن وداع افشاند و انداز اشارت پیمای بیقلم چشم ورق گرداند رباعی
سر کس بی لذات کرمی بندد * بر امید فلاح درمی بندد * زینجاست که شیرینی جان آخر کار *
کام ولب ما بلکه کرمی بندد * مجمع آن حال از حاضران زلزلهٔ قیامت وماتم وندامت آن
واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانه افتاده چند بی اختیار اتلاش
آب شتافتند اما چارهٔ اطفای آن شعله خاموشی نمی یافتند هرگاه واماندگی نفس که هوای
زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در سیم افشاره سعی آب نجذبد کدام قوت
خواص امداد عرضه دارد همه بیست و پای تحیر در یکدیگر فرو ماندند و از راه تدارکی که مقدور
بشری نبود عنان بنا امیدی گردانیدند رباعی آخر دم یاس بی تکلم گشتن * شد محو
تا خود و تقدیم گشتن * من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی * آن نیز به بند گره گم گشتن * لمحه برین
نگذشته امتیاز دوران حواس در مرکز بیحسی فراهم گردید و هجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان
از نظر پوشانید دران حالت رموز سلسلهٔ یقین ارشاد این سبق فرمود و از کیفیت این
عبرت آگاه نمود که زبان لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون آئینهٔ وقوع می پردازد
وازین گره اوهام گسستیم بیرون می انداز دهانفقد پایهٔ شعوری که در بار جهالت داشتیم توجه بجناب صمدیت
گماشتیم حقیقتی بنظر درآمد که بیان باز بستنش توان یافت وحالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه
ایمای توانش شگافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطهٔ توهم گسیخت وبدامن بیرنگی دل
آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم و بجیب نیستی مطلق در می شدم ناگاه نقطهٔ
سیاهی بچشم آمد که اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدهٔ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی
آن بقلم رسد صبح ازل برق شام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط
در نقطه غایت می شوم رباعی حیف نفس به لابه و داغ زند * طاوس اگر غنچه به داغ زند *
تاریکی پیش پای بیند شمع * چون شمع گاهی که خط در داغ زند * چشم از تعلق هستی که
پوشیدن موقوف شخوطه دیگر بود و در طول بار خستگان به بستن مژه کای بیش نمی نمود تا یند
نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پروای اوست از ان نقطه ام
بیش نگذرانید و به تماشاگاه جهان تقیید از عالم اطلاق غنیم باز گردانید چون غریق از زیر آب
به تنگی نفس بال اضطراب گشادم و بیکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت فهم بقا افتادم

هنوز سحر یک نفس گره رشته طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده
چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشاده و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنوده ام تا نگاهم که
غریق فی الجمله سیاه صبح از محیط ظلمت شب زورقی نفس بر کنار انداخت و دیده اعیان حکمات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
اگر قدمی بحرکت می آوردم لغزش برفتار تحکم سفر میفرمود و اگر دستی بکار میرسید بازیدم بی حسی پا
گیرایی استیلا می نمود علامت آشنای دریای عدم در کنار هستی مشاهده رسید که
حقیقت ستایش کرده ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آورده ام به تدبیر تقویت اغذیه اشربه
بعد نیفتاد از تنگ ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست پیوستم باری حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کسوت الوان نور پوشیده
نه از این انوار مقید هم بهره خبر نیست و نه از آن نور مطلق نشانی اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
اگر آگاهی بسیر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آئینه های سیاهی می یابم و دود چراغ
ته دامن همان دامن باحاطه ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامن تتق حیرت
بسته رباعی نه جام بکف نه گل بچنگست نفس * بر صفای فطرت تو رنگست نفس
دل روشن کن ز رموز هستی دریاب * تا آئینه گویدت چه زنگست نفس * زنگ
در شرح این رباعی رساله که از قدما بنظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل بر کشف عبارتش
غلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق میگماشتند رباعی دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان * وز علت و آثار در گذشتیم آسان * آن نور سیه ز نقطه برتر دان * زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن * با آنکه تا محمل تکرار با مشعر وقوع همین کیفیت بود اما شبهات
بیان اند که حاصل تصریح می نمود آئینه یقین هر شی بی صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریب سعی تجربه روی تسکین مبتدیان نگشود الحمد و المنة
اینجا مکاشفه بیدل بی خبر ورق احتمالات بر گرداند به آئینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
تامیلی دیگر نماند رباعی برساز بقا تا نظر انداخته ایم * از گرد امید خانه پرداخته ایم *
این هست مگر حقیقت سعی نفس * چندین قدم آنسوی عدم تاخته ایم * خواص بافت اقتدار
عناصر تار و پود قماش اشیا به لطافتی در هم بافته که تا تامل شخص تامل بشمار مراتب
تعینش نفرساید دانشها سر دستگاه موالید بنیاد کیفیات خلق بر طاق بلند

نگه‌داشته که دست سعی تخیل بانداز فهم رسائیش کوتهی نه نماید خاصه کسوت ظهور انسان که سر رشتهٔ
نیرنگ آثارش یکسر بافسون تحیر تافته اند و علو نشان اقتدارش غیر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضی اثر کلامی بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش
عریان برمی‌آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می‌پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می‌گمارد **رباعی** نقش آدم بهر بساطی که نشست * طوفان بهار دامن ناز
شکست * از بسکه حیرت چمن این طاوس * نشگفت پری که رنگ آئینه نبست * جوهر
نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست بنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتاب تجلی
ست چراغ دردست عالم افروزی و در عرصهٔ دود انگیزی خشم و عتاب لمعهٔ برقی
خیر کمین آفاق سوزی هیجان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوایی ست بر روایح نسایم الطاف
صبح بهار در جیب اثر پرورده ست و به تغیر و انحراف سر از پردهٔ شور قیامت بدر آوردن
نشئا و اینچه طبائع از یکدیگر متاثر نفع و ضرر ست غیر ازین دو قوت نمی‌توان یافت و مصدر
هر چه اثر چه بواسطهٔ آن از هنگام خیر و شر با خبر بیرون این دو نشاء نمی‌توان شگافت
ازینجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی درباخت و پیر بسطام بیک تف
عجز بسیر الفعال فضولی انداخت و مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدن ست و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر نموزج ست از قدرتهای نگاه و
نفس وانمودن و از نقب خاصیات اجزا بدفائن رموز کل راه آگاهی کشودن نامبرهن
گردد که در هر جزو این نسخه شور گلبنی دیگرست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
مثنوی ای ز رمز ساز قدرت بیخبر * بر تو بسته طرق آگاهی مبر * رفع کن هنگامهٔ
هوش خفی * تا سرایم بر تو اسرار نبی * یعنی اعجاز نبی الله چه بود * با او افهام پیام شه چه بود *
این تبسم‌ها و آن لطف کلام * و آن نگاهی دلربای خاص و عام * کاین جهان
شد مندهٔ تاثیر اوست * بندهٔ انوار عالمگیر اوست * پس حکم این دو عنصر را اقتداریست
در کمال توانائی و قوت و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت‌نمائی غرض درجات نقص و کمال
این در خور استعداد تشخص نمودست و اوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ * از استعداد کارگاه نیرنگ *
در آئینه و تیغ فسردن وارد * آبی که بباغ میکشاید پر رنگ * واقعه وقتی غبار

قافله کشیده وهم از مساحت عرصه دهلی بسیر پنجاب دامن عزم شکسته بودم از تحمل حسیان بیش
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بست گرد تنهائی لشکری بود هزار عالم فتح در رکاب شکسته بالی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بی سر و پائی کلاه سرگشتگی
زینت کشان فلک اقتداری ربود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینه
عرض اقتدار می نمود و بآئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرداخته کرده هم خاک و گل بر انگشته را برکشاسته سعی هوا برمی آورده هر جا از پا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت می گسترد و هر گاه براه می افتادم
وارستگی چون نسیم می تاخت. غزل نسخه تنگنا مشوق خیال آباد تنهائی
خوشا سیر تماشاگاه وضع بی سر و پائی ٭ شکست رنگ ما امن نواسید آبادی
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ٭ بعالم بازدن پنداری از اقبال بی پروا ٭ زخود
پرواخستن تا شعله داران رعنائی ٭ مقابل کوب صدر است حضور ترک خودداری
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ٭ بسر سودائی افسر تن صد چون پیراهن
لباس تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ٭ با همه قطع اسباب تعلق در بیابان بی تعداد
قافله باشی داشتم چون طبیعت گودن وهم تیز سخته و چون آب بجا ایستاده پا به تکاپوهای
نا مصافی آشفته خار خار اندیشه اصلاحش اکثر بیجا دامه خلید و تامل ناموزونی بهانش
تراش نقص خیال میرسانید بحکم اقتضای زمان و فاق در سرا سکوت بیدماغ آهنگی چند
ناتمام و بیبرق آهنگی نفس منقح لقب دکانچه حضور شان داشتم تا قبلهای
کوره دل گرمی سیاهی از زگال مزاجهای افسرده می زدودند و بتاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعها درشتی می ربودند صدمات تیک شان رنج گرانی از مغز خواستاران لباس حفاظت
می برداشت و گردشهای فسان و رزمهای حس اثر کندی نمیگذاشت گرچه شهای
دستیاری اتفاق دکان شرار شعله دود دیر هم می پیچید و گران سنگیهای ترازوی
عدل بصد بردباری وقار سندان میچیرید گفتم لیست پابستگی این کار زخمی کمارد
درنیک و بد انداختی از بنیاد این ترکیب بردار دیر یکی با قدام قبول وا فرصت میداد
تا آنکه التفات اوستادان کارگاه از همه پیش افتاد متعظمی تمام کار دار دستم گرفت و
بموجها شارت آبروی فناکجهای فتح آثار زیور حسن کمال پوشانید یعنی بنیم نفس

افسون توجه تمیز عقل را بر غنائی زبان ما رسانید خواستم برقم اجرت پیش تسلیم نمایم چون
کوتاهی زبان شکر پرواز کشایم سبق تا بی اندازه تکلم تحسین گیتی لفظ اندیشه نفس لیم گماشت
شفقت ایما میلان نگاه تجر زدن سرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم آن قدر بکار
چه حاجت توقع اجرتست آخر ما هم درین کوشیدیم که تا تصدیع ان نزول رحمتیم درین در پرده ما
انتظار مژده سعادت در عالمی که استغناست نذرانی نیاز خدمتست نوای پستی تحفه نفس
نیاز بکجا آورده با شبنم عرق انفعال فرد آگاهی بی نکهت لطف کلاه سحاب شرم ده قل
هزار خمکده مینا پیشتاز سیاه عشق نقش در کام ... وضع بیست نگاه سرشار ... دم که شوق
هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خطابش کشید از آن گفتگو از عالم ...
در صورت بود و هر پروازی آن تبسم تحیر از وریاست اعجازی گشود تبسم چند تحیر ...
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خود داری می بودم اگر اعتماد طاقت ساقی دیگر قدرت
می وزید گرمیهاست آن نگاهم سنگدل حیرت این طرز اخلاقم آئینه فنا می پرداخت
فی الحال دامن هوشی که نداشتم با هنگ وداع شکستم و بخود از چون حباب ...
بر جستم غزل ... این حیرت سر از نقش قدمهاست * قدرها از ساز ما ... اشک ما
پرست * پیش کن تا نغمه با زین ساز حیرت واکشد * لفظ خاموشیست ابیات از
معنی گویاست * غفلت است آگاهی مطلق بشر ... آگهی * چشم بالین خواب از شب ماست *
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا * احتیاجی ... گر استغناست * تا ... صد
جنون جوشی ست هستی تا عدم * از خروش عشق آگه نیستیم گر بیدلیم ... نیستیم
پر شبنم تماشا سربری * هر قدر خالی ... تمنا پرست ... ادب از خاک
صحرا نی محبت نگذری * گلابه ویران مجنون آخر از لیلی پرست * ... فرض
در سواد ... که مضافات شهر انسو بست ... سرو پایی ... بودم ... فی خوشا
انگیخته بگشاد بال سحر پرواز اهتزازی داشتم و ... گرد باد ... باغ هوا
میکار آشتم پاسی از روز بر نیامده در سمت مغرب کنار ها ... سیرقی در خشید
دو دو فواره نور از دو رطناب کشید چون ... سیدم سر آن رشته بر من ... کران
سراپا پیچیده حیرتم در گرفت که آگر خط شعاعی تقدو توان بود ... دامن آفتاب
آنقدر بلند ... ست و نام محل گشتان ... آن ... تا ... صافات ...

غروب انبساط پرتو صورت بند و یا از مقابلهٔ آثار زوال معنی اقتباس پرتو شنی پیوند د باید و ارسید
که سلسلهٔ این اطناب با چه خیمه تعلق دارد و موج این شعله از کدام چشمه سر بر می آرد و باهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک تر میرسیدم چون پنبه مقارن آتش میگردیدم تا آنکه یکبار سوختن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تشنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چون رنگ شکسته
برگردید و آئین خودداری بوحشت رقص سپند پیچید نه مجال بازگشتن که آتش چون کار دام قفا
نمی گذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها در مقابل علم می افراشت اگر
ردای احباب میگردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گردانیدن چون کباب بر جگر
میگردانید و بمقابل تاختن سینه و بر خاک شهابم میرسانید بی اختیار در خیابان شارع را پناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم بر نخیزد و میکردم بدامان خاکستر نیاویزد قطعه بسکه آغوش جهات این
بر من تنگ بود * چشم هر جا میگشودم چون شرر می سوختم * اشک اگر میزد بوحشت پای
جرات میگداخت * رنگ اگر پرواز میکرد پر می سوختم * داغ یکعالم نه امنیت بود بستر پای
من * چون کف دست از اساس یکدگر می سوختم * گریه هم آبی نزد بر آتش من همچو شمع * با وجود
دستگاه چشم تر می سوختم * اضطرابم هیچ تاب شعلهٔ جواله داشت * گرد ره می گشتم و پا تا بسر
می سوختم * باهمه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار دانشگافتم خانه بردوشی چند مقیم
زوایای بیتعلقی دریافتم بکیفیت آب در آبله محو اوضاع زمین گیری و بجمعیت شعله در سنگ
است سودای عافیت تعمیر از جمله طائفه پری بود در سایهٔ پستی وا کشیده دیده نگاهش
باین شعاع از خانهای چشم بیرون دویده زهرهٔ استقامت آب گردید تا از آن ورطهٔ آتش
رخت سلامت بدر کشیدم و نبض طاقت سپندی کرد تا از آن مجمر بی زنهار قدم بیرون
کشیدم مفت عافیت تحقیق آن حال نه پرداختن بود و غنیمت رهائی خود را بتامل آن حقیقت
متعلق نساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه بمدت سه ماه که در شهر ابودم یک ساعت
از تلواسهٔ تب محرق نیاسودم هرچند کافور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع وا نمی گذاشت
و هر قدر بآب دریا می نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت *
قطعه ای دو روزه فرصت سیر خرابات خیال * سرخوش تسلیم باش از نشهٔ مستان
مپرس * هیچ میدانی چه دیدن دشت از کجا افتاده * ای وطن گم کرده از غربت گه امکان مپرس

تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو پرداختن ❊ شش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس ❊
در شهادتگاه هستی از اقلیم غیب آورده اند ❊ چون تو زین عالم نه از وضع این و آن مپرس ❊ در کف
هر ذره از قدرت براتی داده اند ❊ زین تحیر نقش مکتوب مضمون عنوان مپرس ❊ هر کس اینجا عالمی
دارد برون از وهم غیر ❊ فهم خویشت مفت آگاهی ست از یاران مپرس ❊ خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست ❊ تا نفهمی جیبی از کیفیت دامان مپرس ❊ آئینه یک صفحه کی نقش دارد در بغل ❊
محو دل باش از خواهش دیده حیران مپرس ❊ جلوه نیرنگ این آئینه را تعداد نیست ❊ قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس ❊ **فصل** نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرداز صورتخانه
اعیان ودیعت رنگ قدرتی ست که حرکت خامه طبایع تر دست نقش اسرار
بستن و بی خواست اقبال صفحه امر جه بسر گرمی آثار قدرت پیوستن آهنگ سلسله
این حرکات از لا یزال ست و رابطه تعلق این نقوش ابدا بی انفصال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بتشخیر جوارح خود و انشاء حرکات کلی و جزوی بید انده
بفریب نیرنگ آمیزی اوهام از پرده فهم اصلی فرو میماند بتواتر بست و گشاد چشم را اختیار بینائی
نباید فهمیدن و به تسلسل تک و تاز پا را مستقل قدرت رفتاری نتوان اندیشیدن که قدرت پا
و امتحان نگاه جرات جز بخواب تکیه ندارد و گشاد چشم در تماشاکده تعین غیر از پوشیدگی فرض
نمی آرد **قطعه** کیست دریابد رموز کارگاه ذو الجلال ❊ کین همه قدرت نمود از جه عالم بشود ❊
باغبانان بی سبب آب در بیخ نهال ❊ لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود ❊
در جسم دارد چنین را مادر تا تخم ❊ کشش جنین همواره با برو چسان خم می شود ❊ حیرت
کیفیت گوهر صدف را خشک کرد ❊ کین گره یارب چسان بی رشته محکم میشود ❊
بحر غافل گرچه کوشش میکند چندین عرق ❊ ابر حیران گرچه عریان و دیده اش نم میشود ❊
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز ❊ کین چه اسبابست کز سعیش فراهم میشود ❊
نغمه ساز مشیت سخت اخفا پرده است ❊ نی اند و تار آگه و نی زخمه محرم میشود ❊ در دبستان
حقیقت را حرف و صوت نیست ❊ **عقل** در بحث فضولی هرزه ملزم میشود ❊ محو حیرتخانه
کیفیت نیرنگ باش ❊ هر که فهمید اندکی زین رمز آدم میشود ❊ با وجود صنایع نیرنجات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراز نیست و قطره تا محیط آئینه اعجاز پردازی گاهی بطبقه
التفاتی صورت وقوع میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

دامن تو همش نتوانند رسید و اگر همه بر بستنهاے نقش شعور بینا خانهٔ افلاک بهم زند شیشه بر طاق
تصویرش نتوانند چید از عالم این نیرنگ تصویرے برنگ می آید و از حیرت این بهار غنچه بر نقاب
میکشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست

فصل

واقعه ای و پیچیده نام تماشائے که ترجمانی کسوت غبار رنگ گردش قلمش میگردید و فرصت بهزاد
دیده و ناموس خاک انفعال تر دستیش میکشید رنگ آمیز را یا آئینه داری صفتش آرزوی
فرهنگ پردازی و سیاه قلمی را سرمایهٔ نزاکتش دستگاه هندوستان قواری در فضائی که
غبار گرده اش دامن صفحه می کاید شگفتگیهاے دماغ هوا در خم بال طاؤس میگردانید و بر سر شیشه که
موی خامه اش گرد نسخه می بیخت دیوانگیهاے طبع بهار سلسله رنگ میکشید و بر سر خامه که
صبح سر پرداخت بهجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر سر دیوارے که آفتاب
نقش می بست سلسلهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید بنقش نهانی خامه بنیفراخت که سر کشی
در سایهٔ تاملش بنالد و بحریر زنجیرے مقید نگردید که گرفتاری را تصویر ضبطش بنالید بتکلف
تصویر یا غربش [illegible] کشتی باد داشت و پروانه شیشه اش بیستنها می انباشت قطعه خامه او
هر کجا تصویر شمعے میکشید تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن [illegible] پروانه که
در نظر میبست نقش [illegible] نفس [illegible] تا محشر زبانش سوختن [illegible] ریشهٔ شعله که از کلکش قلم
پیدا نیافت [illegible] در بهارش شاخ خم میشد زبانه [illegible] در تماشاگاه نیرنگ فسون دانش
تماس علوی بود از خارج نو آموختن [illegible] زمین را [illegible] نقاب رنگ صنعت می شگفته [illegible] محو بود
اندیشه [illegible] از تحیر [illegible] باقیمد تنها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و ناموس
طرازی آئین اخلاص اکثر همه این مدعا مے نگاشت که چهره پرداز حیرتکده تمنا بهانه کمین [illegible]
اشاره [illegible] نگار [illegible] پرده آرزو هوس تبسم اجازتے با نسخه حیرت بیاد نگار پرداز د
معنی از نقش تصویر بیدلی هنگامه نیرنگی برطرازد و چون فضولیهاے این جنس اشغال تحریر از انشائے
المعنی [illegible] طبیعت بیرنگی مسرت ساغر التفات کم سے [illegible] باسے [illegible] آنکه در وصل نگار
آفت باشد [illegible] سیر چمن فرح چه عشرت باشد [illegible] زین رنگ که ساز و برگ هستی [illegible] گل بر سر ما
[illegible] باشد [illegible] اقبال این اندیشه بر نگاه [illegible] دوچار معرض اظهار [illegible]
مشاهده رنگ تغافل جز انفعال نیرنگی کشیده [illegible] از انجاح مطلب ساخت و طرح
[illegible] تشریح [illegible] که سر نشید و دست حنا بسته ام دامن خدمتی نتوانند کشید گردش

رنگ هم صفتی ست اگر ساغر قبول بپاید و در فرصت مغتنم امیدست وحصول سعادت مرهون
منت جاوید رباعی کو سر که نه چو نقش پای سپرست ٭ با رنگ که گردم زمین گردست ٭
آئینه چه دارد بسر و برگ قبول ٭ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرست ٭ سنگونیهای خامه ضرر اندیش
آئینه پردازی بنا شد آن همه در شکست که صورت این عجز سرشت ناچار صفحه اش نقش بست کیفیتی
منظور تماشا گردید که بتحقیق در برابرش شبهه می بهمید و آئینه در مقابلش عکس می نمود به تفتیش
تماشا و مقتضای [illegible] چند تامل می پرداختم تشخص خود را از ان تمثال باز نمی شناختم رباعی
سیر او [illegible] از فتح و وصل ٭ آشنا را داشت مستغنی ز وصل ٭ تا شود بیگانه هم محو [illegible] ٭
[illegible] گفت [illegible] کلام و زبان ٭ مدت دو سال تماشای آن نگارستان بی تماشا [illegible]
[illegible] آن انجمن [illegible] اسرار [illegible] بکهزار و یکصد [illegible] هجری [illegible] عجز بشری
[illegible] برقراری نیست و باز [illegible] چون سایه با خاک هم بستر کرد چندی
[illegible] چون [illegible] می گرداند و [illegible] استغنا [illegible] چون عرقم [illegible]
[illegible] نقشها در آب نشست و [illegible] توانائی نقش خاکستر بست و تقریبهای کام [illegible]
چون صدف [illegible] دندان بری آورد تا [illegible] خاک شدن [illegible] نتواند گشت [illegible] زبان
آب [illegible] تیغ می پرورد تا [illegible] قطع نفس [illegible] نتواند گذشت امیدی از باغ [illegible]
[illegible] و خیال سر [illegible] از [illegible] طبیعت دست کشیده و گاهی گردش [illegible]
تا شکست استخوان قامت نالی افراخت رباعی بودم گردی فسرده پاس [illegible] پرواز
بنیاد رفته و ریخته بال ٭ چون عکس نبود داشتم لیک بهم ٭ چون [illegible] نفس [illegible] خیال ٭
زبان [illegible] کتابی که آن صفحه قوائم اوراقش بود مطالعه [illegible] می کشود [illegible]
[illegible] صدا [illegible] سودن [illegible] گوش [illegible] گفت آه [illegible] نقش [illegible] چشم زخمی [illegible]
و این بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید [illegible] دهن [illegible]
[illegible] اثر [illegible] تقاضای [illegible] کاغذ انفعالی [illegible]
[illegible] افشارد اگر [illegible] هوا [illegible] اوراق دیگر [illegible] آورد [illegible]
دست [illegible] سوده است [illegible] حاضران نیز [illegible] حال [illegible]
[illegible] داده بودند و زبان [illegible] کشاده گفتم [illegible] مطالعه [illegible]
سواد [illegible] روشن [illegible] چون وا رسیدم [illegible] درمیان نبود تا [illegible] همت [illegible]

ونقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیر امیش پایدار انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسیل خانمان سیاهی
داده بود و در ریزش مژگان خاشاک آب برده یکبار تفرقه نهاده هیولای آثار ابرو هلال عالم خیال
سفیده کرده و موهومی نشاء لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن توهم
بوئے و نه از نشان پیکر تخیل موئے **مثنوی** سر دوست و پا جمله در یکدگر ⁂ شکسته
غبار سراغ اثر ⁂ زده برق بیداد بر خرمنے ⁂ نه کاهے بجا ماند نے ارزنے ⁂ خرام غزالان
دشت هوس ⁂ در آئینه گرد هیزم نفس ⁂ ز خود رفته و بسته نقش سراب ⁂ طلسم خیال جهان
خراب ⁂ ز عبرت نے چشم بالیده بود ⁂ نقوش هوس محو گردیده بود ⁂ تامل بهر سو نظر مے گماشت ⁂
تماشای دست بهم سوده داشت ⁂ بدل زان گلستان همین داغ ماند ⁂ ز طاوس آخر پر زاغ ماند ⁂
چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ ⁂ سجاک مزار شهیدان رنگ ⁂ دران حال حالی ندانستم تمهید
افسوسے تصدیع حرکت لب پسند و با تهمهٔ ضعیفی تهمت جنبش بر نفس بند و شبیه از دست
انداختم و بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و ستم نسخهٔ وجود
باصلاح صحت تام انجامید گرد بادی از ان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال
حسرتے پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دود شعل
خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ ساز شعلت
سیلے اصولی چه آهنگ است و شکست مینای رنگش از جنون بے اعتدالی کدام سنگ
بیکبار باشد عبرتے که در خانهٔ تاریک از زیر دامن بر آرند یا سرپوش آینه دمی تجلی تافته بردارند
شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا
بلبل بے زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم ست و بهار رفته تجدید چهره کشای صبح تبسم آئینی که
در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاش بیزبان جلوهٔ معنی لطافت
نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بتحیر نگاه موبر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام
بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه
طاقت ضعفای اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که
این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه
بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ هوش برده بود
و بر دماغ عبرت ایاغ ساکنه بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی‌اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب هیچ صدایی پنهان بخاک
مدفون گردانید رباعی بیدل تا سیر رنگ و بو را کردیم * صد جلوه ز نیرنگ جهان
وا کردیم * اما توجه عالی که حشر تصویریست * در پرده نقش تو تماشا کردیم * بی‌پردگی حقیقت این
نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان بیچونیست که فهم انسانی هیچ تا کنه معانی تحقیق آن
نگشاید و غیر از بهتان عالم غیب آیینه رموز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار شیدست بر جریده آثار نقوش معنی عجز نمی‌نگاشت با آنکه هر یکی از افراد ذوی العقول تلاش
قدرت اظهارست و در دماغ هر واحدی سودای خیال قدرت آشنایی اگر زمین پایمال
سیر دشت آسمانی بر می‌آمد تا بیک پستی دیگر پامالی نمی‌کشید و اگر ذره مختار دستگاه روی بود آفتاب
گل میکرد تا متهم خفت و حرارت نمیگردید پس آدمی در جمیع امور مجبورست و در همه افعال و اقوال
معذور ازینجا بعجز احوال خود پی بردنست و مراتب بی‌اختیاری را شمردن رباعی
ای آنکه هیچ عالمی بار تو نیست * جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست * بی خبر بکار خویش هر کار اگر
هرچند گشاد مژه هم کار تو نیست * درجات استعداد ظهور آیینه لطافت قابلیست متغیر این
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اشیا پرتو آثار الهی و داغ تخییل تحقیق باید شد اینجا
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی
این مکان را بهوای تعمیر سیاه‌سینه‌ای نغمه‌ای این پرده‌ها را رنگ اثر بر گردانیدن در بنا ثابت
شاخهای بر نهال سر عینی بی‌برند قطع سلسله نمو نشوار و در حیوانات تدارک عضوهای جدا
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیارهای عرق بستی و شوره را و غیر از تخم بیحاصلی بار نیارد
و زمین‌های صالح بی تدبیر کشت و کار ریحان گل و ریحان بر می‌آرد چون صور لطافت که در طبایع
موزون اختیار بی‌شوخی تجلی ست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود
مختفی پس حقیقت آن تصویر از خواص طینت بیدلیست و بیدل برنگ تشخص
جوهر آگاهی چون لمعه اثر خورشیدش که پرتو آثار هر دماست و مرد ماست حیران سیاهی رباعی
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود * کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود * هر گل
و هر گل رنگی * ما غافل شو از خواص آثار وجود * فصل تحقیق وجود انسانی
آنست که آثار خواصش با وجود سعی اخفا جز بیان سر بر نیارد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت
افشا بر نگارد تا بیپروائیهای فراخ اعیان حکم آیینه دارد که از هر چه مقابلش بیارند اثر مثال

نگیرد و غیر از رنگی که باشعار توهمش مبالغه نماید نقش قبول نپذیرد اینجا تری مغز سیاهیست که قلم
پنبه‌گوش انباشته است و علم آگاهی بکسر غبار تبش افراشته اگر دم عیسی عهده زندگی امکان
بر دوش گیرد بیشوره دعوی هوایی است چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تصرف آرد بی‌تعین انها گرد باد غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی‌توان کرد هر چند آسمان بجلوه آرائی برات بیدای بر نظرها
نمی‌توان آورد نا سنجیات را بشرط موقع رتبه اعجاز است و معجزات بی محل لهو و لعب طراز

قطعه
ای لباس علمی که از بی‌التفاتیها تخلق * در مزاج معنی آگاهان نهان مستورند *
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وا نکرد * موج می در جام محو ریشهٔ انگور ماند * نرگستانها بسحرت
خفته بیدا نفسی است * عالمی افروخت شمع و بچشمان بی‌نور ماند * چشم بیدی چون بخبر لمعه دیدیست
با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند * گر کسی محرم نشد اندیشه غفلت کجاست * چون از بس
بی‌نیازی داشت تا منظور ماند * در بدایت احوال عملی چند بی‌اختیار طبع بر آئینه وقوع می‌پرداخت
و خیال فضول را سر و رنگ قدرت می‌ساخت بدستگاه تحیط بی‌تعینی جوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بی‌نیازی رایت اقتدار سلیمانی می‌افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تنبیهای جبههٔ فطرت از بیوست دماغ بر می‌آوردم
اکثری در ایام غلبات سموم باد دو پارهای کاغذ مسودهٔ اشعار بسر کوب نائرهٔ
آفات می‌گردید و در مقامات تشویش اجنه سلام تسلط پیام زبانی بداد و قلم طبائع میسید اگر
بر مریض حاضر نفسی میدمیدم چراغ انجمن صحت می‌افروخت و اگر برای غائب تعویذی برقم
می‌آوردم ذخیرهٔ اسباب عافیت می‌اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت متحیر اغراق زیرا
انفعال نمیخواست و فطرت معتقد در بابه ندامت هرزه کاری نمیکاست بهاری که فرصت مشکل رنگش
در حق گذاری و دعیت عدم ناگزیر داشت خامه توجه بسحر بر نقوش باطل نمی‌فرسود دامن
انفاس بغبار دعاهای بی‌اثر نمی‌آلود مکرر بتجربه انجامید که هرگاه شوق بنه همت باقبال
امور مرجوعه ابا می‌نمود خطرهٔ تغافل دلیل گشایش کار بود هر چند پاس خاطر محتاج تعویذی
برقم می‌آورد مجرد تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد

رباعی
جمعی که بقدرت عمل تر دستند * جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند * حکم تقدیر کارها آخر لیک
یاران بفضولی طبیعت مستند * در صورت رجوع خلائق آئینه جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقید نمی سوخت انتقال امکان بیشتر
بنظر یاد تا جمعیتی میسر رسید و سیر و سفر اکثری بلکه تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون
رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای دخل گسیخت و دوائی از قدر نکده اسرار حیا تعلیم فرمودند
تا گرد پنهان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبا الی گردد
اما بیشتر از زبان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر آورد درینجا آئینهٔ امتحان بجلای تحقیق
تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل با انجمن نیارد
قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال * بگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن * شوخ است
چشم هرزه نگاهان این بساط * تدبیر عافیت بلباس غبار کن * لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار
تا گویمش این نهان کن و آن آشکار کن * گوشی که ترک عشرت هستی کند کسی * رو سر بسنگ کوب و
علاج خمار کن * طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست * مزدور عجز باش و دروزی و کار کن
اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدماغیها پیش از شنیدن پرده شوخی
نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سر کدام سلطان
وا سود اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته چه می اندازد
از تلاش آهنگهای تحصیل فنون بهانه نقد زحمتی که در دبستان موزونیم ارشاد طبیعت است
قناعت کلی دارم و از تردد افسونی سامان کمال همین مقدار بس که اجزای نفس شیرازهٔ
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم
وحشتم خلقی از محرمی حالی که ندارم می پوشیدم الحال که بقید سلسلهٔ تأهلم اختلاطی این طائفه
سبب جمعیت حواس است و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دور باش آفات [illegible] قطعه بی
در بهار فرصت ناز * زین گلستان ایاغ میخواهد * گر شعور است مست گلچینی است * در جنون
سیر داغ میخواهد * جهد یا درخور توانا نیست * ضعف کنج فراغ میخواهد * کوس اقبال عجز
سرمه فرساست * ذوق شهرت دماغ میخواهد * از ساز سوانح آن اوقات صریر انموذج صفیر
خامهٔ نقشبندی رمز نه ندرتی است و از نسخهٔ وقائع آن حالات سطری پرده گشای
صورت قدرتی بانفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش نشنیده و به تنگ
بی اقبالی تأمل نگاهان زحمت ادب نابینا و انعم درخاطی که سواد معمورهٔ دهلی محکم
بی اختیاری التزام تأمل اقامت گاه خیال نامهان پردازی گردید شوق وارستگی تمثال افسردگیهای

سعی پرواز انتقام نفس آرائی فهمید کنیزی را خدمتگذاری بست بآرایش بستر ضعفت مامور نوبت
داشته و اطاعت تقسیمات تجزیه تماشا بیرون در تلواسه نمیگذاشت تدبیر مسهلات سیلها
اخراج آن تحریر از حیرت فنا شاک ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد
رنگی از بهار تا این تکلفت بی اثریهای خواص ادویه طبله عطار را لبریز عرق انفعال
کرد و بی فائدگیهای سعی پرهیز از دماغ تقوی دود نومیدی بر آورد آخر کار عبارت آرای
ادعای رضا و اقلیم تسلیم تفنا گشت و تأمل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست
قطعه چاره آدمی چه کند زیر امتحان * تیر از سری فکنده که بند و بپای عجز * اندیشه
در کمین تو تا کجا رسند * یا رب مباد طینت کس مبتلای عجز * بگذر ز شیشه فلک و
ساغر نجوم * این ظرفها همان پر خالیست جای عجز * شبی که صرصر نزاع بر چراغ نقش
خیال هستی ام انگشت و شعله تمنا علم از پا نشستن می افراشت شرار پیش آهنگی و رای رحیل
پیغمبر گوش طاقت می ریخت و غبار بیتابی محمل وداع تا یکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بیعت و پابهای
سعی مقصد در رضانه آشنای مایوسانه واکشیده بودم و بمقتضای بیچارگیهای
آبروست تا سر رشته نارسائی تنیده بی تشویش نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی
بر آورده و آئین یکنفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر
آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن هجران محمل خیال خرامید اصغای
سرگذشت حال آئینه ضمیری پرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب بیفرازد و
افسون حادثه رو براه ننگاه تفرقه نیاراست که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ
آرام تا زه بی توقف سری بآن تربت سر برآوردم و بر افشانی رنگهای شکسته تماشا کردم
حقی را که توهم گریه بآب رانده بود و فرقه را خیره پیش توجه دل ز آتش نشانده بر هر کس نظری
می افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه تماشا می نگریست و بهر که چشم می کشودم چون چشم
بر حال زندگی اشکریست رباعی بیدل هنگامه صور چیزی نیست * این مجمع عبرت
قطعه بر نیست دنیا سر تا قدم شمع تماشا کردم * جز داغ وداع یک گریه چیزی نیست * مشاهده
صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ نارسا جانکاه و دود از خرمن طاقتم
بر انگیخت زهره با آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور کردم نیدم
بجبر و بیدلان جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و نشئهٔ خطر است که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون پنجهٔ
اختیار هستی بر سینه اش نواختم تا هستی دیگر مهیا ست نوازش گردید چون لقمهٔ حسرتی از تار
بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
فرصت شادیست آن خادمه از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاریست
بی پردگی این اسرار را حاضران یکبارگی تعظیم تحیری نمودند و سماع این ماجرا غائبان بخارق
غریب می شنودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست از بی عاجزی طینت
بظهور پیوسته و در نظرهای اختیار فهمان نقش اعتبار می بست تا نقد افسون نخستین مزاج
غفلت امتزاج را مسخر قدرت واهی نمود چون سر گریبان تحقیق آئینهٔ حیرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بدرروزهٔ عمر مغرور مباش ٭
بنیاد توتبیی ست معمور مباش ٭ هر چند ابدال و قطب و غوثت خوانند ٭ ای خاک باین
غبار مسرور مباش ٭ **فصل** محله از محلات شریف سواد دهلی دلنشین مکانی داشت
بصفای باطن مینا آئینه پرداز نشئهٔ بی غباری و جلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشهٔ کدورت آثاری اما چون شیشهٔ خالی از کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزون
مملو دستگاه سواد چه پری از تجربه کاری محفل امتحان کمتر کسی اختیار بساط آرائیش نمود که چشم
ویرانی بنا سر هوش نگشود و از حیرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن
راه نبرد که گشاد مژگان بمعاینهٔ وحشت شنیدن غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی بباد
غارت ندهند دران مهلکه رخت دل کمتر میگشادند و قدرشناسان زاویهٔ جمعیت تا خواب
امن بچشم هوش نسوزند دران آتشکده تن بگرمی پهلو نمی دادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست ٭ چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست ٭ جهان طرب کده یادداشتیست
لیک چه سود ٭ بهشت انجمن اتفاق آدم نیست ٭ بفرمان تقدیر پردازی سوانح تقدیر مکین آن
مکان لطیف چندی از لطائف ورود اتفاقی بود و انمود بعضی غرائب آثارش مناسب
جریدهٔ اظهار نمود **قصه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن
چاردیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقه وحشت پرداخته هنگام غروب
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم بیوست داشت و دیدهٔ ظلمت انتظار
خفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود می افراشت هجوم زاغان یکبارگی فضای آن خانه را

غبار اندود کلفت شام برآورده و با وجود سرسبزرنگی بصداهای منکر جیب ویرانست بدپرداز
موجش سر کرد هر چند صدمات اقسام هیئت بکار سپرده غلغلهٔ خیره آشفتگی می افزود و هر قدر
تنگ وحشت بسوی می افگندیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه تشنگی حوصله گشاد شست خوله
کمان پرداخت دیگی را از آنها هدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پر و بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لحظه چون رشته‌های که پس از
گسستن باهم گره زنند هر پرے با پرے دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید
و تا چشم بر هم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبایع نفس دزدیده و غبار
پروازشان بدامن ورود شام خزیده بمشاهدهٔ حال لاعجے بر زبان هیچ راندم و کمان را
بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گردانیدم ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وارسیدم
ترکیب کمان دو قطعه چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار و پود زهش داد عرصهٔ بی نشانی
داده **رباعی** تا شور نفس پردهٔ دریا وشی ست * هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست * اوهام
گرفتست جهات امکان * جمعیت گوشهٔ دل بهم شکنی ست * بحکم آبیاریهای بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختے به نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهالے بشادابیهای نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو انداز د
جواب بهار باستقبال هوش میرسید و تا حصه‌های شاخ و برگش بسر سبزی گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهای افسون الفت گردشی بکمین
سیرش دامن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم گنجشک در پردهٔ هر برگش آشیان پروازے شور قیامت داشت و بال افشا
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم چهچهے افراشته خاصه هنگامهٔ طلوع صبح که جز پیغام
هول حشر نمیدادند و زبان همچنان غیر از درهای نفخهٔ صور نمیگشادند تا طلعهٔ آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا سیاهی آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت در هر دو وقت معین هرچند سینه زوری سعی گلوی
طاقت میخراشید خریداری کس تا پرده‌های گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن
مژگان بآرایش بساط تغافل شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ
می شگافت **قطعه** در عالمی که صورت بنیادش آفت است * بیهوده از چه حیرت کند کسی *

تنگ بنای خانهٔ این ریخته است و بس ٭ پا در رکاب چند اقامت کند کسی ٭ از صد هزار تحفهٔ
مرگ بدترست ٭ عمری که صرف چارهٔ زحمت کند کسی ٭ بالین عافیت بر و از نیستی ست
عنقا شو و که خواب فراغت کند کسی ٭ غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بیتابی ظرافه اش
هیئتی میکاشتم تا از سر دست بهوای بر پریدند و باز چون شور سودا دماغ جمع میکرد بیندر وزی
کمربکی از غوله ها بر گنجشکی خورد و پرش از بالش جدا گردید میدیدم بتابی تمام از هوا فرود می آید پس از
دیری بر زمین رسید کسی خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از
کمین پرواز بود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر جنون ناگاهی از بیمان جاریه
خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از مندرش عنان خودداری گسیخت پاسی رفتار
بانحراف جادهٔ ادب مائل گردید و زبان گفتار با آهنگ عبارات نیز یان بیچید گاهی چون دود با آتش
اشتلم میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطمی آورد عبرت نوای این واقعه ساز جمعیت
همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان یکتا کش سلسلهٔ انقلاب افتاد بیدقی
فتیله های اهل فراهم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش
انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان که نفس بتسخیر آسمان میرسید چون صبح کاذب
جز گریبان سبلی اثری نمی درید رباعی تا دود اثر نشانی اندوزد ٭ از باده کسی چهره
نمی افروزد ٭ آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو ٭ هر کس که بتو هم نفسی میسوزد ٭ الحاصل
چارهٔ اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندین طبائع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسونی یک چشم بخواب جمعی بستر آرای وضع عافیت را ابتلای شبیخون ساخته چون زبان
تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
بنقش مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود قرعهٔ توجه درست نشست و بحرق آنها چندین
فتیله از حضار بیاروشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردید و بساط نشو و نما تخیل برق سبیل زنهار اطراق درسی نو رسید تغییر احوال بر یکی
همان آئینهٔ ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا مینمود آخر کار
ورقی در مرآت توهمش چهرهٔ نمو افروخت که گنجشک هایی از سر شاخسارش بی اختیار
در آتش می افتاد و میسوخت درین انتظار جرئت دو پاس از فرصت شب گذشت و سرعت
رجوع اشکال نباتی تحیر گشت از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود که حرارت طبع مریض باعتدال

بیست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تسکین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روغنی گشاد
انشای مینای طاقت بصدای شکستی رسید بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم ؛ چون
شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم رباعی بر جا ستمی بر دل ناشاد رسد ؛ از دست
شعور رحمت ایجاد رسد ؛ بر بند دو چشم زیر تیغ خواب ؛ امید که غفلتی بفریاد رسد ؛ فردای
آن تاجریدهٔ آفاق مشق درس آشنایان مکتب نور پروردی از غبار واهمه شست طومار تخیل
می نمود و چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و همان شعله با فایدهٔ سبق جانکاهی
سر از طبیعت بیمار بدر آورد تا مائل نظرے بر حقیقت کار گمارد و زبان بپرسش و جوی تفتیش احوال
برآورده هاے گریه شور جنون عنان پاس گسیخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت
نگاهان ریخت جیب و دامنش بساط خانهٔ نظرے می افگند و چون ماتمیان بخروش نوحه میکنند
ناله اش گذارند هیچ دیار و دشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه آتش جوش
در روے بطوفان آورد که تماشاے آن از در و دیوار خون میچکاند گفتم هنوز راه بجز بغیر و فریاد
سپردت از چه داغ افسانه میخواند و گردن تتبع نه نهاده وحشت نسبت بکدام آهنگ بال
می افشاند آهے کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ ماهی بر حقیقت ما
طاریست و آب مکدرے از چشمهٔ فطرت ما جاری بهانه نے باین وسعت تنگتر از سر سوزن برما
وانموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا گشوده هر چه نظر می افگنیم در چشم ما میخلد
و هر کجا پای فشرده ایم در قبر فرو میرود و از مکانها جز مزابل و مواضع موحش یار انس نداریم
وا نباغ و بوستان جز بخاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بے نیازی بحکم اتفاق بنیاد
ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور بامنازل پاکی نمی افروزد درضمن این ترانه جا بجاے
آن مکان تعداد هزار گشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد
یعنی رفیقان بیک قلم بار و بنیه بستند و دامن سحبان تقدس شکستند و لیبی این کاروان چون آتش
بدامنم افشاند و گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله
گم گردیده و اگر با فروختن آن چراغ راه بدامنم وانمایند احسانی ست عظیم و تحریک آن سلسله
اگر عقدهٔ بیچارگیم وا کشایند کرمے ست عمیم و امید که من هم رخصت ازین بند ضلالت بربندم
و چون خود باغبار رفتگان بپیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیهم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخر الامر
اعادهٔ عمل بسر منزل آرزویش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت بچید
رباعی عشق همه جا جادهٔ شوق رسا پیموده است ✤ سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است ✤
نیست جز پروانه محرم نشئهٔ این انجمن ✤ شمع بر هر کس که در کاشانه اش بگشوده است ✤ مقصد
اینقدر تحریر جنون تعبیر توضیح تحقیقی ست که افسون غرائب در نقاب سماع آن غیر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغائیش خروشی بسر بر نمی آرد یعنی از اجناس کلکے
چند که شب در فتیله چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته
درین هنگام که با آن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و جواب
مفصلے که از دواے کشیدم زور بر تحصیل عبرت مے آورد هم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ هوش نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و گنجشک پرداختم مسطر
نفسے سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
برآورد با آنکه ساز اجتماع طیور همان وقت کوک وحشت آهنگے میکرد هر چند به تجسس توجه گماشتم
گنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آئینه پیدا ئے چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غبارے که توهم جستجو تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صدائے که تخیل گوشی بگرانی
تواند رسانید بگمان نگردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال و نوبت
دیگر بمحل مذکور صورت عبور روے داد درخت را همچنان سایه افگن جهان نشو و نما یافتم
اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخے در آشیان ننهاد اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از آن ایام
درین محله هر جا اثرے از جنون شوخیهاے جنبه محسوس خیال بود معدوم ست و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معمورهٔ نامعلوم **نظم** علم انسان تا کجا بود ست بر اشیا
محیط ✤ گر یقین شبه چندین انجمن اندوخته ست ✤ از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون ✤
هر کجا وهمیست برق فطرت او سوخته ست ✤ کسوتش تنها ندارد اندام ترکیب بشر ✤ هر پری هم
عمر قبهٔ او بپیچ و ارنی دوخته ست ✤ جز نفس چیزے ندارد دستگاه هستیش ✤ یارب این مقدار
معنی از کجا آموخته ست ✤ انجمنها محو خاکستر شد اما بے نبرد ✤ گرچه آتش این چراغ عشق افروخته ست ✤

فصل روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی بی سر آهنگ بی سروپائی بود و ساحت آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی مدتها بافسون هوس آزمائی طاقت و راحت ایمای وضع قناعت بکشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم و خرمن های بی نیازی از مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغری از پیکر ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بجند. بن عصا کشیهای مژگان سامان رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب و زبان سر از جیب آواز بر می آورد تا آن هجوم ضعف هر گاه جنون شوق دامن هوا سر می افشاند کش زنجیر چون ناله مانع وحشتم نمی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشانید در هر کوچه چون نفس در نی جولان از خود رفتنی داشتم و هر بازار چون سواد در دماغ علم گرد سری می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر ذوقی بگردش نیارد و نفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد و غبار بی اختیاری بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی و صرصری پروای مطلق عنان ششجهت تازی

قطعه

سوز دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود ❊ از سر مو جهانی در خروش آورده بود ❊
گردبادی بودم از سودای وحشت بیخبر ❊ گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود ❊

واقعه شبی زمزمهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیر بازار ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالمی در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی و جهانی آئینه دار تاملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشاهای بریم چیده هنگامهٔ بهار را دستفازوی سحر خوابانیده و انوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را بی پروا مغرب نشانیده دکانها یکقلم با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان در آستهٔ یکدست بسامان رسانیده همعنان تا رونق کهکشان

قطعه

صبحی دگر از پردهٔ شب بیخته بودند ❊ رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند ❊
هر چشم گشادن فرهٔ آغوش چمن داشت ❊ فردوس بتار نظر آویخته بودند ❊

بهر کارگاه نیرنگ عشقی تماشا آب میداد و گامی باندازهٔ حیرت می گشاد از آنجا که آرایش بساط رنگ پرافشان هوای کم فرصتی ست و گرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی مهلتی تا سر آن رسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت گشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود و آغوش تماشا بر روی بستگی در گشوده نه وودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر نه متدعی از آن دکانها چهره گشای اثر

مثنوی

رنگ پرواز تماشا شکست ❊

قفل دکان هوس ساز نگ است ✤ جلوه‌ها سر زیر خاک تیره برد ✤ عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد ✤
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ ✤ صد هزار آئینه پنهان شد بزنگ ✤ بر تحیر تا برافشاند نگاه ✤
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه ✤ انجمن خالی شد از شمع و چراغ ✤ گرد طاوس
آشیان تسلیم زاغ ✤ گشت سامان چمن محو خزان ✤ با چراغان فرت اجناس دکان ✤ نقطه واری
نداند همه کوکب نماند ✤ در نظر غیر از سواد شب نماند ✤ رغبتها با انحراف نفرت کشید و نگاه
التفات با انفعال عبرت انجامید موهومیم فتیله ساز چراغان جنون کرد و سبب هدم قماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را باید سعی بیجا صلی نمودم و بامداد دست بر هم سوده قدم
مراجعت گشودم گامی چند بوحشت بسپرده تعزی در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل واشگافتم بی‌تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه بر میدارد و هر قدر به پستی پیوند میکنم
از خود بلندتر می آید هر گه چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر رنگ می باختم شیرازهٔ
اجسامم لرزیدن از هم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بسر غلطیدم مینای
هستی به سنگ نزند و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نفگند هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم
نبایدم دید و هر نفس شکسته می ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق
در چشم آنجهو فرورفته بود و شش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود به تفتیش احوال جابجا
می ایستادم و وحشیانه نگاهی چپ و راست سر میدادم اضطراب بیدست و پائی گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت می گردید هر چند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم اوهام واسطهٔ مود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می فرمود در آن کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشتهٔ امتداد نمی گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بروی زمین میدیدم و چون قدم رفتار
می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم غزل هوس کردم که گیرم بهار رنگ تماشائی ✤
چو مژگان پا برافشاندم زدم بر عافیت پائی ✤ فضولی گر نمی پخت بر دود دماغ من ✤ نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائی ✤ هزار امید سامان داشتم در رهن افسردن ✤ ندیدم در دکان سعی
غیر از یاس کالائی ✤ بضاعت هیچ بود آخر بتاراج هوس دادم ✤ من بیدل درین بازار کردم
طرفه سودائی ✤ جان بر لب رسیده با تمضمضه‌های نزع تلاش بیدستی و پائی می برد و نفس سوخته
بیجان کاوی طاقت بر هم می افشرد تا بهزار رنج و هلاک از بازار جستم و گرد دامن تگاپوش بکوچه‌ها محلات

شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بگسستن تهیده تا گاه
برقے مقابل نظر تافت و لمعهٔ حباب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه که دو سه قدم ارتفاع
داشت دیدم چندین سر گردن بلند گذاشته ام و مشرف سر کوی چمن و بسیار آن گذشته
نهالے چند بر صحبتش مشاهده نمودم هلهٔ رعنائی افراخته و قطعهٔ چمنے بساط رنگینی نشو و نما
پرداخته موی باجمال افروخته در صدر ایوان پیش جمالی نشسته و بشغل جام سرود و نقش
چون رشتهٔ لبوزن در شکسته نجزد نگاه داشته ام ورگرفت که مبادا کسے بآن پیام سوانحه نماید
و به زجر و توبیخ پیش آید چنون جولانے او بام همان ساعت عنان گردانند و شور
بالاد و نهالے خیال و سر نماند رباعی یک عمر خیالم به درشت شتافت ÷ چندین
اوج و نزول هستی بشگافت ÷ تا غیر تحیت در نظرم جلوه نکرد ÷ تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت ÷
بتجسس آرائی تامل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار خار
تفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت و سودای امتحان گریبان حال از دست
نمیگذاشت مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل ان تمثالها است یا عالم اوهام است یا از صورت های
وقوع تحقیق تام درین محله آشنا سے داشتم با جرام زیارتش توجه گماشتم که و کسے سراغ آنجا
بلیب تفحص گرفتم یا نشان ترا خیال بآن خانه در آید وانکه و کیفیت حقیقت آگاهم نماید چون کعبه دل
از تجسس باز گردید و کیفیت حال باز نمود انچه دیده بودم سر مو خلاف نبود نیز تاب این واقعه
مدتے از شعورم جدا داشت و دود آن سودا عالم هاے بیخودی در دماغم افراشت غزل
تحیر نسخهٔ این کارگاه عبرت آئینم ÷ بتمثالی زاعیان قائم آئینه تسکینم ÷ اگر گل چهره آراید و گرمے
جام پیماید ÷ نگاهے میکنم اما نمیدانم چه مے بینم ÷ بکاشانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد ÷ حضور گلشن
بی اختیاری کرده رنگینم ÷ گهے از شوق مے بالم گهے از یاس می نالم ÷ میرس از حیرت حالم
قیامت ساز دیریم ÷ هنوزم آن خیالات توهم پیش می آید ÷ درین گلشن بباد رنگهاے
رفته گلچینم ÷ عیانی دیده ام بیدل که تعبیرش جنون دارد ÷ کجا خواب و چه سعی آید بتحقیقات
بالینم ÷ فصل برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته اند و تخم نشست تلقینی
در زمین بی نیازی کشت مائدهٔ غیب عبارتست از نعمای ناتمین و زمین بی نیازی اشارتست
بجهان انعام نامبین اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت شهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور خلقتش
نمیداند فهم بدانش معنی ست موهوم و تا بجوم تشنگی در بوته گداز نشکند علم ساقی این نشئه است خیالی

تا معلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقر تنبیه نموده تا ابواب لذات
این امور بر خود از بسته اند افهام شان کشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار
مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعه ساغر یقین چشانیده نشئه کمالات رجوع
بود آئینه پرداز رجوع ٭ تا ز علتهای سری دور گردم نزلیم ٭ از فسون لقمه های چرب و آب
بی مجالیم ٭ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم ٭ روزی با غافلان بر پی تلاش افتاده است ٭
کاینقدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم ٭ واقعه تابستانی در گوشه اندوه ایام سکنه اکبر آباد ٭
کیمیای صحبت تنهایم لباط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی شگاه اختلالها
انداخته بر نجه عرقی که آب باش حوالی اجزایم بود غبار یک عالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم
و بنجر یک مژگان که مرده هوا در بکیم مهیا داشت بر جار چندین حباب رحمت دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس کمی پرداختم تا بوریا چون نیستانش دنگیرد و به آه سرد جنبش
بسر گوشی نمی ساختم تا کلبه چون حباب از رنگ ویرانی نه پذیرد از ذخیره های اسباب
معاش قدری گیرای سوده داشتم و بر مائده قناعت خمیر مایه پالوده بهشت می انباشتم
هرگاه مقدار کف دستی با قدحی آب تر میکردم در فرصت تا لبی بهم میرسید بالید و کاسه را
تری چشم قانعان می ساختم نهایت انقدر مایده توکل اندوه سوخته شراب و غذایم استغنی
داشت و بهمانقدر از توشه قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت برباسطه فقر در هر جا
حضور نشئه اقبال داشت ٭ چند قانع صد نهاد در سایه های بال داشت ٭ بی نیازی
هرکجا پرداخت نزل اتفاق ٭ سیر چشمی کاسه ها از ناز مالامال داشت ٭ بعد مدتی مایده
از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازه پیمانه های خالی انجامید روزی جنون بی غذا
به استقامت مزاج غلبه کرد و از گوشت طاقتم عریان بر آورد هر چند پهلو بازمین
می دوختم شعله اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هر قدر در خود دایم
میزدم شور دماغ چون بخار بحالم نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود
چراغی از نفس وا می کشیدم با آنکه گردش رنگ هرگام بر سعی قدم تقدم میداشت ناچار نشستن
هر نفس چند در رفتار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و بسیر بازار کمر شغل
از ... بسته تا آن بضاعت فروشی کدام کالا بهم کرده اند و به آن مایه احتیاج سود
چه مطلبم بر آمده شرم افلاس از هر جنس چشم می پوشید و نجات بی دردی از هر متاع دا

میخریدم وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و باهیچکس نمیجوشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم برآید
کامروای منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را از هیچ صورتی آئینه وار محتاج
نمی دیدم و غنای تعلیمی معلم اسرار سرخوشی دماغم چنان اساس انباشته که از هیچ المی غیر از نوای خرسندی
نمی شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش می گشود و مطرب انجمن تسلیم
همواره تحقیق این زمزمه ام راه می نمود رباعی جز حق سوی هر که حاجت بست
احرام ٭ پیش آیدت این چاه ظلم پاس انجام ٭ ننگ کم همتی و تشویش سوال ٭ رسوای
احتیاج و نومیدی کام ٭ با هزار تشنه کامیهای غبار ساحل از بازار به دریا رسیدم و غیر از
خشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم دران حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود
و زبان به نم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آبلهٔ سر پنجم خاک ندامت میگردید و اگر
وضوی بجا می آوردم جز به تیمم نمی کشید نظم از بسکه شعلهٔ طپشم برق تاب بود ٭
آبم بچشم تر نم اشک کباب بود ٭ اظهار میکد اختیار نفس در مزاج شرم ٭ لعیت سوال حاتمیم را
جواب بود ٭ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ٭ در گرد سرمه ام همه عالم خطاب بود ٭
عرق انفعال بجائی جز بعزم معاودت آئینه آب تسکینم نزدود و غیر از خیال بستر تسلیمان جمعیت
حالم گرم ننمود باز گردیدم تا بهمان ویرانهٔ خاک خورده ام چون اشک چکیده طعمهٔ خاک گردانیده و در همان
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رسانند چون متصل مدار و روانه
رسیدم بیداد دوران ستم یکبار فتنه هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت به مطلق عنانی
لغزشش با غبار صد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از پاشکستهٔ اضطراری
بود و بسر فرو افتادم بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در امن آباد عالم بجهدیم دکان محشری بیارایند
بقصد استنجا خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست تا گیرا بد پوایش محکم گردانیدم
پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای
پرکار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم
و خراش ناخن تیشهٔ از خیال تفحص بر می آوردم سنگریزه بدست آمد چون وارسیدم فلوسی بود از سکه های
دور باکبری که سلوک حال خمس قیمت آن می ارزید عمرها گذشته که در کل تعمیر آن بنا نفس و دیده
انتظار احتیاج بیدل میاشید بارسی حاصل بها نقد کیسهٔ غیب از تشویش یک عالم اضطرار

وا خرید ومدے سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید رباعی صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم ٭
آگاهم کرد آخر از فضل قدیم ٭ هر چند به پا برجوع آوردم ٭ دستم نرسید جز بدامان کریم ٭
سرگذشت کیفیات این عالم وقائع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصاے معاملات
این جنس تجارت چون فضل نامتناهی رقم اختصار نمی‌نگارد زنگ آئینهٔ امتحان آن قدر
به زدودن نیاید که تمثال نهانخانهٔ غیب بشهود نگراید و دقت معنی اسرار چندان
بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده‌ام نماید بالفعل هوش بهاے این همه
عبارات وانمود خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف
غنچه ایر گلشنی نظم بیدل بهر مقدمه در معرض بیان ٭ انموذجے ز فضل قدم
داده‌ام نشان ٭ زان معنی که دهر تحیر سواد اوست ٭ سطرے به پیچ و تاب نفس کرده‌ام
عیان ٭ دارم هزار رنگ شهرت نگاه ناز ٭ اما شکسته خاطر پرواز امتحان ٭ اظهار خجلت است
حیا ایما کندسے ٭ خورشید درس آگهی و ذره ترجمان ٭ فریاد محو عشق بجائے نمی رسد ٭
مژگان دمدمے که تحیر کشد زبان ٭ حرفے بیاد نیمه سهم از دفتر خیال ٭ آسے
نقاب میرد از عالم فغان ٭ مفت شکست هر چه می‌شمرد از کمال و نقص ٭ یعنی چو دار رسید
نه این دارم و نه آن ٭ فصل ساے که شاه شجاع این شاه جهان بهار سپه سرا سکه
مضمون سلطنت اندیشیده و حیثیت جنون سے تاسلے بعزم دار الخلافه دهلی کشید
تا پایهٔ منبر هوس بخطبه باد بروت بلند گرداند و نقش سکهٔ خیال بنام پادر رکاب دست نشاند
متصدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگرد آوری خزاین فتوح فو بهابی گماشتند
و گنج هاے بشمار تحصیل زر و گوهر می انباشتند و از انجمله تسخیر نواح ترهت که شمالے حدود
پتنه ملکی ست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس و بیم فوجے تعین کرده بودند و مرزا
عبد اللطیف را که با مرزا قلندر مراتب خویشی داشت سر لشکرے بر آورده اشتغال زمان فراق
فقیر را که تماشاے عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائی ست و سیر هنگامهٔ انقلاب سر مشق
حیرت فرساے معنانی مرزا التعلیم هدایت فرمود و باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم
وانمود رباعی بیدل ما را که عجز طاقت حالیست ٭ دست طلب از نقد تصرف
خالیست ٭ چون آبله در قافلهٔ عبرت و سیر ٭ محمل کش اختیار ها پامالیست ٭ مدت سه ماه
سراجهاے غرور آثار بانقیاد فرمان شاهی گردنی واشتند شکسته اوضاع سجده کارے

و بریشان رعونت اقتدار سرے می افراختند خمیدهٔ تسلیم پامال گذاری ناخن آرائے شیران بیشهٔ بازو باد این فوج جبه تملق دم لابگی میفروخت و بال کشائے عقاب آن فضا با گنجشک این بساط غیر از خمیازهٔ منقار نمی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که سیدیدم داد مقابلهٔ صد سوار میداد و هر سوارے که می سنجیدم با فوجهائے تیار گران سنگ می افتاد

نظم

تهورے خندید آهنگ قیامت ساز مرد ٭ شکم میکرد رخش رعد در آواز مرد ٭ کهکشان را بشمرد از جادهائے سیر ٭ هر کجا بر اوج میزد گرد گردو تاز مرد ٭ ساز استعداد همت از جهانے دیگرست ٭ پنجه هر شمشیر داد شهپر پرواز مرد ٭ سر بکف می تاند آنجا نیزه زار افتاب بی تکلف پر بلند افتاده است انداز مرد ٭ انحراف استقامت انفعال کس مباد ٭ خجلت این باطل میکند اعجاز مرد ٭ چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت ست ٭ آه اگر بنیاد بدانجامی کشد آغاز مرد ٭ تیغ هم از صیقلها موج آب بیش نیست ٭ جز برون امتحان روشن نگردد راز مرد ٭ درین گیر و دار استقلال که صدای غلغل این لشکرها صدمه بر صدکوه افشرد و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا بیش مے برد جا سوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد عرصهٔ اله آباد دو دریاے بیکران باهم در افتادند با امواج بے زنهار شوق تیغ و تفنگ داد تلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر بعزم فرمان روائے دهلی سبقت کرده و حقوق خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طراز انگیخت سیل ادبار بر بنای شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاک گردید و خون کشته بر حناے پنجهٔ شفق دست تسلط بازید اگر کدوهاے سرها باد دشنامی پرداخت هیچ سکے از بقیة السیف رخت بساحل نے انداخت تا عالم قالب تهی سامان کشتی کرد تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعے در دامن حصار پنبهٔ اسپاه استقامت اگر صرصر هجوم باد پایان مرگے نداده باشد از سواران طنطنهٔ تیغ و طعنی باقی الکسر کوسے صدمات شکست اجزاے زیر و بم از هم پاشید زبانے عالم خیال پیچ سیر میگردد ٭ شب تا گذرد رنگ سحر میگردد ٭ زین نسخهٔ عبرتے که ازی منظر ٭ نا گشته تمام صفحه تر میگردد ٭ هجر و سماع مینائے دستگاه غرور بر سنگ نا امیدی خورد و موج صهباے قدرت چون خط جام بر جا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی تاراج هوش پا دست گشاد که هول محشر خلائق را آن قیامت نقل در آتش نشاند و جوش

طوفان طبائع را آن بیدست و پاسے در آب نشانده که از زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن
داد و لرزه اعضا به مغز استخوان دریای بیرون ریختن کشاد و نفسها بفراهم آوردن لب کمین گر
پناه دیوار بر دوختن گردید و نظرها به بستن مژگان مائل سر از دوش انداختن بهوس آهنگی نفیر
و کرنا بشهرا رسیدن نفس چند در آستین نمیگنجد و نفخ شکم کوس و دهل بصد پاسے دوال غیر از
باد فراز نمی زائید زبان لاف سرانها چون انگشت ملزم تکلم سر نگون خط بر زمین کشیدن
و باد بروت بر جسم هاسے چون اجزاسے جاروب یکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جویبار نیام از توهم تشنگی حیرت بجا افسردن و روسے سپر را در پس پشت
از خیال سینه داری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور بهزار حلقهٔ دام
گرفتاری وحشت و مغفرداران را در زیر طشت آتش بصد اضطرار نشاندن توجه بر نسبت خدنگها
از بی پروبالی جرأت پرواز در آشیان ریختن و تفنگها از تهی قالبی بکوچهٔ امید سلامت
گریخت نظم هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند ⁂ گرد وحشت بال زد چندانکه
نقش پا نماند ⁂ بر طبائع آنقدر تنگ شد جولانگه سعی جهات ⁂ آنقدر میدان که کس مژگان کند پا لا (?) نماند ⁂
تیغ نومیدی جهانے را ز یکدیگر برید ⁂ رنگ بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند ⁂
آتش حیرت فسرد و جوهر جرأت گداخت ⁂ زان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند ⁂ بسکه
هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید ⁂ در خیال آباد امروز کس فردا نماند ⁂ الحیلی زد بگوش
خواهشان (?) غرور ⁂ استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ⁂ ناله تا کهسار از خود
رفتنی در باره داشت ⁂ هر کرا دیدم درین صحراسے وحشت وا نماند ⁂ سعی استقلال میرزا هر چند
بضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشانی اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر تخم
استقامت در خاطر کاشت فائده ندید لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد
و پایداری کوه صداهاسے رمیده را از سلسلهٔ وحشت برنمی آید عنان بیزار طبع بقوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتهاسے زورمندی بود و گردن بیزار تحیر (?) وحشی بیک حلقه
فتراک بستن نامقدور وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سر راه بدمعاشی
خار از کمین بر نخیزند و بخاک خفتگان چین و پیار (?) چون زنبور گرد آلود شور گزند برسے گیرند
جریده تازی بهانهٔ شکار در سبیل مصلحت گردید و جریدی (?) عافیت کناره کردسے اسباط (?)
التفات شوارع در نوردید راه نارفتهٔ صحراسے توکل اختیار نموده و بوادی تسلیم

هرچه یاد ابا و بال کشودند نفس دیده زد و در پاس ناموس صدا خون گردید تا جنون آرمیده هشیار
نشود و به نقش قدم نگرود رفتار چشم می‌پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هر کجا کوی پیش
می‌آید در چشم عبرت خمیازهٔ تشنگی بود و خمور عبرت فرو بردن و هر جا که کوچه میداد آغوش
لحدی می‌پرداخت مستعد عذاب دیده افسردن و هر مقامی که اتفاق نزول چشم تأمل
می‌کشود غبار خانه زین ماتم متصور نمی‌یافت و آنرا که اندیشه لقب سلامت می‌جست
بیرون حلقهٔ رکاب رفته نمی‌شگافت بلکه های بیجان بصورت گردباد سر صرف
گرد وحشت انگیخته بود و هرپاسی شکسته برنگ غبار جیب هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته می‌داد
از جهادگی قدم بر سر و دوش هم می‌افشردند و هر جا سر رشتهٔ رفتار گم میگردید پهلو کاغذ بادیان
پیش می‌بردند نظم

بر شش جهت خروش جرس میکشود بال * گر خود برون خرام
و رین ره مقام نیست * غارت کمین عافیت است دور چرخ * زین خط برون نیامده
کاری تمام نیست * در دشت دورکه سبب سپر اتفاق‌واست * وحشت نفس شمار خیال است
کام نیست * بنیاد اعتبار وضع تو در عالم ظهور * هرچه دیده وانگرد جز نام نیست *
صبح است گر بباد دهی گرد ما و من * مژگان بهم نشانده آثار شام نیست * در هر نفس زدن
گل این رنگ دیگر است * سامان عافیت سر و برگ دوام نیست * در محفلی که ساقی آن
گرد وحشت است * جز گردباد صورت مینا و جام نیست * بیرون دل نفس بهمین ناله طپید *
کین گوشه هم بغیر قسم هیچ دام نیست * جائیکه آسمان بهوا بال میزند * بیدل اقامت تو
بجز فکر خام نیست * تلاش آوارگی باستداد هشیار روز کشید تا محمل شهر دیار می‌سواد
امن آباد پیشه هر سید حیرت نگار واقعه عبرت را این زبان تجدید تقریر خراشیده است و جنون
تحریر سانحهٔ اتفاق رابی اختیاری بیان عجایب غبار توجیه حقیقت نگار این سخن بی رفتنی
شوق بیاد و حوصلهٔ بیطاقتی دستگاه آن تنگی آغوش تغافل بنیاد و اقسم دران هنگام
وحشت انجام روز بیکه بقا عنان تپیده نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهای یاران
آن فطرت قافلهٔ عشرت پاهی ساخته و گسیختن زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت
[illegible] از پیامال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگی تا ملها
[illegible] میکشت هنوز بارقهٔ خورشید به نزول آباد شام
[illegible] رسیده گرد محمل کاروان شب تهیهٔ استقبال

نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی های حس که بی‌تکلیف مشیش الهی شناخت
با فسون تعبیر دیگر نقش میگداخت بعضی از علامات لشکرهای رنگ نشان میدادند
و بعضی در خیال مقدمهٔ گردبادی افتادند بی ذایقه پردازی وصول تفاوت شیر از دوغ
ببرهان نمی انجامید و بی عینک آرای تقرب فرق سرخط سراب از موج آب پیدا نمی‌شد
نیرسید خار خار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق از آن معما وهم پرده کشاید و خط یقین از شبهات عالم ظن بدر آید درحالتی
که برق آهنگی گردش شوق بهمیز جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از گرد تازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوی انگیختند و دو خادم دیگر نیز همرکاب
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعی شوق ما را بدست و در پیچ اندیشه سر سو
خواهد بیخودی می‌راند تا اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم هستی بهار رنگ میگرداند
یکدو میدان تا غبار رنگ و دو شکسته بجا و طرح گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفای
تماشا رنگ عرق میکرد و آیینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر بر هم آورد رفعت
از پایهٔ آثارش زبان شکوه زمین گیر گردیدن رسانیده و متانت از پهلوی بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
بوزن مصرعهای بیت ابرو دلفریب وضع پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای
خموشش دیده ور بیعت صد موافقت بستن تا معنی لب تا کشاوش وا رسند غنچه بود
بر بهانهٔ تبسم و شش و برگ و گلهای گشودن آغوش فضای درین احاطه
پیسر جولان نظاره گردید که بمشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بمشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن برمی‌آورد
هوای بیخودی فضائیش با نسیم بال و پر جنون انداز نشهٔ پروازی و غبار رنگینی
آفت‌ها رفش باعنبر بوی پیرهن شکست استغنای گلبازی باکمال پرکاری هایی که عالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم دران خانه کرده تمثالی و نه از نشان حیوان دران امکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی از توهم ماسوی پاک و منزه کده قدس تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آیینه جمالش جز استنباط حضور این معنی متمثل نگردید
و پرتو آثار ارکانش غیر از اقتباس حصول این انوار متخیل رسانید قطعه

تنابی این صفا هر چند زاب و گل برون آئی ٭ مبادا زین انجمن بیرون مباد از دل برون آئی ٭
تا که چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا ٭ بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی ٭

از وضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف بر گوشه تالابی از انبوهی سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان باز کشودن و از هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری مائل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی که اگر چهرهٔ گل از نم کیفیتش دماغ تخمیر سازد گوهر شهوار را جبهه بخاک مغالطه نمی غلطاند و اگر تمثال رنگی گلیم آرایش بیرون می کشید طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید در مقابل خاشاکی که موجش بر کنار میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین بر نمی داشت قطعه

بسکه موج و قطره اش یکسر صفا آماده بود ٭ شیشه از دست پری در ماهتاب افتاده بود ٭
صبح می گردید روشن گر نفس میزد حباب ٭ آفتاب از بسکه انجا رو به شستن داده بود ٭

باندیشه کم فرصتیهای زمان غروب از آن نشیمن چشمی بحیرت آب ناداده در تهیهٔ سیر تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابی گشادیم بارهای اسپ و آدم برشحهٔ سیرابی رسیده و خشکیهای دماغ تردستی ساغر طراوت کشیده خواستیم رخت معاودت بربندیم و چون عضو در فتراک بدوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهر طرف نظری انداختیم و قراولانه در هر جانب رخش تفحص می تاختیم باحتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی ما نداشته باشد و غبار آشوبی دامن سبیل و اخراجی نخراشد رباعی

زین مرحله پای بیتامل گذری ٭ بر خار قدم منهی چو از گل گذری ٭
هر چند به پیش پاست یک قطرهٔ آب ٭ چون آبله جهد کن که بر دل گذری ٭

نگاهی به ریشه دار تحرکات شاخ و برگ اشجار هم تپیدیم و گاهی چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی وا می کشیدیم پس از ملاحظهٔ یمین و یسار نگاه وحشت شکار به پیچ و تاب دودی پی برد که در کنار آب از مکمن منفذی متصاعد بود و چون ریشهٔ سنبل به نشو و نمای ساخت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دو باره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس برداشت تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده برمیدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر بر می آرد و چون تفتیش آن مقامات خالی از هراسی نبود اقدام جرات به دریای وسواس نمی کشود زه کمان ها هوس لب سوفار رسانیدم و قبضه های شمشیر بسر پنجهٔ

استقبال صبح گردانیدم و دست حمایت سرها بلند سعی گردید تا پای همت بر سر آن غرفه
رسید حجره یافتیم به تنگی نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و به دقت آبلهٔ دل با اسباب یک عالم
درد آگنده طاقت گداز شعله از کانون تپایش استقبال هوش میکرد و دود نخ سرانجام
نفی از آتشکده و ضعفش پیغام سوختن می آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم
و توجه بر نقب دفینهٔ حال گذاشتیم پری نژادی از آن طلسم بی نقاب گردید چون
طراوت بر فرش نشسته و بوی گلی به زانوی خیال غنچگی دامن شکسته آتشی در مقابل
چهرهٔ آتشین افروخته و نفس بانی قلیان هیمه دوخته گرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زن
و شور سودای از آئینهٔ احوالش آشفتگی خط حسن قطعه حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ * پر آئینهٔ
الفت امکان زده سنگ * از دشت بدر تاخته یکدشت جنون * از رنگ برون نشسته
یک عالم رنگ * عطری از گلبرگ پیراهنش رایحهٔ شوخی داشت که هوای آن سرزمین
مینای بهار بر شام می شکست و رنگی از لاله زار پیکرش بیرون می تافت که غبار آن فضا
تتق شفق پیش راه نظر می بست مرأت بی پردهٔ ایشان را محو بی پروازداده که اگر تماشای
تمثال امکان آتش می زدند تا بدمژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی
در هم افشرده که اگر شکست مینای افلاک نیرنگ قیامت می انگیخت پنبهٔ استغنا بر نمیداشت
صدمات های و هوی ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون
آهنگی تا بخیال گردش نگهش نینداخت نفس سوزی سعی بیان هر چند باستفسار
کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچهٔ تغافلش بوئی که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد
شکوه خیری که از ساز بینایش معاینه کردیم که بهرهٔ هوش تا امروز در طبع تصور آن آئینه
گذار می زداید و شخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهدهٔ رنگ باختن بر نمی آید
با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش عرضه میداد بر قلقل مینای
می در های فوارهٔ عرق میکشاد و حیرت مرغوله که از دود تنباکواش بر هوا می پیچید
گردن کهکشان را در بنفشه زار تشان سیلی میخوابانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب حجلهٔ
بی نیازی و عشقی در لباس حسن مخمور نشای استغنا طرازی غزل خیال آوازهٔ
کثرت نوای ساز مینائی * پر افشان تحیر آشیان گم کرده عنقائی * بدامان
حیا شوریده عالم برق جولائی * ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریائی * دماغ آشفته

شوخی نگه پروانهٔ مستی ٭ بافسون وفا تخمیر برون جوشیده لیلاست ٭ پری اما بحکم
غیرت ناموس آزادی ٭ زده بر عقب بار شیشهٔ انجمن پاست ٭ بذوق بیخودی انداز وحشت
رفته از یاد وی ٭ فراشش کرده در زیر قدم دامان صحراست ٭ بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگی ٭ بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیماست ٭ شکوه بی‌نیازی لب بسته نقش از پیکر
نازش دستار پا کلاه کج کرد استغناست سوداست ٭ چون گستاخی نفس وجواز جگر گذرانیدم
مینا غارت جام گردش بود که سینه اش هم برق از کمین درخشید بالمثل آفتاب درچشم ما تا سیه
باین گردش چشم سحری خوردیم که سراپا بیخود از دل دیدیم باز نمی‌شناختیم و حیرت بر
ضبط میکوشید بهم خیز رقص بسملی نمی‌پرداختیم نفس جرأت انشا قدم از لب پیش نمی‌نهاد
و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت بهر چون مدعا در زبان لال شعله بلبان داده بودیم
و چون اشک در دیدهٔ حیران چکیدن بفرامشی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرده آهی
از دل بر آورد سرخط هزار طوفان شور جنون و این بیت بجوشش گداز از شعلهٔ آتش
قیامت مضمون بیت سالها و طلب ره … نگو و در بدر آیم ٭ رو سیاه و خدا هم
کن از این در بدری ٭ آهنگ حزینی بگوشش خورد که شنیدن از رنگ ما دو پاره
ورق گرداند و شعور غبار ما گرد دامن افشاند پس از ساعتی که بهوشها مرکز افاقت
مایل گردید دیدیم قالبان در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن میل
نگاه از چشم قیامت وحشت کشیده سرشت خرام … دار و کف رحمت نگاه از زمین
گیران حیرت رفتار اوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت تماشای او رباعی

یک سر تا پای او آشوب وحشت بالیده بود ٭ لیکن تیزی پای او چون شعلهٔ خوابیده بود ٭
مو بموی پیش پیچ پیش نگه گیر پروانه داشت ٭ کاروان رنگ ناز از پس شرر و شتابیده بود ٭
در قفایش تا عنان گیر نم تمهید رسا ٭ هر پا از … جوشش اشک و غبار نالیده بود ٭

فوج دیوانه در دنبال رم آهو افتاده بودیم و چو جوشش پروانه در هوای پرتو شمع
بال گشاده با کمال حیرت چشم از نقش پایش بر نمیداشتیم و با هجوم میدست و پای چون
غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکه بهمان خانه در آمده صدر مجلس به نگین نشست و تیز اندیشه و از
مقابلش بر خاک آستان جلوه فرسود نقش پیشانی زد … بر زانوی افسردگی با …
خون شفق ساغر تری کشید و پراکندگی گیسوی شام … جمعیت شب … چراغ ماه

فتیله کلفت بروغن پرتو ترکرده و شکلهای کواکب سر از مجمرهٔ گردون برآورده هر قدر لمعهٔ انوار از گریبان تجسم مست عرق پیشانیش و بچکیدن می‌نشست و چندانکه با مهتاب در و بام می‌تابید گردش رنگش بساط وحشت می‌چید تا دم صبح چیها در بند بندش چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفی اگر بزبان می‌راند همان بیت بود که بی‌جهت می‌خواند حیرت سماع آن تبانگیهای گردهٔ تصویر بیخودی می‌پرداخت و با بیخودانیم ما را بعالم دیگری انداخت ذوق بلای که بجنون آرزو کمر بسته بود و حسرت بسمل در سرپا انتظار نشسته که گردش آن چشم باز دستهٔ نگاهی بغمان رساند و ما را از قفس حمصه آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی‌پرداخت و استغنای ناز هیچ یکی را قابل امتحان نمی‌شناخت قطعه مردیم و غرور نیش ستمی ساز نکرد تکرار نگاهی غلط انداز نکرد ✱ زین بیش مرکه تاب آن نگاه آوردیم ✱ دیگر مژگان بروی ما باز نکرد ✱ هرچند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ اینان فراموشی بود و یاد زمان و مکان نقش طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی‌غذائی اسکندری خورده نمودند تا شر حیا ماندگی قیصری پیش بردند چنان ما را در آن گوشها بسی چند وا نموده بپرواز آورد گفتند هم تحریر نگهای دقیق تجسم و بعضی بسرشیر روغن زرده بگداز شمامها عنبر آمیخته هم از دانه و آب از پهلوی آن سبو با دست بهم داد و هم نان آدم در روغن افتاد قطرباز آن کارگاه تسلیم و رضای آن و خادم متحیر است و پاسی در خانه بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت دیدن احوال ما نشسته بنواهای ساز پاسبانی اقسام موعظت اند و پرسی سرودند و با نواع بیم و هراس متنبه آگاهی می‌نمودند قطعه گوش کر تا از کسی آهنگ عبرت نشنود و با کجا موسی که افسون نصیحت نشنود ✱ صحرا دیار از نسیم وش بسامانند مکان فارغ است ✱ آنکه گوش باز [illegible] حیرت نشنیده ✱ آخر ها [illegible] شب که رنگ شکسته [illegible] چراغان [illegible] بستیا فتیله کوتاهی [illegible] احوال [illegible] سرشته [illegible] [illegible] [illegible]

کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سیاه عرصهٔ افق نیزه بلندی کشید تا طناب شعاع از طرف شور کشاکش انگیخت بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت تا رشحات گذار عرق بر سراپای ما گلاب نفشاند سرگرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگردانید و در هنگامهٔ بیخبریها گذشت دوران غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دو دانه باغ مجنون رستیم و چون غبار سراپای خود درهم شکستیم هر چند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر بر تأمل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ و آدم همه زمین گیر و منع غنودن و دیده تا در خانه محو مژگان نگشودن خانه در بسته اش هیچون صدا مانع خرام نگه دیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت بر نگردانیده از شعله آهنگیهای آن قلیان دودی پرده در نیافتیم و از عبرت نوائی های آن نی اثر سرودی وا نشگافتیم جز سعی گرد در و دیوار بغربال دیده نبیختیم گوهر مدعا بحصول نپیوست و مدتی آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یأس از پا ننشست قطعه فریاد که آن طلسم نیرنگ شکستند و ساز طرب تحیر آهنگ شکست ٭ فرصت چمنی در نظر آراسته بود ٭ مژگان بر هم زدیم آن رنگ شکست ٭ اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد و اگر از تالاب به نشیمن روی آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هر گاه بهجر نظر می افگندیم چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون سایه پای دشت نگاه می کردیم از چاکهای لباس ماتم سر بدر آورده تا گوش بر صدای پا بر داریم دست بر هم سوده آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نتوان رسید و تا هوش بر تأمل نقش قدم گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید پیشانی انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بجز خاک نمی نگریست رباعی بیدل دگران فرصت بدست کجاست ٭ و آن شیشه و ساغر که شکست کجاست ٭ گیرم پر خون کنی کف از سودن ها ٭ آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست ٭ آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و درد ناامیدی آنقدر سیل اشک بطوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا عبداللطیف را که رفع وحشت بیابان مرگی ما راه یقین شگافته بود جنون بی اختیاری دریافته بگزیدن پشت دست دریای ترحم می گشاد و بچکیدنهای اشک ندامت شوق تأسف

بیرون میداد که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکیده و آب لقای
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردیده جمعیت را چون گردباد بیابان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه چشمان بپشت و در سر داده که شاید از گرد رفته پی سراغ بردارند تا
به نشان سیاهی خبر تحقیق باز آیند هر چند یک گروه پیش دویدیم پس از تلاش یک شبانروز
جست و جو از گم گشتگیهای ما و رنگ آشفتهٔ عنان آواره گردیهای ما از آن وادی
بر تافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل های سر و پا یان که بیک شب و غبار یاد [illegible]
یاران را بچه گرد یاران کر رسانیده [illegible] بودیم پس خرام کرده باهون ناگاه خیال
[illegible] خوانده [illegible] پیش آمد بیخودی مقامات کاینجا * شنیده و باز گشتیم چون دوستان
مشفق رنگهای رفته را از عدم باز گردانیده شکفتگیهای بهار آشنایی استقبال [illegible]
هنگام ملاقات هر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن [illegible] چیزی از ما نمی شنیدند
هر که هیچ چیزی بر آن آهنگ گماشت خروش قیامت بر دل [illegible] بست و [illegible] نشد
آن زمزمه و امید بر سید [illegible] می شکست [illegible] هم همان نغمه بیهوش ساز بودیم
و همان نوای بیخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگی مارا از یک نگاه یک عالم تحیر
کرد و سر گریبان بی باکی ما خلق را از کسوت شعور عریان آورد قطعهای خموش آن سرگشتگیهای
بیابان جنون * که تماشایش خود سر خط پرکار ماند * یا دل آینگی که از شرم نوای [illegible] *
شور مرغان [illegible] پی غنچه منقار ماند * محو دیدار تو [illegible] رنگ بیخودی * ناله از تو
گذشته و اشک از رفتار ماند * صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض * تماشای آینه گشته و پشت
بر دیوار ماند * در محبت این قدر تأثیر [illegible] بوده [illegible] * هر که ما را دید حیران حال یار ماند *
به رأفت اقتضاهای مرزا دیه خیال ساز سلامت ما از مغتنمات میشمرد و با فسون تدارک
صحت اقسام تدبیرش می پرداخت [illegible] هم خورده حواس مرکز اتفاق [illegible] نشناخت
و [illegible] رسیده باز با الفت آشیانه دماغ پرداخت [illegible] محمل آشفتگی احوال
به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که در آن صحرا هیچ [illegible] کیفیت
این جنس مقامات بی نمره است [illegible] هیچ گوشه شنوا [illegible] این نیرنگ افسانه وانموده [illegible] مشاهده
چشم بندی بود [illegible] عالم [illegible] که تایید فضل ایزدی این [illegible] از ورطه نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از آن خطرگاه شان بیرون کشید قطعه [illegible] سر زمین وحشت

و در چاه بلا افتاده‌ایم * سنگ خمیازه‌ها چون دهان اژدها * تا اظهار خویش جنبیدنیست جز گرفت غبار ما
تا نفس برکشیدنیست جز صید فنا * ما عنصر تسلیم از سایهٔ آن محبت نامیریم * دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا * هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین * هر نفس در گوش ما غوغاے
دگر دارد صدا * دهر دارد این عمارت کمینهاے ز طوفان خطر * ما و آن کوهے که نتوان بیم جا از
نقش پا * اے بهر حال از ترحم آفت ما را پناه * اے بهر کام از تفضل لغزش ما را عصا
تا نشیمن نیست پیدا تا کجا ها میرویم * اینچه لطف ست اینچه رحمت اینچه فضل ست ای خدا *
واقعه در سنهٔ یکهزار و هفتاد و چهار هجری مرزا قلندر بسفر بیاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق و تعلقات هر کسی که نسبت کرده اند بیشتر آن طرف دریاے گنگ واقع است لکه اشته
این همان ایامیست که غبار شورش شاه شجاع بادراکهاے عالم اوج رسید و اقتدار
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند صف اقبال کشید شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهاے حزین خراش آفتے دارد که حرکت پیشهاے عالم اسباب چه تیشه برپاے
تردد بردن شعبه آسایش سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلائق تفرقه دماغ مجنون گردشے
انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت
پیش نمی بردند خاصه را قم در آن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت در آن فضاها
بملاحظهٔ غارتگری زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگیهاے سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمی دارند قطعه در چنانکه در دشت دوران‌ها هیچ و تاب جاده‌ها شمشیر
جوهر دار بود * ناله بے آواز دل تا نفس میزد قدم * تنگیے ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود * لیکه می نالید سر سودا کرد دلهاے خراب * گر هوا هم پیش می آمد سر دیوار بود *
جنبیدن و تلاش بے پروای آهنگ فضول * سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود *
فقیر را حکم ضرورے بجز قصد نکوهش ناگزیر ساخت و نقل جمعیت در آتش سعی
بے اختیاری انداخت رفاقت یک غلام مع کشتی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار
پیادگی از سواران قوم مصلحت اندیشیده عنان توسل بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقهٔ
راه تسلیم انگاشتم اتفاق را که اتفاق پیاده روے گاهے دست بهم نداده بود و بار بستن پاے
دیگر خستگی پیشتر تا ده روز اول آن روے دریا سیر کرده پیش قطع نا کرده سعی رفتار

به پل لیتیهای که آثار آبله تفیده و استقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشیده بود هم
بهمین جهده مایل هر گام سستی در پیش میگذارد و آبله بالیدن آهنگ رفته رفته اثر خاکم
پیدا شد بدو نفس آرای پای در دشت اختیار نبودیم و بالتفات زمین گیری از جهت
رفقا آسوده هم چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم اندر تا کسید در آمد
که بهر و امانده گر همت بر سعی گماشتن پست و رخت افسردگی ازین مکان بر داشتن تا بجاده جمعیت
منزل استقبال نماید و طبیعت از تفرقه وسواس این راه بر آید و گرنه کسی که درین موضع
پیش نیز بلکه سیه آفت را در بغل وارد و غبارهای که ازین نواح بلند میگردد حیله مقدمه تیاست
سر برمیآرد ناچار همت بر خاستن تمام دست و پایم چنانکه خیاید بود که با آتش دوزخ گرم ساختند
تا از اعصاب بر هم پیچیده عقده تشنج گشاید و تفخیم صیر آوار و پیچید تا عضوها که هر یک بعالم دیگر
رسیده است فراهم آید هر چند تلاش میکردم توانائی آن طرف طاقت نیافت و تفاوت
حرکت همان عالم پرستی و پای سعی افراخت روز باخر رسیده شام نا کجا مرا هجوم
ندامت آورده بامثال مقصد و حیا با گردیده آئینه در زنگار آشیان گرفتند و غبار شب
برقلب جوارح شبخون بود و قیامتی عجیب طوفان عفونت انگیخته لغزیده نقش بستم تا اراده
افسون سعی نارسا پای تا سر بکدل مایوس خویش کرده و عضوها بر یکدیگر پیچیده و در
دامن نشانده داشتم در بالش پایان موی آتش دیده بستر متفرقه تپیدن قطع الفت
خویشتم نبوده آخر از خود گردم انجا ذره خوابیده شکستگیهای دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست بر داشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان گشود و بیکسیهای پای ثبات
سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جاده تمهید لغزشی توان نمود احتمال باز گردیدن
چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا ماندن چون سینه بر آتش نشسته محض بال و
پر طروت نظر هم اندامهم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل پر ناله
نو رسی آورد خادم هر چند دلاکی میکرد تمام برجست جهت اعضا سود و هر چند
دل سیلاد و بر یاس بیدلی می افزود اقوت عصا کشان نالیدن وار سنکه از چار تجو ستم
و همان در خاک می نشستم و بجد جهت پیمایان گرید قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین
نقش می بستم پیاسی آن راه که سعی نارسا هم پیموده بود + هر چند قدم شمرده جز دست نبود +
چون آبله شکسته بادیده تر + هر جا پا میگذاشتم آتش بود + از فرصت دوتا پاس یاس شب

نفس سحری بسر آورده‌ام حرکت بسملی سر میکردم تا بسرای تهنا پور که از انجا دو گروه فاصله داشت
رسیدم و چون عضو در رفته بجا ایکه نداشتم آرمیدم در وسط آن مراحل که باغ رشتهای جانگداز
قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم تحمل کشیدن داشت
و سعی بی‌دست و پائی بسر از منزلی بر می‌آرد **نظم** موج راز این بحر نتوان یافت نومیدی کنار
بی‌تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد ٭ سایه هم بالد چنین بر خاک و هم نالد بخویش ٭ یعنی
این مقدار کوشش هم بجائی میرسد ٭ کاروان ریخ ذره‌ها کمین تازه هم اند ٭ هر کجا درد
رسد از بی‌دوائی میرسد ٭ بارے سیاهی شب بر شکست استخوانها طبله مومیائی
کشوده اعضای کوفته را پاره بروغن قیر اندود تا تفرقه‌های مژگان بمعانقه هم آغوشی
الفتی گرم نمودند و غنچه‌ی چشمان جوارح سر و کنار فاتحه ساز آسودند صبحدم که بهاران اشک شبخواب
با فسون نفس صبح از بستر برخاستند و پنبه گوشان کاروان تهمتن تلغلغل درای محمل آراستند
زمین گیر قافله بی‌دست و پائی ما هستیم بتأمل احوال کشود اثری از ان که فهما محسوس طبیعت
شود پیشتر از انکه بامتحان قدم کشایم زبان بشکر گشادم و بملاحظه احتیاط و فکر مرکب کرایه
افتادم بعلت خطر راه کرایکشان اقبال نه نمودند بعضی را لنگ زبان مبالغه کشودند
بلکه هر یک کنایه بسید فسخ عزیمت رسم موعظت بجای آورده و تعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد واسیکرد **نظم** هیچکس هرگز نمی‌خواهد هلاک خویشتن ٭ گرچه ره در ملک واهم وده و
بعید می‌برد ٭ هر یکی را در تفکر شیب جاده خیر مقصد نیست ٭ لیک از این غافل که شوق تا بعید
می‌برد ٭ خار و خس را با قضیه‌ی لیمای طاقت کاری نیست ٭ سیل بی‌برداشت در هر جا که
خواهد می‌برد ٭ در بیابان توکل انحراف طور عقل ٭ گر سر آید نوشت تقدیر که بد می‌برد ٭
بحکم بی‌اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه گروه دیگر
بی‌سپر شوق می‌برد اگر دید غیرانه احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم سر دری تمام
استقبال قاصد خیال و دماغ تلاش قدم سرخوشی بر روی سودا میکند هست رسائی‌ها
تماشا شوق سرعت حال می‌نازد که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جا در راه نیاسود
و بوسع امکان اگر حسنه منزلی می‌توان کشود و مشغل انتظار از این اندیشه چون امتداد فرصت
منتصف النهار کشید گرم نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و بر فنای
لشکر انوار دود انفس آفاق انگیخت تا از تافتگیهای کوره خاک بر جای نشستن نقش پا

تشنگی گرد حرارت انگیزی طبیعت بود و اشتعال از مغز غبار بر می‌آورد و نگاه تا پهلوی انسان شعاع
وزیده در نقاب دیوار مژگان نهفته بود و مژگان تا از سایه سپر اندازد علم بر چشم نخواهد هر چند
جوش عرق از چشمه‌های مسام گداز ذره فضا بر روی آب می‌آورد بر آتش دل امداد [illegible] میکرد
و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سو مو مرحمی گرداند بر بالین و بیابان دامن شرر می‌افشاند
ناگاه ابر رحمتی اند و سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین کشود و آن طوبی
بهشت در سخن بود برگ برگش شفقت گستری احوال بی‌بضاعتان [illegible] برافت افراشته
و دستگاه نیرنگیش به صلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت برافراخته تا سود گیاهی
دامن التفاتش در مد راحت خواب فراموش و بهم پرور سایه الفتش کنار دایه تا محرم
آغوش قدمی چند با رقص سپند پنهان گردیدم تا محمل بیتابی به آن جنت آباد کشیدم راحت
آرزوهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاج مزاج [illegible] اطمینان کلی
فائز گردید قطعه بیدل این دریا سراسر موج راحت بیش نیست ٭ لیک چشم
بی‌نگاهت آگهی را باب نیست ٭ خلق [illegible] عالم گرده است از اضطراب ٭ ورنه هرگز [illegible]
کس را مطلب نایاب نیست ٭ عالمی را احتیاط عافیت بیگانه کرد ٭ از [illegible] دشت انتخاب
دیده جای خواب نیست ٭ بیشتر ما را تامل در گرو می‌افگند ٭ ورنه [illegible] تکلیف
پیچ و تاب نیست ٭ جسم محو حیرت اینکه بر بنیاد است تمکین [illegible] خاک ٭ گر نفس بیرون نشاند کمتر از
سیلاب نیست ٭ گر بهم ساحل شویم از عافیت بی‌بهره ایم ٭ ور بهم دریا شویم جوش [illegible]
آب نیست ٭ عدل را هم ظالمی [illegible] ٭ این ظلم [illegible] پیچ صورت [illegible]
نیست ٭ بهر حال نفسی آرامیدم تا آفتاب از حد زوال درگذشت و گرمی هوا کیفیت
اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بر بستم و عزم احرام مقصد پیوستم
به مجرد قامت آرائی طاقت بر خاستن عصا شکست و تا قدم جرأت گردن افراز توانائی
از پا درگذشت همان قیامتی دوباره سر از کمین بر آورد و آن شدائد شدت تراوش
سابق زیارت اعضا کردنشان حیرت نظر بالا کرد دیده کیفیت اضطرار [illegible]
سجاده وا نمودم [illegible] مصلحت شکستگی کشودم هر چند [illegible]
هر چند طوفان غبار انگیز سر بدامن این خاک نهاده ایم و اگر [illegible] از جا بر خیزد
نقش پا هم درین راه افتاده تصویر پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی‌آرد و تحمل [illegible]

جز عذاب گذشتن صراطی نپرداخته در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت
شماریست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش دراز کشیدن غنیمت راحت شکاری خادم بیچاره
نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود و از جادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود رباعی در هر راهی
که نقش پاسری است * پیرو سبب اختیار دوامی است * سیلاب بهر کجا سرش خورد
به سنگ * هر موج که باشد بقفا می آید * بتبعیت زمین گیری ردا گستردیم و بهلو بخاک آرایی
افسردیم در آن سواد جستجو که گرد کلفت زمین غبار نظر نبود و متردد یک منظر در نیامد غیر از نفس
ضبط [illegible] نمود تلواسه تشنگی با پیچیدن ساغر تسلی داشت و اضطراب گرسنگی ببوسه
کباب دل تسکین می انباشت دیده بخواب انتظار بود و شام می کشید تا سیاهی شب را
فرشگان پندارد و چشم بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون اشک پهلوی دیگر می غلطیدم
و اوراق فرصت می گردانیدم تا پاسی از روز باقی ماند و صدمه نکو گشتم نورد و تالی [illegible]
را [illegible] از زمین برداشتم و توجه گماشتم سری دیدم منحنی بر بادیان [illegible] واسته
می آمد کوهی که عصا و کمند [illegible] کاوش نشان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام
سلام کرد و زبان بخطاب شفقت برآورد که در چنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن
بی [illegible] گاه [illegible] حیرت می آید و تنهایی درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب
دور می نماید حصول [illegible] مراد [illegible] لقبول این [illegible] ارزد و وصول [illegible] مقصد
بالتزام [illegible] گرایه [illegible] ای نازنین تحمل عزت چه حالت * کاتب با
سبک گردان ذلت کشته * هر وادی که مقصد آسودگی گم است * بار رسیدن را [illegible]
بجز امید بسته * همچو خیال جز بخیالات نمی کشد * دامن کجاست لنگ تنزه شکسته * گفتم
[illegible] این اخلاق مشعر بوی آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی
اما بحکم نسیان طبیعت [illegible] بر تامل توجهی گمارم سررشتهٔ تحقیق بجا نمی آرم نسبی را
[illegible] کتاب وضوح گردید و گفت من جوانی [illegible] از تابعان خواجه شاه محمد که در همه
با میرزا قلندر [illegible] نسبت همسایگی دیوار به دیوار است و مقابلهٔ آئینه اتحادش بی شائبه یمین *
بیابان [illegible] با [illegible] تا کسب [illegible] گنگ استطاعت آشنای بجا آرم انحال
معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آرای مهربانی
نشست و مراعات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال میرزا میر سید [illegible] احترام

این سفر از فقر واحی گذشت با همه پیری و جوانگی انکه درست حال باز نمود اظهار نگشتم و با [illegible]
صحبت بی تکلفی داشتیم ناپیدا از مسافت برخاست و بادیان پیش آمده کشیدیم و کتاب
گذاشته دم را از جنبیت کشان شتاب تامل انصاف [illegible] که سر راه آن شب نشستند و [illegible] پیاده
مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برآیم ربا [illegible] بیدل از [illegible]
شعوریست از شرم علم و عمل آن ما صبوریست [illegible] شرم [illegible] یافت [illegible] فطرت
قامت آرائی تو درست از شرم [illegible] مبالغه [illegible] طبیعت [illegible] طرح
تغافل نتیند اخت گفتم زمانی سایه این وحشت [illegible] عنان [illegible] گردانید
و مرا همقدم خود همراه [illegible] ناچار [illegible] استغنا خود را دور کشیدیم [illegible]
متوجه آن مقام گردیدیم کودکی با نادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود سر باد یا شدیم
براه مطلق عنانی نهاده بیان توقف هر قدر تامل کردیم [illegible] از مصلحت کار [illegible] در دم
ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا [illegible] بیابم عنان [illegible] پیاده [illegible] باش
بر تا هم جنون تا بها انفعال نارسائی کشید [illegible] بالا [illegible] قدم [illegible] نگردید [illegible]
نشانه شام [illegible] پهلوی کرانه آن مکان [illegible] تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از تردد موج ما بساحل آمیده است و آن کمان زه گسیخته پیشتر از تیر با نشانه
رسیده نظم عرصه آفاق جولانگاه استعداد هاست * هر که را دیدیم رخش [illegible]
میکند * آن یکی برق [illegible] تا سواد [illegible] * دیگری از ضعف [illegible]
میکند * آنقدر راه که شب را تا سحر باید برید * صبح تا پر میزند یک نفس طی میکند * [illegible]
قوت دل دست و پای دیگریست * کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند * معذرتها
نمودم و با حسان تکلیف و استه دم گفت با خادمان چه جای عذرست اگر شما را اقبال خود
متامل نمیدیدم با فتخار غاشیه داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سرا باید آسود
من هم مکانی اختیار کرده ام از جمله حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام [illegible]
اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کرد هر چند دران حوالی [illegible] شتافت فریاد چراغ
گرد اثری نشگافت کسل طبیعت بمقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ جست و جو را
غنیمت راحت دید و غلبه خواب همان فراهم آوردن مژگان را وجدان مطلب فهمید
نظم ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند * کم کسی یار رفیق [illegible] بشکست [illegible]

جز گسستن پندار دیست نه چون بتاب شد ❊ عقده می چیند همه گر باد گوهر میکشد ❊ سجده
تمثال ست مرأت کمال عاجزی ❊ سرکشی اشک بطاقت که باور میکشد ❊ ضعیفی پیش
شوقان بید خرافتادگی ❊ سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکشد ❊ هنگام سحر که گرم تازیهای
خدنگ فلک تشکیل شعاع می گسیخت و از طویلهٔ جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می انگیخت چشم امید
بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصهٔ حیرت بیدست و پاست میگشادم
یکبار بهان کوکب با پیشکش سواری حاضر گردید و مژدهٔ اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سرا متعلق مضافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال خواب چشم تصور سیاحی کشودیم
منور دوامی صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از آنجا احرام مقصد بست و گلیم
شب از دوش افق فرود نیامده دامن عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ مردم انا اختیار
فهمیدنست و جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن باهنگ ملاقات دریں راه نباید شتافت
که سراغ ایشان جز منزل نمی یافت آئینهٔ هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید
و طاقت خواهش در مقابل پرش ساغر انفعال کشید نظم مردان ز بس رعایت احباب
می کنند ❊ احسان بصد تهیهٔ آداب می کنند ❊ تا گرد منتی نشود از صدا بلند ❊ گاه صلا
چو نفس آب می کنند ❊ پوشیده تر ز چشم تأمل ز رنگ خواب ❊ خود را قفای آئینه سیماب
می کنند ❊ تا بی نگاه تحیر ندارد این سبب ❊ در پرده کار عالم اسباب می کنند ❊
القصه نه کروه و نیم که انجام سفر موقوف قطع آن بود بسبب تشویش موانع طی گردید هنگام نماز
عصر محمل تردد بسواد معمورهٔ موسی سید پیرا رانت تخمیر بر در دروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود
و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حوالهٔ کوکب کردم و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه
زبان شکر می کشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند بتسلیم عجز مبالغه می نمودم
کوچک دلیهاش در کمال بزرگی بود بطریقی که سعی قدم خود را اگر رفتارش نتوانست رساند
کوشش زبان نیز پیش آهنگ ساز اخلاقش عذرخواه ماند نظم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو ❊ از عدم هیچ تر شد انجام چه و آغاز کو ❊ موقع تحویل اسباب
غرور تنها ستمگری ❊ در خیال آباد مهوست تیاز و ناز کو ❊ قطره گرپا لم طراوت از کجا
سامان تری ❊ و گر نمیم شند هم جولان فره هم پرواز کو ❊ در غبار سرمه انسان ساز حیرت گم شده
چون نگاهم غیر خاموشی هم آواز کو ❊ آخر الامر طبیعت معذور از مهومنت ابدی و اگذاشتم

و باستدعای اشارهٔ وداعش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند بافشای احسان پرتو بارها کلک ستایش واکردم و توجه صحبت
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها برآوردم بمجرد سماع قسم یاد کردند که باین نام
کسی از رفقای ما نیست تا معمای یقینی باید شگافت و همچنان دیر و زود آمدن هیچکس از هیچ جا
بجانب صحبت نبسته است تا سراغ تحقیق توان یافت جنون این نوا از سر تن مو به مو خروش
حیرت انگیخت و رنگ این ساز بر سراپا زمزمهٔ بیخودی ریخت اگر تقدیر شایستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گرد زبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه می بود
تا قیامت غیر از عبارت نمی پرستیدم ✤ نظم ✤ تصویر بهر آگاهی قدرت کجا دارد ✤
بها فضل افسوس تغافل رنگها دارد ✤ شمال آید برون آنجا که نقشبندی خاکش ✤ درین
وادی ز پا افتادن ایجاد عصا دارد ✤ ندید از آبله ریگ روان نقش جنون تازه ✤
بنومیدی ز پا منشین که بر وامانده پا دارد ✤ بگردون می برد نظاره را وا ماندن مژگان ✤
بشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد ✤ غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت ✤
که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ✤ اثرهای غبار روشن نشد بی احتیاج اینجا ✤
ز احرام کرم گر آگهی داری گدا دارد ✤ سراپا محو شو تا جلوه آگاهی شوی بیدل ✤ بقدر
گم شدن هر کس اینجا پیها دارد ✤ و اسم همچنان آیاسی که بادشاه عالمگیر خیال
تسخیر دکن پرداخته بود و برق هیکلش بر سواد ممالک هند تاخته رعایای نواح بنگاله
و اکبرآباد از ستمهای عمل حکام سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق انگیخته اکثر پرگنات حوالی تصرف ضبط تعدی داشتند و بتاخت تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا و ابنای اسیری و بیچیزی
می کشید و آبروی کبرا و نجبا خاک ذلت و خواری می چکید داد کسی غیر از بیداد گمان متصور نبود
و صورت فریاد جز آئینهای گوش گرفتگی نبود هر روز خاکی از دکن تعیین میگردید
تا هندوستان رسیده انفعال گمنامی می کشید با پنجه‌های لوای نصرت تابان
عرصهٔ علم کشند بسر نگونیهای هلال مهیاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردون افرازند
چون غبار از سر اعتبار برخاست آسیابها و شروع تدبیر ما هجوم صبح سرفهٔ تب پیش
بردن نداشت و پاس شهرا نظر رفتار در خارستان بی نیهار غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت **نظم** الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ⁂ اتفاق این
غبار از برق هم سوزان ترست ⁂ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ⁂ مور مسکین هر کجا
جوشید با هم اژدرست ⁂ امتیاز نیک و بد محو ست در جوش عوام ⁂ چون بلند افتاد
آتش خشک و تر خاکسترست ⁂ خانه‌ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت
بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز احتباس ندامت رستهای سنان و خدنگ را
هموار سے آفات شوارع قسم جا نگاه بی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشورنا ایمنی
کوچه‌ها سے نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده
چون مار بپا می پیچید و اگر منزل پناه می بردند هوا سے خانه چون نفس اژدها در می کشید
سایهٔ درخت روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب جاه دهان نهنگی بفرو بردن
آماده قافلهٔ تجار باگرانبار بهای اسباب تا یک قدم تحمل عزم آرا ید از هجوم غارت
به سبکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد
از برهنگی و بے دستاری علمها سے بی پرچم بدوش میکشید **نظم** راه رو چون صبح
گر نقد نفس در بار داشت ⁂ تا قدم در ره گذارد یا دوش از کف برده بود ⁂ در بیم تمثال
ره در خانهٔ آئینه برد ⁂ تا بجود جنبد هجوم رنگ غوطش خورده بود ⁂ بلکه در هر سو غبار نالهٔ منزل و موج
پاس پشتش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود ⁂ هیچ سرے گردن نیفراخت که چون آفتاب
بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکرے بر خود نبالید که چون کباب سیخ از پهلو نگذرانیدند
اگر پابه مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارس عنان بارگی
سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست
از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سر شان نربايد و برهنگی را جوش عافیت می فهمیدند تا جامه
از پوست شان عریان نماید سرها چون کشف از دو سو بدوا میگرفتند تا سر گریبان
آفتی نرساند و پاها چون جسم از تشش جهت بخاک می دزدید تا سفر دامن بخاک رحمت نفشاند
و دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا
از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبے بازش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه مے دیدند
راه کشتی در کام نهنگ ست دست از سعی بادبانے بر نمیداشتند و هرچند میدانستند سراپا پنبه
انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بود

بی اختیار و رباه می افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم ✣ جمله بی اختیار خویشتنیم ✣ درد سر
نیز ساغری وارد ✣ نشاء خمار خویشتنیم ✣ جست و جو بحکم تشنه لبیهات ✣ قلزم تنگبار خویشتنیم ✣
چشم پوشیده ایم و میگذرد ✣ ناگزیر غبار خویشتنیم ✣ غیر آیینه دار عبرت نیست ✣ کس چه یار دو
دوچار خویشتنیم ✣ مدت با اغنیای معمورهٔ متهرا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سد راه محلات
بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدری چون رخت خانهٔ آئینه برون نشسته از آنجمله فقیر بیدل را
تشویش طبائع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق بار تعلق شان برده و خیال افتاده بود بر ساعت
غبار دیگر از بنیاد حال برمی انگیخت و کشاکش تردد احوال شان هر نفس رشته داری از سامان
جمعیت می گسیخت تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع و اطوار سیم غبار دامن صحرا می افشاند و گردش‌های
رنگ بر صفحات همدیگر پرکار بال طاؤس میگرداند زهرهٔ صبرها از آوازهٔ رعد بلا بصد رقت
آب رنگ میگداخت و آبروی طاقتها بهزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر
می انداخت **قطعه** راحت خواهی درین شبستان خراب ✣ دل جمع کن از ربط
وفاق احباب ✣ تا هر گاه نهاست گلش تفرقه اند ✣ چشمیست و همان حیرت محروم خواب ✣
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روز شش بهزار صبح قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش
چندین تاریکی شام لحد در نظر می انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون یاس و وداع این
اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که بانی
تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سواد دهلی سر کردنست و طبیعت از زندگی
سیر آمده را از مخمصهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار یکبار بر آتش زدن محفوظ تر از نیست
که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و تیغ یکبار گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز
عضوی از خود باید برید کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر اعتماد امتداد ندارد اگر
زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فرصت می شمارد **نظم** فرصتی داری
زگرد اضطراب دل برآ ✣ همچو خون پیش از فشردن از رگ بسمل برآ ✣ خلقی آفت خرمن است
آنجا بقدر احتیاط ✣ عافیت میخواهی از خود اندکی ای غافل برآ ✣ از تکلف در فشار قبر
نتوان زیستن ✣ چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برآ ✣ در ضمن اقبال این خطرات
سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه می نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد
طبائع مقتضی ارادت الله فهمیدهٔ تبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت

ندیدهٔ دیده‌نگاه رشحات محیط فضل از موج خط شبنم به کوچهٔ سلامت نگشودن دلیل غفلت
بی‌یقینی ست و درنگ گشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعلهٔ دود گل و ریحان بچیدن بیگانگی
خجالت آئینی. قطعه: در طبائع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت * میتواند عدل و راشت
نیز بر دامان گماشت * ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد و هر * خار و خس را دسته گردد
هیچ گل پیش گذاشت * بی پروبالی رسد هرجا نفس امتحان * حلقهٔ در است همان نظارهٔ امان
خواهد نگاشت * قدرت و دستگاهی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین نهایت جز منع مددی نمی‌نمودند و آشنا روشنائی که بچندین طریق آغوش شفقت
می‌پرداختند درین حالت غیر از در بیگانگی نمی‌گشودند آخر کار بی اثریهای اقبال نصایح
شان مادهٔ آزردگی بجوش آورد و کم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه
نوای ساز گفتگو ها با آهنگ استهزا کشیده مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه تنجیم انجامید
که تفهیم این سخن اگر باعتقاد خوارق ست بی از امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد اداکردنی پیداست از چنین جلوه فانگاه نه ورق موجه
سجیه استقامت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بی پروبال نکدام
افسون بدر میتواند جستن امثال ابر بیکسی و بیدستگاهی تسلیم سرشتهٔ امور بی اختیاری
بهانه چیند کرایه نمود و بایک فلک اسباب تشویش بال هوای دلی کشود. قطعه: محمل کشتی
آثار خیال ست گذشتن * بیخ و غم این مرحله پیوسته نماند * مفت ست ز صاحب اثری
عجز قدرت * چندانکه دل خون شده خسته نماند * بر ناخن امداد شکستن بگمارید *
لی تیزان کار کسی بسته نماند * روز اول با عظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت
عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب بیجا پهلی مترددین در آن مقام زمین گیر انتظار بدرقه
یافته که از مدت یک ماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهای
برلب رسیده بیجه شماری زبان فرصت سفر می‌نمودند سوار اسپی که شبه غیرت مردی
بدرگوشه توانند نمود و نه پیاده مسلحی که احتمال کرد معمولت آئینه امانت نگاه توانند زدود پیاده‌ها
را یکقلم چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجای بی حرکتی قدم سعی افشردن و سواران را یکی از فیلان
اسپ تحمل خیال کرده تا به پیش بردن. قطعه: همه گردون سواره کوه خرام * جمله پروازها
خفته بدام * بر رکاب شتاب بسته درنگ * پیچ گردون سوار گردش رنگ * پرده نوردان

غلطیدن * محو بیدست و پا شدن امیدها * فردای آن روز که محمل عزیمت بیدلی پیش آهنگ
حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنهٔ آنجا ایشان گیرای توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران معزول سایهٔ دیوار سپر انداختن را احتمال
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازهٔ منصوب هنوز نوبر دکن هندوستان نرسیده در چنین وقت
هر که بی بدرقه پای در راه می گذارد همان بجنون خود قدم می فشارد اگر بعنایت
چندی دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر تشنهٔ آفتها پرست
بی زنهار انتظار رکاب سپاهی ست و تیغ هلاک سبب اشتیاق گزینه آبی دیار بیقسمت
آهنگان جادهٔ تلاش عنانهای عزم برگردانیدند و آرایش بساط توقف غنیمت خیال
فهمیدند فقیر با دو خادم که یکی را استعداد بیماری سبب رنجوری پرورده بود و دیگر
عذر ناتوانی از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت جایز نداشته و توجه بر
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده بود که شخص لوطی در دست آئینه داری تمثال
تمام لحظه مقابل فقیر آمد و بایستاد پس رو بجانب آسمان کرد و به آواز بلند صلا در داد که آفتاب عالم
اقبال همسفر ماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام نباید گردانید و شمشیر ظفر علم قیمت را که در اندیشه است
از خاطرها بیرون باید راند بمجرد این آوازه او با رعایت اقبال گرامید و صفهای برگشته مطلوب پیشنما
پیش تازی گردید رباعی * بیدل بجهان عشق بادمن و تو * محمل کش شوق هم هست دلیل آگه پو
شاهین تر از وست که با مرغ همچو * پر پیچ گردد به جنبش کبیر * یاری سازد جور با ...
باد و باد کوک اتفاق گردید غبار افسردگیها پرواز توکلت علی الله بجهد بالید افشان وخیزان
براه افتاده بودند تا وا ماندگی کجا منزل آراید و پا شکستگی در چه مقام محمل گشاید با وجود تا بالای
آفتاب تموز نفس سوختگیهای تر دو بهمه سر هیچکس خیال سایهٔ درختی نپرداخت
که پیش از خواب سپاهی نشان زیر سایه دواند فرط تشنگی زبانها بیرون کام اعطش میرسانید
یک تا پیام شاه و تالاب نمی برد که چون سگ گزیده بجرد تصور آب کف بر لب بجوش می آورد و بانهر
چون دو سه کروه سیر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد مهیش تراز حقیقت وادی قیامت
دل افشانده تر از تنگیهای کوچهٔ ندامت که راه رو را هزار جا چون اشک با پیسر در افتادن
تا قدمی بلغزش گشاید و چون نفس در نی بعد چهار قسم رفتن تا صد آواز بی نسبتی
بر آید مخادم و قت را حوصله ها را با ضطراب افشرده بی اختیاری خروشی بو عنان

هر یکی بسعی تقدم سپرد از هجوم انبوهی در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان محمل سواری فقیر مسیل آهنش که مرکز پرکار گرد و تگ می باشد بحکم شکست
پهلوی استقامت تهی کرد و بخاک غلطید و همچنان گرد و تگ محمل اسباب بر پای نگاه خورد و
درشتگی هم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش رنج و راحت
میرود * لیک پایانی ندارد جز غبار بیدلان * دریا پانی که طاقت بار آفت میکشد *
منزل فرسودگی بردوشهای ناتوان * شعله هرجا میشود جوهر نمای خویشتن * اهل از خاشاک
می گیرد عیار امتحان * زخمی دل آفت چندین درشتی میکند * بیشتر بر مغز بی اند شکست
امتحان * ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتیم * ساز این محفل همان بر تار می بندد فغان *
عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و نسخهٔ جمعیت شان بقلم مطلق عنانی رشته
گسیخت تا زمین گیری این بلاها که حملهای غارت عام دارد مبادا رخت قافله را بدلهٔ مائدهٔ تاراج
برآرد و شعلهٔ آتش هرجا به پرواز مزرع خاشاک فتاد خرمن همسایه را دانه دستار برق باید نهاد و صرصر
خزان هرگاه به رنگ گل دست باز بدستهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر کرا بال طاقتی بود صرف گوش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت بسعی جولان
زور آورد و تا تأمل دریوزهٔ امدادی تصور آرد هر یکی از دیگری پیش تاخته بود و تا نگاه لب سرمه
امانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته ربای هم کاروان بگذشت و رخت
ماهمان در راه ماند * پیمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند * همچو آن شمعی که گرد محفل شعله اش
همرهان رفتند و داغ عبرت جا بجا ماند * در آنحالت مشاهده پیوست که شعلهٔ هم بیابان
مرگی بر خرمن هوش واماندها خاکستر یاس نشخیه است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسله
امیدشان از هم گسیخته بیش از آنکه غارتگر اجل دست از آستین برآرد قالبها تهی ست و بی آنکه
سعی مرگ پنجه کشاکشش باز داشته نفسها تسلیم کوهتی ناچار بملاحظهٔ یقین بر رسائی قدرت
غیب پیچیده بتفتیش نظر تأمل نصف بیجی از فوک میل نمودار گردید گفتم برین گرد تا بیخ نمایند تایید فضل بهانه
عجت و محمل اسباب توکل رها کنند بجا المحققون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آوردند و خیال اسباب رها کردند بها نقد تعلق
محمل بی پایشته روان گردید پس از ساعتی دیدیم گاو زخمی تیره بتوانائی تمام از عقب می آید تا آنچه بار دوش وحشت اسالم بجا رسانید
از اینجا بمنزل شیرگدهر کاگر بتحقیق نظر بتخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت
و در ضمن راه هرچند ده مقامی که غبار آن سرزمین جز فتنه نمیخاست و خاک آن بساط

از غیر فساد نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون گردباد
بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی برین بهلها میکردند و از بیم
می پاشیدند معاینه نمی رسید که برق ذنگی چه تجسسی برشان تافته است ٭ و حرکات بی اعتدالی
بحیرتی محض تبدیل یافته نظم ٭ میدان را امتحان فضل ادوار کنار ٭ تا اثرهایی
که ما را اندکی محرم شوند ٭ و ز عجز طاقت موهوم خویش افسرده نظر ٭ از حیا این قطره ها عرق جبین
نم شوند ٭ بحر ممتازست در سامان گوهر تا حباب ٭ موج ها باید ز فکر کار خود بی نعیم شوند ٭
خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ٭ چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ٭ آخر روز
که بشیرگذه رسیدیم از ازدحام خلق چون خشت بر روی هم دیوارها برآورده بود و فسادهم چندین
اتقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیتی که کس هیچ جای نشستن خالی نمی یافت
و سایه بر سر راه غلطیدن پهلو نمی شگافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بنیاد
تصورش صورت نمی بست و امید سلامت جز غبار تهیه غارت نمی پیوست گوشه تسلیم
اختیار نمودیم و کمر توکل بر سبیل بی زینهار گشودیم خادم های معطل پاس خدمت
زمین گیری داشتند نه طاقتی که بدستیاری ما گیرا جرکت بردارند و نه همتی که بر دامن های
فروهشته چینی از عزم گذارند همان کرایه کشان مومیایی ترحمی بکار بردند تا شکست میل
بدرستی رسانیدند و سامان بهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر ازین مخمصه ها
اندکی جمعی گردید غبار شام خیمه و همه برپا گردانید مقتضای بی پروبالی تنهایی چند بر لب دریا
نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان یکبار آب در آتش نشسته تدارک آفات ساحل
غیر از کام نهنگ و گرداب مامنی متصور نمی یافتیم و بیچاره خطره های کرانه جز آغوش قعر تپشی
دیگر نمی شگافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را تحیر وضع حباب وا گذاشتیم و بجز افغان
چشم ماهی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم ابیات ٭ راحت ما دوش در اندیشه آفت گذشت ٭
آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت ٭ زندگی کردیم صرف امتیاز خیر و شر ٭
فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ٭ وهم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ٭ صبح تا روشن شود
جمعیت ظلمت گذشت ٭ هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده بازنه بسته
و کلیدداران قلعه افق قفل در مشرق نشکسته بهلبانان فریاد برآوردند که قافله مهیای بار بستن است
و بار بحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن یکدو ساعت به شبگیر باید پرداخت تا نخود ملحق

اهل کاروان توان ساخت و گرنه تا محمل ما برد قلعه میرسد گرد همرهان منزل دیگر پیموده ا
و همان آشوب [illegible] اضطراب از سیر نظر احصاف کشیده گفتم عنان گسستن تاب
کیست و باعث درنگ چیست نظم بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز ✲ گر پای
شکسته بیرون آمده گریز ✲ آوارهٔ یاس پیش ازین نتوان زیست ✲ جائی نه نشینی که
نگویند خیز ✲ همان ساعت عنان روانی که همت آراست ضعف تامل از بستر توقف
برخاست مدعا عبرت بیانیها نیست که بفاصلهٔ یک گروه مقابل این قلعه دهی بود
در گرد و بران عالمی طرح آبادی انداخته و بتاراج رخت جهانی بیاد [illegible] می پرداختند
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مسافات تغافلی برپا نشد و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیشتر [illegible] ازصدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
دهها [illegible] تیر و تفنگ [illegible] اثر از قفاهای دیوار رسالت [illegible] میکشودند این بیابانان
با آن قطاع الطریقان معارض و از قواعد قرابت داشتند و ذخیرهای حرام [illegible]
از پهلوی غدر و فریب بلندگرمی اینها تشنه بر آب [illegible] هر جا پاس [illegible] دست تا گرستن ✲
از عجز فسردهٔ طاقت [illegible] گرستن ✲ تماشا [illegible] ببین که این شرم و ادب ✲ [illegible]
[illegible] ✲ چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید همدمان شب [illegible] مصلحتها [illegible] اتفاق
چیده که درین قافله ازین چند کس [illegible] فریاد [illegible] و تا سعی [illegible]
نتوانند رسانید [illegible] در نظر نمی آید که از رحمت [illegible] شان نتوانند کشید غیر ازین دو خادم
بیمار که [illegible] تفنگ محتاج [illegible] و دیگر [illegible] هر چند بعرض محال جرات
تفنگ در آستین [illegible] آنکه [illegible] دیگر چه میتوانند جلوهٔ بی درد
[illegible] آسانی حاصل نمیتوان کرد
[illegible] افکنده [illegible] خود [illegible]
[illegible] بیدل بر خلق [illegible] تا تیر توان شدن کمان
[illegible] بی تحاشی
[illegible] کمان خانهٔ خیال کج اندیشی چون تیر آورده [illegible] سپاهی
[illegible] باختی داشتند و در پرده [illegible] ترانه
[illegible] تا چشم [illegible] پا [illegible] عکس [illegible] روشنی

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات دمید و اثری از گرد قافلهٔ محسوس
تأمل نگردید گفتم باین مقدار فرصت تنگ بود والبته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوارگیهای سلامت ما درین بیابان باخته وگرنه هیچ معنی داد که دیر پیست بجهد می‌تابیم
و سراغ بجا رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمی چند بهواری قطع می نمائیم تا رشتهٔ سعی از کلاف مدعا
بدر آرد باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز رفتاری بهمان آهنگ سرشت
می زدود تا آنکه یکبار محمل بسر دره رسید و زورق مقابل کام نهنگ گردید صدیت نگرانیها
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود هر چند تأکید مراجعت الحاح می نمودیم
عنان برنمی گردانیدند و با آهنگ نواهای حی کاروان را جانب دره میراندند فوجی
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون محموره اسپان را چپ و راست جولان
میدادند و بهوای صیادی مطلب هر طرف بال امتحان میگشادند تا لمعهٔ برق
قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که دیگر گرد تاب ودوا صلا ما را نمیدیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهای شان بکرسی انباشته که جز هایست و هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد
نه عنان بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته توجیه
گردیدن پرواز فوج بیخودی انتها میرسید و تا اشک بیدست و پا گام تلاش پیش گذارد
سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا را از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خزیدنی نظم هیچ تنگی که شوخیهای پرواز فضول
بر دو زیر بال شهباز توهم آشیان چون تأمل صورت احوال خویش غم ضد و فردای یقین
کاوردش [illegible] تا امیدی موکشان گر نفس دزدد دو لب صبر آزمای زهره گو [illegible]
پرواز جرات کجا یابد نشان چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ میباشاید چند آل
چیزی نمی بیند عیان حیرت اسرار این حالت تماشا کردنی ست هیچکس یا رب
نبیند در طلسم امتحان در حالتی که جمعیت حواس رفقا یکقلم بحصار تفرقه گسیخته بود
و شکر استقامت قوی بکسر سلسلهٔ جرات خودداری گسیخته [illegible] [illegible] کبود
اندیشهٔ آن گروه کفره بجانب ما تاخت و چون طوفان سیل زلزله در [illegible] طاقت [illegible]

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ نیام صبح بیرون می درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شب دریافته و رمز اسرار دو موی واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر و سواد شام موج بهر آئینهٔ علم و وقار در نظر آثار صلاح از مرات سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحهٔ نمود چون عظمت از سپهر مبرهن بتهدید تازیانه هیبت بانگ بر سلیمانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان سرادق رضا راه بی ادبی سر گردید و چه کفران قساوت بر دلهای شما گماشت که با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت به آفتاب چیره نمیشود و مکر باطل با حق پیش نمیرود رباعی

زان گونه که بیشه پلنگی دارد * با بحر دریا نیز نهنگی دارد *
بر صاحب تسلیم نیاری دم تیغ * این شکل کمان نیز خدنگی دارد *

بمجرد خطاب رنگ آرزوهای شان پرواز کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم آورد و بهمه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشه دستگیر ما را بوادی ضلالت انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع بلدی داشتیم تا سر رشتهٔ راهی که گم کرده ایم بدست آریم و از قدمهای منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم الحال بهر راهی که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاریست و بهر جائی که اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توجه گماری ساعتی بر حال بیکسیهای ما لب ترحم نوا دست تا سعی بهم سود و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ برق وا نمود پس عنان برگردانید و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رسانید که بوهم یقین لیسار سر ره چشم بکشائید و پی بر من سر جبا افکنده بیائید تا غول تامل سنگ براه شتاب نیفکند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند شروع لیدگیهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ اشراقش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وا نمود که قطع وهم خراشش تیغ فکر را سوهان بر می آورد هر نفس بسر تازیانه اشارتی می نمود و بتوجه پیش پا مبالغه میفرمود تا سایهٔ همراهیش و از آن تنگنای جبلها را بغلطانی میراند که موج دریا گوهر آن بی پروائی نه غلطیده و سایه بیابان همواری راهی در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای آئینه میتاختم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختم تا باندک ترددی

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از آن ده تا موقع وصول
قافله هیچ گروه محسوب تفاوت نمی‌گردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت
بکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر پیرمرد گردی از آن شهسوار عرصهٔ تغیب چشم روشن
نه نمودیم و لمعهٔ اثری از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم **نظم** زین قبیل
بیدل من خجلت بیان هیچکس ✤ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ✤ گر تامل گردد اینجا آبیاری
آگهی ✤ در دماغ یار طوبی ریشه پرداز دست خس ✤ بسکه قدرت در کمین التفات عاجزیست ✤
خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس ✤ ناتوانی در دکان جود خفت می‌کشد ✤ گر شود کهسار
با سنگ ترازوی عدس ✤ عالمی را جز طاقت محرم اسرار کرد ✤ شهپری دارد
نفس دزدیدن کنج قفس ✤ هرکه بر دلیش دری از عاجزی کردند باز ✤ دید یک آغوش
رحمت تخت و فوق پیش و پس ✤ هرچه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ✤ هرچه
دیدم زین گلستان جز بینش گفت و بس ✤ **فصل مزاج معتدل** نسخهٔ فصلیست که
جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی‌پیوندد و سواد تحریر آن غیر از
معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی‌پسندد رمز معانیش از آثار گرامی اوقات انبیا
واشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان
از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم
مخالفت نه گزیده آهنگی که ازین قانون تنزه شگون گل کرد جز صلای هدایت عام نه پسندید
و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب بدایا
درین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا درین محل چهره‌کشای اقوال و
افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه است از تکلفات تعبیر و بیداری
مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند تماشای اسرار بیداری منظور نظر است
و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر تابید قدرت اتفاق هرکه مرات
وفاق شان پرداخت بیدالیش ناگزیر سررشتهٔ بیان او ضایع در دست داشتن ست و
خوابش بی اختیار سر از جیب بیان رویا برافراشتن **نظم** هرکرا نبض مزاج معتدل
آمد بدست ✤ در بنای رنگ تحقیقش نمی‌باشد شکست ✤ خامهٔ عدل از نیستان او نگاه حیات ست ✤
نقش آن جز خط مسطر نمیداند نشست ✤ استقامت ربط تعدیلیست در بنیاد خلق ✤ طبع هرکه

منحرف گردید لغزش نقش پست ٭ موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند ٭ لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست ٭ طینتی را که باین جوهر شش نسبت تخمیر درست نیست
اتباع اقوال و افعال انبیا بهره تتبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدا بیرون دویدن از جاده توفیق حرکات ست و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین امزجه رمیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
هذیان قدم نمی افشارد خوابهای شان هموار با صور موحشی دو چار و بیداری ها
پیوسته آئینه فساد در کنار آرزوی مخالطت اشیا از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوار شان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید است که سرخوش
کیفیات لغویت و حاصل مخموران ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکید از ملاهی هرگز ٭
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز ٭ چشمی که رمد آئینه دارش باشد ٭ مائل نشود جز بسیاهی
هرگز ٭ رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد و وقوع این
کیفیت بخواب است مائل ابواب رحمت کشودن ست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن پس اختلاط جهلا در همه احوال مایه آثار ضلالت ست و صحبت کملا آبحیات اوقات
و اسطه انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نتوان نمود
و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نتوان کشود قطعه از هواهای
که در طبع فضول آماده است ٭ بر خواص طینت خلق اندکی دانش گمار ٭ در بهاران جوش
گل تنگست جا بر دشت و در ٭ اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار ٭ در خزان
ازبس هوای اعتدال افتاده است ٭ هر طرف مژگان کشاید گرد خاشاک ست
خار ٭ مائل این هر که آمد گشت با کلفت طرف ٭ محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
دو چار ٭ این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق ٭ آب این سرچشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار ٭ سنگ عدل آنجا که نه پسندد طریق انحراف ٭ نیست شاهین ترازوی

اوج عفت شکار • گرنه جام وهم پیماید مزاج منحرف • هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار •
عقل خون شد در علاج فطرت نا منفعل • وادوین بهار طوفان ریخت بر بیمار دار • ما که بهم
طبع ناساز از حقیقت نا قلیم • ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما بر آر • و اثر سعادت
حصول از آنکه در بلده اکبرآباد بساط فرصت توقف می‌گسترانید و فردوس آئین به اوقات
که بسر این گلزمین سیری می‌گردید صبحی رو نمود که جلای کیفیات اقبال و آثار نور حضور
از مرآت حیرت شهود هم بر می‌گیرد و شامی گیسو کشود که روایح سنبلستان اسرار فشان
اهتزازی بر دماغ مستی سراغ ریزد بی‌تابیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قدم در ورود شوق سمی انداخت و مطلق عنانی بانگ و تاز انفاس بی‌پرواست توهم
قید آزادی عرصه جولان نازی پرداخت نه خواهش مقتضای تجلی تخم تعبیری
میکاشت تا خوشه اثر توان درود نه بیداری بحکم بی‌تعلقی مداع تکلف سمند اینباشت
تا افسانه عمر زنده باید شنود انجمنی در خیال می‌آراستم فارغ از زیر و بم هنگامه ما و من و
مجلسی در اندیشه می‌افسردم بی‌نیاز احتیاج شمع و لگن غزل طرح اسلامی بزم شوق
می‌انداختم • نرد تنگی در بساط بیخودی می‌باختم • بر سراپایم تحیر سایه افکنده بود •
بر در آئینه دل شش جهت می‌تاختم • عالمی در حیرت آباد جنون جلوه داشت • من همان یک
خانه آئینه می‌پرداختم • در هیچ شید از نقشی که پیدا و هم نشان • ناله‌ی بالیده اثر نقدی که
می‌افراختم • هیچکس آگاهی از کیفیت عالم نداشت • با غبار بیکسی بیخودی میباختم •
و اوسط شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهای
سواد شب خلعت بی‌پردگی پوشیده و نور با التباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
پیچ و شید غنودنی بر طبع جوش هجوم بی‌اختیاری آورد و سایه مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گرانی کرد هر چند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می‌انگاشتم تحکم هجوم دست از بیدماغان
فضول چاره نداشتم پیچیدگیهای طومار نظر فتیله بود و مستعد شمع افروزی خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت عبای شیرازه بندی نسخه توفیق
تا بالقوه صورت مستعد او در صورت آئینه تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند **نظم** مقتضیات وجود از پرده اسرار غیب باز میکند
بیچو است گل چون گردش لیل و نهار بی‌نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق • نشستم برهم

بسته هم وا می‌ست آگاهی شکار ⁂ اختیاری نیست در بست و کشاد چشم خلق ⁂ خواب و
بیداری بصورت ندارد اختیار ⁂ اقتضای آگهی سیلیست بی‌پروا خرام ⁂ باز کن خوابی
ره کاشانهٔ خوابی سے در بهار ⁂ نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمست ⁂ دولت مژگان گشاید
آنچه میگردد دو چار ⁂ سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش ⁂ مهر تابان لعل‌ها دارد
بطبع کوهسار ⁂ گر بناشد سد راه هوش تمیز فضول ⁂ خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار ⁂
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک ⁂ خواب یکسر دولت بیدار دارد در کنار ⁂ پردهٔ
غفلت کمینگاه ظهور راحتست ⁂ ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار ⁂ ما همه در سایهٔ
ابر کرم خوابیده‌ایم ⁂ تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ⁂ ساعتی چند غلبهٔ حکم
جلال محجوبان اسیر تیم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی اقتضای بی‌نقابیهای
جمال بر اجزای بی‌جسم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زبان
آگاهی از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل گشودم گردش
رنگ شیونات و اشتم تجدد نگار صور حقائق اشیا اولین قدمی که در ریاحین کده تخیل دم
حرکت نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامهٔ قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
انیس نظری تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعه
در آوردم دودهای دماغ غنیمهٔ اقتداری بر افراخت اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم
و غبار الف مسامات سامان خشتکی کرد بروشنی بروج و ثوابت وا رسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل برقسم نمود پیوست و تلامیذ درسگاه فطرتم جریدهٔ
سبقی بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل شیرازه‌ام بست جوهر آئینهٔ تحقیقم انقطاع شبهات
غیر تیغ سحر فتنی آب داد پردهٔ خواهش بهرام دریده و لمعهٔ پیشانی یقینم برفع حجب اوهام ظرف
نقابی شکست مشعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعدادی
بر بم مائل زمزمه نیاز ناهید خروش بی‌پردگی انگیخت و جنبش نبض تا عالم عقد انامل
و اشمر و بر محاسبه آهنگان دیوان عطارد بخت بی‌پروائیهای تشخص اوضاعم تا لباس تجلی
تا نه نمایند بهایات قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانی گرمیهای شوقم تا گرد دامنی
بر افشاند غبار در عالم تازی برخود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پردازد

صبح اقبال الیواسبق و میدن از برگرد دو شدم جوهر آگاهیم تا به پیش پا نظر انداز دو صفائی آئینه آب تمثال عرق بعرض آورد و سبق معنی خود داریم رتبه بهم رساند یکر خاک استخوان بندی تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزاز نشے گرداند چو صلۂ نباتات بسامان نشو و نما بیرون تاخت مادۂ هیولاے طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد و مانع راشائستۂ نشاء جامعیت اندیشیدم حقیقت انسان بمعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصۂ تنزل عنان گسیختم جز سجدۂ آستان عزتم گرد آگاهی نه داشت و بهر قدر بقتضاے عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتے آمد به پیشم زین تماشاگاه راز * گر هزار آئینه آن کیفیتم باور نبود * شمع این انجمن از نیب من فانوس داشت * بر سر هفت آسمان جز دامنم چادر نبود * هر چه گل کرد از سواد منظریت و بلند * جز کشاد دوست مژگان ساز بام و در نبود * رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختیم * گر نمیزد آرزو ساغر جنون کوثر نبود * آتشے دیگر نیامد در نظر جز دیم غیر * دوزخے جز خجلت طبع هوس پرور نبود * با همه جوشش جنون سر بر نیاوردم ز جیب * هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود * ظرف و مظروف خرابات اثر بر هم زدم * جز بهمان یک نشئه مطلق مے و ساغر نبود * آگهی گرد اشت غیر از من کسی دیگر نه داشت * محرمے گر بود من بودم کسے دیگر نبود * عالمے بودم محیط تحت و فوق پیش و پس * غیر پایم زیر پا و جز سرم بر سر نبود * در عین این تماشا شخصے دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تارک سرم با آئینۂ زانویش نقش اتصال بسته فتیلۂ دماغ اقتباس نور از گرمے آن زانو داشت و نقاش آن فطرت بلمعۂ پرتو نقش رموز دقائق می نگاشت چون وا رسیدم جوهر ایجاد عالم و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب واحدیت تا احد * صورت تمثال از آئینۂ زانوے اوست * رونق این هشت منزل از عروج پرتوے * جوش این نه بحر اخضر رشحۂ از جوے اوست * از سواد ملک هستی تا شبستان عدم * هر کجا مژگان کشائی سایۂ گیسوے اوست * هر چه آید در خیال و آنچه باشد در نظر * یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوے اوست * خواه مشرق وانما و خواه مغرب یکن قیاس * هر طرف روے نیاز آورده باشی روے اوست * کثرت نیرنگ و حلقۂ خارج از شمار باطل ست * چار سوے شش جهت آئینۂ یکسوے اوست * موج اندر پا و در یکسا انژه ...

بیرون تا زنیست ❊ هر دو عالم در کنارش محبت و جوی است ❊ ز آستان او سراغ
هر چه خواهی میدهد ❊ گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست ❊ از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب ❊ شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست ❊ چشم وا کردم
اما پاس ادب محو سی حواس و قوایم گماشت که هیچ جدائی سر از قرب زانوی مبارکش
نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم و هر تن چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده
سرور و هر عضو آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تامل
سلسلهٔ رشتهٔ بسیار بیخودی بست و نشئهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا بیاد زبان افاقت سر از عالم دیگر بر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال
مشاهده کردم مقامی چشم تخیل آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ
دیوارش جبین سجاک فرسودگی می مالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
جبین پیمای عرش افتخار می مالید تجلی فرش ایوانی که بساط نظر بر داشت که لطافت
اطلاس فلک در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش می یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعله های آفتاب چیره در دیده تماشا شکافت شرری با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه حیرت پناهش بسته سروش اسرار
پیغمبر گوش تا ملهم این آهنگ گشود و علم تحقیق آئینهٔ آگاهیم بایستی صیقل زدود که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا بالنظم آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینه اش ❊ چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن ❊ آنکه در خلوتسرای
قشای سر ذات ❊ نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن ❊ پیر تو بیش سراسیم هوش میباید گماشت
کز ولایت تا نبوت فرصت باید شدن ❊ فرق موج و آب نتوان کرد واکرده ❊ بی نقاب
افتاد و نخیاره در پرده سر علن ❊ نسخهٔ آغوش گشوده آئینه گلزاریست ❊ او تامل این تبسم
و شکفتن این چمن ❊ او بطون او ظهور و حسن این طوفان ناز ❊ او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن ❊ این دو مضمون کرده گل اندر سگاه کاف و نون ❊ فارغ از وهم
دوئی چون لفظ و معنی از سخن ❊ با عبارات تکلف چند پرداز هوس ❊ پاس علی انشا کن و
در علم و فن آتش فکن ❊ انتقید از فطرت ناقص کمال آگهی است ❊ بیدل جز عاجزی نشود

راه فکر من ۞ گردون وار خم هزار سجده تسلیم بیک کاسه چینی دریوزه کردم تا سجده از
دور بآن آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش تب بندم بگداز بهره انباشته بود
و گرد زره و بنای استقامتم جز گرداب هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر سر گردم
بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود دیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود ۞
جز قافیه دم زدنم تنگ نبود ۞ تا پیش روم ادب سراهم داشت ۞ تا برگردم آنقدر رنگ نبود ۞
ناگاه صلای کرم و رحمتی برویم کشودند و بزبان فصاحت بیان نوازش ایشان فرمود
که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینه تخیل برداری و وسیله
این تقرب بی اتفاقی دامن جمعیت وا ماند و از دست نگذاری جذبه کیفیت آن خطاب
هوشی در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متألم روا نداشت که رتبه خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایه شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتایی والایش بدولت
اتحادی موصولم گردانید که پهلوی راستم از مقابلت پهلوی چپش فاصله دوئی
در یافت و معانقه التفات ربوبیتش عضو عضوم از پیکر رفت فرق جدائی نشگافت چون
طفلی که در کنار پدر نشستن جنبش مبارکش دامن رساند یا چهره که از آغوش مهرش سر آباد
تسکین نشاندن می از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهده شکر م
لطفش بر آمدن طرح های عرق بایدم شمرد و گرمی از آن مساس بیائی بود کم که هر چند
در چشمه آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هر گاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نفرازد و هر وقت
بتصور آن مکرمت وا می رسم ذره از اجزای خود نمی بینم که بسینه های دستگاه خورشیدش
تازد رباعی گر طبع رسا قابل شکر کرم ست ۞ تا محرم کار فضل و طور کرم ست ۞ پشت
خاکم چمن دماغ ست امروز ۞ از ستیها مپرس دور کرم ست ۞ در حالتی که سراپای
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات اوهام دوئی در غیرت بر آوردم زبان سؤال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینه اظهار مطلب بصیقل رسانید که آنشب
رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوی ربوبیت

پناهش مالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می اندازد و عبرت این رؤیا
به برق هزار رنگ نه اهتمام میکند از تعیّنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روزی من
همچنان زمین گیر نگون فطرتی ماند و آن اگر سیمای آغوش رحمت بحسب طینتم پهلوی
افسردگی برنگرداند باین صورتهم گریستن دارد و باین محرومی دیدهم بدیده نم می آرد زمزمهٔ
قانون اسرار تهنیهٔ سرور حیا و بیدم نمود و فرمود تعبیر خواب اینست که حقیقت محمدیه همه وقت
سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه کشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت
از سر بر نمیگیرد به چند آداب ظاهر از تو بجا نمی آید مجرد استماع اهتزاز پیکرم خروش
قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخت سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق روشنی برگرداند و معنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم
بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند. قطعه: نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا ٭
که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را ٭ چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش ٭
بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را ٭ قلم کاینجا دقیق افتاد و تعبیر کنج تحقیقش ٭ خط پیشانی
شبنم نوشت امواج دریا را ٭ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ٭ تماشایی که بردی نشانه
چشم بینا را ٭ تحیر لیک شد صیقل گر آئینه راز هم ٭ نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را ٭
گر میگوید لطافت رنگ صورت بر نمیدارد ٭ بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را ٭
اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ٭ کشاد چشم در آغوش دارد بستگی جا را ٭
غرور سعی بیداری ز غفلت بر نمی آید ٭ نگردد خواب اگر آئینه دارد آگهی ما را ٭ شکست بال طاقت
با پرواز دیگر دارد ٭ صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را ٭ نبودم قابل آن جلوه اما
فضل یکتایی ٭ باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسا را ٭ مگر بیدل غافلست از شوخی
گلزار یکرنگی ٭ بگردر خواب بیند بیدل این تماشا را ٭ خاتمه آئینه پرداز انجمن حیرت
گداز جوهر تأملی ست که با پریزادان شیشه خانهٔ راز این قدر سامان چه تمثال هیچ چشم و شمع افروز
هنگامهٔ خموشی شکست ساز تخیلی که با سرمه نوایان پردهٔ اسرار بقوت کدام مضراب
میخروشم به پیچ و تاب رشتهٔ نفسی که با صد تگ و تاز سعی تسلسل در تمهید یک
گره تأمل عاری ست جز تماشش کارگاه هوایی با فم و با اضطراب تهنیهٔ زبانی که بهزار رنگ
تردد جا تنگی از عهدهٔ کشاد لب برآمدن ندارد و غیر از نقب فتنهٔ اوهام چه میشگافم از مطلب

هرچه رقم کرده ام عرق شرم بیحاصلی سرمایهٔ مداد اوست و از مقاصد آنچه بقلم آورده ام
کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد او غریب ترین سانحه که فهم کیفیتش سازم
آگهی بجنون میزند و سطل انشائش نسخه در آب می افگند فطرت نارسائی خود را مؤلف این
اجزا تصور نمودن ست و سهوی این طاقت بنام عجز انتظام خود کشودن اینجا حدیث
آئینهٔ تحقیق جوهر ناشناسائی ست و تمثال معنی یقین آثار معدومی و ناپیدائی
نقطهٔ رقم گفتگوها دارم اما محو تقریر خودم * با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم * از صریر خامه
افسونی بگوشم خوانده اند * چون رقم سر بر خط آواز زنجیر خودم * آینه موهوم عالم نیستی دارد
وضوح * تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم * چون سحر پرواز شوخی از شکستم داده اند *
رنگ تا بر میپرم نقاش تصویر خودم * نفی خویشم عرض اثبات ست گرد امیری * چون نیا
نفس گرد میدهٔ سمای تسخیر خودم * در عدم افسونی هستی میزنم بال هوس * آسمان پروا
آهنگ زمین گیر خودم * تا قیامت شغل او هم ندارد انقطاع * خواب پامی بینم و سرگرم
تعبیر خودم * اگر شعور صفحهٔ هوش پرداز نقوش این تحریرها ستی احساس جلوه سپیده که مضامین
جریده های معقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلم ادراک
باشد بیان این تقریرها صورت وقوعی می نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان بر منصه
آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدن ست
و تعلیم واردات قدرت علیا یاتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان را
بانجمن حضور حق گرمی صحبتی ست که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت
عدم نمی افروزد بیخودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید در فضا
کبریائیش غیر از غبار سر بخاک دزدیدن نمی اندوزد از نواها آنچه شنیده ام غرائب
آهنگی سازی نی زیر و بم بود و از نقوش هرچه دیدم عجائب نگاری فطرت بی لوح و قلم
اگر جرأت این بیزبان جادهٔ تقریری میپیمود سر رشتهٔ نفس تا صدا نمی کشید و سلسلهٔ سخن
تا حرکت لب نمیرسید و اگر طاقت این بیدست و پا لیسی تحریری می پرداخت خط را از نقطه
سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه
قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کدهٔ نایابی جوش نیست
و سازی بی سازی را در پردهٔ استغنا بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت که

بالجمله این جوشش آئینهٔ جنون نه پردازد و طنین پشه نمیتوان یافت که از سحر طرازی این خروش طرح قیامتی نبدازد ٭ **قطعه** ٭ یک گام درین مرحله ام قطع نگردید ٭ کز یاد نگاهش بنفس رنگی نرسیدم ٭ چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش است ٭ رنگی بشکسته که برنگی نرسیدم ٭ تضییع اوقات حضور در پردهٔ تحریر قلم بی شعوری تسلّی نیست خامه را تا کجا بتحریر باید فرسود و نقد سرمایهٔ حال در صورت آرایش قیل و قال فریادیست چون سخن تا چند بادیه پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز بیان کشیدن وقار رتبهٔ تقریر است و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر **نظم بیدل**

از خجلت نوایان بساط حیرتیم ٭ باد و عالم ما و من پر میزنیم در پرده نزاید ٭ رشتهٔ ساز بقانون تحیر بسته ام ٭ در خموشی ناگزیرم در فغان بی اختیار ٭ گر خمش گرم نفس بر هم زند بنیاد من ٭ ور بحرف آیم دید لبهای خاموشم فشار ٭ چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم سرنگونی بار گردن سجده پیشانی سوار ٭ هر قدر از جبههٔ طاقت عرق گل میکند ٭ فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دوچار ٭ خامه را سعی نگون شرمندهٔ تحریر کرد ٭ سجده انجا می کشد خطی سیالقرا آشکار ٭ آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بهم ٭ گاه نور بودم و گاه شوخی گاه نار ٭ عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین ٭ داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ و عار ٭ گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من ٭ ور بهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار ٭ ناقبول هستی و انگاه مردود عدم ٭ این حساب منفعل را از کجا گیرم شمار ٭ هیچکس چون من اسیر وهم این وحشت مباد ٭ تا نفس پر میزند با خجلت افتادست کار ٭ بی پر و بالی جنون پرواز عنقا هستی ست ٭ ای کریم این هیچ هیچ هیچ را معذور دار ٭ **تاریخ** بحمد الله ختم چار عنصر ٭ فرح پیش آمد و غم بر طرف رفت ٭ بسیر آهنگی قانون اسرار ٭ ز ساز جهل سامان نوا رفت ٭ بهار دسته بند رنگ مو بوش شد ٭ که اندوه خزان از باغ ما رفت ٭ چه کاندیشهٔ تحقیق پرواز بفکر سال این تحریر یا رفت ٭ دو تاریخ انتخاب آورد بیرون ٭ که دخل شبهه چون گشت خطا رفت ٭ نخست از مصرعی از اعجاز پرداخت ٭ که از افسر او بر عنصر فنا رفت ٭ دوم در اجتماع چار عنصر ٭ نخست بیدل چنین رنگ صفا رفت ٭

خاتمة الطبع رشحهٔ خامهٔ سحرنگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طایر خیال در اوج حمد یزدان دانش آموز پر ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع امم نفس گسیخته
فهم حکیم بود که سر بگریبان عقل نارسا نه انگشت بدندان قلم خط عجز نیایش بر صفحهٔ نامهٔ دوات سیاه
می دود زدانه ریشهٔ خامهٔ خرخشهٔ کاغذ شوریال انشا نیستی بسمل [illegible] صرف زدن آثار پریشانی
دل گویانی نفس بر سینه و زدیدن بسته تا کی و تا چند پای آن کشیدن ها ناطایر موهوم هوا است
آتش بار زکشاید رگ کتان از ماهتاب و سرگرمی چه بر باید آمادگی بعد بادیان انجمن عجب فهیم
محمد انوار حسین سهسوانی متخلص به تسلیم شهرانده رسیک فن می پرداز و بنگه شوق لی پروائم
لفظی چند می نگارد که درین ماه دسمبر ۱۸۷۵ع مطابق شهر ذی قعده سنه ۱۲۹۲ هجری کلیات فیض سمات
ذخیرهٔ حسنی و گنجینهٔ خیالات که در تعریف نثر از هر چه توانم گفتن بجاست و در توصیف نظم گوهر آ
سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر سحر بیان لوح طلسم نگارخانهٔ آبگون میرزا
عبد القادر بیدل بمقام کانپور در مطبع فیض منبع دبیر خورشید ضمیر جبین دانش
عطارد نظیر نشان با اقبال و دولت فروغ ناصیهٔ بهروزی و صولت گران متاع افتخار
تجارنا مدار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار باهتمام ملیح و قدغن نمایان کارپردازان
دانش پایه مشهود بیدلان سخندان دستگاه [illegible] بطبع [illegible] و بالیدهٔ [illegible] خرید [illegible] گردیده

قطعهٔ تاریخ مؤلفهٔ مورخ بی مثال منشی مدن موهن لال [illegible] آباد

چون شد مجموعهٔ عجب عالم طبع	هر که دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت
بهر تاریخ سعی وقت طبع این کتاب	نظم و نثر بیدل زیبا بیان سر تا گفت

۱۸۷۵

